

به نام خدا

سخن نویسنده:

سازش در من یک شروع بود و دریچه ای برای دیده شدن...

خلق یک عاشقانه آرام، دغدغه های یک مادر، همسر...

در لحظات سخت زندگی ام، در اوج تنهایی، سازش سرم را گرم خودش کرد و آنقدر

در این عاشقانه ی آرام غرق شدم که فراموش کردم چقدر تنهام.

نظرات خواننده های عزیزم انرژی را به وجودم تزریق کرد و شوق نوشتن را در من

دمید.

پس از سازش قلم با روح من عجین شد.

اراتمند شما: فاطمه زارعی

تقدیم به دختران پاک و زنان سرزمینم که وجودشان به هستی آرامش می بخشد.

نور مهتابی با خواب توی چشمهام در جدال بود. با صدای دعوای خسرو و مریم فاتحه ی خواب رو خوندم. پتو رو کنار زدم و از جام بلند شدم. رختخوابم رو جمع کردم و روی رختخواب های کنار هال گذاشتم. موهای طلایی رنگم رو شونه کردم. توی آینه لبخندی به پوست روشن و چشمهای طوسی و درشتم زدم. به آشپزخونه رفتم. توی استکان کمر باریک قدیمی چای ریختم. رو به پنجره ایستادم و به حیاط چشم دوختم. خسرو سرش رو بین دستاش گرفته بود و کنار حوض نشسته بود. مریم و خسرو عاشق هم دیگه بودن ولی مریم سازش بلد نبود. شاید هم حق داشت. زندگی توی یه خونه ی کوچک، با چهار همسایه که حیاط و در خروجی اش مشترک بود، سختی خودش رو داشت. در واقع خونه ما طوری بود که انگار چهار خانواده توی یه خونه زندگی می کردن ولی طبقه ی پایین که کنار خونه ی مریم و خسرو بود، به تازگی خالی شده بود. مامان در حالی که نفس نفس می زد، وارد خونه شد:

-نهال، بیا اینا رو از من بگیر، دیگه نفس ندارم.

استکان رو توی سینک انداختم و در حالی که قربون صدقه اش می رفتم به سمتش رفتم. پاکت های خریدش رو ازش گرفتم و به سمت آشپزخونه بردم:

-فدات بشم الهی! مگه من مردم که شما می ری خرید؟!

چادرش رو درآورد و توی آشپزخونه اومد. در حالی که مدام کابینت ها رو باز و بسته می کرد، گفت:

-واسه زهرا خانم که ترشی درست کردم، حالا کلی مشتری برام پیدا کرده. همه فامیلاشون ترشی رو خوردن و خوششون اومده.

از جستجو دست کشید و دستش رو به کمرش گذاشت:

-نهال برو بین مریم ظرف بزرگ داره، ازش بگیر.

دستام رو توی هم قفل کردم و تکونی به خودم دادم:

-من الان نمی رم پایین.

اخمی کرد:

-چرا؟

-آخه الان داشتن با خسرو دعوا می کردن.

دستش رو توی هوا تکون داد:

-حالا من گفتم چی شده، اون که کار هر روزشونه. برو بگیر.

از سر ناچاری باشه ای گفتم و از آشپزخونه بیرون رفتم. چادر مامان رو از روی جالباسی کشیدم و روی سرم انداختم.

از پله های آهنی آبی رنگ پایین رفتم. با دیدن ایرج آقا که نزدیک محله امون بنگاه

داشت، سلام کردم و گفتم:

-مستاجر جدید آوردید؟

سرش رو بالا و پایین کرد:

-بله.

-به سلامتی...

با دیدن پسر جوونی که وارد خونه شد، حرفم رو نصفه رها کردم. صورت استخوانی و

کشیده، چشمهای درشت رنگی و بینی متناسب زیبایی خاصی رو به چهره اش بخشیده

بود. حتما اگه هر کسی دیگه جای من بود، توی اولین نگاه دل می باخت. اما من به

عشق در یک نگاه اعتقادی نداشتم. مامانم به خاطر همین عشق در یک نگاه دلبسته ی

پدر معتادم شد و سال ها با بدبختی زندگی کرد، بعد از مرگ پدر هم غمش چند برابر

شد. چشم از نگاه خیره اش گرفتم و به سمت خونه ی مریم رفتم. چند ضربه به در زدم

که صدای گرفته اش رو شنیدم:

-بیا تو.

دستگیره ی در رو پایین کشیدم و وارد خونه شدم. خونه ی مریم و خسرو کمی از خونه ی ما بزرگتر بود و یک اتاق کوچک داشت. سرش رو روی زانوهایش گذاشته بود و از شونه های لرزونش معلوم بود که در حال گریه کردنه. بدون اینکه سرش رو بلند کنه، گفت:

-الکی ستم نیا. عمرا باهات آشتی کنم.

آروم لب زدم:

-منم مریم جون.

سرش رو بلند کرد. چشمهای سرخ و پف کرده بود:

-تویی؟ فکر کردم خسروئه.

لبخندی زدم:

-می دونم بد موقع مزاحم شدم، مامانم گفت ظرف بزرگ داری؟

در حالی که از جاش بلند می شد، گفت:

-نه بابا، مراحمی. الان برات میارم.

همونطور که بین ظرفهای می گشت، لب به درد و دل باز کرد:

-منو آورده تو این سوراخ موش.

قاشق پلاستیکی توی دستش رو توی هوا تکون داد:

-اصلا اینجا خونه است یا اتاق؟! اینجا احساس استقلال نمی کنم. تو حیاط می خوام

بیام باید شال و کلاه کنم.

کنارش نشستم و ظرف هایی رو که پراکنده دورش ریخته شده بود، روی هم چیدم.

گفتم:

-مریم جون، یه چیزی بهت بگم.

ظرف کرم رنگ بزرگی رو به سمتم گرفت:

-این خوبه؟

از دستش گرفتم:

-آره، ممنون.

خواستم از جام بلند بشم که گفت:

-چی می خواستی بگی؟

دوباره نشستم:

-تقصیر توام هست.

چشمهاش گرد شد و چینی به ابروهاش داد:

-چرا تقصیر منه؟! اصلا می دونی اشتباه کردم با تو دردودل کردم، از بس تو خونه نشستی و کتاب خوندی خل شدی.

لحن تندش، عصبانیم کرد. خواستم چند نفس عمیق بکشم و بعد از اینکه آروم شدم، باهاش منطقی حرف بزنم ولی مثل همیشه توی این کار شکست خوردم:

-تقصیر منه که خواستم معلوماتم رو در اختیار بذارم. اصلا می دونی اگه تو هم دو خط کتاب می خوندی الان بلد بودی چطوری شوهرداری کنی.

با حرص بلند شدم و بدون اینکه ظرف رو بردارم، به سمت در رفتم. با شنیدن لحنش که پشیمونی درونش فریاد می زد، گفتم:

-چرا ظرف نبردی؟

-نمی خوام، خودم می خرم.

-نهال جان.

توجهی بهش نکردم و به راهم ادامه دادم.

-ببخشید، عصبانیت از خسرو رو سر تو خالی کردم. حالا ظرف رو بگیر.

دستم روی دستگیره رفت که گفتم:

-خب اگه من اشتباه می کنم تو بهم راهکار بده که دیگه تکرارش نکنم.

راهکار، به خاطر علاقه ی زیادم به علم روانشناسی و البته معلومات زیادم توی این زمینه

آرزو داشتم یه نفر ازم راهکار بخواد. سرم به سمتش چرخید:

-باشه، بهت راهکار می دم.

روی زمین نشستم و کنارم نشست. گلویی صاف کردم و توی چشمهایش خیره شدم تا

روش نفوذ داشته باشم:

-بین به نظر من تو هر روز صبح که از خواب بیدار میشی، می گی من چرا اینطوری

هستم. چرا توی این خونه زندگی می کنم. تا وقتی که این افکار توی ذهنت باشه،

الگوی زندگی تو همینه. یعنی تا ابد توی همین خونه زندگی می کنی. حالا من ازت

می خوام مثبت فکر کنی تا زندگی تغییر کنه.

موهای رنگ شده اش رو پشت گوشش گذاشت:

-مگه زندگی من چیز مثبت داره؟

-همین که شوهرت دوست داره، خودش نعمت بزرگیه.

با خنده گفت:

-تو از کجا می دونی خسرو من رو دوست داره؟

-خب اگه دوست نداشت که این غرغرها و اخلاق بد تو رو تحمل نمی کرد.

از چشمهای گرد شده اش که رگه هایی از خشم درونش بود، ترسیدم. متوجه ی زشتی
حرفم شدم و فهمیدم الآن که مریم حسابم رو برسه. سریع ظرف رو برداشتم:
-من برم دیگه.

بدون اینکه به پشت سرم نگاه کنم، به سمت در خروجی دویدم. چشمهای مریم از
شدت حرص بی نهایت ترسناک شده بود.
دوان دوان به سمت پله ها دویدم که به جسم سنگینی برخورد کردم و به عقب پرت
شدم. لیلی دختر دانشجویی که کنار ما زندگی می کرد، با عصبانیت به جزوه های
ریخته شده اش، نگاه کرد:

-نهال جون، شصت پات نره تو چشمت.

روی زمین نشستم تا برگه ها رو جمع کنم:

-ببخشید، نفهمیدم چی شد.

تلفنش که در حال زنگ خوردن بود برداشت و در حالی که از پله ها بالا می رفت،
گفت:

-جمع کردی بیار در خونه بهم بده، من کار دارم.

ادایی در اوردم و با لحن کشداری گفتم:

-باشه.

صدای قهقهه ای رو شنیدم و سرم به عقب چرخید. همون پسر چشم طوسی پشت سرم بود. با حرص گفتم:

-چیز خنده داری بود؟

با لبخند سری تکون داد:

-بیخشید.

برگه ها رو روی هم گذاشتم و از جام بلند شدم. با شنیدن صدایش سر جام ایستادم.

-من عیسی هستم. مستاجر جدید و همسایه ی جدید شما.

زیر لب گفتم:

-بله مشخصه که همسایه جدید هستید.

-منتظرم که اثاثم رو بیارن، ممکنه یه کم سر و صدا بشه می خواستم از الان ازتون

عذرخواهی کنم.

پام رو روی اولین پله گذاشتم:

-خواهش می کنم.

دستم رو نزدیک بردم تا ضربه ای به در خونه ی لیلی بزنم که همون لحظه در باز شد. با

تعجب گفتم:

-پشت در بودی لیلی جون؟

دستای تپش رو روی چونه اش کشید:

-چی گفت پسره؟

-کدوم پسره؟

-مستاجر جدید، از پنجره دیدم که داشت باهات حرف می زد. نکنه ازت خوشش

اومده.

ابرویی بالا انداختم:

-لیلی جون این پسره تازه امروز منو دیده.

چشمهای وزغیش رو درشت کرد:

-خب عشق توی یه نگاه اتفاق می افته.

با ذوق ادامه داد:

-حالا اشکال نداره تو که الان شوهر نمی کنی، بفرستش واسه من.

جزوه ها رو توی سینه اش زدم:

-بگیر جزوه هات رو، دیوانه.

جزوه ها رو از دستم گرفت و با اخم گفت:

-دختره ی خل.

در رو محکم بست. لیلی دانشجوی وکالت بود و اهل شیراز بود. به خاطر دانشگاهش

تنها توی شهر ما زندگی می کرد. همیشه با خودم فکر می کردم لیلی که تحصیلیکرده

است، پس چرا مثل دخترهای دبیرستانی فکر می کنه.

مامان سفره ای انداخته بود و در حال پوست کندن هویج بود:

-چقدر دیر اومدی؟

چادرم رو آویزون کردم:

-وای نمی دونی، با مریم نزدیک بود دعوا مون بشه.

با خنده گفت:

-چرا؟

روبروش نشستم و چاقو رو توی دستم گرفتم:

-بهش گفتم به داشته هات فکر کن. گفت: چه داشته ای؟ گفتم به اینکه خسرو دوست

داره.

-حرف خوبی زدی، خب بقیه اش.

-گفت از کجا می دونی دوستم داره، گفتم...

سرم رو پایین انداختم و حرفم رو ادامه ندادم. مامان گفت:

-چی گفتی؟

-هیچی.

انگشتش رو توی پام فرو کرد:

-نهال.

-گفتم اگه دوست نداشت که...

نفسی تازه کردم و نگاهم رو به سقف دوختم:

-با این اخلاق بد تو سر نمی کرد.

هینی کشید و تکونی به سرش داد:

-نهال خدا عقلت بده.

"نهال خدا عقلت بده" جمله ای که روزانه چندین بار از مامان می شنیدم. صدای

همهمه ای از توی حیاط می اومد. چشمهایش رو ریز کرد و گفت:

-کیه؟

-مستاجر جدید. اثاث آورده.

-مستاجر جدید؟ کی هست؟

-یه پسر جوون.

برقی توی چشمهاش نشست:

-خوش تیپه؟

پوزخندی زد:

-خیلی.

از جاش بلند شد و جلوی پنجره رفت. مامان علاقه ی خاصی به گرفتن داماد داشت.

خواستگار زیاد داشتم ولی هیچ کدوم باب میلش نبود. اون عقیده داشت که دامادش

باید شاهزاده ی سوار بر اسب سفیدی باشه که با دیدنش چشم عمه هام که مدام بهش

میگن دختر خل و چلت فقط قیافه داره، دربیاد. در حالی که با خودش چیزهایی رو

زمزمه می کرد، مشغول درست کردن شربت شد. گفتم:

-مامان واسه کی درست می کنی؟

پارچ شربت رو با سه تا لیوان توی سینی گذاشت:

-نهال اینا رو ببر.

لبام رو جمع کردم:

-مامان.

با اخمی که کرد، فهمیدم که مخالفت فایده ای نداره. با چادر بردن سینی برام سخت بود. تونیکم رو پوشیدم و شالم رو روی سرم انداختم. سینی شربت رو برداشتم تا ببرم. آروم آروم از پله ها پایین رفتم. کارگراها در حال بردن اثاث بودن و خبری از عیسی نبود. چه زود پسر خاله شدم، عیسی! با صدایی بلند تر از حد معمول گفتم:

-خسته نباشید، براتون شربت اوردم.

کارگری که شرشر عرق می ریخت و یخچال روی دوشش بود، با صدای آرومی گفت:

-خدا خیرت بده.

عیسی از زیرزمین بیرون اومد و با دیدنم گفت:

-وای چرا زحمت کشیدید.

عضلات صورتم کش اومد و طرحی شبیه لبخند روی لبم نشست:

-زحمتی نیست.

کنارم ایستاد. سینی شربت رو ازم گرفت و روی تخت کنار حیاط گذاشت. اشاره ای به حیاط کرد:

-خیلی جای قشنگیه، صفا، صمیمت همون چیزی که همیشه دنبالش بودم.

دستم رو روی لبم و گذاشتم و با ذوقی که توی صدام بود، گفتم:

-وای! شما یه آدم شاد زیست هستید.

با تعجب گفت:

-بله؟!!

-ببینید هر مستاجر جدیدی که می آد، میگه اینجا درش مشترکه، حیاطش مشترکه،

کوچیکه. ولی...

اشاره ای بهش کردم:

-ولی شما به نکته ی مثبتش یعنی صفا و صمیمیت اشاره کردید. من توی یه کتابی

خوندم که لازمه ی شاد زیستن جستجوی زیبایی ها و خوبیهاست.

ابروش بالا پرید:

-خب ادامه بدید، دارم لذت می برم.

-به قول کازانتزا کیس « قلم و رنگ در اختیار شماست بهشت را نقاشی کنید و بعد،

وارد آن شوید.»

-راستش من خیلی از این حرفها که می زنید سر درنمیارم.

دستاش رو توی جیبش فرو برد و نفس عمیقی کشید:

-ما عکاس ها جایی خوشحالیم که اونجا پر از سوژه ی عکاسی باشه.

خندیدم:

-چه بامزه!

-آره خب، دیوونه ی هنر بودن هم جالبه. مثلاً به نظرم این حیاط، محله ای با خونه های

قدیمی، بچه هایی که توی کوچه بازی می کنن. بازار قدیمی نزدیک محله...

با صدای پرت شدن جسمی به سنگینی بوفالو، سرمون به سمت پله ها چرخید. لیلی در

حالی که پاش رو می مالید، صدای آخ و اوخش به هوا بود. به سمتش رفتم:

-چی شدی؟

با حرص گفت:

-به توجه؟

عیسی گفت:

-حالتون خوبه؟

لحن صحبتش به کلی تغییر کرد و با ناز به سینی که شیرینی های توش له شده بود اشاره کرد:

-می خواستم واسه شما و کارگرتهاون شیرینی خونگی رو که خودم درست کردم بیارم.

عیسی با خنده سری تکون داد:

-ممنون از لطفتون.

مامان از خونه بیرون اومد با دیدن لیلی ضربه ای روی لپش زد:

-وای دختر تو چرا اینطوری هستی؟

با صدای عیسی سرش به سمتش چرخید:

-می خواستن واسه ی من شیرینی بیارن، یه جورایی مقصر من بودم.

مامان چادرش رو محکم تر گرفت:

-شما مستأجر جدید هستید؟

-بله.

-خیلی خیلی خوش اومدید. اینجا ما هم با هم رفیقیم.

دستم رو زیر بغل لیلی انداختم:

-مامان خواهش می کنم بیا این خرس رو بلند کنیم.

لیلی مستی به بازوم زد:

-مثل تو باشم خوبه اسکلت؟!

مامان که انگار تازه متوجه ی لیلی شده بود، به سمتش اومد و گفت:

-بریم پات رو ببندم. بمیرم برات.

با کمک مامان لیلی رو به سمت خونه اش بردیم. روی تخت سفید کنار اتاق

نشوندیمش. از توی کشوی آشپزخونه اش، پماد و باند رو برداشتم و روی تخت

گذاشتم. مامان در حالی که پماد رو روی پای لیلی می مالید، می گفت:

-دخترم! تو چرا چشمت بار نمیده نهال ما شوهر کنه؟ حالا این پسره بیاد نهال ما رو

بگیره، یکی هم پیدا میشه از تو خوشش میاد با تو ازدواج می کنه، تو حالا نباید شیرینی

درست کنی، اینقدر هول بشی که خودت رو به کشتن بدی.

با چشمهای گرد شده گفتم:

-مامان.

لیلی اشک هاش رو که به خاطر درد زیاد روی صورتش نشسته بود، پاک کرد:

-بعد از چند وقت یه پسره خوش تیپ تو این محله درب و داغون پیدا شده، اینم بیاد نهال شما رو بگیره.

اونوقت به من می گن خل و چل، خودشون رو بین دارن سر زن گرفتن یه نفر که تازه اومده، چه بحثی می کنن. با بی حوصلگی سری تکون دادم:

-من میرم خونه.

توی خونه رفتم و سبزی هایی رو که مامان نصفه رها کرده بود، خرد کردم.

ظرف های بزرگ ترشی و رب که روی هم چیده بود، نتیجه ی تلاش شبانه روزی من و مامانم بود. مامان با ذوق گفت:

-وای نهال این بار کلی سود کردیم.

در حالی که شالم رو دور گردنم می پیچیدم، گفتم:

-من حاضرم. ترشی و رب معصومه خانم رو کنار بذار، براش ببرم.

مامان دو تا ظرف بزرگ رو توی پلاستیک گذاشت و بهم داد:

-بگیر عزیزم.

پلاستیک رو برداشتم و از خونه بیرون اومدم. با تعجب به عیسی که با دقت تمام در حال عکسبرداری از داخل حوض بود، نگاه کردم.

با صدای قدم های من که از پله ها پایین می رفتم، همونطور که به سمت حوض خم شده بود، سرش رو بلند کرد:

-جایی می رید؟

اشاره ای به پلاستیک توی دستم کردم:

-باید برم این ها رو تحویل مشتری بدم.

صاف ایستاد و دستش رو که بند دوربینش دورش پیچیده شده بود، کنارش گذاشت:

-مشتری؟ چی کار می کنید مگه؟

-ترشی و رب درست می کنیم. بعضی وقت ها هم سبزی خرد می کنیم و بسته بندی می کنیم.

-چه کار جالبی.

احساس کردم پلاستیک داره از دستم می افته. محکم تر گرفتم و نگاهی به پلاستیک کردم تا درش باز نشده باشه. که با شنیدن صداش با تعجب نگاهش کردم. لنز دوربینش

به سمت من بود و صدای چیک معروفی که برای ثبت عکس بود، توجه ام رو جلب

کرد. با لبخند نگاهی به مانیتورش کرد:

-ولی حیف شد اون حالتی که سرتون پایین بود، بهتر بود.

-میشه خودم ببینم؟

توی صفحه تصویر خودم، با چشمهای گرد شده و لب های نیمه باز دیدم. خندیدم:

-چه جالب، عکس یهویی ام گاهی قشنگ میشه.

روی تخت نشست:

-عکس یهویی همیشه قشنگه.

اشاره ای کرد تا کنارش بشینم. ناچارا پلاستیک رو زمین گذاشتم و با فاصله ی زیادی

کنارش نشستم. دوربینش رو کناری گذاشت و به دستش تکیه داد:

-من یه مجموعه ی کامل از عکس های یهویی یه دختر داشتم.

همونطور که با لبخند سرش رو تکیه می داد، می گفت:

-حالت های مختلف چهره، اخم، عصبانیت، حرصی شدن، لبخند، وقتی جمله ی

عاشقونه می شنید...

نگاهی بهم کرد:

-اون عکس ها همیشه توی نمایشگاه های من گل سر سبد بود ولی هیچوقت
نفروختمش.

-چرا؟

-چون یه گنجینه ی باارزش بود.

ابرویی بالا انداختم:

-آهان پس دوستش داشتی؟

نفسش رو آه مانند بیرون داد و حرفی نزد. احساس کردم که دیگه میلی به حرف زدن
نداره، پلاستیک رو برداشتم و بلند شدم:

-من برم دیر میشه.

-برسونمت؟

-نه نه، نزدیکه. خداحافظ.

-به سلامت.

مثل همیشه در خونه ی معصومه خانم باز بود. معصومه خانم پیرزنی از کار افتاده بود
که زبونش جای همه ی اعضای بدنش رو گرفته بود و به خاطر چرب زبونیش همه ی
اعضای محله دوستش داشتن. با صدای بلند گفتم:

-معصومه خانم.

-بیا تو.

به حیاطش که برگ درخت های باغچه و غبارهایی که دسترنج باد پاییزی دیشب بود،
حسابی کثیفش کرده بود، نگاه کردم. کتونی هام رو از پام دراورددم و وارد خونه شدم.

روی تختش خوابیده بود و ویلچرش کنار تخت بود. گفتم:

-سلام معصومه خانم.

لبخندی روی لبش نشست و چروک دور لبش پر رنگ تر شد:

-سلام دختر خوشگلم.

به پلاستیک ها اشاره کردم:

-اینا رو کجا بذارم؟

-بذار توی آشپزخونه.

پلاستیک ها رو توی آشپزخونه گذاشتم و روی تختش نشستم. گفتم:

-پس پرستارتون کجاست؟

خنده ی ریزی کرد:

-عقد دخترشه، رفته. ایشالله که توام به زودی عقد می کنی.

سرم رو پایین انداختم:

-من قصد ازدواج ندارم.

-یعنی چی مادر که قصد ازدواج نداری؟ تو که درس نمی خونی خب باید شوهر کنی.

در حال بازی با انگشتای دستم شدم:

-خودتون می دونید که من چرا درس نمی خونم. حتی دانشگاهم قبول شدم.

شونه ای بالا انداختم:

-ولی وقتی دیدم از پس هزینه ی کتاب ها و رفت و اومدش برنمیام، خب دیگه

نخوندم.

سرش رو بالا و پایین کرد:

-می دونم مادر.

-راستی حیاط خیلی کثیفه، دوست دارم بشورمش.

دستش رو بالا برد:

نمی خواد، نمی خواد.

بلند شدم:

-نه، من دوست دارم حیاط شوری رو.

-پس به یه شرط.

دستم رو روی چشمم گذاشتم:

-هر چی باشه به روی چشم.

-منم کمک کن بشینم روی ویلچر. بیام یه کم هوا بخورم.

-حتما.

معصومه خانم اینقدر سبک بود که بلند کردنش راحت بود. مشغول جارو کردن حیاط

شدم و معصومه خانم با لبخند بهم خیره بود. گفت:

-میگم نهال جون.

به خاطر غبارهایی که توی حلقم رفته بود، تک سرفه ای کردم:

-بله.

-پای لیلی خوب شد؟

-شما از کجا می دونی؟

-مریم زود به زود میاد پیشم.

برگ ها رو با جارو توی خاک انداز ریختم:

-آره همون یه هفته پیش خوب شد.

-مریم می گفت پسر، پسر خوبیه.

-کدوم پسر؟

-مستاجر جدید.

سری تکون دادم:

-آهان، آره خوبه.

-بینمت.

توی چشمهای مشکیش که پشت چین چروک پلکهایش هنوز قشنگ بود، نگاه کردم:

-چی؟

با خنده گفت:

-نه خبری از عشق نیست.

شلنگ آب رو برداشتم و مشغول آب گرفتن حیاط شدم:

-معلومه که نیست، من فقط از افکارش خوشم اومده همین.

-پس اشتباه می کردم، اون شاهزاده ی سوار بر اسب سفید هنوز سروکله اش پیدا نشده.

شونه ای بالا انداختم:

-از بس که گفتید شاهزاده ی سوار بر اسب سفید، فکر می کنم شوهرم به جای ماشین
اسب داره.

با خنده گفت:

-ای بلا

بعد از اینکه پول رب و ترشی رو از ملک خانم گرفتم، از خونه اش بیرون اومدم و به
سمت خونه رفتم.

وارد خونه شدم و گفتم:

-من اومدم.

با دیدن مامان که پتویی روش بود و انگار توی خواب عمیقی فرو رفته بود، آرام لباسام
رو عوض کردم و مشغول خوندن کتاب شدم. حدود یه ساعت گذشته بود ولی هنوز
مامان بیدار نشده بود، نگران شدم.

کنارش رفتم و آرام شونه اش رو تکون دادم:

-مامانی.

وقتی بیدار نشد، محکم تر تکونش دادم:

-مامان.

چشمه‌هاش رو باز کرد:

-بله مادر.

صداش کمی بی حال بود، با نگرانی گفتم:

-بازم قلبت درد می کنه؟

-نه مادر یه کم استراحت کنم، خوب می شم.

آروم لب زدم:

-مطمئن؟

زورکی خندید:

-مطمئن.

بوسه ای روی گونه اش زدم:

-پس من سروصدا نمی کنم، راحت بخواب.

-قربونت برم.

پتو رو روی سرش کشید و خوابید. دوباره کتاب رو دستم گرفتم ولی هیچ میلی به

خوندنش نداشتم. جلوی پنجره ایستادم. به حیاط نگاه کردم. مریم کنار حوض لباس

می شست و از لبه‌اش که تند تند تکه می خورد، معلوم بود که داره غر میزنه. چند

لحظه بعد عیسی بیرون اومد، مثل همیشه کیف دوربینش با سه پایه دستش بود. سلام و احوالپرسی با مریم کرد و بیرون رفت. من اگه یه دوربین داشتم، هزارتا عکس از مامانم ثبت می کردم. شاید هم اگه از این دوربین پیشرفته ها داشتم، می فروختم تا کمی از پول عمل مامانم جور بشه.

-نهال.

با شنیدن صداش نگاهم رو از حیاط گرفتم:

-جانم.

-می گم مادر، یه چیزی واسه شام درس کن، دو ساعت دیگه شبه.

موقع گفتن این کلمات نفس نفس می زد و حسابی نگرانم کرده بود.

-باشه، مامان.

رنگش پریده بود و از پلکهایش که روی هم فشرده بود مشخص بود که خیلی درد داره.

گفتم:

-مامان داروهات رو خوردی؟

-آره. بعضی وقتا اینجوری میشم، مهم نیست.

ماهیتابه رو روی گاز گذاشتم و بعد از ریختن روغن توش، صدای جلز و ولزش بلند شد. دل منم مثل همین روغن از شدت دلشوره جلز و ولز می کرد. این درد مامانم تمومی نداره. خدایا کمکم کن. چشمهام رو بستم، دم عمیقی گرفتم و بازدمم رو بیرون فرستادم. آروم زمزمه کردم:

-جایی که راه نیست خدا راه می گشاید.

روشنی آسمان جای خود رو به تاریکی داده بود و غذای من پخته شده بود. مامان همونطور بی حال و رنگ پریده بود. سفره رو انداختم و کنار سفره نشستم. مامان که معلوم بود میلی به خوردن نداره. به خاطر من، با همون حال بدش سر سفره نشست. قاشق اول رو نزدیک دهنش برد و چهره اش درهم رفت، قاشق از دستش افتاد و دستش رو روی قلبش گذاشت:

-آخ.

-مامان...

بلند تر گفت:

-وای.

صدام از ترس به لرزش افتاد، مامان اصلا اینطوری ناله نمی کرد.

-مامان...چ...چی شدی؟

جوابی نمی داد و فقط ناله می کرد. از خونه بیرون رفتم. هیچکس توی حیاط نبود،
پابره‌نه از پله ها پایین رفتم و در خونه مریم و خسرو رو کوبیدم. خسرو با موهای به هم
ریخته، جلوی در اومد:

-چی شده؟

مریم هم با روسری که برعکس روی سرش افتاده بود، پشت سرش اومد:

-نهال چی شده؟

با گریه گفتم:

-باید مامانم رو ببریم بیمارستان.

خسرو گفت:

-من ماشین ندارم...

-ولی من دارم.

صدای عیسی توجه ی هرسه نفرمون رو جلب کرد. عیسی اون لحظه برای من شبیه
فرشته ی نجات بود، اشک توی چشمم رو پاک کردم تا واضح تر صورتش رو بینم:
-ممنون، پس من برم مامانم رو بیارم.

با کمک مریم، مامان رو از پله ها پایین اوردم. لیلی هم از خونه اش بیرون اومد، با اون واژه ی چی شده که مدام تکرار می کرد، اعصابم رو خورد می کرد. مریم کلافه گفت:

-لیلی جون داری می بینی که حالش بده.

عیسی رفت تا ماشین رو روشن کنه. من و مریم به همراه خسرو که پشت سرمون می اومد، مامان رو تا نزدیک ماشین عیسی که دوایست و شش سفید رنگی بود، همراهی کردیم. مامان اخ بلندی گفت و روی صندلی عقب نشست. من و مریم کنارش نشستیم، خسرو روی صندلی جلو کنار عیسی نشست.

آدرس بیمارستانی رو که دکتر مامان، شب ها شیفتش اونجا بود رو دادم و عیسی با بالاترین سرعت ممکن، ما رو به اونجا رسوند.

مامان رو با مریم از ماشین پیاده کردیم. ذره های عرق روی پیشونیش نشسته بود و دستش روی قلبش گذاشته بود. همونطور که اشک می ریختم، گفتم:

-مامانم خوبی؟

دستم رو با دستای تپش فشرد، هن هن کنان گفت:

-خ...خوبم.

در باز شد و وارد بیمارستان شدیم. شلوغ بود و چند زن که روی صندلی نشسته بود به

من و مریم که به زحمت مامان رو راه می بردیم، نگاه می کردن. با دیدن دکتر مقدم،

دکتر مامان، به سمتش رفتم:

-سلام دکتر.

دکتر، نگران به مامان نگاه کرد:

-خانم بهرامی...

مامان نفس نفس زنان گفت:

-دکتر به دادم برس.

-سریع ببریدش اورژانس تا پیام بهش رسیدگی کنم.

به سختی مامان رو از چند پله بالا بردیم. روی تخت اورژانس خوابید و چند لحظه بعد

دکتر مقدم بالای سرش اومد. معاینه اش کرد و در حالی که سرش رو تکیه می داد،

بیرون رفت. پشت سرش دویدم:

-دکتر چی شد؟

از بالای عینکش بهم خیره شد:

-باید بستری بشه.

اشکهام مثل دونده ای روی گونه ام می دویدند و به پایین می ریختند. نگران حال

مامان بودم و چهره ی دکتر خبر خوبی رو نمی داد. گفت:

-گریه نکن دخترم.

-حالش خیلی بده؟ مگه نه؟

-بهت گفتم که باید سریع عمل بشه.

با بغض گفتم:

-آخه با کدوم پول؟

دکتر نگاهی بهم کرد، نگاهش رنگ ترحم داشت. نگاهی که بهم می گفت، اگه پول

جور نکنم، مامانم می میره.

دکتر رفت. روی صندلی نشستم و سرم رو بین دستهام گرفتم. بی تاب بودم و دلم

مامانم رو می خواست. برای نگه داشتن مامانم کنارم، دلم اندکی ثروت می خواست. با

صدای عیسی سرم رو بالا گرفتم. کنارم نشستم و دستاش رو روی زانوهایم گذاشت:

-می دونم الان تو دلت چی می گذره. ترس از دست دادن سخته.

واقعا می ترسیدم، از مرگ مامان، از نبودش کنارم، از تنها تر شدن می ترسیدم. بابا که رفت، اینقدر اذیتم کرده بود که رفتنش یتیم نکرد ولی اگه مامان به خاطر بی پولیمون از دستم بره، یتیم می شم. عیسی گفت:

- شما به پول نیاز داری؟ ولی خب نیست. منم ندارم یعنی دارم ولی اینقدری که پول عمل مامانت جور بشه، ندارم.

دستی روی سرش کشید:

- ولی اگه ازم کمک بخوای...

آروم لب زدم:

- می خوام.

لباش رو روی هم فشرد:

- حاضری به خاطر جور شدن پول عمل مامانت هر کاری بکنی؟

- حاضرم.

- حتی کاری که بر خلاف اخلاقیات و اصول انسان بودن باشه.

با تعجب گفتم:

- مثلاً چی؟

-من الان بهت نمی گم که چه تقاضایی از تو دارم، ولی فردا توی یه کافه قرار می

داریم و بهت می گم که ازت چی می خوام.

خنده ی عصبی کردم:

-شما داری منو می ترسونی.

نفسش رو بیرون فرستاد:

-نترس. گاهی وقتا ترس خیلی چیزها رو از آدم می گیره.

دستش رو مشت کرد و توی هوا تکون داد:

-شجاع باش، شجاع.

اگه اون لحظه از من می پرسیدن، عجیب ترین آدمی که می شناسی کیه؟ فقط یه اسم

به ذهنم می رسید، عیسی! لب باز کردم تا بهش بگم که الان تقاضاش رو بهم بگه ولی

از جاش بلند شد و به سمت خسرو که در حال رفتن به پذیرش بود، رفت. خسرو و

عیسی دنبال کارای بستری بیمارستان رفتن. مامان به اتاقی با سه تخت خواب که یکی از

اون ها خالی بود و کنارش زنی حدودا شصت ساله، نشسته بود، منتقل شد. مریم گفت:

-نهال جون، می خوای پیشت بمونم؟

لبخند زدم:

-نه عزیز، برو. از آقا خسرو هم تشکر کن.

دستش رو روی شونه ام گذاشت:

-هر کاری کردی، وظیفه اش بوده. مثل برادرته.

آروم کنار گوشم گفتم:

-نگران مامانت نباش، خوب میشه.

سرم رو بالا و پایین کردم:

-باشه، ممنون.

بوسه ای روی گونه ی مامان زد، خداحافظی کرد و رفت.

روی صندلی کنار تخت مامان نشستم. دستم رو زیر چونه ام گذاشتم و به مامان که به خاطر ماسک اکسیژن روی دهنش نمی تونست حرف بزنه، خیره شدم. به خاطر مسکن هایی که بهش تزریق کرده بودن، خیلی زود خوابش برد ولی من تا صبح بیدار بودم و به پیشنهادی که عیسی بهم داد فکر کردم. حتما باید کافه می رفتم و اگه تقاضای نا به جایی داشت، قبول نمی کردم. بعد از خوندن نماز صبح، دو تا صندلی کنار هم گذاشتم و خوابیدم. با صدای مامان چشمهام رو باز کردم. اتاق روشن شده بود. ماسک اکسیژن روی سینه اش بود. از جام بلند شدم و کنارش رفتم:

-خوبی مامان؟

با صدای آرومی گفت:

-تا کی باید اینجا باشیم؟

روی دستش رو نوازش کردم:

-تا وقتی که عمل شی.

هنوز هم کمی نفس نفس می زد و حرف زدن برایش سخت بود، خاک بر سرم من که

اجازه دادم اینقدر حالش بد بشه و زودتر اقدام به جور کردن پول نکردم. گفت:

-با کدوم پول؟

-جورش می کنم.

لبخند خسته ای رو لبش نشست :

-چه طوری؟

نگاه مامان هم ناامیدانه بود، شبیه نگاه دکتر. چرا همه دست به دست هم داده بودن تا

من رو ناامید کنند. چرا همه ی چشم ها بهم می گفت که موفق نمی شم پول جور

کنم. توی ذهنم به خودم نهیب زدم، نهال آروم باش. قوی باش.

خانمی با لباس سفید برامون صبحونه آورد. کنار مامان چند لقمه خوردم و کمی از سرگیجه ای که از دیشب داشتم، کم شد. یادم افتاد که دیشب حتی نتونستم شام بخورم. دستاش رو کنارش ستون کرد و آروم دراز کشید. پیرزنی که کنارم بود با دخترش که زنی میانسال بود، مدام بهم نگاه می کردن و پیچ پیچ می کردن. آروم طوری که فقط مامان بشنوه، گفتم:

-چقدر این ها به من نگاه می کنن، پیچ پیچ می کنن.

برای یه لحظه لبخند محوی روی لبش نشست:

-شاید خواستگاران. از سر و وضع دخترش معلومه که خانواده ی با اصالتین.

چهره ی مامان توی این لحظه خواستنی تر از همیشه بود، با اینکه اینقدر حالش بد بود ولی وقتی بحث ازدواج من پیش می اومد، مثل بچه ها ذوق می کرد. بغض بزرگی توی گلویش نشست، اینکه مامانم به آرزوش نرسه، عذابم می داد. زن تخت بغلی گفت:

-خوبی دخترم؟

-ممنون.

سرش رو کمی متمایل به سمتم کرد:

-نگران نباش، مامانت خوب میشه.

نمی دونم اشک حلقه زده توی چشمهام چقدر واضح بود که اون زن متوجه شده بود.

مامان دستی روی سرم کشید:

-دخترم یکی یه دونه اس، لوسه.

ابروی دخترش بالا پرید:

-جدی؟

رو به من گفت:

-چند سالته عزیزم؟

-۲۱ساله.

هر دو لبخند معنا داری زدن و دوباره مشغول پیچ شدن. مامان بهم اشاره کرد تا

نزدیکش بشم. به سمت تخت خم شدم، توی گوشم گفت:

-انگار چشمشون تو رو گرفته.

شاید اگه پیشنهاد عیسی معقولانه نباشه، ازدواج با آدمی که بتونه پول عمل مامانم رو

بده، تنها راه چاره باشه. برای اولین بار از اینکه خواستگار برام بیاد، ناراحت نبودم.

راستی چطور باید با عیسی قرار بذارم وقتی هیچ شماره ای ازش ندارم. ای کاش امروز

که وقت ملاقات هست، همراه خسرو و مریم بیاد.

ناهار رو که آوردن فقط چند تا قاشق بیش تر نخوردم. چطور بعضی از آدم ها به راحتی تو بیمارستان غذا می خورن؟! من که اصلا نمی تونم. ماما هم اینقدر درد داشت که به زور یه کم از غذا رو خورد. همراه تخت بغلی که همون زن میانسال بود، کنار تخت ماما اومد. به مامانش که به خواب عمیقی فرو رفته بود، اشاره کرد:

-مامانم خیلی خوش خوابه، حوصله ام سر میره.

چشمهام رو ریز کردم:

-خیلی وقته اینطوره.

-چه طوری؟

-خب همین که خیلی می خوابه، آخه ماشاءالله از صبح تا حالا فقط یه ساعت بیدار بوده.

مامان گوشه ی لبش رو گزید:

-تو به خوابیدن مردم چی کار داری نهال؟

-آخه خوابیدن فقط دلیلش خستگی نیست، ممکنه مثلا توی بیماری مربوط به سیستم

ایمنی، عفونت خودش رو به شکل خستگی شدید بروز بده، یا به عقیده ی خیلی از

دکترها نشونه ی افسردگی هم هست و خیلی چیزای دیگه.

برقی توی چشم های دختر نشست:

-وای چه دختر تحصیلکرده و با سواد، حتما دانشجوی پزشکی هستی؟

پقی زدم زیر خنده و بین خنده هام گفتم:

-به من می گه دانشجوی پزشکی.

چشمهای زن گرد شد و با تعجب بهم نگاه کرد. با چشم غره ی مامان خنده ام رو جمع

کردم و خیلی مودبانه گفتم:

-نه، من به علم روانشناسی علاقه دارم.

لبخندی زد:

-چه بامزه! برادر منم روانشناسی می خونه.

مامان گفت:

-نهال منم عاشق این رشته است.

زن لبه ی تخت نشست:

-راستش ما از دختر...

می خواست ازم خواستگاری کنه. شاید واقعا این خواستگاری به وصال ختم بشه. یعنی

اگه روانشناسی بخونه، هیچوقت من رو بابت داشتن تابلوی کائناتم مسخره نمی کنه.

اگه برادرش پولدار هم باشه، همه چی درست میشه. گفتم:

-برادرتون چقدر پول داره؟

مامان توییخانه گفت:

-نهال.

زن اصلاً حرفی نمی زد و متعجب تر از قبل بهم نگاه می کرد. اینقدر ذهنم مشغول بود

که متوجه نشدم چی گفتم. سرم رو زیر انداختم و زیر لب گفتم:

-منظوری نداشتم.

زن با لحنی که سعی می کرد خوب باشه، گفت:

-مسئله ای نیست. هر دختری یه ملاکی واسه ازدواج داره ولی متأسفانه برادر من درآمد

آنچنانی نداره.

بعد از گفتن این جملات از روی تخت بلند شد و رفت. از نگاه توی چشمهای مامان

می ترسیدم. می فهمیدم که الان خیلی عصبانیه از اینکه اون زن یه جورایی بهم فهموند

که دختر پولکی هستم. ولی من هیچوقت پول برام مهم نبوده، الان هم فقط به خاطر

مامانم به پول احتیاج دارم.

-نهال.

مثل بچگی هام که کار اشتباهی می کردم، خودم رو مظلوم کردم:

-مامان، من...

-دخترم، من نگرانتم. اینقدر ذهنت رو درگیر پول عملم نکن.

نفسی تازه کرد:

-اگه خدا بخواد که بمونم...

حرفش رو قطع کردم:

-مگه قراره نمونی؟

-نهالم باید با واقعیت کنار...

بغض کردم:

-هیچی نگو مامان، هیچی.

از اتاق بیرون رفتم تا اشکام رو نبینم. روی صندلی گوشه ی سالن نشستم. سرم رو بین

دستم گرفتم و زار زدم. واقعا اگه پول جور نمی کردم، مامانم از دستم می رفت. زیر

لب گفتم:

-خدایا چی کار کنم؟

بی صدا گریه کردم. صورتم رو پوشوندم تا کسی گریه ام رو نبینم. فکر کنم وقت

ملاقات شده بود که سالن اینقدر شلوغ شد. از جام بلند شدم. با دیدن مریم و خسرو که

از ته سالن می اومدن، دستی براشون تگون دادم و به زور لبخند زدم. عیسی همراهشون

نبود و این مسئله عصبانیم کرده بود. مریم نزدیکم شد و گفت:

-سلام. خوبی؟

-سلام. بریم اتاق ۱۳۳

-بریم.

سلامی به خسرو کردم که با تکونی که به سرش داد، جواب داد. تخت بغلی مامان پر

از آدم بود و دوروبر تخت مامان خالی بود. با دیدن مریم و خسرو خوشحال شد و

گفت:

-با تا کسی اومدید؟

مریم با اخم خسرو روسریش رو که کمی عقب رفته بود، جلو کشید:

-نه. با آقا عیسی اومدیم.

ذوق زده گفتم:

-خودشم اومده؟

مریم خنده ای کرد و قری به گردنش داد:

-بله، اومده.

برای مامان ابرویی بالا انداخت و مامان چشمک زد. حتماً با خودشون فکر می‌کردن
دل من اسیر عیسی است. چند لحظه بعد عیسی با دسته گل بزرگ توی دستش وارد
اتاق شد. دسته گل رو روی میز گذاشت:

-سلام مادر.

-سلام پسر. به به چه گل قشنگی.

عیسی با لحن مودبانه ای گفت:

-قابلتون رو نداره. ایشالله که بهتر بشید.

کنار من که به دیوار تکیه داده بودم، ایستاد. مریم و خسرو گرم صحبت با مامان شدن و
حواسشون به من و عیسی نبود. از فرصت استفاده کردم:

-آقا عیسی.

-بله.

-قضیه ی کافی شاپ چی شد؟

ابرویی بالا انداخت:

-هنوز منتفی نشده.

سکوت کرد. منتظر بهش نگاه کردم تا لب باز کنه.

-توی سبد دسته گلی که برای مامانت اوردم یه کاغذه، آدرس کافی شاپ و شماره ی
من توش نوشته شده.

نگاهی به دسته گل بزرگ که داخل سبد چوبی بود، کردم:
-خب.

-قرارمون ساعت ۵ عصر امروز.

-چه طوری؟ من که بیمارستانم.

-به مریم خانم بگو کنار مامانت بمونه.

صدای زنی که تموم شدن وقت ملاقات رو اعلام می کرد توی اتاق پیچید. عیسی
همون لحظه خداحافظی کرد و رفت. مریم گفت:

-می خوای بمونم نهال جون؟

نمی دونستم چی بگم. سرم رو تکون دادم:

-راستش من ساعت پنج یه جایی کار دارم، باید برم...

لبخند دندون نمایی زدم:

-اگه می شه تا هفت پیش مامانم بمون.

مامان زیر لب زمزمه کرد:

- کجا کار داری؟

خودم رو به نشنیدن زدم، نمی دونستم چه جوابی بهش بدم. مریم گفت:

- باشه. پس با خسرو و آقا عیسی برو.

- یه دنیا ممنون.

لپم رو کشید و خندید:

- مثل خواهرمی عزیز.

به سمت تخت مامان رفتم و بوسه ای روی پیشونیش زدم:

- مامان من شب میام.

- نهال چی کار داری؟

توی چشمهایش نگاه نکردم تا نفهمه که دروغ می گم.

- سرم درد می کنه برم استراحت کنم.

- مراقب خودت باش. خدافظ.

- خدافظ.

دستی برای مریم تکون دادم و گفتم:

- بای.

گل رو برداشتم. با پیرزن تخت بغلی و دخترش خداحافظی کردم. همراه خسرو از بیمارستان بیرون رفتم و سوار ماشین عیسی شدم.

جلوی در خونه پارک کرد. دستگیره ی در رو پایین کشیدم و ممنونی زیرلب گفتم. وارد خونه شدم و چشمم به سفره ای که هنوز پهن بود، افتاد. سبد گل رو روی این گذاشتم. خونه بدون مامان همه جاش بوی غربت میداد. سفره رو جمع کردم و بعد از شستن ظرف ها، دوش گرفتم. آب گرم کمی سبک ترم کرد. در کمد رو باز کردم تا لباس بردارم. برکه های روی در کمد که با خط قشنگی نوشته بودم، توجه ام رو جلب کرد. هر بار خوندنش بهم حسی خوبی می داد. ولی این بار بین اون همه کاغذی که به در کمدم چسبونده بودم، فقط یکی توجه ام رو جلب کرد که نوشته بود: «شادی متضاد غم نیست، شادی کنار اومدن با غمه» من کنار میام من با این نگرانی با این حجم عظیم غم روی قلبم کنار میام. مقوای سفیدی رو که لوله شده توی کمد بود، برداشتم و باز کردم. عکس اسکناس های ریز و درشت رو لمس کردم، من فعلا تنها چیزی که نیاز داشتم، همین بود. نه ماشین لکسوز گوشه ی مقوا و مطب مشاوره ای که کنارش بود و نه لباس عروسی که تصویر صورتم رو روش چسبونده بودم. مقوایی رو که اسمش رو تابلوی کائنات گذاشته بودم، لوله کردم و توی کمد گذاشتم.

به ساعت دیواری روی دیوار که ساعت چهار و نیم رو نشون می داد، نگاه کردم. ضربه

ای روی گونه ام زدم، چرا متوجه نشدم، چقدر زود ساعت گذشت.

هر چی که به دستم رسید پوشیدم، بدون اینکه توجهی به مدل و رنگش کنم. کاغذ

مچاله شده توی سبد گل رو برداشتم و توی کوله ام انداختم. کتونی های سفید رو توی

پام کشیدم. دوان دوان به سمت بیرون رفتم. با صدای خسرو از دویدن دست کشیدم:

-نهال خانم.

همونطور که پشتم بهش بود، گفتم:

-بله.

-شما که گفتی می خوای استراحت کنی؟

چشمهام رو روی هم فشردم، فقط همین رو کم داشتم.

-یه کار مهم دارم، ببخشید دیرم شده.

نگران گفتم:

-مراقب خودت باش، کمکی خواستی بگو.

از خونه بیرون رفتم و در حالی که در رو می بستم، کلمه ی چشم رو گفتم.

برای اولین تاکسی که به سمت می اومد، دست تکون دادم. بعد از اینکه جلوی پام ترمز

کرد، سوار شدم. راننده مرد جوونی بود که عینک دودی روی چشمهاش بود، گفت:

-کجا برم؟

از توی آینه نگاهی بهش کردم:

-یه لحظه صبر کنید.

زیپ کیفم رو باز کردم و کاغذ رو دراورددم. آدرس کافه رو خوندم و ماشین حرکت

کرد. جلوی کافه ای که از داخل شیشه دکور قهوه ای رنگش مشخص بود، نگه

داشت. کرایه اش رو حساب کردم و پیاده شدم. پا توی کافه گذاشتم. بوی قهوه و عود

توی اون فضای کوچک پیچیده بود. عیسی سر میزی انتهای کافه نشسته بود و سیگاری

گوشه ی لبش بود. عیسی سیگار می کشید! هر چه بیش تر می گذره، شخصیتش بیش

تر منو شگفت زده می کنه. به سمت میز رفتم. با دیدن من، لبخندی زد و فیلتر سیگارش

رو داخل جاسیگاری انداخت. صندلی که مقابلش بود رو بیرون کشیدم و نشستم:

-سلام.

-سلام نهال خانم.

نگاهی به ساعتش کرد:

-چه on time، دقیقاً سر ساعت پنج.

دستی روی پیشونیم کشیدم:

-می شه اصل مطلب رو بگید؟

نگاهش رو ازم برگردوند:

-گارسون.

دستاش رو روی میز گذاشت و درهم قفل کرد:

-اجازه بده.

چند لحظه بعد پسری با جلیقه و شلوار مشکی سر میزمون اومد. با صدایی که ظرافت

زنانه داشت، گفت:

-چی میل دارید؟

عیسی گفت:

-من که همون همیشگی، قهوه ی اسپرسو.

نگاهی بهم کرد:

-شما چی خانم؟

شبه آدمای با کلاس و خسته گفتم:

-آب.

بدون هیچ تعارفی گفت:

-پس واسه خانم یه لیوان آب بیار.

بعد از رفتن گارسون گفتم:

-حالا دیگه بگید.

لباش رو روی هم فشرد و به آکواریوم انتهای سالن که ماهی های قشنگی توش زندگی

می کردن، خیره شد:

-این فضا همه اش برای من خاطره است.

پوفی کردم:

-من نیومدم خاطره بشنوم.

با همون ژست قبلی ادامه داد:

-من توی زندگیم یه گمشده دارم کسی که این کافه منو بیش تر از هر چیز دیگه ای

یاد اون می اندازه.

نگاهش رو از ماهی ها گرفت، صاف نشست و به میز خیره شد:

-حالا یکی پیدا شده، یکی که میگه از گمشده ی من خبر داره. ولی باید براش یه

کاری کنم تا بهم بگه که گمشده ی من کجاست.

-خب این ها چه ربطی به من داره؟

بی توجه به سوالم گفت:

-اون آدم به من گفته یه نفر رو پیدا کنم تا براش یه کاری انجام بده. پول خوبی ام

میده.

-و شما به این نتیجه رسیدید که منو بهش معرفی کنی؟

سرش رو بالا و پایین کرد. همون لحظه گارسون اومد و سفارشاتمون رو روی میز

گذاشت.

-من قراره چی کار کنم؟

دستش رو دور فنجان قهوه که بخارش توی هوا می رقصید، حلقه کرد:

-باید مخفیانه بری توی خونه ی یکی از نزدیکاش...

نفسی تازه کرد. چشمهای من ریز شد و منتظر بهش چشم دوختم تا ادامه اش رو بگه.

-از توی گاو صندوق خونه ی اون یه چیزایی براش بیاری.

چشمهام گرد شد و مثل فنر از جام پریدم:

-من دزد نیستم، شما از بدبختی من واسه رسیدن به اهدافت سواستفاده می کنی...

خونسردانه نگاهم می کرد و هیچ حرفی نمی زد. از روی صندلی بلند شدم که دست دختری روی دستم نشست. گفت:

-بشین.

سرم رو به عقب چرخوندم تا صورتی کسی رو که مچ دستم رو محکم گرفته بینم. دختری با موهای فر که از زیر شالش بیرون ریخته بود و چشمهای کشیده مقابلم بود. ابروهای نازکش درهم رفته بود. گفتم:

-تو کی هستی؟

نگاهی به عیسی کردم:

-از جون من چی می خواهید؟

دختر همونطور که محکم مچ دستم رو گرفته بود، نشست و من رو هم همراه خودش نشوند. سعی کردم، مچ دستم رو آزاد کنم:

-ولم کن.

صدای دختر بلند شد:

-بسه، کولی بازی در نیار.

توی چشمهای خیره شدم و با اخم های درهم گفتم:

-می خوام برم.

رو به عیسی گفت:

-عیسی تو بهش چی گفتی؟

عیسی سری تکون داد:

-هر چی که تو بهم یاد دادی...

دستش رو به نشونه ی سکوت مقابل عیسی گرفت:

-پس گفتی قراره خونه ی یکی از نزدیکام بره و در گاو صندوقش رو باز کنه.

عیسی قلبی از قهوه اش خورد:

-درسته.

آروم آروم میچ دستم رو رها کرد:

-نمی خوام ازم پرسشی چرا می خوام مخفیانه خونه ی یکی از نزدیکام بری و به قول

خودت دزدی کنی؟

پس کسی که قرار بود گمشده ی عیسی رو پیدا کنه، این دختر بود. با لجبازی گفتم:

-نمی خوام بدونم. واسه رسیدن به هدفتون روی من حساب نکنید.

دختر چونه اش رو ماساژ داد و بعد از مکشی طولانی لب باز کرد:

-من گیتا رادمان حاصل یه ازدواج صیغه ای هستم...

حرفی نزد من و به لب هاش خیره شدم. برای شنیدن سر گذشتش مشتاق شدم با اینکه می

دونستم به هیچ وجه پیشنهادش رو قبول نخواهم کرد.

چند تار مویی رو که جلوی صورتش گرفته بود رو داخل روسری فرستاد:

-بابام عاشق مامانم بود ولی هیچوقت عقد دائمش نکرد. بارها رهامون کرد و دوباره

برگشت. حتی وقتی زنش مرد هم مامانم رو عقد نکرد. این ماجرای زن دوم داشتن بابام

هفده سال پنهان موند.

سیبک گلوش بالا و پایین شد:

-من پونزده ساله ام بود که بابام بیماری سخت گرفت. روزای آخر زندگیش، همه چیز

رو به پسرش گفت. گفت که واسه من برادر باشن.

پوزخندی زد و سری تکون داد:

-پسرش اومدن با احترام ما رو بردن تو خونه ی خودشون، جلوی چشم پدرم کلی بهم

محبت کردن ولی وقتی بابام چشمهایش رو بست...

لیوان آبی رو که روبروم بود، برداشت و سر کشید. لیوان رو روی میز کوبید:

-بعد از اینکه بابام مرد، ما رو از خونه بیرون کردن. منم وارث بودم ولی هیچی بهم ندادن.

چشمه‌هاش گرد شد و بهم خیره شد:

-حقم رو بهم ندادن، می‌خوام دو برابرش رو از حلقومشون بکشم بیرون. کمکم می‌کنی؟

کینه‌ای توی نگاهش بود که انگار برداشتن محتویات گاوصندوق بیش‌تر به خاطر گرفتن انتقام بود، نه به خاطر نیاز مالی.

کوله‌ام رو برداشتم:

-شنیدن حرفات متاسفم کرد ولی من دزد نیستم.

از لای دندوناش غرید:

-به این کار نمی‌گن دزدی، محتویات اون گاو صندوق اموال پدر منم هست.

بزاقم رو قورت دادم و با لحن محکمی گفتم:

-شبونه خونه‌ی مردم رفتن و اموالشون رو برداشتن دزدیه، شما بهتره دنبال یه دزد کار بلد بگردی.

بی توجه به دختر که واژه ی وایسا رو بارها تکرار کرد، به سمت بیرون از کافه رفتیم. امیدم به پیشنهاد عیسی بود که این هم ناامید شد. برای اولین بار ترسیدم، از آینده ترسیدم. از اینکه نتونم پول جور کنم، ترسیدم. کمی دورتر از کافه ایستادم. گوشیم رو درآوردم و توی لیست مخاطبام رفتم. بین این همه مخاطب شاید یه نفر به دادم برسه. چشمم روی اسم دایی ثابت موند. دایی تاجر فرش بود، حتما می تونست کمکم کنه. شماره رو لمس کردم و چند لحظه بعد صداش توی گوشم پیچید:

-بفرمایید.

-سلام.

-شما؟

تلخندی زدم، حق داشت شناسه. من رو سه ساله که ندیده. آهی کشیدم:

-نهالم دایی.

بعد از چند لحظه گفت:

-آها. خوبی نهال خانم؟

با خنده ادامه داد:

-هنوزم سرتق و زبون درازی.

با انگشتم پشت زیپ کوله ام ضربه زدم:

-دایی می خوام یه چیزی بگم.

-جونم، بگو.

-مامانم مریضه.

صدای نچ نچ گفتنش رو پشت گوشی شنیدم:

-چشه؟

-قلبش باید عمل بشه، پول...

با صدای بلند و لحن پر حرصی گفت:

-تقصیر خودشه. هی گفتم زن این پسره آس و پاس عملی نشو، می اومد زن برادر

زن...

باز تکرار همون حرف های قدیمی، چشمهام رو روی هم فشردم:

-خدا حافظ دایی.

گوشی رو قطع کردم و زیر لب گفتم:

-از اینم آبی گرم نمیشه.

به هر کدوم از فامیلای مامان زنگ زدم جز اینکه هزاران فحش نثار روح بابام شد، چیزی دستگیرم نشد. اقوام بابام هم که وضعشون از ما بدتر بود. فکرم به جایی نمی رسید، توی این مدت کم، با کار کردن هم مشکلم حل نمی شد. توی ایستگاه اتوبوس ایستادم و به نقطه ای نامعلوم خیره شدم. دنبال راه حل می گشتم و ذهنم خالی از هر راه حلی. با صدای زنی به خودم اومدم:

-دخترم، دخترم.

-بله.

به صندلی کنارش اشاره کرد:

-بیا بشین.

کنار زن نشستم. گفت:

-اتوبوس ده دقیقه دیگه میاد، چرا سرپا منتظر ایستادی؟

توی چشمهایش که مثل چشمهای مامان مهربون بود، نگاه کردم:

-اصلا حواسم نبود.

گوشه ی لبش بالا پرید:

-مشکلی داری؟

-چطور؟

با تکونی که به سرش داد، زمزمه کرد:

-رنگ رخساره خبر می دهد از سر درون.

پرده ی اشک جلوی دیدم رو تار کرد:

-مامانم داره می میره.

گوشه ی لبش رو گاز گرفت:

-استغفرالله، خدا نکنه.

-قلبش مریضه. اگه پول جور نکنم، می میره.

دستم رو روی پام زدم و صدام از شدت بغض گرفت:

-به هر کی میگم پول نمیده، خودمون فقط یه تومن تو حسابمونه.

با ترحم گفت:

-بمیرم الهی.

سرم رو پایین انداختم و با لحن آروم تری گفتم:

-یه نفر یه پیشنهاد بهم داد که اگه براش یه کاری کنم در قبالش پول خوبی بهم میده

ولی پیشنهادش غیر اخلاقیه.

صدای ضربه ای که به دستش زد رو شنیدم:

-مادر نکنه به خاطر پول عفتت رو بدی.

-نه ازم خواست دزدی کنم.

زن با خنده گفت:

-آخه به این چهره ی معصوم میاد دزدی کنه؟

راست می گفت، من عرضه ی دزدی کردن نداشتم. عیسی چه فکری کرده بود که به

من پیشنهاد دزدی داده بود. با دیدن اتوبوس زرد که روش پر از برچسب بود، زن

دستش رو روی پام گذاشت:

-تو کلت به خدا باشه، درست می شه.

از جاش بلند شد و رفت. آروم لب زدم:

-هست، تو کلم به خدا هست.

سوار اتوبوس شدم. کنار شیشه نشستم و به مردمی که هر کدوم برای رسیدن به چیزی

می دویدن، خیره شدم. شاید زندگی شبیه زمین مسابقه است و همه ی ما دونده هایی

برای رسیدن به مقصدی نامعلوم هستیم. شاید این مشکلی امتحانی برای من از طرف

خداست و چقدر باید تلاش کنم تا مردود نشم.

اتوبوس توی ایستگاه نگه داشت، زیر فشار هولی که جمعیت بهم می دادن، به جایگاه
راننده رسیدم. کرایه رو دادم و پیاده شدم. تا رسیدن به بیمارستان کمی پیاده روی
کردم. عیسی جلوی در بیمارستان ایستاده بود و پاش رو به دیوار تکیه داده بود. بی
توجه بهش خواستم داخل برم که گفت:

-می خوام باهات حرف بزنم.

خیلی سرد گفتم:

-من دیگه فردی به اسم عیسی نمی شناسم.

بند کوله ام رو گرفت و مجبورم کرد وایسم:

-ولی من دختری به اسم نهال می شناسم. که مامانش داره با مرگ دست و پنجه نرم می

کنه و اون به خاطر افکار پوچ و مسخره اش که همه اش می خواد انسان دوستانه رفتار

کنه داره با جون مادرش بازی می کنه.

-کاری که شما ازم می خوای غیر اخلاقیه.

با خنده گفت:

-غیر اخلاقی؟ اون دختری که دیدی دختر خاله ی منه.

اشاره ای به چشمهایش کرد:

- با جفت چشمام دیدم که طایفه ی رادمان چی به سر خاله ام و اون آوردن. چقدر آزارش دادن. اون پولی که تو می خوای از اونا برداری در قبال سرمایه ی اون آدمای بیخود و به درد نخور هیچی نیست.

کوله ام رو از دستش کشیدم:

- برو دنبال یکی دیگه بگرد.

از سرایشی که به در ورودی بیمارستان ختم می شد، بالا رفتم. عیسی پشت سرم می اومد و صداش مثل پتکی توی سرم بود:

- بین پول خوبی بهت می ده. اون خونه ام خالیه، هیچکس توش نیست که لو بری. رمز گاو صندوق رو هم گیتا می دونه، هیچ کاری نداره.

وارد سالن بیمارستان شدم بی توجه بهش از پله ها بالا رفتم. صداش از پایین پله ها به گوشم رسید که گفت:

- نهال کمکم کن به نورا برسم.

سرجام ایستادم و توی فکر رفتم. نورا کی بود که عیسی می خواست بهش برسه و این ماجرا چه ربطی به چیزی که ازم می خواستن، داشت. من هیچوقت خودم رو توی این بازی پیچیده، دخالت نمی دم. توی اتاق مامان رفتم. مامان خواب بود و ماسک

اکسیژنش روی دهنش بود. مریم با رنگ پریده کنارش نشسته بود و تسبیحی توی

دستش بود. سر تخت مامان رفتم و آروم گفتم:

-سلام.

مریم به سمتم اومد و پیچ پیچ وار گفت:

-وای نهال نمی دونی یهویی چقدر حالش بد شد.

اخماهم در هم رفت:

-دکترش بود؟

-آره بود. گفت وقتی می گم زود عمل بشه به خاطر همین چیزاست.

سرم رو بالا انداختم:

-پول از کجا بیارم؟ چه جوری عمل بشه.

نگاهی به مامان کرد:

-آره والا. خسرو هم که آه نداره با ناله سودا کنه.

زانو هام رمق نداشت، روی صندلی نشستم و دستی روی پام کشیدم. مریم کنار صندلی

دو زانو روی زمین نشست. آهی کشیدم:

-به هر کی رو انداختم، دست رد به سینه ام زد.

-بمیرم برات.

حرف زدن با مریمی که همیشه باهاش کل کل داشتم، این بار آرومم کرد. چقدر بی پناه بودم. ساعت هشت خسرو دنبالش اومد و رفت. دستی روی دست مامان که هنوز چشمهایش رو باز نکرده بود، کشیدم و با بغض گفتم:

-نمی دارم این چشم ها برای همیشه بسته بمونه.

قطره ی اشکم روی دستش ریخت:

-مامانی دزدی کار خوبی نیست، باید یه راه دیگه ای پیدا کنم.

با صدای ناله، چشمهام رو باز کردم. دیشب کنار تخت مامان خوابم برده بود، سرم رو از روی تخت برداشتم. دستی روی گردنم که خیلی درد می کرد، کشیدم:

-جانم مامان.

در حالی که نفس نفس میزد، گفت:

-آ...آب.

لیوانی رو پر از آب کردم. دستش رو روی شونه ام گذاشت و به سختی بلند شد. لیوان رو نزدیک دهنش بردم و ذره ذره خورد. طاقت دیدن مامانم رو توی اون حال نداشتم. پیشنهاد عیسی، مثل موجی از ذهنم رد می شد و همه ی اجزای بدنم رو به تلاطم می

انداخت. بارها به دایی زنگ زدم و هر بار به بهونه ای من رو پس زد. مامانم به حدی درد داشت که نمی تونست درست حرف بزنه. شب از راه رسید. بیمارستان ساکت بود. انگار همه به جز من خواب بودند. سکوت بیمارستان اصلا بهم آرامش نمی داد. کم کم پلکام سنگین شد و با ذهنی آشفته و حالی خراب به خواب رفتم. دستی محکم توی سرم می خورد. مثل فنر از جاپریدم و نشستم. صورت مامان کبود شده بود و مدام نفس نفس می زد. هول و دستپاچه گفتم:

-مامان چی شدی؟

نمی تونست حرف بزنه، دستگاه ضربان قلب خطوط نامرتبی رو نشون می داد. با سرعت به سمت ایستگاه پرستاری دویدم. از شدت استرس و ترس به پته پته افتادم:

-پ...پرستار.

نگران از جاش بلند شد:

-چی شده؟

-م...مامانم...م...مامانم.

به سمت اتاق مامان دوید. دستم رو جلوی دهنم گرفتم و هق زدم، طاقت پا گذاشتن
توی اتاق رو نداشتم. دکتر و چند پرستار دیگه به سمت اتاق مامان می دویدن. با پاهایی
که توان دویدن نداشت به دنبالشون دویدم:

-چ...چی ش...شده؟

ولی هیچ کس به حرفم توجهی نمی کرد. با هر شوکی که بهش می زدن، بالا می پرید.
جیغ زدم:

-مامان.

پرستاری در رو بست. هر چی به در می کوبیدم در رو باز نمی کردن. بی اختیار روی
زمین سر خوردم و با صدای بلند گریه کردم. در اتاق باز شد و دکتر ازش بیرون اومد.
سریع از جام بلند شدم:

-مامانم چی شد آقای دکتر؟

دستی روی ته ریشش کشید و با صدای آرومی گفت:

-همونطور که دکتر خودشون گفتن، تا چند روز آینده باید عمل بشه.

-ولی پول...

-هر طور شده باید جور کنید، شانس آوردید که امشب مادرتون از دنیا نرفت.

مامانم رو به بخش مراقبت های ویژه بردن. حالا فقط از پشت شیشه و بین هزاران دستگاه می تونستم صورتش رو بینم. اگه زودتر پول رو جور نکنم، مامانم رو از دست می دم. تا صبح از پشت شیشه به صورت مامانم خیره بودم. دل کندن از این چهره برام سخت تر از جان کندن بود. کیفم رو باز کردم. کاغذ مچاله شده رو برداشتم. شماره ی عیسی وسوسه ام کرد که گوشیم رو بردارم و باهاش تماس بگیرم. دستم روی شماره ها حرکت کرد و دکمه ی سبز رنگ رو که لمس کردم، صدای همون بوق همیشگی توی گوشم پیچید.

نیم نگاهی به بالای سرم انداختم:

-خدا ببخشید، همین به بار.

صدای خواب آلود عیسی رو شنیدم که با تعجب گفت:

-چی همین یه بار نهال خانم؟

دستم رو جلوی دهنم گذاشتم:

-با شما نبودم.

با خنده گفت:

-پس چرا به من زنگ زدید؟

-می خواستم بگم...

نفسم رو پوف مانند بیرون دادم و نگاهی به مامان که لابلای دستگاه ها گم بود،
انداختم:

-من هستم.

-کجا هستی؟

-من توی اون خونه می رم و به گاو صندوق اون خونه...

با صدایی که به خاطر ذوق بی نهایتش هیچ خبری از خواب آلودگی درونش نبود،
گفت:

-باشه، باشه. من زنگ می زنم به گیتا، همین الان زنگ می زنم.

گوشی رو بی خداحافظی قطع کرد. نورا چقدر جذابیت داره که عیسی این طوری
تشنه ی دیدنش. چند لحظه بعد، گوشی توی دستم لرزید. پیامی از طرف عیسی بود،
پیامک رو باز کردم و زیر لب متنش رو خوندم:

-قرارمون دو ساعته دیگه، کافه لعیا.

کافه لعیا، یعنی منظورش همون جای قبلی بود، نوشتم:

-همون جایی که قبلاً رفتیم؟

چند ثانیه بعد، جواب داد:

-بله.

نگاهی به مامان کردم و زمزمه وار گفتم:

-فکر نکن چشمت رو دور دیدم دارم همچین کاری می کنم، مجبورم.

پام رو روی زمین کوبیدم:

-آخه خودت که حال خودت رو نمی بینی.

با کلافگی گفتم:

-از بچگی تا حالا هر وقت خواستم کار بدی کنم، ازت ترسیدم. الانم چون ازت می

ترسم، دیگه بهت نگاه نمی کنم.

روی صندلی نشستم. سرم رو به دیوار تکیه دادم و چشمهام رو بستم.

حوالی ساعت ده سوار اتوبوس شدم و به سمت کافه رفتم. توی اون ساعت کافه خیلی

خلوت شد. توجه ام به سمت دستی جلب شد که به سمت بلند شده بود. با دیدن گیتا

لبخندی مصنوعی زدم و به سمتش رفتم.

روی صندلی نشستم و آرام سلام کردم. گیتا دستش رو زیر چونه اش گذاشت و

گفت:

-حالا شدی دختر خوب.

نگاهی به اطراف کردم و بی حوصله گفتم:

-اصل مطلب رو بگو.

-اگه می خوای اصل مطلب رو بگم باید تو چشمهام خیره بشی، نه به در و دیوار.

دستم رو به میز تکیه دادم و نگاهش کردم:

-خب بگو.

لبش رو بازبون تر کرد و گفت:

-خب بین اون خونه، خونه ی پدر من که بعد از مرگ پدرم خالی مونده. هیچ کس

توی اون خونه نیست و این باعث می شه که تو واسه رفتن توی اون خونه هیچ استرسی

نداشته باشه.

-خب.

-رمز گاوصندوق رو می دونم چون مامانم از همه ی اسرار بابام باخبر بوده و من از اون

شنیدم. و اینکه امشب من و عیسی دنبال تو میایم و تو توی اون خونه می ری.

حتی فکر به همچین کاری هم، بهم استرس می داد. ترس از دادن مامان من رو به

کجا کشونده بود. دستش رو جلوی چشمهام حرکت داد:

-خواست هست چی می گم؟

سرم رو بالا و پایین کردم:

-آره، آره.

-می گم بعد از اینکه محتویات گاو صندوق رو آوردی یه چک پنجاه میلیونی توی

دستته.

ابروم بالا پرید:

-از کجا بدونم که بعدش دبه نمی کنی؟

چشمکی زد:

-نه، خوشم اومد. اینقدر هام که فکر می کردم هالو نیستی.

خیره نگاهش کردم.

دست توی کیفش کرد و دسته چکش رو بیرون کشید. خودکاری از توی جیبش

برداشت و مبلغی رو نوشت. برگه ی چک رو کند و به سمتم گرفت:

-دویست میلیون ریال. چک روزه نقدش کن.

چک رو از دستش گرفتم:

-هزینه ی عمل مامانم، پونصد میلیون ریاله.

روی چشمه‌هاش رو مالید:

-گفتم که بهت پنجاه میلیون میدم، امشب سی میلیون دیگه بهت میدم.

-چرا همش رو یه جا نمی دی؟

دستش رو توی هوا پرت کرد:

-چه معلوم که تو دبه نکنی. من نمی تونم پنجاه میلیون یه جا بهت بدم و بری به

سلامت.

-ولی آقا عیسی منو می شناسه.

صورتش رو نزدیک تر کرد و زمزمه وار گفت:

-عیسی از غریبه هم برای من غریبه تره.

-ولی گفت پسر خاله اته.

-درسته ولی واسه همه مادره و واسه من زن بابا.

گوشه ی لبم پالا پرید:

-راستی تو که می گی بهت ارث ندادن. پس چه طوری پنجاه میلیون، پنجاه میلیون

چک می کشی؟

لبخندی زد:

-من طراح لباسم، بابام یه زمین به نامم زد، منم اون زمین رو فروختم و با پولش کار راه انداختم.

-آهان.

چک رو مثل شی گرانبهایی توی مخفی ترین جای کوله ام گذاشتم و از روی صندلی بلند شدم. گفت:

-چیزی نخوردی.

-ممنون نمی خورم.

از کافه بیرون اومدم و به سمت بیمارستان رفتم. با اینکه مامان نیازی به همراه نداشت ولی فقط بودن با مامان آرومم می کرد.

ساعت نه شب بود. با صدای زنگ گوشیم، پله ها رو دو تا یکی پایین رفتم. در به طور اتوماتیک باز شد و از بیمارستان بیرون رفتم. قلبم تپش بدی گرفته بود. از استرس زیاد، دستام می لرزید. از سراشییی دوان دوان پایین رفتم. جلوی در، ماشین عیسی ایستاده بود. سوار ماشین شدم. عیسی گفت:

-سلام.

-سلام بریم.

گیتا که روی صندلی جلو نشسته بود، سرش رو به سمت چرخوند:

-خوبی عزیزم؟

لحن خشک و مصنوعیش حالم رو بد می کرد. گفتم:

-ممنون.

دستام سرد بود. مدام به هم می فشردم تا کمی از سردیش کم بشه. فضای ماشین برام

خفه بود، با نفس های عمیق سعی داشتم هوا به دست بیارم. بعد از مدت طولانی، جلوی

در خونه ای نگه داشت. گفت:

-پیاده شو.

نگاهی به خونه ای با در مشکی کردم که از بیرون مشخص بود، خیلی بزرگه. گفتم:

-چطور برم تو؟

صدای گیتا رو شنیدم:

-بقیه دزدها چه جوری میرن. پاتو بذار روی دستگیره ی در برو بالا.

-نمی تونم.

به سمت برگشت:

-پس چکم رو پس بده.

- نه... نه... می رم.

دستم به سمت دستگیره رفت که در قفل شد.

گیتا با عصبانیت گفت:

- دیوانه ای عیسی چرا در رو قفل می کنی؟

عیسی بدون اینکه نگاهش کنه، گفت:

- آدرس نورا.

- در رو باز کن بهت میگم.

سرش رو به نشونه ی نه بالا انداخت:

- می خوام بگی الان بگو.

- آسایشگاه روانی.

عیسی با چشמהایی که از حدقه بیرون زده بود، بهش نگاه کرد:

- عین سگ دروغ می گی.

سرش رو زیر انداخت:

- عین حقیقته. پیاده اش کن تا همه چیز رو برات بگم.

قفل در زده شد و از ماشین پیاده شدم.

بسم اللهی گفتم و پام رو روی دستگیره گذاشتم. بارها نزدیک بود بیوفتم ولی مقاومت کردم. به حیاط نگاه کردم که شبیه باغی سرسبز و بزرگ بود. به خاطر ارتفاع کم راحت پریدم و وارد حیاط شدم.

توی این شرایط که همه ی وجودم استرس بود، تنهایی توی اون باغ بزرگ و پر از درخت سبز، هراسم رو بیش تر می کرد. از پله های سنگی بالا رفتم. دستگیره ی در سفید رو پایین کشیدم و در باز شد. در رو آروم باز کردم و وارد خونه شدم. خونه تاریک بود و هیچ چیزی پیدا نبود.

گوشیم رو از توی کوله ام دراوردم و چراغ قوه رو روشن کردم، زیر لب گفتم: -خدایا، کمکم کن.

دیوانه ای نهال، کی برای دزدی از خدا طلب کمک می کنه. با صدای زنگی که بلند شد، از جا پریدم. با لرزشی که توی دستم حس کردم، فهمیدم که زنگ پیامک گوشیمه. پیامک رو باز کردم، نوشته بود:

- از پله ها برو بالا، انتهای سالن یه اتاقه درش رو باز کن توی کمد دیواری گاو صندوقه.

چندین رقم رو هم که احتمالا رمز گاو صندوق بود، پشت سرش نوشته بود. نور چراغ قوه ام رو به سمت محیط اطرافم گرفتم، خونه ای پر از اشیای قدیمی با دکوری که ترکیبی از رنگ های سفید و طلایی بود. حوصله ی فکر کردن به زرق و برق این خونه رو نداشتم. پله های مارپیچ رو با نرده های طلایی که دیدم از پله ها بالا رفتم.

بالای پله ها، راهرویی به اندازه ی همه ی خونه ی ما بود. انتهای راهرو دری بزرگتر از بقیه درها بود. دستگیره ی در رو پایین کشیدم. با باز شدن در، ضربان قلبم تند تر از قبل می زد. پاتوی اتاق گذاشتم. جرئت روشن کردن برق رو نداشتم به خاطر همین ترجیح دادم با همین چراغ قوه کارم رو انجام بدم. به سمت کمد رفتم که پام به جسمی برخورد کرد و پخش زمین شدم. به سختی بلند شدم و لگدی به شب خوابی که شکسته بود، زدم:

-شب خواب اینقدر بزرگ می شه.

به سمت کمد رفتم و با هولی که بهش دادم، درش باز شد. گاوصندوق رو که دیدم به لرزش بدنم افزوده شد. دوباره پیامک رو خوندم.

دست های لرزونم روی کلیدها حرکت کرد و رمز رو وارد کردم.

در گاو صندوق باز شد. چراغ قوه رو به سمتش گرفتم. با دیدن دسته های تراول و جواهرات توی گاو صندوق چشمهام برق زد. دستم رو به سمت طلاها بردم و آروم لب زدم:

-خدایا ببخشید فقط به خاطر مامانمه.

همون لحظه اتاق روشن شد. با وحشت سرم به سمت در چرخید. پسر جوونی با چشمهای خوابالو و موهای نامرتب و جسم فلزی توی دستش که شبیه میله بود به سمتم می اومد. با لحن پر حرصی می گفت:

-اومدی دزدی کوچولو؟ آدمت می کنم.

روبروم ایستاد و فریاد زد:

-واسه کی کار می کنی؟ کلید از کجا آوردی؟

چشمهای قهوه ای رنگش از صدای فریادش بیش تر آدم رو می ترسوند. با زبونی که به لکنت افتاده بود، گفتم:

-ب...به خ...خدا، نمی خواستم دزدی کنم.

توی چشمهام خیره شد و با لحنی که همه ی بدنم رو به رعشه انداخت، گفت:

-باید تاوان پس بدی کوچولو.

دستم رو جلوی صورتم گرفتم و جیغ زدم:

-به خ...خاطر خدا به من دست نزن، اصلاً منو بده دست پ...پلیس ولی ع...عفتم رو ازم نگیر.

نمی دونم چرا یه قدم هم بهم نزدیک نمی شد. وقتی یه نفر بخواد به یکی تجاوز کنه، به زور اون رو به دیوار می چسبونه ولی...

چند لحظه بعد صداش رو شنیدم:

-حالت خوبه؟

-آروم آروم دستم رو از روی چشمم برداشتم و لب زدم:

-مگه نگفتی باید تاوان پس بدی؟

دستش رو داخل جیبش برد:

-حالا تو منحرفی مشکل خودته مگه منظور من از تاوان اونه.

خجالت زده لبم رو گزیدم:

-منحرفم خودتی.

روی تخت وسط اتاق نشست و دستاش رو به تشک تکیه داد:

-دزد دزدای قدیم.

پاش رو روی پاش انداخت:

-عقل داشتن، خل و چل نبودن.

چشمهام رو درشت کردم:

-به من نگو خل و چل.

لبخندی گوشه ی لبش نشست:

-چرا بهت برمی خوره؟! خصوصیت اخلاقییت دیگه.

دستام رو به کمرم گذاشتم:

-تو از کجا می دونی؟

-اصلا از رفتار الانت معلومه.

نفسم رو پوف مانند بیرون دادم:

-خیلی پرویی.

لبخندی زد و سریع جمعش کرد. با اخم گفت:

-تو پرویی که واسه ی دزدی خونه ما اومدی.

جیغ زدم:

-من دزد نیستم.

-بله می دونم شما مهندسی.

به جای خالی کنارش اشاره کرد:

-بیا اینجا بشین پیش من بگو کی فرستادت اینجا؟

طوری که انگار داره یه کثیفی رو از روی شلوارش پاک می کنه، ناخنش رو روی

شلوارش کشید:

-هر کی بوده حتما هالو گیر آورده.

با اینکه بهم گفت هالو ولی حس کردم لحنش آروم تر از قبل شده و می تونم راحت

باهاش حرف بزنم. بهش نزدیک شدم و روی زمین نشستم. دستام رو به حالت خواهش

در هم قفل کردم و جلوی سینه ام گذاشتم:

-خواهش می کنم اجازه بده من محتویات گاو صندوق رو ببرم، به خدا کارم گیره.

پولش رو بعدا بهت می دم.

-پول این عتیقه ها رو تو می تونی بدی جوجه؟

توی چشمهام خیره شد:

-تو رو کی فرستاده؟ زن بابا بزرگم؟ دختر پستش؟

سرم رو به علامت نه تکون دادم. با جدیت گفتم:

-دختر کوچولو من نوین رادمان هستم، هیچ کس نمی تونه سر نوین رو کلاه بذاره و بهش دروغ بگه.

از روی تخت بلند شد و از اتاق بیرون رفت.

با روشن شدن نوری توی جیب کوله ام متوجه شدم که یه نفر داره باهام تماس می گیره. گوشی رو برداشتم و روی گوشم گذاشتم.

-چی شد؟

با شنیدن صدای گیتا با عصبانیت گفتم:

-تو که گفتی هیچ کس توی این خونه نیست. پس این پسره کیه؟

نفسش رو پوف مانند بیرون داد:

-حدس می زدم این پسره از اون خراب شده اومده باشه.

جیغ زدم:

-پس چون حدس می زدی یکی تو خونه باشه منو فرستادی؟ تو گفتی خونه خالیه.

با لحن کلافه ای گفت:

-ببند دهنه رو بی عرضه. بریم عیسی.

با ناله گفتم:

-من الان اینجا چی کار کنم؟

-فرار کن.

پام رو روی زمین کوبیدم:

-عوضی، عوضی.

جز صدای بوق چیزی نشنیدم. گوشی رو پرت کردم. سرم رو بین دستام گرفتم و

اشکام مثل سیل جاری شد:

-خدا مامانم می میره.

با شنیدن صداش سرم رو بلند کردم:

-چی؟ خام گیتا شدی.

بی توجه بهش گریه کردم و ناله زدم:

-مامانم.

-مامانت چی؟

-باید زود عمل بشه. پول ندارم.

-چقدر پول عملش می شه؟

بین حق حق هام گفتم:

-پ...پن...پنجاه میلیون.

با لحنی که انگار داشت مسخره می کرد، گفت:

-پنجاه میلیون؟ به خاطر پنجاه میلیون داری خودت رو هلاک می کنی؟

با حرص به چشمهایش نگاه کردم:

-ما مثل شما مرفه بی درد نیستیم. پنجاه میلیون برامون ارزش داره.

پوزخندی گوشه ی لبش نشست و آروم لب زد:

-بی درد.

از توی اتاق بیرون رفت. مثل فنر از جا پریدم و پشت سرش رفتم:

-کجا می ری؟ بذار من برم. بذار برم یه پول واسه ی مامانم جور کنم.

برگشت و مدتی نگاهم کرد:

-بری دزدی کنی؟

آروم سرم رو زیر انداختم:

-من دزد نیستم.

به سمت اتاقی رفت، خودش رو روی تخت پرت کرد:

-چراغ رو خاموش کن، بخواب.

پام رو به در کوبیدم:

- کجا بخوابم؟ بذار برم.

ساعدهش رو روی چشمش گذاشت:

- تو حالا حالاها اینجا هستی.

سرم رو بالا کردم:

- ای خدا! گیتا به من گفت هیچ خطری نداره. هیچکس توی خونه نیست.

- بعد تو با خودت فکر نکردی اگه هیچکس خونه نیست چرا خودش نمیاد از

گاوصندوق برداره.

دستم رو روی لبم گذاشتم:

- شاید...

به فکری که از سرم گذشت توجهی نکردم و حرفم رو به جور دیگه ادامه دادم:

- البته عیسی که می تونست بیاد برداره، چقدر من...

با شنیدن صدایش گوش تیز کردم. از لای دندوناش غرید:

- اون پسره ی عوضی هم پس باهاش بوده. خاک بر سر خواهر من که نفهمید عیسی

دنبال پولشه و به خاطرش گوشه ی تیمارستان افتاد.

پس نورا دختری که عیسی عاشق هست، خواهر نویانه. چه جالب و پیچیده!

-برو اتاق بغل بخواب. حریف من نمی شی.

ناچاراً برق رو خاموش کردم و از اتاق بیرون رفتم.

توی اتاق کنار اتاق نویان، جز یه قالیچه هیچ چیز دیگه ای نبود. با قدم های تند به

سمت اتاقش رفتم و برق رو روشن کردم. داد زد:

-چرا برق رو روشن می کنی دیوانه؟

با لحن طلبکارانه ای گفتم:

-اونجا فقط یه قالیچه است. رو چی بخوابم؟

دستش رو از هم باز کرد و خودش رو بالا کشید:

-ببخشید که شما روی تخت بلورین می خوابی؟

با ژست خودش گفتم:

-روی تخت بلورین نمی خوابم ولی روی رختخواب می خوابم حداقل.

-برو توی بقیه اتاق ها تخت هست.

-رو تخت کمرم درد می گیره، عادت ندارم.

دستی روی موهایش کشید و آشفته اش کرد:

-ای خدا.

از جاش بلند شد. از توی کمد دیواری توی اتاقش رختخوابی برداشت:

-بگیر.

-سنگینه باید تک تک ببرم.

سرش رو تکون داد و حرفی نزد. رختخوابم رو توی اتاق آورد و پهن کرد. با عصبانیت

گفت:

-بیا بخواب.

با بدجنسی لبخندی زدم:

-باشه.

مقابل چشمهایش توی رختخواب خوابیدم. ایستاده بود و بهم نگاه می کرد. گفتم:

-می خوام شالم رو دربیارم.

-مامانت کدوم بیمارستان بستریه؟

-چه کار داری؟

با جدیت گفت:

-جواب سوالم چی شد؟

- بیمارستان (...)

سرش رو بالا و پایین کرد. از اتاق بیرون رفت و در رو بست. با خودم فکر کردم چرا این سوال رو کرد ولی به هیچ نتیجه ای نرسیدم. از جام بلند شدم از قفل در نگاه کردم که از پله ها پایین رفت. بعد از چند دقیقه برگشت. صدای بسته شدن در اتاق رو که شنیدم، فکر فرار به سرم زد. چند لحظه صبر کردم و آرام در اتاق رو باز کردم. پاورچین پاورچین از پله ها پایین رفتم. در رو باز کردم و وارد حیاط شدم. شونه ای بالا انداختم و لبخند خبیثانه ای روی لبم نشست:

-بای آقا نویان.

به سمت در خروجی رفتم و دستگیره رو پایین کشیدم اما در باز نشد. از لای دندونام غریدم:

-عوضی در رو قفل کرده.

پام رو روی دستگیره گذاشتم که پام توسط کسی پایین کشیده شد و به زمین پرت شدم. چشمهای خشمگین نویان مقابلم بود:

-گفتم احمقی! دلم سوخت که خام اون گیتای کثافت و پسر خاله ی عوضی تر از خودش شدی گفتم باهات خوب رفتار کنم ولی حالت نیست.

دستم رو گرفت:

-پاشو.

با ترس بهش نگاه کردم:

-نامحرمی دستم رو نگیر.

از جا بلندم کرد و من رو روی کولش انداخت. مشت های ریزم رو به کمرش می زدم:

-ولم کن.

از لای دندوناش غرید:

-نامحرمی بهت نشون می دم که حظ کنی.

با گریه گفتم:

-غلط کردم.

وارد خونه شد، از پله ها بالا رفت و به اتاقش رفت. من رو روی تخت انداخت. با ترس

گفتم:

-ن...نمی..خ...خوای که...

روی تخت نشست و صورتش رو بهم نزدیک کرد. جیغ زدم:

-نه...

میچ دستام اسیر دستاش زد. برای لحظه ای بی حرکت بهم زل زد. دستام رو رها کرد و

از روی تخت بلند شد. دستی پشت گردنش کشید:

-نمی تونم...

آهسته لب زد:

-دلش رو ندارم.

همونطور که پشتش بهم بود، گفت:

-می خواستم پول عمل مامانت رو بدم ولی حالا که فهمیدم قصد فرار...

نفهمیدم چطور از روی تخت بلند شدم و جلوی پاش زانو زدم:

-تو رو خدا، تو رو خدا بده. غلط کردم.

اشکهام مثل سیل جاری شد:

-من تو دنیا فقط یه مامان دارم.

دستی روی ته ریشش کشید:

-باشه خرج عمل مامانت رو میدم ولی به یه شرط.

-چه شرطی؟

لباش رو جمع کرد و کمی مکث کرد.

همونطور که دور تا دور اتاق راه می رفت، گفت:

-من چند ساله که پاریس زندگی می کنم حالا برگشتم چون من باید یه سری کارها
رو سر و سامون بدم. این خونه نیاز به خدمتکار داره چون قراره من توش زندگی کنم.
مقابلم ایستاد و بهم خیره شد:

-و حالا شرط، تو باید از حالا به بعد خدمتکار من باشی.

همونطور که سرم پایین بود، لب زدم:

-نکنه عاشقم شدی که کی می خوای من رو به عنوان خدمتکار کنار خودت نگه
داری.

تک خنده ای زد و دستش رو توی هوا تکون داد:

-عاشق، من به اندازه ی موهای سرم دختر دیدم.

جلوی پام نشست:

-تو شاید خوشگل باشی

تکونی به گردنش داد:

-ولی برای من هیچی نیستی. نویان دل به خوشگلی یه دختر نمی بنده.

توی چشمهایش زل زدم:

-من قراره تا کی توی این خونه باشم؟

-معلوم نیست ولی تا زمانی که من می گم تو توی این خونه زندانی هستی.

حالا برو می خوام بخوابم.

روی تخت خوابید:

-برو بیرون بذار بخوابم.

از روی زمین بلند شدم و برق رو خاموش کردم، با شنیدن صدایش ایستادم:

-ولی اگه بازم فکر فرار به سرت بزنه دیگه از پنجاه میلیون خبری نیست.

آروم گفتم:

-نه، فکر فرار به سرم نمی زنه.

توی رختخواب دراز کشیدم ولی خواب به چشمم نمی اومد. نمی دونستم خوشحالم از

اینکه نویان می خواد خرج عمل مامانم رو بده یا ناراحت از اینکه باید خدمتکار این

خونه باشم، فقط حس غریبی داشتم.

صدای اذان صبح از پنجره ی اتاق به گوش می رسید. پتو رو کنار زدم و از جام بلند

شدم. به اتاق های دیگه سر زدم ولی هیچ اثری از سجاده و چادر نبود. در یه اتاق رو باز

کردم که حس کردم چادری به جالباسی آویزون هست. برق رو روشن کردم و چادر

سفید گلدار رو سرم کردم و سجاده ای رو که گوشه ی تخت بود، برداشتم. سجاده رو کف اتاق پهن کردم، حالا نمی دونستم قبله کجاست. از اتاق بیرون رفتم و به سمت اتاق نویان رفتم. چند ضربه ی آروم به در زدم و وارد شدم. صدای نفس های سنگینش توی اتاق پیچیده بود. فضا تاریک بود و هر لحظه احتمال این رو داشت که به جسم سنگینی برخورد کنم و با سر روی زمین بخورم. آروم آروم خودم رو به تخت رسوندم.

اسمش رو صدا زدم:

-آقا نویان.

بیدار نمی شد. با صدای بلندتری گفتم:

-آقانوین

بعد از چند بار صدا کردن بالاخره بیدار شد.

چند ضربه ی محکم به پیشونیش زد:

-وای، وای چته چرا آدم رو بیدار می کنی؟

-واه! آقانوین چرا تو سرت می زنی؟

شب خواب کنار تخت رو روشن کرد و زیر نور قرمز شب خواب، بهم نگاه کرد، بعد از مکث طولانی گفت:

-چرا این چادر رو سرت کردی؟

-خب می خوام نماز بخونم.

لبام رو جمع کردم و آروم گفتم:

-قبله کجاست؟

-نمی دونم.

با تعجب گفتم:

-مگه کسی توی این خونه نماز نمی خونه؟

پتو رو روی سرش کشید:

-نه فقط یه نفر می خوند اونم نه سال پیش مرد.

با ترس گفتم:

-یعنی این چادر که من سر کردم، صاحبش مرده؟

از زیر پتو گفت:

-بله به اتاقش نه ساله دست نزدیم.

چادر رو توی دستم گرفتم:

-چاره ای نیس فقط یه سجاده و چادر توی این خونه هست.

اتاق رو ترک کردم و توی همون اتاق قبلی رفتم. با اینکه کار با قبله نما رو بلد نبودم ولی به وسیله ی قبله نمای گوشیم، به هر زحمتی بود قبله رو پیدا کردم و به نماز ایستادم. بعد از نماز، دستام رو بالا کردم:

-خدایا شرمنده ام، شرمنده ام که دزدی کردم. خدایا خودت کمکم کن.

طبق عادت، دست رو روی صورتم کشیدم و وقتی دستم رو از روی صورتم برداشتم، قامت نویان رو جلوی در دیدم. گفتم:

-چرا بیداری؟

-خواستم بهت بگم صبح ساعت هشت بیدارم کن، صبحونه ام رو هم حاضر کن.

-باشه.

بعد از رفتنش، چادرم رو از سرم در اوردم و سجاده ام رو جمع کردم. توی رختخواب خوابیدم، ساعت گوشیم رو روی هفت و نیم تنظیم کردم و چشمهام رو بستم.

با صدای زنگ هشدار گوشیم از خواب بیدار شدم. موهام رو داخل کش جمع کردم و شالم رو روی سرم انداختم. با چشمهای نیمه باز از پله ها پایین رفتم. توی سرویس بهداشتی آبی به صورتم زدم. توی آشپزخونه ی بزرگی که انتهای خونه بود، رفتم. در یخچال رو باز کردم، وسایل صبحونه رو برداشتم و بعد از آماده کردن صبحونه اون رو

روی میز ناهار خوری طلایی رنگ چیدم. دوباره به طبقه ی بالا برگشتم. در اتاق بسته بود. چند ضربه به در زدم و در اتاق رو باز کردم. با دیدنش که حوله پیچ شده بود،

جیغی زدم:

-ب...بخشید من نمی دونستم که شما از حمام اومدید.

شونه ی توی دستش رو توی هوا تگون داد:

-خوبه تن پوش پوشیدم.

با خنده گفت:

-دختره ی آفتاب مهتاب ندیده.

دستم به سمت دستگیره رفت و همونجا مکث کرد:

-آقا نویان.

نگاهش رو به سمت آینه برگردوند:

-بله.

-پول عمل مامانم...

-اسم و فامیل مامانت چیه؟

-مرضیه بهرامی.

-باشه امروز می رم بیمارستان حلش می کنم.

لب هام کش اومد و با لحنی که از ته دل می اومد، گفتم:

-خیلی مرسی.

-خواهش.

با صدایی که رگه هایی از خنده درونش بود، گفت:

-برو بیرون که می خوام لباس عوض کنم. تا حوله ام رو در نیاوردم برو که زهر ترک

نشی.

از شدت خجالت سرخ شدم. دستگیره رو پایین کشیدم و بیرون رفتم.

سر میز صبحونه نشستم و مشغول خوردن کره و مربا شدم. چقدر آدم روی صندلی

معذب بود. خوردن بهم نمی چسبید. صدایش روشنیدم که از بالای پله ها می اومد:

-نهال، نهال.

از جام بلند شدم و سریع از آشپزخونه بیرون اومدم. به راهروی بالا نگاه کردم:

-بله آقا نویان.

-یه دقیقه بیا بالا کارت دارم.

منتظر شنیدن چشم گفتنم نشد و به اتاقش رفت. از پله ها بالا رفتم. توی اتاقش رفتم:

-بله آقا نویان؟ کاری دارید؟

کت و شلوار اسپرت مشکی رنگی پوشیده بود و پیرهن سفید، تضاد قشنگی با رنگ کت و شلوارش ایجاد کرده بود. دستاش رو از هم باز کرد:

-به نظرت بهم میاد؟

این چه سوالی بود که ازم می پرسید! سرم رو بالا و پایین کردم:
-آره.

در حالی که جلوی آینه یقه اش رو صاف می کرد، گفت:

-من هر چی بپوشم، بهم میاد. ولی خیلی از کت و شلوار و تیپ رسمی خوشم نمیاد.
چرا ایستادی بیا بشین.

روی کاناپه ی سفید کنار اتاق نشستم. چند تا ادکلن رو از روی میز جمع کرد و روی کاناپه، کنارم گذاشت:

-تست کن بین بوی کدوم از این ها بهتره.

با تعجب گفتم:

-من بگم بوی کدوم بهتره؟!

-جز تو کس دیگه ای توی خونه هست؟

همونطور که در ادکلن ها رو باز می کردم و بو می کردم، بهش خیره بودم. همه ی مدت جلوی آئینه ایستاده بود، گاهی هم دست توی موهاش می کشید، انگار از نگاه به خودش لذت می برد. طاقت نیاوردم چیزی نگم بعد از کلی من من کردن، گفتم:

-آقا نویان.

نگاهی بهم کرد:

-بله.

-من فکر می کنم شما دچار بیماری نارسیسیم هستید.

ابرویی بالا انداخت:

-چی؟

مردمک چشمهام رو به اطراف گردوندم و با صدای آرومی گفتم:

-خ...خودش...شیفتگی.

گلویی صاف کردم و ادامه دادم:

-نارسیسیسم یعنی عشق افراطی یه آدم به خودش، که این یه نوع اختلال روانی محسوب می شه.

نگاه سنگینش رو روی خودم حس کردم. ولی جرئت نگاه کردن بهش رو نداشتم.

-اختلال روانی آره؟ نگاه کن منو.

با نگاهی ترسیده، بهش خیره شدم. توی نگاهش هیچ ردی از خشم نبود و کمی آروم ترم کرد. شونه ای بالا انداخت و با پوزخندی گوشه ی لبش گفت:

-یه باره بگو دیوونه ام، خودت رو راحت کن.

چهره اش اینقدر بامزه شده بود که نتونستم جلوی خنده ام رو بگیرم. دستم رو جلوی دهنم گذاشتم و خنده ی ریزی کردم. با همون حالت بامزه گفت:

-والا.

دوباره مشغول انجام ماموریتیم یعنی تست کردن ادکلن ها شدم. ادکلنی که شیشه اش کرم رنگ بود رو برداشتم، نفس عمیقی کشیدم و اون رایحه ی دلپذیر رو به ریه فرستادم:

-وای محشره. باید یه دونه از اینا واسه ی خودم بخرم.

-مردونه است.

دستم رو توی هوا تکون دادم:

-ادکلن که مردونه، زنونه نداره.

کتش رو صاف کرد:

-خب اگه نداره بردار واسه خودت.

با چشمهای گرد شده گفتم:

-واقعا؟!!

در حالی که به سمت می اومد، گفت:

-واقعا.

ادکلن رو از دستم گرفت و به گردنش زد. دوباره به سمتم گرفت:

-بیا، هدیه از طرف من.

با لبخند، ادکلن رو گرفتم:

-من این هدیه رو می پذیرم اعلی حضرت.

لبخندی گوشه ی لبش نشست:

-بریم صبحونه بخوریم، زبون نریز.

ادکلن رو توی اتاقی که برای خودم بود، گذاشتم. از پله پایین رفتم و سر میز نشستیم.

برای خودش چایی ریخته بود و مشغول خوردن بود. دستم رو زیر چونه ام گذاشتم و

بهش خیره شدم:

-آقا نویان.

چایش رو سر کشید:

-بله.

-میگم یه جورایی انگار من خدمتکارم و شما ارباب ولی شما اصلا شبیه ارباب ها نیستی.

در حالی که تکه نونی بر می داشت، ابرویی بالا انداخت:

-ارباب. حالا چه فرقی می کنم؟

-خب مهربون تری.

برای مدتی به چشمهام خیره شد:

-اگه تا آخرش خطایی ازت سر نزنه، منم همین طوری می مونم.

گوشیش رو بعد از چند بار زنگ خوردن، برداشت.

-بفرمایید.

بعد از مکثی که از نگاهش مشخص بود با دقت در حال گوش کردن هست، گفت:

-آقای ملک پور، من اجازه نمی دم پدرم به خاطر ورشکستگی اون کارخونه رو تعطیل

کنه. اون کارخونه کلی کارمند و کارگر در حال کار داره و من اونجا رو به هر طریقی

شده احیا می کنم. خدانگهدار.

گوشی رو قطع کرد و روی میز پرت کرد:

-بهت نشون می دم کمیل خان، پسرت بزرگ شده.

-کمیل باباته؟

در حالی که از جاش بلند می شد، گفت:

-بله.

-چرا اینطوری در موردش حرف زدی؟

بی توجه به سوالم گفت:

-ساعت سه میام خونه تا اون موقع ناهار حاضر باشه.

زیر لب گفتم:

-چشم.

بعد از اینکه چند تا لقمه خوردم، میز رو جمع کردم. ظرفای صبحونه رو شستم و به

سالن پذیرایی برگشتم. روی وسایل خونه غبار نشسته بود. دستمالی برداشتم و مشغول

تمیز کردنش شدم. گردگیری خونه ی ما فقط پنج دقیقه طول می کشید ولی من تقریبا

دو ساعت گردگیری کردم. خونه های بزرگ هم مکافات های خودش رو داره. این

خونه حداقل هزارتا خدمه می خواد. نگاهی به ساعت کردم و با دیدن عدد دوازده،

ضربه ای روی دستم زدم:

-وای غذا.

فریزر رو باز کردم، ماهی قرل آلائی توی فریزر بهم چشمک زد. مشغول درست کردن

باقالی پلو با ماهی شدم. به اتاق های بالا رفتم. ولی فقط اتاق نویان رو گردگیری کردم

و بی خیال بقیه اتاق ها شدم. با صدای زنگ موبایلم، کوله ام رو که گوشه ی اتاق بود،

برداشتم و از توش موبایلم رو دراورددم. اسم مریم روی گوشیم نقش بسته بود، چه طور

باید جوابش رو می دادم، بهش می گفتم کجام. دل رو به دریا زدم و دکمه ی وصل رو

فشردم. صدای جیغش توی گوشم پیچید:

-نهال تو کجایی؟ این پسر که امروز اومده هزینه ی عمل مامانت رو داد کیه؟

-هزینه ی عمل مامانم رو داد؟

-آره، مامانت امشب عمل می شه.

چشمهام رو بستم و زیر لب خدا رو شکر کردم.

-نهال می شنوی؟

زمزمه وار گفتم:

-قراره واسش کار کنم.

با نگرانی گفت:

-چه کاری؟

-خدمتکار، خدا حافظ مریم جان مراقب مامانم باش.

منتظر شنیدن جوابش نشدم. دکمه ی قرمز رو لمس کردم و زیر لب گفتم:

-ممنون نویان رادمان.

از هر ظرفی دو تا برداشتم و روی میز چیدم. سالاد و دوغ درست کردم. تکه ی ماهی

رو توی دیس گذاشتم و اطرافش رو با سبزی و فلفل و گوجه تزیین کردم. باقالی پلو

رو توی دیس ریختم و کنار دیس ماهی روی میز گذاشتم و منتظر نشستم. در باز شد و

نویان وارد خونه شد. گفتم:

-سلام، خسته نباشید.

-سلام.

دستی توی موهاش کشید:

-از خسته گذشته، دیوانه ام دیوانه.

لبخندی زدم:

-دور از جون.

در حالی که به سمت آشپزخونه می رفتم، گفتم:

-ناهار حاضره.

-برم لباس عوض کنم میام.

روی صندلی نشستم. دلم می خواست همین الان شروع کنم ولی دور از ادب بود که

منتظر اومدنش نباشم. چند لحظه بعد، توی آشپزخونه اومد. بعد از اینکه دستاش رو

شست، روبروم، روی صندلی نشست. بشقابش رو برداشتم و دو تا کفگیر برنج توش

ریختم:

-کافیه؟

-به نظرت دو تا کفگیر جواب این هیکل رو می ده؟

ابرویی بالا انداختم:

-فکر کنم باید بیشتر بریزم.

تکه ماهی توی بشقابش گذاشتم و به سمتش گرفتم:

-بفرمایید.

بشقاب رو مقابلش گذاشت:

-مچکر.

بهش خیره نگاه کردم تا وقتی قاشق رو توی دهنش می ذاره، عکس العملش رو بینم.

اولین قاشق رو خورد و با اشتها مشغول خوردن شد. من هم باهاش همراه شدم. گفتم:

-راستی ممنون.

-بابت؟

-مامانم.

سرش رو بالا انداخت:

-آهان. معامله بود دیگه.

چشمکی زد:

-چقدرم پر سود بود، هر روز غذای ابرونی بخوری خیلی می چسبه.

خنده ای کردم:

-نوش جان.

بعد از خوردن ناهار چایی برای خودش ریخت و از آشپزخونه بیرون رفت. منم مشغول

شستن ظرفها شدم.

دستمالی رو که روی میز کشیدم، توی ماشین انداختم و از آشپزخونه بیرون رفتم.

روبروی تلویزیون نشسته بود و به صفحه اش زل زده بود. با شنیدن صدای پام سرش رو

به سمتم چرخوند:

-بیا بشین فیلم ببین.

روی مبل یه نفره نشستم و به تلویزیون چشم دوختم. فیلمی که به زبون بیگانه حرف می

زد. بی حوصله گفتم:

-این که خارجی حرف می زنه.

-زیر نویس داره پایش.

فکر مامانم بدجوری ذهنم رو آشفته کرده بود، طوری که حوصله ی دیدن این فیلم

تخیلی رو نداشتم. گفتم:

-من می رم بالا.

نیم نگاهی بهم انداخت:

-دوستش نداری؟ یکی دیگه بذارم؟

-نه. فیلم رو باید با پفک و تخمه دید، اینطوری نمی چسبه.

با خنده سری تکون داد:

-اینم یه حرفی.

از پله ها بالا رفتم. کمی توی اتاقم نشستم ولی حوصله ام سر رفت. در اتاقی رو که کمی دورتر از اتاق من بود، باز کردم. دکور آرامش بخش اتاق توجه ام رو جلب کرد. تخت سفید با روتختی آبی رنگ و کاناپه ی سفید کنارش و پرده های آبی حس خوبی به آدم منتقل می کرد. خودم رو روی تخت انداختم. تخت کنار پنجره بود و پرده ای که به خاطر وزش نسیم مدام حرکت می کرد، چشم رو نوازش می کرد. با صدای نویان سریع از روی تخت بلند شدم:

-بله؟

با خنده اشاره ای به تخت کرد:

-تو که عادت نداشتی روی تخت بخوابی.

لبام رو جمع کردم:

-الان که تجربه اش می کنم، می بینم بدم نیست.

دستم رو از هم باز کردم:

-خیلی این اتاق فضای قشنگی داره.

-خب از این به بعد اتاق تو باشه.

با ذوق بچگونه ای دستام رو به هم زدم:

-چه خوب.

چشمهایش رو روی هم گذاشت:

-من باید برگردم کار خونه، نمی ترسی شب تنها باشی؟ شاید دیر بیام.

اشاره ای به خودم کردم:

-نهال و ترس اصلا.

دستش رو روی دستگیره گذاشت:

-پس بخواب یه کم خستگی در کن.

لبخندی زدم:

-باشه.

در رو بست و رفت. دوباره روی تخت دراز کشیدم. چشمهام رو بستم و تصویر نویان جلوی چشمم جون گرفت. نویان مرد مهربونی که هر کس باهاش ازدواج می کرد، خوشبخت می شد. یعنی وقتی ازدواج کنه من باید خدمتکار همسرش بشم. چقدر بد می شه! حتما دیگه جلوی زنش نمی تونه اینقدر خوب باهام حرف بزنه. توی همین فکرها بودم که خوابم برد.

چشم که باز کردم، همه جا سیاه بود. با ترس گفتم:

-آقا نویان.

هیچ صدایی نمی اومد. از روی تختم بلند شدم و در حالی که دست روی دیوار می کشیدم، جلو رفتم. دستم روی پریز برق رفت و چراغ رو روشن کردم. به ساعت سفید روی دیوار که طرح یه پرنده رو داشت، نگاه کردم که عدد هشت رو نشون می داد. یعنی من اینقدر خوابیده بودم! خمیازه ای کشیدم و در اتاق رو باز کردم. بعد از اینکه نماز خوندم، مشغول درست کردن شام شدم. راحت ترین غذایی که توی این زمان کم می تونستم درست کنم، ماکارونی بود. ماکارونی فقط با ترشی می چسبید ولی حیف که هیچکدوم از وسایل ترشی توی خونه نبود. تصمیم گرفتم وسایلش رو بنویسم و به نویان بدم تا بخره. توی اتاقی که چند ساعت بود که برای من شده بود، رفتم. کشوهای کوچک پایین کمد رو باز کردم و دفترچه یادداشتی توجه ام رو جلب کرد. دفترچه رو

برداشتم و باز کردم. صفحه ی اولش نوشته بود:

-انتقام از کمال رادمان.

صفحه دوم:

-انتقام از کمیل رادمان.

صفحه ی سوم:

-به تازگی نوین حسابی اعصابم رو خورد می کنه، باید سرش رو زیر آب کنم.

صفحه ی چهارم:

-توی آب نوین ریکا ریختم ولی فهمید و نخورد.

صفحه ی پنجم:

-توی سوپ نوین، فلفل ریختم.

صفحات زیادی رو رد کردم و توی هر صفحه از آزارها و اذیت هایی که در حق نوین

کرده بود، نوشته بود. رسید به صفحه ی چهارم، توی چهلمین صفحه نوشته بود:

-عیسی رو با نورا آشنا کردم.

با صدای نوین، دفترچه رو توی کمد انداختم و پایین رفتم.

-بله آقا نوین.

نگاهی بهم کرد:

-سلام. خوبی؟

-بله، خوبم.

دستم رو درهم قفل کردم:

-زود او میدید؟

دستی روی ته ریشش کشید و به سمت آشپزخونه رفت. پشت سرش راه رفتم. قوری

رو برداشت و با دیدن قوری خالی گفت:

-چرا این خالیه؟

شونه ای بالا انداختم:

-خودتون گفتید دیر میایید.

سری تکون داد:

-پس یه قهوه برام درست کن. در ضمن الانم ساعت دهه دیر او مدم دیگه.

ابرویی بالا انداختم:

-آهان، بله ببخشید.

در حال بیرون رفتن از آشپزخونه بود که گفتم:

-شام حاضره.

با صدای آرومی گفت:

-میل ندارم، خسته ام.

من بلد نبودم قهوه درست کنم. حالا باید چی کار می کردم. کشوی آشپزخانه رو باز کردم و قهوه ی تک نفره اون لحظه من رو به قدری خوشحال کرد که حس می کردم گنجی گران بها به دست اوردم. آب رو گذاشتم تا جوش بیاد. بعد از اینکه جوش اومد، فنجونی رو برداشتم و داخلش آب جوش ریختم. پودر رو توی آب حل کردم. فنجون رو توی سینی گذاشتم و از آشپزخانه بیرون اومدم. خبری از نویان نبود. بلند گفتم:

-آقا نویان.

صداش رو از توی اتاقش شنیدم:

-اینجام نهال.

آروم آروم در حالی که نگاهم به سینی بود تا قهوه نریزه، بالا رفتم. نویان روی تخت خوابیده بود و ساعدش روی چشمش بود. گفتم:

-قهوه اوردم.

-بذار کنار تخت برو.

سینی رو روی پاتختی گذاشتم. نیم نگاهی بهش انداختم:

-حالتون خوب نیست؟

دستش رو از روی صورتش برداشت و به چشمهام نگاه کرد:

-نه، یه کم خسته ام.

نوشته های توی دفتر، حسابی ذهنم رو درگیر کرده بود، با صدای آرومی گفتم:

-آقا نویان.

از روی تخت بلند شد و فنجون قهوه رو از توی سینی برداشت. گفت:

-بله.

با صدای آرومی گفتم:

-اون اتاقی که به من دادید، اتاق کیه؟

به نقطه ای خیره شد:

-حدود یه سال از لحظه ای که آقا جونم مریض شد تا وقتی که مرد، اون اتاق برای

گیتا بود.

-شما با گیتا رابطه ی خوبی نداشتید؟

بی حوصله چنگی به موهاش زد:

-من فعلا حوصله ی حرف زدن در مورد گیتا رو ندارم.

با فاصله ی کمی گوشه ی تخت نشستم:

-راستش من شاید اگه منشا بی حوصلگی شما رو بفهمم، بتونم مشكلتون رو حل كنم.

پوزخندی گوشه ی لبش نشست. با چشمهای ریز شده گفت:

-می خوای مشكلم رو حل كنی؟

بی اختیار كمی بهش نزدیک شدم:

-آره.

-خب بلند شو برو بیرون من می خوابم.

لبام رو جمع كردم:

-خب باشه.

از جام بلند شدم و جلوی در ایستادم:

-راستی آقا نویان، من یه كم خرید دارم براتون می نویسم.

-چه خریدی؟

-می خوام ترشی درست كنم.

با خنده گفت:

-آفرین! بلدی؟

-اوهوم.

-باشه.

در رو بستم و از اتاق بیرون رفتم. تا آخر شب از اتاقش بیرون نیومدم. منم قابلمه رو توی یخچال گذاشتم و به اتاق بالا رفتم تا بخوابم. ولی فکر اینکه مامان قراره امشب عمل بشه راحت نمی داشت. چراغ اتاق رو روشن کردم و برگه ای از توی دفترچه یادداشت کردم. توی برگه همه ی جملاتی رو که آروم می کرد، نوشتم و با چسب به در کمد سفید رنگ که خالی از لباس و وسیله بود، چسبوندم. با خودم جملات رو تکرار کردم ولی تکرار اون جملات هم آروم نمی کرد.

از اتاق بیرون اومدم و تصمیم گرفتم سری به بقیه اتاق ها بزنم. در اتاقی رو که سمت چپ اتاق نویان بود، باز کردم. جز یه تخت دو نفره هیچ چیز توی اتاق نبود. با خودم گفتم:

-مردم اینقدر اتاق دارن که نمی دونن باید با چی تزئینش کنن.

یه اتاق هم که فقط توش یه جالباسی خالی بود. اتاق بعدی رو که باز کردم و چراغش رو روشن کردم، رنگ صورتی پرده و رو تختی توجه ام رو جلب کرد. کمدمش هم ترکیبی از رنگ های سفید و صورتی بود و تصویر دختری روی دیوار که شبیه یک تابلوی نقاشی زیبا بود. موهای قهوه ای رنگ دختر و چشم های سبز رنگش آدم رو

و ادار به تحسین این آفریده می کرد. شاید این همون نورایی بود که عیسی رو عاشق خودش کرده بود. عکس رو از روی دیوار برداشتم و نوشته ای که پشت عکس بود رو

زمزمه وار خوندم:

-در آغاز عاشق شدم

به برق نگاهت

به خنده ات

به اشتیاق به زندگی

اکنون نیز دوست می دارم گریه ات را

و بیم ات را و نگرانی ات را

از فردا

و درماندگی نهفته

در چشمانت را

اما در برابر هراسی که داری

می خواهم یاری ات دهم

زیرا شوقم به زندگی

هنوز در برق نگاهت نهفته است

احمد شاملو

با صدای نویان، عکس از دستم افتاد. صدای نویان رو پشت سرم می شنیدم ولی سرم

رو بر نمی گردوندم. نویان مدام می گفت:

-نورا.

نزدیک شدن دستش رو به خودم حس کردم و سریع سرم رو بر گردوندم:

-منم آقا نویان.

دستی روی موهای کشید و نفسش رو پوف مانند بیرون داد. روی تخت نشست و

سرش رو بین دستاش گرفت. آروم اسمش رو صدا زدم. سرش رو بلند کرد:

-بله.

-ناراحت شدید که من او مدم توی این اتاق؟

سری به نشونه ی نه تکون داد و نفسش رو آه مانند بیرون داد:

-می دونی، واقعیت زندگی من طوری تلخه که هر شب با خودم می گم ای کاش همه
چی خواب باشه.

سیبک گلوش بالا و پایین شد:

-چراغ اتاق نورا روشن شد، فکر کردم که همه چی خواب بوده.

تلخندی زد:

-توهم زدم.

کنارش نشستم:

-نورا، زیاد از آقا عیسی اسمش رو شنیدم.

-عیسی، گیتا کسایی که زندگی نورا رو جهنم کردن.

با تعجب گفتم:

-ولی عیسی خیلی دوستش داشت.

نیم نگاهی بهم انداخت:

-از کجا می دونی؟

سرم رو به سمت شونه ام خم کردم:

-خودش گفت.

گوشه ی لبش بالا پرید و زمزمه وار گفت:

-خودش گفته.

توی چشمهام خیره شد:

-عیسی، گیتا، خاله اش آدمای بدبختی هستن که مدام پی فرصتی واسه بزرگ شدن

هستن. اما خودشون هیچ تلاشی نمی کنند. فقط واسه رشد کردن به بقیه آویزون می

شن.

-منظورتون رو متوجه نمی شم.

-عیسی به واسطه ی گیتا یعنی به خاطر اون به نورا نزدیک شد.

اخم هام بی اختیار درهم رفت:

-نورا الان کجاست؟

جوابی نداد و دستی روی شکمش کشید:

-من خیلی گرسنه، غدام رو داغ می کنی؟

لبخند دندون نمایی زدم:

-آره. منم شام نخوردم با هم می خوریم.

ساعت حدودا چهار صبح بود که من و نویان شام خوردیم. حتما هر کسی این صحنه رو می دید، کلی به ما می خندید. طوری که انگار مغزم روی ساعت هفت کوک شده بود، بیدار شدم و سریع گوشیم رو برداشتم. بارها به مریم زنگ زدم ولی جوابم رو نداد. نگران بودم و دلم مثل سیر و سرکه می جوشید. نویان هم قبل از اینکه من بیدار بشم، رفته بود و شماره ای ازش نداشتم تا باهاش تماس بگیرم. حوالی ظهر بود که صدای باز شدن در رو شنیدم. جلوی در دویدم و گفتم:

-آقا نویان، از مامانم خبری داری؟

با تعجب گفت:

-چرا اینقدر نگرانی؟!

-دلم شور می زنه.

کتش رو از تنش دراورد و روی مبل انداخت:

-به دلت توجه نکن.

نشست و پاش رو روی پاش انداخت:

-دل فقط مسئول آزار دادن آدمه.

کنارش نشستم:

-آقا نویان تو رو خدا اگه چیزی می دونی بهم بگو.

نگاهی بهم کرد:

-با این قیافه که تو داری چیزی بدونم هم بهت نمی گم.

دستم رو توی هوا تکون دادم:

-مگه قیافه ام چشه؟

چهره اش رو حالت گریه کرد. از حالت چهره اش خنده ام گرفت. اما سریع خنده ام

رو جمع کردم:

-آقا نویان...

دستش رو به پاش تکیه داد و بلند شد:

-الکی نگران نباش، نهال خانم.

همون طور که به سمت آشپزخونه می رفت، گفت:

-مگه نگفتی دکتر گفته عمل بشه خوب می شه...

توی آشپزخونه رفت و دیگه فقط صوت ضعیفی رو می شنیدم و اصلا نمی فهمیدم

چی می گه. پر حرص از جام بلند شدم و با قدم های تند از پله ها بالا رفتم. توی اتاق

رفتم. گوشیم رو برداشتم و شماره گرفتم. به مریم چندین بار زنگ زدم ولی جواب

نمی داد. توی سالن اومدم و جیغ زدم:

-چرا مریم جواب نمی ده؟ تو رو خدا بهم بگو که مامانم چی شده.

از آشپزخونه بیرون اومد و گفت:

-چته؟

-من می دونم یه طوری شده بهم نمی گی.

لباش رو روی هم فشرد:

-بیا پایین بهت می گم.

توی دلم چیزی زیر و رو شد. لحنش حال رو بد کرد. از پله ها پایین رفتم و مقابلش

ایستادم:

-چی شده؟

گردنش رو به اطراف تکون داد و گفت:

-مامانت زنده است اما...

آروم لب زدم:

-اما چی؟

توی چشمهام نگاه کرد:

-مامانت تو کماست، به هوش نیومده.

پاهام تحمل وزنم رو نداشت، روی زمین نشستم و سرم رو بین دستام گرفتم. روبروم

زانو زد:

-نهال.

نمی تونستم جواب بدم، بغض توی گلویم منو به مرز خفگی رسونده بود. گفت:

-نهال خانم، نهال جان.

با التماس توی چشمهایش خیره شدم:

-منو ببر پیش مامانم.

توی چشم هام نگاه کرد:

-می خوای بری بیمارستان چی کار کنی؟

قطره ی اشکی روی گونه ام سر خورد:

-تو رو خدا.

سرش رو زیر انداخت و بعد از مکثی طولانی گفت:

-می برمت ولی به شرطی که با من بری و برگردی.

با خوشحالی از اینکه قرار بود مامان رو بینم، اشکام رو پاک کردم:

-چشم.

سوییچ ماشینش رو برداشت و از خونه بیرون رفتیم. به ماشین زرد رنگی اشاره کرد:

-سوار شو.

شبه همون ماشین هایی بود که از نگاه کردن بهش لذت می بردی. در ماشین رو باز

کرد:

-بفرمایید خانم، چرا خیره شدی؟

گیج و منگ توی ماشین نشستم. پشت فرمون نشست و استارت زد. ماشین با سرعت

بالایی حرکت می کرد. دستم رو روی لبم گذاشتم:

-سقفش هم باز می شه؟

سقف ماشین باز شد و هوای بیرون جایگزین هوای ماشین شد، مثل وقتی که روی

موتور نشستی. گفت:

-گریه ات بند اومد؟

چشمهام رو باز و بسته کردم:

-الان که دارم می رم پیش مامانم، آروم ترم.

با خنده سرش رو بالا و پایین کرد:

-درسته.

دستام رو به پشت سرم تکیه دادم و به آسمون آبی خیره شدم:

-چه جالب.

-چی جالبه؟

-آدم هم توی ماشینه، هم بین مردم، هم آسمون رو می بینه.

دستش رو به در ماشین تکیه داد و آروم لب زد:

-شاید.

نگاهی بهش کردم:

-شاید نه واقعا جالبه. من حس می کنم تو آدمی هستی که زیبایی های زندگیت رو

نمی بینی.

با بی حوصلگی گفت:

-رسیدیم.

چند لحظه بعد جلوی در بیمارستان ترمز کرد. با تعجب گفتم:

-چقدر زود رسیدیم! اون موقع که با گیتا و عیسی اومدیم، از بیمارستان تا خونه ی شما

خیلی راه بود.

تک خنده ای زد:

-چون نویان مثل موشک می ره.

دستش رو روی دستگیره گذاشت:

-پیاده شو.

از ماشین پیاده شدیم و به سمت بیمارستان رفتیم. از سرایشی بالا رفتیم و وارد سالن

بیمارستان شدیم. با پاهایی که اختیار نداشت به سمت CCU می دویدم و صدای نفس

نفس زدن های نویان که پا به پای من می دوید رو می شنیدم. وارد بخش شدم و انتهای

سالن خسرو و مریم رو دیدم. به سمت اون ها رفتم و آروم لب زدم:

-مریم.

سرش به سمتم چرخید:

-نهال کجایی تو؟

به نویان که پشت سرم بود، نگاه کرد و سرش رو به نشونه ی احترام کمی خم کرد.

خسرو همراه مریم به طرفم اومد.

رو به خسرو گفتم:

-می خوام مامانم رو ببینم.

خسرو گفت:

-والا نمی دارن نهال خانم.

با نگرانی گفتم:

-چرا، مامانمه... باید... ببینمش.

مریم من رو توی آغوش گرفت. گفتم:

-مریم، مامانم چی شده؟

نوازش گونه دستش رو روی سرم کشید:

-آروم باش عزیزم، آروم باش.

اشکام مثل سیل جاری شد:

-د... دلم براش ت... تنگ شده.

کمی که آروم شدم، آغوشش رو رها کردم. مریم من رو روی صندلی نشوند و کنارم

نشست. نویان کنار ردیف صندلی ها ایستاد و با صدای آروم و گرمش گفت:

-یه کم صبور باش. اگه خدا بخواد خوب میشه.

با حرص نگاهش کردم:

-چطور صبور باشم؟ تنها کسم توی کماش، حالش اینقدر بده که نمی دارن کسی

پیشش بره، بعد تو می گی صبور باش.

با صدای سلام گفتن عیسی ساکت شدم، اخمهای نویان درهم رفت. نگاهش همچنان

روی من خیره بود. طوری که انگار از دیدن عیسی فراریه.

عیسی روبروم ایستاد و گفت:

-نهال خانم چند وقتی که نیستید.

جلوی مریم و خسرو ظاهر سازی می کرد. به ناچار سعی کردم منم شبیه اون خودم رو

به اون راه بزنم، گفتم:

-کار پیدا کردم.

اشاره ای به نویان کردم:

-پیش این آقا کار می کنم.

عیسی نگاهی به نویان کرد و دستش رو به سمتش دراز کرد:

-خوشبختم، عیسی هستم.

نویان صورتش قرمز شده بود و با چشم های به خون نشسته به دست عیسی خیره بود.
دستش بالا اومد و سیلی توی صورت عیسی زد. مریم با چشمهای گرد شده به نویان
خیره بود، خسرو بی اختیار یک قدم به جلو برداشت و عیسی دستش روی جای سیلی
بود. نویان از لای دندوناش غرید:

-می شناسمت، می شناسمت عوضی، تو همونی که به خاطر پول با زندگی خواهر من
بازی کردی. تو با زبون بازی نورا رو به آدم دیگه کردی.

عیسی آروم با صدایی که بغض درونش فریاد می زد، گفت:

-من نورا دوست داشتم شما نداشتید، شما پای بهراد رو به زندگیش باز کردید.

نویان خنده ای عصبی کرد:

-دوست داشتن، تو و اون گیتای عوضی با اون خاله ی هفت خطت می فهمید عشق
چیه.

اشاره ای به من کرد:

-تو و گیتا این دختر رو فرستادید خونه ی ما دزدی، هنوزم چشمت دنبال اموال ما
هست.

خسرو و مریم با تعجب به من نگاه کردن و من با خجالت سرم رو پایین انداختم. عیسی

گفت:

-من...

نویان فریاد زد:

-خفه شو.

در حالی که می رفت، گفت:

-نهال من دم در منتظرم.

طاقت نگاه مریم و خسرو رو نداشتم. بلند شدم و به سمت نویان دویدم:

-منم میام.

با صدای عیسی نویان ایستاد و منم به تبعیت از اون ایستادم:

-زندگی کردن با من هفت خط و عوضی بهتر از بودن تو جایی که الان هست.

نویان سریع به سمتش چرخید:

-مگه نورا کجاست؟ نورا با بهراد ازدواج کرد الان کالیفورنیاس.

عیسی خنده ای که تلخ تر از اخم بود، کرد:

-من دیگه عیسای پنج سال پیش نیستم که دروغ شما رو باور کنم. می دونم نورا روانی شده...

نویان دستاش مشت شد و طوری قدم برداشت که انگار می خواست عیسی رو بکشد. با التماس گوشه ی لباسش رو گرفتم:

-آقا نویان تو رو خدا، تو رو خدا بریم.

دستای مشت شده اش باز شد و تهدید وار دستش رو جلوی عیسی تگون داد:

-به خدا اگه سمت نورا پیدات بشه...

عیسی شونه ای بالا انداخت:

-معلوم نیست کجا قایمش کردید که هر چی می گردم، پیداش نمی کنم.

زمزمه وار گفت:

-خدا رو شکر که پیداش نمی کنی.

گفتم:

-بریم؟

نویان سری تگون داد و گفت:

-بریم.

از بیمارستان که بیرون اومدیم نفسی از سر آسودگی کشیدم، مشکل خودم کم بود، عیسی و نویان هم بهش اضافه شدن. توی ماشین نشستم و نویان سرش رو روی فرمون گذاشت. گفتم:

-آقا نویان.

جوابی نشنیدم. گفتم:

-حالتون خوبه؟

سرش رو از روی فرمون برداشت و دستی رو چشمش کشید. ماشین رو روشن کرد و گفت:

-اونور که بودم، یه دوست داشتم که باهاش قرار گذاشتم اگه هر کدوم ناراحت بودیم اون یکی حال اون رو خوب کنه.

روبه من گفت:

-الان من و تو هر دومون ناراحتیم، تو به خاطر مامانت، من به خاطر دیدن عیسی میای

حال همدیگر رو خوب کنیم؟

متعجب از این پیشنهاد نویان لب زدم:

-باشه.

دنده رو به سمت جلو فرستاد و ماشین باز هم با سرعت زیادی حرکت کرد.

جلوی پاساژی ترمز کرد:

-پیاده شو.

ابرویی بالا انداختم:

-شنیده بودم خرید فقط حال خانم ها رو خوب می کنه.

چینی به پیشونیش داد:

-مگه همه چیزای خوب واسه خانم هاست؟ من عشقِ خریدم.

-چه جالب.

از ماشین پیاده شدیم. از پله ها بالا رفتیم و در مقابلمون باز شد. وارد فضای بزرگی که

اطرافش انواع بوتیک ها بود، شدیم. نگاهم به شال کرم رنگی که ساده بود و پایین شال

طرح یک نقاشی بود، افتاد. گفت:

-می خواییش؟

-چی رو؟

با چشم به شال پشت ویتترین اشاره کرد. با چشمهای درشت شده نگاهش کردم و

نگاهم رو به سمت شال برگردوندم:

-از کجا فهمیدی چشمم رو گرفته؟

همونطور که با لبخند به سمت مغازه می رفت، گفت:

-از چشمهات که دو ساعته بهش زل زدی.

با لبخندی که بی اختیار روی لبم نشست، پشت سرش رفتم. وارد بوتیک شدیم.

دختری با آرایشی ملایم با دیدن ما گفت:

-بفرمائید، در خدمتم.

نویان گفت:

-این شال که پشت ویتینه.

دختر چشمهانش رو ریز کرد:

-کدوم؟

گفتم:

-همین که عکس یه پسر و دختر رو دوچرخه پایشه.

دختر ابرویی بالا انداخت:

-آهان.

رو به نویان گفت:

-خانمتون خوش سلیقه است، اون کار جدیدمونه و خیلی پرفروش.

فکر می کرد من همسر نویان هستم. نمی دونم دوست داشتم این فرضیه درست باشه یا

نه. توی همین فکرها بودم که جواب نویان متعجبم کرد. گفت:

-خوش سلیقه بوده که منو انتخاب کرده.

نگاهی بهش کرد که چشمکی زد. پشت چشمی نازک کردم و حرفی نزد. دختر یه

دسته از همون شال با رنگ های مختلف روی میز گذاشت. چند رنگش رو امتحان

کردیم و وقتی رنگ صورتی کمرنگش رو روی سرم انداختم. چشمهای نویان برق

زد:

-عالیه.

شال رو از سرم دراوردم:

-پس همین رو می خوام.

نویان کارت کشید و دختر شال رو توی نایلون گذاشت و بیرون اومدیم. به مغازه ی

روبرو اشاره کرد:

-به چند دست لباس خونگی نیاز داری.

سرم رو تکون دادم:

-وای نه، من به خاطر همینم کلی شرمنده اتون شدم.

پوفی کشید و گفت:

-وای بدم میاد از تعارف الکی.

آروم گفتم:

-ببخشید.

توی بوتیک غلغله بود و همه ی رگال ها پر بود.

نویان رو به من گفت:

-نگاه کن انگار قراره فردا قحطی لباس بیاد.

با خنده شونه ای بالا انداختم. دستاش رو توی جیبش فرو برد:

-هر کدوم رو خواستی بردار.

انگشتم رو روی لبم گذاشتم و نگاهی سرسری به همه ی لباس های مغازه کردم. نگاهم

رو به سمت نویان برگردوندم:

-خب باید تونیک بخرم دیگه جلوی شما که نمی تونم چیز دیگه بپوشم.

-بله درسته.

دستش رو توی هوا پرت کرد:

-برو بردار دیگه.

-اچه کدوم رو بردارم؟ تنوعش زیاده.

طوری نگاهم کرد که از خودم سیر شدم. به سمت رگال لباس ها رفت تک تک
تونیک های نازک نخی رو بیرون می کشید و هر کدوم که خوشش می اومد، روی
دستم می انداخت. گفتم:

-وای آقا نویان! بسه.

بی توجه به غرغرام به سمت شلوارها رفت. همرنگ هر تونیکی شلواری برمی داشت،
برای هر دختری ای شبیه یه آرزو هست که یه نفر دستش رو بگیره و به پاساژ ببره و هر
چیزی که خواست بخره. ولی در صورتی که اون مرد شوهرش باشه. بعد از بیرون
اومدن از اون بوتیک به به بوتیک دیگه رفت. چند دست مانتو و شلوار اسپرت و شال،
مخصوص بیرون برام خرید. مخالفت هام بی فایده بود، دیگه حرفی نمی زدم و خودم
رو به دستش سپرده بودم. اینقدر سلیقه اش خوب بود که توی اتاق پرو ایستاده بودم و
هر چیزی که بهم می داد، می پوشیدم. به خاطر اندام ظریف و بی نقصم از هر مانتو و
شلواری سایز من پیدا می شد و هیچ مشکلی نداشتم. از بوتیک که بیرون اومدیم،
گفتم:

-دیگه بریم برای خودتون چیز بخریم.

به سمت بوتیک کفش فروشی رفت و گفت:

-به چند جفت کفش نیاز داری.

با التماس گفتم:

-آقا نویان.

دستگیره در بوتیک رو توی دستش گرفت و چشمکی بهم زد. پشت سرش وارد

بوتیک شدم و روی صندلی نشستم. پاکت های بزرگ و سنگین توی دستم رو کنارم

گذاشتم.

نویان به کتونی توی ویتترین که ترکیبی از رنگ های سفید و سبزآبی بود، اشاره کرد:

-ببخشید می شه این رو برامون بیارید.

مرد فروشنده گفت:

-چه سائیزی؟

نویان نگاهی بهم کرد و گفتم:

-سی و شش.

مرد ابرویی بالا انداخت:

-خب سی و شش که خیلی کوچیکه، اجازه بدید سی و هفت میارم کفی می دارم.

سرم رو تکون دادم:

-باشه.

نویان به کتونی مشکی و طوسی رنگی که قالب قشنگی داشت، اشاره کرد:

-اینارو هم بیارید.

بعد از اینکه کتونی ها رو آورد، امتحان کردم و بعد از چند تا کفی که روی هم

انداخت بالاخره اندازه ی پام شد. از مغازه که بیرون اومدیم، نویان گفت:

-آخه اینم پائه که تو داری سیندرلا.

-خب تقصیر من که نیست، خدادادیه. راستی تا اینجا که فقط حال من خوب شد، چون

همه ی خریدها برای من بود.

نویان با حالت بامزه ای گفت:

-نوبت منم می شه.

به طبقه ی بالای پاساژ رفتیم تا نویان خرید کنه. برخلاف من خیلی سخت پسند بود و

سر هر چیزی که می خرید کلی آدم رو معطل می کرد، مثل پسرپچه ی شیطونی

خستگی ناپذیر بود. جالب بود که همه ی مغازه دارها فکر می کردن من همسر نویان

هستم و بهش می گفتن: با خانمت مشورت کن. من و نویان هم اصلاً سعی نمی کردیم
اون ها رو از اشتباهشون مطلع کنیم. بالاخره توی ماشین نشستیم. عقب ماشین پر از
پاکت بود. چقدر خوب بود آدم پول داشته باشه و بتونه ظرف چند ساعت اینقدر خرید
کنه. من برای هر خریدم ساعت ها نیاز به فکر کردن و روزهای زیادی باید پول جمع
می کردم.

رو به من گفت:

-خب حالا باید چی کار کنیم؟

-قرار نیست برگردیم خونه؟

ابرویی بالا انداخت:

-نه، تازه می خوام یه جایی ببرمت.

با خنده گفتم:

-هنوزم می خوام برگردیم؟

توی چشمهایش برقی از شیطنت نشست:

-آره اونم چه گشتنی.

همونطور که راندگی می کرد، گاهی نگاهی به آینه می کرد. بی اختیار خندیدم.
گفت:

-چیه؟ باز می خوای بگی مرض روانی دارم.

انگشت اشاره ام رو به سمتش گرفتم:

-مرض روانی نه، نارسیسم.

دستش به سمت ضبط رفت و صدای آهنگ رو کم کرد:

-خب حالا این یعنی چی؟

-نارسیس یا نرگس اسم یه مرد خوش چهره بوده که توی آب می خواسته تصویر

خودش رو ببینه. وقتی نمی تونه چهره اش رو ببینه، اینقدر غمگین لب چشمه می شینه

که تبدیل به گل میشه.

با چشمهای ریز شده گفت:

-افسانه است دیگه؟

تکونی به سرم دادم:

-پس نه، واقعیه.

کم کم داشتیم از شهر دور می شدیم و هوا رو به تاریکی می رفت. وحشت زده گفتم:

-آقا نویان کجا می ریم؟

تک خنده ای کرد:

-چرا ترسیدی؟

با وحشت به جاده نگاه کردم:

-هر کی جای من باشه می ترسه.

-من اگه می خواستم بلایی سر تو بیارم، تا حالا آورده بودم.

دستم رو توی هم قفل کردم و سعی کردم آروم باشم. وارد یه جایی شد که آدم های

زیادی دور هم جمع شده بودن و چند ماشین اونجا پارک بود. گفتم:

-اینجا کجاست؟

در حالی که دستگیره رو به عقب می کشید، گفت:

-الان میام.

از ماشین پیاده شد و به سمت جمعیت رفت. از شیشه نگاه کردم که با مردی که موهای

بلندش رو از پشت بسته، مشغول حرف زدن. کارتی رو از توی جیبش درآورد و به

سمت مرد گرفت. چند لحظه بعد دوباره به سمت ماشین برگشت. همه ی ماشین ها

پشت خطی ایستادن و نویمان هم به همون سمت رفت و کنارشون ایستاد. وقتی دست

مرد مو بلند پایین رفت، ماشین ها حرکت کردن.

ماشین با سرعت خیلی بالایی حرکت می کرد. ضربان قلبم زیاد شده بود و گاهی از

شدت وحشت جیغ می زدم. صدای بلند موزیک در حال پخش هیجانم رو بیش تر می

کرد. نویمان به حالت های چهره ام می خندید و گاهی می گفت:

-نترس بابا.

جاده ای رو دور زد و به نقطه ی شروع برگشت. ماشین که ترمز کرد، نفس عمیقی

کشیدم. نویمان دستهایش رو بهم زد:

-باز دوباره من اول شدم.

پیاده شد و صدای دست و جیغ جمعیتی که اونجا بودن، بلند شد.

مرد مو بلند به سمتش اومد و دسته ای تراول بهش داد. توی ماشین نشست و تراول ها

رو جلوی ماشین گذاشت. کمی که از اونجا دور شدیم، سوالی که ذهنم رو درگیر

کرده بود پرسیدم:

-شرط بندی بود؟

سری تکون داد:

-یه جورایی.

سکوت کردم و بالاخره حرفی رو که داشت دقم می داد، به زبون اوردم:

-حرومه. تو که پول داری چرا همچین کاری می کنی؟

نگاهی بهم کرد:

-خانم مرجع تقلید، من به خاطر پولش این کار رو نمی کنم. به خاطر هیجانش...

شونه ای بالا انداختم:

-خود دانی ولی این پول ها ارزش خرج کردن نداره.

پوفی کرد و دسته ی تراول رو توی دستش گرفت. شیشه رو پایین کشید و پول ها رو

به بیرون پرت کرد. سرم رو به عقب چرخوندم و پول های رقصان توی هوا رو دیدم.

متعجب بهش نگاه کردم:

-چقدر بود؟

-سی میلیون.

با حرص گفتم:

-تو دیوانه ای؟ سی میلیون پول بود.

نگاه کلافه ای بهم کرد:

-والا به تموم شدن غرغرای دختر سرتقی مثل تو می ارزید.

با خنده گفتم:

-واقعا که آدم عجیبی هستی.

-می دونم. از نارسیمم گذشته، کلا تعطیلم.

نگاهی به ساعت ماشین کردم:

-ساعت نه شبه. خسته شدم.

-یه رستوران بین راهی اینجا هست. می ریم غذا می خوریم، بعد تا می رسیم بخواب.

موهام رو داخل روسری بردم:

-نمی تونم چیزی بخورم. از بس تو ماشین این ور، اون ور شدم.

نگاه سنگینش رو روی خودم حس کردم:

-یعنی بهت خوش نگذشت؟

تک خنده ای کردم:

-حس می کردم شهر بازی رفتم. انگار سوار سورتمه بودم.

با خنده گفت:

-چه تشبیه بامزه ای، سورتمه.

روبروی یه رستوران پارک کرد. از ماشین پیاده شدیم و وارد رستوران شدیم. برخلاف تصورم، رستورانی که باهاش اومدم، اصلاً شیک و باکلاس نبود. یه محیط شبیه کبابی های محله ی خودمون که بوی غذا توش پیچیده بود. به صندلی اشاره کرد:

- بشین.

نشستم و همونطور که روبروم ایستاده بود، گفت:

-چی برات سفارش بدم؟

بوی کباب بدجوری من رو به هوس انداخته بود، بدون تعارف گفتم:

-کوئیده.

لبخند عمیقی زد:

-نه، از سلیقه ات خوشم اومد.

بعد از اینکه سفارش داد، به سمت میز اومد و مقابلم نشست.

دستش رو به میز تکیه داد و زیر چونه اش گذاشت:

-امشب بهت خوش نگذشت، نه؟

لبخندی زدم:

-امشب برام خیلی متفاوت بود.

-جدی؟

نفسی تازه کردم:

-آره. شبی بود که بیش تر شبیه یه خواب بود.

با تعجب گفت:

-خواب؟ از چه لحاظ؟

-سوار شدن ماشین شما...

با لبخند نگاهم می کرد و منتظر ادامه ی حرفم بود:

- اون همه خرید کردن یه جا، مسابقه ی رالی، آشنا شدن با این شخصیت شیطون و

بازیگوش شما.

دستش رو از زیر چونه اش بر داشت، نگاهش رو به سمت دیگه ای داد و گفت:

-غذا رو آوردن.

پسری با لباسی سفید که پشت لباسش با رنگ قرمز اسم رستوران نوشته شده بود، سینی

به دست به سمت میز مون می اومد. سینی رو روی میز گذاشت و آروم گفت:

-شبتون به خیر.

نویان با لبخند گفت:

-ممنون عزیزم، خسته نباشی.

پسر سرش رو پایین انداخت و رفت. نوین بشقاب رو مقابلم گذاشت.

-بخور.

-ممنون.

زیر بار نگاهش معذب بودم. آروم آروم مشغول خوردن شدم. تند و با اشتها غذا می خورد، غذا خوردنش آدم رو به هوس انداخت. از رستوران که بیرون اومدیم، به محض اینکه پا توی ماشین گذاشتم، سرم رو به صندلی تکیه دادم و ریتم آروم موسیقی و خستگی خواب رو مهمون چشمهام کرد.

با حس نشستن دستی روی شونه ام از جا پریدم. دست نوین رو که روی تنم دیدم با عصبانیت گفتم:

-آقا نوین، چی کار می کنی؟

دستش رو برداشت:

-هیچی به خدا نمی خواستم بیدارت کنم. خواستم خودم ببرم.

یعنی می خواست من رو روی دستش بگیره و ببره. با خجالت گوشه ی لبم رو گزیدم:

-خواهش می کنم مراعات کنید، من روی این مسائل حساسم.

با لبخند چشمهایش رو باز و بسته کرد:

-چشم. حالا پیاده می شی؟

کمی عقب رفت و از ماشین پیاده شدم. چند تا از پاکت های خرید رو برداشتم و همراه با هم وارد خونه شدیم. از پله ها بالا رفتم و توی اتاق رفتم. خریدها رو از توی پاکتش دراوردم و توی کمد خالی گذاشتم. روسری رو از سرم دراوردم و دستی توی موهام که زیر شال حسابی آشفته شده بود، کشیدم. با صدای چند ضربه ای که به در زده شد، گفتم:

-بله.

-بیداری؟

-خب بیدارم که دارم جواب می دم.

-می شه در رو باز کنم؟

رووسری رو از روی تخت برداشتم و روی سرم انداختم.

-بفرمایید.

در رو باز کرد، شلوار کتون سرمه ای رو که خریده بودیم، پوشیده بود. بلوز بافت زرشکی رنگی تنش بود و یه پیرهن آبی کمرنگ توی دستش بود. گفت:

-نهال، این شلواره با کدوم ست می شه؟

با خنده گفتم:

-با هردوش.

ساعت دوازده شب بود و به فکر ست کردن لباسش بود. از بالای چشمش نگاهم کرد:

-می دونم داری به خودت میگی پسر خله ولی من هنوزم وقتی لباس می خرم کلی

ذوق می کنم. با اینکه مدام دارم توی پاساژها می گردم.

-این چه حرفیه.

در حالی که در رو می بست، گفت:

-من برم، شب خوش.

در رو بست و رفت. با خنده سری تکون دادم. نویان پسر خاصی بود. شخصیتی که تا به

حال شبیهش رو ندیده بودم. هارت و پورتش توی بیمارستان اون رو شبیه مردی عصبی

و بد مزاج و ذوق و شیطنت های بچگونه اش اون رو تبدیل به پسر بچه ای شیطون

کرده بود.

با صدای زنگ گوشیم به سمتش رفتم. شماره ی مریم رو که دیدم، دلم می خواست
دکمه ی قرمز رنگ رو فشار بدم و قطع کنم ولی نمی شد. ناچار شدم گوشی رو
بردارم. آروم لب زدم:
-سلام.

-علیک سلام نهال خانم. اصلا معلوم هست داری چی کار می کنی؟ اون پسر دیروز
به عیسی چی می گفت؟
با صدای جیغ ماندی ادامه داد:

-تو رفتی خونه اشون دزدی؟ عیسی به تو گفته که ازش دزدی کنی؟ اصلا چرا پسر
اینطوری تو گوش عیسی سیلی زد؟
سری تکون دادم و زمزمه وار گفتم:

-مریم من نمی تونم هیچی رو برات توضیح بدم، اینقدر طولانیه که نمی تونم.
-یعنی چی؟ پس دزدی کردی؟ دزد، می خواستی به چه قیمتی مامانت خوب بشه.
طاقت شنیدن حرفاش رو نداشتم. من بی پناه بودم، نمی تونستم راه درست رو تشخیص
بدم، مریم حال من رو نمی فهمید. جیغ زدم:
-بسه، تو رو خدا بسه.

گوشی رو قطع کردم و روی تخت پرت کردم. سرم رو بین دستام گرفتم و گریه

کردم. از اینکه کسی کار زشتم رو بهم یادآوری کنه، متنفر بودم.

گوشیم زنگ می خورد ولی توجهی نمی کردم. با صدای نویان سرم رو بالا گرفتم.

دستی روی چشمهای پف کرده اش کشید و گفت:

-اول صبحی چه خبره؟

اشک نشسته روی گونه ام رو پاک کردم:

-هیچی.

کنارم روی تخت نشست و گفت:

-به خاطر هیچی داری خودت رو عذاب می دی؟

-مریم زنگ زده، بهم می گه دزد، می گه...

نتونستم ادامه بدم و دوباره صدای هق هق ام بلند شد.

-همون دختره که مدام با شوهرش درگیره؟

سرم رو بالا و پایین کردم.

-دو سه باری که رفتم بیمارستان، دیدمش.

نفس عمیقی کشید و گفت:

-الان به خاطر حرف اون داری خودت رو عذاب می دی یا به خاطر عذاب وجدان

خودت از کاری که کردی؟

سرم رو بلند کردم و خیره نگاهش کردم از پشت پرده ی اشک نشسته توی چشمهام،

تصویر تاری از صورتش رو می دیدم، گفتم:

-به خاطر عذاب وجدان. من گناه کردم، دزدی کردم.

گوشه ی لبش بالا پرید:

-بعضی آدمها هزار تا گناه می کنن، هیچوقت اینقدر عذاب وجدان نمی گیرن که

اینطوری اول صبحی گریه کنن.

برای مدتی توی چشمهام خیره شد و گفت:

-خیلی معصومی نهال، خیلی.

قطره ی اشکم از بند چشمهام رها شد:

-نیستم.

-هستی، مطمئن باش که خدا تو رو بخشیده.

-آخه دزدی حق الناسه.

چنگی توی موهای آشفته اش زد:

-به خدا من از مسائل دینی سردرنمی‌ارم. بریم یه چیزی بخوریم، اول صبحی خیلی گشمه.

با خنده گفت:

-توهم قول بده اشکات رو پاک کنی. یکی از قانونای خونه اینه.

از روی تخت بلند شد. اشکام رو پاک کردم و گفتم:

-قانون خونه چیه؟

انگشت اشاره اش رو جلوی صورتم تکون داد:

-گریه ممنوع، خنده آزاد.

بین اشکهام که دوباره روان شده بود، خندیدم:

-چشم.

چشمکی زد و از اتاق بیرون رفت.

بعد از اینکه دوش گرفتم، تونیک کوتاه سبز رنگ با شلوار سفید رو پوشیدم. شال

سفید رو روی سرم انداختم و از اتاق بیرون رفتم. روی مبل نشسته بود و نگاهش رو به

صفحه ی موبایلش دوخته بود.

با شنیدن صدای پام سرش رو برگردوند. لبخندی گوشه ی لبش نشست:

-چه بهت میاد.

از شدت خجالت رنگ گرفتن گونه هام رو حس کردم. زیر لب زمزمه کردم:

-ممنون.

از روی مبل بلند شد و گفت:

-بریم به شکم برسیم.

پشت سرش به سمت آشپزخونه رفتم.

با دیدن میز، املتی که توی بشقاب بود و کره و مربا گفتم:

-این وظیفه ی من بود.

روی صندلی نشست و تکه ای نان برداشت:

-گفتم یه حالی بهت بدم.

با خنده گفتم:

-ارباب به این مهربونی ندیده بودم.

لقمه اش رو جوید و گفت:

-وقتی می گی ارباب یاد این مردای سیبیل کلفت می افتم.

قهقهه ای زدم:

-آره، خودمم همین طور.

لقمه ای گرفتم و لای انگشتهام فشردم. نوپان با اشتها مشغول خوردن بود و من بهش خیره بودم. اگه مامان، نوپان رو می دید با خودش فکر می کرد که چقدر خوش تیپه و حتما باید این مرد دامادش بشه. شاید با ذوق ازش تعریف می کرد. بی اختیار چشمهام پر از اشک شد، اشکی که هر لحظه احتمال ریختنش بود، دستش رو جلوی چشمهام حرکت داد:

-نهال.

سرم رو تکون دادم و دستی روی چشمهام کشیدم تا از ریزش اشک جلوگیری کنم. گفت:

-حالت خوبه؟

-خوبم.

-اگه خوب نیستی امروز کارخونه نرم.

-نه، نه حتما برید.

به نقطه ی دیگه ای خیره شدم:

-یهویی یاد مامانم افتادم.

چیزی نگفت و سکوت کرد. بعد از کمی مکث گفت:

-راستی امروز که اوادم تو اتاقت، در کمدت باز بود.

با چشمهای گرد شده گفتم:

-خب.

-یه کاغذایی چسبونده بودی، روش یه چیزایی بود.

-جملات تاکیدی مثبت بود.

-بله، فهمیدم.

صداش رو شبیه اخبار گوهای تلویزیون کرد:

-من ارزشمندم. هر آنچه در هستی است همه از آن من است و...

با نگاهی عاقل اندرسفیهی گفتم:

-یعنی شما به این حرفا اعتقاد ندارید؟

شونه ای بالا انداخت:

-مگه دیوانه ام!

چشمهام درشت شد و نفسم رو پر صدا بیرون دادم. خشم زیادی به قلبم نشسته بود. با

زبون بی زبونی به من می گفت دیوونه! گفتم:

-قانون جذب یه علم ثابت شده است و روانشناسی یه علم به روزیه، عقب مونده ها

حس می کنن فقط دیوونه ها سراغ این چیزها می رن.

نفسی از سر آسودگی کشیدم. حالا منم بهش عقب مونده گفته بودم. بر خلاف انتظارم

صدای خنده هاش رو شنیدم. گفتم:

-چیز خنده داری گفتم؟

سرش رو بلند کرد و دستهایش رو دور استکان خالی حلقه کرد:

-می خوام یه اعترافی کنم.

-چه اعترافی؟

-من اون حرفا رو زدم که اول تو رو از اون حال و هوا بیرون بیارم و بعدش هم یه کم

حرصت رو در بیارم و بخندم.

لبام رو جمع کردم و پشت چشمی نازک کردم:

-بدجنس.

بلند شد و گفت:

-من برم دیر شد.

پشت سرش بلند شدم و همون طور که دنبالش راه می رفتم، گفتم:

- حالا شما واقعا به قانون جذب اعتقاد داری؟

- چی بگم والا.

- خب نه چی بگم والا که جواب نشد.

پالتوش رو برداشت و رو بهم گفت:

- حالا دارم یا ندارم چه فرقی به حال تو داره.

آروم گفتم:

- همین طوری پرسیدم.

- راستی، اون لیستم بنویس.

با چشمهای ریز شده گفتم:

- کدوم؟

- ترشی.

- باشه.

- خدافظ.

- خدافظ.

چرا بهم نگفت که اعتقاد داره یا نه. اصلا چرا اعتقاداتش برای من مهم شده. من فقط

خدمتکار نویان هستم. شونه ای بالا انداختم و به خودم گفتم:

-حتما باید غیرمستقیم بهت می گفت: به تو چه؟ تا دست برمی داشتی. خاک بر سرت
نهال.

از پله ها بالا رفتم. تصمیم گرفتم لیست رو بنویسم و بعد مشغول انجام کارهام بشم.
توی اتاق گیتا که هیچ کاغذی پیدا نمی شد. به اتاق نورا رفتم. کتابخونه ای کنار اتاقش
بود که همه اش پر از رمان های عاشقانه بود. عکسی رو لای یکی از رمان ها دیدم.
رمان رو برداشتم و باز کردم و عکس عیسی با لبخند عمیق روی صورتش توجه ام رو
جلب کرد. پشت عکس نامه ای بود، کنجکاو شدم که بخونم، پشت نامه نوشته بود:
-برای نورای عزیزم.

نورای عزیزم سلام

من تصمیم داشتم برای به دست آوردن تو با دنیا بجنگم ولی دنیا حریفی بود که
حریفش نشدم. دنیا سلاح داشت و من بی سلاح بودم. سلاح دنیا پول پدرت و کلام
آخر نویان بود و بهراد زخمی بود که از آن سلاح به تنم نشست. لباس عروسی که به
تن می کنی تو را شبیه پرنسس ها خواهد کرد و ببخش که من آه در بساط نداشتم و

نشد شاهزاده ی تو باشم. فرشته ی من دلم می خواهد برایت آرزوی خوشبختی با بهراد را بکنم ولی نمی توانم. نورای من، هنوز هم توی ذهنم، نقشه ی بودن با تو را می کشم. هنوز هم شب ها منتظر هستم بگویی: «شب به خیر عشق جان» و صبح ها قبل از شروع دانشگاه تو، توی همان کافه می نشینم. آه که تو چقدر دوست داشتنی هستی...

نامه رو سر جاش گذاشتم. کلام آخر نویان چی بوده و بهراد کیه، مجهولاتی بود که پس از خوندن نامه توی ذهنم نشست. آروم در کمد نورا رو باز کردم. لباس های قشنگی که معلوم بود، صاحبش یه دختر مرفه هست، توی کمد بود. پایین کمد چند کتو بود، یکی رو بیرون کشیدم. چند کتاب درسی و دفتر روی هم چیده شده ، کتو رو اشغال کرده بود. دفتر ها رو یکی پس از دیگری ورق زدم و با دیدن یه برگه ی خالی، ورق رو کندم.

دوباره سرم رو توی کتو کردم تا خود کار پیدا کنم، با دیدن دفتری با جلد قهوه ای که قفل کوچکی داشت و عکس یه شاخه گل روش بود. وسوسه شدم تا داخلش رو ببینم. دفتر رو برداشتم و قفلش رو باز کردم. روی اولین ورقه دفتر نوشته شده بود:

—خاطرات نورا.

با خودم فکر کردم، شاید دوست نداره که من دفترش رو بخونم ولی خیلی در مورد فهمیدن داستان زندگیش کنجکاو بودم. نگاهی به عکسش کردم و گفتم:

-ببخشید نورا جون ولی دوست دارم بخونم.

ورق زدم و زیر لب خوندم:

-به تازگی دفتری را از غزل به عنوان هدیه گرفته ام. به درد چرک نویس نمی خورد، چون بسیار قشنگ است. با اینکه اهل خاطره نویسی نیستم و زندگی ام فقط تکرار روزهاست و هیچ جذابیتی ندارد ولی تصمیم گرفتم بنویسم. اولین خاطره ام را با خاطره ی شب دوشنبه شروع می کنم. شب دوشنبه، جشنی توی خانه ی آقای کیامهر به مناسبت برگشت پسرش، بهراد به ایران برگزار شد. همه دعوت بودند و ما هم بعد از کلی اصرار به نوپان به آن جشن رفتیم. مثل همیشه من به لطف آرایشگر مامان که موهام را مثل آبشاری صاف کرده بود و رنگ قشنگی را به آن زده بود و آرایش ملایم روی صورتم که با رنگ لباس مجلسی بلندم، همخوانی داشت. توی آن جمع درخشیدم. اینقدر درخشش من زیاد بود که بهراد، پسر خوش تیپ آقای کیامهر که چشم همه ی دخترهای حاضر در مجلس را خیره کرده بود، دستش را به سمت من دراز کرد و گفت:

-افتخار رقص میدی، پرنسس کوچولو.

بی توجه به اخم عمیقی که روی پیشونی نوین نشست، دستم را توی دستش گذاشتم. دستم را گرفت و میان چند زوج که در حال رقص بودند، برد. ماهرانه می رقصید و من را با خودش همراه می کرد.

خودم را به دستش سپرده بودم و او شبیه رقاصان ماهر می رقصید. همه ی چشم ها خیره به ما بود و بابا در حالی که سیگاری گوشه ی لب اش بود، با ذوق به ما نگاه می کرد. بعد از رقص من و بهراد، دست جمعیت بلند شد. بهراد تعظیم کوچکی کرد و لبخندی زد. ولی من فقط به دخترانی که با حرص به من خیره بودند، نگاه کردم و با شیطنتی که به طور ذاتی توی وجودم بود، لبخند زدم. آن شب، شب قشنگی بود. یک مهمانی مجلل، همه خوشحال بودند و فقط نوین، برادر بی اعصاب من که از تجملات و زرق و برق و چهره هایی که تظاهر به خوبی می کنند بیزار بود. کسل و بی حوصله گوشه ای نشسته بود.

روژین، دختر رحمان صمصامی هم مثل همیشه کنارش بود و سعی می کرد توجه آن را به سمتش خودش جلب کنه ولی نوین طبق معمول بی تفاوت بود. دیگر هیچ اتفاق جالبی توی مهمانی نیفتاد و همه چیز مثل مهمانی های همیشگی بود.

صفحه رو ورق زدم و خواستم خاطره ی بعدی رو بخونم که نگاهم به ساعت افتاد. کلی کار نکرده داشتم و باید کمی خونه رو مرتب می کردم. دفتر رو بستم و برداشتم. در کشو رو بستم ولی یادم افتاد که می خوام وسایل ترشی رو بنویسم. خودکار رو برداشتم و روی کاغذی هر چیزی که موردنیاز بود، نوشتم. توی اتاق خودم رفتم و دفتر رو زیر بالشت گذاشتم. به اتاق نویان رفتم و لیست خریدی که نوشته بودم رو به در کمدش چسبوندم. پایینش نوشتم:

-لطفا اگه ترشی دوست دارید، این ها رو تهیه کنید.

کمدش خیلی به هم ریخته بود، لباس هاش روی هم تلنبار بود. کمدش رو بیرون ریختم. روی همه لباس هاش بوی ادکلنی نشسته بود که آدم رو مست می کرد. لباس هاش رو مرتب به چوب لباسی آویزون کردم و بعضی از اون ها رو پایین چیدم. اینقدر لباس داشت که کمدش رو پر کرده بود. بعد از اینکه اتاقش رو مرتب کردم، به طبقه ی پایین رفتم و مشغول پختن ناهار شدم. با صدای نویان که گفت:

-نهال.

سریع شالم رو از روی صندلی برداشتم و روی سرم انداختم. گفتم:

-بله.

وارد آشپزخانه شد و روی صندلی نشست. پاش رو روی صندلی کنارش دراز کرد:

- غذا کی پخته می شه؟

سرم رو برگردوندم:

- یه نیم ساعت دیگه.

دستی روی شکمش کشید:

- وای خیلی گرسنمه. زودتر حاضر می کردی.

- آخه شما قبلا دیر می اومدید.

- خب، اون موقع ها کارم زیاد بود. الان خدا رو شکر کارخونه داره به روال قبل برمی گرده.

ابروهام بالا پرید:

- چه عالی، خدا رو شکر.

دستش رو روی چونه اش کشید و گفت:

- آره، توانایی نویان کم کم داره به بقیه ثابت می شه.

از روی صندلی بلند شد و گفت:

- من میرم یه دوش بگیرم. ناهار حاضر شد، صدام کن.

-چشم.

چند دقیقه بعد غذا رو کشیدم و سفره انداختم. از آشپزخونه بیرون رفتم و صداش زدم:

-آقا نوین.

ولی جوابی نشنیدم. از پله ها بالا رفتم و با دیدن یادداشتی روی در اتاقم ایستادم.

یادداشت روخوندم:

-چشم نهال خانم، من فعلا قرص خوردم، خوابیدم. بیدارم نکن.

ورق رو کندم. توی اتاق رفتم و ورق رو توی کشوی میزم انداختم. دوباره دفتر رو از

زیر بالشتم برداشتم که بخونم ولی فکر مامان باز به سرم زد و قرار رو ازم گرفت.

گوشیم رو از توی کیفم برداشتم، جرئت زنگ زدن به مریم رو نداشتم. بعد از کلی این

پا و اون پا کردن شماره ی عیسی رو گرفتم.

با صدایی خسته و گرفته گفتم:

-بله.

-نهالم.

بله، متوجه شدم. ولی متاسفانه من حوصله ی گله و شکایت شنیدن ندارم.

جا خورده از این حرفش گفتم:

-من فقط زنگ زدم حال مامانم رو پرسم.

آروم گفت:

-مثل قبلشه.

نفس پوف مانندی کشیدم:

-پس چرا به هوش نمیاد؟

-امیدوارم که زودتر هوشیاریش رو به دست بیاره.

بعد از کمی مکث گفت:

-نهال خانم.

-بله.

-خبری از نورا توی اون خونه نیست؟ نویان حرفی ازش نمی زنه؟

لبام رو روی هم فشردم و نگاهی به دفتر کردم. شاید بهتر باشه چیزی از جریان دفتر

بهش نگم. گفتم:

-نه، چیزی نمی گه.

با لحن پر از خواهشی گفت:

-تو رو خدا اگه چیزی فهمیدید به منم بگید.

-باشه، خدافظ.

-خدافظ.

گوشی رو قطع کردم و روی تخت دراز کشیدم. این همه اصرار عیسی برای خبر گرفتن از نورا منو به خوندن ادامه ی خاطراتش مشتاق کرد. صفحه دوم رو باز کردم:

-امروز، به خونه ی مامانی و بابایی رفتم. مامانی از چهل سالگی به خاطر یک تصادف، قدرت راه رفتن ندارد و دستانش توانایی کار کردن ندارد ولی بابایی سال های زیادی است که عاشقانه او را دوست دارد. مثل جوان هایی که تازه نامزد کرده اند، ساعت ها کنارهم می نشینند، بابایی میوه پوست می کند و به دهان او می گذارد و او با صدای ریز و لحن بامزه اش از پدربزرگم تشکر می کند.

امروز برای چندمین بار شماره ی روژین صمصامی روی گوشی ام افتاد و من که می دانستم هدفش از نزدیکی به من، نزدیک شدن به نویان است مثل همیشه جوابش را ندادم.

با ضربه ای که به در خورد، دفتر رو زیر بالشت پنهان کردم و گفتم:

-او مدم.

در رو باز کردم و از اتاق بیرون رفتم. آروم آروم از پله ها پایین می رفتم. پشت سرش
توی آشپزخونه رفتم. به محض اینکه نشست، سرش رو توی دستاش گرفت. غذا رو
داغ کردم و توی بشقاب ریختم. نشستم و قاشقم رو پر کردم ولی اون اصلا متوجه ی
من نشده بود. کمی سرم رو خم کردم و آروم گفتم:

-آقا نویان.

سرش رو بلند کرد و گفت:

-هوم.

اشاره ای به غذا کردم:

-یخ می کنه.

انگار که تازه متوجه ی اطرافش شده بود، گفت:

-حواسم نبود.

-حالتون خوبه؟

چشمهای قرمز شده بود و معلوم بود که حال خوبی نداره. گفت:

-میگرن دارم. سرم خیلی درد می کنه.

با اخمهایی که ناخواسته درهم رفت، گفتم:

-چرا؟ یهویی سرتون درد گرفت؟

به نقطه ای خیره شد:

-نه، هر وقت می رم خونه ی بابام اینطوری میشم.

با چشمهای گرد شده گفتم:

-جدی؟ آخه آدم همیشه از پدر و مادرش آرامش می گیره.

-همیشه نه.

حرفی نزد و به خوردن غذا مشغول شد.

صدای زنگ گوشی بلند شد، گفتم:

-صدای زنگ میاد؟

-گوشی منه.

خواست بلند بشه که گفتم:

نه، بشین شما من میارم.

گوشیش روی میز عسلی بود، برداشتم. اسم صمصامی روی صفحه اش خودنمایی می

کرد و من رو یاد اسمی که توی دفتر خونده بودم، می انداخت. روزین صمصامی،

همون کسی که دلبسته به نویان بود.

گوشی رو برداشتم و به سمت آشپزخونه بردم. گوشی رو به سمتش گرفتم. چینی به

پیشونیش داد:

-باز این دختره.

نشستم و گوش تیز کرد تا متوجه ی حرف صدای ظریفی که از پشت گوشي پخش می

شد، بشم. نویان طوری که سعی می کرد، خونسرد باشه گفت:

-روژین خانم من از آقای لطفی راضی هستم. نیازی به منشی جدید ندارم.

در حالی که گوشه ی لبش رو می جوید، سکوت کرده بود. بعد از چند لحظه گفت:

-من می دونم اصرار بابا واسه استخدام شما به عنوان منشی من برای چیه، شما هم

خودت می دونی که بابام به خاطر جایگاه پدر شما و شراکت احتمالی دوست داره که

من و شما به هم دیگه نزدیک بشیم ولی وقتی علاقه ای به هم نداریم، به نظرم بی فایده

است. خدانگهدار.

گوشی رو قطع کرد و مشغول خوردن غذا شد.

پاکت های خرید توی دستش رو گرفتم. نگاهی به پاکت ها کردم:

-همه چیز خریدید؟

-بله، کلم، هویج، سیر، سیب ترشی و ...

-خیلی ممنون.

هویج و کلم رو توی ظرفشویی ریختم که صداش رو از پشت سرم شنیدم:

-منم کمک.

با لبخند گفتم:

-نمی خواد.

-نه دوست دارم.

تکونی به خودم دادم:

-خب باشه الان می شورم. باهم خرد می کنیم.

سیب و هویج و ساقه های کرفس رو شستم و گذاشتم که آبشون بره. با لبخند بهم خیره

شده بود، گفتم:

-چیه؟

شونه ای بالا انداخت:

-هیچی.

-پس چرا بهم زل زدید؟

-همش زدید، خریدید. چرا نمی گی زدی، خریدی؟

با خنده گفتم:

-چشم می گم، شما بگو دلش رو.

-داشتم فکر می کردم کدبانوی خوبی هستی!

همه ی دخترها شنیدن این جمله رو دوست دارن و منم مثل بقیه با شنیدن این تعریف
لبخندی از ته دل زدم.

سبد سیب ها رو مقابلش گذاشتم:

-اینا رو به دو قسمت کن، بعد هسته هاش رو در بیار.

در حالی که دستش رو زیر چونه اش گذاشته بود، با حالت بامزه ای گفت:

-چشم سر آشپز.

چاقو رو توی دستش گرفت و بی حوصله گفت:

-من از این کارها دوست ندارم.

-پس چی دوست داری؟

به تخته گوشت اشاره کرد:

-یه چیزی روی این بزمن تق تق کنه.

پقی زدم زیر خنده و به ظرف هویج اشاره کردم:

-خب هویج خرد کن.

هویجی رو روی تخت گوشت گذاشت. ادای آشپزهای تلویزیون رو در می آورد و تند

تند بدون اینکه بهش نگاه کنه با چاقو روی هویج ها ضربه می زد و هویج ها به هوا

پرت می شد. گفتم:

-چی کار می کنی؟

صداش رو نازک کرد:

-به این طریق دارم هویج ها رو خرد می کنم.

دستم رو جلوی دهنم گرفتم و با خنده گفتم:

-خیلی با نمکی.

چند چروک ریز که اثر خنده ی نامحسوسی بود که روی لبش نشست، زیر چشمهایش

افتاد. سبزی ها خرد شده بود و کارمون راحت تر بود. گفتم:

-چه خوب که سبزی ها رو خرد کرده، خریدی.

-آره از فروشگاه گرفتم.

در حالی که ساقه های کرفس رو حلقه حلقه می کردم، گفتم:

-من و مامانم سبزی خرد می کردیم، می فروختیم. ترشی و رب هم درست می کردم.

با تعجب گفت:

-یعنی خرج زندگیتون رو از این راه در می آوردید؟

-بله.

-با معلوماتی که داشتی حس می کردم دانشجو باشی یا یه کار اداری داشته باشی.

-نه، دیپلم دارم. دانشگاه قبول شدم ولی نرفتم.

زیر لب اوهمی گفت و سری تکون داد. مواد رو توی ظرفی ریختم و روش سرکه

ریختم.

از جاش بلند شد و گفت:

-دو تا قهوه بیار بخوریم.

گفتم:

-چشم.

وسایل رو داخل ظرفشویی ریختم تا بشورم ولی با صدای نویان بی خیال شدم. گفت:

-نهال بدو.

سریع فنجون ها رو پر کردم:

-اومدم، اومدم.

در حالی که سینی توی دستم بود، به سمت نوین که جلوی تلویزیون نشسته بود، رفتم.

گفتم:

-چرا یهویی داد زدید؟

دستم رو روی لبم گذاشتم:

-ببخشید، زدی؟

کلافه دستی توی موهای کشید:

-بدم میاد منتظر باشم.

فنجون قهوه رو به سمتش گرفتم:

-خیلی عجولی.

فنجون رو گرفت و پاش رو روی میز گذاشت:

-اگه می دونستم خدمتکارای ابرونی اینقدر بهترن، زودتر می اومدم ایران.

-چه جوری؟

-خب تو پاریس که بودم، خدمتکارم یه زن دو رگه ی غرغرو بود. ولی شما یه دختر

خوشگل و خوبی.

گوشه ی لبم رو گزیدم و آروم لب زدم:

-ممنونم.

توی سکوت مشغول خوردن قهوه شد، گفتم:

-آقا نوین.

-بله.

-یه چی بگم؟

نیم نگاهی بهم انداخت:

-دوتا بگو.

-شما چرا یه روز مثلاً دیروز اینقدر کسل و بداخلاق بودی ولی یه روزی مثل امروز

اینقدر خوب و خوش اخلاقی؟

-خب، پیش میاد که یه روز خوب باشی یه روز بد.

چشمهام رو به اطراف گردوندم و گفتم:

-آخه اکثراً بیمارای مبتلا به بیماری اختلال شخصیتی اینجورین.

خندید:

-وای که چه خوب شد تو دکتر نشدی و گر نه همه رو می فرستادی دارالشفا.

-نه، نگفتم که شما اینطوری هستی.

توی چشمهام خیره شد:

-من مشکلات بی پایانی دارم نهال که حل شدنی نیست و فقط سعی می کنم شاد باشم

ولی گاهی نمی تونم، یعنی خانواده ام باعث می شن که نتونم حتی تظاهر به شادی کنم.

با چشمهای ریز شده گفتم:

-پس به خاطر فرار از مشکلات رفتی پاریس؟

تکون ریزی به سرش داد:

-شاید.

رو بهم گفت:

-تو چی؟

-من چی؟

-تو با این شرایط زندگیت، بیماری مامانت، فقر دوست داری گاهی فرار کنی؟

با چشمهای درشت شده گفتم:

-ما فقیر نیستیم آقا نویان.

دستی روی ته ریشش کشید:

-خب حالا به دل نگیر، شاید منظورم رو بهت بد رسوندم.

بعد از مکثی گفتم:

-من مدارا کردن بلدم، با شرایط می سازم.

-پس این سازش رو به منم یاد بده.

چشمکی زدم:

-چشم.

مشغول دیدن فیلمی شدیم که از تلویزیون پخش می شد، نویان وسطای فیلم خوابش

برد و منم به طبقه ی بالا رفتم تا پتویی براش بیارم. پتو رو آروم روی تنش انداختم،

چشمهایش رو باز کرد. صورتم توی فاصله ی کمی با صورتش قرار داشت، گفتم:

-ببخشید، فقط خواستم پتو بندازم روت.

هنوز توی چشمهام زل زده بود و حرفی نمی زد. زیر بار سنگین نگاهش معذب بودم. دستپاچه به سمت پله ها دویدم و به طبقه ی بالا رفتم. توی اتاق رفتم و روی تخت نشستم. این تماس طولانی مدت چشمی، ضربان قلبم رو تند کرده بود.

روی تخت نشستم و ورق سوم دفتر رو باز کردم:

-به اصرار روژین صمصامی مجبور به رفتن کوه شدم.

صبح زودتر از همیشه از خواب بیدار شدم. کبری خانم با دیدن من گفت:

-نورا جان چرا نخوابیدی گل دختر؟

-باید برم کوه.

نویان با لباس ورزشی به آشپزخانه آمد و گفت:

-از کی تا حالا کوه می ری؟

حرفی نزدم و سکوت کردم. اگر به او می گفتم که با روژین می روم، حتما ناراحت می شد. گفت:

-منم دارم می رم اگه دوست داشتی با اکیپ ما بیا.

لقمه ای گرفتم و به سمت بیرون از آشپزخانه دویدم:

-خداحافظ.

کتونی هام را پوشیدم و سوار ماشین شدم. موبایلم را که در حال زنگ خوردن بود، برداشتم. روژین گفت:

-نورا جون منتظریم.

با لحنی که بی اختیار هنگام صحبت با روژین سرد می شد، گفتم:

-میام الان.

جلوی عمارت صمصامی ها رفتم و با بوقی که زدم. روژین به همراه یک دختر کم سن

و سال بیرون آمد. دختر روی صندلی عقب نشست و روژین کنارم نشست:

-سلام نورا جان.

-سلام.

از آینه نگاهی به دختری که همراهش بود، کردم:

-سلام خانم.

دستش را زیر چانه اش گذاشته بود و بدون اینکه نگاهم کنه، گفت:

-سلام.

روژین اشاره ای به دختر کرد:

-این دختر کوچولو، گیتا دوست جدید منه که توی کلاس طراحی باهم آشنا شدیم.

راستی نورا جون گیتا هم فامیلش شبیه شماست.

ابرویی بالا انداختم:

-واقعا، چه جالب.

با صدای نویان دفتر رو بستم و همون لحظه در باز شد.

ابرویی بالا انداخت:

-چرا هول شدی؟

-...هول...ن...نشدم.

بهم نزدیک شد:

-اون دفتر چیه؟

دفتر رو به سینه ام چسبوندم، حتما اگه می دید که من به حریم شخصی نورا وارد شدم

عصبی می شد. گفتم:

-دفتر خودمه.

دستش رو مقابلم گرفت:

-بده دفتر رو.

آروم و زمزمه وار گفتم:

-آخه برای خودمه.

داد زد:

-بده می گم.

با صدای جیغ ماندی گفتم:

-چرا داد می زنی؟

با جدیت بهم نزدیک شد و دفتر رو از توی دستم چنگ زد. دفتر رو باز کرد و با اخم

گفت:

-دفتر خاطرات نورا از کی تا حالا برای تو شده؟

فریاد زد:

-هان؟

سرم رو زیر انداختم:

-ببخشید.

-البته از یه دزد توقع بیش تر از این هم ندارم، سرک کشی توی زندگی مردم حداقل

کاری که می تونه بکنه.

با شنیدن این حرف، صدای شکستن قلبم رو شنیدم. با چشموهای که حلقه ی اشک
توش نشسته بود، بهش نگاه کردم. اخم روی پیشونیش کم کم در حال رنگ باختن بود
که دوباره درهم رفت. بدون اینکه حرفی بزنه دفتر رو برداشت و از اتاق بیرون رفت.
پاهام رو توی شکمم جمع کردم و چراغ اتاق رو که کلیدش بالای سرم بود، خاموش
کردم. فقط فکر کردم به حضورم توی این خونه، به مامان، به دلتنگی هام و به نویان و
دوباره به نویان.

با صدای داد و فریاد نویان از خواب بیدار شدم. شالم رو روی سرم انداختم و دستی
روی چشمهام کشیدم. نویان توی آشپزخونه بود و در حالی که گوشی روی گوشش
بود و چایی می ریخت با صدای بلند با فردی که پشت خط بود، حرف می زد. استکان
رو برداشت که یکدفعه از دستش رها شد و شکست. لباس و دستش خیس از چایی
شده بود. گوشی رو پرت کرد و گفت:

—خدا لعنت کنه، سوختم.

با نگرانی به سمتش رفتم.

به دست قرمز شده اش نگاه کردم. صورتم رو جمع کردم و گفتم:

-وای، سوخته.

از توی کشو خمیر دندون برداشتم تا به دستش بزنم. دستش رو نزدیک کرد و کمی از خمیر دندون رو روی سر انگشتم مالیدم. به دستش خیره شدم، از اینکه بخوام لمسش کنم، خجالت می کشیدم. سرخی گونه هام رو حس کردم و گوشه ی لبم رو گزیدم. نویان خمیر دندون رو از دستم گرفت:

-بده من، خودم بزنم. کم سرخ و سفید شو.

خمیر دندون رو روی دستش زد. چایی براش ریختم و روبروش گذاشتم و صبحونه ی مختصری براش آماده کردم. خواستم از آشپزخونه بیرون برم که با شنیدن صداش ایستادم.

-نهال.

همون طور که پشتم بهش بود، بدون اینکه برگردم، گفتم:

-بله؟

-چرا صبحونه نخوردی؟

فکر کردم می خواد عذرخواهی کنه ولی این سوال مسخره رو کرد. با لحنی پر از تحکم گفتم:

-خیلی ممنون، نمی خورم.

از آشپزخانه بیرون رفتم.

تلویزیون رو روشن کردم و مقابلش نشستم. توقع این رو داشتم که حداقل یه عذرخواهی کوچک کنه ولی بر خلاف انتظارم، بی توجه به نگاه خیره ام به طبقه ی بالا رفت و چند لحظه بعد برگشت و بی خداحافظی از خونه خارج شد.

صورتم رو جمع کردم و رو به در بسته شده گفتم:

-پسره ی نخواستی.

نگاهم به تلویزیون بود ولی چیزی از حرف های مجری نمی فهمیدم، همه ی فکر سمت نویان بود. فکر می کردم حرف دیشبش فقط از سر عصبانیت بود ولی رفتار امروزش نشون می داد که هیچ پشیمونی بابت حرف دیشبش نداره و بسیار حرفی رو که زده قبول داره. یعنی اون فکر می کنه من واقعا دزدم و این خونه زندانی بیش نیست. باید تکلیفم رو باهاش روشن کنم. به اتاق رفتم و پشت ورقی که نویان دفعه ی قبل برام داخلش چیزی نوشته بود، هر آنچه که توی دلم بود، نوشتم و بعد از اینکه تموم شد برای خودم خوندم:

-آقای نویان رادمان حس می کردم تا حالا متوجه شدید که من فقط به خاطر علاقه ی زیاد به مادرم و از سر ناچاری پیشنهاد گیتا و عیسی را قبول کردم اما شما دیشب به من گفتی دزد. در حالی که قبل از اون ماجرا کاملاً صمیمانه با من رفتار می کردی. هیچ کس با یه دزد خوب رفتار نمی کنه. ببخشید که می گم ولی شما توی رفتارت اصلاً تعادل نداری.

ورق رو به در اتاقش چسبوندم و مشغول انجام کارهام شدم.
با صدای چرخوندن کلید به سمت اتاق دویدم و در رو بستم.
-نهال، نهال.

صداش رو می شنیدم ولی اهمیتی نمی دادم.

-مگه با تو نیستم.

اخمهام رو درهم کردم و از اتاق بیرون رفتم. با دیدن سبد گل توی دستش چشمهام گرد شد.

آروم لب زدم:

-اون چیه؟

لبخندی گوشه ی لبش جا خوش کرد:

-گل.

-می دونم، برای کیه؟

-یه دختری که دیشب خیلی ناراحتش کردم. شما می شناسید؟

لبخندی زدم:

-شما چی گفتید که ناراحت شد؟

-بهش گفتم دزد.

دستم رو به حالت نمایشی روی لپم زدم:

-وای اشتباه کردید.

-بله می دونم. حالا شما باهاش صحبت کن شاید ببخشه.

همون طور که از پله ها پایین می رفتم، گفتم:

-چشم، همین الان تو گوشم گفت که بخشیده.

مقابلش ایستادم، گل رو که به سمتم گرفته بود، ازش گرفتم و گفتم:

-تازه کلی هم تشکر کرد.

یه تای ابروش بالا پرید:

-جدی؟! چه دختر مهربونی.

با خنده گفتم:

-اتفاقا اونم همین حرف رو می زد.

-چی می گفت؟

آروم لب زدم:

-می گفت چه پسر مهربونی!

با لبخند عمیقی خیره نگاهم می کرد. خجالت زده گفتم:

-من برم گل رو بذارم توی آب، ناهار هم آماده است.

میز رو چیدم و چند لحظه بعد توی آشپزخونه اومدم. روی صندلی نشست:

-به به، لوبیا پلو.

خواستم بشینم که یاد اون ورق افتادم. وای توی برگه نوشتم تعادل رفتاری نداری. اگه

بخونه خیلی بد می شه. گفتم:

-من یه کاری دارم.

-کجا؟

-کار دارم.

-بشین بخور، بعد هر کاری داری بکن.

مجبور شدم بشینم ولی همه ی مدت هیچی از طعم غذا نفهمیدم و ذهنم درگیر اون
برگه بود.

از سر میز بلند شد. پشت سرش بلند شدم و با قدم های تندی به دنبالش رفتم. مقابلم
ایستاده بود و بهم اجازه ی حرکت دادن نمی داد. گفتم:

-می شه اول من برم؟

ایستاد و با تعجب گفت:

-خب بفرما.

دوان دوان به سمت پله ها رفتم و جلوی در اتاق نویان پام به فرش گیر کرد و روی
زمین افتادم. درد شدیدی توی پام پیچید و با صدای بلندی ناله زدم. نویان به سمتم اومد
و کنارم نشست:

-چی شدی تو؟

دستش رو به سمت پام برد که گفتم:

-نه دست نزن.

به سختی از جام بلند شدم، گفتم:

-خب حاضر شو بیرمت دکتر.

از شدت درد لبم رو گزیدم و گفتم:

-نه بابا، از این اتفاق ها زیاد واسه ی من افتاده، فقط درد می کنه همین.

با لحن قشنگی گفت:

-دختر حواس پرت.

لبخندی روی لبم نشست و لنگ لنگان توی اتاق رفتم. روی تخت نشستم و پام رو دراز

کردم. نتونستم اون برگه رو بردارم، اگه ببینه حتما ناراحت میشه. نمی تونست همون

ظهر معذرت خواهی کنه که من همچین کاری نکنم. یه ربع بعد، چند ضربه به در زد.

شالم رو مرتب کردم:

-بفرمایید.

با سینی که توش یه لیوان آب و یه بسته قرص بود، وارد اتاق شد. گفتم:

-قرصه چیه؟

کنار تخت نشست:

-مسکن.

با خنده گفتم:

-پام خوب شد، چیز خاصی نبود.

نگاهی به پام کرد:

-خیلی ظریفه باید مراقبش باشی.

با تعجب گفتم:

-چی؟

-خندید:

-پات رو می گم.

خجالت زده سرم رو زیر انداختم. برگه ای رو روبروم گذاشت:

-وقتی خجالت تموم شد، این رو هم بخون.

از اتاق بیرون رفت و کاغذ رو برداشتم. شروع به خوندنش کردم:

-حالا که از کاغذ بازی خوشت اومده، منم مشکلی ندارم. راستی به یک عدد دختر

خوش صدا و خوب به نام نهال برای خاطره خوانی در اتاق نویان نیازمندیم.

کاغذ رو توی دستم مچاله کردم و این گذشت و مهربونی نویان رو از اینکه من رو به

خاطر اون حرف بازخواست نکرد توی دلم تحسین کردم.

در اتاقش رو زدم و صداش رو شنیدم:

-بله نهال.

-برای آگهی استخدام خدمت می رسم.

-بفرمایید، شما از الان می تونید شروع به کار کنید.

دستگیره رو پایین دادم و وارد اتاقش شدم. جلوی آینه ایستاده بود و شونه توی

موهایش می کشید. بی اختیار قهقهه ای زدم. گفت:

-چیه بازم نارسیسم؟!

دستام رو درهم قفل کردم و پشت سرش ایستادم:

-من کجا باید کارم رو شروع کنم؟

به تخت اشاره کرد:

-شما اونجا بشین تا من پیام.

روی تخت نشستم. دفتر رو که سمتم گرفت از دستش گرفتم. روی تخت دراز کشید،

انگشتم رو به سمتش گرفتم:

-فکر نمی کنید زشته من نشستم، شما خوابیدی؟

اخم مصنوعی کرد:

-دیگه داری زبون درازی می کنی.

ابرویی بالا انداختم:

-بیخشید رئیس.

دفتر رو باز کردم. گفتم:

-از کجا بخونم؟

-هر جایی که دوست داشتی.

صدام رو صاف کردم و مشغول خوندن صفحه ی سوم دفتر شدم:

-موقع بالا رفتن از کوه گیتا اینقدر فرز بود که با سرعت از کوه بالا رفت و من و

روژین نفس نفس زنان پشت سرش می رفتیم. کمی که بالا رفتیم به قهوه خانه ای

رسیدیم، گیتا گفت:

-وای عجیب هوس قلیون کردم.

برایم خیلی غیرقابل باور بود، دختری با این سن و سال هوس قلیان می کند. با تعجب

گفتم:

-واقعا؟!

شونه ای بالا انداخت:

-مگه چیه هوس کردم.

توی قهوه خانه رفتیم، روژین با دیدن نویان ذوق زده گفت:

-آقا نویان.

همیشه نویان رو با لحن پر عشوه و کش داری تلفظ می کرد. به اصرار روژین به سمت نویان که با یک گروه دختر و پسر نشسته بود و سیگاری گوشه ی لبش بود، رفتیم. اما من از این دیدار خوشحال نبودم، چون واکنش نویان رو وقتی من رو کنار روژین می بینم، حدس نمی زدم.

دفتر رو بستم و با چشمهای درشت شده از تعجب گفتم:

-شما سیگار می کشی؟

نیم نگاهی بهم انداخت:

-با اجازه ی شما گاهی.

-می دونید سیگار چه عواقبی داره؟! سرطان پوست، پوکی استخوان، کاتاراکت

دستم رو توی هوا پرت کردم:

-بازم بگم براتون؟

با لبخند گفت:

-حالا چقدر حرص می خوری؟ رفتارت یه جوریه که انگار خبریه.

با چشمهای ریز شده گفتم:

-منظور؟

-هیچی، بقیه خاطره ات رو بخون.

شونه ای بالا انداختم:

-باشه.

نگاهم رو به سمت دفتر برگردوندم:

-روژین دستش را روی شانه ی نوین گذاشت و نوین سرش را به سمت روژین

برگرداند. روژین با لبخند گفت:

-چه تصادف قشنگی!

نوین مثل همیشه لحنش جدی بود:

-چه تصادفی؟

-خب این که من و شما الان اینجاایم.

نوین هیچ واکنشی به این حرف نشان نداد. روژین دستش را پشت من که تقریباً پشت

سر گیتا قایم شده بودم و تا آن لحظه نوین اصلاً من رو ندیده بود گذاشت:

-اینم خواهر شما نورا که بالاخره افتخار دادن، همراه ما اومدن.

زمزمه وار گفتم:

-سلام.

نویان گفت:

-کوه نوردی می خواستی به خودم می گفتی می اوردمت کوه.

-روژین جون اصرار کرد.

گیتا که تا آن لحظه خیره بود به پسری که چشمهایش در چشمهای گیتا قفل شده بود،

گفت:

-میشه ما هم کنار شما بشینیم؟

نویان گفت:

-بفرمایید.

روژین که حس می کرد گیتا به خاطر او این پیشنهاد را داد، نگاه قدرشناسانه ای به او

کرد. کنار نویان نشستم و روژین هم نزدیک ترین جا به نویان را انتخاب کرد و نشست.

گیتا هم با اشاره ی آن پسر کنارش نشست.

روژین گفت:

-دوستان رو معرفی نمی کنی نویان جان؟

نویان به دختری ریزه میزه اشاره کرد:

-ایشون پوپک خانم هم دانشگاهی من و برادرشون که کنارشه پدرام جان.

انگشتش رو به سمت پسری که کنار گیتا نشسته بود، برد:

-سورن جان دوست و رقیب همیشگی من.

روژین گفت:

-سورن، چه اسم قشنگی! معنی اسم شما چیه؟

سورن جواب داد:

-حمله، هجوم.

گیتا گفت:

-وای چه معنایی.

پوپک گفت:

-اسم آدم ها روی شخصیتشون تأثیر می ذاره.

دختری که تا اون لحظه ساکت بود و هنوز معرفی نشده بود، گفت:

-سورن کلا تو کار حمله اس، مخصوصا به نویان.

صدای خنده ی نویان و پدرام بلند شد و سورن به لبخندی اکتفا کرد. دختر گفت:

-راستی...

به روزین اشاره کرد:

-این دختره پارازیت انداخت، داش نویان نتونست منو معرفی کنه. من مخلص شما

کتایونم بر و بچ کتی صدام می کنن.

نگاهم رو از دفتر گرفتم. صورتم رو جمع کردم و نگاهی به نویان کردم:

-این دختر چقدر لاتی حرف می زده.

نویان طوری که انگار حسابی توی گذشته فرو رفته بود، گفت:

-کتی زندگی جالبی داشته. بچه ی پایینه توی یه مهمونی باهاش آشنا شده بودم.

-مثلا زندگیش چه جوری بوده؟

-حالا تو بخون بعداً برات میگم.

دوباره مشغول خوندن شدم:

-بعد از اینکه از قهوه خانه بیرون آمدم، نویان گفت:

-بچه ها کی نفس داره تا بالا بریم؟

کتی دستش را به کمرش گذاشت:

-آبجی کتی قله ی اورست رو هم فتح می کنه.

سورن گفت:

-هر کی نیاد من می رم.

گیتا ابرویی بالا انداخت:

-منم.

پوپک و پدرام با سر موافقت کردند و روژین که تقریباً به نوین چسبیده بود، گفت:

-منم مطیع حرف شمام، آقا نوین.

کتی پوقی زد زیر خنده و سورن گفت:

-خوش به حال نوین که چنین طرفداری داره. نوین توی دوران دانشگاهم دخترای

خوشگل اطرافش بودن.

پدرام گفت:

-داداش بدبخت تر از من و تو نیست.

نوین دستی پشت پدرام زد:

-تو اینقدر دوست داشتنی هستی که هر کی زنت نشد، خودم می شم.

با این حرف نوین همه خندیدیم، نوین کنار دوستانش یک فرد دیگر بود و خبری از

آن جدیت و بداخلاقی همیشگی توی رفتارش نبود. آن روز برخلاف تصورم، روز

خوبی بود با اینکه روژین همان روژین همیشگی که حسابی اعصابم رو خورد می کرد،
بود. گیتا دختر سردی بود که مدام کنار سورن بود ولی بودن کنار کتی، پوپک، پدرام
و نویان خوش اخلاق، شیرین بود.

به برگه چهارم رسید، گفتم:

-خاطره اش تموم شد.

-خب بی خیال بقیه اش رو فردا می خونیم.

لبهام رو روی هم فشردم و بعد از مکثی طولانی گفتم:

-شما که خوش اخلاقی چرا نورا همیشه توی خاطراتش گفته که شما توی خونه اتون
جدی و بداخلاق بودی؟

-من با آدم هایی خوش رفتاری می کنم که رفتارشون مورد پسندم باشه.
به خودم اشاره کردم:

-الان رفتار من مورد پسند شماست؟!

دستش رو زیر سرش گذاشت، نفس عمیقی کشید و با لبخند گفت:
-آره.

خنده ی ریزی کردم و نگاهم رو به اطراف گردوندم:

-ولی من بهتون پیشنهاد می کنم با همه مهربون باشید، مهربون قشنگ ترید!

یه تای ابروش بالا پرید:

-سعی می کنم.

به پهلوی چرخید و توی چشمهام خیره شد:

-نظرت چیه امروزت رو با این نویان مهربون بگذرونی؟!

-یعنی چی؟

-یعنی بریم گشت بزنیم؟

سرم رو بالا و پایین کردم:

-پایه ام.

-خیلیم عالی.

با انگشتم در خروجی رو نشون دادم:

-پس برم حاضر بشم؟

-آره.

با ذوق بیچگونه ای دستانم رو به هم کوییدم:

-پس رفتم حاضر شدم.

و به سمت در دویدم.

چند دقیقه بی دلیل توی ماشین معطلش کردم، واقعا نمی دونستم چرا این کار رو کردم ولی حس کردم که اینطوری حس خانم بودن بهم دست می ده. در رو باز کردم. صدای بلند آهنگش از بیرون قابل شنیدن بود. توی ماشین نشستم و رو بهش گفتم:

-به این کار شما میگن همسایه آزاری.

-مرض جدیده؟

خندیدم:

-نه خب ولی صدای موزیک نباید توی کوچه بلند باشه.

با سر تایید کرد:

-کاملا درسته.

همونطور که به رو به رو خیره بود، گفت:

-دوست داری با پدرام و پوپک و کتی آشنا بشی؟

خیلی دوست داشتم اون ها، مخصوصا کتی رو ببینم. گفتم:

-آره اگه بشه که عالی می شه.

-پس می ریم خونه ی پدرام و پوپک.

-نمی‌خواهی بهشون خبر بدی؟

دستش رو که آزاد بود، روی پاش زد:

-گفتم که شاید پیام.

دستم رو روی لبم گذاشتم:

-راستی اون دوستتون پس چی؟

با حالت گیجی گفتم:

-اسمش یادم رفته.

-سورن.

-آره، آره سورن.

نفسش رو بیرون داد و دستی به گردنش کشید:

-سورن دیگه رفیق من نیست.

-چرا؟!

-بابای سورن کارگر کارخونه ی ما بود. خب مدیریت کارخونه رو هم بابای من به

عهده گرفته بود که یه مرد بی نهایت سنگدله و اصلا به حقوق کارگر توجهی نمی‌کنه.

با تعجب گفتم:

-واقعا؟!-

سرش رو تگون داد:

-واقعا.

-پس شما به کی رفتید؟-

گوشه ی لبش بالا پرید:

-من خیلی باهاشون مخالفم. نمی دونم چرا باهاشون فرق دارم.

-خوبه که فرق داری.

لبخند زد:

-اولین نفری هستی که داری این رفتار من رو تحسین می کنی!

-جدی؟! این رفتار شما رو باید همه تحسین کنن.

آهی از ته دل کشید:

-برعکس، به جز دوستانم بقیه ی نزدیکای من حتی مادرم، نویان رو یه پسر بداخلاق و

پرخاشگر می دونن. من فقط به کاراشون اعتراض می کنم، پرخاشگر نیستم. یا

جمعشون رو دوست ندارم چون همه اشون نقاب دارن، نقاب خوب بودن.

-می فهمم.

برای مدتی بهم چشم دوخت و زمزمه وار گفت:

-خوبه که منو می فهمی.

لبخندی روی لبم نشست و با ناز گفتم:

-اگه می شه رو به رو رو نگاه کنید. یهوایی تصادف می کنیم، اونوقت دیگه کسی

نیست که شما رو بفهمه.

برخلاف انتظارم نخندید، فقط آروم آروم نگاه خیره اش رو از روی صورتم برداشت.

موزیک آرومی توی ماشین پخش می شد. گفتم:

-این آهنگ رو دوست دارید؟

-اگه دوست نداشتم که گوش نمی دادم.

آهانی زیر لب گفتم و بعد از تموم شدن آهنگ گفتم:

-راستی داشتی از سورن می گفتی.

-سورن بچه محل کتی بود. از ماشینم فهمیده بود که بچه پولدارم به خاطر همین

حسابی اطرافم پرسه می زد. کم کم بهم نزدیک شد گفت که پدرش بیکاره، بی سواده

بیاد توی کارخونه ی ما کار کنه، منم به بابام گفتم و قبول کرد ولی خب بابام مثل بقیه

کارگراش حقوق بابای سورن رو کم می داد. گاهی اصلا نمی داد. بابای سورن توی

همون کارخونه دستش زیر دستگاه له میشه و بابای من حاضر نمی شه خرج عملش رو بده، منم که اون موقع هفده سالم بود، هر چی داشتم برای بابام بود و نمی تونستم بی اجازه خرج کنم. سون بعد از اون قضیه دیگه با من مثل سابق نشد ولی اولش نمی دونستم چرا دوستیش رو با من ادامه داد، حالا فهمیدم.

-چی شد که فهمیدید؟

-حوصله ی گفتنش رو ندارم، شاید نورا نوشته باشه.

-من فکر می کردم دوران دانشگاهتون رو پاریس بودید.

-آره اونجا فارغ التحصیل شدم، بعد از اینکه فوق دیپلم گرفتم پاریس رفتم، رشته ام مدیریت بازرگانی بود.

یه تای ابروم بالا پرید:

-آهان.

جلوی آپارتمانی نگه داشت، از ماشین پیاده شدیم. زنگ در رو زد و صدای ظریف دخترانه ای توی گوشم پیچید:

-سلام، آقا نویان. چه عجب به کلبه ی درویشی ما سری زدید.

نویان از اون لبخندهای قشنگش زد:

-باز کن در رو کم زبون بریز.

در با صدای تیکی باز شد، نوین منتظر شد تا من زودتر وارد بشم. وارد پارکینگ

شدم و از این احترامی که بهم گذاشت به وجد اومدم. توی آسانسور که رفتیم گفتم:

-زشت نیست دست خالی اومدیم؟

تیشرت طوسی رنگش رو که عضلات سینه اش توش خودنمایی می کرد صاف کرد:

-خیلی هم خوشگله. همین که خودم رو ببینم یه دنیا براشون ارزش داره.

خندیدم:

-وای چه اعتماد به نفسی!

-دروغ می گم؟

سرم رو به چپ و راست تکون دادم:

-نه، نه راست می گید.

صدای ضبط شده طبقه ی سوم رو اعلام کرد و در باز شد. از آسانسور پیاده شدیم و

نوین زنگ واحد ششم رو زد. چند لحظه بعد پسر خوش رویی در رو باز کرد و با

دیدن نوین چشمهایش برق زد:

-به داداش نوین.

بعد از اینکه حسابی نویان رو توی آغوشش فشرد، متوجه ی من شد. با لبخند گفت:

-سلام، خوش اومدید.

اخلاق خوب و گشاده رویش همون لحظه ی اول توجه ام رو به سمتش جلب کرد،
گفتم:

-سلام میچکرم.

با تعارفش وارد خونه شدیم. دختری با چشمهای درشت و پوستی روشن با دیدن نویان
بالا و پایین پرید و با ذوق بازوش رو گرفت:

-چه عجب! اومدی.

نگاهی بهم کرد:

-نکنه واسه ی خودت از اونجا دوشیزه آوردی؟!

نویان اشاره ای بهم کرد:

-نه. اسمش نهاله.

با لبخند نگاهی بهم کرد:

-روانشناس منه.

با چشمهای گرد شده از تعجب گفتم:

-بله؟!

نویان چشمکی زد که دیگه حرفی نزد. دختر بالاخره بازوی نویان رو رها کرد. دستش

رو به سمت دراز کرد:

-پوپک هستم.

دستش رو فشردم:

-خوشبختم.

دست پدرام به سمت دراز شد:

-ببخشید من خودم رو درست معرفی نکردم.

دستام رو توی هم قفل کردم و گوشه ی لبم رو گزیدم. نمی تونستم دستش رو بگیرم.

نویان متوجه شد و گفت:

-نهال خیلی به مسائل دینی پایبنده.

دستش رو کنارش گذاشت و با خنده گفت:

-آهان، متوجه شدم.

به مبل ها اشاره کرد:

-بفرمایید بشینید.

نویان روی مبل دو نفره ای نشست و کنارش نشستم.

پوپک روی صندلی مقابلمون نشست و دستش رو توی هم قفل کرد و روی پاش گذاشت، گفت:

-خب چه خبر نویان جان؟

نویان گفت:

-هیچ خبر. کتی میاد؟

-بهبش نگفتم.

نویان سریع گوشیش رو توی دستش گرفت و با حالت جدی گفت:

-وقتی می دونید من قراره پیام باید حتما به کتی بگید.

مگه کتی کی بود که نویان اینقدر برای دیدنش بی تاب بود. گوشی رو روی گوشش

گذاشت و بعد از چند دقیقه با صدایی پر از ذوق گفت:

-سلام کتی خانم، پاشو بیا خونه ی پدرام من اینجام.

چند لحظه سکوت کرد و گفت:

-باشه منتظرم.

تلفن رو قطع کرد:

-چند دقیقه دیگه میاد.

آروم کنار گوشش گفتم:

-خیلی مشتاقم این کتی خانم رو ببینم.

تکون ریزی به سرش داد:

-حالا اومد می بینیش.

پدرام بعد از پذیرایی از ما کنار خواهرش نشست و مشغول گپ زدن با نویان شد.

صدای زنگ بلند شد و نویان از جاش بلند شد:

-کتی اومد. من باز می کنم.

نویان به سمت در رفت و چند لحظه بعد که صدای زنگ واحد و بعد صدای به به

گفتن نویان رو شنیدم، سرم بی اختیار به سمت در چرخید. کتی دختری بود با لباسی

ساده که توی چهره اش هیچ معصومیت و ظرافتی نبود.

کتی همراه نویان به سمت ما اومد. با دیدن من گفت:

-رفیق جدیده؟

به رسم ادب جلوی پاش بلند شدم و گفتم:

-سلام.

-سلام.

دستش رو زیر چونه ام گذاشت و کمی صورتم رو به چپ و راست تکون داد، گفتم:

-چی کار می کنی؟

-چه خوشگلی تو!

سرم رو زیر انداختم:

-ممنون.

با چشمهای گرد شده رو به پدرام گفتم:

-نکنه...

پوپک خنده ی ریزی کرد و گفتم:

-پدرام از این شانس ها نداره، روانشناس نویانه.

رو به نویان گفتم:

-جدی؟! داش نویان ما کی قاط زد؟

اخمهام در هم رفت:

-این باور قدیمی و غلطیه که کسی فکر کنه فقط بیمارای روانی به روانشناس مراجعه

می کنن.

کتی دستش رو روی سینه اش گذاشت:

-بیخشید خانم دکی شوخی کردم.

به طور تصنعی لبخندی زدم:

-نیازی به عذرخواهی نیست عزیزم، گفتم که آگاه باشید.

روی مبل تک نفره نشست و نوید هم کنار من نشست. آروم کنار گوشم گفت:

-انگار باورت شده روانشناسی.

پچ پچ وار نزدیک گوشش گفتم:

-نه خیر، بعدا حسابتون رو می رسم که دروغ گفتید. من از دروغ متنفرم.

خودش رو بهم نزدیک تر کرد. طوری که انگار صورتم توی یه میلی متری صورتش

قرار داشت، گفت:

-دروغ نگفتم. من وقتی کنار توام، آروم میشم. این یعنی تو روانشناس منی مگه نه؟!

سری تگون دادم:

-چی بگم، شاید.

با شیطنت گفتم:

-پس پول ویزیت رو حساب کن.

-چشم خانم.

نگاهم رو به رو به رو دوختم ولی همچنان نگاه خیره اش رو روی خودم حس می

کردم. گفت:

-نهال.

بدون اینکه نگاهش کنم، گفتم:

-بله.

سکوت کرد. نگاهش کردم:

-بله؟

-تو اگه روانپزشک می شدی و من بیمار باید برای من خودت رو تجویز می کردی!

چشمهام از تعجب گرد شد، این چه حرفی بود که زد. لبش رو با زبون تر کرد، لبخند

محو روی لبش نشست.

رو به کتی کرد:

-راستی از سورن چه خبر؟

پوزخندی گوشه ی لب کتی نشست:

- شنیدم با عمه ی جنابعالی حسابی زدن به تیپ و تارهم.

پوپک با چشمهای گرد شده گفت:

- واقعا؟! چرا؟

کتی در حالی که با بند مانتوش بازی می کرد، گفت:

- انگار که سورن یه چیزی از گیتا می خواد ولی گیتا نمی تونه خواسته اش رو انجام

بده.

پدرام گفت:

- چی می خواسته؟

ابروی بالا انداخت و نگاهی به نویان کرد:

- دزدی از گاو صندوق اردشیر رادمان.

پدرام با تعجب گفت:

- جلال الخالق، این پسر کی می خواد دست از سر شما برداره نویان.

توی فکر فرو رفتم. پس پیشنهاد دزدی از سمت گیتا نبوده از سمت سورن بوده و من تا

حدودی قربانی خواسته ی سورن بودم. هر چند نویان پسر مهربونیه ولی کار کردن توی

اون خونه ی بزرگ و زندگی کنار یک پسر مجرد برام سخت بود. نویمان دستی روی

موهایش کشید و نفسش رو پوف مانند بیرون داد:

-سورن پسر خوییه ولی حیف که عقده ایه.

حالت بی تفاوتی به خودش گرفت و ادامه داد:

-بیخیال حرف خودمون رو بزنیم.

کتی گفت:

- نویمان چه خبر از رالی؟

نویمان نگاهی بهم کردم:

-چند وقت پیش با نهال رفتیم، خوش گذشت نه؟

قری به گردنم دادم:

-بله ولی حلقم داشت می اومد توی دهنم.

پدرام با خنده گفت:

-آره واقعا بودن با نویمان پر از هیجان و تنشه.

کتی از جاش بلند شد و به سمت پدرام رفت. کنار پدرام خودش رو جا داد:

-خب آقا پدرام اگه هوس پیتزا کرده باشیم تکلیف چیه؟

پدرام اشاره ای به پوپک کرد:

-پوپک حساب می کنه.

پوپک با تعجب گفت:

-واقعا که من حساب کنم؟!

نویان با اخم مصنوعی رو به پدرام گفت:

-دکتر مملکت اینقدر خسیس می شه؟

کتی با خنده به پدرام نگاه کرد:

-نه خسیس نیست، می خره.

پدرام دستش رو روی چشمش گذاشت:

-چشم، از فرمان کتی خانم اطاعت می کنم.

-ممنونم.

نویان چینی به پیشونیش داد:

-اوه، اوه این اداها چیه؟! من نبودم این چند وقت، اینجاها انگار یه خبرایی شده؟

پدرام شونه ای بالا انداخت:

-نه داداش چه خبری.

کتی با صدای آرومی گفت:

-آره، هیچی تغییر نکرده.

پدرام از جاش بلند شد و به سمت تلفن رفت. پوپک و نویان هم مشغول حرف زدن شدن و فقط انگار من شنیدم بغضی رو که موقع گفتن این جملات توی صدای کتی بود. چند دقیقه بعد پیتراها رو آوردن، کنارهم شام خوردیم و کم کم باهاشون انس گرفتم. حتی به کتی و پوپک شماره ی تلفنم رو هم دادم. شب خوبی بود. دوستای نویان هم مثل خودش بی نظیر بودن. توی ماشین نشستیم. نویان بعد از اینکه استارت زد رو بهم گفت:

-خوش گذشت بهت؟

چشمهام رو باز و بسته کردم:

-آره شب خوبی بود. خیلی عالی بودن.

-خوشحالم که از دوستانم خوشتر اومدم.

یاد حرفی که توی خونه بهم زد، افتادم. همون قضیه بیمار و روانپزشک و اینجور

چیزها، بی اختیار گونه هام رنگ گرفت و سرم رو زیر انداختم. گفت:

-چی شد که دوباره سرخ و گلی شدی؟

سرم رو به اطراف تکون دادم:

-هیچی، چیزی نیست.

-چرا یه چیزی هست.

دستم رو لبم گذاشتم و بعد از کمی فکر کردن، سوال بی ربطی رو پرسیدم:

-راستی می گم که پدرام دکتر چیه؟!

دستش رو به شیشه تکیه داد:

-دکتر عمومی، داره واسه ی تخصص چشم می خونه.

انگار که کشف بزرگی کرده باشم، چشمهام رو ریز کردم:

-من یه چیزی فهمیدم.

-چی؟

-کتی پدرام رو دوست داره.

شونه ای بالا انداخت:

-این رو که همه می دونن، حتی خود کتی هم به پدرام گفته.

-پدرام چی گفته؟

-گفته باید فکر کنه.

خندیدم:

-چه جالب! من فکر کنم دنیا برعکس شده، دخترها پیشنهاد می دن و پسران فکر می کنند.

-آدم وقتی کسی رو دوست داره بهش پیشنهاد می ده. مثلاً اگه یه وقت تو از من خورشید اوامد، عیب نداره بهم بگی.

با تعجب گفتم:

-چی؟!؟

با لحن کشداری گفتم:

-چی؟

شونه ای بالا انداخت:

-هیچی چیزی نگفتم که.

-دستام رو در هم قفل کردم و روی سینه ام گذاشتم. به رو به رو خیره شدم:

-من عمراً از این پیشنهادها به کسی بدم.

تا رسیدن به خونه دیگه حرفی نزد، فقط گاهی نیم نگاهی بهم می انداخت. رفتارهای
امشب نویان خبر از وجود یک حس نسبت به من توی قلبش می داد ولی نمی دونستم
که حدس من درست هست یا نه.

خواب به چشمم نمی اومد. برق اتاق نویان خاموش بود. پنجره ی اتاق رو باز کردم و
باد سرد پاییزی که توی صورتم خورد، سریع بستم. از پشت شیشه به خیابون خیره شدم.
خلوت بود و فقط یه دختر بچه با کاپشن قرمز که دست مامانش رو گرفته بود، توی
خیابون در حال حرکت بود. یاد بچگی های خودم افتادم که دستای مامانم رو محکم
می گرفتم. قطره ی اشکی روی گونه ام چکید و زیر لب زمزمه کردم:

-سلطان غم چشم و چراغ مادر، تنها گل گلزار باغم مادر...

با صدای بلند حق زدم. خیلی دلتنگش بودم. با صدای نویان صدای گریه ام قطع شد:

-بله؟

-نهال پیام تو؟

اشکام رو با پشت دستم پاک کردم. شالم رو روی سرم انداختم و روی تخت نشستم. با
صدای گرفته ای گفتم:

-بیا.

در رو باز کرد و وارد اتاق شد. برق رو روشن کرد و با دیدن چشمهای خیس از اشکم

گفت:

-نهال چی شده؟

آروم لب زدم:

-هیچی.

کنارم نشست:

-چرا گریه می کنی؟

-دلم برای مامانم تنگ شده.

کمی به سمت جلو خم شد:

-گریه واسه ی رفع دلتنگی خوبه؟

اشکام روان شد:

-خاطره های بچگیم، مدرسه، دبیرستان جلوی چشمم رژه می ره. من تنها کسم مامانمه.

از بابام فقط بوی دود، تریاک، شیشه، سیگار، شلختی و حرص خوردن و عذاب

کشیدن مامانم یادمه. من فقط مامانم رو دارم. دلم می خواد مامانم رو ببینم.

-دیدي که اون روز که رفتیم بیمارستان نتونستی ببینیش.

کمی مکث کرد و گفت:

-نهال.

نگاهش کردم:

-بله.

-ناراحت می شم وقتی می گی هیچ کس رو جز مامانم ندارم.

چینی به پیشونیم دادم:

-چی؟!

با کلافگی دستی توی موهایش کشید:

-هیچی مهم نیست.

-چی مهم نیست؟

کمی فکر کرد و گفت:

- منظورم اینه که اینقدر خودت رو اذیت نکن.

نگاه مهربونی بهم کرد:

-قول می دی وقتی من از اتاق برم بیرون دیگه غصه نخوری؟

سرم رو زیر انداختم و آروم گفتم:

-من قول الکی نمی دم.

-پس یه کاری می کنم که فکر ت بره یه جای دیگه.

از اتاق بیرون رفت و چند لحظه بعد با دفتر خاطرات نورا برگشت. مقابلم روی زمین

نشست و دفتر رو به سمتم گرفت:

-بخون.

با صدای آرومی مشغول خوندن ورق پنجم شدم:

-امروز فضای خونه ی ما متشنج تر از همیشه بود. نوین توی باشگاه با پسر شهابی، یکی

از سرمایه گذاران بزرگ، دعواش می شود و طبق معمول پایان دعوای برادر من به

کتک کاری ختم می شود. به خاطر مشت نوین بینی پسر می شکند، پدرش به بابا

زنگ زد و کلی داد و فریاد کرد. وقتی نوین به خانه برگشت، بابا سیلی توی گوشش

زد و با فریاد بلندی گفت:

-تو به کی رفتی؟ خون رادمان توی تن تو نیست؟

نوین حسابی عصبی شد و با صدای بلندی گفت:

-منو بفرست اونور آب که از شرم خلاص بشی. همون بهتر که به طایفه ی رادمان

نرفتم.

و باز مثل همیشه ساعت ها بحث کردن. نویان عجیب علاقه داشت که به خارج از کشور برود. اما نویان پسر بزرگ خاندان رادمان بود و باید توی کارخانه کنار پدرم باقی می ماند تا مبادا کسی جز نویان به جای پدرم مدیریت کارخانه را به عهده بگیرد ولی نویان همه ی این کارها را می کرد تا پدرم راضی شود و او را به خارج از کشور بفرستد.

خاطره تموم شد. با چشمهای گرد شده گفتم:

-بهت نمیاد اینقدر خشن باشی! چرا دماغش رو شکستی؟

-باهاش حال نمی کردم، از موقعیت پدرش سواستفاده می کرد. به همه بی احترامی می کرد، دستور می داد.

از بالای چشمم نگاهی بهش کردم و لبام رو جمع کردم:

-تو می خواستی با کتک هدایتش کنی؟

با خنده گفت:

-جاهل بودم و جوون، شما به بزرگی خودت ببخش نهال خانم.

لبخندی زدم:

-باشه. این خیلی کم بود برم بعدی رو بخونم؟

-باشه.

صفحه ی ششم رو باز کردم:

-دیروز آقای صمصامی و خانواده اش به خانه ی ما آمدند. بهترین لباسم را پوشیدم تا به دختر پر افاده اشان، بهنوش ثابت کنم که زیباتر از نورا نیست. با صدای زنگ گل بوته خدمتکار جدیدمان در رو باز کرد. به رسم ادب مامان و بابا جلوی در رفتند و بهشان خوش آمد گفتند. صدای سلام و احوالپرسی اشان را می شنیدم ولی هنوز آرایش روی صورتم تکمیل نشده بود. با صدای آقای صمصامی که گفت:

-نورای خوشگل ما کجاست؟

بی خیال شدم و قصد رفتن به پذیرایی رو کردم. از اتاق بیرون رفتم. به سمت پذیرایی رفتم و آروم سلام کردم. آقای صمصامی که از بچگی بهش عمو پرویز می گفتم، از جاش بلند شدم و آغوشش رو باز کرد:

-سلام نورا خانم خوشگل، بیا بغل عمو.

مثل بچگیام من را توی آغوشش فشرد و بعد از اینکه رهام کرد سلام و احوالپرسی مختصری با همسرش کردم. بهراد از جاش بلند و تعظیم کوچکی کرد:

-سلام بر زیباترین بانوی شرقی!

قری به گردنم دادم:

-سلام بر آقا بهراد از فرنگ بر گشته.

ضربه ای زیر چونه ام زد:

-هنوزم مثل بچگیات شیطونی.

توی چشمهای خیره شدم:

-ولی تو اصلاً شبیه بچگیات نیستی.

-چرا؟

قری به گردنم دادم:

-جنتلمن شدی.

-اوه، مرسی.

روی مبل دو نفره کنار بهراد نشستم و یه پام رو روی پام انداختم. گفتم:

-پس چرا بهنوش نیومد؟!

عمو پرویز گفت:

-بهنوش سر درد داشت.

لبخندی زدم:

-بهتر باشه.

بهنوش به خاطر اینکه از من متنفر بود، نیومده بود. سر درد بهانه ای بیش نبود. عمو

پرویز دستی روی ریشش کشید:

-نویان کجاست؟

نمی دانستم باید چه جوابی بدهم. نویان مدت ها بود که از خانه فراری بود و هر شب

به بهانه ای خانه را ترک می کرد. بابا به دادم رسید:

-نویان مسافرته.

لبخندی از سر قدردانی به بابا زدم. شاید بابا راست می گفت نویان فقط برای آبروریزی

ساخته شده بود.

به اینجای خاطره که رسید، نگاهی به نویان کردم. پوزخندی گوشه ی لبش نشست و از

جاش بلند شد:

-بقیه خاطره باشه برای فردا.

از اتاق بیرون رفت و در رو بست. برق رو خاموش کردم و سعی کردم بخوابم.

صدای اذان صبح توی اتاق پیچیده بود. بعد از خوندن نماز دیگه خوابم نبرد. به

آشپزخونه رفتم و مشغول مرتب کردن ظرف های داخل کابینت شدم. کم کم هوا

روشن شد و مشغول درست کردن صبحونه شدم. میز رو چیدم و چند لحظه بعد نویان

در حالی که حوله رو روی موهای می کشید، توی آشپزخونه اومد. گفت:

-به به چه بوی خوبی اینجا میاد.

گفتم:

-چه بویی؟!

در حالی که روی صندلی می نشست، گفت:

-بوی نهال!

با چشمهای گرد شده گفتم:

-چی گفتی؟!

خونسردانه لبخندی زد و با حالت بامزه ای نگاهم کرد:

-گفتم چایی برام بریز.

گیج شده بودم. سرم رو تکون دادم و فنجون چایی براش ریختم. فنجون رو مقابلش

گذاشتم و روی صندلی نشستم. چند لحظه بعد، صدای زنگ موبایلش بلند شد.

گوشی رو برداشت و با ذوق گفت:

-به سلام آقا پدرام گل.

لبخندی زد و نگاه معناداری بهم کرد:

-خیلیم عالی، میام با نهال.

بعد از چند لحظه گفت:

-خدافظ داداشم.

بعد از اینکه قطع کرد، با چشمهای ریز شده گفتم:

-کجا قراره با نهال بری؟

-یه دورهمی ساده با بچه ها. پوپک و پدرام یه خونه ی کوچک توی یه جای خوش

آب و هوا دارن، قبلا هر چند وقت یه بار اونجا دور هم جمع می شدیم.

موهام رو زیر روسری فرستادم:

-خوبه.

-پس فردا جمعه است می ریم.

چشمکی زد:

-خوبه که واسه برنامه های من پایه ای.

لبام کش اومد:

-من کلا پایه ام.

سرش رو بالا و پایین کرد:

-خوبه.

لباسام رو توی ساک کوچکی ریختم. با صدای نویان سرم به سمتش چرخید:

-آماده ای نهال خانم؟

لبخندی زدم:

-بله.

به سمتم اومد و ساکم رو برداشت:

-پس بریم.

از اتاق بیرون اومدیم. گفتم:

-آقا نویان.

-بله.

-میشه دفتر رو هم بیارم؟

ابروش بالا پرید:

-کدوم دفتر؟

-دفتر خاطرات دیگه.

لبخندی گوشه ی لبش نشست:

-اینقدر کنجکاوی؟

-خب گفتید تا اونجا دو سه ساعت راهه به هر حال آدم حوصله اش سر می ره دیگه.

-روی پاتختیه بردار. بیا پایین سریع من می رم ماشین رو روشن کنم.

دفتر رو برداشتم و از خونه بیرون رفتم.

توی ماشین نشستم. گفت:

-بریم.

سرم رو بالا و پایین کردم:

-آره دیگه.

ماشین رو حرکت داد:

-پوپک و پدرام باهم رفتن، کتی هم همراهشون رفته.

با خنده گفتم:

-یعنی تا بریم اونجا بساط ناهار آماده است.

-ای شکمو.

اشاره ای بهش کردم:

-از هیكلمون مشخصه كه كى شكموئه.

صدای من رو تقلید كرد و گفت:

-از هیكلمون مشخصه كه كى شكموئه.

پشت چشمی براش نازك كردم و خندید.

به دفتر اشاره كرد:

-بخون دیگه چرا نمى خونى؟

دفتر رو باز كردم و مشغول خوندن شدم:

-بابا و عمو پرویز گرم صحبت شدند و مامان و لیلا جون، مامان بهراد هم كه طبق

معمول شروع به حرف زدن در مورد آرایشگاه و سالن مد كردند. بهراد دستی توى

موهایش كشید و آرام نزدیک گوشم گفت:

-نظرت چیه خودمون رو از دستشون راحت كنیم؟

با تعجب گفتم:

-از دست كى؟!

اشاره ای به جمع كرد:

-مامان اینا دیگه.

من هم از شنیدن حرف های کسل کننده خسته شده بودم، گفتم:

-آره به نظرم همین کار رو بکنیم.

چشمک زد:

-پس بریم و قدم بزنیم.

هر دو از روی مبل بلند شدیم. لیلا خانم رو به ما گفت:

-کجا؟!

بهراد گفت:

-می ریم با نورا جان توی حیاط قدم بزنیم و کمی از خاطرات یاد کنیم.

عمو پرویز لبخندی سرشار از رضایت زد:

-کار خوبی می کنی پسر.

به محض اینکه پا توی حیاط گذاشتیم، بهراد به نقطه ای از حیاط اشاره کرد:

-وای اونجا برای من پر از خاطره است.

من که هیچ چیزی یادم نمی آمد، گفتم:

-چه خاطره ای؟

روی تاپ سفید نشست و کنارش نشستم:

-من و نویان یه روز اونجا با هم دعوا کردیم. نویان پنج سالش بود و من هشت ساله ام

بود ولی هزار ماشاالله اینقدر زور داشت که من رو حسابی کتک زد.

با خنده گفتم:

-جدی؟!

با لبخند به نقطه ای خیره شد:

-تو اون موقع سه سالت بود. همیشه یه پیرهن خیلی کوچولو تنت بود.

نگاه عمیقی بهم کرد:

-هنوزم مثل بچگی خوشگلی!

قری به گردنم دادم:

-از این تعریف شما به وجد اومدم آقا بهراد.

-نویان امشب نمیاد؟

سرم را زیر انداختم:

-گفت که مسافرته.

با خنده سری تکان داد:

-به نظر من نویان یه آدم افسرده است.

چشمهام گرد شد و به نویان که به روبرو خیره بود، نگاه کردم:

-آقا نویان.

سرش رو برگردوند:

-بله.

-این آقا به شما گفته افسرده.

دستم رو توی هوا تکون دادم:

-روی چه حسابی به شما همچین حرفی زده؟

ابرویی بالا انداخت:

-چقدر روی من حساس شدی حالا؟

با خجالت از این خشم بی جای ناگهانیم گوشه ی لبم رو گزیدم و مشغول خوندن ادامه

اش شدم:

-توی چشمه‌هاش خیره شدم و منتظر بودم تا ادامه ی حرفش را بشنوم. لب باز کرد و

گفت:

-هیچ موقع توی مهمونی ها شرکت نمی کنه، اگر شرکت کنه خیلی نسبت به اطرافش

بی تفاوته. من هیچ وقت ندیدم که نویان به دختری پیشنهاد رقص بده.

-نه منزوی یا افسرده نیس، فقط با عقاید پدر و پدربزرگم به شدت مخالفه.

توی چشمهایم خیره شد:

-خب اشتباه می کنه، دنیا الان دست پدربزرگ شما و پدربزرگ منه، چون خودخواه

هستن، چون به فکر خودشون هستن. اینه که الان به اینجا رسیدن ولی نویان شما

طرفدار رفتار انسان دوستانه است که خب اشتباه محضه.

سرم را تکان دادم. بهراد هم عقاید بابام را داشت، شاید نویان اشتباه می کرد و حرف

بهراد درست بود. تمام شب توی خونه ی ما بودند و حوالی ساعت یک شب بود که

رفتند.

چینی به ابروم دادم:

-وای چقدر که این بهراد آدم بیخودیه، حالم از عقایدش به هم خورد.

پوزخندی زد:

-همشون همین طور بودن. نهال الان که تو کنارمی، تازه دارم یه انسان واقعی رو جلوی

چشمهام می بینم. پاک، ساده، مهربون.

آروم گفتم:

-ممنونم.

نگاهی به دفتر کردم. وسوسه ی خوندن ادامه اش وجودم رو در بر گرفته بود. گفتم:

-دوست داری بخونی؟

به سمتش چرخیدم:

-تو خسته نمی شی؟ حوصله ات سر نمی ره؟

نگاه عمیقی بهم کرد:

-صدای تو هیچوقت من رو خسته نمی کنه.

این حرف ها چه معنی می داد. این جملات رو فقط یه عاشق به معشوقه اش می گه

ولی من که معشوقه ی نویان نبودم. نویان با صدایی که رگه هایی از خنده درونش بود،

گفت:

-حالا اینقدر فکر نکن، بخون.

مات و مبهوت بهش نگاه کردم:

-چی؟!

اشاره ای به دفتر کرد:

-می گم بخون.

لبخند زور کی زدم:

-باشه.

دفتر رو ورق زدم و خاطره ی بعدی رو خوندم:

-باز هم روژین با هزار خواهش و التماس از من خواست که من و نوین همراه او و گیتا

به نمایشگاه عکس پسر خاله ی گیتا برویم.

با ذوق بچگونه ای دستانم رو بهم زدم:

-آخ جون بالاخره سر از این عشق عیسی و نورا در میارم.

انگشتم رو روی لبم گذاشتم:

-منظورش از پسر خاله ی گیتا همون عیسااست دیگه آره؟

نگاهی جدی بهم کرد:

-آره دیگه در ضمن حس عیسی به نورا عشق نبوده، نگو عشق.

ولی به نظر من عیسی واقعا عاشق نورا هست که هنوز بعد از سال های دنبالش می

گرده. با هیجان مشغول خوندن ادامه اش شدم:

-باز دوباره در مقابل اصرارهایش کم اوردم ولی نتوانستم نویان را راضی کنم که همراه

من بیاد و تصمیم گرفتم خودم تنهایی بروم. نویان از اینکه من با روژین رفت و آمد

داشتم، اصلاً ناراضی نبود و وقتی علتش را پرسیدم، گفت:

- اطرافیان ما رفتارشون طوریه که روژین توشون گل سرسبده.

اگر روژین گل سرسبد بود چرا نویان باهاش ازدواج نمی کرد.

دفتر رو ورق زدم. صدام رو صاف کردم و خاطره ی روز بعد رو خوندم:

-از نمایشگاه عکاسی برمی گردم. دلم می خواهد که ریز به ریز امروز را بنویسم.

روژین آدرس نمایشگاه را برای من پیامک کرد و من کمی دیرتر از گیتا و روژین به

نمایشگاه رسیدم. سالن بزرگی بود و افراد زیادی توی سالن بودند.

روژین به محض دیدن من با لبخند به سمتم آمد و دستم را فشرد:

-قربونت برم الهی!

چشمهایش را درشت کرد:

-نویان کجاست؟ احتمالاً رفته ماشین پارک کنه.

با بدجنسی لبخندی زدم:

-نویان نیومد.

لب های آویزان شده اش را که دیدم، لب هایم بیش تر از قبل کش آمد.

چند لحظه بعد با شنیدن صدای سورن متعجب نگاهش کردم:

- شما اینجا کاری می کنی؟!

گیتا به ما ملحق شد و بازوی سورن را توی دستش گرفت:

- آقا سورن مهمان منه.

به شوخی گفتم:

- خوشبخت بشید.

که هر دو منظورم را گرفتند، گیتا بلند قهقهه زد و سورن فقط لبخند زد.

روژین به پسری که چندین نفر اطرافش را گرفته بودند، اشاره کرد:

- بریم که عکاس رو ببینی. این دو تا مرغ عشق هم به حال خودشون باشن.

دست من را توی دستش گرفت و به سمت جمعیت برد. چند لحظه منتظر ماندیم تا

بالاخره اطراف پسر خالی شد.

پسری چهارشانه و قد بلند با چشמהایی که در اولین نگاه آدم را سحر می کرد. روژین

با لبخند گفت:

- سلام، آقای سعادت.

لبخندی رو لب های خوش فرم پسر نشست و به من که خیره نگاهش می کردم، نگاه کرد. گفتم:

-سلام.

-سلام خانمای خوش ذوق و هنر دوست.

روژین به عکسی اشاره کرد:

--آقای سعادت، قیمت اون تابلو...

نگاهی به عکسی که روژین انگشتش را به سمتش دراز کرده بود، کرد. تصویر یک پرنده ای سرما زده پشت یک پنجره ای که قطرات باران رویش را گرفته بود.

رو به روژین گفت:

-شما دقیق نگاه کن، پسندیدی با هم کنار میایم.

روژین تکان ریزی به سرش داد و به سمت تابلو رفت.

مقابلم ایستاد و با لحن قشنگی گفت:

-می خواهید عکس ها رو ببینید؟

لب هایم را روی هم فشردم:

-بله با کمال میل.

تک تک عکس ها را نشانم داد. توی هر عکسی که گرفته بود، اثری از غم پیدا می شد. نه یک منظره ی پاییزی دلپذیر و نه لبخند یک کودک. با دیدن عکسی که دیدم قلبم میچاله شد. تصویر کودکی با بساط آدامس فروشی که زیر باران پلاستیکی را روی سرش کشیده بود. بی اختیار گفتم:

-وای خیس می شه.

دست هاش رو توی جیبش فرو برد:

- بله خیس می شه این ها واقعیات جامعه است که مثل یه رهگذر فقط از کنارش رد می شیم.

نفسم را آه مانند بیرون دادم. نگاهم به سمت عکس بعدی رفت. تصویر یک مرد تنها در کویر. پسر گفت:

-راستی من اسم شما رو اصلا نمی دونم.

نیم نگاهی به نیم رخش انداختم:

-نورا هستم. نورا رادمان.

لبخند محوی زد:

-خوشبختم، عیسی.

-اسم بامزیه.

-یعنی منجی.

به نقطه ای روی زمین خیره شدم:

-بله می دونم.

-این زیبایی شما خدادادیه یا اثرات عمل زیبایی و آرایش.

نگاهی بهش کردم:

-شما چی فکر می کنی؟

چشمهایش را ریز کرد و بعد از نگاه عمیقی گفت:

-خدادادیه.

چند لحظه بعد گفت:

-نورا خانم.

-بله.

نفسی تازه کرد:

-من می خوام یه مجموعه درست کنم و دنبال یه مدل می گردم، چهره ی شما خیلی

من رو جذب کرد، می پذیرید؟

مات و مبهوت نگاهش کردم:

-راستش باید فکر کنم.

-حتما.

کارت یک آتلیه را بهم داد و گفت:

-منتظر خبر شما هستم.

کارت را داخل کیفم گذاشتم:

-حتما، خبر می دم.

در حال حاضر مشغول فکر کردن هستم و نمی دانم باید چه جوابی به عیسی بدهم.

خواستم ورق بزنم که نویان گفت:

-بسه!

با اعتراض گفتم:

-آخه.

با لحنی پر از تحکم گفت:

-گفتم بسه.

دفتر رو کناری گذاشتم و آروم لب زدم:

-چشم.

اخمهاش در هم بود و مثل همیشه سرعتش زیاد بود. به نیم رخش خیره بودم. چشمهای قهوه ای و پوست روشنش زیبایی خاصی رو به صورت کشیده و مردونه اش بخشیده بود. موهای قهوه ای تیره بود و من تازه متوجه شده بودم که رنگ موهای نوین مشکی نیست. گفت:

-از آنالیز کردن من خسته نشدی؟

تازه متوجه شدم که مدت هاست بهش خیره شدم، با دهانی نیمه باز حرکتی به گردنم دادم:

-بله؟

لبخند کم رنگی روی لبش نشست:

-هیچی.

سرم رو به سمت شیشه برگردوندم و سعی کردم خاطره ی چند لحظه پیش رو از ذهنم پاک کنم. وارد جاده ی مارپیچی شدیم، دستم رو به دستگیره گرفتم و کمر بند رو محکم بستم. سرعتی که ماشین داشت آدم رو وحشت زده می کرد. بالاخره جلوی در ویلایی توقف کرد و نفسی از سر آسودگی کشیدم. وقتی از ماشین پیاده شدم تازه

متوجه ی طبیعت زیبای اطرافم شدم. درختایی که ترکیبی از رنگ های زرد و نارنجی بود آدم رو وجد می آورد. نوین از ماشین پیاده شد و زنگ در رو زد. در با صدای تیکی باز شد. پشت سر نوین، وارد باغ کوچکی شدم. از دو پله بالا رفتیم و توی اتاقی رفتیم. با تعجب گفتم:

- اینجا که هیچ کس نیست.

- نهال.

همونطور که به سمت جلو حرکت می کرد، گفت:

- باید جلوی اینا وانمود کنی که ما دوست معمولی هستیم. مراقب باش.

با صدای جیغ خفه و خنده ی ریزی که از پشت پرده ی سفید می اومد، ترسیده گفتم:

- یکی اونجاست.

اخمی روی پیشونیش نشست:

- کی؟

- داره صدا میاد.

به سمت اون قسمت رفت، پشت سرش می رفتم و تقریباً پشتش پناه گرفته بودم. پرده رو کنار زد. با دیدن پوپک و پدرام و کتی با چشملهای گرد شده گفتم:

- شما چرا قایم شدید؟

کتی بلند شد و از انباری بیرون اومد:

-خواستیم یهویی جیغ بکشیم سورپرایز شید، ولی شما ما رو سورپرایز کردید. قضیه ی

این اصل قضیه چیه؟

نگاهی به نویان کردم. کم کم پوپک و پدرام هم بیرون اومدن و گفتن:

-باید همین الان بگید.

نگاهم بین نویان و اون سه نفر که مقابل ما ایستاده بودن، در حال گردش بود. نویان بعد

از چند دقیقه لب باز کرد:

-من و نهال...

لباش رو روی هم فشرد:

-تصمیم داریم با هم ازدواج کنیم.

با چشمهای گرد شده به نویان خیره شدم. صدای تبریک اون سه نفر شبیه صوتی

نامعلوم بود اما صدای نویان و حرفش مدام توی ذهنم تکرار می شد. وقتی به خودم

اومدم که دستم توسط پوپک کشیده می شد:

-وای، سریع، سریع تعریف کن.

با بالا رفتن ابروهای نویان اون حالت مات و مبہوتم از بین رفت. خندہ ی زورکی کردم:

-هیچی بہ این نتیجہ رسیدیم کہ با ہم دیگہ خوشبخت می شیم.

-خب کجا آشنا شدید؟

نویان اشارہ ای بہ چند صندلی سنتی کہ دور یک میز کوچک بود، کرد:

-بہتر نیست بشینیم تازہ از راہ رسیدیم؟

پدرام گفت:

-آرہ نشستہ بہترہ.

کنار نویان روی صندلی نشستم. پوپک دستش رو بہ چونہ اش تکیہ داد و رو بہ من

گفت:

-خب تعریف کن.

نویان از چہرہ ام بیقراری رو خونہ. گفت:

-گفتم کہ نہال روانشناسم بود.

کتی دستش رو بہ نشونہ ی سکوت جلوی نویان گرفت و گفت:

-تو نگو. خانما این جور مسائل رو بہتر تعریف می کنن.

ہر سہ نگاہشون بہ سمت من رفت. من من کنان گفتم:

-آخه چی بگم؟

پوپک گفت:

-کی اعتراف کرد که عاشقته؟

لبام رو روی هم فشردم، چشمهام رو باز و بسته کردم:

-راستش، یه روزی اومد پیشم بعد گفت که چه بوی خوبی میاد. بعد من جواب دادم

که چه بویی؟

همه ی مدت نگاه خیره ی نویان رو روی خودم حس می کردم، لب گزیدم و آروم

گفتم:

-گفت بوی نهال.

صدای وای گفتن پوپک و کتی بلند شد. پدرام مشتی به بازوی نویان زد:

-تو از این حرفام بلدی؟

پوپک چینی به پیشونیش داد:

-خیلی نامحسوس اعتراف کردی که دوستش داری.

نویان نیم نگاهی بهم انداخت:

-بله دیگه!

یعنی واقعا نویان به طور نامحسوس اعتراف به خواستن من کرده بود و من بی خبر بودم.

من فقط یه اتفاق معمولی رو توضیح دادم. پوپک با ذوق گفت:

-خب تو ابراز عشقش رو با عشق جواب دادی؟

نویان سریع گفت:

-نه من بهش پیشنهاد ازدواج دادم ولی منتظر جوابم به خاطر همین به شما نگفتم.

بدنم حسابی داغ شده بود و حالی نامعلوم بهم دست داده بود. از روی صندلی بلند

شدم:

-ببخشید سرویس بهداشتی کجاست؟

پدرام گفت:

-توی حیاط سمت چپ.

لبخندی زدم:

-ممنون.

به سمت بیرون از خونه رفتم.

توی دستشویی کوچک کنار حیاط رفتم. کلافه بودم و حال بدی داشتم. حرف یهویی
نویان، بوی نهال، تازه من هنوز خیلی از حرفای نویان رو تعریف نکرده بودم. با صدای
نویان گفتم:

-بله؟

-چی کار می کنی اونجا؟

-اومدم.

بیرون رفتم و قامتش رو جلوی در دیدم. گفت:

-سه ساعته اون تویی؟

-خب داشتم فکر می کردم.

چشمه‌هاش گرد شد و با لحن کشداری گفت:

-جان؟!

با لحن بامزه ای گفت:

-درسته اتاق فکره ولی نه تا این حد؟

با اخم های درهم گفتم:

-اون چه داستانی بود که ساختی؟ من و شما قراره با هم ازدواج کنیم؟

دستاش رو از هم باز کردم:

-خب اون موقع هول شدم. چی می گفتم؟

لبام رو جمع کردم و آروم گفتم:

-یعنی مثلاً واقعا شما همه ی اون حرفا رو دروغ گفتید؟

گوشه ی لبش بالا پرید:

-خب اگه تو بخوای راست می گم.

با کلافگی پوفی کردم:

-میشه واضح حرف بزنی؟

به دستشویی اشاره کرد:

-اینجا مناسبه به نظرت؟

صدای کتی رو شنیدیم که گفت:

-دو تا کفتر عاشق تشریف بیارید بالا می خوایم جوجه بزنین.

نویان گفت:

-فعلاً بریم.

شونه به شونه ی هم از پله ها بالا رفتیم. سفره ای یه بار مصرف روی زمین پهن شده بود. کنار نوین نشستم. نوین بشقابى برداشت و برام برنج کشید. و یه سیخ جوجه داخلش گذاشت. پدرام با خنده گفت:

-داداش نوین زن ذیلی بهت نمیداد.

نوین خندید و گفت:

-دیگه چی کار کنم؟

پوپک گفت:

-معلومه عروSSH خیلی ناز داره، خب باید یه جورى دلش رو به دست بیاره.

دستم رو توی هم قفل کردم و با خنده گفتم:

-نه بابا، ناز کجا بود.

و مشغول خوردن شدم. در نوشابه اینقدر سفت بود که باز نمی شد. نوین گفت:

-بده برات باز کنم.

با ناله گفتم:

-خیلی سفته، انگار پرس شده.

نوشابه رو از دستم گرفت و با یه حرکت باز کرد:

- دیدی پرس نشده؟

متعجب گفتم:

- بله نشده.

کتی گفت:

- زور نویان کلا زیاده یه بار با پدرام میچ انداخت، بگو چی شد؟

گفتم:

- چی شد؟

- هیچی دست پدرام سه روز تو گچ بود.

با تعجب گفتم:

- واقعا؟!

پدرام نگاه تندی به کتی کرد و کتی شونه ای بالا انداخت. پدرام گفت:

- نه خیر، این دفعه میچ می ندازیم، ببینیم دست کی می ره توی گچ.

نویان با خنده گفت:

- باشه.

پوپک دستاش رو به هم کوبید:

-پس بعد از ناهار مراسم مچ انداختنه.

نویان گفت:

-من که مشکلی ندارم.

پدرام گفت:

-منم همین طور.

غذا رو که خوردیم من و پوپک سفره رو جمع کردیم. پشت ظرفشویی رفتم تا بشورم.

پوپک گفت:

-می شوری نهال جون؟

-آره. می شورم.

بدون هیچ تعارفی گفت:

-باشه، پس من رفتم پیش بچه ها.

آخرین ظرف رو توی سبد گذاشتم. کتی گفت:

-نهال بیا می خوان مچ بندازن.

دستام رو خشک کردم و از آشپزخونه بیرون اومدم. نویان و پدرام دو تا صندلی رو به روی هم گذاشته بودن و پشت همون میز نشسته بودن. پدرام کمی از لیوان آبی که کتی بهش داد، خورد:

-نیاز به انرژی واسه ی شکستن دست نویان داشتم.

نویان نگاه قشنگی بهم کرد:

-نهال توام اگه بیای کنارم وایسی، انرژی من بیش تر می شه.

حرفش برای لحظه ای حالم رو دگرگون کرد، اگه واقعا بازی می کرد ای کاش اینقدر

قشنگ توی نقشش فرو نمی رفت. پدرام چینی به پیشونیش داد:

-وای! حالم بد شد از این همه زن ذیلی.

کنار نویان ایستادم و نگاهم رو به زمین دوختم. نویان و پدرام دست توی دست هم

گذاشتن و یه دستشون رو به میز تکیه دادن. با سوت کتی، مسابقه شروع شد. کتی

صداش رو شبیه گزارشگرها کرد و گفت:

-خب حالا شروع می کنیم مسابقه ی بین دکی پدرام و نویان رو، امیدوارم که دکی

پدرام باز مچش نشکنه و آبروی هر چی دکنه نبره.

با حرف کتی من و پوپک خندیدیم. پدرام عرق می ریخت و نوین با لبخند ریزی که

روی لبش بود در حال مبارزه بود. کتی ادامه داد:

-انگار که نوین باز دوباره داره میچ دکی ما رو می خوابونه و دکی ما هم عرق ریزان

در حال تقلاس. خوابوند میچ دکی رو خوابوند. آفرین دلاور، خدا قوت پهلوان.

پدرام با چشمهای ریز شده گفت:

-باز پیشرفت کردم، نتونستی بشکونی.

نوین لپ های پدرام رو کشید:

-داداش کوچولوی خودمی.

پدرام حق داشت که ببازه، هیچ کس حریف بازوهای ورزیده ی نوین نمی شد. نوین

همه چیز تموم بود، زیبا، قوی، خوش اندام و من چرا تا به حال متوجه ی این همه حسن

نشده بودم. نوین نیم نگاهی بهم انداخت:

-خوشت اومد خانم؟

-چی؟!

-میچ انداختن رو می گم.

سرم رو چندین بار بالا و پایین کردم:

-آره.

دقیق نگاهم کرد:

-خوبی؟!

-خوبم.

کتی گفت:

-خب حالا بازنده باید ما رو ببره شهربازی.

پدرام دستش رو روی سرش گذاشت:

-ای خدا!

پوپک و کتی بالا و پایین پریدن:

-شهربازی، شهربازی.

نویان ریتم دار روی میز می زد:

-شهربازی.

پدرام گفت:

-اصلا نهال خانم نظر شما چیه؟

با حرکت ابرو بهم می گفت که مخالفت کنم. تکونی به سرم دادم:

-شهربازی.

لبهای پدرام آویزون شد و صدای خنده ی همه بلند شد.

حوالی غروب بود که قصد رفتن به شهربازی کردیم. پوپک و من و کتی روی صندلی عقب نشستیم. نوین راننده بود و پدرام کنارش نشست. توی جاده، صدای اهنگ زیاد بود و نوین با سرعت بی نهایتی ویراژ می داد. صدای موزیک زیاد بود، کتی و پوپک جیغ می زدند، من اولش خجالت می کشیدم ولی کم کم باهاشون همراه شدم. نگاه نوین رو از توی آینه روی خودم حس می کردم.

جلوی پارک بزرگی ترمز کرد. با پوپک و کتی پیاده شدم و به سمت پارک رفتم. با صدای نوین ایستادم:

-نهالی نمی خوای منتظر من وایسی؟

کتی و پوپک نگاه معناداری به هم دیگه کردن، سرم به سمتش چرخید:

-چرا منتظرم.

به سمت اومد و با همدیگه توی شهربازی رفتیم.

چشمم به عروسکای کوچکی افتاد که توی یه غرفه چیده شد. گفتم:

-وای دلم اون عروسک لباس صورتی رو می خواد.

نویان با خنده گفت:

-نهال کوچولوی کی بودی تو؟!-

لبم رو گزیدم:

-خب قشنگه.

پدرام گفت:

-باید توپ بزنی اگه بهش خورد و افتاد مال تو می شه.

نویان گفت:

-بذار برم بلیطش رو بگیرم.

به سمت بلیط فروشی رفت و چند لحظه بعد با پنج تا بلیط برگشت.

اول نوبت کتی بود، چند تا توپ انداخت و یه خرس بنفش برنده شد. پوپک بالا و

پایین پرید و از کتی می خواست که جایزه اش رو به اون بده، کتی خرس رو توی

بغلش پرت کرد:

-بگیر بابا، خرس می خوام چی کار.

نوبت به پوپک که رسید، گفت:

-خب من اون جوجه کوچولو رو می خوام.

توپ های پوپک هیچ کدوم به هدف نرفت، نوین به شوخی گفت:

-وای جوجه چه خوشگله.

بهش توپیدم:

-مسخره نکن.

گفت:

-حالا چرا طرفداری از پوپک می کنی؟

با ناز گفتم:

-خب اگه توپ منم به هدف نرفت، می خوام مسخره کنی؟

با لحن قشنگی گفت:

-نه، نمی کنم.

اشاره ای کرد:

-حالا برو بنداز، ایشالله که همون عروسک رو بندازی پایین.

توپ رو توی دستم گرفتم و نگاهم روی همون عروسک ثابت موند. لبام رو روی هم

فشردم و توپ رو با شتاب به سمت عروسک پرتاب کردم ولی به جای عروسک همون

جوجه ای که پوپک می خواست پایین افتاد. پوپک خوشحال شد و من جوجه رو

بهش دادم ولی آرزوی عروسک به دلم موند. نوبت به نویان که رسید، چشمکی بهم

زد:

-نهالی عروسک رو برات می زنم.

شونه ای بالا انداختم:

-بزن.

کمی تمرکز گرفت و توپ رو پرت کرد. توپ روی عروسک افتاد و عروسک به

پایین پرت شد. نویان با خوشحالی گفت:

-نهالی حله.

با ذوق دستم رو جلوی دهنم گرفتم:

-وای خیلی دوست دارم.

با تعجب به سمت برگشت.

عروسک رو به دستم داد، سرش رو نزدیک آورد:

-چی گفتی؟!

عروسک رو گرفتم و من من کنان گفتم:

-ذوق...ز...زده شدم، از دهنم پرید.

-حرف دلت از دهنٲ پریء؟

نمی ءونستم چه جوابی بءم. واقعا از ته ءل گفتم یا نه. حتی خودم هم نمی ءونستم. صدای جیغ کتی و پوپک من رو از اون مخمصه نجات ءاء. پءرام سه تا عروسک برنده شده بوء.

هر سه رو بین من و کتی و پوپک تقسیم کرد. سهم من یه خرگوش آبی شد. سهم کتی یه خرس پشمالوی سفیء که قلب قرمزی توی ءستش بوء و یه موش خاکستری برای پوپک شد. عروسک و خرگوش رو توی کیفم جا ءاءم.

نویان به جایی سرپوشیءه اشاره کرد:

-اوه ءیوار مرگ.

آروم کنار گوشش گفتم:

-چی هست؟

-مگه تا حالا شهربازی نیومءی؟

با خجالت سرم رو زیر انءاختم. تا به حال هیچوقت پام رو توی شهربازی نءاشته بوءم و فقط از ءور ءیءه بوءم. گفت:

-حالا بریم می بینی.

نویان بلیط گرفت. از چند پله بالا رفتیم و وارد اون محیط سرپوشیده شدیم. گفتم:

-الان قراره چی بشه؟

نویان به موتوری اشاره کرد:

-اون رو می بینی؟

-آره.

-خب الان یکی سوارش میشه، می چرخه، می چرخه تا می رسه به ما.

دستم رو جلوی دهنم گرفتم:

-وای اگه بیفته چی؟!

-نمی افته.

لبخندی گوشه ی لبش نشست:

-منم یه بار از اینا سوار شدم.

-یعنی اومدی بالا؟

سرش رو بالا و پایین کرد:

-آره، توی سن هجده، نوزده سالگی.

کمی عقب رفتم و توی چشمهایش نگاه کردم، با چشمهای ریز شده گفتم:

-دروغگو.

شونه ای بالا انداخت. پدرام که انگار متوجه ی مکالمه ی بین ما شده بود، گفت:

-نه، راست میگه. نویان موتور سوار حرفه ای بود.

اشاره ای به پدرام کرد:

-بفرما، اینم شاهد.

تکون ریزی به سرم دادم:

-البته ازت هر چیزی بر میاد.

صدای کف و سوت بلند شد و موتور سواری روی موتور نشست. صدای بدی توی

گوشم پیچیده بود. صدایی که آدم رو به وحشت وامی داشت. هر لحظه که موتور به

آدم نزدیک تر می شد، صدا بیش تر می شد. موتور کم کم به سمت پایین رفت و

روی همون مکان قبلی ترمز کرد و صدای دست جمعیت بلند شد.

از اون مکان خارج شدیم و از پله های مارپیچ پایین رفتیم. نویان گفت:

-خوب بود؟

دستم رو روی گوشم گذاشتم:

-گوشم داشت کر می شد.

در حالی که لبخند داشت سرش رو بالا انداخت:

-ای جان.

حالت های چهره ی نویان وقتی با آدم حرف می زد، قشنگ بود. صداش گوش نواز

بود، یه جور خاصی دوست داشتنی بود. کتی گفت:

-بچه ها چرخ و فلک.

نویان گفت:

-باشه، شما سه تا باهم، من و خانمم با هم.

ضربان قلبم تند شد، شنیدن واژه ی خانمم از زبون نویان یه حس غریبی رو بهم داده

بود. آروم گفتم:

-بسه!

گفت:

-چی؟!

-دیگه لازم نیست اینقدر نقش بازی کنی.

آهی کشید:

-باشه دیگه نقش بازی نمی کنم.

سوار یکی از واگن ها شدیم، چرخ و فلک با سرعت آرومی شروع به حرکت کرد. به

نوک آسمون رسیده بودیم که گفت:

-نهال می خوام یه اعترافی بکنم.

بهش خیره شدم:

-بگو.

-نهال! ببین من تو رو که می بینم، رفتارت، نگاهت یه حسی بهم دست می ده که انگار

دلم می خواد بیش تر باهات باشم. بیش تر کنارت باشم. بیش تر برام حرف بزنی، نهال

من فکر می کنم تو با همه ی آدمای دنیا فرق داری. نمی دونم اسمش چه حسیه.

بدنم داغ شد و سرخی گونه هام رو حس کردم. حسی که نوین به من داشت عشق

نبود، چون فقط دارای عنصر هوس بود. عشق کامل سه تا عنصر داشت هوس، تعهد،

سومی رو یادم نیست، اصلا حرفهای نوین علم روانشناسی رو از یادم برده بودم. در

مقابل این اعترافات شیرین حرف های غربی ها به چه دردم می خورد. سرم پایین بود و

حرفی نمی زدم. چرخ و فلک ایستاد و پیاده شدیم. چند بازی هیجان انگیز سوار شدیم

که همه از شدت هیجان جیغ می زدن. ولی من برای خالی شدن جیغ می زدم، خالی

شدن از نگرانی ها برای مامانم که پشت نقاب لبخند قایمش کرده بودم، خالی شدن از

هیجان شنیدن حرف های نویان. تا شب که به خونه رفتیم، از نگاه کردن به همدیگه فراری بودیم. من خجالت زده بودم ولی حس نویان رو نمی دونستم. شب همگی توی هال خوابیدیم. من کنار کتی، کتی کنار پوپک، پوپک کنار پدرام و نویان کنار پدرام بود. فاصله ی بینمون سه نفر بود ولی معلوم بود که هر دومون تا صبح بیدار بودیم.

آفتاب صبح کم کم از پشت شیشه خودش رو نشون داد. پتو رو کنار زدم و از جام بلند شدم. نگاهی به نویان کردم که پلکاش رو محکم روی هم فشرده بود و می خواست تظاهر کنه که خوابه. لبخندی زدم و به سمت آشپزخونه رفتم. چایی دم کردم و از توی یخچال چند تا تخم مرغ برداشتم و مشغول درست کردن نیمرو شدم. صدای نویان رو پشت سرم شنیدم، گفت:

-چی کار می کنی؟

هنوز خجالت می کشیدم، توی چشمه اش نگاه کنم، آروم گفتم:

-دارم صبحونه حاضر می کنم.

روی اپن نشست و یه پاش رو روی پاش انداخت:

-کمک نمی خوای؟

سعی کردم تا حد ممکن نگاهم توی نگاهش نیفته، آروم گفتم:

-نه، ممنون.

سرش رو نزدیک آورد:

-حالا چرا اینقدر خجالت می کشی؟

سرم رو تکون دادم:

-نمی دونم.

-من فقط ازت می خوام که بهم بگی تو هم مثل من که دوست دارم کنار تو باشم، تو

هم دوست داری کنارم باشی؟

نگاهی بهش انداختم و آروم گفتم:

-نمی دونم، واقعا نمی دونم.

زمزمه وار گفت:

-باشه.

سفره ی صبحونه رو باهم چیدیم. همه ی مدت دزدکی نگاهم می کرد و نسبت به

نگاهش بی توجه بودم. قصدم پس زدنش نبود، فقط تکلیفم با احساسم معلوم نبود. توی

این شرایط نمی تونستم به عشق و عاشقی فکر کنم. کم کم کتی بیدار شد و با سر و

صدای اون پوپک و پدرام هم بیدار شدن. کتی به آشپزخونه اومد:

-به به، خانم کدبانو.

پوپک روی صندلی نشست:

-همین کارها رو کرد، دل نویان رو برد.

نویان چشمکی بهم زد:

-بله دیگه.

لبام رو جمع کردم و زورکی خندیدم. دیگه این حرفای نویان خجالتم می داد. با اینکه محبتاش قندهای دلم رو آب می کرد ولی نمی دونستم چه تصمیمی بگیرم. نویان اصلاً خیالم رو راحت نمی کرد، حتی بهم پیشنهاد ازدواج نمی داد که من تصمیم بگیرم، فقط گفت که دوست دارم کنارت باشم و این هیچ معنی نمی ده. لقمه ای گرفت و گفت:

-نهالی.

نگاهی بهش کردم و چینی به ابرو هام دادم:

-خودم می گیرم، نیازی نیست.

پدرام گفت:

-از دست یار یه چیز دیگه است.

ریز خندیدم و لقمه رو از دستش گرفتم. واقعا لقمه ای که نوین برام گرفته بود، انگار

خوش مزه تر بود. ولی نوین که یار من نبود.

بعد از اینکه صبحونه خوردیم، با کمال پرویی گفتم:

-خب دیگه ساختنش کار ما بود، جمع کرد و شستنش با شما.

کتی به حالت نمایشی خودش رو به غش و ضعف زد:

-وای نه، نمی شه من دارم می میرم.

دستش رو جلوی پدرام گرفت:

-دکی جون بیا فشار منو بگیر.

پوپک گفت:

-تجویز دکتر پدرام برای تو شستن ظرفهاست.

پوپک که از زیر کار در رفت و من و کتی بیچاره زحمت ظرفهای صبحونه رو به دوش

گرفتیم.

کتی توی یه ظرف میوه چید و به سمت اون سه نفر که جلوی تلویزیون نشسته بودن،

رفت. نوین به جای خالی کنارش اشاره کرد:

-نهالی اینجا جای شماست.

زیرچشمی نگاهش کردم و کنارش نشستم. برنامه ی تلویزیونی که اون سه نفر رو میخ
خودش کرده بود، خوردن یه پرنده توسط عقاب بود که برام اصلا جالب و شگفت
انگیز نبود. کتی کنترل رو توی دستش گرفت و تلویزیون رو خاموش کرد. صدای داد
پدرام و پوپک بلند شد که نوین گفت:

-راست می گه دیگه شما دو تا خواهر و برادر خلید، می شنید این چیزا رو می بینید.

پوپک دستاش رو به کمرش گذاشت و تابی به گردنش داد:

-خودتم که داشتی می دیدی.

نوین حالت پوپک رو به خودش گرفت:

-من چاره ای نداشتم.

حالتش اینقدر بامزه شده بود که همه خندیدن، نوین شیرین ترین شیرینی دنیا بود! کتی
گفت:

-بیاید بازی کنیم.

پوپک ذوق زده گفت:

-یه بازی خوب بگم؟

کتی بی حوصله گفت:

-لابد می خواهی بگی اسم فامیل.

-نه جذاب تر. من یه ترانه می خونم با آخرش هر کی ترانه تو ذهنش اومد بخونه.

نویان پوزخندی زد:

-بازی مسخره تر از این سراغ نداشتی؟

پدرام گفت:

-باحاله بابا.

نویان نگاهی به پدرام کرد:

-لابد ورق یادت رفته که طرفدار این بازی ها شدی.

پدرام زبانش رو گاز گرفت و چشمکی زد:

-واسه یه بارم که شده مطابق دل دخترا پیش بریم.

گفتم:

-خوبه دیگه نویان، الکی ایراد می گیری.

نویان نگاهش به سمت چرخید و آروم کنار گوشم گفت:

-هیچ کس تا حالا به این قشنگی اسمم رو صدا نکرده بود.

ریز خندیدم و آروم گفتم:

-خیلی آدم عجیبی هستی.

-چرا؟

-چون راحت حرف دلتو می گی.

-دوست نداری این خصلت رو؟

آروم گفتم:

-دوست دارم.

با صدای کتی به خودمون اومدیم. گفت:

-من شروع می کنم.

به پدرام خیره شد و با صدای آرومی گفت:

-بهت قول می دم نینی منو، بهت قول می دم سراغت نیام

بهت قول می دم عزیزدلم که چشمت نیوفته دیگه تو چشم

پوپک گفت:

-آقا داداش نوبت شماست.

پدرام ابرویی بالا انداخت:

-گفتی هر کی هر چی به ذهنش رسید.

پوپک چشمکی زد:

-خب کتی خوند.

شونه ای بالا انداخت:

-چه ربطی داره؟

کتی سرش رو پایین انداخت و آه کشید. نوین گفت:

-خب بخون دیگه پدرام.

-چی بخونم؟

پوپک گفت:

-همون که توی جاده گوش می کردیم.

پدرام ابرویی بالا انداخت:

-آهان.

با صدای گرمی خوند:

-من مریضم به چشای نازت عشق میون من و تو یه رازه

دست من نیست شده این دل عاشق ترسم اینه که بری پاشه

پوپک زمزمه وار با صدایی که سعی داشت ظرافتش رو حفظ کنه، گفت:

-هر بار این در رو محکم نبند نرو

این چشمهای ترو نکن تو بدترو

سریع گفتم:

-وقتی هنوزم با چشای تو قلبم دگرگون می شه می لرزه

بی اختیار نگاهم رو به نویان دوختم:

-وقتی که خیلی ساکتیم یعنی یه جمله از تو می خوام اون لحظه.

پوپک قری به گردنش داد و رو به نویان گفت:

-یعنی که محتاجه بگی عشقش هرگز نهالیتو تنها نمی ذاری.

نویان با نگاهی سرشار از محبت نگاهم کرد و گفت:

-خودش می دونه هیچ وقت تنهانش نمی دارم.

لبخند ملیحی زدم و شونه ای بالا انداختم. پوپک گفت:

-ی بده آقانوین در وصف نهال خانم.

نویان در حالی که بشکن می زد و خودش رو بهم نزدیک می کرد، خوند:

-یارم ای یار یار یارم یار ای یار یار

دل یکی یار یکی دل یکی دلدار بگی

اشاره ای بهم کرد:

دل دیوونه ی من عاشق دیدار یکی

آی دل دیوونه ی من عاشق دیدار یکی

حرکات نویان اینقدر بامزه بود که همه امون رو به خنده انداخت. بازی بود ولی من به نویان حرف دلم گفتم. گفتم که وقتی ساکتتم، منتظر یه جمله اتم جمله ای که بگی عاشقمی یا باهام ازدواج می کنی، من کنایه دوست ندارم، می خوام باهام رک حرف بزنه.

توی حیاط بساط درست کردن کباب رو پهن کردیم. نویان آتش درست می کرد و پدرام مشغول سیخ کردن کباب بود. کنار نویان رفتم:

-چه آتیشت بزرگ شد؟

از پشت شعله های نارنجی رنگ صورتش حالت قشنگی پیدا کرده بود. گفت:

-چه عجب یه بار بدون اینکه صدات کنم اومدی پیشم؟

روی تخته سنگی نشستم:

-می خوام رک باهات حرف بزنم.

از جاش بلند شد و پایین تخته سنگ نشست:

- گوش می دم.

- منم یه بازی بلام.

نیم نگاهی بهم انداخت:

- بگو.

- بله نه معکوس، من سوال می کنم اگه جوابش بله بود بگو نه.

سرش رو بالا و پایین کرد:

- باشه.

نگاهم رو به شعله های آتش رقصان توی باد دوختم:

- تو می خوای با من ازدواج کنی؟

مکشی کرد:

- نمی دونم.

با چشمهای گرد شده از تعجب گفتم:

- پس چرا گفتی می خوای کنارم باشی؟

توی چشمهام زل زد:

- الان جوابش بله است یا نه؟

آروم گفتم:

-تو منو دوست داری؟

-نه.

عصبی گفتم:

-نه؟!

تکون ریزی به سرش داد:

-بله نه معکوس مگه نیست؟

سرم رو زیر انداختم و زمزمه وار گفتم:

-آهان.

-نهال من فقط حس کردم تو دختر خوبی هستی. شاید الان حس کردم که تو همون

دختر مورد علاقه ی من هستی ولی تو انتخابت مطمئن نیستم.

آروم گفتم:

-می دونم، فقط می خواستم تصمیم بگیرم. پس الان هیچ تصمیمی نگیرم.

-آره اگه دوستم نداری سعی کن فعلا این علاقه به وجود نیاد، چون من هنوز مطمئن

نیستم، شاید خیلی زود بهت گفتم.

-باشه.

از جام بلند شدم که با صدای جیغ کتی ایستادم و با تعجب به نوین نگاه کردم.

نوین از جاش بلند شد و دوان دوان به سمت کتی رفتیم. روی پله نشسته بود و صدای

آه و ناله اش به هوا بود. پدرام زودتر از ما کنارش رفت. روی پله ایستاد:

-بذار ببینم چی شد؟

دست پدرام که روی پاش رفت، صدای جیغش بلند شد، پدرام گفت:

-چیزی نیست در رفتگی ساده است.

کتی با عصبانیت به پدرام توپید:

-مدرک دکترات رو کجا گرفتی، پام شکسته.

چند لحظه بعد پوپک در حالی که روی چشمه‌هاش رو می مالید و هنوز توی عالم

خواب سیر می کرد، اومد. گفت:

-چه خبرته؟!

کتی با حرص دستش رو توی هوا تکون داد:

-دنیا رو آب بیره، خانم رو خواب بیره. چلاغ شدم.

پدرام دستش رو آروم روی پای کتی کشید، کتی سرش به سمت پدرام چرخید، برای لحظه ای به دست های پدرام که نوازش وار روی پاش کشیده می شد نگاه کرد، برقی توی چشمهاش نشست و لب گزید ولی خیلی سریع به همون حالت قبلی برگشت:

-دکی جون یواش درد دارم.

پدرام دستش رو برداشت و گفت:

-نهال خانم با پوپک کمک کنید ببریدش توی اتاق تا من بیام.

همراه پوپک کتی رو بلند کردیم و کتی مدام آه و ناله می کرد. توی اتاق کوچکی که انتهای هال بود، بردیمش. نشست و آروم پاش رو دراز کردم. چند لحظه بعد پدرام با یه کیف توی دستش به اتاق اومد. کنار کتی نشست، کتی خودش رو جمع کرد:

-چی کار می خوای بکنی؟

آروم دستش رو روی میچ پاش کشید:

-هیچی.

هر چه بیش تر پاش رو فشار می داد، صدای جیغ کتی بیش تر می شد. کتی با ناله گفت:

-بسه پدرام، تو رو خدا بسه.

پدرام گفت:

-آروم باش.

-وای این آروم باش گفتنت روی مخ منه.

چند لحظه بعد نوین با یه کیسه دارو توی دستش وارد اتاق شد. یه سرم و دو تا آمپول

ته پلاستیک افتاده بود که چشمهای کتی اونا رو نشونه گرفت. همونطور که ناله می

کرد به پدرام گفت:

-تو گفتی بخره؟ من آمپول نمی زنم.

پدرام دستش رو به میچ پاش گرفت که جیغ خفیفی کشید. توی چشمهای کتی خیره

شد:

-چرا نمی زنی؟

کتی آروم گفت:

-می ترسم.

ابرویی بالا انداخت:

-کتی و ترس؟!!

صورتش از شدت درد جمع شد:

-خب همه می ترسن.

پدرام لبخندی موزیانه زد:

-خب من چون دوست دارم بهت آمپول نمی زنم.

چشمهای کتی گرد شد و توی چشمهایش خیره شد:

-بله؟!!

همون لحظه پدرام میچ پاش رو توی دستش چرخوند و صدای جیغش بلند شد. با گریه

گفت:

-فقط می خواستی حواسم رو پرت می کنی؟

پدرام در حالی که میچ پاش رو می بست، گفت:

-یه جورایی.

کتی با اخم نگاهش کرد و نویان و پوپک خندیدند ولی من دلم برای کتی سوخت و

از بی احساس بودن پدرام حرصم گرفت.

پدرام سرم رو برداشت، کتی با ترس گفت:

-آمپولارو توی سرم می زنی؟

پدرام گفت:

-بله خانم ترسو. بخواب.

کتی آروم خوابید. نویان کنار گوشم گفت:

-بریم بیرون؟

سرم رو بالا و پایین کردم. وارد حیاط شدیم. دستام رو توی هم جمع کردم و روی

سینه ام گذاشتم:

-سرده بریم پیش آتیش؟

-بریم.

با صدای جیغ کتی خنده ام گرفت:

-به خاطر یه سرم داره اینطوری می کنه؟

-آره.

-نه به اون لات بازیش نه به این.

نویان به تخته سنگی جلوی پاش ضربه زد:

-کتی یه دختر ظریف و احساسی مثل همه ی دختراس ولی محله زندگیش باعث شده

که خلق و خوی کتی و حرف زدنش مردونه بشه.

راه افتادم و پشت سرم اومد:

-مگه کتی کجا زندگی می کنه؟

-بچه ی پایینه.

-خب منم بچه ی پایینم ولی خلق و خوم مردونه نیست.

شونه به شونه ی من اومد:

-خب تو خانمی!

با لبخند نگاهش کردم و سرم رو تکون دادم.

کنار آتیش نشست و نویان سیخ ها رو توی دستش گرفت:

-کباب درست کنیم با هم؟

بلند شدم:

-پایه ام.

سیخ ها رو روی منقل می چرخوندم و نویان با بادبزنی باد می زد. بعد از اون ترشی

درست کردن این دومین بار بود که دو نفره کاری رو انجام می دادیم. همکاری با

نویان برام لذت بخش بود. گفت:

-نهال تو تا حالا از خانواده ات برام نگفتی؟

نگاهش کردم:

-گفتم.

-نه منظورم جزییاته. اقوام یا رفتار مامانت، مرگ بابات.

همونطور که نگاهم به منقل بود، گفتم:

-بابام یه روزی واسه کشیدن مواد رفت پاتوق همیشگیش. موادی که زد اصل بود.

سرم رو بالا کردم:

-اوردوز کرد و مرد. مامانم چون عاشق یه آدم عملی بود خونواده اش بعد از ازدواج

طردش می کنن، فامیلای مامانم منو اصلا تحویل نمی گیرن.

سری تکون دادم:

-فامیلای بابام یه آدم بدبختن مثل خودش.

با بغض گفتم:

-اگه مامانم طوریش بشه من هیچ کس رو ندارم. نمی تونم نگرانی و غممو بروز بدم

ولی ترس از دست دادن مامانم داره دیوونه ام می کنه.

دو زانو کنارم نشست:

-من کجای زند گیتم نهال؟

توی چشمه‌هاش خیره شدم:

-وقتی خودت هنوز تکلیفت با احساسی که بهم داری مشخص نیست، چه جور این

سوال رو می کنی؟

لبخندی زد و آرام گفت:

-شاید باشه.

با تعجب گفتم:

-یعنی چی؟! خودت گفتی نمی دونی می خوای باهام ازدواج کنی یا نه؟

-شایدم بدونم.

پر حرص چشمهام رو روی هم گذاشتم:

-پس چرا چند دقیقه پیش یه چیز دیگه گفتی؟

پوزخند مسخره ای گوشه ی لبش نشست. ناخودآگاه مشتی به بازوش زدم:

-نویان.

متعجب به سمتم برگشت:

-چی کار کردی؟

لبام رو جمع کردم و سرم رو زیر انداختم:

-ببخشید.

نویان سرش رو نزدیک صورتم رو آورد:

-اگه قرار باشه من و تو باهم ازدواج کنیم تو اول پیشنهاد میدی نه من، نویان رادمان

جلوی پای هیچ دختری زانو نمی زنه.

ابروهام بالا پرید:

-من هیچ علاقه ای به شما ندارم که بهتون پیشنهاد بدم.

دستش رو لای موهایش کشید:

-حالا می بینی.

-شمام می بینی.

کباب های آماده شده رو توی سینی گذاشت و رفت. شونه ای بالا انداختم:

-پسره دیوونه است صبح یه چیزی می گه ظهر عوض می کنه.

همونطور که می رفت گفت:

-دیوونه خودتی صدات رو شنیدم.

دستم رو جلوی دهنم گرفتم:

-وای خاک تو سرت نهال.

سفره رو کنار کتی توی اتاق انداختیم. کتی گفت:

-دکی اینو باز کن، گرسنمه.

پدرام لقمه اش رو جوید:

-گرسنه؟ داره بهت سرم میره. نه خیر همون خوبه برات.

کتی زمزمه وار گفت:

-تو که من برات مهم نیستم، چرا نگران منی؟

پدرام توجهی نکرد و شونه ای بالا انداخت ولی کتی همچنان به پدرام خیره بود. کنار

گوش نویان گفتم:

-دلت می خواد من مثل کتی التماس کنم تو مثل پدرام ناز کنی؟

اخمی مصنوعی کرد. گفتم:

-چرا اخم می کنی؟

-چون ناراحتم.

ابروم بالا پرید:

-علت؟

-یه خانم خوشگل بهم گفت دیوونه.

دستم رو جلوی دهنم گرفتم و خندیدم. سرش رو بالا و پایین کرد:

-بایدم بخندی.

سرش رو نزدیک تر آورد:

-دختر مورد علاقه ی نوین رادمان.

قری به گردنم دادم:

-ای کاش نوین رادمان تکلیفش با خودش معلوم بود که کسی بهش نمی گفت دیوونه.

-در چه مورد؟

-در مورد احساسش با من. یه روز دوست داره کنارم باشه، پنج دقیقه بعدش منتظره من بهش پیشنهاد ازدواج بدم.

چینی به پیشونیش داد:

-بده می خوام با خیال راحت انتخاب کنی؟

لبهام رو روی هم فشردم:

-نه می خوام غرورت حفظ بشه، مبادا یه وقت بخوای از دختری خواهش کنی باهات ازدواج کنه.

-زبونت رو موش بخوره نهالی.

پوپک چینی به پیشونیش داد:

-بسه دیگه، آبروی هر چی تازه نامزده بردید.

نویان چشمکی بهم زد:

-خب تازه نامزدیم دیگه.

دستم رو توی هوا تکون دادم:

-کجا تازه نامزدیم؟

نویان لب گزید با نگاهش اشاره ای به اون سه نفر که به ما خیره بودن، کرد. حرفم رو

عوض کردم:

-خب منظورم این که هر وقت حلقه ی نشون دستم کردی، نامزد می شیم.

نویان توی چشمهام خیره شد:

-واقعا؟!!

شونه هام رو به جلو هل دادم:

-واقعا.

انتهای شب بود و فردا صبح تصمیم به حرکت داشتیم. دور آتیشی که نویان درست

کرد، جمع شدیم. پدرام چایی آتیشی درست کرد. توی استکان های کمر باریک

کوچک چای ریخت و به دستمون داد. پوپک سرش رو بالا کرد و به آسمون خیره

شد:

-زیر آسمون باید دعا کرد.

پدرام دستاش رو بالا کرد:

-خدایا یه شوهر خوب قسمت کتی ما کن.

پوپک مشتی به بازوش زد:

-مسخره.

کتی گفت:

-بیایید آرزو کنیم.

پوپک دستش رو بهم کوید:

-هر کی آرزوش رو بلند بگه. اول از خودم.

چشمه‌اش رو بست و آروم گفت:

-خدایا یه کلیه واسه ی بابام پیدا بشه.

گفتم:

-کلیه؟!!

پوپک لباس رو جمع کرد و گفت:

-خیلی وقته تو نوبتیم ولی پیدا نمی شه، طفلک بابام خیلی عذاب می کشه.

زیر لب گفتم:

-ایشالله که مشکلتون حل بشه.

پوپک لبخند تلخی زد:

-ممنونم. تو چه آرزویی داری؟

تصویر مامان جلوی چشمم جون گرفت، چشمهای مهربونش، لبخندش، دستاش،

صدای قشنگش مثل همیشه یاد مامان بغض رو مهمون گلوم کرد:

-می خوام مامانم به زندگی برگرده.

پوپک و کتی گفتن:

-مرگ مغزی شده؟

نویان سریع گفت:

-خدا نکنه. توی کماست.

پوپک سرش رو بالا انداخت:

-آهان ایشالله که خوب می شه.

زیر لب گفتم:

-امیدوارم.

پوپک به کتی گفت:

-تو آرزوت چیه؟

کتی زیر چشمی نگاهی به پدرام کرد:

-ما آرزو کردن بلد نیستیم، فقط حسرت می خوریم.

حرف کتی برای لحظه ای جو رو سنگین کرد. پدرام لب باز کرد:

-آرزوی منم سلامتی بابامه.

رو به نوین گفت:

-آرزوی تو چیه؟

نیم نگاهی بهم انداخت. منتظر به لباش چشم دوختم. دلم می خواست بگه آرزوی من

رسیدن به نهاله. گفت:

-من آرزوم سلامتی بابای پدرامه.

لبخند خبیثانه ای به روم زد که پر حرص نگاهم رو به سمت دیگه ای برگردوندم. چه
اتفاقی برای من افتاده بود چرا آرزوی نوین برام مهم شده بود. من چرا نوین برام
اینقدر عزیز شده بود. ساعت سه صبح بود که نوین گفت:

-بریم بخوابیم دیگه، دیر وقته.

پدرام در حالی که لباسش رو که حسابی خاکی شده بود، تمیز می کرد، گفت:

-آره صبح زود باید راه بیفتیم.

همگی به سمت خونه رفتیم و کتی لنگ لنگان پشت سرمون اومد. نوین کنارم راه می
اومد ولی نگاهش نمی کردم. ازش دلخور بودم، دلخوری که علتش رو خودم هم نمی
دونستم.

رختخوابامون رو پهن کردیم. نوین در حالی که پتو روی خودش می کشید، گفت:

-نهالی برق رو خاموش کن.

پشت چشمی نازک کردم و رو به نوین طوری که فقط خودش بشنوه با صدای آهسته
ای گفتم:

-چشم ارباب.

لبخند کمرنگی رو لبم نشست و با چشمهای ریز شده نگاهم کرد. برق رو خاموش کردم و توی رختخواب رفتم. چند لحظه بعد سکوتی توی اتاق به وجود اومد، انگار همه خواب بودن. با صدای قدم های کسی از لای چشمهای بسته ام نگاه کردم که قامت نویان رو دیدم. سوییشرتش رو پوشید و به حیاط رفت. فکر این که پیشش برم احساسم رو قلقلک می داد ولی بی توجه به این فکری که به سرم زده بود، چشمهام رو بستم. باز دوباره یه نفر بلند شد و به حیاط رفت و اون یه نفر پدرام بود. صدای زمزمه های ضعیفی رو از توی حیاط می شنیدم. حس کنجکاویم گل کرده بود و دلم می خواست بفهمم چی می گن. پاورچین پاورچین به سمت پنجره رفتم، لای پنجره رو باز کردم که صدای نویان رو شنیدم:

-با کتی می خوای چی کار می کنی؟

-من نمی تونم بهش علاقه مند بشم، نه فقط به کتی به هیچ دختری. تو می خوای چی

کار کنی با نهال؟ کی می ری خواستگاری؟

تک خنده ای کرد:

-فعلا گذاشتمش تو آمپاس، می خوام یه کم اذیتش کنم.

چشمهام گرد شد و توی دلم گفتم:

-خجالت‌م نمی‌کشد. اذیت‌م کنه.

صدای پدرام رو شنیدم:

-مریضی؟

-آخه نمی‌دونی وقتی حرصی می‌شه چقدر چهره‌اش بامزه می‌شه. تعجب که می‌کنه

چشمهای درشتش به اندازه‌ی پرتقال میشه.

با لحن قشنگی گفت:

-نمی‌دونی دیگه، آخه تو دختری مثل نهال کنار نیست.

تعریف‌هایی که می‌کرد، قلم رو به تپش انداخت. حرفای نویان حس خوبی رو بهم

می‌داد. می‌شه دختر باشی و پسری مثل نویان ازت تعریف کنه و هیجان زده نشی. دلم

برای لحظه‌ای خواست که این حسی که نویان بهم داره تا ابد باقی بمونه. پدرام گفت:

-از دست رفتی بلند شو بریم.

سریع توی رختخواب رفتم و خودم رو به خواب زدم.

با صدای آرومی از خواب بیدار شدم:

-نهالی، نهال خانم.

چشم که باز کردم، لبخند قشنگ نویان رو دیدم.

بی اختیار لبخند عمیقی روی لبم نشست و آروم گفتم:

-سلام.

-بلند شو خانم، صبحونه بخور که باید راه بیفتیم.

پتو رو کنار زدم و از جام بلند شدم. به حیاط رفتم و آبی به صورتم زدم. تو آینه

روشویی خودم رو دیدم، نهال رو، عشق نویان رو دیدم. سفره پهن شده بود و همه

سرش نشسته بودن، کنار نویان نشستم و نیم نگاهی بهش انداختم. حرفهای دیشبش

توی ذهنم مرور می شد و حالم رو بهتر می کرد.

با شیطنت گفتم:

-دیشب تا خوابیدی، خوابت برد مگه نه؟

کمی فکر کرد و گفت:

-چطور؟

سرم رو ریز تکون دادم:

-همین طوری.

شونه ای بالا انداخت:

-همین طوری.

دلم می خواست اون رو یاد دیشب بندازم، حرفای قشنگ دیشبش توی ذهنش بیاد و

هیچوقت حرفایی که زده براش کهنه نشه. نمی دونم چرا، اما دلم می خواست.

بعد از خوردن صبحونه، همه راهی رفتن شدیم. با کتی و پوپک روبوسی کردم و سوار

ماشین شدم. نوین چند دقیقه بعد از من سوار شد، گفتم:

-چرا راه نمی افیم؟

دستی توی موهای کشید و گفت:

-منتظر پدرامم دیگه.

-مگه اون با میاد؟

لبخندی گوشه ی لبش نشست و گفت:

-خانم کوچولو، پدرام توی خونه است.

-باشه.

دستش رو جلوی ذهنش گرفت و خنده ای کرد. چشمهام رو درشت کردم:

-یعنی چی؟

-وای نهال، خب باید بیاد باهاش خداحافظی کنیم.

لبام رو جمع کردم:

-آهان، خب زودتر بگو چرا اینقدر می پیچونی؟

-خب همه چیز رو باید برات توضیح بدم؟

چشمهام رو پر حرص باز و بسته کردم:

-نه خیر دیگه توضیح نده.

چند لحظه بعد، پدرام از خونه بیرون اومد. شیشه رو باز کردم و سرش رو داخل ماشین

کرد. گفت:

-خداحافظ نهال خانم.

لبخندی زدم:

-خداحافظ، دستتون درد نکنه.

-خواهش می کنم.

نگاهی معنادار به نویان کرد:

-زن داداش.

نویان با صدای بلند خندید و من لب گزیدم. نویان دستش رو روی فرمون گذاشت:

-خداحافظ داداش.

ماشین راه افتاد و پشت سرمون گرد و غبار بلند شد.

هر از گاهی نیم نگاهی بهش می انداختم و با یاد حرفاش لبخند می زدم، دلم می

خواست اون حرفا رو برای خودم بزنه.

-نهال.

-جانم.

یه تای ابروش بالا پرید:

-چه عجب! صدات کردم گفتی جانم.

-از دهنم پرید.

-مگه حرف بدی زدی؟

با خنده شونه ای بالا انداختم:

-نه، نزدَم.

نگاه عمیقی بهم کرد:

-می خوام هر وقت صدات کنم جانم بگی، جان دلم!

ابروهام بالا پرید:

-چی؟

نگاهش رو به رو داد:

-هیچی.

چند لحظه سکوتی بینمون به وجود اومد که گفت:

-نهال تو رانندگی بلدی؟

دستم رو بالا کردم:

-نه بابا، رانندگی کجا بود؟! کی یادم بده؟!

-می خوای من یادت بدم؟

کمی فکر کردم و چینی به پیشونیش دادم:

-با این ماشین؟

-راحت تره.

-بشین مستقیم برو.

گوشه ی لبم رو جویدم و چهره ی متفکرانه ای به خودم گرفتم. فکر اینکه توی این

ماشین، پشت فرمون بشینم و پام رو روی گاز بذارم، ذوق زده ام کرد. با لبخند گفتم:

-باشه، می شینم.

از ماشین پیاده شدم و دوان دوان به سمت صندلی جلو رفتم. روی صندلی نشستم. در

رو بست. گفتم:

-وای استرس گرفتم.

-چرا؟

ضربه ای روی فرمون زدم:

-خب رانندگی دیگه.

-آهان، خب نگران نباش، من حواسم بهت هست. توی این جاده هم که کسی نیست.

نویان گفت:

-خب پات رو آرام بذار روی گاز، حرکت کن.

ماشین راه افتاد. گفتم:

-واه، به همین راحتی!

لبخندی زد و نگاهی پرمهر بهم کرد:

-این دنده اتوماته خانم.

-آهان، خب من که سر در نمیارم.

مدام دستم روی فرمون بود، با ناله گفتم:

-چرا کج میشه؟

-از بس تکون میدی.

-چی کارش کنم؟

دستش رو جلو آورد، سریع دستم رو عقب کشیدم که دستش بهم نخوره. کمی فرمون رو چرخوند و گفت:

-خب صاف شد، دیگه لازم نیست تگون بدی.

خنده ی ریزی کردم:

-چه کیفی میده!

با لبخند نگاهم کرد. دستش به سمت ضبط رفت و صدای خواننده توی ماشین پخش شد:

-کم کم عاشقم شو

اما محکم عاشقم شو

کم کم، آروم آروم، یواش یواش

یواش، یواش بیا با من باش.

همونطور که نگاهم به رو به رو بود، گفتم:

-بیا جاهامون رو عوض کنیم.

یه تای ابروش بالا پرید:

-یعنی چی؟

-دفترچه خاطرات نورا رو از توی داشبورد بردار برام بخون.

دستش به سمت داشبورد رفت و دفترچه رو برداشت. ورق زد و صدای گرمش توی ماشین پیچید:

-امروز یه تصمیم گرفتم، تصمیمی که اصلا از گرفتن آن پشیمان نشدم. پیشنهاد عیسی را قبول کردم. اصلا می خوام مثل همیشه با جزییات بگویم. به همان شماره تلفن روی کارت زنگ زدم. بعد از چند لحظه صدای پسری توی گوشم پیچید. گفت:

-شما؟

نمی دانستم چطور خودم را معرفی کنم. گفتم:

-من نورام، دوست...

اجازه نداد، ادامه بدم، گفت:

-بله نورا خانم، متوجه شدم. همون فرشته ی شرقی.

با حرص گوشه ی لبش رو جوید و از لای دندوناش غرید:

-فرشته ی شرقی، مرتیکه.

-وسطش پارازیت ننداز بخون دیگه.

به سمتم برگشت:

-من نمی تونم حماقتای خواهرم رو بخونم.

-نمی خوای واقعیتا رو بدونی؟

مکشی کرد و نگاهی به دفتر کرد:

-تعریف و لحن قشنگ اش خجالت زده ام کرد و نمی دانم چرا من را برای گرفتن

تصمیم ام مصمم تر کرد، گفتم:

-من مدل عکساتون می شم.

خندید:

-چه عالی! پس آدرس خونه اتون رو برام پیامک کن.

-نه، خودم میام.

-آخه اون لوکیشنی که من در نظر گرفتم، یه کم دوره. نمی تونم درست بهتون آدرس

بدم.

-باشه، پس آدرس رو براتون پیامک می کنم. خداحافظ.

-خداحافظ، مراقب خودتون باشید.

به محض اینکه گوشی را قطع کردم، آدرس خونه را برایش پیامک کردم، نمی دانم

این پسر چه حسی داشت که مرا به سمت خودش می کشید.

دفتر رو بست. گفتم:

-نمی خونی؟

-نهال جان! پیاده شو من بشینم، این جاده شلوغ می شه.

پام رو روی ترمز گذاشتم و پیاده شدم. به محض اینکه نشست، گفتم:

-وای خوش به حالت که همه اش توی این ماشینی، یه روزی از این ماشینا می خرم.

با چشمهای ریز شده نگاهم کرد:

-از این ماشینا بخری کی رو سوار می کنی؟

انگشتم رو جلوی لبم گرفتم و کمی فکر کردم، گفتم:

-خب، مامانم.

لباش رو جمع کرد و بالحنی بامزه گفت:

-پس من چی؟

با خنده گفتم:

-هیچی.

قهری مصنوعی کرد و روش رو به سمت دیگه ای برگردوند:

-دختر بد.

دفتر رو برداشتم و باز کردم. کلافه گفتم:

-باز خاطره؟

نگاهش کردم:

-دوست نداری؟

کمی فکر کرد و سرش به سمتم چرخید:

-خاطره رو نه، ولی صدای نهال رو آره.

دفتر رو به لبم چسبوندم و با چشمهای ریز شده نگاهش کردم:

-آدم وقتی کسی رو دوست داره، اذیت کردن طرف براش لذت بخشه؟

شونه ای بالا انداخت:

-اذیت می شی اینطوری باهات حرف می زنم؟

دستم رو توی هوا پرت کردم و کلافه گفتم:

-این تضاد حرفات دیوونه ام می کنه؟ این که می گی واسه انتخابم مطمئن نیستی ولی

حرفات بوی عاشقی میده.

لبخندی زد:

-الان داری دیوونه می شه.

نفسم رو پوف مانند بیرون دادم:

-بله.

نگاهش رو به رو به رو دوخت:

-خب هدف منم همینه.

متعجب گفتم:

-چی؟

لبخند نشسته روی لبش رو جمع کردم:

-هدف منم همینه که دیوونه ی من بشی!

چینی به بینم دادم:

-بله؟

خونسردانه گفت:

-هیچی نهال جان، خاطره ات رو بخون.

چشمم رو به صفحه ی دفتر دوختم:

-دویست و شش سفید رنگی جلوی در خانه امان پارک بود و عیسی با عینک دودی که صورت استخوانی اش را جذاب تر کرده بود، توی ماشین نشسته بود. با دیدن من تک بوقی زد. لبخندی زدم و به سمت ماشین رفتم. روی صندلی جلو نشستم. گفتم:

-سلام.

با لحن گرم و صدای آرامش بخش اش گفت:

-سلام خانم.

موهایم را داخل روسری فرستادم:

-فقط تا قبل از تاریکی هوا برگردیم.

-چشم بانو.

با ریتم آرامی رانندگی می کرد و با آهنگ در حال پخش توی ماشین لب می زد. آهنگ مورد علاقه اش هم مثل سرعتش در رانندگی آرام بود. بر خلاف نویان که هر وقت توی ماشین اش می نشست حس می کردی در حال مردنی و به خاطر صدای بلند آهنگ هایش تا چند روز سر درد داری. فکرم را بلند گفتم:

-شما چقدر آرومی؟

نگاهش به سمتم چرخید:

-آرامش رو دوست نداری؟

چشمهایم را باز و بسته کردم:

-معلومه که دوست دارم.

-می خوام یه جایی ببرمت که معدن آرامشه.

لب هایم کش آمد:

-چه خوب!

با صدای نوین از خوندن دست کشیدم:

-نهال کافیه.

تازه داشت به جای قشنگش می رسید، گفتم:

-آخه...

چنگی به موهاش زد:

-خواهش می کنم.

دفتر رو بستم و روی داشبورد گذاشتم:

-چشم.

نوین کلافه بود و مدام توی موهاش چنگ می زد. گفتم:

-آقا نویان.

دستی روی ته ریشش کشید:

-بگو نویان، نهال.

لبام رو جمع کردم و بعد از کمی مکث گفتم:

-نویان.

-جانم.

-میگم که شما ناراحت می شی خاطره های نورا رو می خونیم؟

سرش رو تکون داد. گفتم:

-خب، دیگه نمی خونیم.

-نه، می خوام بدونم چی بینشون گذشته.

پوفی کرد:

-تا حسابی حال عیسی رو بگیرم.

-چرا حالشو بگیرید؟

-چون زندگی یه دونه خواهرم رو خراب کرده.

نگاهم رو به سمت شیشه برگردوندم:

-ولی به نظر من عیسی واقعا نورا رو دوست داشته.

تک خنده ای کرد:

-کل خاندانشون فقط دنبال پولن.

در جواب حرفش فقط سکوت کردم. به نظر من عیسی دیوانه ی نورا بود، یاد چهره اش وقتی اون روز توی حیاط از نورا حرف می زد، برقی که توی چشمهاش بود، افتادم و حرف نویان رو توی دلم تکذیب کردم. عیسی نورا رو می خواست نه پول. تا رسیدن به خونه دیگه حرفی نزدیم. راه خسته کننده شده بود و طولانی ولی نگاه های گاه و بی گاه نویان به مسیر طولانی و خسته کننده شیرینی بخشیده بود.

جلوی یه فست فود نگه داشت، گفتم:

-مگه گرسنه ای؟

-پ ن پ، ساعت دو بعد از ظهره.

-واسه ی من همبرگر ذغالی بگیر.

-مگه نمیای پایین؟

بی حوصله گفتم:

-نه خسته ام، بیار تو ماشین.

دستش رو روی چشمش گذاشت:

-اطاعت بانو.

لبخند عمیقی روی لبم نشست. وقتی موقع خطاب کردن من این کلمات رو به کار می برد، احساسات پنهان توی وجودم حریحه دار می شد و خودی برام نشون می داد. دل من به نویان حس تازه ای پیدا کرده بود که عقم قادر به انکارش نبود. چند لحظه بعد، توی ماشین نشست و ساندویچ رو به سمتم گرفت:

-بخور خانمی.

ساندویچ رو از دستش گرفتم:

-وای مرسی.

همیشه ساندویچ رو دو لپی می خوردم، نویان با نگاه خیره اش اعصابم رو خورد می کرد. همونطور که سعی می کردم، لقمه رو بجوم، گفتم:

-خب چرا منو نگاه می کنی؟

با خنده گفت:

-آخه از این ساندویچی که قصد خوردنش رو دارم، خوشمزه تر شدی.

چشمهام گرد شد و لقمه توی گلوم پرید. به سرفه افتادم. سریع نوشابه رو به سمت گرفت و با نگرانی گفت:

-خوبی؟

یه قلپ از نوشابه خوردم و نفس عمیقی کشیدم:

-تو آخر با این حرفات منو به کشتن می دی؟

یه تای ابروش بالا پرید:

-یعنی می خوای بگی کشته مرده ی منی؟

پشت چشمی نازک کردم:

-بابا اعتماد به نفس.

دستمالی رو برداشت و دستش رو نزدیک صورتم برد، سریع خودم رو عقب کشیدم:

-چی کار می کنی؟

دستمال رو آروم گوشه ی لبم کشید:

-اینجاست سسی شده بود.

بهت زده نگاهش می کردم، حرکت انگشتاش حتی از زیر دستمال حسی رو بهم می

داد که از بیانش عاجز بودم. عقب کشید:

-تموم شد.

پاک کردن دور لبم تموم شد، اما حسی توی دلم شروع شد، حسی که باعث کشش
بیش تر من به سمت نوین می شد، نگاهش، رفتارش، حرفاش، همه ی نوین من رو
بهش نزدیک تر می کرد. ساندویچ رو کناری گذاشتم، گفتم:

-بخور.

آروم لب زدم:

-دیگه نمی تونم.

ساندویچ نصفه رو توی دستش گرفت:

-خودم می خورم.

هر دو ساندویچ رو خورد و به سمت خونه رفتیم.

وارد خونه شدیم. خودش رو روی مبل انداخت:

-وای خسته شدم.

کنارش نشستم و گفتم:

-نوین.

-بله.

- شما خونه خودتون نمی ری؟ پیش پدر و مادرت؟

سرش رو بالا و پایین کرد:

- در حد سر زدن.

کاملاً به سمتش چرخیدم:

- خب چرا شما که مجردی باید با پدر و مادرت زندگی کنی؟

دستش رو به مبل تکیه داد و با لبخند گفت:

- چرا این سوال رو می پرسی؟

کمی این پا و اون پا کردم و سرم رو زیر انداختم:

- خب، همینطوری دوست دارم در موردت بیش تر بدونم.

با صداش سرم رو بالا اوردم:

- منو ببین نهال.

توی چشمهای قهوه ای رنگش زل زدم. گفت:

- این که می خوام در مورد من بیش تر بدونی، نشونه ی چیه؟

نمی دونستم چه جوابی بهش بدم، حتی خودم هم نمی دونستم، دلش چیه. کلافه

گفتم:

-من خیلی خسته ام، باید دوش بگیرم، بخوابم.

آروم لب زد:

-باشه.

از روی مبل بلند شدم و به سمت اتاق رفتم.

حوالی شب بود که چند ضربه به در زد:

-نهال.

به خاطر خستگی راه، ساعتی زیادی رو خوابیده بودم. خمیازه ای کشیدم:

-بله.

-پیام تو؟

نگاهی به شالم که روی صندلی که خیلی از تخت دورتر بود، افتاد. گفتم:

-لطفا نه، می خوام یه کم دیگه بخوابم.

با صدایی که رگه هایی از خنده توش بود، گفت:

-ای دختر تنبل، سریع بیا بیرون بینم.

-مثلا چه کارم داری؟

-مثلا گرسنه، دستپخت نهالی رو هم می خوام.

بی اختیار لبخندی زدم و زیر لب گفتم:

-ای شکمو.

از روی تخت بلند شدم و شالم رو روی سرم انداختم.

-نهال پیام تو؟

توی آینه به خودم نگاه کردم و تصمیم گرفتم کمی به چهره ام روح بدم. کشوی میز

آرایش رو باز کردم ولی هیچ وسیله ی آرایشی توی کشو نبود. همون لحظه در باز شد،

گفتم:

-ای وای، چرا یهوایی میای؟

-دو ساعته پشت درم.

با چشمهای ریز شده به سمتم اومد:

-در این کشو رو واسه چی باز کردی؟

سرم رو به چپ و راست تکون داد:

-همین جوری.

-خب چرا؟

یه قدم نزدیک شد که عقب رفتم، گفتم:

-دلیل بگو.

-فکر کن دنبال دفتر خاطرات گیتا می گشتم.

برقی توی چشمهاش نشست:

-نه خیر، می خواستی نویان کشی کنی؟

شونه ای بالا انداختم:

-نویان کشی دیگه چیه!؟

با خنده سرش رو پایین انداخت:

-بیا بریم کوچولو، بریم یه چیزی درست کن بخورم. که حسابی گرسنه ام.

از پله ها پایین رفتم و پشت سرم اومد. گفتم:

-من آخرم نفهمیدم، قضیه نویان کشی چی بود؟

سری تکون داد:

-منم نفهمیدم.

خنده ی ریزی کردم که از چشمای تیز بینش دور نمودند. سراغ ظرف ترشی رفت:

-وای نهالی خوب شده.

کاسه ای برداشت:

-من که نمی تونم تا شام صبر کنم.

چند پیاز برداشتم:

-از بس شکمویی!

کاسه ای رو پر کرد و یه قاشق برداشت. به سمتم اومد:

-تو ام یه کم بخور.

به دستم اشاره کردم:

-پیاز پوست کندم، کثیفه.

قاشقی رو پر کرد و به سمتم گرفت. گفتم:

-چی کار می کنی؟

-باز کن، یه کم بخور دیگه.

دهنم رو باز کردم و همونطور که قاشق توی دهنم بود، از بالای چشمم نگاهش می

کردم. گفتم:

-خوشمزه بود؟

با خجالت سرم رو زیر انداختم:

-آره.

دستش رو زیر چونه اش گذاشت و با لبخند بهم خیره شد.

چند لحظه بعد، از جاش بلند شد:

-من برم کار دارم.

زیر لب گفتم:

-برو.

دلم نمی خواست بره، دلم می خواست همینجا کنارم بشینه و ساعت ها بهم خیره بشه، شاید اگه معصومه خانم بود، از نوین براش حرف می زدم و اون تشخیص می داد، که من عاشق نوین شده ام یا نه. نه، این حس شیفتگی... دارای عنصر هوس... دلم بهم نهیب زد: بسه نهال تو وابسته به نوین شدی و بس! دیگه دلم نمی خواست ذهنم توی کتاب ها بچرخه، دلم می خواست نوین رو کنارم بخوام، دلم می خواست دوستش داشته باشم.

شام پخته شده بود، سفره رو چیده بودم و منتظر نوین بودم. چند لحظه بعد، صدای باز شدن در اومد و صدای پای نوین که از پله ها بالا می رفت، از توی آشپزخونه گفتم:

-نوین.

-بله؟

-شام حاضره.

-اومدم خانم.

چند دقیقه ای گذشت. با سرخوشی توی آشپزخونه اومد و روی صندلی نشست:

-منتظر من نشستی؟

قاشقم رو برداشتم:

-بله دیگه.

کمی به سمتم خم شد:

-به تو می گن زن زندگی!

لبخند کم جونی زدم و لیوان آب مقابلش رو پر کردم. بعد از اینکه شام خوردیم،

ظرفاش رو شستم و از آشپزخونه بیرون رفتم. نویان جلوی تلویزیون نشسته بود، گفتم:

-من می رم بخوابم.

-به این زودی؟

-آره.

خوابم نمی اومد ولی فقط می خواستم از نویان دور باشم، نمی خواستم چشمهام حس

جوونه زده توی قلبم رو بهش نشون بده. به اتاق که رفتم، پلاستیک روی میز توجه ام

رو جلب کرد، پلاستیک رو برداشتم و وسایل آرایشی توی پلاستیک توجه ام رو جلب

کرد. لبخندی زدم و آروم لب زدم:

-پسره ی دیوونه.

صبح که از خواب بیدار شدم، بعد از شستن دست و صورتم جلوی میز آرایش ایستادم.

دستم توی پاکت رفت و رژ لبی رو برداشتم، صورتی مات رنگ قشنگی که لبام رو

فقط کمی برجسته کرد. با خنده گفتم:

-خوش سلیقه هم که هستی، آقا نویان.

ریمل رو روی مژه هام زدم، ولی به سایه و مداد و خط چشم دست نزدم. با شنیدن

صداش که اسمم رو صدا می زد، گفتم:

-او مدم.

شال فیروزه ای رنگ روی سرم انداختم و به بیرون از اتاق رفتم. روی مبل خوابیده بود

و سرش توی دستش بود. بالای سرش ایستادم:

-نمی خوای بری کارخونه؟

-نمی تونم.

نگران کنارش نشستم:

-چی شده؟

چشمهای بسته اش رو باز کرد و با دیدنم کمی شیطنت توی چشمهای بی حالش

نشست:

-خوشگل شدی.

سرم رو پایین انداختم و گوشه ی لپم رو به داخل دهنم کشیدم:

-خوشگل بودم.

دوباره همون چهره ی نگران رو به خودم گرفتم:

-نگفتی چی شدی؟

-هیچی سر درد دارم.

با چشمهای درشت شده گفتم:

-خوب بودی که؟

با خنده گفت:

-الانم که دارم تو رو می بینم، خوبم.

آروم گفتم:

-برم برات چایی بریزم.

از جام بلند شدم و با صدای عطسه اش گفتم:

-سرما خوردی آقا.

به طبقه ی بالا رفتم و پتویی برداشتم. به سمت مبلی که روش خوابیده بود، برگشتم و

پتو رو روش کشیدم:

-باید خودت رو گرم نگه داری. برم برات چایی بریزم.

-نهال.

نیم نگاهی بهش انداختم:

-بله.

-من نیازی به گرمای پتو ندارم.

ابرویی بالا انداختم:

-پس نیاز به چی داری؟

آروم لب زد:

-گرمای نهال.

این جمله ی کوتاه برای بالا بردن ضربان قلبم کافی بود. سریع ازش رو برگردوندم و به

سمت آشپزخونه دویدم. شیر آب رو باز کردم و بارها آب سرد رو توی صورتم زدم.

چند لحظه بعد، به آشپزخانه اومد. گفت:

-چیه؟ چرا سرخ شدی؟

نفس نفس زنان گفتم:

-ای کاش منظورتون رو از این حرفا واضح می گفتید.

سرش رو به سمت دیگه برگردوند و لبخند نامحسوس نشسته روی لبش رو جمع کرد،

آروم گفت:

-منظورم از این حرفا اینه که چایی نمی دی بخورم؟

پر حرص گفتم:

-نه خیر، خودت بخور.

با قدم های تند به سمت اتاقم رفتم و در رو بستم. همینطور که توی اتاق راه می رفتم،

گفتم:

-منو بازی داده، می گه گرماتو می خوام.

دستم رو توی هوا پرت کردم:

-میگم منظورت رو بگو، می گه چایی می خوام.

چند ضربه به در زد:

-نهال خانم، نهال.

گفتم:

-حالم خوب نیست.

تک سرفه ای کرد:

-من مریضم، نمی خوام مراقبم باشی؟

دلم برای لحن مظلومش سوخت. به سمت در رفتم و در رو باز کردم. بی اختیار اخمهام

در هم رفت:

-بیا تو.

یه سینی چای توی دستش بود، روی تخت نشستم. به دیوار تکیه دادم و زانو هام رو

توی شکمم جمع کردم. گوشه ی تخت نشست:

-چایی بخور.

از گوشه ی چشم نگاهی به سینی کردم:

-سردم نیست.

خندید:

-به نظرم توام نیازی به گرمای چایی نداری.

با لحن تندی گفتم:

-خسته شدم از این حرفهات. می دونم دوستم داری چرا منکر می شی؟ می خوای با

این حرفهات چی رو ثابت کنی؟

نگاه مهربونی بهم کرد:

-نهال من هنوز نمی دونم تو هست به من چیه؟ چرا باید ابراز علاقه کنم؟

سرم رو زیر انداختم و نفسم رو بیرون دادم. نویان از پشتش دفتر خاطرات نورا رو آورد:

-بذار یه کم این رو بخونیم، آروم بشیم. هوم؟!؟

تکون ریزی به سرم داد. با لبخند نگاهش رو به دفتر دوخت:

-جلوی گندمزاری پارک کرد. گفتم:

-اینجاست؟

-نه باید از این گندمزار بگذریم، بریم یه جای خوشگل.

خنده ی ریزی کردم:

-خیلی ذوق دارم بدونم کجا می ریم.

دوربینش را برداشت و سه پایه اش را توی دستش گرفت:

-بریم.

از لای خوشه های گندم در هم فرو رفته گذشتیم. راه می رفت و پشت سرش می رفتم.

پام به یک خوشه گیر کرد و روی زمین افتادم. به سمت برگشت:

-چی شد؟

در حالی که خاری را که توی پایم فرو رفته بود، بیرون می آوردم، گفتم:

-نمی توانم توی اینجا راه برم.

لبخند قشنگی روی لبش نشست و دستش را به سمت دراز کرد:

-پس این بهونه ای می شه، برای گرفتن دستای شما.

دستم را توی دستش گذاشتم و بلند شدم. من توی مهمانی ها جلوی چشم همه می

رقصیدم و گرفتن دست عیسی برایم مسئله ای نداشت. در حالی که دستش توی دستم

بود، پشت سرش می رفتم.

پشت گندمزار جایی بود که تا چشم کار می کرد، سبزی بود. زیبایی بی نهایتش، بی

اختیار لبخندی رو روی لبم نشاند. با ذوق گفتم:

-چقدر قشنگه!

صدای عیسی توجه من را به سمت کلبه ای چوبی جلب کرد. گفت:

-بیا اینجا.

در حالی که انگشتم روی لبم بود، هنوز همان جا ایستاده بودم و چشم پی آبخاری می گشت که صدایش را می شنیدم. دستم توسط عیسی کشیده شد:
- بیا تو دیگه.

کفش های صندلم رو درآوردم و پا توی کلبه گذاشتم. جایی که گرمای خاصی که داشت، همان لحظه ی اول آرامش را به من بخشید. عیسی به صندلی چوبی اشاره کرد:
- یه کوچولو بشین، استراحت کن.

روی صندلی نشستم و نگاهم را به فضای قشنگ رو به روم دوختم. دیوارهای کلبه سفید رنگ بود و طرح های فیروزه ای رویش کشیده بود. گفتم:
- اینجا شبیه رویاست.

چند لحظه بعد، از آشپزخانه با یک سینی که دو فنجان داخلش بود، بیرون آمد. سینی را روی طاقچه ی کوچکی که کنار پنجره بود، گذاشت. چهار پایه ای را به سمت صندلی من کشید و مقابلم نشست. گفت:

- این کلبه رو خودم درست کردم و اینجا رو هم خودم کشف کردم.

لبخندی زدم:

- چه عالی!

فنجان قهوه را به سمتم گرفت:

-تقدیم به نورا خانم.

فنجان را گرفتم و بوی قهوه مثل همیشه برام شبیه رایحه ی خوش عطری بود. عیسی گفت:

-معلومه خیلی قهوه دوست دارید.

سرم را بالا و پایین کردم:

-درسته.

-منم یه کافه سراغ دارم، پر از قهوه های خوش عطر و خوش طعم.

کمی از قهوه را خوردم:

-پس آدرسش رو برای من پیامک کنید.

خندید و چند چروک ریز گوشه ی پیشونیش افتاد:

-حتما.

چند لحظه بعد، از جاش بلند شد. وسایلی را که می دانستم برای نورپردازی است به

بیرون از کلبه برد، به دنبالش رفتم:

-منم پیام بیرون؟

-نه، همونجا بمون، کار دارم.

داخل کلبه رفتم و کمی اطراف را گشتم، به اتاقی رفتم و رگالی از لباس های زنانه توجه ام را جلب کرد. یکی یکی لباس ها را بیرون کشیدم و چشمم به لباس سفیدی شبیه لباس عروس که گوشه ی اتاق بود، افتاد. لباس را توی بغل گرفتم و چرخي زدم. با صدای عیسی به سمتش برگشتم. لباس را روی مبل گوشه ی اتاق انداختم و لبخندی زدم:

-بله؟!!

-این لباسا، لباسایی که مدلام می پوشن.

با ذوق دستام رو به هم کوییدم:

-پس منم می تونم بپوشم؟

با تعجب نیم نگاهی بهم انداخت:

-مشکلی براتون نداره؟

دستم به سمت شالم رفتم و شال را از روی سرم برداشتم و گوشه ای انداختم.

چشمهایش درشت شد. خنده ریزی کردم:

-عکاس محرمه دیگه!

سرش رو به نشونه ی آره بالا و پایین کرد و از اتاق بیرون رفت.

لباس سفید بلند را توی تنم کردم و کش موهایم را باز کردم و موهای بلندم را باز

گذاشتم. در را باز کردم و از اتاق بیرون رفتم ولی خبری از عیسی نبود. دامن بلندم را

بالا گرفتم و از کلبه بیرون رفتم. سرش گرم دوربینش بود که گفتم:

-آقا عیسی.

سرش را بلند کرد و با دیدنم برقی توی چشمهای خوش رنگش نشست و زمزمه وار

گفت:

-گشته ام از جان و دل محو تماشای تو

زانکه ندارد کسی آن رخ زیبای تو

سرو به یکبارگی می شکنند قامتش

تا که بینید عیان قامت رعنا ی تو

دلشدگان غمت گر به سرو پا روند

بی سر پا می شوند بر سر سودای تو

گر تو قدم بر نهی چشم همه عاشقان

جمله به راحت شود فرش کف پای تو

زنده دلان تو را تا به ابد زندگست
چون که بیابند دم از نفخ مسیحای تو
بیچاره را که هر دمش این آرزوست
سرمه چشمش شود خاک کف پای تو
با خنده گفتم:

-چی می گید آقا عیسی؟

گیج و منگ سری تکان داد:

-هیچی...هیچی.

به دری آهنی تکیه دادم و گوشه ی دامنم را گرفتم:

-این ژست خوبه؟

بزاقش را قورت داد و سرش را بالا و پایین کرد:

-آره.

فلاش را روی زاویه ای تنظیم کرد و بعد از چند دقیقه نوری توی صورتم افتاد و
صدای چیک بلند شد. لباس های مختلف را پوشیدم و کلی عکس گرفتم و هر بار با
دیدن من برق چشمهای عیسی بیش تر شد. حوالی غروب بود که با عیسی به خانه

برگشتم. واقعا روز خوبی بود و از همان روز به بعد چهره ی عیسی و آن جای سرسبز و

خوش آب و هوا از توی ذهنم کنار نمی رود.

دفتر رو بست و پوفی کرد:

-آروم شدی نهال خانم؟

دستم رو زیر چونه ام گذاشتم و گفتم:

-خاطرات نورا مثل یه قصه است. خیلی جذاب نوشته.

سرش رو زیر انداخت و آه کشید:

-یه قصه با پایان تلخ.

چشم توی چشمش دوختم:

-نورا الان کجاست؟

توی چشمهایش حلقه ای از اشک نشست:

-نورا فکر می کنه مرده در حالی که نفس می کشه.

کمی فکر کردم و گفتم:

-سندرم خود مرده پنداری!

نیم نگاهی بهم انداخت:

-اطلاعاتم که خوبه.

سرم رو ریز تکون دادم:

-تا حدودی.

-دلم می خواد بپرسم بهراد چه نقشی توی زندگی نورا داشته ولی ترجیح می دم سوالی

نپرسم که خودم بفهمم.

لبخندی تلخ زد و بهم خیره شد:

-آره، خودت کشف کن.

لبام رو روی هم فشردم:

-نویان.

-بله؟!!

-درسته از عیسی بدت میاد ولی دیدی چه خوشگل از قشنگی نورا گفت.

با چشمهای ریز شده، موشکافانه نگاهم کرد:

-می خوای چی بشنوی نهال؟

منتظر بهش چشم دوختم و حرفی نزد. با صدای زنگ در چشمهای هر دومون درشت

شد. گفتم:

-کسی قرار بوده بیاد؟

نویان از روی تخت بلند شد و از پله ها پایین رفت. پشت سرش رفتم. از پشت آیفون

تصویر هیچ کسی پیدا نبود. ترسیده گفتم:

-باز نکن.

دکمه رو زد:

-چرا باز نکنم؟

چند لحظه بعد، چند ضربه به در ورودی خورد و با بفرمایید نویان، دختری با یه دسته

گل پر از رزهای صورتی وارد خونه شد. لبخند روی لبش بود و با صدای ملیحش به

نویان سلام کرد اما با دیدن من، با تعجب رو به نویان کرد و اشاره ای بهم کرد:

-نویان این کیه؟

دختری که نویان رو به اسم کوچک صدا می زد و به خاطر وجودم توی این خونه

نویان رو بازخواست می کرد چه کسی بود؟ حتما نویان می خواست بگه خدمتکارمه.

خیره به لبای نویان بودم که بالاخره لب باز کرد:

-نامزد من نهال.

رنگ از صورت دختر پرید و من از این حرف نویان ابرو هام بالا پرید.

نویان اشاره ای به دختر کرد:

-نهالم، خانم روژین صمصامی.

نویان با سر اشاره ای بهم کرد که اون چهره ی مات و مبهوتم رو از بین ببرم. به طور

تصنعی لبخندی زدم و به سمت روژین که جلوی در خشکش زده بود، رفتم. دستش

رو فشردم:

-خوبی عزیزم؟

دسته گل رو از دستش گرفتم:

-خودت گلی نیازی به گل نبود.

گل رو توی گلدون خالی که روی میز بود، گذاشتم و روژین با تعارف نویان روی مبل

نشست. نویان مقابلش نشست و من بعد از پذیرایی ازش کنار نویان نشستم.

پام رو روی پام انداختم و دستام رو قفل کرده روی شکمم گذاشتم. نامزد نویان بودن

حتی توی قالب یه دروغ جذاب بود و شیرین!

روژین بالاخره نطقش باز شد و گفت:

-بابات نگفته بود، نامزد کردی؟

نویان با پوزخندی که گوشه ی لبش بود، گفت:

-بله، چون من و نهال تصمیم داشتیم که همین فردا با خانواده ها مطرح کنیم.

چشمهای روژین درشت تر شد:

-چه جالب! فکر نمی کردم به این سرعت تصمیم به ازدواج بگیری.

-سرعت نیست روژین جان. سی سالمه.

روژین گفت:

-بله می دونم که سی سالته، منظورم اینه که...

کمی من من کرد و نویان از بالای چشم بهش خیره بود. نگاه نویان طوری بود که بهش

حق می دادم به پته پته بیفته. گفت:

-م...منظورم اینه که اینقدر عجولانه انتخاب کنی.

نویان نگاهی عاشقانه بهم کرد:

-عجولانه نیست، نهال من هم چهره ی زیبایی داره، هم یه دختر خارق العاده اس.

شیطنتم گل کرد و مقابل چهره ی روژین که از شدت عصبانیت سرخ شده بود، گفتم:

-ممنونم، نویان من.

روژین چنگی به کیفش زد و با حرصی که توی صداش معلوم بود، گفت:

-من برم، یه وقت مزاحم نامزد بازیتون نباشم.

سریع بلند شدم:

-ای وای بمونید ناهار بخورید. یه وقت می رید برای مادرشوهرم تعریف می کنید که

گشنه از خونه ی من رفتید بیرون، بعد فکر می کنه چه عروس بی سلیقه ای داره.

با چشمهایی که ازش خشم می بارید، گفت:

-نه خیر، نمی گم نهال خانم.

با لبخند موزیانه ای تا جلوی در بدرقه اش کردم و بعد از خداحافظی چنان در رو بست

که صداش توی کل خونه پیچید. شونه ای بالا انداختم و رو به نوین گفتم:

-دیوونه بود؟

نوین در حالی که یه تای ابروش بالا پریده بود، گفت:

-بازیگر خوبی هستی نهال!

در حالی که می خندید، سری تگون داد:

-مادرشوهرم، وقتی این رو گفتم می خواستم از خنده منفجر بشم.

لبخند زدم:

-راستی مگه شما مریض نبودید، برو استراحت کن تا برات سوپ بپزم.

دستاش رو به کمرش تکیه داد:

-چشم، خانم!

توی آشپزخونه رفتم و مشغول آماده کردن سوپ شدم اما همه ی مدت ذهنم به سمت حرف نویان کشیده می شد. چهره ی روژین، حسی که اون لحظه داشتم، نگاه عاشقانه ی نویان. با شنیدن صدایش سرم به سمتش چرخید:

-بله.

دستش رو به دیوار تکیه داد و سرش رو کمی کج کرد:

-می گم من سرما خوردم، احتیاج به آبمیوه دارم.

در قابلمه رو بستم و به سمت یخچال رفتم:

-آبمیوه داریم.

پشت سرم اومد و کارتون آبمیوه رو از دستم گرفت و توی یخچال گذاشت. گفتم:

-واه، مگه خودت نگفتی آبمیوه می خوای؟

-از اینا نمی خوام.

خم شد و چند تا پرتقال و لیمو ترش از توی طبقه ی پایین برداشت و به سمتم گرفت:

-آبمیوه ای رو می خوام که با دستای نهالی درست بشه.

سری تکون داد و پوفی کردم:

-از دست تو نویان!

روی صندلی نشست و در حالی که دستش زیر چونه اش بود به من که مشغول گرفتن
آبمیوه براش بودم، خیره بود. آب پرتقال و لیمو رو توی لیوان ریختم و به سمتش
گرفتم:

-بفرماید آقا.

کمی از آبمیوه رو سر کشید:

-به، وقتی میگم باید با دستای نهالی درست بشه، به خاطر همینه.

صدای زنگ گوشیش بلند شد. گفتم:

-بشین من برات میارم.

به سمت میز رفتم. اسم بابا روی صفحه ی گوشیش بود. به آشپزخونه رفتم و گوشیش
رو به سمتش گرفتم. با دیدن اسم باباش چشمهایش گرد شد و گوشی رو گرفت. گفت:

-چه سریع!

-چی سریع؟

تماس رو وصل کرد و گوشی روی گوشش گذاشت:

-سلام، کمیل خان. خوبی؟

چند لحظه مکث کرد و گفت:

-بله، من دختر مورد علاقه ام رو پیدا کردم، تصمیم دارم باهاش ازدواج کنم.

با چشمهای درشت شده بهش خیره بودم. منتظر بودم تا قطع کنه و بفهمم که چی می

گه. گوشی رو که قطع کرد، پرسیدم:

-چی می گه؟

گوشه ی لبش رو گزید و نیم نگاهی به بالای سرش انداخت:

-روژین ماجرای نامزد رو بهش گفته، من و تو رو امشب خونه اشون دعوت کرد.

دستم رو جلوی دهنم گرفتم:

-واااای.

-چی شد؟ چرا هول کردی؟

-من واسه ی همچین چیزی آماده نیستم. من مامانم رو تخت بیمارستانه.

توی چشمهام زل زد:

-حالا مگه قراره چی بشه نهال جان؟

-وقتی خونواده ات بفهمن همه چی تغییر می کنه.

دستاش رو درهم قفل کرد و روی میز گذاشت:

-تا وقتی تو نخواستی هیچی تغییر نمی کنه.

نگران و دلواپس بودم. نوین گفت:

-بلند شو یه بشقاب سوپ بریز، بخوریم.

چشمهام رو روی هم فشردم:

-چرا اینقدر خونسردی؟

لبخند زد:

-آروم باش، خودم همه چیز رو درست می کنم.

دو تا بشقاب سوپ ریختم و توی سکوت مشغول خوردن شدیم اما اینقدر بی تاب بودم

که چیزی از مزه اش نفهمیدم.

دلهره ی عجیبی داشتم. برای اولین بار، از ظاهر شدن جلوی کسی می ترسیدم. مانتوی

فیروزه ای رنگ جلو بازم رو که پشتش طرح کاشکی بود، پوشیدم و زیر سارافونی

سبزم رو با شال سبزم که رنگ ملایمی داشت، ست کردم. شلوار مشکیم رو پوشیدم.

نوین چند لحظه بعد توی اتاق اومد و گفت:

-نهال، هنوز داری آماده می شی؟

لبام رو جمع کردم:

-استرس دارم.

-استرس چی؟!

کیفم رو برداشتم و به سمتش رفتم:

-نمی دونم.

از اتاق بیرون رفتم و پشت سرم او ملد:

-نگران نباش، من کنارتم.

از خونه بیرون رفتیم و سوار ماشین شدیم. رو بهش گفتم:

-اگه از خانواده ام پرسیدن چی بگم؟

شونه ای بالا انداخت و دستاش رو از هم باز کرد:

-واقعیت.

کلافه گفتم:

آخه اگه واقعیت رو بگم که...

سرم رو زیر انداختم و ساکت شدم. گفتم:

-اگه واقعیت رو بگی نمی دارن به من بررسی؟ منظورت این بود.

کمی مکث کردم و به نشونه ی آره سرم رو بالا و پایین انداختم. لبخندی گوشه ی

لبش نشست و دنده رو به جلو فرستاد:

-نگران هیچی نباش، خودم درستش می کنم.

همه ی مدت که توی ماشین بودیم از شدت استرس گوشه ی لبم رو می جویدم.

جلوی در خونه ای نگه داشت. از نمای بیرونش قشنگی داخلش مشخص بود. نوین از

ماشین بیرون رفت. گفتم:

-پیاده شم؟

-نه بشین.

در بزرگ رو باز کرد و دوباره سوار شد. ماشین رو توی پارکینگ برد و پارک کرد. از

ماشین پیاده شدیم و از چند پله بالا رفتیم. نوین چند ضربه به در چوبی زد و زنی با

لباس ساده در رو باز کرد. نوین کفشاش رو از پاش دراورد و گفت:

-سلام حمیرا جون.

زن لباس به لبخند باز شد:

-سلام، گل پسر.

پام رو از کفش بیرون کشیدم و پشت سرش توی خونه رفتم. رو به زن گفتم:

-سلام.

با دیدنم برقی توی نگاهش نشست:

-ماشالله، چه دختر قشنگی!

نویان با خنده گفت:

-سلیقه ی من حرف نداره.

پشت سر نویان راه می رفتم و تقریبا پشت سرش پنهون شده بودم. به قسمت پذیرایی

رسیدیم ولی خبری از هیچ کس نبود.

نویان روی مبل نشست و گفت:

-بشین نهال جان.

همون طور که نگاهم به اطراف بود، کنار نویان نشستم. بند کیفم رو توی دستم فشردم:

-نمیان؟

-میان.

رو به زن کرد:

-حمیرا جون واسه ی ما شربت بیار.

زن نگاه خیره اش رو از روی من برداشت:

-چشم.

چند لحظه بعد در اتاق خوابی که انتهای یه راهرو با دو پله بود، باز شد. زنی با موهای رنگ کرده و چشمهای سبز رنگ از اتاق بیرون اومد و پشت سرش مردی با اندام ورزیده و موهایی که مشخص بود رنگ شده نگاهم رو خیره به خودش کرد. با اومدنشون به سمتمون از جام بلند شدم و با صدایی که لرزشی درونش احساس می شد، گفتم:

-س...سلام.

زن دستهایش رو در هم قفل کرد و روی سینه اش گذاشت:

-ایشونه نامزدتون نویان جان؟

حتی جواب سلامم رو هم نداد. روی مبل نشست و پاش رو روی پاش انداخت و شوهرش کنارش نشست. نویان گفت:

-بله، من و نهال قصد ازدواج داریم.

بعد از اینکه پدرش کنار مادرش نشست، روی مبل نشستم. پدرش گفت:

-از کجا بدونیم قصدت ازدواجه؟

اخم ظریفی روی پیشونی نویان نشست:

-یعنی چی بابا؟

-خب منم اگه یه دختر به این خوشگلی کنارم بود، حتما باهاش رابطه برقرار می کردم

و به قصد ازدواج بهش نزدیک می شدم تا زودتر...

منظورش رو می فهمیدم و هر لحظه بیش سرخ می شدم. نویان وسط حرفش پرید و با

لحنی تند گفت:

-نه بابا، من و نهال همدیگر رو دوست داریم.

پدرش گفت:

-پس روژین...

نویان دستش رو به نشونه ی سکوت مقابل باباش گرفت:

-فقط نهال.

پدرش توی چشمهایش خیره شد:

-پس تا دو روز دیگه اسمش توی شناسنامه ات بره.

دهن نویان نیمه باز موند و چشمهام گرد شد.

پدرش طوری که انگار حقیقت بزرگی رو کشف کرده باشه، رو بهم گفت:

-دیدید دخترم؟! دیدی سریع جا زد؟ چشمهایش رو بین چه درشت شد؟

نویان با صدایی که خشم درونش فریاد می زد، گفت:

-کی این حرف رو زده؟! اگه نهال بخواد من همین فردا عقدش می کنم.

پدرش با پوزخندی گفت:

-خیلیم عالی! پس دست به کار شو.

نویان نفسش رو پوف مانند بیرون داد و از جاش بلند شد:

-نویان سر حرفی که می زنه، می مونه. بریم نهال.

از جام بلند شدم که با صدای زن ایستادم:

-ببین دختر، تو خانواده نداری که همین طوری سرت رو انداختی پایین اومدی اینجا؟

از شدت خشم، دستام رو مشت کردم و چشمهام رو روی هم فشردم. نویان گفت:

-مامان احترام خودت رو نگه دار.

-این دختر چی؟ مامانت اینقدر خانم نبوده که یادت بده چطوری شوهر کنی؟

به سمتش برگشتم و گفتم:

-بوده، خانم بوده.

دست نویان پشت کمرم نشست:

-نهال جان، بریم.

همراه نویان از خونه بیرون رفتیم. برای اولین بار به این اندازه تحقیر شدم. حالم خوب نبود و سردی بدنم رو حس می کردم. توی ماشین نشستم، بغض داشت خفه ام می کرد و احساس تنگی نفس می کردم. سرش رو کمی خم کرد:

-خوبی نهال؟

قطره ی اشکی روی گونه ام چکید:

-نهال داری گریه می کنی؟

با صدای لرزونی گفتم:

-بریم، فقط بریم.

از پارکینگ بیرون رفتیم و وارد خیابون شدیم. من چرا پا توی خونه ی این زن گذاشته بودم؟ چرا به عنوان نامزد نویان به خونه ی پدر و مادرش رفتم. من چرا حماقت کردم؟ چه حسی من رو به سمت اون خونه کشوند. نویان گفت:

-نهال، نمی خوای حرف بزنی؟

دستمالی از توی جعبه ی دستمال کاغذی بیرون کشیدم:

-نه، نمی خوام.

جلوی در خونه نگه داشت، به محض اینکه پا توی خونه گذاشتم، توی اتاق رفتم و روی تخت نشستم، با دستام جلوی صورتم رو پوشوندم و گریه کردم، اگه مامان از روی تخت بلند می شد، هیچ وقت این اتفاقات نمی افتاد. هیچوقت غرور دخترکش پایمال نمی شد. نویان از جلوی اتاقم رد شد، با دیدنم سری تکون داد و نفسش رو آه مانند بیرون داد و رفت.

صبح زودتر از همیشه از خواب بیدار شدم، هر چند که دیشب تا صبح خواب به چشمم نیومده بود. به آشپزخانه که رفتم، نویان رو دیدم که پالتوی خاکستری رنگش رو پوشیده و آماده بود. گفتم:

-اول صبحی کجا؟

شیر کتری رو بست:

-کار خونه.

سر یخچال رفتم:

-به این زودی؟

صدای کشیده شدن صندلی رو شنیدم. روی صندلی نشست:

-نهال.

دستم روی دستگیره ی یخچال ثابت موند:

-بله.

-صبحونه رو بی خیال، بیا بشین.

در رو بستم و مقابلش نشستم. کلافه چنگی به موهاش زد:

-نهال، باید یه چیزایی رو بهت بگم.

منتظر به چشمهایش چشم دوختم. استرس همه ی وجودم رو در بر گرفته بود. گفتم:

-چی شده؟

دستش رو روی صورتش کشید و گفت:

-نهال.

-بله، خب حرفت رو بزن.

-بابام، فکر می کنه که من به خاطر رهایی از دست روژین تو رو به بازی گرفتم. منو تو

عمل انجام شده قرار داده می گه محضر آشنا پیدا کردم، فقط کافیه عقد کنی.

مات و مبهوت لب زدم:

-کی؟!

-همین امروز، ساعت چهار.

با چشمهای گرد شده جیغ زدم:

-دیگه چی؟ مامان من روی تخت بیمارستانه اون وقت من بیام...

لب رو گزیدم:

-چه فکری راجع به من کردی؟

با نگاهی که جز خواهش چیزی درونش نبود، نگاهم کرد:

-نهال تو بابای من رو نمی شناسی، اگه امروز عقدت نکنم، مجبورم با روژین ازدواج کنم.

از روی صندلی بلند شدم و پر حرص گفتم:

-فکر کردی من بی کس و کارم؟! من تا اجازه ی مامانم رو نداشته باشم، ازدواج نمی کنم. حتی با تو...

از آشپزخانه بیرون رفتم و به سمت پله ها دویدم. پشت سرم می اومد و مدام اسمم رو صدا می زد. کوله ام رو برداشتم و گفتم:

-هر دفعه داره خواسته هات زیاد می شه، من برمی گردم پیش مامانم.

جلوی در ایستاد و دستاش رو به دو طرف در گرفت:

-کجا؟

-پیش مامانم.

با لحن کلافه ای گفت:

-نهال جان.

جیغ زدم:

-من جان تو نیستم.

صدای دادش بلند شد:

-بسه دیگه.

ساکت شدم و سرم رو زیر انداختم، بند کوله ام رو گرفت و من رو به سمت تخت برد،

روی تخت نشوندم:

-بشین منطقی حرف بزنیم.

با فرودم روی تخت درد شدیدی رو توی ناحیه ی شکمم حس کردم و لب گزیدم.

نویان کنارم نشست:

-بین بابای من، یه آدم خیلی دیکتاتوریه یعنی رو حرفی که می زنه، هست. الان من

باید بین تو و روژین یکی رو انتخاب کنم. همه چیز به تصمیم تو بستگی داره.

سر گیجه ی شدیدی گرفتم و دستم رو روی سرم گذاشتم. روی تخت دراز کشیدم و به خاطر درد شکمم روی پهلو چرخیدم.

نویان آروم گفت:

-پشت نهال.

-چی؟

سرش رو زیر انداخت و یاد این افتادم که دوباره وقت عادت ماهیانه ام رسید و از خجالت سرخی گونه هام رو حس کردم. گفتم:

-می شه بری بیرون؟

از جاش بلند شد و جلوی در اتاق ایستاد:

-چیزی نیاز داری برات بگیرم؟

زیر لب گفتم:

-نه، ممنون، دارم.

بعد از بسته شدن در به سمت کوله ام رفتم.

چند ضربه به در خورد، از توی حموم بیرون اومدم:

-بیا تو.

یه سینی توی دستش بود. گفتم:

-اون چیه؟

روی تخت نشست و سینی رو کنارش گذاشت:

-بیا بشین.

به خاطر درد شکم نمی تونستم خوب راه برم. لبه ی تخت نشستم، جگرهای توی

سینی توجه ام رو جلب کرد، گفتم:

-کی جگر خریدی؟

در حالی که لقمه می گرفت، گفت:

-جگرگی نزدیک هست.

لقمه رو به سمتم گرفت:

-بخور، رنگت پریده.

از دستش گرفتم و ممنونی زیر لب گفتم. هنوز خجالت می کشیدم توی چشمه‌هاش

نگاه کنم.

بعد از اینکه چند تا لقمه خوردم، گفتم:

-دیگه نمی خورم.

سینی رو جمع کرد و گفت:

-می خوای حرف بزنیم یا استراحت کنی؟

از بالای چشم نگاهش کردم:

-چی بگیم؟

دستی روی ته ریشش کشید:

-نهال، روزین چند ساله که پای من نشسته، یعنی من اگه جلوی بابام وایسم بی فایده

اس، چون حتی بابای روزین هم احساس می کنه من دامادشم.

-یعنی...

-نهال تو بابای من رو نمی شناسی، اگه عروSSH بشی به خاطر آبروش کاری نمی کنه

ولی اگه صرفا به عنوان یه دختر غریبه کنارم باشی، ممکنه بلائی سرت بیاره. دیدی که

دیشب چطوری بهت نگاه می کرد؟

یاد نگاه خیره ی باباش افتادم و دلم به شور افتاد. گفتم:

-یعنی باید یا باهات ازدواج کنم یا قیدت رو بزنم؟

با چشمهای قهوه ای رنگش توی چشمهام زل زد. رنگ چشمهایش قلبم رو به تلاطم

انداخت. گفت:

-بهت فرصت می دم که فکر کنی.

از اتاق بیرون رفت و من رو با دنیایی از فکر و خیال تنها گذاشت.

فکر کردم، فکر کردم به مامانم به حسی که به نوین داشتم و اینکه اگه مامانم بفهمه که

بی اجازه از اون، اسم مردی توی شناسنامه ی من رفته، چه حالی می شه. ساعت ها

گذشته بود اما من هنوز به نتیجه ای نرسیده بودم. در اتاق باز شد و نوین جلوی در

ایستاد:

-نهال ساعت سه شد.

کت و شلوار مشکی به اندام ورزیده اش می اومد. پیرهن سفیدی جذب، عضلات سینه

اش رو نمایان کرده بود. چشمهام به چشمهایش خیره شد و قلبم بی تاب شد. موهای

براقش، لبخند جذابش به مبارزه با قلبم پرداخت. نوین همون داماد خوشتیپی بود که

مامان آرزو داشت. همون شاهزاده ی سوار بر اسب سفیدی بود که قلبم رو ربود.

از جام بلند شدم و با صدایی لرزون گفتم:

-باید حاضر بشم.

وارد اتاق شد و به سمت کمد لباسام رفت:

-من انتخاب می کنم چی بپوشی.

تکون ریزی به سرم دادم:

-باشه.

تونیک گلبهی رنگی رو با شال ست تونیک برداشت. زیر سارافونی و شلوار سفیدی رو

بیرون گذاشت:

-اینا قشنگه.

از اتاق بیرون رفت:

-پس بپوش، این آخرین باره که وقتی می خوای لباس بپوشی از اتاق بیرون می رم.

گوشه ی لبم رو گزیدم و پررویی زیر لب گفتم. بعد از اینکه در بسته شد، لباسم رو

پوشیدم و آرایش کمی روی صورتم کردم. باورش برام سخت بود، امروز متاهل می

شدم! از اتاق بیرون رفتم، نوید با یه جفت کفش پاشنه دار توی دستش جلوی در

ایستاده بود. به محض اینکه من رو دید خم شد و کفشها رو جلوی پام جفت کرد، گفتم:

-این کارا چیه؟

-جلوی شما باید تعظیم کرد، بانو.

پام رو توی کفش کردم و گفتم:

-ممنون.

از جاش بلند شد و با ذوق نگاهم کرد:

-عروس شدن بهت میاد!

شونه ای بالا انداختم:

-می دونم.

به کفش ها اشاره کردم:

-این کفشای برای کیه؟

-واسه ی نورا خریدم ولی قسمت نشد بپوشه.

-اشکالی نداره که من پوشیدم؟

تکونی به سرش دادم:

-خوشحالم که پای تو، توی این کفشاس.

در رو باز کرد:

-عاقده منتظر ماست.

از خونه بیرون رفتم و پا توی حیاط گذاشتم. گفت:

-شناسنامه ات.

ضربه ای روی گونه ام زد:

-وای! تو کوله امه.

-فدای سرت چرا خود زنی می کنی؟

به طبقه ی بالا رفت و شناسنامه ام رو آورد. سوار ماشین شدیم و به سمت مقصدی رفتیم

که سرنوشت من رو تغییر می داد.

جلوی یه ساختمون نگه داشت، گفتم:

-پدر و مادرت نمیان؟

سرش رو به نشونه ی نه بالا انداخت. آروم گفتم:

-عقد مگه شاهد نمی خواد؟

-پوپک و پدرام و کتی با دو نفر دیگه از دوستانم بالا منتظرن.

لبخند تلخی روی لبم نشست:

-چقدر غریبانه داریم زن و شوهر می شیم.

نیم نگاهی بهم انداخت و یه تایی ابروش بالا پرید:

-نهال خانمی، امروز عقدمونه با این حرفا خرابش نکن.

چشمهام رو باز و بسته کردم و گفتم:

-چشم، آقا.

از ماشین پیاده شدیم و سوار آسانسور شدیم. آسانسور توی طبقه ی سوم ایستاد و پیاده شدیم. از دری که باز بود، وارد شدیم و با دیدنمون صدای هلله ی کتی و پوپک بلند شد. بعد از روبوسی با اون ها نویان به سمت میزی رفت و کتی و پوپک من رو به سمت سالن قشنگی که سفره عقدی وسطش پهن بود، بردن. با ورود نویان دوباره صدای دست و هلله بلند شد. پنج نفر بودن ولی به اندازه ی ده نفر سر و صدا می کردن. نویان نشست و کنار گوشم گفت:

-خانمم خوشحاله؟

لبخند زدم:

-بله آقاییم.

با ذوق گفت:

-ای جان!

عاقده برای بار سوم پرسید و بله گفتم. حس خوبی بود، همه چیز عالی بود، فقط جای خالی مامان و عذاب وجدان کمی این حس خوشبختی رو کم کرده بود. بعد از اینکه نویان بله گفت، عاقد خطبه رو خوند و من به نویان محرم شدم. این یعنی پایان محدودیت ها و شروع یه زندگی تازه! من می تونستم همون طوری که دوست دارم

برای نوین زن و معشوقه باشم. بعد از خطبه جام عسلی نبود که دست داخلش کنه و

انگشتش رو توی دهنم بذاره ولی همون لحظه ی کوتاه که دستم رو توی دستش

گرفت و فشرد، کافی بود برای چشیدن طعم شیرینی!

بعد از دادن چند تا امضا و ثبت اسممون توی شناسنامه ی همدیگه از محضر بیرون

رفتیم. به همین راحتی، صفحه ی دوم شناسنامه ام پر شد و چه اسم قشنگی بود، اسمی

که توی شناسنامه ام نشسته بود. نوین رادمان همون مردی بود که قراره من رو به

آرزو هام برسونه.

جلوی در محضر پسری که دوست نوین بود اما تا به حال ندیده بودمش، گفت:

-خب ما شام عروسی می خواییم.

نوین دستش به سمت دستگیره ی در سمت من رفت:

-من و خانمم امروز می خواییم دوتایی باشیم.

رو به من چشمکی زد:

-مگه نه؟

لبخندی روی لبم نشست و سرم رو بالا و پایین کردم:

-بله دیگه!

پدرام گفت:

-پس ما اینجا الکی معطلیم.

دستی روی شونه ی نویمان زد:

-مبارک که داداش.

کتی و پوپک به سمت او مدن. کتی دستش رو به سمت دراز کرد:

-مبارکت باشه نهال جون.

گفتم:

-ایشالله، قسمت خودت بشه.

نیم نگاهی به پدرام انداخت و گفت:

-ممنون.

توی ماشین نشستیم. نویمان گفت:

-خب حالا چه آهنگی بذاریم؟

به سمتش برگشتم:

-نویمان.

-جانم؟

-می خوام برم بیمارستان.

اخمی روی پیشونیش نشست:

-الان نهال؟ درست بعد از عقدمون می خوای حالمون رو خراب کنی؟

سرم رو پایین انداختم و آروم گفتم:

-تو رو خدا، تو عقد خیلی دلم گرفت وقتی یادش افتادم.

-ملاقات ممنوعه.

زیر لب گفتم:

-اشکال نداره، فقط می خوام برم بیمارستان، پشت درم که باشم آروم می شم.

سرش رو برای لحظه ای پایین انداخت و دوباره نگاهم کرد:

-فقط باید قول بدی که گریه و زاری نکنی، بعدش هم بریم بگردیم.

لبخندی زدم و تکونی به سرم دادم:

-چشم آقا.

ماشین رو حرکت داد و به سمت بیمارستان رفتیم. توی مسیر، نویان اصلا حرفی نمی زد

و فقط خیره به روبروش بود. گفتم:

-از دستم ناراحتی؟

نیم نگاهی بهم انداخت:

-نه عزیزم، فقط ذهنم یه کم درگیره.

بعد از اندکی مکث دوباره پرسیدم:

-درگیر چی؟

نگاه مهربونی بهم کرد:

-کم سوال کن خانمی.

-باشه.

وارد بیمارستان که شدیم و توی بخش مراقبت های ویژه رفتیم. دلم برای مامان پر

کشید. به سمت در رفتم و خودم رو به در چسبوندم. اشکام یکی پس از دیگری روان

شد و گفتم:

-مامان ببخش که بی اجازه ازت شوهر کردم.

نویان رو به روم ایستاد:

-در حاجت میده که این طوری بهش چسبیدی؟

زمزمه وار گفتم:

-نویان می خوام بینمش.

پوفی کرد. گفتم:

-تو رو خدا یه کاری کن بذارن بینمش.

نگاهی به انتهای سالن انداخت و رفت. گفتم:

-کجا؟

-برمی گردم.

چند دقیقه بعد با پرستاری به سمتم اومد. پرستار رو بهم گفت:

-فقط یه دقیقه می تونی بیینی.

نگاهی قدرشناسانه به نویان کردم و به پرستار گفتم:

-ممنونم.

نویان گفت:

-منم می تونم همراهش برم؟ آخه حال خانمم ممکنه بد بشه باید مراقبش باشم.

سری تکون داد و در رو باز کرد:

-فقط سریع.

وارد اتاق شدم و نوین پشت سرم اومد. به سمت تختش رفتم و دیدن مامان توی اون

وضعیت قلبم رو مچاله کرد. صورتش لاغر و ضعیف شده بود و لای هزاران دستگاه

خوابیده بود. قطره‌ی اشکم روی دستش افتاد و آروم لب زدم:

-مامانی به آرزوت رسیدی، نهال عروس شد. می‌دونم وقتی به هوش بیای دعوام می

کنی ولی به هوش بیا. اصلاً بهم سیلی بزن، سرم داد بکش ولی به هوش بیا.

دست نوین روی کمرم نشست و آروم نوازش کرد:

-نهال جان، بریم.

با صدای لرزونی گفتم:

-چقدر لاغر شده.

-خوب می‌شه دوباره عزیزم، نگران نباش.

با صدای پرستار که گفت:

-خانم کافیه.

از اتاق بیرون اومدیم. از پله‌ها پایین رفتیم و توی ماشین نشستیم. نمی‌خواستم جلوی

نوین گریه کنم ولی اختیار اشکام رو نداشتم. نوین گفت:

-نهال، می‌خواهی پشیمونم کنی؟

-از چی؟

-از اینکه روز اول زندگی مشترکمون اوردمت بیمارستان.

اشکام رو پاک کردم و نفس عمیقی کشیدم:

-بیخشید.

-خواهش می کنم عزیز دلم.

نویان حرفی نمی زد و فقط نگاهش به رو به رو بود. احساس می کردم حالش رو

خراب کردم، من الان همسر نویان هستم، باید مراقب حال اون هم باشم. لبخندی روی

لبم نشست و دستم به سمت پخش رفت، صدای آهنگ رو زیاد کردم. دست نویان

روی پاش نشست، دستم رو روی دستش گذاشتم. لبخندی زد و نگاهم کرد، در حالی

که ریز سرم رو تکون می داد، همراه آهنگ لب زدم:

-دلم می خواد کنار من بمونی

عمریه همه ی آرزومی

نویان با صدایی که رگه هایی از خنده درونش بود، گفت:

-ای جان!

نگاهش رو به رو به رو داد و دستم رو توی دستش گرفت. هوا رفته رفته تاریک تر شد.

وارد جاده ای پر پیچ و خم شدیم، گفتم:

-نویان کجا می ریم؟

چشمکی زد:

-می فهمی.

از سراسیمگی بالا رفتیم و جلوی جایی شبیه یه کافه نگه داشت.

دستش به سمت دستگیره رفت:

-پیاده شو.

پیاده شدم و جلوی در کافه ایستادیم. با تعجب گفتم:

-نویان درش بسته است، بریم.

با خنده گفت:

-بازش می کنیم.

با چشمهای ریز شده گفتم:

-باز می خوام دیوونه بازی دریاری؟

اخمی مصنوعی کرد و صداش رو کلفت کرد:

-بار آخرت باشه به شوهرت می گی دیوونه.

با خنده مستی توی بازوش زدم:

-پسر بد.

-خودتی.

کلیدی رو از توی جیبش برداشت و توی قفل چرخوند. در باز شد و خواستم وارد بشم

که با صدای نویان ایستادم. گفت:

-وایسا.

-چرا؟

خندید:

-چشمات رو ببند.

دستم رو به کمرم گذاشتم:

-چشمهام رو ببندم چه جوری بینم؟

دستم رو توی دستش گرفت:

-خودم چشمت می شم.

دستم رو گرفت و همراهش رفتم. گفت:

-مستقیم بیا، می سوزی.

ترسیده گفتم:

-نویان کجا آوردی منو؟

-وای، بابا شوهرتم چرا می ترسی؟

چند قدم جلو رفتم که گفت:

-حالا باز کن.

کمی تردید داشتم، چشمهام رو محکم روی هم فشردم:

-واقعا باز کنم؟

-آره دیگه.

آروم آروم چشمهام رو باز کردم. زیر پام پر از گلبرگ های قرمز بود. روی زمین شمع

های کوچک حالت قلب و Love چیده شده بود. ذوق زده بالا و پایین پریدم:

-چه خوشگله!

کنترلی رو برداشت و صدای آهنگ عاشقانه ای توی کافه پیچید. به سمت اومد:

-باید حالا باهام برقصی.

دستم رو از هم باز کردم:

-من بلد نیستم.

دستم رو توی دستش گرفت:

-یادت می دم.

دستاش رو دور کمرم حلقه کرد، شبیه چیزی که توی فیلمها دیده بودم، دستام رو دور

گردنش حلقه کردم و توی آغوشش خودم رو تگون دادم. آروم کنار گوشم گفتم:

-عاشقتم که!

با لحن پر عشوه ای جواب دادم:

-شما سروری، شوهر جان!

بعد از تموم شدن آهنگ، صورتش رو بهم نزدیک کرد و داغی لبهاش به وجودم

حرارت بخشید.

من رو به سمت میزی چوبی برد و روی صندلی نشستم:

-بشین برات سورپرایز دارم.

سورپرایز، این روزها اتفاقات زندگی فقط شگفت زده ام می کرد. به سورپرایز عادت

کرده بودم.

چند لحظه بعد با کیکی برگشت و کیک رو روی میز گذاشت. کیک شکلاتی که شبیه

دو آدم توی آغوش هم درست شده بود، گفتم:

-وای! چه کیک خاصی!

دستاش رو روی میز گذاشت:

-تازه خاص ترم می شه.

چشمم به دو جسمی که داخل کیک فرو رفته بود و برق می زد، افتاد. گفتم:

-اونم کیکه؟

لبخندی زد:

-امتحان کن.

دستم به سمت اون جسم رفت و بیرون کشیدم، حلقه ای ساده از جنس پلاتین بود. با

چشمهای گرد شده نگاهش کردم. دستش رو به سمتم دراز کرد:

-دست آقات نمی کنی؟

با لبخند سری تکون دادم:

-ای بلا.

حلقه رو با دستمال پاک کرد و با دو انگشت نگه داشتم و توی دست نوین کردم.
گفتم:

-خیلی به دست میاد.

حلقه ی دیگه ای رو از توی کیك بیرون کشید و بعد از اینکه تمیزش کرد، توی دستم کرد. دستم رو بالا آورد و روی دستم رو بوسید:
-به دست تو هم میاد.

همه ی عشقی رو که بهش داشتم توی نگاهم ریختم:
-خوشحالم که کنارمی!

دستم رو توی دستش فشرد:

-نهال باید یه قولی بهم بدی.

-با کمال میل.

-قول بده همیشه کنارم بمونی، بهم آرامش بدی، قول بده همیشه همین قدر خوب باشی.

لبام رو روی هم فشردم و توی چشمهایش زل زدم:

-من همیشه کنار تو می مونم. همیشه سعی می کنم برات بهترین زن دنیا باشم.

لبخند پهنی روی لبش نشست. دستم رو رها کرد. تیکه ای از کیک رو توی بشقاب

گذاشت و هر دو با هم خوردیم.

توی ماشین نشستیم. نوین گفت:

-خب عروس خانم خسته ای؟

-نه، زیاد.

لباش رو آویزون کرد:

-ولی باید باشی.

اخمی کردم:

-چرا؟

-آخه من می خوام برم خونه.

قوی به گردنم داد:

-چی شده شما هوس خونه کردی؟

توی چشمهای برق شیطنت نشست:

-آخه آدم فقط تو خونه با خانمش راحته.

منظور حرفش رو گرفتم و با حالت متعجبی گفتم:

-نویان!

-نهال.

پشت چشمی نازک کردم و نگاهم رو به سمت شیشه برگردوندم. جلوی در خونه پارک کرد. وارد خونه که شدم، حس تازه ای داشتم. دیگه خدمتکار نبودم. نگاهی به نویان که پشت سرم بود، کردم و با لبخند شونه ای بالا انداختم. در رو بست:

-چیه؟

-هیچی.

پشت سرم ایستاد و دستش به سمت شالم رفت. شال رو از سرم برداشت و با دیدن موهای طلایی رنگ چشمهایش برق زد. دسته ای از موهام رو توی دستش گرفت و بویید. سرم رو به سینه ی پهنش چسبوندم و گفتم:

-اینجا خیلی امنه.

بوسه ای روی گونه ام زد:

-اینجا از این به بعد ملک شماست خانم.

چشمکی زد:

-حالا برو به لباس خوشگل بپوش بیا کنار آفات بخواب.

با شیطنت سری تکون دادم:

-دیگه اتاقمون مشترک شد.

بله ی کشداری گفت و عاشقانه نگاهم کرد.

تاپ صورتی رنگی با شلوارک ستش پوشیدم. به اتاق نویان رفتم. نویان دراز کشیده

بود آغوشش رو باز کرد و گفت:

-بیا، سفید برفی من.

با ذوق روی تخت پریدم و سرم رو روی سینه اش گذاشتم. تا صبح توی آغوش نویان

خوابیدم و فهمیدم که عشق بر خلاف دیدگاه دیگران فراتر از سه عنصر است، عشق

یعنی گرمای تنی که توی اون آرامش می گیری.

نور آفتاب روی صورتم تابیده بود، چشم که باز کردم، اسیر دستای نویان بودم و هر

چه تلاش می کردم نمی تونستم بلند شم. آروم گفتم:

-نویان، نویان جان.

کمی غلت زد و دستش رو روی گلوم گذاشت. چشمهام درشت شد و حس خفگی

بهم دست داد.

چند ضربه به دستش زدم ولی بیدار نمی شد. محکم روی دستش زدم که از جا پرید:

-چته نهال؟

اخمهام در هم رفت:

-خب خفه ام کردی.

لبخندی روی لبش نشست و لبش رو به گونه ام نزدیک کرد و بوسید:

-ای قربونت برم.

با لحن بچگونه گفتم:

-خدا نکنه آقایی.

لبام رو جمع کردم:

-ببخشید بهت زدم، داشتی خفه ام می کردی.

دو طرف صورتم رو گرفت و فشرد:

-دیگه چی کارت کنم؟ خانمی خشن خودمی.

لب گزیدم و لبخند زدم. گفتم:

-خب حالا صبحونه نمی دی به آقات؟

از روی تخت بلند شدم و سرم رو بالا و پایین کردم:

-باشه عزیزم.

از اتاق بیرون رفتم و صدای خنده اش رو شنیدم.

توی آشپزخونه رفتم و سعی کردم میز صبحونه رو بهتر از همیشه بچینم. کت و شلوار

طوسی خیلی بهش می اومد. گفتم:

-می خوای بری کارخونه؟

فنجونی برداشتم و رفتم براش چایی بریزم که دستش رو دور کمرم حلقه کرد:

-دوست نداری برم؟

گردنم رو کج کردم و دستم رو روی دستش گذاشتم:

-خب آخه اولین روز زندگی مشترکمو نه.

بوسه ای روی شونه ام زد:

-قول می دم زود برگردم، خوشگل خانمی.

بارها دونفره صبحونه خورده بودیم ولی این صبحونه یه مزه ی دیگه داشت.

تا دم در بدرقه اش کردم. دستی براش تکون دادم و بعد از رفتنش در رو بستم. پشت در

ایستادم و نفس عمیقی کشیدم. چشمهام رو برای لحظه ای بستم و زیر لب گفتم:

-چه خوب شد که توی زندگیم اومدی.

با شنیدن صدای زنگک سری تکون دادم:

-آقای حواس پرت شاید دوباره چیزی یادش رفته.

آیفون رو برداشتم و با لحن پر عشوه ای گفتم:

-چی می خوای آقای خونه؟

-باز کن.

با شنیدن صدای آشنای مردونه نفس توی سینه ام حبس شد. گفتم:

-شما؟

-پدر شوهرت.

زبونم به لکنت افتاد و ترسی وجودم رو در بر گرفت:

-ن...نویان...ن...نیست.

-می خوام عروسم رو ببینم.

بعد از کمی مکث دکمه رو فشردم و در باز شد. چند ضربه به در خورد. جلوی در

رفتم و دستم روی دستگیره خشک شد. با ضربه ی محکمی که به در خورد، در رو باز

کردم.

با خنده گفت:

-سلام دختر کوچولو.

لبخند رو به زور روی لبم جا دادم:

-سلام.

انگشت اشاره اش رو مقابلم گرفت:

-سلام خالی نه، سلام باباجون.

من من کنان گفتم:

-ب...بابا...جون.

چشمهای مشکی رنگ و حشیش قدرت تکلم رو ازم گرفته بود. دستی زیر موهام زد:

-تعارف نمی کنی بشینم؟

صورت من رو جمع کرد و موهام رو به عقب فرستادم:

-بفرمایید بشینید.

روی مبل نشست و پاش رو روی پاش انداخت. سیگاری رو درآورد با فکر اینکه خونه

رو بوی دود می گرفت، ناخواسته اخمهام در هم رفت. گفت:

-چی شدی عروس؟

سیگارش رو توی گلدون روی میز گذاشت:

-بیا اینم از سیگار، نمی کشم.

سری تکون دادم و به آشپزخونه رفتم. لیوانی برداشتم تا براش چای بریزم که با شنیدن

صداش لیوان از دستم افتاد و شکست. با لبخند چندش آوری به سمتم اومد:

-چی شد جوجه؟

توی چشمهام زل زد:

-ببین، خیلی خوبه که ازم می ترسی. شاید فکر کردی زرنگی! نوین منو واسه ی

خودت می کنی، صاحب اموال می شی...

سرش رو بالا کرد:

-شاید نمی دونی که پسر من یه هوس بازه، چشم و ابرو دیده که جذب شده. خیلی

زود رهات می کنه.

حرفهای آزارم می داد، دلم می خواست از خونه بیرونش کنم ولی خونه ی پدرش بود

و من نمی تونستم این کار رو کنم.

-تو می تونی با نوین ادامه بدی و یه روزی که رهات کرد شبیه دخترای شکست

خورده، آه و ناله کنی.

مستانه خندید:

-آخه زیاد که مهتر نکرده. اما می تونی از نوین جدا بشی و با من...

با چشمهای درشت شده، منتظر ادامه ی جمله اش بودم که گفت:

-راستی اونم نمی شه. چون تو عروس منی و ازدواج من و تو نامشروعه...

دستش رو توی هوا تکون داد:

-شرع، عرف، همش چرته. اصلا چطوره با هم رابطه ی نامشروع رو تجربه کنیم!؟

از شدت خشم صورتم سرخ شده بود. دستم رو بالا بردم تا سیلی توی صورتش بزنم

ولی این مرد پدرنویان بود، نباید به پدر نویان بی احترامی کنم. با صدایی که از شدت

خشم می لرزید، گفتم:

-لطفا برید بیرون.

ضربه ای روی شونه ام زد:

-خواستم دوستانه باهات حرف بزنم ولی لازمه تهدیدت کنم. یا خودت از زندگی

پسرم می ری بیرون یا پرت می کنم بیرون.

با قدم های تند از آشپزخونه بیرون رفت و بعد از رفتنش همه ی وجودم از هراس زیاد

لرزید. روی زمین نشستم و گریه کردم. اگه حرفهای درست باشه و نویان من رو تنها

بذاره؟! عqlم فریاد می زد:

-مثبت فکر کن. هر چه در....

دستم رو دو طرف سرم گرفتم و نالیدم:

-نمی تونم مثبت فکر کنم، خدا نویان تا ابد باهام بمونه.

با حال بدی مشغول درست کردن ناهار شدم. زیر گاز رو کم کردم و به اتاقمون رفتم.

امروز شوک بزرگی بهم وارد شده بود و هر چه تلاش می کردم، نمی تونستم از یاد

ببرمش. مدام تصویر مردی که مثلاً پدرشوهرم بود مقابل چشمم زنده می شد. روی

تخت دراز کشیدم و بالشت نویان رو توی بغل گرفتم. با شنیدن صدای آرومی چشمهام

رو باز کردم.

-نهالی، نهال خانمی...

دستی رو پلکام کشیدم و نگاهم به چشمهای قشنگش افتاد. گفت:

-خب چرا بالشتم رو بغل می کنی؟

خودم رو بغل کن.

با لبخند سرم رو توی بالشت فرو کردم:

-تو کجا بودی که بغلت کنم؟

کنارم دراز کشید:

-همینجام.

سرم رو روی سینه اش گذاشتم و خودم رو توی آغوشش جا دادم. دستش رو لای

موهام فرو برد و با بیرون کشیدن دستش، موهام پخش شد. گفت:

-باید بهم قول بدی.

-چه قولی؟

-همیشه باشی.

سرم رو کمی بالاتر بردم و آرام گفتم:

-معلومه که هستم.

-راستی نهال...

لبخند موزیانه ای زد و لبش رو به گوشم نزدیک کرد:

-کی قراره خانم بشی؟

با خجالت لب گزیدم:

-چند روز باید صبر کنی.

-چشم، صبر می کنم.

-بریم غذا بخوریم؟

-بریم.

از روی تخت بلند شدم:

-بریم غذا.

پشت سرم او ملد:

-من قربون خانم کدبانو برم.

به سمت پذیرایی رفتیم که با شنیدن صداش ایستادم:

-بله.

به گلدون اشاره کرد و با اخم عمیقی روی پیشونیش گفت:

-سیگار تو گلدون چی کار می کنه؟

به سمتش برگشتم:

-چی؟

سیگار رو از توی گلدون دراورد:

-این چیه؟

نمی خواستم بهش بگم که پدرش اینجا بوده، اگه می فهمید، حتما ناراحت می شد.

آروم گفتم:

-نمی دونم.

مقابلم ایستاد:

-جز تو کی تو خونه بوده؟

شونه ای بالا انداختم:

-شاید قبلا...

با صدای فریادش برای لحظه ای لرزش تنم رو حس کردم:

-دروغ بهم نگو.

توی چشمهای خشمگینش نگاه کردم و با عجز نالیدم:

-نویان، چرا اینطوری شدی؟

اخم پر رنگ روی پیشونیش، مرد همیشه مهربونم رو ترسناک کرده بود. گفتم:

-گ... گفتم که...ن...نمی...دونم.

دستش رو تهدیدوار جلوی چشم حرکت داد:

-نهال فقط دعا کن حدسم درست نباشه. همش فکر می کردم شاید از اعتمادی که

بهت کردم پشیمون بشم، همین اول کاری یه کاری نکن پشیمونم کنی.

چه فکری درمورد من کرده بود، عصبانی بهش توپیدم:

-چیه فکر کردی نقشه چیدم، بیام اینجا، زن تو بشم اینجا رو پاتوق کنم؟

یه تای ابروش بالا پرید:

-چی بگم والا، شاید.

با چشمهای گرد شده گفتم:

-نویان.

توی چشمهام خیره شد:

-وقتی هیچی نمی گی هر فکری می کنم.

صورتش رو به صورتم نزدیک کرد:

-توضیح بده نهال، توضیح.

سرم رو زیر انداختم و آروم لب زدم:

-بابات اینجا بود.

مکث کرد و فقط صدای نفس های بلندش رو شنیدم:

-چی گفت؟

-هیچی.

داد زد:

-نهال.

نگاهی بهش کردم:

-نویان یه ذره آروم باش.

دستی روی ته ریشش کشید:

-نمی تونم، تعریف کن فقط.

همه چیز رو براش تعریف کردم، حرفای باباش در موردش، پیشنهاد باباش، چشمهای

نویان هر لحظه خشمگین تر می شد. با عصبانیت کتش رو چنگ زد:

-می رم الان حالیش می کنم.

با التماس پشت سرش دویدم:

-نویان.

ولی بی فایده بود، سریع لباس پوشیدم و دنبالش رفتم. حسی بهم می گفت: «طوفانی در

راهه»

با هر تکه‌نی که به خاطر سرعت ماشینش می خورد، درد شدیدی توی دلم می پیچید.

جلوی خونه ی پدرش پارک کرد. با حرص دستگیره ی در رو به سمتش کشید و پیاده

شد. پشت سرش دویدم:

-نویان ماشین رو خاموش نکردی.

بی توجه به حرفم، زنگ در رو فشرد و با شنیدن صدای زنونه ای گفت:

-باز کن حمیرا.

در باز شد و با سرعت یک دونه چند پله رو بالا رفت و من نفس نفس زنان پشت

سرش می رفتم. با شتاب توی در چوبی می کوبید و فریاد می زد:

-در رو باز کن کمیل خان! اومدم تکلیفم رو باهات روشن کنم.

حمیرا در رو باز کرد و ترسیده گفت:

-چی شده آقا نویان؟!

نویان حمیرا رو کنار زد و وارد خونه شد. حمیرا ترسیده رو بهم گفت:

-چه خبره خانم جان؟

دستم رو روی شونه اش گذاشتم و با حالی که دست کمی از اون نداشت، گفتم:

-خدا به خیر کنه.

مامان نویان روبروش ایستاد و دستاش رو از هم باز کرد:

-چه خبرته؟ چی شده؟

-از شوهرت پرس، تو خونه ی من چی کار می کرده؟

پوزخندی بهم زد:

-خب اومده عروSSH رو ببینه، مگه زن شرعی و قانونی تو نیست؟

نویان با چشمهای ریز شده گفت:

-اگه بدونی چی گفته اینقدر خونسرد حرف نمی زنی.

با صدای پدرش نویان از شدت خشم دستش رو مشت کرد. گفت:

-چی گفتم؟ هر چی بهت گفته، دروغ گفته.

به سمت پدرش رفت و اشاره ای بهم کرد:

-زن من دروغگو نیست، تو این طوری هستی. تویی که به عروس خودت نظر داری، تو

که پشت سر پسر خودت بد گفتی. چرا می خواهی زندگی منو بهم بزنی؟

پدرش نگاه عمیقی بهش کرد و با لحنی که سعی می کرد، آرامش رو درونش حفظ

کنه، گفت:

-عروس خودت؟! عروس من روژین صمصامیه پسر، اصل و نسب دار، با خانواده، نه

این دختره...

نویان مشتت توی دیوار زد که دستاش سرخ شد:

-درست حرف بزنی در مورد زن من، یه تار موی نهال به صد تا روژین می ارزه.

دستش رو تهدیدوار تکیون داد:

-به خدا اگه بفهم کسی تو زندگی من دخالت کرده، همونی می شم که نباید...

پدرش ساکت بود و مادرش با چشمهای بهت زده به نویان خیره بود. دستم رو کشید و من رو به سمت بیرون برد و در رو با ضرب زیادی بست که صداش قلبم رو جابه جا کرد. به سمت خونه رفتیم، همه ی مدت نویان مدام چنگک توی موهاش می زد و آه می کشید اما من ترجیح دادم که ساکت باشم.

جلوی خونه پارک کرد و پیاده شدیم. به محض پا گذاشتن توی خونه به طبقه ی بالا رفت. گفتم:

-نویان جان غذا نمی خوری؟

-نه.

یه لیوان آبمیوه با یه قرص از توی آشپزخونه برداشتم و به اتاق رفتم. با لباس راحتی روی تخت خوابیده بود و ساعدش روی چشمش بود. صورتم رو به صورتش نزدیک کردم:

-نویان جان بیداری؟

دستش رو برداشت:

-آره، بیدارم.

اشاره ای به سینی توی دستم کردم:

- فکر کنم حالت رو بهتر کنه.

کمی خودش رو بالاتر کشید و روی تخت نشست. بسته قرص رو از دستم گرفت و یه قلوپ آبمیوه خورد. بعد از کمی نگاه به چهره ی قشنگش که اخم جذاب ترش کرده بود، گفتم:

-مامانم میگه، زن باید مسکن شوهرش باشه، یعنی بدونه که وقتی شوهرش حالش خوب نیست، چه طور براش نسخه بیچه.

لبخندی زدم و کمی بهش نزدیک تر شدم:

-ولی من یه دکتر ناشی ام تو بهم بگو چطوری نسخه بدم؟

توی چشمهام خیره شد:

-ببخشید امروز خیلی اذیت شدی، از حرفهایی که بهت زدم، شرمنده ام.

-تلافی اونا رو که سرت درمیارم ولی فعلا آرامشت برام مهمه.

صورتش رو به صورتم نزدیک کرد، گونه اش رو روی گونه ام گذاشت و دستش رو نوازش وار روی کمرم کشید:

-تو همین طوری هم منو آروم می کنی. اصلا دوست دارم با صدای آرومت خاطرات
نورا رو برام بخونی تا بخوابم.

خودم رو ازش جدا کردم و با ذوق به سمت دفتر رفتم. دفتر رو برداشتم، نوین روی
تخت دراز کشیده بود، سرم رو روی شکمش گذاشتم و صدام رو صاف کردم و توی
خاطرات نورا غرق شدم.

شماره ای روی صفحه ی موبایل نقش بست که مدت ها بود، بی دلیل انتظارش را می
کشیدم و آن شماره، برای عیسی بود. عیسی جاذبه و آرامشی داشت که آدم را به سمت
خودش می کشید. برداشتم و با صدایی که بی شک او هم متوجه ی لرزشش شده بود،
گفتم:

-سلام.

-سلام نورا خانم، خوبید؟

-ممنونم.

-من واسه ی یه برند لوازم آرایشی کار می کنم، می خواستم از شما خواهش کنم که
مدلم بشید البته...

چه چیزی از این بهتر، باز قرار بود کنار عیسی باشم. سریع گفتم:

-قبول می کنم، مشکلی نیست.

با ذوق گفت:

-چه عالی!

بعد از خداحافظی گوشه رو قطع کردم ولی هنوز به خاطر شنیدن صدای آرامش بخش
او قلبم تند می زد.

صفحه ای ورق زدم و نگاهم را به بالا انداختم، نویان هنوز بیدار بود. با ناز گفتم:

-موهام رو ناز کن تا بقیه اش رو بخونم.

خندید و دستش رو آروم آروم توی موهام کشید.

بعد از تست و بستن قرارداد با صاحب شرکت که مرد جنتلمنی بود برای عکاسی به
مکانی که عیسی آدرس آن را فرستاده بود، رفتم. کسی که گریمم کرد، دختری بود
که خودش از زیبایی چیزی کم نداشت و اینقدر قشنگ صورتم را آرایش کرد که بی
شبهات به عروس ها نبودم. شبیه پرنسس ها توی فیلم ها شده بودم. عیسی با دیدنم
دهانش از تعجب باز ماند و لب زد:

-هر دفعه بیش تر از قبل من رو سمت خودت می کشی.

با خجالت لب زیرینم را گاز گرفتم. عیسی متوجه ی حرفی که زده بود، شد. تکانی به

سرش داد و لحن صحبتش تغییر کرد.

-روی این صندلی بشینید لطفا.

روی صندلی نشستم. عیسی گفت:

-لطفا به دوربین نگاه کنید.

بعد از چند لحظه صدای چیکش بلند شد. عیسی چند عکس از صورتم گرفتم و برای

هر کدام از عکس ها به نقاط مختلفی خیره می شدم. بعد از اینکه عکاسی تمام شد،

خواستم برگردم که با شنیدن صدایش ایستادم:

-نورا خانم.

به سمتش برگشتم:

-بله؟

دستمالی را به دستم داد:

-بهتره صورتتون رو پاک کنید، شاید توی خیابون جلوه ی قشنگی نداشته باشه.

لبخندی زدم و دستمال را از دستش گرفتم. تا به حال چنین غیرتی را از هیچ مردی ندیده بودم و حس قشنگی بهم دست داده بود. دستمال را از دستش گرفتم و با پاک کردن صورتم لبخندی از سر رضایت روی لبش نشست.

نوازش موهام توسط نویان خواب رو مهمون چشمهام کرده بود. کم کم پلکام سنگین شد و خوابیدم. با حس اینکه کسی بلندم کرد، بیدار شدم. نویان گفت:

-بخواب عزیزم.

سرم رو روی بالشت گذاشت و پتو رو روی تنم کشید، به پهلوی غلتیدم و دوباره خوابم برد.

چند روزی از اون روز پر تنش می گذشت و زندگی من رنگ آرامش رو به خودش دیده بود. به حمام رفتم. وضو گرفتم و به نماز ایستادم. بعد از سلام گفتن نماز، دستام رو بالا کردم و برای سلامتی مامانم، دعا کردم. با صدای نویان به سمتش برگشتم.

گفتم:

-کی اومدی؟

-خیلی وقته که دارم به یه فرشته نگاه می کنم.

با خنده گردنم رو کج کردم:

-امان از دست تو.

کنارم نشست و گفت:

-قولت که یادت نرفته.

با تعجب گفتم:

-کدوم؟

چشمکی زد:

-همون قضیه دیگه.

منظورش رو گرفتم و آهانی گفتم. سجاده ام رو جمع کردم و گفتم:

-فعلا غذا.

همه ی مدتی که شام می خوردیم، ذهنم درگیر بود، کنار نویان بودن رو دوست داشتم

ولی استرسی که دلیلش رو نمی دونستم، اشتها رو کور کرده بود. نویان که متوجه

شده بود، گاه گاهی نگاهم می کرد و با بدجنسی می گفت:

-بخور جون بگیری.

مشتی توی بازوش زدم:

-بدجنس.

زبونش رو بیرون آورد و حرصم رو بیش تر دراورد. مستی توی بازوش زدم که گفت:

-حالا که بحث مبارزه شد، منم بلدم.

از روی صندلی بلند شد و به سمتم اومد. جیغی زدم:

-نه.

من رو روی کولش انداخت و از آشپزخونه بیرون رفت. مدام روی شونه اش می زدم و

می خواستم که رهام کنه ولی بی فایده بود. تا اتاق خواب فقط یه قدم فاصله بود.

روی تخت افتادم و نویان به حالت نیم خیز مقابلم نشست، گفتم:

-پسر خوبی باش، اذیت خانمت رو نکن، بذار بلند بشم.

دستام اسیر دستاش شد، ابرویی بالا انداخت:

-می خوام پسر بدی باشم.

تنم اسیر بازوهای قدرتمندش شد، زمزمه های عاشقانه اش هوس غرق شدن توی

آغوشش رو به جونم انداخت. توی آغوشش گرم شدم و وارد دنیای زنانگی شدم.

اتاق روشن شده بود و نوین توی خواب عمیقی فرو رفته بود. با دیدن خودم توی اون وضعیت، لب گزیدم و با یادآوری اتفاق دیشب رو به نوین کردم و لبخند زدم. ملحفه رو از دورم باز کردم و به سمت حمام رفتم. بعد از اینکه دوش گرفتم، پیرهن کوتاه سرمه ای پوشیدم و موهام رو باز گذاشتم. با صدای نوین سرم به سمتش چرخید:

-سلام، خانمی.

-سلام، صبح به خیر.

بوسه ای روی موهام زد:

-خانم شدنت مبارک.

سرم رو زیر انداختم و آرام لب زدم:

-ممنونم، آقای.

دردی رو توی شکم حس کردم که دستم رو روی شکم گذاشتم و آخی گفتم.
گفت:

-درد داری؟

-نه فکر کنم طبیعی باشه. گرسنه ام، بریم یه چیزی بخورم.

پا توی آشپزخونه که گذاشتم، نوین به صندلی اشاره کرد:

- شما اینجا بشین. من صبحونه درست می کنم.

روی صندلی نشستم:

-مرسی آقای مهربون.

-وظیفه است خانم گل.

وقتی میز صبحونه رو می چید از نگاه کردنش حظ می کردم، خیلی دقیق و با حوصله کار می کرد.

صندلی رو به سمتم کشید و کنارم نشست. تند تند صبحونه می خورد. گفتم:

-یه فکر دیگه می کردم.

دست از خوردن کشید:

-چه فکری؟

لبام رو جمع کردم و شونه هام رو به جلو فرستادم:

-فکر کردم برام لقمه می گیری.

چشمهایش رو ریز کرد:

-لوس شدی نهال.

شونه ای بالا انداختم:

-لوس نیستم آقای.

لقمه ای گرفت و لقمه رو به ستم گرفت. لقمه رو از دستش گرفتم و بوسه ای روی

گونه اش زدم:

-ممنونم عشقم.

ضربه ای به بینم زد:

-قابلی نداشت خانمی.

-نهال.

یه قلوپ از چایی خوردم:

-بله؟

-بعد از ظهر پرواز داریم.

با تعجب گفتم:

-چی؟!

-کیش، ماه عسل.

-نویان تو عقلت درست کار می کنه؟ توی این وضعیت که مامانم...

-نهال خواهش می کنم. ما هم حق داریم مثل بقیه تازه عروس دامادها زندگی کنیم.

-یعنی نمی خوای درکم کنی؟

توی چشمهام خیره شد:

-تو چی نمی خوای منو درک کنی؟

من دوست دارم با عروسم برم ماه عسل.

بعد از مکثی طولانی گفتم:

-باشه.

لپم رو کشید:

-خانمی خودمی!

زورکی خندیدم و حرفی نزدm. نویان هم حق داشت، نباید اون رو درگیر مشکلات

خودم بکنم.

چمدون رو بستم:

-نویان حاضری؟

-آره بریم.

ماشینش رو داخل حیاط پارک کرد و تا فرودگاه با تاکسی رفتیم. وارد فرودگاه شدم، جایی که فقط توی فیلم ها دیده بودم، همون قدر شلوغ و پر سر و صدا بود. نویان گفت:

-پروازمون تاخیر داره.

روی صندلی نشست و کنارش نشستم:

-چه خوب!

با تعجب گفت:

-خوب؟!!

دفتر خاطرات نورا رو از توی کیفم برداشتم:

-بخونیم؟

با تعجب گفت:

-الان؟!!

دفتر رو باز کردم:

-کی حواسش به ما هست. بخونیم زمان زود میره.

سرش رو ریز تگون داد و خیره به دفتر شد.

لب باز کردم:

-امروز یک پیشنهاد به من داده شد. پیشنهادی که برای فکر کردن به آن، فقط دو دقیقه فرصت داشتم. عیسی پیامک زد و آدرس کافه ای را داد. متن پیامک این بود «نورا خانم، من باید واقعیت هایی را به شما بگویم که شنیدن آن توسط شما خیلی از نگرانی های من را حل می کند، من یک ساعت توی این کافه منتظر شما خواهم ماند، لطفا اگر دوست دارید، تشریف بیارید» برای هزارمین بار پیام را خواندم. بالاخره تصمیمم را گرفتم و از جام بلند شدم. بین لباس هایم قشنگ ترین لباسم را پوشیدم و با وسواس آرایش کردم. از خونه بیرون رفتم و سوار ماشین شدم. مثل همیشه موقع خارج شدن از خانه هیچ کس نپرسید که کجا می روم. ساعت حوالی پنج بود که جلوی در کافه ایستادم و دوان دوان به سمت کافه رفتم. عیسی که من را ندیده بود، سرش را تکان داد و از جایش بلند شد. سریع مقابلش رفتم:

-سلام.

چشمهایش با دیدنم برق زد:

-داشتم ناامید می شدم.

صندلی را عقب کشیدم و نشستم:

- چرا ناامید؟! -

مقابلم نشست و دستش را زیر چانه ام گذاشت:

- نا امید از اینکه شما رو بینم.

گارسون سر میزمان آمد. گفت:

- چی میل دارید؟ -

عیسی رو به من کرد:

- خانم، لطفا شما انتخاب کن.

- قهوه اسپرسو، لطفا.

عیسی گفت:

- جدی، پس منم قهوه اسپرسو.

گارسون چشمی زیر لب گفت و رفت.

انگار که واقعیت مهمی رو کشف کرده بودم رو به نوین گفتم:

- عیسی هم اون روز که رفتیم کافه، قهوه اسپرسو سفارش داد. جالبه مگه نه؟! -

نوین با چشمهای ریز شده گفت:

- کافه؟! با عیسی!؟

- آره دیگه، همون روزی که پیشنهاد دزدی رو داد.

لبخندی گوشه ی لبش نشست:

- یادته، اون روز که اومدی، فکر کردی می خوام بهت تجاوز کنم دستتو گذاشته بودی

جلوی چشمت، عفتم رو نگیر...

خندیدم و به نقطه ای خیره شدم:

- ای کاش یه جور دیگه با هم آشنا شده بودیم.

- چرا؟

توی چشمهای نگاه کردم:

- همش حس می کنم توی ذهنت نقش یه دزد رو دارم.

اخم مصنوعی کرد:

- نشنوم دیگه، بقیه ی اون رو بخون.

- گارسون قهوه را آورد.

گفتم:

- نمی خواهید امرتون رو بگید؟

-من مثل پسر بچه های خجالتی...

دستش توی جیبش رفت و کاغذی رو بیرون کشید:

-حرفام رو روی کاغذ نوشتم.

کاغذ را به سمتم گرفت. باز کردم و خواستم بخونم که گفت:

-نه...نه...تنهایی بخون.

کاغذ را توی کیفم گذاشتم و زیپش را بستم. همه ی مدت خیره نگاهم می کرد و

حرفی نمی زد. معذب از نگاه سنگینش، قهوه ام را خوردم و گفتم:

-من برم؟!

ابرویی بالا انداخت:

-به این زودی!

لب هایم را روی هم فشردم و اشاره ای به کیف کردم:

-می خوام بخونمش.

خندید:

-باشه.

خداحافظی کردم و با نگاهش بدرقه ام کرد. توی ماشین نشستم و دستم به سمت کیفم رفت. سریع کاغذ رو بیرون آوردم و با صدای بلند خواندم:

-نورا، از همان لحظه که پشت ویزور دوربینم، چهره ی دلفریب تو را دیدیم، دیوانه ات شدم. قبل از تو فکر می کردم، زیباترین سوژه در عالم گل است ولی بعد از دیدن صورت قشنگ تر از ماه تو، فهمیدم که همه ی گل های های عالم باید مقابل زیبایی تو سجده کنند. نورا، صدای چیک دوربین من هم هنگام ثبت عکس تو زیباتر است و تبدیل به جیک جیک گنجشکی می شود که توی باغ پر گل می گردد و شاد است. حرف های بی سر و ته مرا به پای دیوانگی ام بگذار، کلام آخر من این است: «دوستت دارم»

خواندن این نامه ضربان قلبم را تند کرد، حالی نامعلوم را توی وجودم قرار داد و مرا بی تاب کرد. تا انتهای شب، بارها نامه را خواندم و شب تا صبح خواب به چشم هایم نیامد. نویان گفت:

-بریم نهالی.

-بریم.

چمدون رو روی گیت گذاشت و برداشت. بعد از چک کردن بلیط ها از پله برقی پایین رفتیم و سوار هواپیما شدیم. نوین کنار شیشه نشست و من کنارش نشستم. مهماندار نکاتی رو توضیح داد. استرس عجیبی گرفته بودم. اولین بار بود که قرار بود، پرواز رو تجربه کنم. نوین گفت:

-خوبی؟ رنگت پریده.

-استرس دارم، الان می خواد راه بیفته؟

دستش رو روی دستم گذاشت:

-آروم باش عزیزم. نفس عمیق بکش.

نفس عمیقی کشیدم و چشمهام رو بستم. هواپیما بلند شد و ترس عجیبی وجودم رو دربر گرفت. دست نوین رو فشردم. کم کم آروم شدم و چشمهام رو باز کردم. هواپیما روی زمین نشست، لحظه ی فرودش هم وحشتناک بود. از پله ها پایین رفتیم و از فرودگاه خارج شدیم. تا کسی به سمتمون اومد. با لهجه ی شیرین جنوبی گفت:

-بفرمایید.

نوین اشاره ای به چمدون ها کرد:

-صندوق رو بزنید، اینا رو بذارم.

راننده با خوش رویی گفت:

-خودم می دارم، نوکرتونم هستم.

نویان جواب داد:

-اختیار دارید، شما سرور مایی.

روی صندلی عقب نشستیم و راننده بعد از گذاشتن چمدون ها توی صندوق توی

ماشین نشست و عرق نشسته روی صورتش رو با دستمال پاک کرد. گفت:

-کجا بریم؟

نویان اسم یه هتل رو گفت و راننده دنده رو به جلو فرستاد:

-چشم.

نویان به دستش نگاه کرد:

-بین چی شده؟

با دیدن خراش های قرمز روی پوست دستش چینی به بینیم دادم:

-چرا اینطوری شدی؟

-آثار ناخن های شماسه، بانو.

یاد هواپیما و لحظه هایی که از ترس دست نویان رو می فشردم، افتادم. گوشه ی لبم رو

گزیدم:

-ببخشید.

با شیطنت قری به گردنم دادم:

-می خوای بوسش کنم؟

اشاره ای به راننده کرد:

-الان؟

خندیدم:

-نه، باشه واسه ی بعد.

راننده از توی آینه ی جلو نگاهی به ما کرد:

-به سلامتی، تازه ازدواج کردید؟

نگاهی به نویان کردم:

-بله تازه عروس دامادیم.

-ماشالله بهم میایید. خوشبخت بشید.

-ممنون.

نویان با حرصی ساختگی نگاهم کرد. گفتم:

-چته؟

در حالی که ادای من رو در می آورد، گفت:

-تازه عروس دامادیم.

دستم رو روی پاش گذاشتم و با ناز توی چشمهایش زل زدم:

-یعنی صدامم باید فقط برای تو باشه؟

-بله، مرد سالاریه دیگه.

پشت چشمی نازک کردم و نگاهم رو به سمت شیشه دادم. راننده جلوی هتلی نگه

داشت. از ماشین پیاده شدیم. بعد از حساب کردن کرایه و برداشتن چمدون ها از

راننده خداحافظی کردیم و وارد هتل شدیم.

هتل بزرگی که دکوراسیون خاصش توجه ام رو جلب کرد. نویان به سمت مردی که

پشت میزی ایستاده بود، رفت. مرد به گرمی بهمون خوش آمد گفت و بعد از دیدن

شناسنامه ها، کلیدی رو به سمت نویان گرفت:

-اتاق پونصد و چهارده برای شماست.

نویان کلید رو از دست مرد گرفت:

-مچکرم، آقا.

از پله های مارپیچ بالا رفتیم و همه ی مدت چشمهام مجذوب معماری شیک هتل بود.
نویان دستم رو کشید:

-نهال بیا چی رونگاه می کنی؟! در و دیوار؟!!

توی اتاقی رفتیم که دکوراسیونش ترکیبی از رنگ های طلایی و کرم رنگ بود.
کفش هام رو تو جا کفشی کنار اتاق گذاشتم و توی اتاق خواب رفتم. تخت دو نفره
ی طلایی با رو تختی سرمه ای حجم بزرگی از اتاق رو اشغال کرده بود. نویان لباساش
رو از تنش بیرون آورد و گفت:

-من می رم دوش می گیرم. برگشتم یه چیزی واسه خوردن باشه خانمی.

در حالی که کش موهام رو باز می کردم، گفتم:

-چشم. زود بیا، منم می خوام برم.

از اتاق بیرون رفتم و توی آشپزخونه پا گذاشتم. در یخچال رو باز کردم، انواع و اقسام
نوشیدنی توی یخچال بود. آب پرتقال رو توی لیوان ریختم و خوردم و یه لیوان هم
برای نویان ریختم. توی سینی گذاشتم و با یه بسته بیسکویت به سمت اتاق رفتم. نویان

جلوی آینه ایستاده بود. حوله ای دور تنش پیچیده بود و با شسوار موهاش رو خشک

می کرد. گفتم:

-به این زودی اومدی؟!!

-امر خانم بود.

لبخندی زدم و سینی رو روی میز گذاشتم. شسوار رو از دستش گرفتم و مشغول

خشک کردن موهاش شدم. روی کمرش بوسه ای زدم که گفت:

-شیطونی نداشتیم.

دست لای موهای کوتاه و براقش کشیدم:

-چه خوشگله موهای آقامون.

-زبون نریز خانم کوچولو.

شسوار رو خاموش کردم و روی میز گذاشتم. لیوان رو توی دستش گرفت و روی

تخت نشست. خواستم لباسم رو دربیارم و به حموم برم ولی نگاه خیره اش معذبم کرد.

سریع لباسم رو برداشتم و توی حموم رفتم. صدای خنده اش از این حرکت به هوا رفت

که گفتم:

-نخند، پررو.

آب گرم حسابی حالم رو خوب کرده بود. تاپ قرمز رو با شلوارک مشکی پوشیدم.
موهام رو باز گذاشتم و گل سر مشکی رنگی گوشه ی موهام زد. رژ لب قرمز رو روی
لبام کشیدم و با ریمل مژه هام رو برجسته تر کردم. از اتاق که بیرون اومدم. روی مبل
نشسته بود و به صفحه ی تلویزیون خیره بود. کنارش نشستم و سرم رو روی شونه اش
گذاشتم. دستش رو پشتم گذاشتم و روی موهام رو بوسید. گفتم:

-بریم دریا؟

-شام می خوریم بعد می ریم.

لبام رو جمع کردم:

-دیر می شه آخه.

-مگه عجله داریم؟!

از روی مبل بلند شدم و به سمت اتاق رفتم.

چند لحظه بعد با دفتر خاطرات به سمتش برگشتم. کنارش نشستم و دفتر رو روی پاش

گذاشتم:

-برام بخون.

-چی؟!

اشاره ای به دفتر کردم:

-بخون دیگه.

-دارم فیلم می بینم.

لبام رو جمع کردم و دفتر رو برداشتم:

-نمی خواد تو بخونی، خودم می خونم.

خیره به صفحه ی دفتر گفتم:

- بلند بخونم؟

دستش رو دور کمرم حلقه کرد و من رو به سمت خودش کشید:

-بخون.

سرم رو روی سینه اش گذاشتم و صدام رو صاف کردم:

-از همان لحظه ای که سروکله ی عیسی توی زندگی من پیدا شد، زندگی من طور

دیگری شد و حالا با خواندن آن نامه، تغییرات حال من پر رنگ تر شده بود. هر صبح

جواب صبح خیر گفتن آن را می دادم و شب ها بعد از دیدن پیامک شب به خیرش می

خوابیدم. اما مدت ها گذشته بود و جز گفتن این چند کلمه با هم حرف نمی زدیم.

آن روز تصمیم گرفتم که به عیسی بگم همه ی آن چه را که توی دلم هست، به او
بگویم که با دیدن پیامکش قلبم به تلاطم می افتد. گوشی را برداشتم و شماره اش را
لمس کردم، بعد از شنیدن یک بوق صدایش توی گوشم پیچید:
-جانم؟!

با شنیدن صدایش همه ی حرفهایم از یادم رفت و فقط یک شعر توی ذهنم زنده شد.
صدای نفس های آرومش، موسیقی شعرم شد و خواندم:

-دانی از زندگی چه می خواهم

من تو باشم ، تو ، پای تا سر تو

زندگی گر هزار باره بود

بار دیگر تو ، بار دیگر تو

آنچه در من نهفته دریایی ست

کی توان نهفتمن باشد

با تو زین سهمگین توفانی

کاش یارای گفتمن باشد

بس که لبریزم از تو می خواهم

بروم در میان صحراها

سر بسایم به سنگ کوهستان

تن بکوبم به موج دریاها

بس که لبریزم از تو می خواهم

چون غباری ز خود فرو ریزم

زیر پای تو سر نهم آرام

به سبک سایه ی تو آویزم

آری آغاز دوست داشتن است

گرچه پایان راه نا پیدااست

من به پایان دگر نیندیشم

که همین دوست داشتن زیباست

شعر تمام شد و من به واسطه ی این شعر همه ی آنچه را که در دل داشتم به عیسی

گفتم، گفتم که بی تابانه دوستش دارم و عیسی گفت:

-این حرفا یعنی دوستم داری؟!!

-تو چیز دیگه ای رو برداشت می کنی؟

با خنده گفت:

-نه.

چند لحظه ساکت بودیم، سکوت رو شکست:

-نورا، فردا باید باهام بریم بیرون باید یه چیزایی رو در مورد بدونی.

آروم لب زدم:

-باشه، هر ساعتی که بگی هستم.

-ساعت شش.

-باشه. خداافظ.

متوجه ی هیجان صدایم شد و با صدایی که رگه هایی از خنده درونش بود، گفت:

-باشه ، خدانگهدار.

-خدانگهدار.

گوشی را قطع کردم ولی هنوز قلبم تند می زد.

با صدای زنگ، نویان از جاش بلند شد و به سمت در رفت. در رو باز کرد و با سینی

برگشت. سینی زیبا و طلایی رنگ که چند نوع دسر داخلش چیده شده بود و زرشک

پلو و باقالی پلو و دو دیس که روی یک از اون ها جوجه و کوبیده و روی دیگری مرغ

بود، محتویات سینی رو تشکیل داده بود. دستی روی شکم کشیدم:

-وای، چقدر گرسنه ام بود.

نگاهی بهم کرد و لبخند زد:

-نوش جونت.

همون طور که یه قاشق رو به لبم نزدیک می کردم، گفتم:

-من نمی دونستم خودشون غذا میارن.

-چرا؟!

قاشق رو توی همون حالت نگه داشتم:

-آخه یه بار که سیزده سالم بود با مامانم مشهد رفتیم. بعد رفتیم مسافر خونه، بعدش

اجاق گاز روشن کردیم شامی درست کردیم.

قاشق رو توی دهنم گذاشتم و در حالی که می جویدم نگاهم به نویان افتاد که با لبخند

قشنگی بهم خیره بود. پیام رو که به خاطر حجم غذا باد کرده بود رو کشید:

-قربونت برم من!

بعد از خوردن شامی که کنار نویان بی نهایت خوش مزه بود. لباس پوشیدیم تا کمی

بیرون بریم. سر خیابون ایستادیم.

-نویان کجا می ریم؟! -

نویان گوشی رو از توی جیبش بیرون آورد:

-شما کجایید؟ -

چند لحظه ساکت شد و با خنده گفت:

-من و خانمم منتظر تویم مثلاً، زود بیا.

گوشی رو قطع کرد. پرسیدم:

-کیه؟ -

-یکی از دوستانم.

با تعجب گفتم:

-اینجا زندگی می کنه؟ -

سرش رو بالا و پایین کرد:

-آره، توی دبی باهاش آشنا شدیم.

-دبی چی کار می کردی؟ -

نیم نگاهی بهم انداخت و خندید:

-مسافرت.

سرم رو بالا انداختم:

-آهان.

چند لحظه بعد ماشین مشکی رنگی جلوی پامون ترمز کرد و پسری سبزه و با نمک

همراه دختری ریزه میزه و خوش قیافه توی ماشین نشسته بود. نویان گفت:

-سلام آقای با معرفت.

پسر گفت:

-سوار شو مزه نریز.

نویان در رو باز کرد و منتظر شد تا من سوار شم و بعد از من خودش سوار شد و در رو

بست.

گفتم:

-سلام.

پسر همون طور که حرکت می کرد، می گفت:

-سلام، خیلی خوش آمدید.

آروم گفتم:

-ممنونم.

دختر به عقب نگاه کرد و رو به من گفت:

-سلام من اسما هستم نامزد ساعد.

-منم نهال، همسر نویان. خیلی خوشبختم.

پسر گفت:

-پس داش نویان قید نامزد رو زدی یه راست زدی به هدف.

نویان نیم نگاهی بهم انداخت:

-وقتی آدم عشق زندگیش رو پیدا می کنه دیگه نیازی به دست دست کردن نیست.

لبخندی زدم و نگاهش کردم. اسما قری به گردنش داد:

-یاد بگیر آقا ساعد.

ساعد با لحن بامزه ای گفت:

-مسبب دعوای ما تویی نویان!

نویان قهقهه زد:

-حقته! حالا کجا می خوای ببری ما رو؟

-سفت بشینید می خوام ببرمتون صفا.

ماشینش شتاب زیادی داشت اما دیگه به سرعت عادت کرده بودم و هراسی نداشتم. جلوی تالاری نگه داشت، از ماشین پیاده شدیم و اسما کلی برای خواننده ای که پوسترش روی دیوار نصب بود ذوق کرد ولی من فقط کمی ذوق کردم و از ساعد که برامون بلیط گرفته بود، تشکر کردم چون تا به حال به کنسرت نرفته بودم تا حسی که توی اون سالن داری رو درک کنم. وارد سالن کنسرت شدیم و روی صندلی جلو که از قبل ساعد رزرو کرده بود، نشستیم. اسما که کنار ساعد نشسته بود به سمتم خم شد:

-ببخشید آقامون اینقدر تند رفت.

و به شوخی گفت:

-حامله که نبودی!

حامله! چه حس خوبی بود اگه الان بچه ی نویان توی شکمم بود ولی ما فقط دو شب از عروسیمون می گذره. نگاهی به نویان که با شیطنت بهم زل زده بود، کردم و گفتم:

-اگه باشم دیگه بچه ام به سرعت ماشین عادت می کنه چون باباش دست کمی نداره.

نویان سری تکون داد:

-غیت شوهر!

دستم رو توی هوا پرت کردم:

-جلوی خودت گفتم.

ضربه ای روی لبم زد:

-سرتق!

با ورود خواننده، صدای دست و سوت همه بلند شد. اسما از دیدنش ذوق کرده بود و بالا و پایین می پرید ولی من اصلا ذوق اسما رو به خاطر دیدن یه آدم درک نمی کردم. صدای موسیقی بلند شد و با لب باز کردن خواننده احساسات من جریحه دار شد، آهنگ آرومی می خوند، همون آهنگی که مدت ها بود سر زبون ها افتاده بود و من بدون اینکه اسم خواننده رو بدونم این آهنگ رو حفظ بودم. من و نوین همون طور که دستمون توی دست هم بود، همراه خواننده بلند بلند خوندیم، حس خوبی بود حضور توی اون فضا و همخوانی یه آهنگ با کسی که دوستش داری.

بعد از کنسرت به رستوران رفتیم و نوین شیرینی ازدواجمون رو به اسما و ساعد داد. ساعد ما رو تا جلوی هتل رسوند و بعد از خداحافظی رفت. همون طور که شنیده بودم، جنوبی ها مهمون نواز و بی نظیر بودند. از پله ها بالا رفتیم و وارد اتاقمون شدیم. توی

سرویس بهداشتی رفتم و آبی به صورتم زدم. وارد اتاق که شدم، نوین در حالی که تیشرتش توی دستش بود و می خواست بپوشه، ایستاده بود. عضلات سینه اش من رو وسوسه ی نوازشش کرد، به سمتش رفتم و بوسه ای روی سینه اش زدم. زمزمه وار گفت:

-چی شده نهال، هوس آقات رو کردی؟!

گرمای تنش خاطره ی اون شبی رو که توی آغوشش حل شدم رو توی ذهنم زنده کرد و من باز هوس هم آغوشی کردم. آروم لب زدم:

-آره.

نوین من رو به سمت تخت برد و دوباره گرمای تنش رو به وجودم بخشید.

با صدای در از خواب بیدار شدم. به زحمت خودم رو از زیر دست و پای نوین نجات دادم، اولین لباسی رو که به دستم رسید پوشیدم و جلوی در رفتم. زنی با مانتو و شلواری هم رنگ، سینی که محتویاتش یه صبحونه شاهانه و مفصل بود رو به دستم داد، سینی رو گرفتم و ازش تشکر کردم. شال رو گوشه ای انداختم و سینی رو روی تخت گذاشتم. کنار نوین نشستم و آروم دستش رو تکون دادم:

-نوین.

بعد از چند بار صدا کردن با صدای خواب آلودی گفت:

-هوم؟!-

-چشمات رو باز کن، کارت دارم.

لای چشمه‌هاش رو باز کرد. با انگشت سینی رو نشون دادم:

-صبحونه.

پتو رو روی سرش کشید:

-نمی خوام.

پتو رو به زحمت از روی صورتش پایین کشیدم:

-پاشو بریم دریا.

-می خوام بخوابم.

روی تخت بالا و پایین پریدم و با ناله گفتم:

-بلند شو دیگه.

-تا تو یه صفحه از اون دفتر رو بخونی من بیدار شدم.

-دروغ می گی می خوام گولم بزنی.

انگشتش رو گوشه ی پیشونیش کشید:

-نه، بخون.

دفتر رو از روی پا تختی برداشتم و صفحه رو باز کردم:

-آن روز، روزی که عیسی زندگی واقعی خودش را نشان من داد تازه فهمیدم که

چقدر دوستش دارم. من را به در خانه ای قدیمی برد توی کوچه ای تنگ در محله ای

که دیدنش حالم را خراب کرد. در را باز کرد و وارد خانه ای شبیه خانه های قدیمی

که در تلویزیون دیده بودم، شدیم. پا توی خانه گذاشتم و پسری را دیدم که گوشه ی

اتاق خوابیده بود. عیسی اشاره ای به پسر کرد:

-این عموی منه. من وظیفه دارم خرج این رو بدم.

با تعجب گفتم:

-چرا؟!

-چون تن پروره.

ابرویی بالا انداختم و با حالت بدی به پسر تنبل و از خود راضی نگاه کردم. در اتاقی

رو باز کرد و تعارف کرد که داخل بشم. وارد اتاق شدم و دیدن پیرمردی از کار افتاده

که فقط چشمهایش کار می کرد، قلبم را به درد آورد. عیسی کنار تخت پیرمرد نشست

ولی من همان طور بی حرکت ایستاده بودم. دست پیرمرد را گرفت و بوسید:

-این پدربزرگ منه، دوست داشتنی و مهربون! بعد از فوت بابانم و وقتی که مامانم من رو رها کرد و دنبال عشق بازی رفت، بابا بزرگم من رو بزرگ کرد ولی حالا خودش زمین گیر شده.

نیم نگاهی به پدربزرگش انداخت و نگاه اش را به من دوخت:

-تفاوت زیادی میون دنیای من و شماست. من اینجا زندگی می کنم، بین این آدمها، با دیدن این چیزا و فهمیدن این واقعیت ها هنوز بهم علاقمندی؟!!

سادگی، صداقت و صبوری اش در مقابل این مشکلات باعث شد حس کنم که مرد زندگی ام را پیدا کرده ام. مرد زندگی من همین پسر بود. آروم لب زدم:

-من تصمیم خودم رو گرفتم، می خوام کنارت بمونم.

لبخند روی صورت هر دو مون پر رنگ تر شد و به هم خیره شدیم. عشق در ما جان گرفت و تازه فهمیدم عشق چیست، معشوقه کیست و عاشق یعنی چه.

با صدای زنگ موبایلم چشمهام گرد شد، خیلی وقت بود که موبایلم زنگ نخورده بود. جیغ زدم:

-نویان.

مثل فتر از جا پرید و روی تخت نشست:

-چی شده نهالم؟!-

بدنم به لرزش افتاده بود و حال بدی بهم دست داده بود. گفت:

-چی شده؟-

-م...موبایلم...د...داره زنگ می خوره. حتما یه اتفاقی واسه ی م...مامانم افتاده.

سریع به سمت کیفم رفت و موبایلم رو برداشت و گفت:

-بله.

منتظر بهش چشم دوخته بودم. هر لحظه حالت صورتش گرفته تر می شد و با دیدنش

اشک های من روان تر می شد، نمی خواستم بشنوم چیزی رو که اصلا منتظرش نبودم.

ولی همه چیز شهادت می داد که اتفاق بدی توی راهه! نویان گوشی رو روی میز

گذاشت و روی تخت نشست. توی چشمهایش نگاه کردم و با عجز نالیدم:

-ن...نگو که دیگه نیست، بگو از روی تخت بلند شده، بگو.

بازوش رو گرفتم و تکونش دادم:

-بگو تو رو خدا بگو.

توی چشمهای قشنگش حلقه ی اشک نشست. من رو توی آغوشش گرفت و روی

موهام رو نوازش کرد. ضجه زدم:

-نویان.

-آروم باش عزیزم.

بوسه ای روی موهام زد:

-آروم باش.

دستم رو روی سینه اش گذاشتم و بهش چشم دوختم:

-واقعا مامانم...؟!

چشمهایش رو آروم روی هم گذاشت، دستم رو توی دستش گرفت:

-الان دیگه فقط من رو داری، قول می دم تا ابد کنارت باشم.

چونه ام لرزید و اشکهام روان شد:

-برگردیم.

قطره های اشک نشسته روی گونه ام رو پاک کرد:

-باشه فرودگاه می رم، اگه کسی کنسلی داشت امروز می ریم.

خواست از جاش بلند شه که گفتم:

-نویان.

-جانم!

-منو تنها ندار.

کمی فکر کرد و نگاهی به موبایلش انداخت:

-زنگ بزنم به ساعد، بره فرودگاه یه سر بزنه.

گوشی رو برداشت و از اتاق بیرون رفت. به در بسته خیره شدم و خاطرات مامانم

جلوی چشمم زنده شد. الان من عزادار بودم؟! سیاه پوش می شدم؟! سیاه پوش مامان؟!!

چرا نمی تونم جیغ بزنم؟! چرا نمی تونم خودم رو خالی کنم؟! چند لحظه بعد نویان

توی اتاق اومد و با دیدنم توی نگاهش نگرانی نشست. روبروم نشست و دستام رو توی

دستش گرفت:

-چرا می لرزی؟

دندونام روی هم قفل شده بود و نمی تونستم خوب حرف بزنم، گفتم:

-بگو دروغه، بگو.

موهام رو به عقب فرستاد و روی پیشونیم رو بوسید:

-آروم باش، آروم باش.

جیغ زدم:

-نمی تونم.

-می خوای برمت دکتر؟

سرم رو به چپ و راست تکون دادم:

-نه فقط بریم پیش مامانم.

-باشه، باشه می برمت.

سرم رو توی آغوشش گرفت و اشکام روی پیرهنش نشست. آغوش نویان آروم بود

ولی توی این لحظه هیچ چیزی من رو آروم نمی کرد. گوشی نویان زنگ خورد، همون

طور که توی بغلش بودم، خم شد و گوشی رو از روی میز برداشت:

-جانم؟!!

-مرسی، خیلی لطف کردی من الان میام.

-آره، آره اینطوری که خیلی خوبه. مرسی داداش.

گوشی رو قطع کرد و رو بهم گفت:

-نهال سریع حاضر شو بریم. یه ساعت دیگه پرواز داریم.

-دلم می خواد برم بینم مریم اشتباه گفته.

لبخند کم جونی روی لبش نشست:

-بلند شو حاضر شو عزیزم.

اینقدر بی رمق بودم که لباسام رو با کمک نویان پوشیدم. با تکیه به دستای نویان از اتاق خارج شدم و به قسمت لاوی رفتیم. من رو روی مبل نشوند و به سمت پیشخوان هتل رفت. از پشت به نویان خیره شدم، آرزوهایی که مامان برای دامادش داشت توی ذهنم زنده شد ولی حالا حتی نتونست نویان رو ببینه. به سمتم اومد:

-بریم بیرون.

دستم رو گرفت و بلند شدم. جلوی در، ماشین ساعد بود. به سمت ماشین رفتیم، در رو باز کرد. توی ماشین نشستیم و کنارم نشست. ساعد گفت:

-سلام آبجی، تسلیت می گم.

تسلیت، به من تسلیت می گفت؟! بغض کردم و پر صدا بغضم رو بیرون دادم، با صدای بلند حق می زدم. نویان دستش رو نوازش وار روی کمرم می کشید و می گفت:

-نهال آروم باش، آروم باش.

تا رسیدن به فرودگاه گریه کردم، دلداری های نویان و ساعد صوت ضعیفی بود که مغزم رو می آزرده.

جلوی فرودگاه از ماشین پیاده شدیم. روی صندلی نشستیم. سرم رو روی شونه ی نویان گذاشتم و اشکام روان شد. آروم کنار گوشم گفتم:

-نهال جان! تا اونجا می رسیم سعی کن یه کم آرامشت رو حفظ کنی.

-نمی تونم، نویان خیلی سخته.

دستم رو توی دستش گرفت و فشرد:

-می دونم، قربونت برم.

کلافه گفتم:

-اه پس کی پرواز داریم؟!

نگاهی به ساعتش انداخت:

-نیم ساعت دیگه.

ضربه ای روی پام زدم:

-نمی تونم صبر کنم، نمی تونم.

نیم نگاهی بهم انداخت:

-چی کار کنم آرام بشی؟!

شونه ای بالا انداختم:

-نمی دونم.

دستش به سمت گونه ام رفت و اشکهام رو پاک کرد. از توی کیفم دفترچه خاطرات

نورا رو بیرون آورد:

-می خوای بخونم.

لبام رو جمع کردم:

-اصلا حوصله ندارم.

-حالا بذار بخونم.

دفتر رو باز کرد و من سرم رو به صندلی تکیه دادم و چشمهام رو بستم:

-عاشق شده ام و شبیه فیلم های هندی هر شب با جمله های عاشقانه اش که پشت تلفن

برایم زمزمه می کند می خوابم. کافه گردی، سینما، نشستن روی نیمکت پارک و از

آینده گفتن، شوخی هایی که خیلی به دل می نشیند و بازی هایی که فقط دو عاشق

لذتش را می فهمند، به این شیوه زندگی می گویند زندگی شیرین!

سری تکون داد و صفحه رو ورق زد:

چند روزی است که گیتا برای تولدش من را دعوت کرده است، هیچ کس هنوز از

رابطه ی ما خبر ندارد عیسی تصمیم داشت که توی این تولد من را به قشنگ ترین

شکل ممکن به بقیه معرفی کند و اعلام کند که معشوقه اش هستم اما با دعوت نویان به این تولد به اصرار روژین، عیسی را از این تصمیم اش منصرف کردم.

با صدای نازک زنی که پروازمون رو اعلام کرد، از جامون بلند شدیم. همه ی مدت نویان مراقب بود که روی زمین نیفتم، خیلی بی حال بودم و جلوی چشمهام تار بود. چقدر خوبه که توی این شرایط نویان کنارمه. روی صندلی هواپیما که نشستم احساس تهوع بهم دست داد. چشم بستم و سرم رو به صندلی تکیه دادم، دست روی صورتم گذاشت:

-خوبی؟ سرده بدنت.

-حالم داره بد می شه.

کیسه ای رو به سمتم گرفت:

-بگیر اینو.

-نمی خواد.

هواپیما بلند شد، چشمهام رو روی هم فشردم و لبم رو گاز گرفتم. کم کم بدنم آرام شد و چشمهام روباز کردم، نویان باهام حرف می زد، روی دستم رو نوازش می کرد. صدای نویان کمی آرام ترم کرده بود.

هوایما نشست و من وارد شهری شدم که در و دیوارش بوی رفتن مامان رو می داد. با

تا کسی جلوی در خونه رفتیم، گفتم:

-زود برو سویچ رو بیار بریم، من دیگه طاقت ندارم.

-بیا بالا، یه چیزی بخور.

با چشمهای درشت شده گفتم:

-تو این وضعیت چی بخورم؟!

کلید رو توی قفل چرخوند:

-وایسا الان میام.

چند لحظه بعد توی ماشین نشست و به سمت بیمارستان رفتیم. دستمال رو به بینیم

نزدیک کردم:

-آخه این چه ماه عسلی بود ما رفتیم؟ چه رفتنی و چه اومدنی بود؟ اصلا چرا من توی

این وضعیت رفتم کیش؟ فقط خسته ترم کرد.

نویان حرفی نمی زد و خیره به روبروش بود. با گریه گفتم:

-وای خدا من چه قدر بدبختم.

-بسه نهال کم گریه کن.

بهش توپیدم:

-تو جای من بودی می تونستی گریه نکنی.

دستی توی موهای کشید و هوفی کرد:

-به خاطر خودت می گم.

جلوی بیمارستان پارک کرد، از ماشین بیرون پریدم و به سمت پله ها دویدم. نوین

پشت سرم می دوید:

-کجا می ری؟!

-تخت مامانم طبقه ی بالاس.

-مامانت روی اون تخت نیست.

دستم رو روی گوشم گذاشت:

-هست، هست.

دستم رو کشید و من رو به سمت زیر زمین برد. با التماس گفتم:

-نه...نوین...نه من طاقت جلوی سرد خونه رفتن رو ندارم.

جلوم ایستاد:

-مگه من دلم می خواد تو رو اونجا ببرم آخه؟!

می لرزیدم و هق می زدم. دست نویان به سمت صورتم اومد که با صدای مریم صورتم رو عقب کشیدم. چشمهای مریم پف کرده و قرمز بود. با دیدنم اشکهایش روان شد، به سمتم اومد و توی آغوشم گرفت:

-بمیرم برات نهال! من در موردت بد قضاوت کردم وقتی خبر مرگ مغزی شدن مامانت رو شنیدم این آقا هم اینجا بود، گفت که در قبال پولی که داده تو براش کار می کنی ولی...

نویان، نویان می دونست که مامانم مرگ مغزی شده و به من نگفته بود. خودش به بیمارستان اومده بود و من رو همراهش نیاورده بود. با خشم از آغوش مریم جدا شدم و در مقابل چشمهای متعجب مریم به سمت نویان رفتم:

-چرا به من نگفتی؟

ضربه ای توی سینه اش زدم:

-چرا نگفتی که مامانم مرگ مغزی شده؟

چشمهایش رو روی هم گذاشت و با صدای آرومی گفت:

-چه کمکی بهت می کرد عزیزم؟!

با گریه پام رو روی زمین کوبیدم:

-کمکم می کرد، من امیدوار بودم مامانم خوب بشه. اگه می دونستم که دیگه امیدی

به موندنش نیست، صبح تا شب از پشت شیشه نگاهش می کردم.

همون لحظه عیسی و خسرو از طبقه ی پایین اومدن. نویان گفت:

-بریم تنها حرف بزنیم.

شبه احمق ها گفتم:

-نه، همینجا.

دستی گوشه ی لبش کشید:

-شبی که مامانت مرگ مغزی شد، شبی بود که...

منتظر به لباس چشم دوخته بودم:

-فردای روزی بود که عقد کرده بودیم، همون وقتی که بابام خونه امون اومد و من

نبودم. توی چنین شرایطی چطور برات همچین چیزی رو می گفتم.

مات و مبهوت به عقب رفتم و بی توجه به نگاه متعجب اون سه نفر گفتم:

-چطور پیشنهاد ماه عسل دادی؟! تو که می دونستی مامانم لب مرگه، چطور می

تونستی شاد باشی؟!

اشکهام روان شد:

-تو فقط به فکر خودتی نویان، فقط خودت...

با صدای مریم حرف توی دهنم خشک شد:

-چرا ازدواج کردی؟

خسرو پشت سر مریم ایستاد:

-بدون اجازه ی هیچ کسی؟!

به زودی همه می فهمن که ازدواج کردم، همه می فهمن و فکرهای بدی راجع به من می کنن، نبودن مامانم، قضاوت دیگران در مقابل کاری که من کردم و دلخوری از نویان چیزی نبود که من از پشش بریام. نویان دستم رو گرفت و رو به مریم و خسرو گفت:

-الان وقت خوبی واسه ی جواب گرفتن این سوال ها نیست.

روی صندلی سرد فلزی نشستم و نویان گفت:

-بشین تا من برم کارای مادرت رو انجام بدم.

با صدای عیسی که گفت:

-کمک نمی خوای؟

نیم نگاهی بهش انداخت و پر حرص گفت:

-اصلا نیاز به حضور شما نیست.

و اونجا رو ترک کرد.

عیسی کنارم نشست و با صدای همیشه آرومش گفت:

-نهال خانم، به نظر من صلاح نیست شما اینجا بمونی.

مریم به سمتم اومد:

-راست می گه اینجا بودند فایده نداره.

دستم رو توی هم قفل کردم و به نقطه ای روی زمین خیره شدم:

-نه، همین جا می مونم.

یاد شب عقلم افتادم که مامانم نبود. یاد لحظه هایی افتادم که توی بغل مامانم می

خوابیدم. نوازشم می کرد، روی موهام رو می بوسید. همه ی محتویات معده ام رو توی

دهنم حس کردم و به سمت جایی که تابلوی سرویس بهداشتی رو دیدم، دویدم. چند

بار عق زدم ولی هیچی توی معده ام نبود. از سرویس بهداشتی که بیرون اومدم،

صورت اخموی نویان رو دیدم. گفت:

-بیا برو عیسی ببرت خونه.

سرم رو بالا انداختم:

-نمی رم.

دستی روی ته ریشش کشید و توی چشمهام زل زد:

-با کی داری لج می کنی تو؟

با چشم های ریز شده گفتم:

-با تو.

-بیا برو رنگ به روت نمونده.

-واسه چی بهم نگفتی مامانم مرگ مغزی شده؟!

-الان موقع این حرف هاست؟!

-آره موقعشه، آره...

با صدای فریادش ساکت شدم:

-نهال وحشیم نکن. بیا باهاشون برو خونه به فکر خودتم که می گم اینجا نباشی.

برای اولین بار سرم داد زده بود. عیسی که اوضاع رو طوفانی دید پشت سرم اومد و

گفت:

-بریم نهال خانم.

نویان بدون اینکه نگاهم کنه، رفت. به همراه عیسی و مریم به سمت ماشین عیسی رفتیم.

خسرو پیش نویان موند. روی صندلی عقب نشستم و مریم جلو نشست. رو بهم گفت:

-حالا چرا با این پسره ازدواج کردی؟

نگاهم رو به سمت شیشه دادم و شونه ای بالا انداختم. عیسی گفت:

-مریم خانم به نظرم وقت این حرفها نیست.

مریم سری تکون داد و نگاهش رو به رو به رو داد. جلوی در خونه رسیدم جایی که پر

از خاطرات مامانم بود. مریم در رو باز کرد و توی حیاط رفتیم. توان راه رفتن توی

پاهام نبود و با کمک مریم از پله ها بالا رفتم. جلوی در خونه امون پر از کفش و

دمپایی بود، خونه امون بوی حزن می داد!

پا توی خونه گذاشتم، همه ی همسایه ها جمع بودن. با دیدنم همه از جاشون بلند شدن

و صدای تسلیت گفتنشون توی گوشم پیچید. من و مامان برای همه اشون ترشی درست

کرده بودیم. چقدر مامانم زحمت کشید تا من رو بزرگ کرد، چقدر زجر کشید. لیلی

با دیدنم بغض کرد و به سمت آشپزخونه دوید. معصومه خانم کنار پنجره روی ویلچر

نشسته بود، صورتش خیس از اشک بود، با دیدنم دستاش رو از هم باز کرد و گفت:

-بیا نهال.

خودم رو توی آغوشش انداختم و گریه سر دادم:

-یتیم شدم. تازه فهمیدم بی کسی یعنی چی، یتیمی یعنی چی.

دستش رو نوازش گونه رو کمرم کشید:

-خودم هم مادرت می شم هم پدرت. عروست می کنم...

آروم کنار گوشش گفتم:

-عروس شدم معصومه خانم.

با تعجب گفت:

-چی؟!

سری تگون دادم و بلند شدم:

-هیچی.

چشمهای معصومه خانم هنوز گرد بود. به سمت اتاق رفتم و دراز کشیدم. چشمهام رو

بستم و با خودم همه ی اتفاقات رو توی ذهنم مرور کردم. شبی که قلب مامان درد

گرفت، پیشنهاد عیسی، رفتنم به خونه ی نوین و ازدواج با نوین. زندگی من شبیه

رمانی شده بود که هیچ کس باورش نمی کرد. با صدای نوه ی جمیله خانم که گفت:

-جنازه رو آوردن.

از جام بلند شدم. رمق راه رفتن نداشتم، روی زمین افتادم، درد شدیدی رو توی دلم

حس کردم و با صدای بلند ناله زدم:

-ای خدا.

چند تا از همسایه ها توی اتاق اومدن. با التماس گفتم:

-تو رو خدا بلندم کنید می خوام مامانم رو ببینم. می خوام ببینمش.

با ترحم بهم خیره بودن. جیغ زدم:

-چرا وایسادید منو نگاه می کنید.

سوگل خانم به سمتم اومد و دستش رو زیر شونه ام انداخت، از جام بلند شدم و

همراهش رفتم.

تابوت روی شونه ی نویان و خسرو و دو تا از مردها بود. باورم نمی شد این تابوت

مادرم بود! جیغ زدم:

-مامان پاشو.

تابوت رو که روی زمین گذاشتن، کنترل رو از دست دادم. دلم می خواست صورت

مامان رو ببینم. دست روی صورتش بکشم. سوگل رو پس زدم و از پله ها دوان دوان

پایین رفتم. ناله زدم:

-مامان...

به سمت تابوت رفتم کنار تابوت نشستم و خواستم بازش کنم که نوین سریع کنارم

نشست و دستش رو روی دستم گذاشت:

-می خوای چی کار کنی؟

با گریه گفتم:

-می خوام ببینمش.

-دیدنش حالت رو بدتر می کنه.

با صدایی شبیه ناله گفتم:

-اتفاقا حالم خوب می شه تو که نمی فهمی چی می کشم. دارم دق می کنم.

نوین ایستاد و دستم رو کشید:

-بلند شو.

-نمی خوام می خوام پیش مامانم باشم.

رو به خسرو گفت:

-خوب نیست جنازه روی زمین بمونه بلندش کنید.

جیغ زدم:

-به مامان من می گی جنازه؟!

با بازوهای قدرتمندش من رو از زمین بلند کرد. برای نشستن بیش تر پیش مامانم التماسش می کردم ولی بی توجه به خواهش هام من رو به سمت ماشین برد. نگاه همه ی همسایه ها خیره به نویان بود و هیچ کس نسبت اون رو با من نمی دونست. توی ماشین که نشست گفتم:

-چرا نداشتی مامانم رو ببینم؟

ماشین رو روشن کرد:

-به خاطر خودت عزیزم.

-دروغ می گی.

نیم نگاهی بهم انداخت:

-نهال جان! غم تو غم منم هست، الان که دارم توی این وضعیت تو رو می بینم سخته. به خاطر همین کنترل اعصابم رو از دست دادم.
با حق حق گفتم:

-چرا نمی فهمی که توی این شرایط نیاز دارم بهم آرامش بدی نه اینکه زور بگی؟
-من بهت زور نگفتم.

حوصله ی بحث نداشتم. نگاهم رو به شیشه دادم و آروم آروم اشک ریختم.

جلوی قبرستان پارک کرد. نوین کنارم بود و به سمت جمعیتی رفتیم که لا اله الا الله
گویان پشت مادرم می رفتن. ای کاش کسی من رو بیدار می کرد این خواب خیلی
وحشتناک بود. لحظه ای که می خواستن مامانم رو توی گور بزارن تازه فهمیدم که
باید ازش جدا بشم که دیگه صداش رو نمی شنوم نه قدرت تکلم داشتم که جیغ بزنم
نه پای راه رفتن داشتم، جلوی چشمهام تار شد و روی زمین پرت شدم. صدای جیغ
بقیه و آغوش گرم نوین آخرین چیزی بود که فهمیدم.

با حس سوزشی توی دستم ابروم رو در هم کشیدم و آخ آرومی گفتم. با صدای جانم
گفتن نوین چشمهام رو باز کردم و چشمهای سرخ از اشک پوپک رو جلوی چشم
دیدم. پدرام سوزن سرم رو به سختی توی رگم فرو می برد، نگاهی بهش کردم و آروم
لب زدم:

-سلام.

با لبخندی گفت:

-سلام، بهتری؟ ببخشید دردت می گیره تقصیر خودته که بد رگی.

لبخند خسته ای زدم. دست نوین روی سرم نشست:

-خوبی خانم؟

بدون اینکه نگاهش کنم پلکام رو باز و بسته کردم. بالاخره سوزن سرم داخل رگم جا

خوش کرد و پدرام چسبی رو روش زد. رو به پوپک گفت:

-بهتره ما بریم بیرون.

پوپک در رو باز کرد و رفت و چند لحظه بعد پدرام پشت سرش رفت و در رو بست.

نویان کنارم دراز کشید. رو به من به پهلوی چرخید و دستش رو روی دستم گذاشت.

صدای همه ای از بیرون می اومد، گفتم:

-چقدر شلوغه.

-خب دارن ناهار می خورن دیگه.

سرم رو به سمتش برگردوندم:

-تو همه رو ناهار دادی؟

سرش رو بالا و پایین کرد. گفتم:

-مرسی.

دستش رو روی صورتم کشید:

-وظیفه امه نهالی.

چند لحظه بعد صدای خدا حافظی بقیه بلند شد و بعد صدای داد و فریادی که از بیرون

اومد. ترسیده گفتم:

-صدای چیه؟

-هیچی. مهم نیست، بخواب.

گوش تیز کردم و صداها به نظرم آشنا شد. صدای دایی من و پدر نویان بود. گفتم:

-باباته با دایی یعقوب.

-مهم نیست بخواب.

با داد بلند پدر نویان که گفت:

-این دختر خواهر تو بود که با هزار حيله و کلک زن نویان من شد.

نویان مثل برق از جا پرید و بیرون رفت. صدای نویان رو می شنیدم که گفت:

-چه خبر تونه؟ نمی بینید زنم حالش بده؟

دایی داد زد:

-زنت؟ که دختر خواهر من عروس رادمان ها شده؟

محکم به در کوبید و فریاد زد:

-نهال بیا بیرون.

نویان گفت:

-سرم بهش وصله.

سرم رو از دستم کشیدم و پنبه رو روش فشردم. از جام بلند شدم و در اتاق رو باز کردم.

دایی به وحشیانه ترین حالت ممکن به سمتم اومد:

-دختره ی خیره سر دیگه بی خبر شوهر می کنی؟

دستش رو بلند کرد تا سیلی توی صورتم بزنه که نویان دستش رو توی هوا گرفت و به عقب پرتش کرد. دایی دو قدم عقب رفت و روی زمین پرت شد. نویان به سمتش رفت و پاهاش رو دو طرف بدن داییم گذاشت:

-اگه یعقوب بهرامی هستی، اگه بابام رو می شناسی، اگه باهاش کار کردی، باید آوازه ی کله خرابی پسرش به گوشت رسیده باشه. بشنوم می خوای نهال رو اذیت کنی پدری ازت در میارم که مرغای آسمون به حالت گریه کنن.

لگدی به پهلوی دایی زد:

-شنیدی؟

دایی حرفی نزد و متعجب به نوین خیره بود. نوین بیرون رفت و دایی از جاش بلند شد.

رو به پدر نوین گفت:

-همتون وحشی هستید.

پدر نوین قهقهه ای زد:

-خب می دونی حریف پسر من فقط خودم می شم، به پولی که چند سال پیش ازت

خوردم می رسی ولی به یه شرط...

گفت:

-پاشو خانم.

از جاشون بلند شدن و خواستن برن که دایی گفت:

-به چه شرط؟

پدر نوین در حالی که به جلوی در کفشهای رو پاش می کرد، گفت:

-فردا بیا بهت بگم.

بعد از رفتن اون ها زن دایی یعقوب هم کیفش رو چنگ زد:

-بریم یعقوب.

دایی سری از سر تاسف برام تکون داد و رفت. من موندم و نگاه های خیره ی لیلی و خسرو و مریم و معصومه خانم، حتما با خودشون فکر می کردن که چطور خودم رو بدبخت کردم.

عیسی روی مبل نشست و خرمایی خورد. با صدایی که شبیه زمزمه بود، گفت:

-صابون این خانواده به تنم خورده، می دونم چه جور آدمایی هستن.

معصومه خانم با دلسوزی نگاهم کرد:

-بمیرم حتما شوهرت خیلی اذیت می کنه.

سرم رو به طرفین تکون دادم:

-نه، اصلا. نوپان خیلی مهربونه.

مریم پوزخندی زد:

-آره مشخص بود.

نیش کلامش رو گرفتم، روی زمین نشستم و سکوت کردم. چند لحظه بعد پوپک از

آشپزخونه بیرون اومد، گفتم:

-تو نرفتی؟

کنارم نشست:

-نه.

-پدرام کو؟

-رفت پیش نویان.

-کجان؟

-جلوی در.

با چشمهای ریز شده به دستم نگاه کرد:

-چرا آستینت خونی شده؟

نیم نگاهی به لباسم انداختم:

-فکر کنم به خاطر سرمه.

صورتش رو جمع کرد:

-چرا سرمت رو کشیدی؟

چیزی نگفتم و نگاهم رو به زمین دوختم. با صدای پدرام، پوپک بلند شد. خواستم از

جام بلند بشم که گفت:

-نه، نه، بشین.

روی زمین نشستم:

-پس از پدرام تشکر کن.

-باشه.

-ممنون که اومدی، خداحافظ.

بوسه ای روی گونه ام زد:

-خداحافظ عزیزم.

نویان توی خونه اومد و به سمت آشپزخونه رفت. در یخچال رو باز کرد و شیشه ی

آب رو سر کشید. در یخچال رو بست:

-نهال جان کی بریم خونه؟!

همون طور که نگاهم به رو به رو بود، گفتم:

-می خوام امشب اینجا بمونم.

-هر طور راحتی، می مونیم.

به سمتم اومد و لیوان آب رو به سمتم گرفت. لیوان رو از دستش گرفتم:

-مرسی.

کنارم نشست و دستش رو روی پیشونیم گذاشت:

-هنوز بدنت سرده، نداشتی کامل سرم به بدنت بره.

دستش رو از روی پیشونیم برداشتم:

-خوبم.

-می خوای رختخواب پهن کنم بخوابی؟

-ای کاش به خانواده ات نمی گفתי بیان.

شونه ای بالا انداخت:

-گفتم شاید بهتر باشه بیان. من که نمی دونستم دایی تو شریک قبلی بابام بوده.

-شریک؟!!

-توی یه سرمایه گذاری باهم شریک می شن ولی بابای من پول دایی تو رو هاپولی می کنه.

ابروهام بالا پرید:

-ای وای ولی حقشه با این همه ثروتش هیچوقت هوای مامانم رو نداشت.

نویان لبخندی بهم زد، دستم رو توی دستش گرفت و فشرد.

خسرو گفت:

-مریم خانم بهتره ما بریم.

مریم گفت:

-آره نظر منم همینه.

از جاش بلند شد. معصومه خانم گفت:

-قربونت مادر منم بیر.

از جام بلند شدم و به سمت ویلچر معصومه خانم رفتم:

-کجا؟ تو رو خدا شما پیشم بمونید.

معصومه خانم تنها کسی بود که نوع نگاهش به من فرق نکرده بود. گفت:

-نه مادر جلوی شوهرت خجالت می کشم.

نویان گفت:

-چه خجالتی حاج خانم؟ مثل مادر می.

معصومه خانم با حالت بامزه ای گفت:

-مادر شما کجا و من کجا؟! اینقدر ترگل و ورگل خوشگل بود که آدم حظ می کرد،

بینه.

با این حرف صدای خنده ی لیلی که هنوزم مثل قبل تپل و بامزه بود، بلند شد. نویان

کنار من ایستاد:

-شما هم، هم جوونی و هم خوشگل.

-دیگه اعتماد به نفس الکی نده، پسر. خوشبخت بشید، خداحافظ.

لیلی و عیسی هم چند دقیقه بعد از اون ها رفتن. نوین رختخواب پهن کرد:

-بیا بخواب نهالی.

همون طور که کنار طاقچه بودم و نگاهم به حیاط بود، آروم لب زدم:

-می ترسم.

روبروم ایستاد:

-از چی؟!؟

توی چشمهای خیره شدم و با صدای لرزونی گفتم:

-موقعی که بابات می خواست بره.

-خب...

-به دایی گفت به یه شرط پول رو بهت برمی گردونم.

چشمهایش ریز شد:

-چه شرطی؟

-نمی دونم گفت فردا بهش می گه، نکنه شرطش جدایی ما باشه.

با لبخند من رو به آغوش کشید و روی موهام رو بوسید:

-هیچ کس نمی تونه من و تو رو از هم جدا کنه، هیچ کس.

حرف های نوین برخلاف همیشه آرامم نمی کرد، آتشی توی دلم به پا بود که با هیچ آبی خاموش نمی شد. همون طور که عیسی و نورا رو جدا کردن، من و نوین رو جدا می کنن.

نوین روی تشک دو نفره ای که پهن کرده بود، خوابید و پتو رو روش کشید، گفت:
-نهال جان بیا بخواب.

پتو رو روش کشید و با خنده ی نمکینی گفت:

-بیا دیگه، لحاف منتظرته.

به سمت اتاق رفتم و از توی کشوم شلوار و تی شرت مشکی رو برداشتم و پوشیدم.
هیچ لباس نویی نداشتم که جلوی نوین آبرومندانه باشه. بالشت و پتوی مامانم رو برداشتم و بیرون رفتم. نوین گفت:

-بیا بالشت گذاشتم.

به پتو اشاره کرد:

-پتو که دو نفره اس.

-این فرق داره.

روی تشک نشستم و بالشت مامان رو زیر سرم گذاشتم و دراز کشیدم.

-چه فرقی؟! -

-این مال مامانمه...

پتو رو روی خودم کشیدم:

-بوی اون رو می ده.

-پس کار جدید یادم دادی.

به پهلوی چرخیدم و توی چشمهایش زل زدم:

-یعنی چی؟ -

-اگه یه روزی تو نبودی منم روی بالشت تو بخوابم.

با ترسی که توی چشمهام پیدا شد، گفتم:

-مگه قراره یه روزی من نباشم؟

با خنده گفت:

-نه گلم، مثلاً ممکنه یه روزی تو به خاطر به دنیا آوردن دخترمون بری بیمارستان، من یه

شب تنها می شم دیگه.

برای مادر شدن هم حتی مامان کنارم نبود. چشمهام نم دار شد و با بغض گفتم:

-باورم نمی شه مامانم دیگه نیست.

دستش رو توی موهام فرو برد و بیرون کشید:

-قربونت برم من، دیگه گریه نکنی چشمهات خراب می شه.

چشمهام رو روی هم گذاشتم و قطره های اشک روان شد. گفتم:

-نویان من و مامانم بعد از ظهر ها زیر اون پنجره می خوابیدم. کلی باهاش حرف می زدم

با حوصله گوش می کرد...

با صدای نفس های منظمش ساکت شدم و پرسیدم:

-خوابیدی نویان؟

صدایی نشنیدم، انگار واقعا خوابیده بود. خواب به چشمم نمی اومد و بیقرار بودم.

مانتوم رو روی شونه ام انداختم و شالی سرم کردم و به سمت حیاط رفتم. روی تخت

نشستم و به آسمون سیاه شب چشم دوختم. آروم لب زدم:

-امشب تنهایی مامان؟ می دونم امشب خدا تو رو می بره بهشت، مامان برام دعا کن،

می ترسم.

با صدای عیسی گفتم:

-شما بیداری؟

سینی چایی توی دستش بود، گفتم:

-سینی چای؟! نصف شبی؟

روی تخت نشست و سینی رو مقابلم گذاشت:

-من شبا عادت به خوابیدن ندارم.

-چرا؟

-خواب به چشمم نمیاد.

حرفی نزد و نگاهش رو به آسمون دوخت. گفتم:

-آقا عیسی.

-بله.

-من یه چیزی می دونم.

نگاهش به سمت برگشت و برق امیدی توی چشمهایش نشست:

-از جای نورا خبر داری؟

-نه، ولی یه چیزی پیدا کردم. نمی دونم کمکی بهت می کنه یا نه.

کامل به سمتم چرخید:

-چی؟

-دفتر خاطراتش.

-از بهراد چیزی نوشته توش؟

-تا جایی که من خوندم، بیش تر از تو نوشته. از بهراد در حد چند کلمه ی حرف توی
حیات خونه اشون نوشته.

-می شه دفتر رو بینم؟

دستم رو به تخت تکیه دادم:

-تو کیفمه، الان برات میارم.

پا توی خونه گذاشتم، نویان توی خواب عمیقی فرو رفته بود. پاورچین، پاورچین به
سمت اتاق رفتم. دفتر رو برداشتم و بیرون اومدم. به سمت حیات رفتم. صفحه ی
موردنظرم رو باز کردم:

-ما تا اینجا خونديم، تولد گیتاس.

عیسی طوری که انگار شی ارزشمندی رو به دست گرفته، دفتر رو گرفت. دستی روی
دست خط نورا کشید و لب باز کرد:

-همراه نویان وارد سالن کوچکی شدم که تولد گیتا آنجا برگزار می شد. فضا تاریک
بود و تنها نور روشن، رقص نوری بود که در حال گردش بود. دودهایی که از زیر پای

رقصنده ها بلند می شد فضا را زیبا کرده بود. با دیدن عیسی برق شوق توی چشمهایم

نشست و بی اختیار دست نویان که توی دستم بود را فشردم. نویان با تعجب گفت:

-حالت خوبه نورا؟

سرم را بالا و پایین کردم و چشمکی زدم:

-توپ توپم.

نویان طبق معمول مبلی را پیدا کرد و رویش نشست. گفتم:

-نمی خوای برقصی؟

-نه، با کی برقصم؟

چند لحظه بعد عیسی به سمت ما آمد و دستش را جلوی نویان دراز کرد:

-سلام عیسی هستم، پسر خاله ی گیتا.

نویان با همان لحن سرد همیشگی دستش را فشرد:

-نویانم.

عیسی مثل یک بازیگر ماهر رو به من کرد:

-خانم من شما رو کجا دیدم؟

دستم را روی لبم گذاشتم و با بدجنسی گفتم:

-یادم نیست.

با صدای روژین که از پشت سر عیسی ظاهر شد، ساکت شدم. با عشوه گفتم:

-ولی من یادمه، نمایشگاه عکاسی.

هر دو آهانی گفتیم. روژین کنار نویان نشست و دستش را روی پای نویان گذاشت:

-خب آقا نویان چه خبر؟

نویان سرش را تکان داد:

-من تازه خبر گذاری رفتم.

جواب نویان عیسی را به خنده انداخت و روژین از شدت خشم سرخ شد ولی با

لبخندی خشم درونش را خاموش کرد. برق های سالن روشن شد. صدای اعتراض همه

بلند شد و نویان با ناباوری به سورن که کنار پریز برق ایستاده بود، اشاره کرد:

-اون سورنه؟!

من متعجب تر از نویان گفتم:

-آره.

روژین گفت:

-دوست پسر گیتاس، از اون روز کوه به بعد با هم شدن.

سورن به سمت گیتا که با لباس بلند آبی رنگ ایستاده بود، رفت:

-نوبت رقص زوج هاست.

دست گیتا را گرفت و به وسط سالن برد.

موسیقی ملایمی پخش شد و گیتا و سورن شروع به رقصیدن کردند. کم کم سالن

شلوغ شد. عیسی دستش را به سمتم گرفت:

-افتخار رقص می دید بانوی زیبا؟

ذوق زده بودم و از اینکه قرار بود، دست تو دست عیسی برقصم خوشحال بودم. با ذوق

دستم را توی دست های گرمش گذاشتم:

-با کمال میل.

وسط سالن رفتیم، حرکات عیسی نرم و آرام بود و رقص توی آغوشش، آرامشی

داشت که تا اعماق قلبم نفوذ می کرد. از چشمهای خوش رنگش، چشم بر نمی داشتم

و لبخند از روی لبم کنار نمی رفت. با پایان آهنگ صدای دست بقیه بلند شد. به سمت

نویان برگشتم. با لحن نیش داری گفت:

-حسابی داشت بهت خوش می گذشت نه؟

با تعجب گفتم:

-چطور؟

با چشمهای ریز شده گفت:

-نگاهت به اون پسره یه جوریه.

-چه جوری؟!

-خودت می دونی منظورم چیه، فقط امیدوارم که پسر خوبی باشه.

با صدای گیتا نگاهش را از روی چهره ی مات و مبهوتم برداشت. گیتا گفت:

-می خوام دعوت کنم از یه دوست قدیمی که ازش خواستم برای اولین بار توی جمع

دوستام بیاد.

دستش را به سمت در گرفت:

-خانم ها، آقایان این شما و این پدر عزیز من.

با لحن بچگونه ای گفت:

-بابایی بیا.

مردی وارد سالن شد که ای کاش هیچوقت نمی دیدمش. پدربزرگم بود. کسی که

سال ها فکر می کردم وفادارترین مرد دنیاست که با مادر بزرگ زمین گیرم زندگی

کرده ولی حالا فهمیده بودم که همان مرد که یک عمر باوفا خوانده شده بود، یک

دختر پانزده ساله داشت. دست های نوین ممت شده بود و چشمهایش را خشم پر

کرده بود. بابایی مات و مبهوت خیره به ما بود. جلوی ما ایستاد.

لب زد:

- شما دو تا اینجا چی کار می کنید؟

نوین پوزخندی زد:

- تو اینجا چی کار می کنی؟ چه سوال مسخره ای...

قهقهه زد:

- تولدت دخترته دیگه، تولد دختری که کوچک تر از نوه اته.

خیره توی چشمهایش شد و سرش را تکیه داد:

- وای چه جوری تونستی از همه پنهون کنی؟

فریاد زد:

- چه جور تونستی...

صدای کفش های پاشنه بلند گیتا حرفش را قطع کرد:

- چه خبرته اینجا رو گذاشتی روی سرت؟ آبروی من رو می خوای جلوی دوستانم

بری. زن نگیره با این همه مال و ثروت بشینه مامان بزرگ علیل تو رو نگه داره.

چشمهای نویان ریز شد و به بابایی که هنوز توی شوک بود، نگاه کرد:

-پس ارث خور اضافه کردی؟

رو به گیتا کرد:

-شاخ به شاخ ما بشی بد می بینی، از چشمهات معلومه توی ذهنت خبراییه ولی من یه

کاری می کنم که دستت به پول نرسه.

با کمال ناباوری گیتا خندید:

-نمی تونی. هیچ کس نمی تونه جلوی گیتا وایسه. کل اموال بابام واسه ی منه، واسه ی

دخترش.

چشم نویان به میزی که کنارمون بود افتاد. میز را بلند کرد و پرت کرد با صدای

شکستنش صدای جیغ همه بلند شد. گلدون شیشه ای بزرگ را برداشت. گیتا گفت:

-چی کار می کنی آبروم رو بردی.

گلدان را جلوی پای گیتا شکست که صدای بدی تولید شد. گیتا گفت:

-دیوانه.

نویان توی چشمه اش خیره شد:

-خواستم بدونی با چه جماعت طرفی، واسه ی مامانت که هووی مامان بزرگ من شده

تعریف کن که نوه ی مامان بزرگم چقدر دیوونه اس. بریم نورا.

از سالن بیرون رفتیم. لحظه ی آخر نیم نگاهی به بابایی کردم، توی نگاهش هیچ خبری از غرور همیشگی نبود.

با صدای من عیسی دفتر را بست و اشک های نشسته روی گونه اش را پاک کرد.
گفتم:

-وای نویان چقدر دیوانه بوده! توی تولد آبروی دختره رو برده. ولی چقدر جنجالی بوده، فکر کن رفتن تولد دوستشون فهمیدن که بابای دوستش پدربزرگشونه، بمیرم طفلکی نویان چقدر براش سخت بوده دیدن این صحنه.

عیسی آه کشید:

-شب به یاد ماندنی بود.

-چرا همه ی مدت که خاطره رو می خوندی گریه کردی؟

-هنوزم یاد نورا، منو گریه می ندازه.

با ترحم نگاهش کردم:

-چرا به هم نرسیدید؟

بغض کرد:

-نذاشتن.

گفتم:

-متاسفم. راستی گیتا و سورن چی شدن؟

-سورن بعد از قضیه ی دزدی گیتا رو رها کرد و به خارج از کشور پناهنده شد.

صورتتم رو جمع کردم:

-چه آدم پستی!

-گیتا تاوان کاری که کرده بود رو داد.

-چه کاری؟

-خیلی کارها.

سرش رو تکون داد و دفتر رو به سمتم گرفت:

-ببرید بالا اگه نویان بفهمه من دیدم این دفتر رو عصبی میشه.

از روی تخت بلند شد:

-شب به خیر.

آروم لب زدم:

-شب به خیر.

سینی رو برداشت و رفت ولی من هنوز همون جا نشسته بودم.

با شنیدن صدای نویان سرم به سمتش چرخید:

-جانم؟

دستی روی چشمهای پف کرده اش کشید:

-از کی اینجا؟

نگاهم به دفترچه خاطرات نورا که توی دستم میچاله شده بود، افتاد. آفتاب سپیده زده

بود اما من هنوز روی تخت نشسته بودم و تا صبح با یاد و خاطره ی مامان اشک ریخته

بودم. گفتم:

-از دیشب.

-بیا تو.

از جام بلند شدم و از پله ها بالا رفتم. پشت سر نویان وارد خونه شدم. گفت:

-اینقدر از دیشب گریه کردی، صورتت رو ببین.

به سمت یخچال رفتم و آروم لب زدم:

-مگه دست خودمه؟

دستش رو روی کمرم گذاشت:

-اگه خوب نیستی امروز نرم کارخونه؟

-نه برو، یخچال خالیه یه چیزی برای صبحونه بخر.

بوسه ای روی شونه ام نشوند:

-چشم بانو.

لبخندی زورکی روی لبم نشست. هنوز به خاطر ماجرای کیش ازش دلخور بودم.

شونه ای روی موهایش زد و از خونه بیرون رفت. چند ضربه به در خورد. گفتم:

-بله؟

-منم لیلی.

در رو باز کردم و لبخند خسته ای روی لبم نشست:

-سلام.

سینی که محتویاتش شیرینی های کوچک بود توی دستش بود.

-سلام به روی ماهت، خوبی؟

-ممنون، بیا تو.

نگاهش رو به اطراف چرخوند:

-شوهرت نیست؟

سرم رو به نشونه ی نه بالا انداختم. سینی شیرینی رو روی زمین گذاشت. گفت:

-خب نهال خانم، از شوهرت تعریف کن.

روبروش نشستم و پام رو روی پام انداختم:

-چی بگم لیلی جون؟! حوصله ی تعریف کردن ندارم.

چشمهایش رو درشت کرد و دستاش رو بهم زد:

-وای اگه من شوهر تو رو داشتم هیچ غمی نداشتم.

با تعجب گفتم:

-هیچ غمی نداشته باشم؟! مادرم مرده.

-الان مامان تو هم که دومادش رو بینه حظ می کنه. وای نهال جان زندگی رو به

خودت تلخ نکن.

پوزخندی زدم و سرم رو تکون دادم. گفتم:

-تو چه خبر؟

دستش رو توی هوا حرکت داد:

-هیچی، یه مدت پيله ی عیسی بودم ولی اون که به هیچ کس اهمیت نمی ده. همش از خونه اش صدای آهنگ میاد. حتی یه بار واسش کیک بردم چشمه‌هاش اشکی بود. من نمی دونم عاشق کیه این؟

به نقطه ای روی فرش خیره شدم و آهی کشیدم. عیسی دلبسته ی کسی بود که دیوانه ی او شده بود. لیلی دفترچه خاطرات نورا رو که گوشه ی اتاق افتاده بود، برداشت. صفحه ای که دیشب خونده بودیم تا خورده بود. همون صفحه رو باز کرد. گفتم:

-شخصیه لیلی جان.

همون طور که نگاهش روی صفحه بود، گفت:

-تو که می دونی لیلی فضوله بذار یه کمش رو بخونم.

گلویی صاف کرد و با صدای بلند خوند:

-در ماشین نشستیم. نوین با سرعت زیادی حرکت می کرد. روی فرمون مشت می زد

و داد می زد. گفتم:

-چرا اینقدر ناراحتی؟

با صورت سرخ گفت:

-چون فکر می کردم اگه یه آدم درست توی خاندان رادمان پیدا بشه باباییه چون پای
زن فلجش ایستاده ولی حالا که فهمیدم همه ی این مدت دروغ می گفته و نقاب حفظ
می کرده می خوام داد بزنم.

-نظرت چیه بریم خونه ی مامانی شاید آروم بشی.

سرش را بالا و پایین کرد:

-آره باید برم، آخه اون آقا امشب پیش خانمشه.

جلوی در خانه ی مامانی پارک کرد. زنگ را زد و در همان لحظه باز شد. از باغ
گذشتیم و از پله ها بالا رفتیم. وارد خانه شدیم. اختر، دختر خدمتکار با صدای ضعیفی
سلام کرد. نویان به سمت اتاق مامانی رفت. پشت سر نویان وارد اتاق شدم. گوشه ی
تخت نشست و بوسه ای روی گونه ی مامانی زد. مامانی مثل همیشه دست روی سرش
کشید. سر نویان رو به سختی روی سینه اش گذاشت و با زبان شیرینش قربان صدقه ی
تنها نوه ی پسرش رفت. دلم برای معصومیت در نگاهش ضعف رفت. نویان از او جدا
شد و سریع قطره ی اشک نشسته روی گونه اش را پاک کرد. دست مامانی به سمت
دراز شد. جلوی تخت زانو زدم و سرم را روی سینه اش گذاشتم. دست روی موهایم
کشید:

-بابایی رفته ماموریت اگه بود شما رو می دید خوشحال می شد.

شنیدن این حرف اش بیش تر آتیشم زد. ماموریت بابایی خوابیدن در آغوش همسر
جدیدش بود.

لیلی دفتر را پرت کرد:

-وای این دفتر کیه؟

-خواهرشوهرم.

چینی به بینی اش داد:

-دلم گرفت چرا می خونی؟

در باز شد و نوین وارد خونه شد. لیلی دستپاچه از جاش بلند شد و گفت:

-سلام.

لبخند محوی روی لب نوین نشست و نون و بسته های خرید رو توی آشپزخونه

گذاشت. گفت:

-سلام خانم خوش آمدی.

لیلی گفت:

-نهال جون من برم دیگه.

- بمون عزیزم.

با خجالت گفت:

- نه از شوهرت خجالت می کشم.

خدا حافظی زیر لب گفت و سریع از خونه بیرون رفت.

سفره ی صبحونه رو پهن کرد. اینقدر بی حال بودم که فقط نگاهش می کردم. گفت:

- نهال جان، بشین بخور دیگه.

- میل ندارم.

اخم مصنوعی کرد:

- بیا یه کم بخور.

لبام رو جمع کردم و سر سفره نشستم. لقمه ای گرفت و به دستم داد:

- بخور نهال جان.

لقمه رو از دستش گرفتم و گاز کوچکی بهش زدم. گفت:

- راستی نهال.

- بله؟

- واسه مراسمای مامانت چی کار کنیم؟

-مراسم؟!-

-منظورم سوم و هفته.

سرم رو تکون دادم:

-نمی دونم.

-به نظرم پولی رو که قراره خرج مراسم بشه رو بدیم خیریه.

از جام بلند شدم و همون طور که به سمت اتاق می رفتم، گفتم:

-فکر خوبیه، من واقعا طاقت نگاه های مردم رو وقتی من رو کنار تو می بینم ندارم.

توی اتاق رفتم و در کمدم رو باز کردم. لباس های مامان روی هم چیده شده بود. کیف

دستی که همیشه به دست می گرفتم، کنارش بود. قطره ی اشکی روی گونه ام چکید

و کیف رو برداشتم، کاغذی درونش مچاله شده بود که لیستی از خرید توش نوشته

بود. نویان کنارم نشست و با چشمهای ریز شده گفت:

-می خوای خودت رو داغون کنی خانمی؟

برگه رو توی کیف مامان گذاشتم:

-نه.

-نهالم.

همون طور که سرم پایین بود، گفتم:

-بله؟

-ازم ناراحتی؟

-نه.

دستاش رو دو طرف صورتم گذاشت و مجبورم کرد توی چشمهایش زل بزنم. گفتم:

-نهال جانم، عزیزدلم، اگه من تو رو بردم کیش فقط به این خاطر بود که روحیه ات

عوض بشه. می دونستم قراره چه اتفاقی برات بیفته می خواستم اول ذهنت رو آماده

کنم، امیدهایی رو توی دلت زنده کنم، بعد بهت بگم.

زمزمه وار گفتم:

-چه امیدی؟

انگشتش رو نوازش وار روی گونه ام کشید:

-امید به اینکه من کنارتم، هیچوقت تنهات نمی دارم.

لبخند کم جونی روی لبم نشست. دستش رو از روی گونه ام برداشتم و پشت دستش

رو بوسیدم:

-دوست دارم.

-منم...

با چشمهای ریز شده به نقطه ای خیره شد:

-اون چیه؟

نگاهم رو به سمت جایی که نویان بهش خیره بود، چرخوندم و تابلوی کائناتم که لوله

شده بود رو دیدم. دستپاچه گفتم:

-هیچی.

لبخند موزیانه ای زد و از جاش بلند شد. سریع به سمت کمد دویدم و تابلو رو توی

دستم گرفتم:

-نویان شخصیه.

به هر زوری بود تابلو رو از دستم گرفت و باز کرد. لبخند عمیقی روی لبش نشست و

کم کم تبدیل به قهقهه شد. با اخم گفتم:

-چرا می خندی؟

به ماشین اشاره کرد:

-از این ماشینا دوست داری؟ می خرم برات.

تابلو رو از دستش کشیدم:

-نمی خوام.

-حالا چرا قیافه گرفتی؟

دستم رو توی هوا پرت کردم:

-خب آدم رو مسخره می کنی.

لپم رو کشید:

-مسخره نمی کنم، کارات برام شیرینه خانمی. من برم کارخونه، زود برمی گردم.

-باشه.

تا دم در بدرقه اش کردم و رفت.

با رفتن نویان غم دنیا به دلم هجوم آورد، سریع لباس پوشیدم، کیفم رو برداشتم و برای

فرار از خاطرات بودن با مامان به خونه ی معصومه خانم پناه بردم. مثل همیشه نزدیک

بهار، شکوفه های ریز روی درخت خشک شده اش نشسته بود. صداش رو شنیدم:

-صدای کفش کی میاد؟

-منم معصومه خانم.

-بیا قربون تو گل دختر بشم من.

پا توی خونه گذاشتم. معصومه خانم مثل همیشه مرتب بود و لبخند قشنگی روی لبش بود. گفت:

-خوش اومدی عزیزم.

به سمتش رفتم و بوسه ای روی گونه اش کاشتم. دستش رو پشتم گذاشت و چند ضربه به پشتم زد:

-قربون خوشگلیات بشم من، چرا مشکی پوشیدی؟

توی چشمهایش زل زدم:

-من مشکی نیوشم کی بپوشه؟

دستش رو روی گونه ام کشید:

-تو تازه عروسی.

پوزخندی زدم:

-چقدر زندگیم شبیه تازه عروساس.

-می دونی وقتی توی چشمهای شوهرت نگاه کردم چی دیدم؟

مشتاق نگاهش کردم:

-چی؟

-اینکه واقعا عاشقته. در قبال تو احساس مسئولیت می کنه. تو رو ملکه ی خودش می دونه.

برق امیدی توی چشمهام نشست:

-جدی؟! احساس کردم بعد از ماجرای اون روز همه نویان رو یه مرد بداخلاق عصبی می دونن.

-ولی من اینطور حس نکردم. الان بلند شو یه ناهار خوشمزه درست کن، شوهرتم بیاد اینجا.

تکون ریزی به سرم دادم و لبخند زدم:

-چشم.

بعد از اینکه به نویان زنگ زدم، توی آشپزخونه رفتم و مشغول درست کردن ناهار شدم. با شنیدن صدای عیسی چشمهام از تعجب گرد شد. زیر گاز رو کم کردم و از آشپزخونه بیرون رفتم. عیسی کنار تخت معصومه خانم نشسته بود و سرش پایین بود. با صدای سلام گفتم سرش رو بالا آورد و با همون آرامش همیشگی گفت:

-سلام خوبی؟

-خوبم. شمام طرفدار معصومه خانم شدی؟

معصومه خانم گفت:

-عیسی یه روزی واسه ی عکاسی از حیاط اومد اینجا ولی از اون روز به بعد پابند اینجا شد.

عیسی نیم نگاهی به معصومه خانم انداخت:

-از بس شما ماهید.

-قربون تو پسر برم من.

به سمت آشپزخونه رفتم و گفتم:

-تا شما واسه ی همدیگه نوشابه باز می کنید من می رم و بر می گردم. خیارهای ریز و

گوچه رو برای درست کردن سالاد شیرازی برداشتم با صدای عیسی نگاهم به سمتش

چرخید:

-بله؟

-اون دفتر الان پشتونه؟

-آره، توی کیفمه. الان برات میارم.

عیسی روی زمین نشست:

-باشه، پس من منتظر می مونم.

بلند شدم و به سمت کیفم رفتم. دفتر رو برداشتم و به آشپزخونه برگشتم. به خیارها اشاره کردم:

-پس تا من اینا رو درست می کنم، شما بلند بخون منم بشنوم.

سرش رو بالا و پایین انداخت:

-چشم.

صدای بم و مردونه اش توی گوشم پیچید:

-چند روزی خانه ی مامانی و بابایی ماندیم. نقش بازی کردن جلوی مامانی و تظاهر به

اینکه با بابایی مثل قبل رفتار کنی از کارهای سخت دنیا بود. بابایی از ترس نویان

جرئت بیرون رفتن از خانه و رفتن به خانه ی آن زن را نداشت. روز سوم بود که صدای

کوبیدن در توسط یک نفر وحشت را توی چشم بابایی نشاند. صدای دختری که فریاد

می زد:

-بابام کو؟ بابا بیا بیرون.

صدا، صدای گیتا بود! نویان پر حرص قدم برداشت که بابایی گفت:

-نویان خواهش می کنم بذار خودش بره.

-آخه...

-من دخترم رو می شناسم.

نویان رو به من گفت:

-برو پیش مامانی.

به اتاق مامانی رفتم. با ترس نگاهم کرد:

-نورا کیه؟

کنار تختش نشستم و دستش را توی دستم گرفتم:

-نمی دونم. احتمالا دوست دختر نویان باشه.

خنده ی مصنوعی کردم:

-رها شده، عصبانیه.

گوشه ی لبش را گزید:

-این وصله ها به نویان نمی چسبه.

- چرا نمی چسبه...

از پشت پنجره نگاهم میخ گیتا شد که از روی در پایین پرید. در مقابل چشمان متعجب

مامانی حرفم رو نصفه رها کردم و از اتاق بیرون دویدم.

پله ها را دو تا یکی پایین رفتم و با صدای بلندی گفتم:

- گیتا، گیتا اومده.

صدای کوبیدن در شد و صدای آیفون بلند شد. نگاهم به تصویر آیفون افتاد و با دیدن

عمو کمال دستپاچه دگمه ی باز کردن را لمس کردم. نوین گفت:

-احمق چرا باز کردی؟

به سمت در رفت و در را باز کرد. فریاد زد:

-چته دختره ی سرتق، بزnm لهت کنم؟

صدای جیغ گیتا بلند شد. بابایی و من به سمت نوین دویدیم و به هر زوری بود، گیتا را

از زیر دست و پای نوین نجات دادیم. همان لحظه عمو کمال وارد شد. گفت:

-چه خبره اینجا؟

به گیتا اشاره کرد:

-این نفله کیه؟

بابایی به لکنت افتاده بود:

-پ...پسرم...

نوین گفت:

-دوست نوراس. می خواست نورا رو ببره پارتنی.

عمو چشمهایش را ریز کرد:

-نورا که همه اش این وراون وروله. چی شده روش حساس شدید؟

چشمهایم را درشت کردم:

-عمو یعنی چی به من می گی ول؟

نویان گفت:

-حالا ول کن تو.

-آخه بین چی میگه دخترای خودش پرنسسن؟

عمو گفت:

-بله پرنسسن.

با صدای بابایی به خودمان آمدم.

-گیتا نیست.

تصویر مامانی جلوی چشم هایم جان گرفت و گفتم:

-یا اباالفضل.

به سمت اتاق دویدم و گیتا را جلوی در اتاق دیدم که جیغ می زد:

-بین بابام حق داشت تو رو ول کنه، من بابام رو می خوام، نمی دارم نوه های توی...

شال اش را گرفتم و به عقب پرتش کردم:

-برو گمشو کثافت.

صورت مامانی سرخ شده بود و به نفس نفس افتاده بود. با ترس به سمت اش دویدم و

جیغ زدم:

-مامانی.

با صدای جیغ من بابایی به سمت اتاق آمد و با دست های لرزان اکسیژن مامانی را روی

دهانش گذاشت اما حال مامانی خوب نمی شد. عمو کمال سریع به اورژانس زنگ زد

و گفت:

-تو برو بیرون.

از اتاق که بیرون آمدم گیتا را دیدم که صورت اش زخمی بودم و به خاطر کتک هایی

که از نوین خورده بود، توان راه رفتن نداشت. به زحمت از جایش بلند شد و به سمت

بیرون رفت. نوین توی راهرو نشسته بود و دود سیگارش را به هوا می فرستاد.

نگاهم به قابلمه افتاد و سریع به سمتش رفتم. زیرش رو خاموش کردم:

-خوب شد زود به دادش رسیدم.

صدای زنگ دستپاچه ام کرد، اگه نوین من رو کنار عیسی می دید، حتما عصبی می شد. اصلا نوین با دیدن عیسی چه واکنشی نشون می داد. معصومه خانم با صدای نسبتا بلندی گفت:

-نهال جان، فکر کنم شوهرت اومده.

-الان باز می کنم.

از آشپزخانه بیرون اومدم و دکمه ی آیفون رو لمس کردم. جلوی در رفتم و با دیدنش لبهام به نشونه ی لبخند کش اومد. دستاس رو از هم باز کرد و اشاره کرد که به سمتش برم. گوشه ی لبم رو گزیدم و لب زدم:

-بیا.

لب زد:

-تو بیا.

نیم نگاهی به معصومه خانم که با لبخند عمیقی بهم خیره شده بود، انداختم و خجالت زده گفتم:

-کارم داره.

معصومه خانم سرش رو بالا و پایین کرد و به سمت نوین رفت. چند قدم بود تا بهش نزدیک بشم که من رو به سمت خودش کشید و محکم بغلم کرد. طوری که نفس کشیدن برام سخت بود. به سختی گفتم:

-نوین، خفه ام کردی.

سرش رو توی گودی گردنم برد و نفس کشید، گفتم:

-نوین چته؟

رهام کرد و نگاهم به چشمهای نم دارش افتاد. گفتم:

-بهم بگو چی شده؟ تو چرا اینجوری شدی؟

دستم رو توی دستش گرفت و روش رو بوسید:

-نهالم تو دختر صبوری هستی، آرومی...

-چی می خوای بگی؟

ابروش رو بالا انداخت و پوفی کرد:

-داییت از صبح اومده کارخونه، همه ی تلاشش رو داره می کنه که من رو از تو جدا

کنه، داییت حرفای خیلی بدی پشت سرت زد.

چشمهاش گرد شد:

-نکنه باور کردی؟

-نه گل نازم. من به تو ایمان دارم. فقط...

-فقط چی؟

-بابام قفل در خونه رو عوض کرده، ما دیگه نمی تونیم پا توی اون خونه بذاریم.

-یعنی بابات شمشیرش رو از رو بسته.

معصومه خانم گفت:

-نهال جان، چی کار می کنی؟

-اومدم.

دست نویان رو گرفتم و وارد خونه شدیم. عیسی از آشپزخونه بیرون اومد و سلام کرد.

اخمهای نویان در هم رفت و طوری که فقط من بشنوم، گفت:

-این اینجا چه غلطی می کنه؟

دستش رو فشردم:

-تو رو خدا خشت رو کنترل کن، مهمون معصومه خانمه.

-فقط به خاطر تو!

به سمت معصومه خانم رفت و با لبخندی مصنوعی سلام و احوالپرسی کرد. با تعارف معصومه خانم روی زمین نشست. با کمک عیسی سفره رو انداختیم و سر سفره نشستیم. سفره ای که نوین و عیسی سرش نشسته بودن. جمع با نمکی شده بود!

بوی غذا که به مشام رسید. حال بدی بهم دست داد و به سمت دستشویی دویدم. نوین مدام به در ضربه می زد و اسمم رو صدا می زد. اطراف دستشویی رو شستم. و بیرون اومدم. نوین دستش رو روی پیشونی سردم گذاشت:

-چی شدی یهو؟

-نمی دونم، مهم نیست.

-بریم دکتر.

دستی رو شکم کشیدم:

-نه، فکر کنم معده ام عصبی شده، بریم غدامون رو بخوریم.

با نگرانی نگاهم کرد:

-باشه، بیش تر مراقب خودت باش.

سر سفره که نشستیم، معصومه خانم که روی تخت نشسته بود و سینی غذایش مقابلش بود، گفت:

-چی شدی؟

-نمی دونم، گاهی وقتا اینطوری می شم.

-غذات رو بخور، جون بگیری. رنگت پریده.

اصلا اشتها نداشتم ولی به زور چند تا قاشق خوردم. دستم به سمت بشقاب ها رفت و

خواستم جمع کنم که نویان گفت:

-من جمع می کنم.

معصومه خانم گفت:

-آره مادر بیا اینجا بشین باهات حرف دارم.

کنار تخت معصومه خانم نشستم و به عیسی و نویان خیره شدم که توی جمع کردن

سفره به هم دیگه کمک می کردن. خیلی صحنه ی بامزه ای شده بود. معصومه خانم

آروم کنار گوشم گفت:

-نهال تو بارداری؟

با چشمهای گرد شده گفتم:

-نه!

-مطمئنی؟!

سرم رو بالا و پایین کردم، واقعا آمادگی چنین چیزی رو نداشتم:

-آره، آره.

-ولی سر فرصت یه آزمایش بدی، بد نیست.

با شنیدن صدای نویان که کنارم نشست، معصومه خانم سکوت کرد.

زمزمه وار کنار گوشم گفت:

-چرا چشمهات گرد شده؟ معصومه خانم چی بهت گفته که تعجب کردی؟

-حرف زنونه بود.

ابرویی بالا انداخت:

-آهان پس که اینطور.

عیسی با یه سینی چایی از آشپزخونه بیرون اومد و بعد از اینکه تعارف کرد، نشست.

معصومه خانم از خاطراتش، روزهای زندگی با شوهرش، می گفت و شیرینی خاطرات

معصومه خانم، زهری رفتار نویان رو در مقابل عیسی از بین برده بود. نزدیک شب بود

که به خونه برگشتیم .

نویان توی اتاق دراز کشید و ساعدش رو روی چشمش گذاشت. هر وقت این حالت

رو به خودش می گرفت یعنی از چیزی ناراحت بود. کنارش نشستم:

-نمی‌خواهی لباس رو عوض کنی؟

-حوصله ندارم.

سرم رو کمی خم کردم و با دیدن قطره‌ی اشک نشسته روی گونه‌اش، با تعجب

گفتم:

-نویان.

-چیه؟

قطره‌ی اشک نشسته روی گونه‌اش رو با سر انگشتم پاک کردم:

-این چیه؟

-نهال، تنهام بذار.

دستم رو روی موهایش کشیدم:

-نگو که به خاطر حرفهای داییمه.

-نه. بخاطر اون نیست.

-پس چی؟

-معصومه خانم رو که دیدم یاد مامان بزرگم افتادم.

-بمیرم الهی، تو خاطرات نورا یه کم ازش نوشته بود.

-بیار بخون برام.

-حالت رو بدتر می کنه.

-نه، بخون.

از توی کیفم دفتر رو برداشتم، سرم رو روی شکمش گذاشتم و دراز کشیدم:

-بعد از بستری شدن مامانی توی بیمارستان دکتر تشخیص داد که او سخته کرده و بعد

از یک شب ماندن توی اورژانس به بخش مراقبت های ویژه منتقل شد. روزهای سختی

بود. همه ماجرای گیتا را فهمیده بودند و گیتا هم دست برنمی داشت، هر روز جلوی

در خانه ی ما بود و به خاطر کتک هایی که عموهایم نثار تنش می کردند، روز به روز

توی نگاهش بیش تر از قبل رنگ کینه و انتقام می نشست. بابایی هم مدام پشت در

اتاق مامانی گریه می کرد و نیش و کنایه دیگران را تحمل می کرد، توی این آشفته

بازار چشمهای آرامش بخش عیسی، رفتن به کافه، زل زدن به چشمانش، لحظه ای که

دستم را می گرفت و برایم از صبوری می گفت، به قلب بی قرارم قرار می بخشید.

با صدای نوین کلامم رو قطع کردم:

-مامانی پنجاه روز توی کما بود ولی قلبش طاقت نیاورد و مرد. بابایی بعد از چهارم

مامانی، مقابل همه ایستاد.

با حرص گفت:

-زنش رو توی خونه آورد. بابام گفت: «ما توی این خونه می مونیم تا نداریم جولون بدن» ولی گیتا و مادرش پرروتر از این حرفها بودن، هر روز با کاراشون من و نورا رو عذاب می دادن. تا حالا از خودت پرسیدی چرا نوین خارج رفته؟

آروم لب زدم:

-چرا؟

-چون طاقت کاراشون رو نداشتم.

-چه کاری؟

-ادا، اطوار، خودنمایی، چغولی پیش بابایی.

پوفی کرد و پر صدا نفسش رو بیرون داد. باز دوباره همون حس حالت تهوع لعنتی بهم دست داد و از جام بلند شدم.

به طرف بیرون از اتاق دویدم و بعد از اینکه حالم کمی بهتر شد به سمت اتاق برگشتم. نوین گفت:

-نهالم بپوش بریم دکتر.

دستم رو روی پیشونیم کشیدم:

-نه واقعا بی حالم، فقط می خوام بخوابم.

روی زمین دراز کشیدم:

-فقط رختخواب برام پهن کن.

-آخه...

چشمهام رو بستم:

-خواهش می کنم، فردا می ریم دکتر.

رختخواب رو کنارم پهن کرد. غلتی زدم و روی رختخواب خوابیدم. نوبان بعد از

اینکه لباس عوض کرد، کنارم خوابید و من رو توی آغوشش گرفت.

با صدای مریم که از توی حیاط داد می زد:

-نهال.

چشم باز کردم و روسریم رو روی سرم انداختم. جلوی پنجره رفتم:

-بله؟!!

به دختری که قد بلند و اندام توپری داشت، اشاره کرد:

-این خانم با تو کار داره.

با تعجب نگاهی به دختر کردم که با خنده گفت:

-کجای دنیا دختر عمه دختر داییشو نمی شناسه؟ من آفتابم دختر دایی یعقوب.

آفتاب! آخرین باری که دیدمش پونزده سالش بود ولی حالا خیلی بزرگ شده بود.

لبخندی مصنوعی زدم:

-بیا تو آفتاب جان.

با خنده ای که هنوز روی لبش بود، از پله ها بالا اومد. در رو باز کردم. آغوشش رو باز

کرد که خودم رو عقب کشیدم:

-بیخشید من هنوز دست و روم نشسته است.

-باشه، عزیزم.

به سمت سینک رفتم و آبی به صورتم زدم. به پشتی تکیه داد و پاهاش رو کنارش جمع

کردم. گفت:

-چرا خونه ی مادرزن نویان رادمان مبل نداره؟

چشمهام رو روی هم فشردم و سری تگون دادم. حال جسمیم خوب نبود و حوصله ی

جواب دادن به پرسش های بی جا رو نداشتم. گفتم:

-الان برات چایی دم می کنم.

آب رو گذاشتم تا جوش بیاد و یه بشقاب میوه چیدم و به سمت پذیرایی رفتم. بشقاب

رو مقابلش گذاشتم و روبروش نشستم:

-چه عجب یادی از ما کردی؟

-وقتی متوجه شدم که شوهر کردی گفتم پیام یه تبریک بهت بگم.

-خیلی ممنون.

-و البته مرگ عمه رو تسلیت بگم.

دستی توی موهام کشیدم:

-ممنون.

پوفی کرد:

-وای نویان چه جور تو رو تحمل می کنه؟

چشمهام گرد شد:

-چرا؟

-خب اینقدر بی حال و بی حوصله.

-همیشه اینطوری نیستم، خب الان به هر حال مشکلات...

-مشکلات چیه؟ تو باید به خودت برسی، اونم با شوهری که تو داری.

با جدیت گفتم:

-شوهر من مگه چه مشکلی داره؟

پوزخندی زد:

-والا، دختری نبود که توی بغل نویان رادمان نخوابیده باشه.

ابرویی بالا انداختم:

-آهان، تو رو بابات فرستاده.

توی چشمهایش زل زدم:

-بین دختر خانم، من به شوهرم اعتماد کامل دارم.

لبخند مضحکی زد:

-نویان الان کجاست؟

-اولا نویان نه، آقا نویان. دوما کارخونه.

قهقهه ای زد:

-خیلی ساده ای که فکر می کنی نویان هر روز کارخونه می ره.

با عصبانیت بهش توپیدم:

-می ره، می دونم که می ره دختر فضول.

شونه ای بالا انداخت:

-ثابت کن.

لبهام رو روی هم فشردم و با فکری که به ذهنم رسید، جیغ زدم:

-بریم کارخونه.

برقی توی چشمهایش نشست:

-بریم.

سوار ماشین شدیم و پاش رو روی گاز فشرد. گفتم:

-تو آدرس کارخونه رو داری؟

سرش رو بالا و پایین انداخت و لبخند زد:

-بله.

نگاهم رو به رو دوختم و حرصم رو از آفتاب سر لب پایینم خالی کردم. صدای زنگ

موبایلم بلند شد. تماس رو وصل کردم. نگاه معناداری به آفتاب کردم و با لحنی سرشار

از عشق گفتم:

-جانم عزیز دلم.

-نهال کجایی؟!

-با دختر دایی یعقوبم دارم میام پشت.

با لحنی عصبی گفت:

-نهال سریع از ماشین پیاده شو.

متعجب گفتم:

-چرا؟

-نهال اون تو رو می خواد یه جای دیگه ببره.

گوشی رو قطع کردم و ناباورانه به آفتاب نگاه کردم که در ماشین قفل شد. مستی توی

در زدم:

-کجا می خوای منو ببری؟

-ببند دهننتو.

-پیاده کن منو.

به روبرو چشم دوخت و با خونسردی گفت:

-دستور بابامه.

مستی توی بازوش زدم:

-تو غلط کردی منو توی ماشین کردی.

جیغ زدم و دستگیره رو به سمت بیرون کشیدم:

غلط کردی. بابات غلط کرد که به تو دستور داد.

تلاش و تقلام بی فایده بود. آفتاب جلوی آپارتمانی پارک کرد. به محض باز شدن

قفل در، از ماشین پایین پریدم و به سمت انتهای کوچه دویدم.

آفتاب با سرعت تندی پشت سرم می دوید. بدون اینکه به عقب نگاهم کنم، می دویدم.

پام به سنگی گیر کرد و روی زمین پرت شدم. درد شدیدی رو زیر دلم حس کردم،

دستم رو روی دلم گذاشت و با صدای ضعیفی ناله زدم. آفتاب نفس نفس زنان پشت

سرم ایستاد و مجبورم کرد که از جام بلند شم.

بازو هام رو گرفت و من رو به داخل پارکینگ پرت کرد. در رو بست و گفت:

یه طبقه است با پله بریم؟

چینی به بینم دادم:

من همینجا می شینم تا نویان بیاد.

روی پله نشستم. گفت:

بلند شو بینم همینجا می شینم تا نویان بیاد.

دستم رو کشید که جیغ زدم و دستم رو از دستش بیرون کشیدم:

-برو گمشو کنار، عوضی.

جلوم زانو زد و گفت:

-مادرشوهرت بالا نشسته، می خواد باهات حرف بزنه.

با بغض گفتم:

-چه حرفی؟! می خواد من رو از نوین جدا کنه؟ می خواد بگه ازش جدا شم؟

-من جای تو بودم می رفتم بالا، پر قدرت از حقم دفاع می کردم.

با چشموهای ریز شده گفتم:

-آره می رم بهش می گم که نوین رو دوست دارم.

از روی پله بلند شدم و به سمت طبقه ی بالا رفتم. آفتاب پشت سرم اومد. کلید رو توی

قفل در چوبی چرخوند و در باز شد. کفشام رو از پام دراورددم و وارد خونه شدم. مامان

نوین روی مبل نشسته بود و پاش رو روی پاش انداخته بود.

به جای خالی کنارش اشاره کرد:

-بیا بشین.

روی مبل یه نفره که خیلی ازش دورتر بود، نشستم و توی چشمهایش زل زدم:

-بفرمایید.

دسته چکی رو از توی کیفش بیرون کشید:

-چقدر بنویسم؟

یه تای ابروم بالا پرید:

-بله؟!!

-چقدر بنویسم که از زندگی نویان من بری بیرون؟

کیفم رو روی مبل کناری گذاشتم:

-نویان برام اینقدر ارزشمند که اصلاً نمی‌تونم روش قیمت بذارم.

چک رو روی میز گذاشت، دستهایش رو درهم قفل کرد. کمی خم شد و گفت:

-بین دختر خوب، تو دختری هستی که داییت با زندگی تو، با خوش بختی تو معامله

کرده، یعنی در صورتی که تو از نویان طلاق بگیری، دایی تو شریک کارخونه ی ما

می شه. تو پدر نداری، مادر نداری ولی نویان یه پسر اصل و نسب داره، اصلاً تو رو

چه به نویان؟

بغض سنگین توی گلویم اجازه ی حرف زدن رو ازم گرفته بود و قلبم از شنیدن این

حرفها مثل آتشی شعله ور بود. از جاش بلند شد و کیفش رو برداشت:

-بهبتره خودت با پای خودت از زندگی نویان بری بیرون و گرنه پرت می کنن بیرون.

از خونه بیرون رفت و در رو محکم بست. حرفهایش استرس رو توی وجودم نشونده بود
و ترس از آینده دیوانه ام می کرد. بدنم سرد شده بود و از شدت سرما دستهام می
لرزید. آفتاب لیوان آبی رو مقابلم گرفت و گفت:

-یه کم بخور.

آروم لب زدم:

-به بابات بگو بیاد اینجا.

-نهال.

لیوان رو از دستش گرفتم و به دیوار کوبیدم. لیوان با صدای بدی شکست. مثل ببری
زخمی وحشی شده بودم. از جام بلند شدم و لگدی زیر مجسمه زدم. مجسمه با صدای
بدی به زمین پرت شد. آفتاب جیغ زد:

-چی کار می کنی؟

-می گم زنگ بزن به بابات بیاد.

گوشیش رو توی دستش گرفت:

-باشه، باشه زنگ می زنم. آروم باش.

به زور من رو روی مبل نشوند و تلفن رو توی دستش گرفت.

با چهره ای آویزون بهم نگاه کرد:

-نهال جون...

پر حرص گفتم:

-لابد برنداشت.

دستم رو دراز کردم:

-بده گوشی رو به من، فکر کردی احمقم.

گوشی رو به دستم داد. اسم بابایی رو لمس کردم و تماس وصل شد. ولی چیزی جز

صدای بوق مضخرف همیشگی نشنیدم. گوشی رو روی میز پرت کردم و کلافه دستی

توی موهام کشیدم:

-بابات کدوم قبرستونی کار می کنه؟

با خونسردی روی مبل نشست:

-اگه جاش رو بگم، فرقی به حال تو نمی کنه.

-می شه پرسم چرا؟

-چون بیرون رفتن تو از این خونه تا زمانی که از نوین جدا نشدی قدغنه.

از روی مبل بلند شدم و کیفم رو چنگ زدم:

-پس بشینید تا از نوین جدا بشم.

به سمت اتاقی که انتهای فضای راهرو ماندی بود، رفتم. خودم رو روی تخت پرت کردم و چشمهام رو بستم. دلم می خواست چشم باز کنم و بفهمم همه ی این چند دقیقه پیش، حرف های مامان نوین، آفتاب خواب بوده اما واقعیت بود. آروم لب زدم:

-نوین تو با دل من چی کار کردی، اومدی، عاشقم کردی، همسرت شدم. بی خبر از همه عقد کردم و خودم رو جلوی همه خراب کردم.

نفسم رو آه مانند بیرون دادم:

-نوینم، عشق تو رفیق ناباب دلم شد!

صدای اذان مغرب از پشت پنجره، آرامشش رو به داخل اتاق می کوبید. در باز شد و آفتاب وارد اتاق شد. دستم رو روی چشمم گذاشتم:

-برو بیرون.

-می خوام پیتزا سفارش بدم، می خوای؟

-نه، شام نمی خورم.

در اتاق رو محکم بست:

-تقصیر منه که نگران توام. اینقدر چیزی نخور تا بمیری.

بروبابایی نثارش کردم و روی شکم خوابیدم. از توی کیفم دفترچه خاطرات نورا که

نیمی ازش پیدا بود رو برداشتم. دفتر رو باز کردم:

-مامانی روز سوم توی بیمارستان از دست رفت. غم انگیزترین لحظات زندگی من،

همان روزی بود که مامانی دنیا را ترک کرد. به محض اینکه دکتر خبر مرگش را داد

به بیرون از بیمارستان رفتم و به عیسی زنگ زدم. عیسی مثل همیشه با لحن عاشقانه ای

گفت:

-جانم زندگیم؟!!

بغض بزرگ توی گلویم اجازه ی حرف زدن را ازم گرفته بود. گفت:

-نورا جان، عزیز دلم جواب بده.

به زحمت اسم اش را صدا زدم. با صدایی که موجی از نگرانی درونش بود، گفت:

-نورا تو رو خدا بگو چی شده.

-عیسی مامانیم مرد.

چند لحظه مکث کرد و گفت:

-نورا تو الان کجایی؟

-جلوی بیمارستان.

-من الان میام اونجا.

-باشه.

قطع کرد و چند دقیقه نگذشته بود که ماشین اش را دیدم. چقدر بودن عیسی را کنارم دوست داشتم. چقدر برایش مهم بودم که برای آرام کردن من آمده بود. از ماشین که پیاده شدم، به سمتش دویدم و خودم را توی آغوشش انداختم. دستش را نوازش گونه روی کمرم کشید و زمزمه وار گفت:

-آروم باش نورای من.

نفسی تازه کرد و صدای بم مردانه اش توی گوش ام پیچید:

-نورای من غم تو عیسی رو نابود می کنه، اشک های تو منو دیوونه می کنه، تو دنیای منی.

آغوش عیسی و نجوای عاشقانه اش برای آرام کردن قلب بی قرارم کافی بود.

صفحه را ورق زدم تا خاطره ی بعدی را بخوانم:

-بعد از مرگ مامانی، بابایی برای آوردن گیتا و همسرش مقابل همه ایستاد و ما هم به دستور بابا به عمارت بابایی کوچ کردیم. روزهای سختی بود، هر شب شاهد بحث های گیتا و نویان بودم و همسر بابایی هم مدام با مامان و بابام در جدال بودم. از خونه فراری

بودم و به هر بهانه ای از خونه بیرون می رفتم و به خانه ی عیسی پناه می بردم. عیسی مدام همه ی سعی اش را می کرد تا من را بخنداند و برایم شعرهای عاشقانه می خواند. عیسی تنها امید من برای زندگی بود.

گیتا بعد از مراسم چهارم مامانی، دورهمی ترتیب داد که تنها هدف اش از این کار، حرص دادن ما بود ولی من بر خلاف بقیه اصلا حرص نمی خوردم چون می دانستم عیسی هم به این مهمانی دعوت شده بود و علاوه بر آن همه ی بستگان عیسی را می دیدم. لباس شب صورتی رنگی پوشیدم و موهایم را پریشان اطرافم ریختم.

چند ضربه به در خورد، گفتم:

-بله؟!

گیتا گفت:

-نورا جون، مهمون ها اومدن. می خوام با دوستانم آشنا کنم.

کفش های پاشنه بلندم را پوشیدم:

-اومدم، گیتا جان.

همراه گیتا از پله ها پایین آمدم. دست من را می کشید و به سمت یک گروه دختر و پسر می برد ولی من تمام مدت نگاهم در پی عیسی می گشت.

صدای زنگ گوشیم بلند شد. به محض دیدن شماره نوین تماس رو وصل کردم:

-نوین کجایی؟

-تو کجایی؟

-یه جایی اطراف خیابون (...)

کمی مکث کرد، گفت:

-آخه اونجا که نه خونه ی دایی توئه، نه بابای من. کجا بردن تو رو؟

نگاهی به اطراف کردم:

-نمی دونم، الان فقط آفتاب کنارمه.

با صدایی که آشوب درونم رو به نمایش می داشت، گفتم:

-می ترسم.

-نترس قربونت برم، از زیر سنگم شده پیدات می کنم. نمی دارم تو رو از من بگیرن.

اشکهام روی گونه ام هجوم آورد و با گریه گفتم:

-نوین.

-جانم؟!

-دلم برات تنگ شده.

آهی از ته دل کشید:

-قول می دم زود دوباره برگردی خونه.

آهی عمیق تر از آه او کشیدم و سکوت کردم.

-داشتی چی کار می کردی خانم؟

-داشتم خاطره های نورا رو می خوندم.

صدای خنده اش قلبم رو بی تاب تر کرد:

-تو اونجا هم دست از خاطره های نورا بر نمی داری؟

-بخونم برات؟

-حوصله.... خب بخون، بخون که صدات برام نوازشه.

موهام رو پشت گوشم فرستادم:

-امان از زبون تو، شیرین زبونم.

-قربونت برم.

نگاهم به سمت دفتر کشیده شد و صدام رو صاف کردم:

-کسی دست آزادم را توی دست اش گرفت، این دست، دست عیسی نبود چون هیچ

گرمایی نداشت. سرم را به سمت صاحب دست چرخاندم که چهره ی بهراد را دیدم. با

تعجب گفتم:

-شمارو کی دعوت کرده؟

لبخندی زد:

-پدر محترمت.

چشمکی زد:

-البته فکر کنم برای اینکه من و تو یه دیداری تازه کنیم، دعوت شدیم.

نگاهی به اطراف کرد:

-چون من هیچ آشنایی نمی بینم.

متوجه ی منظورش نشدم. گیتا گفت:

-نورا این آقا کیه؟

خواستم جوابش را بدم که بهراد سریع گفت:

-اگه می شه چند لحظه نورا جون کنار من باشه.

گیتا لب هایش را روی هم فشرد:

-باشه.

بهراد دستم را گرفت و من را به سمت محلی برد که زوج ها می رقصیدند. به جز عیسی

رقصیدن توی آغوش هیچ کس را نمی خواستم. گفتم:

-بهراد جان، من حوصله ی رقص ندارم.

دستش را روی چشم اش گذاشت:

-چشم، بانو!

دستم را توی دستش فشرد و گفت:

-پس بریم یه کم نوشیدنی بخوریم.

-باشه.

هنوز نگاهم در پی عیسی بود ولی خبری ازش نبود، کم کم داشتم نگران می شدم.

روی مبلی نشستم و پام را روی پام انداختم. بهراد با دو جام نوشیدنی به سمتم آمد و

کنارم نشست. خودش را بهم نزدیک کرد و جام ها را روی میز مقابلمان گذاشت.

گفت:

-نورا می خوام یه چیزایی رو باهات مطرح کنم.

همان طور که نگاهم به اطراف بود، گفتم:

-بگو.

-نمی‌خوای به من نگاه کنی؟

لبخندی مصنوعی زدم و توی چشمهایش نگاه کردم:

-بفرمایید.

بزاقش را قورت داد و لب‌هایش را روی هم فشرد:

-بین‌نورا جان پدر من و پدر تو ما دو تا رو برای هم لقمه گرفتن.

چشمهایم گرد شد. ادامه داد:

-ولی‌خب، خوبی این ماجرا اینه که منم دلم می‌خواد دختر به این زیبایی خانم من

بشه.

چشمهایم را درشت کردم و بهش توپیدم:

-ولی‌من‌همچین‌چیزی‌رو‌نمی‌خوام.

جام را به دستم داد:

-پس‌اگه‌مخالفی‌که‌منم‌اصراری‌ندارم.

جام را از او گرفتم و نوشیدم. طعم تلخش را به ریه فرستادم و هر لحظه حالم دگرگون

تر شد، گفت:

-خب پس حالا چطور منصرفشون کنیم؟

ابرویی بالا انداختم:

-چی؟!

-از ازدواج...

قهقهه ای زدم:

-مگه قراره زن تو بشم؟

با دیدن عیسی که از در داخل می شد، حال خوبی بهم دست داد. از جام بلند شدم:

-من قراره با اون ازدواج کنم.

به سمت در دویدم، تعادل نداشتم و تلو تلو می خوردم. به سمت عیسی رفتم و خودم را

توی آغوشش پرت کردم. عیسی گفت:

-نورا جان چرا اینطوری می کنی؟ یکی می بینه.

-شلوغه، کسی حواسش نیست.

دستش را کشیدم و او را از پله ها بالا بردم. توی اتاق من رفتم و در را بستم. به سمت

اش رفتم و خودم را به آغوش اش نزدیک کردم. سرم را روی سینه اش گذاشتم و

صورتم را روی سینه اش می کشیدم. عیسی گفت:

-نورا جان، عزیزم حالت خوب نیست؟ چیزی خوردی؟

-خوبم، فقط می خوام امشب برای تو بشم.

-نورا نه، عزیزم نه...

دست روی صورتش گذاشتم که مثل کوره ی آتش گرم شده بود. گفتم:

-بین خودتم گرمی.

روی پنجه ی پا ایستادم و لبام رو به لباش نزدیک کردم که در باز شد و قامت نویان

جلوی در پدیدار شد. عیسی خودش را عقب کشید و دستپاچه سلام کرد. نویان با قدم

های تند به سمت ما آمد و با مشتی که توی سینه ام زد روی تخت پرت شدم. من فقط

قهقهه می زدم، حالم را آن لحظه نمی فهمیدم. یقه ی پیراهن عیسی را گرفت و فریاد

زد:

-کثافت، آبجی من رو مست کردی که بیچاره اش کنی.

-به خدا وقتی من او مدم، حالش اینطوری بود.

سیلی توی گوش اش زد:

-غلط کردی.

عیسی را روی زمین پرت کرد و روی سینه اش نشست. با صدای سروصدای ما همه بالا آمدند و ماجرا را فهمیدن. از آن شب مهمانی به بعد همه عیسی را یک پسری که قصد تجاوز به من را داشته فرض کردند در حالی که عیسی هیچ خطایی نکرده بود. فقط صدای نفس های تند نوین را می شنیدم، گفتم:

-نوین جان.

-من قضاوت بی جا کردم نهال، پس بهراد نورا رو مست کرده بود، بهراد این قصد رو داشته ولی من...

-نوین جان هر کی جای تو بود، همین فکر رو می کرد.

چند لحظه مکث کرد و گفت:

-میشه بقیه اش رو بخونی.

-فکر کنم حالت خوب نیست، بهتره قبلش یه کم حرف بزنیم.

-نه، بخون.

-مطمئنی خوبی؟

پوفی کرد:

-بخون نهال جان.

-از خواب که بیدار شدم، تازه اتفاقات دیشب را به یاد آوردم. سریع گوشی را برداشتم

و شماره ی عیسی را گرفتم. همان لحظه جواب داد و با صدای گرفته ای گفت:

-بله.

-خواب بودی؟

آهی کشید:

-از دیشب پلک روی هم نداشتم، مدام توی فکر توام.

با ناله گفتم:

-عیسی خراب کردم مگه نه؟!!

-نورا تو همه ی پل های پشت سرمو خراب کردی، با این اوضاع محاله من و تو به هم

برسیم.

مثل فتراز جا پریدم و جیغ زدم:

-نه، نه محال نیست. من الان می رم بهشون می گم که اشتباه می کنن.

بی توجه به نورا، نورا گفتنش، تماس را قطع کردم و به سمت آشپزخانه دویدم. همه

مشغول خوردن صبحانه بودند. رو به نوین گفتم:

-نوین.

سرش را بالا کرد:

-جانم!

بزاقم را قورت دادم و دستم را مشت کردم:

-تو اشتباه می کردی، عیسی بهم شراب نداد، بهراد داد.

بابا از جایش بلند شد:

-چی می گی دختر، دیوانه شدی.

-عیسی نمی خواست به من تجاوز کنه، من می خواستم که...

بابا و نویان به سمتم آمدند، با التماس گفتم:

-عیسی نمی خواست، تو رو خدا من عیسی رو دوست دارم.

نویان از لای دندان هایش غرید:

-جلوی گیتا و مادرش اینقدر چرند نگو.

جیغ زدم:

-چرند نیست، من عاشقم.

دست بابا توی صورتم فرود آمد و با تعجب بهش نگاه کردم. پر حرص گفتم:

-برو گمشو تو اتاقت، بی غیرتم اگه بذارم فامیل زن بابام دامادم بشه.

چشمه ی اشکم در حال جاری شدن بود و برای اینکه گیتا اشکهایم را نبیند، به سمت

اتاق دویدم.

گفتم:

-تموم شد نویان، دیگه خسته شدم.

-باشه قربونت برم بخواب.

-بی تو که خوابم نمی بره.

-قول می دم فردا پیام پیشت.

دم عمیقی گرفتم و بازدمش رو به بیرون فرستادم:

-امیدوارم. شب به خیر.

-مراقب خودت باش خانمم، شب به خیر.

دستی نوازش گونه روی موهام کشیده می شد. غلتی زدم و با صدای خواب آلودی

گفتم:

-نویان، بذار بخوابم.

توی آغوشش افتادم و سرم رو روی سینه اش گذاشتم. ولی این عطر، بوی تن نویان نبود. بهت زده، مثل فتر از جا پریدم. اینجا، خونه ی خودمون نبود و این مرد، این مردی که من رو توی آغوش گرفته بود پدر نویان بود! با عصبانیت گفتم:

-شما اینجا چی کار می کنی؟

روی تخت نشست و خنده ی زشتی کرد:

-اوادم عروسم رو ببینم.

با چشمهای ریز شده بهم خیره شد:

-داشتم فکر می کردم، ازدواج نویان با تو بد نبود، حداقل پسر حسابی با عروسک به این خوشگلی کیف کرد. اصلا شاید بعد از طلاقتون، من شوهر تو شدم.

چشمهام رو محکم روی هم فشردم و باز کردم. هضم حرف آخرش برام سخت بود. با صدایی که لرزشش به وضوح حس می شد، گفتم:

-به چه حقی داری این حرف ها رو می زنی، اگه نویان...

انگشتش رو جلوی بینیش گرفت:

-هیس، ساکت.

بهم نزدیک تر شد طوری که من به تاج تخت چسبیدم. گفت:

-بین دختر خوب، خوشگل، خانم من دوست ندارم به خاطر همخوابگی تو با نوین

توله ای پس بیفته.

گنگ نگاهش کردم. ادامه داد:

-یعنی دوست ندارم مادر نوه ی من تو باشی. تو باید از نوین جدا بشی.

توی چشمهای زل زدم و با گستاخی گفتم:

-نمی شم.

دستاش رو روی دستانم گذاشت و بازوهایم رو محکم گرفت. جیغ زدم:

-چرا اینطوری می کنی.

دستاش اینقدر پر زور بود که نمی توانستم بازوهایم رو آزاد کنم. روی زانوهایم نشست و

حس کردم استخوان های پام در حال شکسته شدن، ترسیده بودم و فریاد می زدم:

-آفتاب.

قهقهه زد:

-آفتاب از من جرئت نمی کنه تو رو نجات بده، هیچ کس جرئت نمی کنه.

دستش به سمت لباسم رفت که با التماس گفتم:

-تو رو خدا، تو رو خدا ولم کن.

از روی پام بلند شد و ایستاد:

-فقط می خواستم بهت ثابت کنم که چقدر بی کله ام، چقدر وحشیم.

صورتش رو به صورتم نزدیک کرد:

-اسباب اثاثیه ات رو جمع کن، از زندگی پسر من برو بیرون.

فریادی زد که همه ی تنم رو به ریشه انداخت:

-فهمیدی؟

قطره ی اشکی روی گونه ام سر خورد و سرم رو بالا و پایین انداختم:

-فهمیدم.

گوشیش رو از توی جیبش بیرون آورد و به سمتم گرفت:

-بیا.

-چی کارش کنم؟

-شماره ی نوین رو گرفتم، بهش بگو که می خواهی ازش جدا بشی.

من من کنان گفتم:

-م...من

ضربه ای توی سرم زد:

-زود باش.

گوشی رو توی دستم گرفت و بعد از چند بوق صدای نویان رو شنیدم:

-چی می گی کمیل خان؟

-منم نویان، نهال.

-بابام پیشته؟

با بغض گفتم:

-نویان.

پدرش از لای دندوناش غرید:

-بگو دیگه.

-نویان...

-جانم.

هر بار جانم گفتنش لالم می کرد و اجازه نمی داد که از جدایی حرف بزنم. باباش

گفت:

-نمی گی نه؟

با دیدن چاقویی که زیر گلوم نشست، بهت زده به پدرش نگاه کردم، گفت:

-هر چی بهت می گم، تکرار کن.

سرم رو به نشونه ی باشه بالا و پایین انداختم. گفت:

-نویان من و تو باید از هم جدا شیم.

طوطی وار تکرار کردم. نویان با عصبانیت گفت:

-نهال، چی می گی؟

بغض جلوی حرف زدنم رو گرفته بود. به اشکهام اجازه ی باریدن دادم:

-نویان من می ترسم. نویان جونم در خطر، تو رو خدا، دوست دارم ولی دیگه نمی

تونم.

هق زدم:

-زن نویان رادمان بودن، سخته. نویان جون من تمومش کن، می ترسم.

گوشی رو از دستم کشید و چاقو رو نوازش گونه زیر گلوم کشیدم که سوزش خفیفی

رو روی گلوم حس کردم. گفت:

-باریکلا دختر خوب اگه همین طوری پیش بری جون سالم می بری.

چاقو رو توی جیش گذاشت و لبهاش رو به گونه ام نزدیک کرد، بوسه ای روی گونه

ام زد که ناخواسته بینیم رو چین دادم و سرم رو عقب کشیدم.

-خدا حافظ دخترک خوشگل.

همه ی بدنم شروع به لرزش کرد و زانو هام از شدت سرما به هم می خورد.

آفتاب در اتاق رو باز کرد و با دیدنم توی اون وضعیت جیغ خفه ای کشید و به سمت

اومد. من رو که مثل بید می لرزیدم توی بغلش گرفت و دستش رو زیر گلوم گذاشت:

-نهال داره خون میاد.

با حق حق گفتم:

-مرتیکه ی عوضی دیوونه، زیر گلوم خط کشید.

آفتاب رفت و چند لحظه بعد با وسایل پانسمان برگشت. هر بار که اون مایع ضد عفونی

کننده رو زیر گلوم می کشید و سوزشش رو حس می کردم. نفرین هایی نثار پدر

نویان می کردم و آفتاب با خونسردی می گفت:

-تموم شد عزیزم، تموم شد.

روی زخم رو پانسمان کرد و قرصی رو همراه آب بهم داد. روی تخت دراز کشیدم و

پتو رو روی خودم کشید. چشم هام رو بستم و خودم رو به خواب زدم. صدای گوشیم

بلند شد ولی توجهی بهش نکردم. آفتاب آروم گفت:

-نهال جان، بیداری؟ نویانه.

چشمهام رو بیش تر روی هم فشردم که متوجه ی بیدار بودنم شد. گفت:

-باشه، پس بهش می گم نمی خوای باهاش صحبت کنی.

همون طور که چشمهام بسته بود، گفتم:

-نه، بهش بگو خوابم. بگو نهال خیلی داره اذیت می شه بهتره که زودتر جدا بشید.

پتو رو روی سرم کشیدم و آرام گریه کردم.

گوشی رو روی گوشش گذاشت و از اتاق بیرون رفت. چند لحظه بعد، به اتاق برگشت

و گفت:

-نهال. تو رو خدا بلند شو.

از روی تخت بلند شدم:

-بله.

هول و دستپاچه لباساش رو توی چمدون می ریخت:

-بلند شو بریم، من از دهنم پرید یه چیزی گفتم که نویان فهمید تو رو کجا اوردم. می

خواد بیاد تو رو ببره.

دستام رو توی هم قفل کردم و روی تخت نشستم:

-ولی من می خوام رو در رو باهاش حرف بزنم و همه چیز رو بهش بگم.

-نمی شه بلند شو. نویان دستش به تو برسه، بابام منو بیچاره می کنه.

با التماس گفت:

-تو رو خدا نهال، پاشو.

ناچارا از روی تخت بلند شدم که صدای زنگ در بلند شد.

آفتاب مثل فخر از جا پرید:

-وای خاک به سرم، اومد.

روی تخت نشست:

-نهال در رو باز نکنیم، نمی کنیم باشه؟

بهت زده به آفتاب خیره بودم. مگه نویان اینقدر ترسناکه! در با صدای بدی کوبیده می

شد و چند لحظه بعد با سنگی که توی شیشه کوبیده شد، هر دو جیغ زدیم. صدای

نویان شنیده می شد:

-آفتاب عوضی باز کن و گرنه از دیوار میام بالا.

صداش قلبم رو بی قرار کرد و دلتنگ ترم کرد.

رو به آفتاب گفتم:

-من می رم باز می کنم.

آفتاب خواست مانع ام بشه که سریع به سمت آیفون رفتم و دکمه ی باز کردن در رو فشردم. آفتاب دستش رو جلوی دهنش گذاشت و متعجب بهم خیره شد. با خونسردی به سمت در رفتم و در رو باز کردم. در آسانسور در حال باز شدن بود و تپش قلب من هر لحظه تند تر می شد.

تصویر نویان رو که دیدم قول و قرارهایی که با خودم گذاشته بودم رو فراموش کردم. ترسم از باباش رو از یاد بردم. مات و مبهوت به اون که به سمت می اومد خیره بودم که توی آغوشش افتادم.

محکم من رو توی بغلش فشرد و بوسه ای روی شونه ام زد و نفسش رو بین موهام فوت کرد. زمزمه وار کنار گوشم گفت:

-همه ی ترسم این بود که دیگه نتونم بغلت کنم.

-نویان.

دو طرف صورتم رو گرفت و توی چشمهام زل زد:

-تو پاره ی تنمی نهال. وقتی تو نباشی دنیا رو نمی خوام...

-نویان من و تو باید هم ج...

دستش رو روی بینیش گذاشت:

-هیس، از جدایی نگو. نمی خوام یه قدم ازت دور شم نهال.

قطره ی اشکی روی گونه ام چکید:

-نویان، من از سرکوفت شنیدن خسته شدم.

دستش رو روی گونه ام کشید و قطره ی اشک رو پاک کرد:

-بهت قول می دم یه جا ببرمت که دست هیشکی بهت نرسه. بهم اعتماد کن نهال.

توی چشمهای خیره شدم، چشمهای نویان اختیار رفتن رو ازم گرفته بود. اما ترس از

پدرش اجازه نمی داد کنارش بمونم. توی دو راهی گیر کرده بودم و نمی دونستم چه

تصمیمی باید بگیرم.

نویان دستهام رو توی دستش گرفت:

-نهال بین تو زن منی، ما به سختی باهم ازدواج کردیم. نهال با من بمون.

آفتاب گفت:

-نهال...

با نگاه تندی که نویان بهش کرد، حرفش رو نصفه رها کرد. فشاری به دستم داد:

-نهال جان.

قهوه ای نگاهش تسخیرم کرد و لبخندی روی لبم نشست:

-پات وایمسم تا پای جون.

برقی توی نگاهش نشست و توی آغوشش افتادم. روی سرم رو بوسید و زمزمه وار گفت:

-قربونت برم.

لبخندی بهش زدم و تگون ریزی به گردنم دادم:

-پس من برم وسایلم رو بیارم.

-برو عزیزم.

به سمت اتاق رفتم. آفتاب پشت سرم اومد و به در تکیه داد:

-نهال واقعا می خوای بری؟

-مگه نمی بینی شوهرم اومده دنبالم.

ابرویی بالا انداخت:

-بله دارم می بینم.

شالم رو روی سرم انداختم و دفتر رو توی کیفم جا دادم و از اتاق بیرون رفتم. مقابل

چشمهای آفتاب دست نویان رو توی دستم گرفتم و به سمت آسانسور رفتیم. توی

آسانسور لبخند شیطانی روی لبش نشست و به سمتم اومد. گفتم:

-نویان نه، حال خوب نیس، نفسم داره کم میاد.

اخم ظریفی روی پیشونیش نشست:

-چرا مریضی؟

-نه، چند وقته نمی دونم چرا اینطوری شدم.

آسانسور طبقه ی همکف رو اعلام کرد و پیاده شدیم. سوار ماشین نویان شدم، روی

صندلی که نشستم، نفسم رو فوت مانند بیرون دادم:

-فکر می کردم دیگه هیچوقت نمی تونم کنار تو بشینم.

استارت زد و رو بهم گفت:

-خوشحالی؟

-معلومه.

دنده رو به سمت جلو فرستاد:

-پس پیش به سوی مخفیگاه.

یه تای ابروم بالا پرید:

-مخفیگاه؟!

-قراره عیسی بهمون جا بده، همون کلبه که نورا رو برده بود.

-آره، آره اونجا امنه.

-آره ولی در قبالتش می خواد که نورا رو ببینه.

سوالی که مدت ها بود ذهنم رو مشغول کرده بود رو پرسیدم:

-نورا واقعا بیمارِه؟

گوشه ی پیشونیش رو ماساژ داد:

-بعد از ماجرای مهمونی و لو رفتن ماجرای عاشقی عیسی و نورا، بابا حسابی عیسی رو

ترسوند و کتکش زد. حتی چند روز آدمهایش رو فرستاد که عیسی رو به قصد کشت

بزنن ولی عیسی پا پس نکشید. بابا نورا رو به زور به عقد بهراد درآورد، نورا دو ماه توی

خونه ی بهراد بود که کم کم مبتلا شد به اسکیزوفرنی، بهراد هم نتونست باهاش کنار

بیاد رهاش کرد و رفت. نورا خونه ی بابایی برگشت و طعنه و کنایه های اطرافیان

مخصوصا گیتا و مادرش شروع شد. بهراد غیابی طلاقش داد ولی نورا اصلا براش مهم

نبود، مدام تو خواب اسم عیسی رو صدا می زد تا اینکه کم کم مبتلا به سندرم خود

مرده پنداری شد، نورا سال هاست که فکر می کنه مرده و فقط یه روحه. اون وجود

خودش رو روی زمین باور نداره.

-شاید عیسی بتونه...

سرش رو تکون داد:

- نه نهال نورا دیگه هیچ وقت به زندگی بر نمی گرده، وقتی دکترها ازش قطع امید کردن، من رفتم پاریس که نشنوم صدای گیتا و مادرش رو که نورا رو دیوونه خطاب می کردن و می خندیدن، خیلی سخت بود نهال، خیلی سخت.

دستش رو فشردم و بوسه ای روی گونه اش زدم:

- گذشته ها گذشته قربونت برم، آروم باش.

نیم نگاهی بهم انداخت و لبخند زد:

- تو کنارم باشی آرومم.

- کنارتم.

با دیدن عیسی که گوشه ی خیابون ایستاده بود. گفتم:

- عیسی.

نویان جلوی پاش ترمز کرد و سوار ماشین شد. مرتب تر از همیشه بود و لباس های شیکش خاص ترش کرده بود. مثل اولین باری که کسی به یه قرار عاشقانه دعوت می شه ذوق زده بود و دسته گلی توی دستش بود. جواب سلام من رو سرسری داد و گفت:

-اول باید نورا رو بینم، طبق قرارمون.

نویان دستش رو روی فرمون فشرد:

-مرد و قولش.

مدت طولانی گذشته بود، عیسی همه ی مسیر رو آهنگی زیرلبش زمزمه می کرد.

تکون های ماشین به خاطر سرعت زیادش اعصابم رو خورد کرده بود. بالاخره جلوی

دری بزرگ پارک کرد. نویان گفت:

-تو بشین توی ماشین.

لبام رو جمع کردم:

-منم می خوام بیام.

-آخه تو طاقت دیدنش رو نداری.

-می خوام بیام.

-باشه، پیاده شو.

از ماشین پیاده شدم و همراه عیسی و نویان وارد حیاط بزرگ و سرسبزی شدیم. هر

گوشه از حیاط زنی با لباس صورتی رنگ نشسته بود. یکی از اون ها با شخصی نامعلوم

بحث می کرد و یکی دیگه صدای قهقهه اش توی حیاط پیچیده بود. بعضی از اون ها

هم مثل بقیه آدم ها ساکت نشسته بودن و عمیقاً فکر می کردن. نوینان دستم رو گرفت و من رو از پله ها بالا برد. جلوی در یکی از همون زن های صورتی پوش ایستاده بود. رو به ما گفت:

-برام سیگار می خرید؟

عیسی یه پاکت سیگار از جیش بیرون آورد:

-بیا.

زن ذوق زده سیگار رو گرفت و دوان دوان به سمت بیرون رفت.

نوینان با خنده گفت:

-حالا اینقدر دست و دلبازی نمی کردی یه نخ می دادی.

-نیازی بهش ندارم دیگه.

نگاه نوینان رنگ غم گرفت:

-اتفاقاً از این به بعد، یه جعبه اش رو بگیر نیازت می شه.

وارد فضای راهرو ماندی شدیم. وارد اتاقی شدیم. پرستاری که کنار تخت دختری که

نگاهش رو به پنجره بود، نشسته بود، با گشاده رویی بهمون خوش آمد گفت. با لبخند

رو به نوینان کرد:

-سلام آقا نوین.

-سلام.

به من اشاره کرد:

-این خانم خوشگل همسرتونه؟

نوین دستم رو که توی دستش بود، بیش تر فشرد:

-بله.

زن به سمتم اومد و من رو به گرمی توی آغوشش فشرد:

-خیلی خوشبختم از آشنایت، چه به هم میاید.

-ممنونم. منم خوشحالم شما رو می بینم.

-عزیزی.

به سمت دختر رفت و لبه ی تخت نشست. دستش رو روی شونه ی دختر گذاشت:

-نورا خانم. داداشت اومده دیدنت با یه زن داداش خوشگل. یه آقای باهاشون هست

فکر کنم داداش این خانم خوشگله. اسمش...

رو به عیسی کرد:

-اسم شما چیه؟

عیسی با صدای بغض داری گفت:

-عیسی.

نورا سرش رو به سمتون برگردوند، از اون عکس زیبایی که توی اتاق دیده بودم فقط

چشمهای زیباش باقی مونده بود. صورتی لاغر و رنگ پریده و چشمهای سبز رنگ بی

فروغ صورتش رو چند سالی پیر کرده بود.

لب های خشکش تکون خورد و با صدای ضعیفی گفت:

-عیسی.

دسته گل از دستش افتاد و قطره ی اشکی روی گونه ی عیسی سر خورد:

-جان دلم.

آروم لب زد:

-بیا.

عیسی به سمتش رفت با قدم های تندی که انگار به سمت تخت دوید. پرستار از روی

تخت بلند شد و جاش رو به عیسی داد. نورا به حالت نیم خیز نشست و توی چشمهای

عیسی خیره شد. لبخندش جور خاصی بود، شبیه بچه ای که کسی به او اسباب بازی

بزرگی داده. گفت:

-خوشگل شدی عیسی. بهت گفتن من مردم؟

عیسی با تعجب گفت:

-چی می گی نورا؟

-تو داری خیال می کنی من کنارتم، تو روحمو می بینی، من جسم ندارم. من مردم عیسی.

اخم ظریفی روی پیشونی عیسی نشست:

-تو زنده ای عزیز دلم، من و تو باهم ازدواج می کنیم، بچه دار می شیم.

-نه عیسی، بوی بد رو حس می کنی بوی جنازه ی منه.

عیسی چشمهایش رو روی هم فشرد و دست های نورا رو توی دستش گرفت:

-نه نورا بین تو داری دستای منو حس می کنی...

عیسای کم حرف و ساکت کلمات رو پشت سرهم ردیف می کرد، نورا مدام می گفت:

-نه نه.

پرستار گفت:

-ادامه نده آقا، ممکنه حالش بد بشه.

دستش رو به نشونه ی سکوت مقابل پرستار گرفت:

-چشم، ادامه نمی دم.

نورا زیر لب گفت:

-عیسی.

-جان دلم.

-یاد اون شعره افتادم.

-کدوم؟

-روز آخری که توی کافه هم رو دیدیم برام خوندی، شب خواستگاریم.

آهی کشید:

-من یاد همون افتادم.

نورا به دیوار تکیه داد و دستش رو زیر چونه اش گذاشت:

-برام بخون

-به زمین میزنی و میشکنی

عاقبت شیشه امیدی را

سخت مغروری و میسازی سرد

در دلی آتش جاویدی را

دیدمت وای چه دیداری وای

این چه دیدار دل آزاری بود

بی گمان برده ای از یاد آن عهد

که مرا با تو سر و کاری بود

دیدمت وای چه دیداری وای

نه نگاهی نه لب پر نوی

نه شرار نفس پر هوسی

نه فشار بدن و آغوشی

این چه عشقی است که در دل دارم

من از این عشق چه حاصل دارم

می گریزی ز من و در طلبت

بازهم کوشش باطل دارم

فروغ فرخزاد

عیسی همراه شعر اشک می ریخت اما نورا فقط بهش زل زده بود. نورا گفت:

-منم دوست دارم گریه کنم. ولی مرده ها گریه نمی کنن.

-زننده ای نورا جان.

نورا قهقهه زد، اونقدر که از چشمهای اشک می اومد ولی یکدفعه حالتش تغییر کرد،

چشمهای درشت شد و بلند فریاد زد:

-من مردم.

پرستار و نوین هر دو به سمتش رفتن و پرستار به عیسی گفت:

-خواهشای بیرون.

عیسی بهت زده از جاش بلند شد اما همچنان نگاهش به نورا بود، از اتاق بیرون رفت.

نورا بی تاب شده بود و جیغ می زد:

-من مردم.

نوین نورا رو توی آغوشش گرفته بود ولی نمی تونست کنترلش کنه. پرستار آمپولی

رو آماده کرد. ولی نورا در مقابل آمپول هم مقاومت می کرد. نوین نورا رو بلند کرد و

روی تخت خوابوند و دستش رو روی کمر نورا گذاشت. پرستار آمپول رو تزریق

کرد، نورا دستش رو روی تشک می کشید و چشمهایش رو محکم روی هم فشرد، دلم

برای معصومیتش ضعف رفت. پرستار سرنگ خالی رو توی سطل پرت کرد و رو به ما گفت:

-تنه‌اش بذارید، باید بخوابه.

از اتاق بیرون اومدیم، دیدن اون صحنه‌ها حالم رو خیلی بد کرده بود. هر لحظه بی حال تر می شدم و همون حس تهوع لعنتی سراغم می اومد.

عیسی توی حیاط نشسته بود و به نقطه‌ای خیره بود. نوین گفت:

-بلند شو بریم.

از جاش بلند شد و در کمال ناباوری به سمت نوین حمله ور شد، یقه‌ی نوین رو توی دستش گرفت که نوین یقه‌اش رو از دستش جدا کرد و اون رو به عقب پرت کرد. رو به عیسی غرید:

-تو با چه دل و جرئتی این غلط رو کردی؟

-با این دل و جرئت که همتون به من بدهکارید، به نورا هم بدهکارید. اگه شما می داشتید من با نورا ازدواج کنم الان نورا مادر بود نه اینکه به این حال و روز بیفته. شما نورا رو به زور به عقد اون عوضی درآوردید.

پاش رو روی زمین کوبید:

-این نورا بود؟! این نورای من بود؟

روی زمین نشست، سرش رو بین دستاش گرفت و مثل دختر بچه ای زار زد. قطره ی اشکی روی گونه ام سر خورد و به نوین که اشک توی چشمهایش حلقه زده بود، نگاه کردم. دستم رو جلوی دهنم گرفتم و با صدای ضعیفی عق زدم. نوین نگران بهم نگاه کرد:

-خوبی؟

دستی روی شکم کشیدم:

-نوین بریم. نمی تونم اینجا رو تحمل کنم.

-باشه عزیزم.

کنار عیسی نشست:

-عیسی جان پاشو بریم. اینجا موندن فایده ای نداره که.

عیسی از جاش بلند شد و کلیدی از توی جیبش بیرون آورد:

-این کلید کلبه اس. آدرسش رو برات پیامک می کنم.

نوین دستاش رو به زانوش تکیه داد و بلند شد:

-خب بیا باهم بریم دیگه.

-نه من ترجیح می دم تنها باشم.

کلید رو از عیسی گرفت و رو به من گفت:

-بریم نهال.

در رو باز کرد و من توی ماشین نشستم. عیسی مسیرش رو به سمت دیگه ای کج کرد.

نویان گفت:

-کجا؟

-می خوام تنهایی قدم بزنم.

-بیا ببرمت داخل شهر اونجا تنها قدم بزن.

-نه، فضای ماشین خفه اس. شما برید من از پس خودم بر میام.

نویان توی ماشین نشست. گفتم:

-بلایی سر خودش نیاره.

سرش رو بالا انداخت:

-نه بابا.

صدای موزیک رو کم کردم و گفتم:

-نویان سقف این رو باز کن، حالم داره بد می شه.

سقف ماشین باز شد و رو بهم گفت:

-نهال بذار بیرمت دکتر.

دستی رو گونه ام گذاشت:

-خیلی بدنت سرده.

-آره حالت تهوع و ضعف خیلی داره اذیتم می کنه بریم.

وارد درمانگاهی شدیم و چند لحظه بعد، نوبت به ما رسید. سلامی زیر لب کردم. دکتر

به صندلی مقابلش اشاره کرد:

-سلام، بشین خانم.

نشستم و نوین بالای سرم ایستاد.

رو بهم گفت:

-مشکلتون چیه؟

-چند وقته حالت تهوع دارم مدام بدنم رو ضعف می گیره.

-چند وقته؟

-حدود دو هفته.

نیم نگاهی بهم انداخت:

-معدرت می خوام وضعیت عادت ماهیانه اتون چطوره؟ عقب انداختید؟

-بله. فکر کنم به خاطر استرسه نه؟

اشاره ای به نویان کرد:

-شما متاهلید دیگه؟

-بله.

-ممکنه که باردار باشید.

نویان پقی زد زیر خنده. دکتر با تعجب گفت:

-چی شد؟

نویان ریز خندید:

-ذوق زده شدم.

ولی من حس نویان رو نداشتم. مدام حرف باباش توی ذهنم تکرار می شد، نمی خوام

تو مادر نوه ام باشی. رو به دکتر گفتم:

-ممکنه باردار نباشم؟ شاید به خاطر عصب معده باشه؟

-نویان روی صندلی کنار میز دکتر نشست و گفت:

-باردارم باشی که خوبه. چته تو نهال؟

رو به دکتر گفتم:

-نه، آخه...

دکتر گفت:

-حالا یه آزمایش می نویسم.

نویان گفت:

-مچکرم آقای دکتر.

قطره ی اشکی توی چشمهام نشست، حضور یه بچه توی زندگیمون باعث می شد که

پدر نویان از من متنفر تر بشه. نویان با نگرانی بهم خیره بود. سرم رو زیر انداختم و سعی

کردم توی چشمهای نگاه نکنم. دکتر نسخه رو به نویان داد:

-به سلامت.

نویان نسخه رو گرفت:

-ممنون.

از روی صندلی بلند شدم:

-ممنون، خدا حافظ.

زودتر از نوین از مطب دکتر بیرون اومدم و به سمت بیرون از درمانگاه رفتم.

نوین چند لحظه بعد بیرون اومد:

-همینطوری سرت رو می اندازی پایین میای؟

-در رو باز کن بشینم.

قفل ماشین رو باز کرد. دستگیره رو کشیدم و وارد ماشین شدم. توی ماشین که نشستم،

گفتم:

-زود بریم کلبه.

-ببخشید ولی اول باید بریم آزمایشگاه، من تا جواب نگیرم از اینجا تکون نمی خورم.

-عجله داری؟

-واسه فهمیدن اینکه پدر شدم یا نه نباید عجله داشته باشم؟ تو عجله نداری؟

شونه ای بالا انداختم. سکوت کردم، اون هم حرفی نزد. جلوی یه آزمایشگاه نگه

داشت و با لبخندی که یه لحظه از روی لبش محو نمی شد، گفت:

-پیاده شو.

پا توی آزمایشگاه گذاشتیم. نوین نوبت گرفت و کنارم روی صندلی سرد فلزی نشست. نگاهم رو به روبرو دوخته بودم و پام رو روی زمین می کوبیدم. سرش رو نزدیک آورد:

-هنوز مامان نشده واسه ی من قیافه می گیری؟

-حوصله ندارم نوین.

-قربون خوشگلیات برم من، آخه چرا اینطوری شدی تو.

شماره ی پنج اعلام شد و نوین گفت:

-بریم نوبت توئه.

توی اتاقی رفتیم و نوین جلوی در ایستاد. زنی که روی صندلی نشسته بود، گفت:

-سلام بشین.

-چشم.

روی صندلی مخصوص خون گیری که هر دو طرفش دسته داشت، نشستم.

-آستینتو رو بده بالا، دست تو بذار روی دسته اش.

کاری که گفت رو انجام دادم. کشی رو دور دستم بست و همون طور که دنبال رگم

می گشت، گفت:

-چند سالته؟

-بیست و یک.

لبخندی بهم زد:

-ولی خیلی ریز نقشی فکر کردم سنت کم تره.

لبخندی زورکی زدم:

-نه بیست و یکم.

-خوشگلم هستی، چند وقته ازدواج کردی؟

کش رو باز کرد و سرنگ خالی رو برداشت. گفتم:

-دوماه.

با خنده گفت:

-چه عجله داشتید! بعد از دو ماه اومدید آزمایش بارداری؟

سرنگ رو داخل رگم فرو برد. از شدت دردش با صدای ضعیفی جیغ زدم. گفت:

-تموم شد.

خون آروم آروم وارد سرنگ می شد و من نگاهم بهش بود. گفت:

-نگاه نکن که بترسی.

نگاهی به نویان که با لبخند بهم خیره بود، کردم:

-نمی ترسم.

-بله خانم خوشگلا که نمی ترسن، دلم می خواد اگه بچه دار شدی بچه ات رو بینم

شبه خودت شده یا نه، ماشاالله خیلی نازی.

-ممنونم.

سرنگ رو از دستم بیرون آورد و پنبه روی زخمم گذاشت. آستینم رو پایین کشیدم و

از روی صندلی بلند شدم. از آزمایشگاه بیرون اومدم ولی نویان هنوز توی پذیرش بود.

چند دقیقه گذشته بود که بیرون اومدم. پر حرص بهش توپیدم:

-یه سرنگ خون ازم گرفتن، سرم داره گیج می ره دو ساعته منو کاشتی.

-ببخشید عزیزم.

توی ماشین نشستیم. دستش رو روی فرمون گذاشت و به سمتم برگشت:

-نهال جان، چرا اینقدر بی اعصابی؟ چرا اینطوری باهام رفتار می کنی؟

با بغض گفتم:

-از همه دلم گرفته نویان، از همه. می ترسم از اینکه حامله باشم و بابات بفهمه.

-من پیشتم نهال، نمی دارم کسی اذیت کنه.

-آره می دونم، کجا بودی وقتی بابات رو زانو هام نشسته بود که منو بترسونه. رو گردنم

با چاقو خط کشید. کجا بودی؟

اخمهاش در هم رفت:

-بابای من اینکارها رو کرد؟

-آره.

دستش رو روی دنده کوبید:

-به وقتش به حسابش می رسم.

-گفت دوست نداره من مامان نوه اش باشم.

استارت زد:

-غلط کرد مرتیکه. به اون چه که کی بچه ی منو به دنیا بیاره. تو احمقی که حرف اون

واست مهمه.

-آره الان که دارم فکر می کنم من احمقم که بدون اجازه ی هیچ کسی ازدواج کردم.

احمقم که زن کسی شدم که کلی صاحب داره.

با صدای بلندی گفت:

-من تنهام، نیازی به وکیل وصی ندارم. یه جایی می برمت که دست هیچ کس بهت نرسه.

حرفی نزدم و توی سکوت گریه کردم. مدام به این فکر می کردم که بعد از اینکه نویان با من همراه بشه پدرش بهش هیچ پولی نمی ده و احتمالا نویان نتونه با فقر زندگی کنه و من رو تنها بذاره.

جلوی یه جگرکی ایستاد و از ماشین پیاده شد:

-بیا پایین.

-بگیر تو ماشین می خورم، حوصله ندارم.

-باشه.

توی ماشین نشستم و صدای آهنگ در حال پخش رو زیاد کردم:

-دنیا می، تو مث نفس می مونی هر جا همراهی...

همراه آهنگ می خوندم و خاطراتمون رو دوره می کردم. نویان کنارم بود اما آینده نامعلوم بود. شاید پدرش جای ما رو بفهمه، شاید نویان رهام کنه و من بمونم و همه پل های پشت سرم که روی سرم آوار شده. روی صندلی نشست و سینی رو روی پام گذاشت:

-بخور جون بگیری. به قول خودت...

ادای من رو درآورد:

-یه سرنگ خون ازم گرفتن.

لقمه ای گرفتم که بوی جگر باعث شد که باز عق بزnm. نوپان خندید که پر حرص

بهش گفتم:

-من حالم بده تو می خندی؟!

-خب اینا همه نشونه اس که جواب آزمایش مثبته.

ابرویی بالا انداختم:

-آهان پس حاضری به خاطر بچه ات من عذاب بکشم؟

تک خنده ای کرد:

-عذاب چی عزیزم؟ همه ی خانما این دوره رو دارن دیگه، سخت نگیر.

-همه ی زنا همین دوره رو دارن ولی شوهراشون باهاشون همدردی می کنن.

-ببخشید سر دومی من حامله می شم.

نتونستم جلوی خنده ام رو بگیرم، زیر لب گفتم:

-دیوونه.

دستش رو به صندلی تکیه داد و به سمت خم شد:

-بگو بینم چی تو فکرته که اینقدر بهونه گیر و بی حوصله شدی.

توی چشمهایش زل زدم:

-بگم؟!

دستش رو روی گونه ام کشید:

-بگو خوشگلم.

-نویان، اگه تو من رو بخوای باید قید خانواده ات رو بزنی.

-می دونم.

-پس باید قید پولم بزنی، نه که واسه خودم بگم می ترسم تو با این شرایط نتونی کنار

بیای.

-کی گفته من باید قید پول رو بزنی؟ بابایی نصف کارخونه رو، یه زمین بزرگ رو به

نام من زده با فروش همون زمین می تونم یه زندگی عالی رو برات بسازم.

-واقعا؟!

-یه مدت تو کلبه می مونیم، زمین رو می دارم برای فروش تا زمانی که فروش بره

همون جا هستیم...

-خب بعدش که فروش رفت؟

-می خوام ببرمت یه جای دور.

با چشمهای درشت شده گفتم:

-کجا؟

-بندر.

قهقهه زدم:

-دیوانه، بندر.

-وقتی رفتیم می بینی که سر حرفم هستم. یه رفیقام اونجاست باهاش صحبت کردم که

برامون یه خونه پیدا کنه.

لبخندی از سر رضایت زدم:

-خوبه که به فکر همه چیز هستی.

-آره هستم، حالا غذات رو بخور.

-چشم آقا.

جگر رو با اشتها می خوردم، حس می کردم کمی حالم بهتر شده و دیگه ترسی ندارم.

حتی دلم می خواست که جواب آزمایش مثبت باشه!

حوالی بعد از ظهر بود که به آزمایشگاه برای گرفتن جواب رفتیم. همه ی مدت توی

ماشین بودیم خیلی احساس خستگی می کردم. نوین از ماشین پیاده شد، گفت:

-اول بگو بینم مثبت باشه یا منفی با کدومش خوشحال تری؟

-حالا برو بینم چه گلی به سرمون زدی.

-چشم ناز بانو.

با قدم های تند از پله های آزمایشگاه بالا رفت. خیره به در، منتظر شنیدن جواب

آزمایش بودم.

چند لحظه بعد در حالی که برگه رو توی دستش تکون می داد به سمت ماشین اومد و

نشست. مشتاقانه گفتم:

-چی بود؟

برگه رو باز کرد و دستش رو گوشه ی لبش کشید:

-اینجا نوشته آقای نوین رادمان به یمن الهی و تلاش و قوت شما و همکاری بانوی

محترمه...

مشتی توی بازوش زدم:

-نوین مسخره نشو.

دستش رو توی هوا تگون داد:

-والا من که نمی دونم ولی انگاریه خوشگل به خوشگلای جهان اضافه شده.

گنگ و نامفهوم نگاهش کردم:

-یعنی چی؟ من حامله ام؟!!

-آره دیگه مغز فندقی من.

حس اینکه قراره مادر بشم، همه ی حسای منفی رو ازم دور کرد و فقط به قلبی فکر

کردم که توی وجودم در حال تپیدن بود. توی آغوش نویان کشیده شدم، روی سرم رو

بوسید:

-مامان شدنت مبارک.

آغوشش رو رها کردم و ضربه ای به گونه اش زدم:

-بابا شدن شمام مبارک آقا.

با لبخند برای مدتی طولانی بهم خیره شد. با صدای بچگونه ای گفتم:

-پس کی می ریم کلبه، حوصله ی من و مامانی سر رفت.

دستش رو روی شکمم کشید:

-الان می ریم فندق کوچولو.

پاش رو روی پدال گاز گذاشت:

-البته دیگه زیاد گاز دادن ممنوع، خانم من نی نی داره.

-امیدوارم بتونی.

-بله می تونم، آدم وقتی بابا می شه باید آقا تر بشه.

-آهان.

سرم رو بالا و پایین انداختم:

-بله، بله.

نیم نگاهی بهم انداخت:

-مسخره می کنی؟

-نه.

-حالا اسم دخترمون رو چی بذاریم؟

-چه معلوم دختر باشه؟

-حالا هر چی شد. پسر، دختر، چه فرقی می کنه، مهم اینکه ثمره ی عشقمونه.

لبخندی زدم:

-آره.

- حالا چی بذاریم؟

- نمی دونم. نسیم، نوا، نیکا، ندا، نگار، نیکو...

- نیکو قشنگه.

- اگه پسر شد چی؟

- نیکان.

- دیگه؟

خندید:

- حرف مرد یه کلامه، نیکان.

- باشه نیکان.

حوالی غروب بود که به گندمزاری رسیدیم. نوین گفت:

- همینجاست.

از ماشین پیاده شدیم و من محو اون منظره ی قشنگ بودم.

توی گندمزار رفتم و چشم به سرسبزی مقابلش دوختم. کلبه ای وسط اون سبزه ها بود

که پشتش کوهی بود و پشت کوه ها خورشید در حال غروب کردن بود. با ذوق بالا و

پایین پریدم:

-نویان، چه خوشگله.

-نپر بالا و پایین عزیزم بده برات.

مقابلم ایستاد و دستاش رو دو طرف صورتم گذاشت:

-دیگه باید مراقب نی نی من باشی.

-چشم.

انگشتم رو جلوی صورتم تگون دادم:

-البته گفته باشم تو نود و نه درصد مال منی، یه درصد واسه نی نی مون.

دستش رو دور کمرم حلقه کرد و پیشونیش رو روی پیشونیم قرار داد:

-تو عزیز دل منی.

نفس عمیقی کشید:

-مرسی که رهام نکردی، مرسی که کنارم موندی.

-دوست دارم.

لباش رو روی لبام قرار داد و نفسم توی سینه حبس شد. خودم رو ازش جدا کردم:

-نویان من حامله ام.

-خب حامله باش.

دوباره داغی لبهاش رو حس کردم و ذره ذره به وجودم عشق تزریق شد. دستش رو

زیر بدنم انداخت و من رو بلند کرد. جیغ زدم:

-مثل اینکه دو نفرم. زورت رسید؟

-آخه تو با بچه نصف هیکل منم نداری خاله ریزه.

همون طور که توی آغوشش بودم، از میان گندمزار گذشت و به سبزی رسید. از شدت

ذوق با صدای بلند می خندیدم. همه چیز شبیه رویا بود، رویایی باورنکردنی!

چند ضربه به در حمام زدم:

-این حمام پدر و پسر تموم نشد؟

صدای داد نیکان بلند شد:

-من دیگه با بابایی حموم نمی رم، خیلی سفت می شوره.

با خنده سری تکون دادم و حوله رو روی تخت انداختم. نیکو دستش رو به مبل گرفته

بود و به سختی راه می رفت. کنارش نشستم و بوسه ای روی لپش زدم:

-قربون دختر کوچولوم برم که تاتی تاتی می کنه.

لب های کوچولوش به خنده باز شد. دست های تپش رو روی صورتم زد و با کلمات نامفهومی واژه ی مامان رو زمزمه کرد. تنها کلمه ای که درست می گفت، کلمه ی بابا بود چون عاشق نویان بود. دستش رو روی سینه هام کشید و ریز خندید:

-ب...به.

بغلش کردم و گفتم:

-ای شکمو!

مشغول شیردادنش شدم که صدای زنگ موبایلم بلند شد. موبایلی که مدت ها بود جز نویان کسی بهش زنگ نمی زد. خواستم نیکو رو از خودم جدا کنم که با نق زدنش بی خیال شدم و توی همون حالت به سمت گوشیم رفتم. شماره ی ناشناس بود. دکمه ی سبز رو لمس کردم و گوشی رو نزدیک گوشم گذاشتم. صدای مردونه ای توی گوشم پیچید:

-سلام نهال.

-سلام، شما؟

-حق دارید ما رو شناسید از پنج سال پیش که رفتید تا حالا خبری ازتون نشده. پدرامم.

-آهان. خوبید؟

-از احوال پرسى شما، شنيدم كه بازم مامان شدى.

نيم نگاهى به نيكو كه با ولى شير مى خورد، كردم:

-آره.

-مى خواستم واسه زايمانت پوپك رو بفرستم كه مراقبت باشه ولى خب پوپك امتحان داشت.

-نه، نويان برام پرستار گرفت، ممنونم.

-بله نويان كه حسابى مراقب شما هست.

چند لحظه مكث كرد و با صدای آروم ترى گفت:

-نهال خانم، نويان كنار شماست؟

-نه، نيكان رو برده حمام. چيزى شده؟

نيكو سينه ام رو رها كرد و دست و پا زد تا روى زمين بنذارمش. لباسم رو درست كردم

و نيكو رو روى زمين گذاشتم. گفت:

-راستش يه چيزى رو بايد بهتون بگم.

-بفرماييد.

-بابای نویان به جرم حمل مواد مخدر زندانه.

جیغ زدم:

-چی؟!

-می خواسته یه مقدار مواد مخدر رو به یه باند بفروشه که پلیس بهش مشکوک شده و

ماشینش رو بررسی کرده. مقدار مواد خیلی زیاد بوده، دیروز دادگاه داشت، براش

حبس ابد بریدن.

با صدای نویان گفتم:

-نویان اومد.

سریع گوشی رو قطع کرد. گوشی رو پشت میز پرت کردم و گفتم:

-جانم!

-کجایی؟

-تو اتاقم.

جلوی در اتاق اومد و با دیدنم گفت:

-چرا اینجا وایسادی؟

اشاره ای به نیکو که عروسک توی دستش رو توی هوا تگون می داد، کردم:

-داشتم با نیکو بازی می کردم.

-چرا رنگت پریده؟

دستی روی گونه های سردم گذاشتم:

-نه، طوری نیست خوبم.

سریع گفتم:

-نویان بریم دریا؟

با تعجب گفت:

-دریا؟!؟

صدای نیکان بلند شد که به سمت اتاق می اومد و بالا و پایین می پرید:

-دریا، دریا.

تی شرت نویان رو تکون داد:

-بریم دیگه.

نویان رو بهم کرد:

-این بچه تازه از حمام اومده، سرما می خوره.

لب های نیکان آویزون شد:

-نه خیر، سرما نمی خورم.

به سمت نیکان رفتم و دستش رو گرفتم:

-الان موهاش رو با سشوار خشک می کنم.

تند و دستپاچه سشوار رو بین موهای روشنش می کشیدم. گفت:

-آی مامان موهام رو کندی.

نویان در حالی که با نیکو بازی می کرد، خیره به من بود. سشوار رو خاموش کردم:

-برو آماده شو، منم این دو تا رو حاضر می کنم میام.

لباسای نیکو و نیکان رو بهشون پوشوندم و بعد از اون ها خودم حاضر شدم. نویان توی

ماشین منتظر بود. نیکو رو توی بغلم گرفتم و به سمت بیرون رفتیم. نیکان رو عقب

نشوندم و جلو سوار شدم. مثل همیشه نیکان به محض نشستن توی ماشین صدای آهنگ

رو زیاد کرد و مشغول قر دادن و بالا و پایین پریدن شد. نیکو از حرکات نیکان ذوق

زده شده بود و سعی می کرد تقلید کنه نویان مدام لپش رو می کشید و می خندید.

نیکو باعث شد که تا رسیدن به ساحل نویان به حال بد من توجهی نکنه.

نزدیک ساحل نگه داشت و از ماشین پیاده شدیم. نویان نیکو رو از دستم گرفت و

گفت:

-بده من خسته می شی باید یه کم پیاده روی کنیم.

دست نیکان رو توی دستم گرفتم و دستم رو دور بازوی نویان حلقه کردم. به ساحل که رسیدیم، نیکان با دیدن چند تا بچه که کمی دورتر فوتبال بازی می کردن، دستم رو رها کرد و به سمتشون دوید. نویان داد زد:

-نیکان، دورتر نریا.

همون طور که می دوید به عقب برگشت:

-نه، زود میام.

روی تخت سنگی نشستیم. نویان بوسه ای روی موهای کم پشت و طلایی رنگ نیکو زد و پاهای تپش رو توی دستش فشرد. گفتم:

-نویان.

-جانم!

-یادته پنج سال پیش، یه ماه توی کلبه ی عیسی موندیم که بابات ما رو پیدا نکنه.

به نقطه ای خیره شد:

-یه ماه بعد، زمین به هر زوری بود فروش رفت، اومدیم بندر.

-یه خونه ی خالی از اسباب، تنها توی غربت. تنها کسمون توی این شهر رفیقت،
عمران بود. همون که خونه برامون پیدا کرد.

-کم کم خودمون برای خونه اثاث خریدیم و با کمک عمران چیدیم.

-وضعیت سختی بود. من باردار بودم و بدنم خیلی ضعیف بود. تک و تنها، هیچ کس
رو نداشتم که راهنماییم کنه.

-من بوتیک رو از پسرعموی عمران خریدم و مشغول فروش لباس شدم.

-اولش برات سخت بود از مدیر یه کارخونه ی بزرگ شدن تبدیل شدی به یه
فروشنده.

دستم رو توی دستش گرفت:

-نه، سخت نبود. توی دنیا تو برای من گرانبهائی، فقط تو!

دستش رو فشردم و لبهام رو روی هم فشردم:

-نویان اگه بهت بگم که لازمه برگردیم، کارخونه به تو نیاز داره چی می گی؟

پوزخندی زد:

-دیوونه شدی. تا وقتی بابام هست...

-بابات دیگه نیست نویان، یعنی هست اما دیگه نمی تونه کاری کنه، یعنی...

نویان با صدای بلندی گفت:

-نهال درست حرف بزنی بینم چی می گی؟

-بابات زندانه نویان. به جرم مواد مخدر حبس ابد براش بریدن.

چشمهایش گرد شد و چند لحظه بعد قهقهه زد. با تعجب نگاهش کردم. گفت:

-مگه می شه؟! بابای من گیر بیفته؟ کی این خبر رو داده؟

-پدرام، به گوشی من زنگ زد.

سوتی زد:

-پس این قضیه واسه دو هفته پیشه چون پدرام اون موقع به بهونه ی احوالپرسی شماره

ی تو رو ازم گرفت.

سرش رو بالا و پایین انداخت:

-پس صحت داره.

دوباره نگاهش به سمتم برگشت:

-بابام رو بردن زندان؟

دستی روی پیشونیش کشیدم:

-آره، قربونت برم. باورت نمی شه.

توی موهاش چنگ زد و آه کشید:

-هیچ کاریم از دست من بر نمیاد.

-تو از کجا می دونی؟ شاید تونستی.

-وقتی وکیل دم کلفتش نتونسته کاری کنه، من چی کار کنم؟

چند لحظه سرش پایین بود و سرش رو بلند کرد:

-البته بد که نشد، بابای من زندان باشه، حداقل بقیه در امانن.

نتونستم جلوی خنده ام رو بگیرم. پقی زدم زیر خنده و گفتم:

-دیوانه.

-نمونه بارزش من و تو الان راحت برمی گردیم.

-واقعا بر گردیم؟

-آره دیگه کارخونه رو چی کار کنیم؟

با چشمهای درشت شده گفتم:

-تازه داشتم به اینجا عادت می کردم.

-آخه عمو کمال که پسر نداره، خودشم که سواد نداره کی اونجا رو اداره کنه؟

پوزخندی زدم:

-شدیم عین بی خانمان ها، از این شهر به اون شهر کوچ می کنیم.

-نه دیگه، بهت قول می دم که یه خونه ی خوشگل برات بخرم تا آخر عمر همون جا زندگی کنیم.

لبام رو روی هم فشردم و سرم رو زیر انداختم:

-اگه به بابات عفو بخوره چی؟

-دیگه با دو تا بچه که نمی تونه ما رو از هم جدا کنه.

-آره، ولی مطمئنی باید برگردیم؟

لبخندی گوشه ی لبش نشست:

-دلم می خواد کارخونه رو طوری که دلم می خواد اداره کنم نه طوری که یه عمره رادمان ها اداره می کردن.

بهش نزدیک شدم و دستم رو روی زانوش گذاشتم:

-آره.

نگاهی به نیکو که انگشتش رو روی شن ها می کشید، کردم. گفتم:

-نویان، دستاش کثیف شد.

-بذار بازی کنه.

با خنده گفت:

-واقعا کجای دنیا دیدی کسی پدرش تو زندان باشه اینقدر ریلکس باشه؟

با خنده سری تکون دادم.

لب باز کرد:

-درسته که بابام، به هر حال پدرمه و برام عزیزه ولی از لحاظ منطقی واقعا بهم ظلم

کرده. جای خراشی که روی گردنت افتاده، هنوز عذابم می ده هر دفعه نگام بهش می

افته، شرمنده ی تو می شم.

-چرا شرمنده؟ اصلا مهم نیست این چیزا نویان جان. مهم اینکه من کنارتم، تو کنارمی.

تو هر شرایطی همدیگر رو تنها نمی داریم.

به دریا نگاه کردم و رو بهش گفتم:

-بریم یه کم آب تنی؟

اشاره ای به نیکو کرد:

-با این؟

از جام بلند شدم:

-آره. خوش می گذره. اینم که تو بغل توئه.

کفشهامون رو دراوردیم و دست توی دست هم روی شن های سالن راه رفتیم. موج های دریا، آب رو به سمتم پرت می کردن و حس خوبی رو به وجودم می بخشیدن. دریا هم شبیه زندگی من بود، موج های پی در پی زندگی من رو متلاطم می کردن ولی من باز برای رسیدن به آرامش می جنگیدم. آرامش برای من خلاصه شده توی وجود نویان، دستای گرمش، صدای گوش نوازش در من حس زندگی رو جاری می کنه. من هر جای دنیا باشم وقتی نویان، نیکان و نیکو کنارم باشن خوشبختم. عشق نویان من رو بزرگ کرد، مادر کرد، خوشبخت کرد و من فهمیدم که توی دنیا چیزی قشنگ تر از عشق نیست.

پرواز به مقصد(...) نشست. نیکان تا لحظه ی پایین اومدن از پله های هواپیما راجع به هیجان هواپیما حرف می زد. اولین بار بود که سوار هواپیما می شد و حسابی ذوق زده بود. نیکو توی بغل نویان به خواب رفته بود. از فرودگاه بیرون اومدیم. پدرام از ماشینش پیاده شد و پشت سرش پوپک و کتی هم بیرون اومدن. نویان برقی توی چشمهاش نشست نیکو رو به دستم داد و آغوشش رو رو به پدرام باز کرد:

-به، داداش پدرام!

پدرام نویان رو توی آغوش گرفت و چند ضربه به شونه اش زد:

-چطوری بی معرفت؟

نیکان گفت:

-مامان این آقاهه کیه؟

-دوست بابا، تو باید بهش بگی عمو.

کتی و پوپک به سمت اومدن. پوپک نیکو رو از دستم گرفت و گفت:

-وای چقدر تپلوئه.

-گفتم:

-مراقب باش بیدار نشه.

کتی گفت:

-چی مراقب باش می خوایم بینیمش.

نیکو رو بغل کرد و با تکون شدیدی که بهش داد، صدای گریه ی نیکو بلند شد. نوین

گفت:

-مریضی؟

نیکان که تا اون لحظه ساکت بود و کسی متوجه ی حضورش نشده بود، گفت:

-بی ادب، چرا آبجیم رو بیدار کردی؟

پوپک صداش رو بچگونه کرد:

-وای شما چه چشمهای قشنگی داری!

نیکان دستهایش رو به کمرش تکیه داد:

-با من مردونه حرف بزن من بچه نیستم.

پدرام قهقهه ای زد:

-وای وای حقا که پسر نویانی، بیا بغل عمو.

-من فقط توی بغل مامانم می رم الانم خسته ام من رو ببرید خونه بخوابم.

پدرام تعظیم کرد:

-چشم راننده در خدمت شماست.

عقب ماشین سوار شدیم و نویان جلو نشست. نیکو کم کم توی ماشین آرام شد.

نگاهی بهش کردم که دست توی سینه ی کتی کرده بود، گفتم:

-کتی جان بده بغل خودم باشه داره اذیت می کنه.

-نه داره با گردنبندم بازی می کنه.

نویان گفت:

-شیک شدی زیورالات می نداری.

-نه هديه اس.

پوپک خندید:

-پدرام براش خریده.

نویان خندید:

-عه؟

رو به پدرام کرد:

-یه خبراییه؟ بالاخره بعد از نه سال به حرف دراومدی؟

پدرام به نشونه ی تایید سرش رو پایین انداخت و کتی گوشه ی لبش رو گزید. چه

شیرین عشقی است، عشقی که پایانش وصاله.

پدرام با خواهش نویان ما رو جلوی در خونه ی پدربزرگ نویان پیاده کرد و رفتن.

نویان از در بالا رفت و در رو برامون باز کرد. نیکان گفت:

-چرا مثل دزدها در رو باز کردی مگه کلید نداری؟

-نه پسر، باید بسازم.

وارد خونه شدیم. نیکان گفت:

-وای چقدر درخت! اینجا کجاست؟

-خونه ی بابا بزرگ بابا.

-خیلی منظره ی زیبایی داره.

نویان لپش رو کشید:

-موش بخوره تو رو با این زبونت.

نیکو همون طور که انگشتش روی لبش بود، نگاهش به اطراف می چرخید.

رو به نویان گفتم:

-بعد از ما کسی توی این خونه نیومده؟

نویان سری تکون داد:

-فکر نمی کنم.

-نویان همه چیز عین سابقه.

لبخند زد:

-آره.

نیکان گفت:

-شما قبلا اینجا زندگی می کردید؟

روی مبل نشستم و مشغول شیردادن نیکو شدم. نویان گفت:

-بله.

کنارم نشست و سرش رو نزدیک گوشم آورد:

-براش تعریف کنم چه خاطراتی داشتیم؟ چطور با مامانش آشنا شدم.

رو بهش کردم:

-دیوونه.

-یادته ترسوندمت اون شب که اومدی دزدی؟ از در بالا رفتی، گرفتمت؟

-بله همه رو یادمه.

با خنده گفت:

-یادته شب عقدمون.

نفس عمیقی کشیدم:

-آره.

نیکان گفت:

-اتاق من کجاست؟

گفتم:

-البته اتاق موقت چون بابات قراره بگیره.

نویان در حالی که بلند شد تا نیکان رو بالا بیره، گفت:

-چشم بانو! به روی دیده.

نیکو کم کم پلکاش سنگین شد و خوابش برد. دستم رو نوازش گونه روی سرش

کشیدم و بوسه ای روی گونه اش زد. نویان چند لحظه بعد او آمد. آروم پرسید:

-خوابید؟

-آره.

دستش رو از هم باز کرد:

-بده من ببرم بخوابم و نمش تو اتاق نورا.

-چرا اونجا؟ خب بیارش پیش خودمون.

لبخند معناداری زد و چشمک زد:

-موقتا.

از پله ها بالا رفتم و وارد اتاق شدم. شالم رو از سرم دراوردم و مشغول باز کردن دکمه

های مانتوم شدم که پشت سرم ایستاد و دستش رو دور کمرم حلقه کرد. آخرین دکمه

ی مانتوم رو باز کرد. گفتم:

-چی کار می کنی؟

-نیکان که تو اتاقه دراز کشیده، نیکو هم که خوابه، بهونه ای واسه ی فرار از دستم نداری.

به سمتش برگشتم و گفتم:

-اتفاقا منم دلم تنگ شده، خیلی وقته به خاطر بچه ها...

لباش رو روی لبام قرار داد و محکم من رو توی آغوشش گرفت. من رو به سمت تخت برد و توی آغوشش حل شدم.

با تکنون تخت چشم باز کردم. نویان گفت:

-بخواب قربونت برم. دارم می رم کارخونه.

-واجبه بری؟

-برم یه سر بزنم.

-نیکو رو بیار پیشم.

-باشه.

نیکو رو کنارم خوابوند و بوسه ای روی گونه ی هردومون زد. گفتم:

-زود برگرد.

-چشم بانو. خدا حافظ.

-خدا حافظ.

دست روی گونه ی نیکو کشیدم و محکم اون رو تو آغوش کشیدم. عاشق بوی
تنش بودم و گاهی با خودم فکر می کنم هیچ حسی بهتر از مادری کردن برای فرزندت
نیست. عشقی که من و نوین بهم داشتیم، زندگیمون رو گرم کرده بود و هر روز عاشق
تر از دیروز می شدیم. گاهی باید صبورانه پای عشقت وایسی تا بتونی ادعای عاشقی
کنی!

#پایان

این داستان ادامه دارد.....

آدرس کانال تلگرام: @channel_fateme_zarei

به نام خدا

سخن نویسنده:

سازش در من یک شروع بود و دریچه ای برای دیده شدن...

خلق یک عاشقانه آرام، دغدغه های یک مادر، همسر...

در لحظات سخت زندگی ام، در اوج تنهایی، سازش سرم را گرم خودش کرد و آنقدر در

این عاشقانه ی آرام غرق شدم که فراموش کردم چقدر تنهام.

نظرات خواننده های عزیزم انرژی را به وجودم تزریق کرد و شوق نوشتن را در من دمید.

پس از سازش قلم با روح من عجین شد.

اراتمند شما: فاطمه زارعی

تقدیم به دختران پاک و زنان سرزمینم که وجودشان به هستی آرامش می بخشد.

فصل دوم

با صدای کوبیده شدن در از خواب پریدم. نوین پتو رو روی سرش کشید:

-ای خدا، از دست نیکان.

از روی رختخواب بلند شدم و در رو باز کردم:

-جانم مامان.

لباش رو جمع کرد:

-من می خوام برگردم بندر.

مقابلش نشستم و دستش رو توی دستم گرفتم:

-چرا مامانم؟

-این چه اتاقیه من دارم؟ نه تخت داره، نه اسباب بازی، نه کمد.

-قربونت برم، می ریم می خریم برات. تازه از اونا که قبلا داشتی خوشگل ترش رو برات

می خریم.

لباش آویزون شد:

-کی؟

-با بابا می ریم می خریم برات، زود زود زود.

-باشه.

-حالا بریم صبحونه بخوریم؟

روی چشمش رو ماساژ داد و خمیازه ای کشید:

-نه بریم بخوابیم. توام بیا پیشم بخواب.

-باشه عزیزم. اومدم.

دستش رو گرفتم و به سمت اتاقش که کنار اتاق خودمون بود رفتم. چند روزی بود که توی آپارتمانی که برای خودمون بود ساکن شده بودیم. هر چند که هنوز خیلی از وسایل رو نخریده بودیم ولی احساس استقلال می کردم. روی رختخواب کوچکش، کنارش خوابیدم. سرش رو روی سینه ام گذاشت و گفت:

-مامان.

-جانم.

-دوستت دارم.

روی موهایش رو بوسیدم:

-منم دوست دارم عزیزم. بخواب.

کم کم پلکاش سنگین شد و صدای نفس های منظمش بلند شد. به ساعت روی دیوار نگاه کردم، یه ربع دیگه باید نویان رو بیدار می کردم. با احتیاط طوری که نیکان بیدار نشه از جام بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم. صبحونه رو آماده کردم و گفتم:

-نویان.

سری تکون دادم:

-وای همش باید خودم برم بیدارش کنم.

توی اتاق رفتم و کنارش نشستم.

-نویان جان.

بیدار نشد.

-آقا نویان، دیرت می شه.

گونه اش رو بالشت فرو کرد و توجهی نکرد. ضربه ای توی بازوش زدم:

-پاشو دیگه.

از جا پرید:

-چته؟

-خب سه ساعته دارم صدات می کنم.

به دستش تکیه داد:

-خب امید به زندگی بده تا بیدار شم.

-چی؟ خل شدی؟

به گونه اش اشاره ای کرد:

-بوس.

سرم رو به سمت شونه ام خم کردم و لبخند زدم:

-از دست تو.

بوسه ای روی گونه اش زدم و از جام بلند شدم:

-پاشو، پسر شیطون.

از توی رختخواب بلند شد و به سمتم اومد، دستش رو دور کمرم حلقه کرد و بوسه ای روی شونه ام زد. گفتم:

-خب ولم کن.

-نه همین طوری تا آشپزخونه می ریم.

سر سفره نشست. دو تا فنجان چای ریختم و مقابلش نشستم. دستش رو پشت گردنش کشید:

-وای گردنم شکست از بس رو زمین خوابیدم.

-بله عادت به رو زمین خوابیدن نداری که بچه قرتی، مایه دار.

چشمه‌هاش رو ریز کرد:

-دختر پررو.

-آقا پسر تو نم از بی تختی می نالید. اگه امشب زودتر بیای بریم بینیم.

-سعی می کنم زودتر پیام.

چینی به پیشونیم دادم:

-بله، همیشه همین رو می گی.

لپم رو کشید:

-قربونت برم.

با شنیدن صدای گریه نیکو بلند شدم و به سمت اتاق دویدم. وقتی من رو دید، صدای گریه اش شبیه غرغر ضعیفی شد. دستای کوچولوش رو به سمتم باز کرد. گفتم:

-جانم مامانی، اومدم.

توی بغل گرفتمش و موهای کم پشت بورش رو نوازش کردم:

-صبح به خیر مامانی، صبح به خیر دخترم.

دستش رو توی سینه ام زد. لباسم رو بالا زدم تا شیرش بدم. چند لحظه بعد نویان توی اتاق اومد. نیکو به محض دیدن نویان دست و پا زد و خنده ی نمکینی زد:

-بابا.

با لبخند قشنگی که به صورتش خیلی می اومد، نیکو رو توی بغل گرفت و فشرد:

-جون بابا، قند عسلم.

قشنگ ترین صحنه ی دنیا برای من، دیدن لحظه هایی بود که نویان با بچه ها بازی می کرد. نیکو رو به سمتم گرفت:

-نهال بگیرش تا من حاضر بشم.

به کت و شلوار سرمه ای رنگی اشاره کرد:

-خوبه این؟

دست نیکو رو توی دستم گرفتم:

-تو هر چی پوشی بهت میاد.

-فداتم که خانمی.

نگاه به اندام ورزیده اش هیچ وقت سیرم نمی کرد. ادکلن رو روی لباسش خالی کرد، گفتم:

-چه خبره آقا نویان؟! فقط باید واسه ی خانمت خودت رو خوش بو کنی.

بوسه ای روی لبم زد:

-من قربون خانمم برم. حسودی نکن خاله ریزه.

با ناز گفتم:

-حسودم، هر کی به خوشگلی تو نگاه کنه، چشمه اش رو درمیارم .

انگشتش رو به گونه ام زد:

-چقدر بلایی شما.

نیکو دستی توی سینه ی نوین زد و با حالت بامزه ای گفت:

-بابا.

لپش رو کشیدم و پر حرص نگاهش کردم:

-بین تو رو خدا، اولین هووی من اینه، نمی تونه ببینه ما دو کلمه حرف باهم می زنیم.

نوین دستش رو نوازش گونه روی موهای نیکو کشید:

-خب از بس دخترم باباش رو دوست داره، می خواد خودش رو شیرین کنه.

-بله.

-من برم تا مادر و دختر سر من گیس و گیس کشی نکردن.

جلوی در رفت و دستش رو تگون داد:

-خدا حافظ.

لبخند زدم:

-به سلامت عزیزم.

به سمت پذیرایی رفتم. نیکو رو توی روروکش گذاشتم و تلویزیون رو روشن کردم، دیدن برنامه کودک ذوق زده اش می کرد و صدای جیغ و خنده اش فضای خونه رو در می گرفت. نیکان و نیکو فقط چهره اشون شبیه من بود اما شیرینیشون به نوین رفته بود.

توی آشپزخونه مشغول شدم که صدای نیکان رو که داشت با نیکو حرف می زد، شنیدم. گفتم:

-سلام مامان، بیدار شدی پسر؟

چشمهای آبی رنگ درشتش هنوز خواب آلود و پف کرده بود، روی زمین نشست:
-آره.

-بیا صبحونه بخور .

-می شه یه لقمه برام بگیری؟ می خوام فیلم بینم.

نگاهی به صفحه ی تلویزیون کردم، مثل همیشه یه فیلم پلیسی در حال پخش بود. گفتم:

-تو چرا کارتون نمی بینی مامان؟

-مگه بچه ام.

با خنده گفتم:

-نه پسر.

لقمه ای براش گرفتم و به سمتش رفتم. هر روز کارم همین بود تا او مدن نویان مراقب بچه ها بودم و نمی فهمیدم که کی روزم به پایان می رسه. اینقدر عاشق زندگیم بودم که مراقبت از بچه ها رو وظیفه ی خودم می دونستم و مثل خیلی از زن ها گله نمی کردم. من مادر بودن رو بزرگترین مسئولیت زندگیم می دونستم. ناهار حاضر شده بود و صدای زنگ در که نوید برگشتن نویان رو می داد، لبخند رو روی لبم کاشت.

به سمت آیفون رفتم و دکمه ی باز شدن رو زدم. در رو باز کردم و طبق عادت همیشگی جلوی در ایستادم و منتظر شدم تا در آسانسور باز بشه. در باز شد و با دیدن چهره ی نویان گفتم:

-چرا کلید با خودت نمی بری؟

-چرا هر دفعه این سوال رو می کنی؟

کفشهای رو از پاش درآورد و ادامه داد:

-چون دوست دارم تو در رو باز کنی.

-البته الان که دارم فکر می کنم خودمم از اینکه در رو برات باز کنم بدم نمیاد.

لبش رو نزدیک کرد تا بوسه ای روی گونه ام بزنه که با صدای داد نیکان که به سمتش می دوید و می گفت:

-حمله؟

صورتش رو عقب برد و روی زمین نشست. دستهای رو به نشونه ی خواهش روی هم گذاشت و گفت:

-امپراطور بزرگ به من رحم کنید.

نیکان صدایش رو کلفت کرد:

-بی فایده است جوان، باید با من مبارزه کنی.

نویان توی چشمهای نیکان زل زد و با لحن بانمکی گفت:

-پس سرورم، مبارزه تن به تن، چشم تو چشم.

-اطاعت جوانک گستاخ.

سری تگون دادم:

-من برم یه چایی بریزم.

به سمت آشپزخونه رفتم. صدای نویان و نیکان همه ی خونه رو دربر گرفته بود و من دلم شور این رو می زد که مبادا نیکو بیدار بشه. چند لحظه بعد نیکان بی حال روی زمین افتاد و نویان وارد آشپزخونه شد. گفتم:

-ببین تو رو خدا، نیکان خسته شد ولی تو هنوز انرژی داری.

-نیکو کجاست؟

-توی اتاق خوابه.

روی اپن نشست:

-نیکو کم کم داره بزرگ می شه.

نگاهی بهش کردم و ابرویی بالا انداختم:

-منظور؟

-باید به فکر یه همبازی براش باشیم. نوا، نورا اسم سومی رو چی بذاریم؟

با چشمهای درشت شده گفتم:

-سومی؟!!

فنجون چایی رو به دستش دادم:

-نه آقا نوین، دیگه خبری از بچه نیست.

-مگه دست توئه؟

دستم رو روی پاش گذاشتم و توی چشمهایش زل زدم:

-بله، نود درصد قضیه منم.

صورتش رو بهم نزدیک کرد:

-داریم درمورد مسئله ی پیش از تولید حرف می زنیم نفس. صد در صد قضیه منم.

اخمی مصنوعی کردم:

-پررو نشو دیگه کافیه.

یه کم از چایش خورد و خمیازه ای کشید:

-خسته ام.

-ناهار چی خوردی؟

-توی کارخونه یه چیزی خوردم.

-هر دفعه می خوام برات غذا بیارم نمی ذاری.

دستش رو روی دستم گذاشت و موهام رو پشت گوشم فرستاد:

-نیازی نیست زحمت بکشی بانو.

فنجون خالی رو از دستش گرفتم و توی سینک گذاشتم:

-برو استراحت کن، شب بریم یه کم وسیله ببینیم.

از روی اپن پایین پرید:

-آخه تنهایی می چسبه؟

-یعنی چی؟

دستم رو کشید:

-بیا باهم استراحت کنیم.

-آخه نیکان...

به نیکان که جلوی تلویزیون دراز کشیده بود، اشاره کرد:

-این که داره فیلم می بینه.

همراهش به سمت اتاق رفتم. نیکو رو توی گهواره اش گذاشتم و کنارش روی رختخوابی

که پهن کرد، دراز کشیدم. دستش رو پشت گردنم گذاشت و من رو به سمت خودش

کشید. دستم رو روی سینه اش گذاشتم و پام رو روی پاش انداختم:

-خب تعریف کن آقای.

دستش رو بین موهام کشید:

-اول بخوابیم، بعد تعریف کنیم.

خندیدم:

-باشه، خوش خواب.

مثل همیشه خیلی زود خوابش برد و صدای نفس های منظمش لالایی من شد.

با صدای گریه نیکو چشم باز کردم. به زحمت خودم رو از آغوش نوین بیرون کشیدم و به سمتش رفتم. زمزمه وار گفتم:

-مامانی، دخترم من اینجا.

بغلش کردم و به سمت آشپزخونه رفتم. روی صندلی مخصوص نشوندمش و فریش رو براش داغ کردم. با دیدن کاسه ی کوچکش دست و پایی زد و ذوق زده گفت:

-به.

-قربونت برم شکموی مامان.

صندلیم رو بهش نزدیک کردم، پیش بندش رو بستم و مشغول غذا دادن بهش شدم. با

صدای نوین سرم به سمتش چرخید:

-مامان شدی خیلی خوشگل تر شدی.

-چه ربطی داره؟

نیکو رو که داشت خودش رو برای نویان هلاک می کرد بغل گرفت و روی صندلی کنارم نشست .

-ربطش اینکه خانم تر شدی، آروم تر شدی...

نیکان به آشپزخونه اومد و گفت:

-اگه گفتید وقت چیه؟

نویان گفت:

-وقت چیه گل پسر؟

دستش رو به کمرش گذاشت:

-خب معلومه بریم خرید.

-به روی چشم.

بعد از اینکه غذای نیکو رو دادم، بچه ها رو آماده کردم و از خونه بیرون رفتیم. نویان

جلوی پاساژ بزرگی ترمز کرد:

-پیاده شید.

نیکان گفت:

-اسباب بازی هم داره.

-نه آقا.

به صندلی تکیه داد و اخمهاش رو درهم کرد:

-پس من پایین نیام.

نویان چشمکی بهم زد:

-پس برگردیم دیگه، نیکان تخت و کمد هم نمی خواد.

سریع در رو باز کرد و گفت:

-نه، می خوام.

نیکان روی پله های پاساژ بالا و پایین می پرید و پشت سرمون می اومد. نیکو با جیغ و گریه توی بغل نویان رفت. با اخم صورتم رو برگردوندم و با لحن بچگونه ای گفتم:

-دخمل بد! از بغل من بیرون میای بری بغل بابات؟

نیکو خنده ی ریزی کرد که نویان صورتش رو توی دستش فشرد:

-وای قربونت برم!

با صدای پسر جوونی که جلوی مغازه ای ایستاده بود، ایستادیم. با دیدن نویان گفت:

-آقای رادمان؟

یه تای ابروش بالا پرید:

-شما؟

-من سهندم پسر کمال، دوست بابات، همبازی بودیم باهم.

نویان با خنده گفت:

-به، چه سعادتى!

-بیا بابام بیست.

رو به من کرد:

-بفرمائید خانم.

دست نیکان رو گرفتم و وارد مغازه شدیم.

شبهه فروشگاهى بزرگ بود که انواع و اقسام مبلمان داخلش چیده شده بود. مردى به سمتون اومد:

-به! سلام آقا نویان.

نویان دست مرد رو که به سمتش دراز شده بود فشرد:

-سلام، عمو جان.

-من رو یادت میاد؟

-بله، آخرین بار توى جشن تولد گیتا شما رو دیدم.

کمال گفت:

-راستى گفتم گیتا، داره ازدواج مى کنه؟

نویان سرى تکون داد:

-نمی دونم.

-دیروز بایه پسر دیدمش. اومده بود اینجا واسه ی خرید جهیزیه.

دستی توی موهاش کشید:

-خیلی وقته ازش خبر ندارم. نمی دونم.

-فکر کنم اسم پسر سورنا، سروین، سورن، یه همچین چیزایی بود.

اخمهای نویان در هم رفت:

-چی؟

کمال دستش رو توی هوا تگون داد:

-والا نمی دونم.

لپ نیکو رو کشید و رو به من گفت:

-بفرمائید، اجناس مغازه رو ببینید. بفرمایید عروس خانم خوش آمدید.

نویان دستش رو پشتم گذاشتم و به سمت طبقه ی بالا رفتم.

مبل کرم رنگ که پایه های طلایی داشت توجه ام رو جلب کرد. گفتم:

-اون قشنگه؟

-یه مبل اسپرت باشه راحت بشه روش نشست، این چیه؟

-باشه.

-حالا می خوای دو دست بگیرم؟

دستم رو توی هوا پرت کردم:

-آخه توی اون خونه ی کوچیک ..

-می خواستم برات بزرگتر بگیرم خودت نخواستی.

-باشه بابا، فهمیدم.

به مبلی که ترکیبی از رنگ های سفید و آبی ملایم بود، اشاره کردم:

-اینم قشنگه نه؟

به نقطه ای خیره بود و جوابی نمی داد. گفتم:

-نویان.

-جانم؟! آره خوبه.

-تو چه فکری بودی؟

-چیز خاصی نبود.

با چشمهای ریز شده بهش خیره شدم:

-یعنی می گی نهال نویانش رو نمی شناسه؟

با صدای سهند ساکت شدیم. رو به من گفت:

-خب خانم چیزی پسندید؟

به مبلی که توجهم رو جلب کرده بود، اشاره کردم:

-اون آبی سفیده که...

-به به، اون بهترین کار ماست، شما یه لحظه تشریف بیارید.

همراه پسر به سمت مبل رفتم و نیکان رو که دستش توی دستم بود، همراه خودم بردم ولی نویان همون طور که بچه توی بغلش بود، ایستاده بود. سهند کلی از ظرافتی که توی دوخت روکش های مبل به کار برده شده بود، تعریف کرد و من همه ی مدت فکر می کردم حرف زدن در مورد این چیزها چه لزومی داره. نیکان دستی روی صورتش کشید:

-باشه، فهمیدیم عمو چقدر توضیح می دی؟

سهند بلند بلند خندید. با اخم به نیکان نگاه کردم:

-خیلی بی ادب شدی.

سهند گفت:

-بذارید راحت باشه.

رو به روی نیکان ایستاد و کمی خم شد:

-من یه دختر خوشگل هم سن و سال خودت دارم داماد من می شی؟!

نیکان دستش رو زیر چونه اش گذاشت و گفت:

-والا به نظر من هم سن و سال خوب نیست.

دستش رو توی هوا تکون داد:

-مرد باید یه هفت، هشت سالی از زن بزرگ تر باشه، مثل مامان و بابام.

سهند که از این طرز حرف زدن نیکان تعجب کرده بود، رو به نوین کرد:

-وای! نوین چی می خوای تحویل جامعه بدی؟

نوین به سمتون اومد:

-چی می گه مگه؟

نیم نگاهی به نیکان انداختم:

-حرفای بزرگتر از دهنش.

نیکان گفت:

-به من چه مامان؟! این آقا واسه دخترش ازم خواستگاری کرد.

با این حرفش نوین و سهند قهقهه زدن و نوین گفت:

-تقصیر توئه که پسر منو از راه به در می کنی.

سهند گفت:

-پس این مبل رو پسندیدید؟

رو به نوین کردم:

-قشنگه به نظرت؟

-آره، خوبه.

رو به سهند کرد:

-همین رو می خوایم.

-بله چشم، مغازه متعلق به شماست. بفرمایید طبقه ی بالا تخت و کمد ها رو هم ببینید.

دست نیکان رو گرفتم:

-بیا مامان.

طبقه ی بالا هر گوشه اش ست تخت و کمد چیده شده بود. سهند کنار نوپان ایستاده بود و

روی صورت نیکو دست می کشید:

-چه رنگی موردنظرتونه؟

دستهام رو توی هم قفل کردم و نگاهی به اطراف کردم:

-سفید ساده دوست دارم.

-اون قسمت یه ست خوشگل که تازه برامون رسیده، هست.

-بریم ببینیم.

تخت سفیدی که در حین سادگی شیک و جذاب بود. دو تا پاتختی کوچک کنارش بود

و کمد و میز آرایش شیکی داشت. گفتم:

-نوپان نظرت چیه؟

-نمی دونم عزیزم. نظر تو مهمه.

-قشنگه به نظرم.

نیکان روی تخت نشست:

-وای زودتر تصمیمتون رو بگیرید. برای خودم نمی گم بالاخره نیکو هم وسیله می خواد.

نیکو بدون اینکه صدایی ازش دربیاد توی بغل نویان بود و نگاهش به اطرافش می چرخید.
نویان گفت:

-دختر من چیزی نمی خواد شما می خوای.

سرش رو بهم نزدیک کرد:

-می خوای بریم جای دیگه رو ببینیم؟

-نه همین خوبه، بریم برای بچه ها خرید کنیم.

سهند گفت:

-مغازه ی بغل ست بچگونه داره، هم دخترونه هم پسرונה، عالیه کاراش.

نیکان با خنده و لحن شیرین بچگونه اش گفت:

-شما هم با ما میای پدرزن جان؟

سهند بوسه ای روی گونه اش زد:

-وای قربون شما برم داماد شیرین زبون.

بعد از اینکه سفارش دادیم از مغازه بیرون اومدیم. دلم می خواست اتاق خواب بچه هام خیلی قشنگ و جدید باشه به خاطر همین کل پاساژ رو زیر پا گذاشتیم. خوبی شوهر پولدار همین بود هر چیزی که می خواستی رو برات فراهم می کرد و من و بچه هام دغدغه ای برای داشتن خواسته هامون نداشتیم. طفلکی مامانم که هیچوقت خاطره ی یک خرید با بابام رو نداشت. توی ماشین نشستیم. نیکو رو به من داد و ماشین رو روشن کرد ولی حرکت نمی کرد. گفتم:

-نویان نمی خوای بری؟

دستگیره رو کشید:

-من الان برمی گردم.

به سمت پاساژ رفت. نیکان گفت:

-بابا چرا رفت اون جا؟

-نمی دونم.

دستی رو موهای نیکو کشیدم:

-خسته شدی دخترم، می خوای شیر بخوری؟

سرش رو توی سینه ام فرو کرد و با صدای ریزی غر زد. گفتم:

-نیکان شیشه شیرش رو بده از تو کیفم.

شیشه رو به دستم داد:

-بیا.

نیکو رو توی بغلم گرفتم و شیشه رو نزدیک دهنش بردم:

-بخور قشنگم.

با لب های کوچکش شروع به خوردنش کرد. نیکان گفت:

-مامان منم گشتمه.

-بذار بابات بیاد می ریم خونه یه چیزی می خوریم.

-خونه نه.

با تعجب گفتم:

-واه.

چند لحظه بعد نوین اومد. بعد از شش سال چهره ی ناراحت و پریشونش رو می شناختم.

به محض نشستنش توی ماشین گفتم:

-نوینم چرا ناراحتی؟

ماشین رو حرکت داد:

-هیچی.

-دروغ می گی به من؟

-بعدا برات می گم.

نیکان گفت:

-من گشتمه.

نیم نگاهی بهش انداختم:

-گفتم که مامان جان، می ریم خونه غذا بهت می دم.

-پیترا.

-بابا حوصله نداره. می ریم خونه یه شب دیگه می ریم.

-چرا حوصله نداری؟

نویان دستی توی موهاش کشید و جوابی نداد. گفت:

-من می خوام پیترا بخورم.

بی توجه به نگاهی که بهش کردم باز گفت:

-می خوام.

روی صندلی بالا و پایین پرید:

-پیترا، پیترا.

صدای داد نویان که گفت:

-نیکان بگیر بشین، اینقدر حرف نزن.

نیکو رو به گریه انداخت و لب های نیکان آویزون شد. همون طور که نیکو رو ساکت می کردم، گفتم:

-چی شدی نویان؟ تو که خوب بودی.

کلافه دستی توی صورتش کشید:

-می گم بهت حالا.

با آروم شدن نیکو، جو سنگینی توی ماشین به وجود اومد و من با تعجب به نویان که رفتارش زمین تا آسمون فرق کرده بود، خیره شدم.

پر شتاب به سمت اتاق رفت، دنبالش رفتم. در کمد دیواری رو باز کرد و کارتون هایی رو که وسایل قدیمیون داخلش بود رو بیرون ریخت. گفتم:

-نویان جان دنبال چی می گردی؟

-دفترچه تلفنم.

زیر لب چیزهایی رو زمزمه که اصلا متوجه نمی شدم. مقابلش نشستم:

-من همه ی این کارتون ها رو مرتب کردم، اصلا توش دفترچه تلفن نبوده.

-چرا برای چند سال پیش بوده، باید باشه. من باید شماره ی این مرتیکه رو پیدا کنم.

-کدوم مرتیکه نویان؟

-همین که معلوم نیست به خاطر چی یه واحد دقیقا توی آپارتمانی خریده که زن و بچه ی من توش زندگی می کنن.

اخم ظریفی کردم:

-کی نویان؟ داری نگرانم می کنی؟

از گشتن دست کشید و پر حرص چنگی توی موهاش زد:

-سورن و گیتا.

-سورن؟! مگه کتی نگفت سورن آمریکاس؟

-مشکل همین، تظاهر کرده که پناهنده شده آمریکا و از گیتا جدا شده ولی الان از سهند

پرسیدم فهمیدم که دوازدهم وسایلشون رو میارن اینجا و توی طبقه ی پنجم همین آپارتمان ساکن می شن.

مات و مبهوت بهش زل زدم:

-آدرس خونه ی ما رو کی بهشون داده؟

-اون مهم نیست، اطراف من فضول ریخته.

کنارش نشستم و دستم رو روی دستش گذاشتم:

-تو چرا اینقدر نگرانی؟

-می ترسم وقتی نیستم بلایی سر تو بیاره.

خندیدم:

-نترس، من از خودم دفاع می کنم.

-یا می ترسم بلایی سر بچه ها بیاره.

چشمهام گرد شد و ضربه ای روی گونه ام زدم:

-وای بچه ها! نوین باید از اینجا بریم.

نیکان توی اتاق اومد:

-مامان گشتمه.

نگاهم روی چشم های آبی رنگش ثابت موند، تصور اینکه نیکان بلایی سرش بیاد، دیوونه ام می کرد. با ضربه ای که نوین به دستم زد، به خودم اومدم. مات و مبهوت گفتم:

-بله؟!!

-بچه داره صدات می زنه.

از جام بلند شدم و به سمتش رفتم. بوسه ای روی گونه اش زدم:

-الان برات غذا درست می کنم.

توی بغلم فشردمش، بدترین حس دنیا، لحظه ای هست که مادری که حس می کنه جون بچه اش در خطر.

نیکان گفت:

-مامان چرا اینطوری شدی؟

دستش رو گرفتم و به سمت آشپزخونه بردم. دیدن نیکو که اخمهاش رو درهم کرده بود و ماشین نیکان رو روی زمین می کوبید، قلبم رو بیش تر آتش زد. قطره ی اشکی توی چشمهام حلقه زد و با بغضی که توی صدام بود، گفتم:

-برو فیلمت رو ببین. من الان یه چیزی برات درست می کنم.

توی آشپزخونه رفتم و مشغول درست کردن املت شدم. همه ی مدت با خودم حرف می زدم و توی دلم هزاران نذر و نیاز می کردم که سورن و گیتا ساکن طبقه ی پنجم نشن. علاوه بر سورن از گیتا هم می ترسیدم چون صابون بی رحمیش به تنم خورده بود. با صدای نویان از جا پریدم و بهش توپیدم:

-چرا بی هوا میای؟

-چته نهال؟

قطره ی اشک سر خورده روی گونه ام رو پاک کردم:

-می ترسم نویان.

-از چی عزیزم؟ من نمی دارم کسی بهتون آسیب بزنه. این فقط یه احتماله.

-واسه یه مادر احتمال اینکه جون بچه هاش در خطر باشه هم عذابه.

بوسه ای روی گونه ام زد:

-اگه می دونستم اینقدر نگران می شی، هیچوقت بهت نمی گفتم.

-نویان از اینجا بلند بشیم.

توی چشمهام خیره شد:

-تا کی فرار کنیم؟

چشمهام رو روی هم فشردم:

-چقدر زندگی ما سخته.

-مهم اینکه با این همه سختی، هنوز همدیگر رو دوست داریم.

سرم رو روی سینه اش گذاشتم:

-بگو که اجازه نمی دی دست سورن و گیتا به بچه هام برسه.

-نمی دارم عزیز، مطمئن باش.

حرف های نوین فقط کمی دلگرم کرده بود چون چهره ی مضطربش نشون می داد که خودش هم اعتمادی به حرفاش نداره. به شدت دلواپس بودم، هیچی از غذایی که به اصرار نوین خوردم نفهمیدم و شب رو تا صبح بیدار بودم. نزدیک اذان صبح بود که نوین وارد پذیرایی شد. گفت:

-نهال.

به دیوار تکیه داده و پاهام رو توی شکمم جمع کرده بودم. گفتم:

-بله؟

-هنوز بیداری؟

-خوابم نمی بره.

رو به روم نشست:

-می خوای بریم توی حیاط پشتی قدم بزنیم.

-بچه ها بیدار می شن. بینن نیستیم، می ترسن.

-پس چی کار کنم آروم بشی؟

لبهام رو جمع کردم:

-می خوام سرم رو بذارم روی پات بخوابم.

-بخواب دورت بگردم.

به دیوار تکیه داد و پاش رو دراز کردم. سرم رو روی پاش گذاشتم و دستش لابه لای

موهام حرکت کرد. گفتم:

-باهام حرف بزن.

نفسی گرفت:

-چشم بانو. از چی بگم از اینکه اینقدر عاشقتم که طاقت ندارم نگرانیت رو ببینم...

زمزمه های عاشقانه اش و دستاش که نوازش گونه لای موهام کشیده می شد، خواب رو

توی چشمهام نشوند، کم کم پلکام سنگین شد و به خواب رفتم.

کش و قوسی به تنم دادم، پای نویان زیر سرم بود.

از جام بلند شدم و به نوین که سرش رو به دیوار تکیه داده بود و به خواب عمیقی فرو رفته بود، خیره شدم. دستم رو روی صورتش کشیدم:

-بمیرم الهی، از دیشب اینطوری خوابیدی.

چند ضربه به بازوش زدم:

-نوین، نوین جان.

از جا پرید:

-بله؟!!

-باید بری کارخونه، دیرت شده.

دستی پشت گردنش کشید و ناله ی ضعیفی کرد. گفتم:

-ببخشید، به خاطر من اینطوری خوابیدی، گردنت درد گرفت .

-نه بابا.

از جاش بلند شد. گفتم:

-صبحونه می خوری؟

-نه می رم بخوابم.

-مگه نمی ری کارخونه؟

-سپر دم به کیانوش مراقب همه چیز باشه.

-چرا؟

-ساعت ده خرت و پرتامون رو میارن باید باشم.

-آهان، باشه برو بخواب.

کمی خونه رو جمع و جور کردم و گردگیری کردم. حس می کردم روزی که اثاث نو رو توی خونه ی جدیدم بیارن خیلی خوشحالم ولی غافل بودم از اینکه من هیچوقت نمی تونم روز بدون استرسی رو داشته باشم. توی آشپزخونه رفتم تا سفره ی صبحونه رو بچینم. چند تا تخم مرغ توی روغن زدم و صدای جلز و ولزشون بلند شد. با صدای نویان به سمتش برگشتم. نیکو توی بغلش بود، دست و پا می زد و می خندید. گفت:

-بین چه دختر خوش اخلاقی دارم.

با لحن بچگونه ای گفتم:

-سلام مامانی.

رو به نویان چشمهام رو گرد کردم:

-همیشه هم اینطور نیست. امروز چون وقتی بیدار شده، باباش رو دیده خوشحاله.

بوسه ای روی گونه اش زد:

-دورش بگرده باباش.

به سفره اشاره کردم:

-بشین نیمرو بزن.

ماهیتابه رو توی سفره گذاشتم و نشستم. نویان گفت:

-به! چه کرده نهال خانم.

برای خودش لقمه می گرفت و با جیغ جیغ نیکو کمی سفیده ی تخم مرغ توی دهنش می داشت. همه ی مدت نون رو لای دو انگشتم می فشردم و به نقطه ای خیره بودم. نویان گفت:

-نهال جان!

-بله.

-صبحونه ات رو بخور به چی فکر می کنی؟

لبخندی زورکی زدم:

-می خورم.

نیکان در حالی که روی پلکهایش رو می مالید، گفت:

-مامان من نیمرو نمی خوام .

نویان گفت:

-سلامت کو؟

به حالت قهر روش رو برگردوند:

-من با آقای نویان رادمان چون سرم داد زده قهرم. لطفا با من حرف نزنه.

نویان با لبخند مرموزی گفت:

-خب پس حالا که قهری زنگ می زنه به آقایی که قراره تخت و کمدت رو بیاره می گم نیاره.

نیکان بالا و پایین پرید:

-نه، نه آشتی، آشتی.

نویان به گونه اش اشاره کرد:

-پس یه بوس بده.

با صدای زنگ ساکت شدن. گفتم:

-ساعت نه و نیمه فکر نکنم اون ها باشن.

نویان ایستاد:

-شاید زودتر اومدن.

با حالت نگرانی گفتم:

-آره، آره حتما.

حتی زنگ در هم من رو به وحشت می انداخت.

نویان در رو باز کرد:

-نهال برو یه چیزی بپوش، می خوان وسایل رو بیارن بالا.

به سمت اتاق دویدم. تونیکم رو پوشیدم و شالم رو روی سرم انداختم. چند مرد یاالله گویان وارد خونه شدن. کمدی روی دوششون بود و شرشر عرق می ریختند. نیکان گفت:

-من برم کمکشون؟

لپش رو کشیدم:

-نه قشنگم! اونا کارشون همینه.

-اگه می خوای کمک کنی، بریم براشون شربت درست کنیم.

-بریم.

توی آشپزخونه با صحنه ای مواجه شدم که اگه کسی توی خونه نبود، جیغ می زدم. نیکو همه ی وسایل توی کابینت رو بیرون ریخته بود. کنارش نشستم:

-چی کار کردی؟

برای اینکه دعواش نکنم، خودش رو توی آغوشم انداخت و ریز خندید.

دستم رو روی موهای کم پشتش کشیدم و اخمی ساختگی کردم:

-خودت رو لوس نکن، بعدا به حسابت می رسم.

نیکان گفت:

-بیا دیگه.

شربت آلبالو رو توی پارچ شیشه ای درست کردم. سینی رو به دست نیکان دادم:

-بیر مامانی.

نیکو رو توی بغل گرفتم و از آشپزخونه بیرون اومدم.

به نیکان که آروم و با احتیاط سینی رو می برد، نگاه کردم:

-مامان می خوای من ببرم؟ سنگینه.

لبه‌اش رو روی هم فشرد:

-نه، می برم.

اینقدر قشنگ شربت تعارف می کرد که دلم می خواست درسته قورتش بدم.

کارگراها بعد از خوردن شربت دستمزدشون رو گرفتن و رفتن. نویان گفت:

-تا دو ساعت دیگه پدرام میاد وسایل رو می چینیم.

-آره، خونه خیلی بهم ریخته شده.

نیکان با جدیت تمام پلاستیک روی مبل ها رو می کند. نویان گفت:

-پسرم کثیف می شه، بذار سرجاش بذاریم بعد بکن.

-باشه.

نیکو چهار دست و پا بین اثاث ها می رفت. گفتم:

-کاش زودتر به پدرام می گفتی بیاد.

-شیفت داره.

گوشیش رو که در حال زنگ خوردن بود، برداشت.

-جانم.

چند لحظه بعد گفت:

-باشه، باشه اومدم.

از جاش بلند شد. گفتم:

-کجا می ری؟

-برمی گردم عزیزم.

به سمت اتاق رفت و پیرهن و شلواری رو پوشید. گفتم:

-کارخونه می ری؟ با این لباس ها؟

-نه حال بابام بد شده باید برم.

با نگرانی گفتم:

-منم باهات پیام؟

-نه، تو برای چی بیای؟

در رو بست و رفت. نیکان گفت:

-کی حالش بد شد؟

هنوز چیزی درمورد پدربزرگش نمی دونست، گفتم:

-یه نفر که بابا دوستش داره.

ضربه ای روی گونه اش زد و با خنده گفت:

-وای هوو سرت اورده.

لپش رو کشیدم:

-حرف گنده تر از دهنه زن.

ظرفای صبحونه رو جمع کردم. نیکان گفت:

-منم می خوام کمک کنم.

-اگه می خوای کمک کنی برو مراقب نیکو باش.

-چشم.

مشغول شستن ظرفها شدم و هزاران فکر سراغم اومد. احساس می کنم بندر زندگی بهتری داشتیم، از وقتی اینجا اومدم همیشه اتفاقاتی افتاده که باعث دلهره ام شده.

صدای زنگ گوشیم بلند شد، گفتم:

-نیکان، گوشیم رو بده، حتما مریمه.

-بیا مامانی.

دستم رو خشک کردم و گوشی رو از دستش گرفتم. گفتم:

-سلام مریم جون.

-سلام خانم، یادی از فقیر فقرا نمی کنی. من باید همیشه زنگ بزنم.

لبخندی زدم و به سینک تکیه دادم:

-به خدا درگیرم. مریم نمی دونی خونمون چه وضعیه، اثاث آوردن، تخت و کمد و مبل همه وسط خونه است.

-واه، شوهرت کجاست؟

اشاره ای به نیکان کردم که از آشپزخونه بیرون بره. بعد از رفتنش گفتم:

-باباش حالش بد شد، الان زنگ زدن بهش گفتن.

-چرا؟

-نمی دونم.

-من و لیلی الان میایم کمکت.

-آخه جابه جا کردنش که کار ما نیست.

-عیسی و خسرو هم هستن، میایم.

از اینکه قرار بود بیان خوشحال شدم و حس تنهایی که توی وجودم نشسته بود، فروکش کرد:

-واقعا ممنون، پس منتظرم.

-اومدیم. دلم برای بچه هاتم تنگ شده.

خندیدم:

-خاله اشونی دیگه.

-بله عزیزم، خداحافظ.

-خداحافظ.

آدرس رو براش پیامک زدم. آرایش ملایمی کردم، چایی دم کردم و منتظر اومدنشون شدم. با صدای زنگ در رو باز کردم و به استقبالشون رفتم. در آسانسور باز شد و لیلی ازش بیرون اومد. اما این لیلی انگار یه نفر دیگه بود. اندام متناسب، آرایش ملیح و ناخن های مانیکور شده اش ازش یه دختر خاص ساخته بود.

احساس می کردم که با دیدنم جیغی می زنه و میگه:

-وای دختر چه خونه ای، چه محله ای، خوش به حالت.

اما من رو توی آغوش گرفت و بوسه ای روی گونه ام زد:

-خیلی مبارکه عزیزم .

-ممنون، خیلی عوض شدی لیلی.

لبخندی زد:

-ولی تو هنوز مثل قبل خوشگلی، تغییر چشم گیری نمی بینم.

بعد از سلام و احوالپرسی با مریم و خسرو و عیسی، با تعارف من وارد خونه شدن.

مریم گفت:

-به به مبارکه.

با صدای نیکان نگاهشون به سمتش برگشت. گفت:

-سلام خیلی خوش آمدید.

مریم گفت:

-وای قربون تو شیرین زبون برم، مرسی خاله جان.

لیلی گفت:

-چه نازی شما!

خسرو با چشم دنبال نیکو می گشت، با دیدن نیکو که لای دو تا مبل ها گیر افتاده بود و پاهای تپش رو به زمین می کشید، به سمتش رفت و نیکو رو بغل گرفت:

-سلام خانم، چطوری؟

نیکو سرش رو روی سینه ی خسرو کشید و مشغول بازی با دکمه ی پیرهنش شد. لیلی چینی به ابروهاش داد:

-چه ناز داره!

مریم گفت:

-دختر نهاله دیگه.

عیسی با لبخند محوی گفت:

-به عمه اش رفته.

نزدیک عیسی رفتم:

-چی به عمه اش رفته؟

-همه چیز.

گفتم:

-بفرمائید بشینید، شیرینی، شربت بیارم. هر چند جای نشستن نیست .

خسرو نیکو رو به دست مریم داد:

-نه اول وسایل رو سر جاش بذاریم، بعد .

به کمد اشاره کرد:

-بیا سر این رو بگیر، ببریم.

کمد رو بلند کردن. خسرو گفت:

-کجا ببریم؟

به اتاق خودمون اشاره کردم:

-اون جا.

کم کم همه ی وسایل رو جاهایی که من گفتم، گذاشتن. اتاق خودمون و بچه ها آماده شده بود. نیکان از خوشحالی توی پوستش نمی گنجید. یه سینی چایی ریختم و به سمت پذیرایی بردم.

چایی رو تعارف کردم و روی مبل نشستم. گفتم:

-بخشید، خیلی زحمت کشیدید.

عیسی گفت:

-شما مثل خواهری برای ما، نهال خانم.

-شمام دست کمی از برادر نداری، آقا عیسی.

لیلی پاش رو روی پاش انداخت:

-ولی نهال جون، من اگه جای تو بودم با این شوهر پولدار یه خونه ی بزرگتر می گرفتم.

-آخه نیازی نیست. چهار نفریم، اون وقت برای تمیز کردنش سخت بود.

ابرویی بالا انداخت:

-خب کارگر می گرفتی.

با خنده گفتم:

-نه نیازی نبود. خودم از پیشش برمی اومدم.

زننگ به صدا دراومد. از جام بلند شدم:

-حتما نویانه.

بدون اینکه به تصویر آیفون نگاه کنم در رو باز کردم و به سمت مهمون ها برگشتم. چند لحظه بعد، نیکان با ذوق گفت:

-آخ جون، عمو پدرام.

از روی مبل پایین پرید و به سمت در ورودی دوید. به رسم ادب به استقبال پدرام رفتم. نیکان رو توی بغل گرفت و گفت:

-اینجا که همه چیز سرجاشه. نویان از کی اینقدر زرنگ شده.

-نویان کاری براش پیش اومد، رفت.

به پذیرائی اشاره کردم:

-دوستای قدیمیم اومدن.

پدرام به سمت پذیرایی رفت و با جمع سلام و احوالپرسی گرمی می کرد. با دیدن عیسی یه تای ابروش بالا پرید:

-به، آقا عیسی! عجیبه. شما؟ خونه ی نویان؟!

عیسی به لبخندی اکتفا کرد و حرفی نزد. کنار عیسی نشست. گفتم:

-برم براتون شربت بیارم.

-بشین نهال جان، من الان توی اتاق عمل بودم یه کم حالم مساعد نیست.

-باشه.

مریم گفت:

-شما پزشکید؟

پدرام گفت:

-بله.

لیلی موهایش رو به داخل روسری فرستاد:

-می شه پرسم تخصص شما چیه؟

پدرام نگاهش رو بهش دوخت و لبخند محوی روی لبش نشست:

-متخصص چشم. البته حدود سه ساله که تخصص گرفتم قبل از اون دکتر عمومی بودم.

لیلی گفت:

-چه عالی!

-شما به چه کاری مشغولید؟

-من گرافيست هستم. توی یه شرکت تبلیغاتی کار می کنم.

-تحصیلاتتون چیه؟

-فوق لیسانس، البته تصمیم دارم که ادامه بدم.

پدرام سری تکون داد:

-عالیه، آفرین.

لیلی انگار که یک نفر دیگه شده بود. درسته پنج سال گذشته بود، اما آخه توی این پنج سال این همه تغییر برای یه نفر زیاد بود. لیلی گفت:

-نهال جان چرا به من زل زدی؟

مریم تک خنده ای کرد:

-احتمالا شوکه شده.

لیلی با صدای بلند خندید و رو به پدرام کرد:

-آخه من یه کم اضافه وزن داشتم به خاطر اینکه لاغر شدم نهال تعجب کرده.

-چه طوری لاغر کردید؟

دستهای رو روی پاش قفل کرد و قری به گردنش داد:

-خیلی وقته که ورزشکارم.

پدرام جوابی نداد و توی فکر فرو رفت .

لیلی رو به من کرد:

-آخه نهال خانم شما که نمیای یه سر به ما بزنی.

-چرا میام ولی هر وقت من اومدم تو نبودی.

دستش رو توی هوا تکون داد:

-آخه من مدام شرکت هستم، اصلاً فرصت نمی‌کنم.

-خوبه که مشغولی. من که مدام توی خونه‌ام.

لبخند کش داری روی لبش نشست:

-مادر بودن وظیفه‌ی بزرگیه نهال خانم.

چشمهام رو درشت کردم:

-بله، درست می‌گی لیلی خانم.

بعد از کمی گپ زدن لیلی و مریم برای کمک به من توی چیدن کمدها، به اتاق او آمدن و

مردها توی پذیرائی نشستن. مریم بعد از چیدن اتاق نیکو، نگاهی با حسرت به اتاق کرد:

-خوش به حالت! بچه داری.

اشک توی چشمهایش نشسته بود. نمی‌تونستم دلداری بدم چون می‌دونستم که وقتی یه زن

از سهم مادری محروم باشه چقدر سخته. شیرینی طعم مادر بودن رو چشیده بودم و می

تونستم مریم رو درک کنم. بی‌هیچ حرفی توی بغل گرفتمش و اجازه دادم خودش رو

سبک کنه.

با صدای عیسی که گفت:

-نهال خانم، نیکو داره گریه می‌کنه.

از آغوشم جدا شد و گفت:

-برو به بچه ات برس.

از اتاق بیرون رفتم و آروم به خسرو گفتم:

-آقا خسرو، برید پیش مریم.

خسرو با نگرانی گفت:

-چرا؟

-هیچی.

نیکو رو از عیسی گرفتم:

-چیه مامانی؟

روی زمین نشستم، شالم رو سینه ام کشیدم و مشغول شیر دادنش شدم. عیسی مقابلم نشست و سرش رو با موبایلش گرم کرد. نیم نگاهی به پدرام و لیلی که کنار هم نشسته بودن و گرم صحبت بودن، کردم:

-اون دو تا چی می گن یعنی؟

-نمی دونم. ولی دو ساعته دارن گپ می زنن فکر کنم لیلی جفت خودش رو پیدا کرد.

-نه بابا پدرام قراره با یه نفر ازدواج کنه، دختره چند ساله به پاش نشسته.

عیسی خندید:

-والا برق نگاهش که می گه از لیلی بدش نیومده.

ابرویی بالا انداختم و دستی روی صورت نیکو کشیدم:

-چی بگم والا. تو چه خبر؟ قصد ازدواج نداری؟

-من خیلی ساله قصد ازدواج دارم ولی کیس موردنظر قصد نداره.

با خنده نگاهی بهش انداختم:

-چی شد که اینقدر عاشقش شدی؟

-آخه نورا اون روزها یه جور خاصی بود. یه دختر شاد و مهربون. پرانرژی، بامزه، خوشگل. می دونی نهال؟! دوست دارم زندگی تشکیل بدم، پدر بشم، شوهر بشم ولی نمی تونم. نمی تونم حتی به یه دختر چند ثانیه زل بزنم من فقط نشستن کنار نورا رو بلدم، نگاه کردم به اون رو بلدم. اصلا من چطوری به کسی جز نورا محبت کنم.

-می فهمم.

لبخند عمیقی روی لبش نشست:

-با پرستارش صحبت کردم. فقط گاهی که نورا خوابه اجازه می ده برم بینمش.

-واقعا؟!

-آره. همون دیدار کوتاه باعث شده کم تر سیگار بکشم. حتی بعضی از شب ها خوابم می بره.

عیسی هنوز لحظه ای که در مورد نورا حرف می زد، عشق توی نگاهش موج می زد. مثل دختر بچه ی دبیرستانی لحظه ی حرف زدن در مورد نورا، ذوق زده بود. خسرو همراه مریم از اتاق بیرون اومد. گفت:

-عیسی جان بریم؟

نیکو رو از خودم جدا کردم و لباسم رو مرتب کردم.

-برید؟ کجا؟ شام هستید.

عیسی گفت:

-نه مزاحم شما نمی شیم.

-چه مزاحمتی آخه؟ اگه شما برید من تا آخر شب تنهام. نویان دیر میاد.

نیکان پیرهن خسرو رو گرفت:

-عمو بمونید.

خسرو رو به من کرد:

-آخه باعث زحمت می شیم.

-وای، مگه من خواهرتون نیستم.

خسرو چشمهایش رو ریز کرد:

-باشه، می مونیم.

نیکان بالا و پایین می پرید:

-آخ جون.

بچه ام واقعا مهمون ندیده بود، آخه ما چند سال توی شهر غریب بودیم و این ذوق برای نیکان طبیعی بود. نیکو رو که در حال دست و پا زدن بود رو روی زمین رها کردم و رو به عیسی کردم:

-خب، می گفتی.

-چی؟

دستهام رو توی هم قفل کردم:

-از خاطرات با نورا برام بگو.

به نقطه ای خیره شد:

-دهمین روزی که باهم قرار می داشتیم بهش گفتم:

-نورا بیا کافه.

پشت تلفن جیغ زد:

-چی همش کافه، کافه. بریم پارک.

یه جفت مرغ عشق سر راهم خریدم. گذاشتم توی یه کارتون قرمز بزرگ و روی نیمکت پارک منتظرش نشستم. وقتی اومد، جعبه رو بهش دادم. کلی ذوق کرد، نمی دونست توش چیه. درش رو که باز کرد، مرغ عشقا رو دید، جیغ زد و کارتون رو پرت کرد. جیغ می کشید و دور پارک می دوید.

با خنده گفتم:

-از مرغ عشق می ترسید؟

-به شدت، طوری که باورت نمی شه. کلا از پرنده می ترسید.

-چه جالب!

خندید:

-تا چند روز باهام قهر بود برای اینکه از دلش دربیارم عروسک دو تا از شخصیتای یه فیلم که می دونستم خیلی دوستشون داره رو دادن بسازن. با پیک جلوی در خونه اشون فرستادم. یه نامه هم توش نوشتم برای عذرخواهی ولی می دونی کی هدیه رو تحویل گرفته بود؟

-کی؟

-نویان.

قهقهه زدم:

-وای چه بدشانسیه.

-نورا کلی چاخان به نویان گفته بود تا یه جوری قضیه رو ماست مالی کنه ولی باهام آشتی کرد.

نگاهی به ساعت انداختم:

-نیکان.

-بله مامان؟

-بیا پسرم.

نیکان در حالی که سرش توی تبلتش بود، گفت:

-بله؟

-برو تلفن رو بیار زنگ بزنم غذا بیارن.

چشمهایش برقی زد:

-پیتزا؟

-بله، پیتزا.

با ذوق به سمت تلفن دوید. تلفن رو از دستش گرفتم و شماره ی فست فودی نزدیک خونمون رو گرفتم. غذا رو سفارش دادم و گفتم:

-بریم پیش بقیه.

روی مبل دو نفره کنار مریم نشستم. گفتم:

-پدرام زنگ بزن پوپک بیاد اینجا.

-پوپک خونه ی خاله امه.

-آهان .

نیکان دستی روی شکمش کشید:

-گرسنه ام شد، کی غذا میارن.

پدرام ابرویی بالا انداخت:

-پسر نویانی دیگه، شکمو. نهال چی می کشی از دست این دو تا؟

سری تکون دادم:

-دیگه مجبورم بسازم.

مریم گفت:

-واه نهال جان، یه املت می زدیم چرا زحمت کشیدی؟

نیکان گفت:

-وای املت چیه؟ ما دیشب املت خوردیم، صبحم نیمرو شبیه تخم مرغ شدیم.

با این حرف نیکان همه خندیدن و من خجالت زده سرم رو زیر انداختم. صدای زنگ که بلند شد، نیکان گفت:

-آخ جون.

جلوی در رفتم و پیتزاها رو حساب کردم و به طبقه ی بالا برگشتم. سفره پهن شده بود و همه سر سفره نشسته بودن. حس خوبی بود، شام دسته جمعی چیزی که مدت ها بود تجربه نکرده بودم.

با صدای سلام گفتن نویان، سرها به سمتش چرخید. گفتم:

-مگه کلید داشتی؟

-نه، در باز بود.

رو به مهمون ها گفت:

-خیلی خوش آمدید، زحمت کشیدید.

خسرو گفت:

-کاری نکردیم وظیفه بود.

گفتم:

-بشین برات غذات رو بیارم.

سر سفره نشست و غذاش رو براش اوردم. همه ی مدت با غذاش بازی می کرد. گفتم:

-نمی خوری؟

سری تکون داد:

-نه، میل ندارم.

-چرا؟

آروم کنار گوشش گفتم:

-اتفاقی برای بابات افتاده؟

-نه، چیز مهمی نبود.

-پس چته؟

-بعد از اینکه مهمون ها برن، برات می گم.

سری تکنون دادم:

-باشه هر طور که راحتی.

نیکو بازوی نویان رو گرفت و زمزمه وار گفت:

-بابا.

لبخند کمرنگی روی لبش نشست و نیکو رو بغل گرفت:

-جون بابا؟

نیکو غر ریزی زد و سرش رو روی سینه ی نویان گذاشت و با دستای کوچولوش روی سینه اش ضربه زد. نویان از جاش بلند شد که عیسی گفت:

-آقا نویان بده من غذات رو بخور.

-نه فعلا میل ندارم.

پدرام کمی از نوشابه اش رو خورد:

-وای نویان میل به غذا نداره، جز عجایبه.

نویان تک خنده ای کرد:

-بشین بابا، دکی سوسول.

لیلی قری به گردنش داد:

-حالا واقعا سوسوله؟

-اوف، يه روز...

پدرام بالحن کش داری گفت:

-نویان...

نویان گفت:

-باشه، نمی گم.

لیلی با عشوه ای که طی این سال ها توی لحنش نشونده بود، گفت:

-نه دیگه، آقا نویان باید بگی.

خیلی آروم گفتم:

-وای با چه عشوه ای هم اسم نویان رو صدا می کنه.

مریم که کنارم بود، شنید و خندید:

-والا، خجالت نمی کشه.

پدرام گفت:

-نه.

نویان با خنده گفت:

-حالا اون که باید می پسندید، چند سال پیش پسندید.

لیلی سریع گفت:

-کی؟

پدرام که جا خورده بود، گفت:

-هیچی، نویان مضخرف زیاد می گه.

نویان نیم نگاهی به پدرام انداخت و نگاهی به من کرد، لب زد:

-چشه پدرام؟

شونه ای بالا انداختم و برای نیکان نوشابه ریختم.

انتهای شب بود که کم کم مهمون ها رفتن، مریم و خسرو کلی از اخلاق خوب نویان تعریف کردن و من ته دلم قند آب شد.

نیکان به سمت اتاقش رفت:

-شب به خیر.

شالم رو از سرم دراوردم و به سمت اتاق رفتم:

-شب به خیر.

نویان نیکوی غرق خواب رو توی گهواره اش خواباند و روی تخت دراز کشید. چراغ رو خاموش کردم و آباژور کنار تخت رو روشن کردم. کنارش خوابیدم و دستم رو روی ته ریش مرتبش کشیدم:

-چرا ذوق نکردی اتاق به این خوشگلی شد؟

زیر نور قرمز رنگ آباژور، صورتش حالت خاصی شده بود. دستش رو زیر سرش گذاشت:

-اینقدر فکرم درگیره که...

طاق باز خوابید:

-از من توقع ذوق کردن داری؟

با انگشتم روی سینه اش خطوط فرضی کشیدم:

-نه. فقط می خواستم ذهنت رو سمت چیز دیگه ای منحرف کنم. راستی مرسی بابت اینکه با اینکه حالت خراب بود، جلوی مهمون ها نشون ندادی.

خندید:

-خواهش می کنم .

لحنش کمی جدی شد:

-نهال...

-جانم؟

-می دونی امروز واسه ی اولین بار واسه ی بابام غصه خوردم.

-چرا؟ خیلی مریضه؟

-نه، با یه نفر توی زندان دعواش شده بود، هولش داده بود سمت تخت، سرش خورده بود به اون جا، شکسته بود.

مکت کرد:

-واسه ی اولین بار مظلومیت توی نگاهش من رو یاد پدرها انداخت.

گفتم:

-حالا چرا دعواش شده بود؟

-پدرام می گفت: بابای تو عادت نداره که آدمی بدتر از خودش رو بینه ولی توی زندان پست تر از اون پره، به خاطر همین همش باهاشون درگیره.

دستی توی موهاش کشید:

-حالم بده نهال.

با شیطنت گفتم:

-می خوای آرومت کنم؟

با لحن خاصی گفت:

-آره.

آرنجم رو به تخت تکیه دادم و روش خم شدم. لبهام رو روی لبهاش قرار دادم. دستم رو زیر پیرهنش بردم و عضلات سینه و شکمش رو لمس کردم. دستش رو دور کمرم حلقه کرد و من رو روی تخت خواباند. پیرهنش رو از تنش دراورد و روم خیمه زد. هر دو از

این رابطه ی عاشقانه به آرامش رسیدم، هنوز هم پس از سال ها گذراندن شب با نوین من
رو به وجد می آورد .

با صدای نیکان چشم باز کردم:

-مامان.

-بله؟!!

-دارن زنگ می زنن.

خمیازه ای کشیدم:

-کیه؟

-نمی دونم.

با دیدن ساعت روی دیوار چشمهام درشت شد:

-ساعت یازدهه.

خواستم پتو رو از روی خودم کنار بکشم که متوجه ی عریان بودنم شدم. به نیکان توپیدم:

-تو چرا این جا وایسادی؟ برو بیرون.

از اتاق بیرون رفت. گفتم:

-در رو هم ببند.

با رفتنش سریع لباس پوشیدم و به سمت آیفون رفتم. از توی تصویر آیفون چهره ی مادر نویان رو دیدم، سال ها بود ندیده بودمش و اومدن امروزش به خونمون برام عجیب بود. در رو باز کردم و جلوی در به استقبالش رفتم. چند لحظه بعد در آسانسور باز شد. دو تا پاکت بزرگ توی دستش بود. خیلی سرد باهام سلام و احوالپرسی کرد و گفت:

-اومدم نوه هام رو ببینم .

لبخند زورکی زدم:

-خوش اومدید، خوب کردید.

کفشهایش رو از پاش دراورد و وارد خونه شد. نیکان کنارم ایستاد:

-سلام.

لبخندی روی لبهایش نشست و لپ نیکان رو کشید:

-به به! چه پسر خوشگلی.

-شبيه مامانم هستم ديگه.

با جدیت نگاهی بهم کرد:

-نه. بعضی از خوشگلیات به بابات رفته.

لبهام رو روی هم فشردم:

-بله.

نیکان گفت:

-شما کی هستید؟

ابرویی بالا انداخت:

-نباید در مورد من با بچه هات حرف می زدی؟

سرم رو زیر انداختم:

-فرصت نشد.

پوزخندی زد:

-فرصت نشد.

دست نیکان رو گرفت و به سمت پذیرایی برد:

-بیا بریم خودم برات می گم که کی هستم و چقدر تو رو دوست دارم.

با نگاهم مسیر رفتنش به سمت پذیرایی رو دنبال کردم و زمزمه وار گفتم:

-خدا امروز رو به خیر کنه.

به سمت آشپزخونه رفتم و چایی ساز رو توی برق زدم. گفتم:

-نیکان.

چند لحظه بعد توی آشپزخونه اومد:

-بله؟

لقمه ای براش گرفتم و به دستش دادم:

-این رو بخور، صبح بهت صبحونه ندادم.

ذوق زده گفت:

-مامان، پوران جون برام قطار و ماشین خریده.

-پوران جون چیه مامان جون. مگه بهت نگفته که مامان بابا نویانه؟

گازی به لقمه اش زد:

-گفتم ولی خودش گفت بهش بگم پوران جون.

-خب اگه خودش گفته، اشکالی نداره بهش بگی.

میوه رو داخل ظرف چیدم و با لبخندی مصنوعی به سمت پذیرایی رفتم. طوری نگاهم می

کرد که دلم می خواست زمین دهن باز کنه و توش فرو برم. ظرف میوه رو مقابلش

گذاشتم. روی مبل نشستم و پام رو روی پام انداختم:

-ظهر بمونید حتما، ناهار در خدمت باشیم.

-بله می مونم حتما. البته ماشاءالله با این سحرخیزی شما فکر کنم تا سه و چهار ناهار

بخوریم.

-نه من دیشب یه کم دیر خوابیدم، بعد اثاثم آورده بودن اتاقامون رو چیدم یه کم خسته

شدم.

ابرویی بالا انداخت:

-آهان. تو روایات حتی به این چیزها فکر می کردی؟

-چی؟

پوزخندی زد و به اطرافش اشاره کرد:

-این خونه، این زندگی ...

سری تکون داد:

-به نظر من که خوابش رو هم نمی دیدی.

حرصم رو سر پوست لبم خالی کردم و سکوت کردم. گفت:

-نه، خدایی چرا با نویان ازدواج کردی؟ دلیل اصلیت چی بود؟

بزاقم رو قورت دادم:

-دوستم داشت، بهم محبت می کرد. خب یه زن هم جز محبت چیز دیگه ای از شوهرش

نمی خواذ.

پوزخندی زد:

-آهان، پس محبت.

با او مدن نیکان حرفش رو نصفه رها کرد. نیکان ماشین قرمز رنگ بزرگی رو توی دستش

گرفت:

-بین چه خوشگله مامان!

نیم نگاهی به چشمهای سبز رنگ درشتش کردم:

-ممنون، چرا زحمت کشیدید.

-برای نوه ام خریدم.

با صدای گریه ی نیکو از جام بلند شدم و به سمت اتاق رفتم. توی بغلم گرفتمش و روی

تخت نشستم. سرش رو توی سینه ام فرو برد:

-م...ماما.

پام رو روی پام انداختم. لباسم رو باز کردم و شروع به شیر خوردن کرد. حرفهای پوران

توی ذهنم مرور می شد و اعصابم رو بهم می ریخت. تا کی قرار بود بمونه و با کنایه هاش

آزارم بده. با افتادن اسم زندگیم روی صفحه ی گوشیم، سریع گوشی رو برداشتم و گفتم:

-نویانم.

-جانم؟!!

بی اختیار بغض کردم:

-نویان. میای خونه؟

با نگرانی پرسید:

-چیزی شده؟

-نه، مامانت اومده اینجا.

-پس چرا انگار می خوای گریه کنی؟

-آخه هر چی از دهنش درمیاد بهم می گه، اعصابم خورد شده.

هوفی کرد:

-خانمم من کار دارم کارخونه، وقت برای این حرفهای خاله زنکی ندارم.

پر حرص بهش توپیدم:

-حالا دیگه من شدم خاله زنک؟ اصلا چرا زنک زدی؟

با صدایی که رگه هایی از خنده درونش بود، گفت:

-خب باشه خانمم عصبانی نشو، سعی می کنم زودتر پیام. بای بای.

چشمهام رو روی هم فشردم:

-فقط زود میای. بای.

گوشی رو روی تخت پرت کردم و دستم رو لای موهام فرو بردم:

-وای.

لباسم رو پایین دادم و نیکو رو توی بغل گرفتم:

-بسه مامان، باید ناهار درست کنم.

به سمت پذیرایی رفتم. پوران با دیدن نیکو توی بغلم، ذوق زده گفت:

-وای چه دختر تپل خوشگلی.

عروسکی رو به سمت نیکو گرفت:

-این برای شماست.

نیکو نیم نگاهی به عروسک انداخت، پوران به زور عروسک رو توی دستش جا داد. نیکو عروسک رو گرفت و گوشه ای پرت کرد. پوران گفت:

-وای! چه دختر بداخلاقی.

با خنده گفتم:

-بعضی از روزها همین طوری خلقتش تنگه، کم کم خوب می شه.

-آهان، بله.

به سمت آشپزخانه رفتم. نیکو رو روی صندلی مخصوصش نشوندم و مشغول درست کردن مرغ شدم. پوران خوشبختانه با نیکان سرگرم شده بود و دست از زخم زبون زدنش برداشته بود. ساعت دو بود که سفره رو چیدم ولی هنوز خبری از نویان نشده بود. بهم قول داده بود که زود بیاد اما نیومده بود. سر سفره نشست:

-چرا میز نخیدی؟

-می خریم، تازه اومدیم.

-تو شاید عادت داشته باشی به روی زمین غذا خوردن ولی ما نه.

بغضم رو همراه یه جرعه آب پایین فرستادم و جوابی ندادم. غذا رو که خوردیم بدون هیچ تشکری از جاش بلند شد و به سمت اتاق رفت:

-من باید استراحت کنم، سر و صدایی نشنوم.

زمزمه وار گفتم:

-باشه.

ساعت حوالی چهار و پنج بود که سر و کله ی نویان پیدا شد و من مثل آتشفشانی در حال فوران بودم.

به صفحه ی تلویزیون خیره شدم و اخمهام رو درهم فرو بردم. بالای سرم ایستاد و شونه هام رو ماساژ داد:

-خسته نباشی بانوی من!

-قهرم.

سرش رو توی گودی گردنم فرو برد:

-چرا قهری؟

اشاره ای به ساعت کردم:

-می تونستی دیر تر از این بیای.

-وای، وای ببخشید.

کنارم نشست:

-مادرم کو؟

-دارن استراحت می کنن، گفتن کسی هم سروصدا نکنه.

با خنده گفت:

-وای، این چهره ی کلافه ات کشته منو. حالا مگه بهت چی گفته؟

لبام رو روی هم فشردم:

-هر چی که نباید بگه.

-خب چی؟

-تو که تو بحث های خاله زنکی دخالت نمی کنی؟

دو طرف صورتم رو فشرد:

-نگاهش کن. چه حرصی می خوره.

با صدای پوران سرم رو عقب کشیدم. نویان از جاش بلند شد:

-سلام مامان خانم.

نویان رو توی آغوش گرفت:

-سلام، آقا نویان. خبری از مادرت نگیری؟

نویان از آغوشش بیرون اومد:

-گرفتارم.

روی مبل نشست و پاش رو روی پاش انداخت:

-بله می دونم، گرفتاری که ساعت پنج میای خونه، بابات ساعت ده می اومد همیشه.

-یه کم کارام سبک تر بود، سپردم به کیانوش.

کنار مادرش نشست و دستش رو پشت گردنش انداخت:

-کم نیش بزن، پوران جون.

پوران گفت:

-پس نیکان کجاست؟

-توی اتاق خوابه، عادتشون دادم تا دو ساعت تو ظهر بخوابن.

-خوبه. دلم یه چیز خنک می خواد.

-الان براتون میارم.

به سمت آشپزخونه رفتم و شربت پرتقال درست کردم. با صدای خوابالوی نیکان که گفت:

-مامانی منم می خوام.

یه لیوان دیگه اضافه کردم و از آشپزخونه بیرون اومدم. نیکان توی بغل پوران نشسته بود و برای نویان از اسباب بازی هایی که پوران براش خریده بود، تعریف می کرد. سینی رو روی میز گذاشتم. نویان گفت:

-مرسی بانو.

با اینکه ازش دلخور بودم ولی برای حفظ ظاهر، لبخندی زورکی زدم:

-خواهش می کنم، عزیزدلم.

پوران پوزخندی زد و رو به نوین گفت:

-خب عزیزدل، خبر از بابات داری؟

-آره.

نیکان رو به نوین گفت:

-بابا مگه شما بابا داری؟

پوران با خنده سری تکون داد:

-عجب! ظاهرا ما لکه ی ننگیم که بچه اتون هیچی از ما نمی دونه.

سریع گفتم:

-این چه حرفیه پوران جون، نیکان هیچ کس رو نمی شناسه.

-این وظیفه ی مادره که همه چیز رو برای بچه اش توضیح بده.

چشمهام رو روی هم فشردم و نیم نگاهی به نوین انداختم. نوین گفت:

-وظیفه ی من بود ولی ترجیح می دم فعلا نیکان چیزی ندونه.

رو به نیکان کرد:

-بابای من یه سفر طولانی رفته.

نیکان سری تکون داد:

-آهان.

پوران بعد از خوردن شربتش گفت:

-خدا حافظ من برم.

-خب بمونید.

بدون اینکه نگاهم کنه، گفت:

-نوبت دکتر پوست دارم.

نیکان رو بوسید و گفت:

-بیا خونمون، با بابات بیا.

بزاقم رو قورت دادم:

-نترس پوران جون من نمیام.

در کمال ناباوری رو بهم گفت:

-کار خوبی می کنی.

از این حرفش حسابی جا خوردم.

نویان گفت:

-مامان...

-خدا حافظ.

بعد از رفتن پوران برای جلوگیری از سرازیر شدن اشکهام جلوی نیکان به اتاق پناه بردم.
روی تخت دراز کشیدم و سرم رو زیر پتو کردم. نوین روی تخت نشست:

-نهال جان...

-خوبم نوین، خواهش می کنم برو بیرون بذار تنها باشم.

-می خوای به خاطر چهار کلمه حرف زندگیمون رو تلخ کنی.

-برو بیرون، مراقب بچه ها باش من فقط می خوام استراحت کنم.

-باشه. استراحت کن عزیزم.

با صدای بسته شدن در اتاق صدای هق هق ام بیش تر شد، سخت بود من از همه ی دنیا
فقط نوین رو داشتم. احساس تنهایی و غریبی می کردم.

چند لحظه بعد، دوباره وارد اتاق شد. روی تخت نشست و گفت:

-پاشو.

جوابی ندادم تا فکر کنه خوابم ولی دست بردار نبود .

-پاشو نهال، الکی خودت رو به خواب نزن.

تکون ریزی خوردم و پتو رو محکم تر به خودم چسبوندم. سنگینی تنه اش رو روی بدنم
انداخت:

-پس خوابی دیگه آره؟

سنگینش اذیتم می کرد، چشمهام رو روی هم فشردم و سکوت کردم ولی با فشار محکمی که داد، گفتم:

-آخ لهم کردی، سه برابر منی مثلاً.

-پس اون پتو رو از سرت بکش صورت خوشگلت رو بینم.

-نمی خوام.

پتو رو توی دستش گرفت:

-چرا بانو باید ببینمت.

حریف قدرت بازوهاش نشدم. پتو رو از سرم کشید و با دیدن چشمهای سرخم گفت:

-نهال حیف این چشم های خوشگل نیست. آخه ارزش داره؟

-نمی دونم چرا اینطوری شدم.

-پاشو بینم، پاشو بین نیکو رو سپردم به نیکان، بینیم چطور بچه داری می کنه. مرد شده یا نه.

روی تخت نشستم و پاهام رو توی شکمم جمع کردم:

-مثلاً مرد بشه می خوای چی کار کنی؟

-می خوام زنش بدم.

با خنده گفتم:

-دیوونه. البته بهت گفته باشم من تا سی سالگی نیکان، عروس نمی گیرم.

-وای وای، چه مادرشوهری.

لپم رو کشید:

-نفس نویان.

-هر چقدرم مادرشوهر باشم به پای مامان تو نمی رسم.

با چشمهای ریز شده نگاهم کرد:

-بی احترامی نداشتیم.

شونه ای بالا انداختم:

-چیزی نگفتم که.

-پاشو برو پیش بچه ها.

به سمت کمدش رفت و شلوار جین و تی شرت آبی رنگش رو برداشت. دستم رو به در

کمد تکیه دادم:

-کجا؟

تاپ مردونه اش رو از تنش بیرون آورد:

-باشگاه.

ابرویی بالا انداختم:

-از کی تا حالا ورزشکار شدی؟

اشاره ای به عضلات سینه اش کرد:

-این مادرزادی نبوده.

-بله ولی...

-از بس درگیر توام فرصت نمی کنم دیگه به خودم برسیم.

-درگیر من نه، درگیر بچه هات.

دستش رو روی شونه ام گذاشت و توی چشمهام خیره شد:

-من فقط درگیر توام نهال نه هیچ کس دیگه ای.

قری به گردنم دادم:

-وای وای چه زبونی داری تو!

-بده مگه؟

سرم رو به چپ و راست تکون دادم:

-بد نیست، عالیه.

-پس برو بیرون حاضر بشم.

روی تخت نشستم و به دستهام تکیه دادم:

-نمی خوام برم. می خوام نگاهت کنم.

با خنده گفت:

-بلند شو برو بیرون ببینم، دختر پررو.

-نه، نه.

نیکان داد زد:

-مامان بیا.

نویان گفت:

-برو پسر کارت داره.

چینی به ابرو هام داد:

-ای بابا .

نویان قهقهه زد:

-وای که چقدر ناراحت شد.

-برو بابا، این حرف رو زدم شاد بشی.

از اتاق که بیرون اومدم با صحنه ای که دیدم، جیغ زدم:

-وای نیکو!

روی فرش پر از تکه های ریز دستمال کاغذی شده بود. به نیکان تشر زدم:

-خواست کجا بود؟

-صدات کردم نیومدی که.

با چشمهای درشت شده به نیکو نگاه کردم:

-یا خوابی یا آتیش می سوزونی.

نویان گفت:

-دخترم رو دعوا نکن.

رو به نویان کردم:

-نرو باهم تمیز کنیم.

-من هیچ سر رشته ای توی این کار ندارم.

-بری دوباره قهر می کنم.

همون طور که به سمت در می رفت با خنده گفت:

-منم دوباره خرت می کنم.

اخمهام در هم رفت بالشت روی مبل رو برداشتم و به سمتش دویدم:

-چی گفتی؟

-اوه مغول حمله کرد.

سریع از خونه بیرون رفت و در رو بست و صورتم به شیشه خورد. نیکان با دیدن این صحنه قهقهه زد. چونه ی کبود شده ام رو توی دستم گرفتم:

-کوفت، شبیه باباتی.

نیکان خنده اش رو جمع کرد:

-کمکت می کنم باهم تمیز می کنم.

لبخندی روی لبم نشست:

-آفرین پسر خوب!

ساعتش رو به میچش بست و گفت:

-کاری با من نداری نهال خانم؟

-نه. فقط داری می ری یه کم تو کارتم پول بریز.

-دیروز حسابت رو پر کردم.

لبخندی روی لبم نشست:

-مرسی، مراقب خودت باش.

-توام همین طور، خداحافظ.

-خداحافظ.

آخرین ظرف رو شستم و دستکش هام رو از دستم دراورددم. به سمت پذیرایی رفتم و نیکو رو که روی زمین نشسته بود و با عروسکی که پوران براش خریده بود سرگرم بود، توی بغل گرفتمش. دست و پایی زد و اشاره ای به عروسک کرد:

-ماما.

-بریم لباس رو عوض کنم، دخترم.

روی زمین خوابوندمش و پوشکش رو عوض کردم. با صدای بلندی گفتم:

-نیکان.

-بله.

-حاضر شو می خوایم بریم بیرون.

-باشه.

با لبخند نگاهی به نیکو که با اون لباس قرمز خیلی خوشگل شده بود، کردم:

بذار کتونی هات رو برات بیارم.

با صدای داد نیکان که گفت:

-آی، مامان زود بیا.

بی توجه به مامان گفتن نیکو که روی زمین غلتید به سمت اتاق رفتم. به سمت نیکان که سرش توی آستیش گیر کرده بود، رفتم:

-وای چرا اینطوری پوشیدی؟

به زور سرش رو بیرون اوردم و برای هزارمین بار بهش توضیح دادم که باید چطور لباسش رو خودش بپوشه. کتونی های قرمز نیکو رو پاش کردم و بعد از اینکه خودم حاضر شدم، از خونه بیرون رفتیم. بندهای کتونی نیکان رو بستم و سوار آسانسور شدیم. نیکان چشمهایش رو بست:

-مسافرین مقصد همکف آماده ی پرواز. قان قان.

-بالاخره ماشینه یا هواپیما؟

دستش رو جلوی دهنش گرفت و خندید:

-هر دو.

لپش رو کشیدم:

-شیطون.

آسانسور ایستاد و از خونه بیرون اومدیم. سوار تاکسی شدم و آدرس خونه ی مریم رو دادم. نیکان گفت:

-کجا می ریم؟

کش موی نیکو رو که فقط چند تارمو بهش بند بود رو مرتب کردم:

-شما می رید خونه ی مریم، منم می رم آرایشگاه.

-اوه اوه، می خوای بری خودت رو واسه ی بابا نویان خوشگل کنی؟

گوشه ی لبم رو گزیدم و اشاره ای به راننده تاکسی کردم. سرش رو توی شونه ام فرو کرد:

-بیخشید.

راننده تاکسی گفت:

-آبجی از این سر شهر داری میری اون سر شهر، حتما بخت بهت رو کرده یه شوهر پولدار کردی حالا داری می ری خونه ی مادرت، آره؟

-مادرم فوت کرده.

-خدا رحمتش کنه. در عوض خدا شوهر پولدار بهت داده. آره؟

از اینکه کسی توی زندگیم سرکش بکشه اون هم از نوع جنس مذکر و فضولش متنفر بودم، پوفی کردم:

-آقا رانندگیت رو کن.

-چقدرم بداخلاق.

جلوی در خونه از ماشین پیاده شدم. کرایه اش رو دادم و زنگ در رو زدم. چند لحظه بعد مریم در رو باز کرد. وارد حیاط شدم، حیاطی که همه ی خاطرات دوران مجردیم رو توش جا گذاشته بودم. یاد روزهایی افتادم که مدت ها کنار پنجره می نشستم و مامان از دستم حرص می خورد که چرا کمکش نمی کنم. پنجره و طاقچه ای که جای همیشگی من بود، لایه ای از غبار روش نشسته بود. مریم از پله ها بالا اومد:

-سلام نهال جون، بیا تو.

-سلام، مرسی مریم جون. نوبت آرایشگاه دارم دیرم می شه. بچه های منو یه چند ساعت نگه می داری؟

مریم با ذوق به سمت نیکو اومد:

-بله که نگه می دارم. قربونت برم چه خوشگله لباسه.

نیکو رو توی بغل گرفت و دست نیکان رو گرفت:

-برو به سلامت.

نگاهی به نیکان کردم:

-اذیت خاله مریم رو نکنی.

نیکان دستش رو روی چشمش گذاشت:

-به روی چشم.

-قربون پسرم برم، خداحافظ.

-خداحافظ.

مریم گفت:

-حالا می اومدی می نشستی.

-نه مریم جون سر فرصت میام. بای.

-خدافظ.

جلوی در عیسی رو دیدم، گفت:

-جایی می رید؟

-بله، یه کاری داشتم.

-بخوایید من می رسونمتون .

-نه...

-من کلاس خصوصی دارم باید سریع برم تا هر جایی که مسیرم بود، می رسونمتون.

-باشه، ممنون می شم.

سر کوچه ماشینش رو پارک کرده بود، به سمت ماشینش رفتیم. قفل در رو زد:

-بفرمائید.

روی صندلی جلو نشستم و چند لحظه بعد عیسی هم کنارم نشست. گفت:

-آدرس؟

-قرار بود تا هر جا مسیرتون بود، برسونید.

-یعنی می خوای بگی زن داداش نورا رو وسط خیابون رها کنم.

-پس یعنی امتیاز مثبت من اینه که زن داداش نورام؟

-من توی این دنیا چیزی جز نورا نمی شناسم.

خندیدم:

-جمله ی بامزه ای بود.

آدرس آرایشگاه رو دادم و سکوتی توی ماشین برقرار شد. با صدای زنگ موبایلش،
گوشی رو روی اسپیکر گذاشت. صدای ظریف و دخترونه ای گفت:

-استاد من منتظر شمام. پس کی میاید؟

-تا نیم ساعت دیگه اونجام، خانم زند.

با عشوه گفت:

-وقتی بهم می گید خانم زند ناراحت می شم لطفا بگید شراره. آخه می دونید که من شما
رو...

عیسی کلافه پوفی کرد:

-وقتی میام تمریناتون آماده باشه .

و گوشی رو قطع کردم. گفتم:

-این طرز برخورد با یه دختر نبود.

چشمهاش رو روی هم فشرد:

-کلافه ام کردن، یه چند وقتیته عکاسی رو خصوصی تدریس می کنم با همشون هم همین
بساط رو دارم.

-حق دارن. استاد به این خوشتیپی ولی چه فایده دلش یه جای دیگه اس.

با خنده نیم نگاهی بهم انداخت:

-هر چی می کشم از این دله.

آهی کشیدم:

-منم همین طور.

-نمی پرسم چرا چون صابون این خاندان به تنم خورده، نوین پسر خوبیه ولی اونا...

سری تگون دادم و حرفش رو تایید کردم.

جلوی آرایشگاه نگه داشت:

-من یه ساعت دیگه کلاس تموم می شه، میام دنبالتون .

-نه نیازی به زحمت نیست؟

-مگه خونه ی ما نمی ری؟

-آره.

-خب میام دنبالت دیگه، چرا تعارف می کنی؟

لبخندی زدم:

-آخه اگه مسیرت دور باشه، زحمت می شه.

-کم تعارف کن، خدافظ.

-خدافظ.

صدای همهمه و سروصدا سالن بزرگ آرایشگاه رو در برگرفته بود. دختر جوونی با موهای کوتاه و پسرونه که رنگ موی روشنش خاصش کرده بود به سمت اومد:

-کارتون چیه؟

-من نوبت گرفتم.

چشمهام ریز شد:

-سحر جون نیست؟

-چرا هست. سحر خانم.

سحر گفت:

-جانم؟!!

با دیدنم گفت:

-سلام نهال جون، دیر اومدی.

لبخندی زدم:

-اسیر بچه هام بودم.

-اشکالی نداره.

شالم رو از سرم دراوردم و روی صندلی روبروی آینه نشستم. سحر بالای سرم اومد:

-خب رنگ مو و ابرو.

-آره می خوام حالت ابرو هام رو مثل قبل دریاری، شوهرم خیلی خوشش اومده بود.

لبخندی زد:

-خدا رو شکر.

دستی توی مو هام کشید:

-حالا چرا می خوای مو هات رو رنگ کنی باز؟

-برای تنوع.

ابرویی بالا انداخت:

-تنوع یا دلبری؟!

با خنده گفتم:

-هر دو.

-خب پس به من اعتماد کن یه رنگی می زنم که حظ کنی.

-باشه.

وقتی توی آینه نگاه کردم، تغییرات چشم گیرم لبم رو به تحسین باز کرد:

-وای سحر جون، عالی شده.

-از بس خودت عالی هستی. اگه شوهرت اجازه می داد مدلت می کردم.

ابرویی بالا انداختم:

-شوهرم که اجازه بده خودم نمی خوام.

پولش رو حساب کردم و شالم رو روی سرم انداختم. گوشی توی دستم لرزید و تماس رو وصل کردم:

-نهال خانم کارتون تموم شد. من دم در منتظرم.

نگاهی به ساعت کردم:

-از کی منتظرید؟

-مهم نیست، خوابم برد توی ماشین.

از سالن آرایشگاه بیرون اومدم و سوار ماشینش شدم:

-ببخشید معطل شدی.

-نه، این چه حرفیه.

جلوی در خونه از ماشین پیاده شدیم، به محض اینکه وارد حیاط شدیم، نیکان که مشغول بازی بود، به سمت عیسی اومد:

-عمو ما رو می بری برامون اسباب بازی بخری؟

با تعجب گفتم:

-بله

اخمی بهش کردم:

-نیکان...

-چه اشکالی داره، می ریم.

نیکان بالا و پایین پرید:

-آخ جون، آخ جون.

مریم در حالی که نیکو توی بغلش بود، گفت:

-نیکان حالا بذار مامانت بیاد تو یه گلویی تازه کنه.

نیکو با دیدنم بغلش رو باز کرد و ذوق زده جیغ زد. از بغل مریم گرفتمش و بوسیدمش:

-جانم مامانی.

نیکان دست عیسی رو گرفت:

-نه.

با لحن جدی گفتم:

-نیکان عمو رو اذیت نکن. با بابانوین می ریم.

عیسی گفت:

-نه نهال خودم دوست دارم نیکان رو ببرم.

-مامان خودش دوست داره.

-باشه .

دست مریم رو گرفتم:

-ممنون مریم جون.

-ای کاش می موندی، به آقا نویان هم زنگ می زدی.

-نه نویان بعدش میره باشگاه، دیر میاد.

بوسه ای روی گونه اش زدم:

-لطف کردی عزیزم. خداافظ.

-خداافظ.

نیکان عقب نشست و گفت:

-عمو لطفا ضبط رو زیاد کن.

عیسی با لبخند گفت:

-چشم، سرتق خان!

صدای آهنگ شاد به فضای ماشین انرژی بخشید. گفتم:

-از این آهنگ هام داری؟

-آره ولی خب غمگین گوش می دم.

حرکات بامزه ی نیکان هنگام رقص من و عیسی رو به خنده انداخت. عجیب بود برای اولین بار عیسی با صدای بلند می خندید. جلوی یه مغازه نگه داشت و از ماشین پیاده شدیم. مغازه دار مرد مسنی بود که با دیدن عیسی گفت:

-به شما؟

عیسی ابرویی بالا انداخت:

-ده سال پیش بود، هنوز یادته؟

-مگه می شه یادم بره، مشتری ثابت ما بودی.

نیم نگاهی به عیسی انداختم:

-شما مگه بچه داشتی که اسباب بازی می خریدی؟

-نورا عاشق عروسک بود برای اون می خریدم.

شونه ای بالا انداختم:

-چه بامزه!

مرد مسن گفت:

-خب چرا دیگه خبری ازت نشد؟

-چون دیگه کسی نبود که براش اسباب بازی بخرم.

-آهان، مگه این دو تا خوشگل بچه های تو نیستن؟

سری تکون داد:

-نه من مجردم.

-چرا؟

-همین طوری.

رو به نیکان کرد:

-انتخاب کن عمو هر چی که می خوای بردار.

نیکان دستش رو روی لبش گذاشت و به اطراف نگاه کرد.

نیکان حسابی خرید کرد. نیکو به خرس قرمزی اشاره کرد. پاهاش رو بهم زد و جیغی از سر ذوق زد. عیسی رو بهم گفت:

-حالا نوبت این وروجکه که انتخاب کنه.

چند تا عروسک برای نیکو برداشتم. مغازه دار اسباب بازی ها رو توی پلاستیک بزرگی گذاشت. موقع حساب کردن سریع کارتم رو بیرون اوردم و به اعتراض عیسی توجهی نکردم. پاکت های بزرگ خرید رو از توی ماشین برداشتم و بعد از تشکر و خداحافظی از عیسی، به سمت خونه رفتم. نیکان کنار شیشه ی راننده رفت و گفت:

-خدافظ عمو جون، ممنونم.

-خدافظ پسر خوشگل.

کلید رو توی قفل چرخوندم و در رو باز کردم:

-نیکان بیا مامان.

دستی برای عیسی تگون دادم و وارد خونه شدم. از آسانسور پیاده شدیم. به خاطر سنگینی نیکو و پلاستیک های توی دستم نفس نفس می زدم. در رو باز کردم و کفشهام رو از پام دراوردم. پا توی خونه که گذاشتم با شنیدن صدای نویان هینی کشیدم. اخمهای در هم بود و با لحنی پر از تحکم گفت:

-کجا بودی؟

دستم رو روی قلبم گذاشتم:

-ترسیدم. کی اومدی خونه؟

-سرم درد می کرد، زودتر اومدم. اشتباه کردم؟

لبخندی زدم:

-نه، خوب کردی. آرایشگاه بودم.

به سمتم اومد:

-با عیسی آرایشگاه بودی؟

-نه، اومدم خونه ی مریم نیکان به عیسی اصرار کرد که برایش اسباب بازی بخره.

داد زد:

-عیسی برایش بخره؟

با ترسی که توی چشمهام نشسته بود، بهش زل زدم:

-نه، خودم پولش رو دادم.

-مگه من مردم که تو با یکی دیگه می ری واسه بچه هام اسباب بازی می خری؟

-آخه...

فریاد بلندش ریشه رو به تنم انداخت:

-حرف نزن.

نیکو که توی بغلم بود، جیغی زد و محکم بهم چسبید. گفتم:

-نویان بچه می ترسه.

-مدام خودت رو پشت بچه ها قایم کن، داد می زنم بچه می ترسه با عیسی بیرون می ری نیکان گفت.

-وقتی وقت برای بچه هات نمی داری، نمی بریشون بیرون همین می شه.

-چرا چرت می گی؟ من واسه ی شما وقت نمی دارم.

-نمی داری، کی ما رو بردی بیرون. صبح می ری شب میای .

-الان که زود اومدم که سرکارخانم معلوم نبود، کجا بودی.

-ببخشید نمی تونم مدام توی خونه بشینم و در و دیوار رو نگاه کنم .

با دستم پیش زدم و به سمت اتاق رفتم. پشت سرم اومد و دستم رو کشید:

-نه تشریف ببرید با عیسی برید بیرون. نمی گوی اگه یه نفر می دید، آبروم می رفت.

نگاهی به دستم که بین دستای مردونش در حال له شدن بود، کردم:

-دستم رو کنیدی.

-بگو غلط کردم.

توی چشمهایش زل زدم:

-ببخشید، غلط کردم.

چونه ام رو توی دستش گرفت:

-تکرار کن چی گفتی.

پر حرص گفتم:

-غلط کردم آقای رادمان، غلط کردم.

رهام کردم و با بغضی که توی گلویم نشسته بود، به اتاق رفتم. روی تخت نشستم و نیکو رو

که توی بغلم بود، بیش تر به خودم فشردم و اشکهام جاری شد. با صدای نیکان اشکهام رو

پاک کرد:

-مامان، تقصیر من بود، نمی دونستم کار اشتباهی می کنم.

کنارم نشستم و دستم رو روی دور گردنش حلقه کردم:

-نه مامان تقصیر تو نبود که...

-تو و بابا نویان باهم قهرید؟

دستی روی موهاش کشیدم و با لبخند نگاهش کردم:

-نه، الان می رم یه شام خوشمزه براتون درست می کنم می خوریم. خوبه؟

لبخندی زد:

-خوبه.

به سمت پذیرایی رفتیم، نیکو رو روی زمین رها کردم و به سمت آشپزخونه رفتم. کارت کرم رنگ که طرح های ریزی روش بود، توجهم رو جلب کرد. کارت رو از روی اپن برداشتم و باز کردم. با دیدن دو اسم که کنار هم بود دلیل بدرفتاری نویان رو فهمیدم. کارت رو گوشه ای پرت کردم و با قدم های تند به سمت نویان رفتم.

کارت رو به سمتش پرت کردم:

-پس مشکلک این بود؟ داری می سوزی که عروسیشه؟

-چی می گی نهال؟

دستم رو به نشونه ی سکوت مقابلش گرفتم:

-هیچی نگو، هیچی. داری پیش خودت می گی کاش با این دختره ی هیچی ندار ازدواج نمی کردم. اگه با روژین بودم امشب، شب عروسیم بود. بعدشم واسه خودم پادشاهی می کردم، مدام فامیلش تحویل می گرفتم.

نیکو رو که توی بغلش بود، کناری گذاشت و از روی مبل بلند شد:

-چی می گی نهال، خل شدی؟!

-آره خلم، خلم که شوهرم فکرش سمت یکی دیگه بوده.

گره ی بین ابروانش پر رنگ تر شد:

-نهال چه حرفیه می زنی تو؟

با صدای جیغ مانندی گفتم:

-اگه نبوده چرا ناراحتی؟ چرا امشب به زمین و زمان گیر می دی؟

-نهال من به خاطر اشتباه بودن کارتو عصبی شدم.

پا روی زمین کوبیدم:

-نه تو به خاطر روژین عصبی بودی. همه راست می گفتن، راست می گفتن تو هوس

بازی، یه روزی منو رها می کنی. می خواستی منو ول کنی و با روژین ازدواج کنی؟

نویان نیم نگاهی به نیکان که با تعجب بهمون نگاه می کرد، انداخت. از لای دندوناش

غرید:

-ببند دهنت رو، بچه داره نگاه می کنه.

-نمی بندم، تازه دارم می شناسمت. بیچاره من که تو همه کسمی.

-نهال چرت نگو.

-چرت نیست، حرف حق تلخه. می خوای برو عروسیش رو بهم بریز اگه هنوز چشمت
دنبالشه...

با صدای فریادش چهار ستون بدنم لرزید:

-خفه شو.

مات و مبهوت بهش زل زدم:

-چشمم روشن، فحشم که می دی.

دستم رو کشید و به سمت اتاق برد. گفتم:

-لابد می خوای کتکم بزنی؟

من رو روی تخت پرت کرد و در رو بست. مقابلم نشست. خواستم بلند بشم که بازو هام
رو محکم گرفت:

-چرا بی منطق حرف می زنی؟

-بی منطق حرف نمی زنم.

-تو فکر کن من با یه دختر برم بیرون به هر بهانه ای، تو از توی پنجره نگاه کنی که من از
ماشین یه دختر پیاده می شم. چه حالی می شی؟

حرفی نزددم و سرم رو زیر انداختم، داد زد:

-چه حالی می شی؟

-ناراحت می شم.

-نمی گم قصد و نیت شما بد بوده ولی کارت اشتباه بوده.

به جای اینکه عذرخواهی کنی، داری اعصاب داغون من رو ربط به یه مسئله ی بیخود می دی.

تازه کلی هم جلوی بچه ها بهم تهمت می زنی.

قطره ی اشکی رو که روی گونه ام چکید، با سر انگشتم پاک کردم:

-می خوام تنها باشم.

-من می رم بیرون با بچه ها، شام می گیرم میارم. تو هم به کارات فکر کن.

از اتاق بیرون رفت. سرم رو توی بالشتم فرو بردم و آروم اشک ریختم. حتی متوجه ی رنگ موهام نشده بود و همین مسئله برای خورد شدن اعصاب من و خارج شدن حرف های بد از دهنم کافی بود. یه ساعت بعد صدای بچه ها و نویان که از بیرون اومدن رو شنیدم. پتو رو روی سرم کشیدم و طوری وانمود کردم که خوابم. نیکان بارها صدام کرد و گفت:

-مامانی شام.

جوابی ندادم و منتظر بودم که نویان صدام کنه ولی نویان خونسردانه گفت:

-گرسنه اش باشه خودش می خوره.

از حرص زیاد دندونام رو روی هم فشردم و پتو رو چنگ زدم:

- که خودش می خوره، عجب آدمی هستی.

کم کم برق های خونه خاموش شد و من هم که زیر پتو در حال کپک زدن بودم خوابیدم.

صدای گریه نیکو فضای خونه رو پر کرده بود. از روی تخت بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. مانتو و شلواری که موقع رفتن به آرایشگاه پوشیده بودم هنوز توی تنم بود. مانتو رو از تنم دراوردم و به سمت پذیرایی رفتم. نوین روی کاناپه خوابیده بود و نیکو روی سینه اش دست و پا می زد و گریه می کرد. دستم رو جلو بردم و خواستم نیکو رو بردارم که محکم نیکو رو به خودش فشرد و چشمهایش رو باز کرد:

- کیه؟

- منم.

دستش رو از روی تن نیکو برداشت و نیکو رو بغل گرفتم. روی مبل نشستم و لباسم رو بالا دادم:

- جانم مامانی؟

با مکیدن سینه ام صدای گریه اش آروم شد. نوین بلند شد و به سمت آشپزخونه رفت. گفتم:

- چرا روی کاناپه خوابیدی؟

جوابی نداد. گوشه ی لبم رو گاز ریزی گرفتم:

-برو روی تخت بخواب.

بطری آب رو از یخچال برداشت و فقط برای درآوردن حرص من با بطری آب خورد.
گفتم:

-لیوان برمی داشتی.

بی توجه به من، بطری رو روی میز گذاشت و به سمت اتاق رفت. رو به نیکو کردم و
طوری که صدام به اتاق برسه، گفتم:

-می بینی نیکو بابات مثل بچه کوچولوها لج می کنه.

نیکو خراب کاری کرده بود و این بهترین فرصت برای رفتن به اتاق و روشن کردن برق
بود.

لباسم رو درست کردم و به اتاق رفتم. برق رو روشن کردم که صدای داد نویان بلند شد،
گفتم:

-دخترتون خودش رو کثیف کرده باید بشورمش.

-نصفه شبی.

-ببخشید که بچه نمی تونه توی ساعات خاصی خودش رو تخلیه کنه.

لباسهایش رو از تنش درآوردم و به سمت حمام رفتم. گفت:

-می خوای ببریش حموم؟

-می خوام پاش رو بشورم. میای کمکم؟

-از کی تا حالا شستن نیکو کمک می خواد؟

-بیا دیگه.

پوفی کرد و پشت سر من وارد حموم شد. نیکو رو به دستش دادم و آب رو ولرم کردم و روی پاش ریختم. پاش رو بهم زد و ریز خندید. نوین با لبخند نگاهش کرد. گفتم:

-می بینی از آب خوشش میاد.

لبخندش رو جمع کرد. با صدای آرومی گفتم:

-نوین من حرفای بدی بهت زدم، ببخشید.

جوابی نداد. بوسه ای روی گونه اش زدم:

-ببخشید.

-الان به نظرت جای این کاراس؟

خندیدم:

-در عوض خاطره می شه. شیطونی های زناشویی موقع شستن بچه اشون.

نیم نگاهی بهم انداخت. شیر رو بستم و نیکو رو از دستش گرفتم:

-آشتی دیگه؟

نگاهش رو سمت دیگه ای برگردوند:

-بچه پررو.

با لحن کش داری گفتم:

-همسرم.

از جاش بلند شد و تکونی به پاهاش داد. بعد از پوشوندن لباس های نیکو، خوابوندمش و توی گهواره اش گذاشتمش. روی تخت کنار نوین خوابیدم و چراغ رو خاموش کردم. به پهلوی چرخید و پشتش رو بهم کرد. گفتم:

-آقا نوین شما هم اشتباه کردی ولی من چون تو رو دوست دارم می بخشمت. تو هم من رو ببخش.

جوابی نداد. مشتی توی کمرش زدم:

-نوین، مگه من رو دوست نداری؟

به سمت برگشت:

-به یه شرط می بخشم.

-چه شرطی؟

-از این به بعد اول فکر کنی بعد حرف بزنی. دیگه هم کاری نکنی که عصبی بشم.

دستم رو روی سینه اش گذاشتم:

-چشم آقا. نوین...

-نهال بخوابیم، خسته ام.

-باشه. شب به خیر.

-شب به خیر.

وقتی عاشق همسرت باشی حتی توی اوج دلخوری علاقه ای که توی قلبت هست تو رو وادار می کنه که اون رو ببخشی. من و نویمان هم همینطور بودیم، علاقه ما رو وادار به بخشش هم کرد. گرمای آغوش نویمان رو به قهرهای طولانی و دعوا و بگو و مگوهای کش دار نمی فروختم. با سلیقه ی تمام سفره ی صبحونه رو چیدم. در حالی که حوله رو روی سرش می کشید وارد آشپزخونه شد. گفتم:

-عافیت باشه.

سر سفره نشست:

-مرسی.

-هنوز ازم دلخوری؟

نگاهی بهم کرد:

-مگه نگفتم موهات رو رنگ نکن.

طره ای از موهام رو توی دستم گرفتم و سرم رو به سمت شونه ام خم کردم:

-آخه می خواستم ببینم چقدر تغییر می کنم.

لبامو رو جمع کردم:

-خوشگل نشدم؟

کمی مکث کرد و جرعه ای از چایش نوشید و من مظلومانه بهش خیره بودم. گفت:

-خب حالا، خوشگل شدی ولی باید قول بدی باز دوباره موهات رو طلایی کنی.

چشمهام رو باز و بسته کردم:

-چشم.

تا جلوی در بدرقه اش کردم. خم شد تا کفشهایش رو بپوشه. به در تکیه دادم:

-برای شام چی پیزم؟

-هر چی که خودت راحت تری.

ضربه ای توی پیشونیم زدم:

-راستی شب که عروسی دعوتیم.

از جاش بلند شد و کتش رو مرتب کرد:

-مگه می ریم؟

-بله.

-بهت سخت می گذره.

اخمهام در هم رفت:

-یعنی می خوای بگی که من نمی تونم جلوی آشنای تو ظاهر بشم و ازشون کم ترم؟

دستش رو روی دستم گذاشتم:

-من همچین حرفی زدم نهال؟! من نمی خوام اذیت بشی چون خودمم توی جمع اون ها اذیت می شم.

سرم رو زیر انداختم و آروم گفتم:

-باشه.

-می ریم عزیزم.

-باشه برو دیرت می شه، خداحافظ.

-خداحافظ.

چند ضربه به در حموم زدم:

-آقا نویان، دیر شد.

-اوادم.

-نمی تونی زودتر بیای؟ مگه تو کارخونه چقدر کار داشتی؟ بعد بگو من به شما اهمیت می دم.

-کم غریزن.

دستم رو توی هوا تکون دادم:

-حرفم که می زنم غره.

روی تخت نشستم و دنباله ی لباسم رو اطرافم پهن کردم. دستم رو زیر چونه ام گذاشتم و به نقطه ای خیره شدم. با صدای نویان جا پریدم:

-تو کی اومدی؟

-خوشحالی؟

کت اسپرت زرشکی رنگش رو مقابلش گرفت:

-به شلوار مشکیم میاد؟

-مثلا من سرمه ای پوشیدم. باید با من ست باشی.

-حالا چه شیک شدی واسه ی من.

به حالت قهر صورتم رو برگردوندم:

-خیلی بدی.

کت و شلوار سرمه ای رو از توی کمد برداشت:

-می پوشم قهر نکن.

لباسش رو پوشید و روی تخت نشست:

-خانمی، دیر می شه.

-نویان تو خیلی بهم کم توجهی می کنی؟

-واه، نهال.

-مثلا من اولین باره جلوی تو لباس خوشگل دنباله دار پوشیدم. موهام رو ببین، آرایشم رو ببین.

دستش رو روی شونه ام گذاشت و گونه ام رو بوسید:

-قربونت برم، تو همیشه واسه ی من خوشگلی. پاشو بپوش بریم.

-چشم.

نویان کمکم کرد که مانتوم رو بپوشم به خاطر ناخن های مصنوعیم نمی تونستم خودم کاری انجام بدم. کفشهای پاشنه بلندم رو پوشیدم و از خونه بیرون رفتم. سوار ماشین شدیم و بعد از مدتی طولانی جلوی در باغ بزرگی پارک کرد. از ماشین پیاده شدیم. دستم رو دور بازوی نویان حلقه کردم و دست نیکان رو گرفتم. وارد باغ شدیم. سر تا سر باغ ریشه بسته بودن و اطراف باغ به زیباترین شکل ممکن گل آرای شده بود. نیکو توی بغل نویان بود و با ذوق خاصی به اون مکان زیبا خیره شده بود. سر میزی نشستیم و بی توجه به چشم های خیره ی پوران و چند نفری که نمی شناختمشون، دستم رو زیر چونه ام گذاشتم و به چند نفری که روی سن می رقصیدن با لبخند محوی خیره شدم.

نویان به میزی که پوران سرش نشسته بود و با چند زن در حال گپ زدن بود، اشاره کرد: -مامانم.

-عه ندیده بودمش، بریم باهاش سلام و احوالپرسی کنیم.

توی دلم گفتم آره جون خودت ندیدیش. لیوان آبی برای خودش ریخت:

-حوصله ی آدمای اطرافش رو ندارم.

نیکان از روی صندلی بلند شد:

-من می رم پیشش.

نویان گفت:

-بشین باهم می ریم.

-می خوام...

با اخمی که نویان بهش کرد، سر جاش نشست و لبه اش رو جمع کرد. رو بهش کردم:

-چیزی می خوری مامانی؟

-نه.

چند لحظه بعد یه زن با لباس آبی رنگ پف دار با مردی که کت و شلوار مشکی پوشیده بود و سبیل به صورتش ابهت خاصی بخشیده بود، به سمتمون اومدن. نویان به احترامشون از جاش بلند شد و من هم به تبعیت از نویان بلند شدم. زن دستم رو که به سمتش دراز شده بود، فشرد:

-چه دختر خوشگلی! باید به سلیقه ات احسنت بگم نویان.

لبخندی روی لبم نشست:

-ممنونم.

مردهم با گشاده رویی باهامون سلام و احوالپرسی کرد و نیکو رو از بغل نویان گرفت:

-ماشالله چه دختر خوشگلی.

نیکو کراوات مرد رو توی دستش گرفت و با اخم بهش زل زد. زن با دیدن نیکان گفت:

-وای محسن پسرشون رو بین چه نازه.

نیکان از اون خنده های ریز و دوست داشتنی کرد:

-مرسی شما هم نازی!

-زبونت رو موش بخوره اقا پسر.

مرد روی شونه ی نیکان زد:

-خدا رو شکر هردوشون به مامانشون رفتن.

نویان با خنده سری تگون داد و چشمکی حواله ی من کرد:

-خدا کنه اخلاقشون به من بره.

چینی به پیشونیم دادم:

-وای چقدرم که باباشون خوش اخلاقه.

نیکان گفت:

-اصلا خوش اخلاق نیست. همش منو دعوا می کنه.

زن اخم ریزی کرد و رو به نویان گفت:

-پسر بد چرا دعواش می کنی؟

با صدای بچه ای که گفت:

-ماشین عروس داره میاد.

زن رو به مرد کرد و با ذوق گفت:

-بچه ها اومدن.

ازمون عذرخواهی کردن و به سمت در رفتن. با تعجب رو به نویان کردم:

-پدرومادر روژین بودن؟

-آره.

-تصور دیگه ای ازشون داشتم.

دستی روی صورتش کشید:

-نه آدمای محترمی هستن.

با ورود عروس و داماد صدای دست و سوت بلند شد. جوی شاد و انرژی بخش فضا رو در برگرفت. لباس سفید پف دار، موهای بلوند شینیون شده و آرایش ملیح زیبایی خاصی به صورت روژین بخشیده بود. پوشیدن لباس عروس لذتی داشت که من ازش محروم شدم. نیکو و نیکان با دیدن عروس ذوق زده شده بودن. نویان زیر لب گفت:

-این چه شوهریه!

-واه نویان، علف باید به دهن بزی شیرین بیاد.

همسر روژین پسری چاق با پوست سفید و چشم های ریز و مشکی بود. با دیدن پسر جوون و دختری که به سمت عروس و دوما می دویدن، توجهم به سمتشون جلب شد. با دیدن تصویر دختر نفسم توی سینه حبس شد. روژین سرش به سمتش چرخید:

-مثلا ساقدوشید.

-من لباسم گیر کرد به دسته ی در طفلکی سورن...

اسمی که از دهنش خارج شد توی سرم تکرار شد و متعجب به نویان که حالش دست کمی از من نداشت، نگاه کردم. از مقابلمون رد شد و با دیدن ما بازوی سورن رو گرفت و لبخند دندون نمایی به نویان زد.

با تعجب گفتم:

-نویان.

زیر لب غرید:

-چی تو سر سورنه؟

نیم نگاهی به نیکو که توی بغل نویان ول می خورد، انداختم و دستم رو نوازش گونه روی سرش کشیدم. روژین و همسرش بعد از سلام و احوالپرسی با میز کناری به سمت میز ما اومدن و چقدر بد بود که گیتا هم همراهشون می اومد. روژین با دیدن نویان برقی توی چشمهاش نشست:

-وای خوش آمدید. چه خوب شد که اومدی نوین.

رو به من کرد:

-آخه نهال جون خودم حضوری رفتم کارخونه نوین رو دعوت کردم.

رو به شوهرش کرد:

-آقا نوین از دوستای قدیمی و بد اخلاق من.

شوهرش سری تکون داد:

-خیلی خوش اومدید.

از چشمهای شوهرش بی حالی می بارید و شبیه مردهایی بود که مطیع حرف دیگرانه.

روژین دستش رو گرفت:

-بریم سر اون میز.

-عموم...

-حالا بعدا می ریم من دوستان رو دیدم، ذوق زده ام.

سورن با لبخند مضحکی که روی لبش بود رو به نوین کرد:

-سلام آقا نوین.

نوین سر جاش نشست و زیر لب گفت:

-سلام.

گیتا همون طور که پشت سر عروس و داماد می رفت، گفت:

-بعدا بهتون سر می زنم.

نشستم و پام رو روی پام انداختم:

-می خوام صد سال سیاه سر نرنی.

نیکان گفت:

-آدم بدیه؟

-کی؟

-همین دختر موفر فریه.

با تعجب گفتم:

-چرا می گی؟

دستش رو زیر چونه اش گذاشت:

-آخه گفتمی می خوام صد سال سیاه نیاد.

گوشه ی لبم رو گزیدم و نویان پقی زد زیر خنده. گفتم:

-یه وقت اومد نگی.

-نه.

رو به نویان کردم:

-سورن اونقدرام جذاب نیست، چه طوری گیتا اینقدر عاشقشه.

شونه ای بالا انداخت:

-چی بگم والا.

نیکان دستش رو توی بازوم زد:

-مامان...

-جانم؟!

به دختر بچه ای با موهای بلند قهوه ای و چشمهای مشکی اشاره کرد:

-اون رو ببین داره به من می خنده.

نویان با خنده گفت:

-عاشقت شده.

از روی صندلی بلند شد:

-من می رم باهاش بازی کنم.

بی توجه به نویان که اسمش رو صدا کرد به سمت دختر رفت. نویان گفت:

-بفرما از الان دختر بازی. این همه پسر گیر داد به یه دختر.

سری تکون دادم و خندیدم. موزیک عاشقانه ای توی باغ طنین انداخت. عروس و داماد

وسط سن ایستادن و چند زوج جوان که گیتا و سورن هم شامل اون ها می شد روی سن

رفتن و همراه با آهنگ رقصیدن. نگاهم همه ی مدت در پی گیتا و سورن بود که موقع رقص مدام با همدیگه حرف می زدند و با حالت خاصی توی چشمهای هم زل زده بودن. با صدای پوران چشم از اون ها برداشتم:

-زوج جوان شما نمی رقصید؟

نویان گفت:

-سلام مامان.

به احترامش بلند شدم:

-سلام خوبید؟

کنار نویان نشست و نیکو رو توی بغل گرفت:

-ممنون از احوالپرسی شما.

رو به نویان کرد:

-چرا دست زنت رو نمی گیری بری برقصی؟

نویان گفت:

-من با این کار مخالفم.

-از بس اخلاقت گنده.

توی دلم غیرت مردونه ی نویان رو تحسین کردم اینکه اجازه نمی داد من مثل خیلی از زن های اینجا لباس نیمه عریان بپوشم و جلوی چند مرد برقصم.

نیکان در حالی که دست دخترک رو گرفته بود به سمتمون اومد:

-سلام پوران جون.

پوران با دیدن نیکان برقی توی چشمهاش نشست:

-سلام قربونت برم.

به دخترک اشاره کرد:

-این کیه؟

-دوستمه.

پوران دستی روی موهای دخترک کشید:

-چه موهای خوشگلی!

دخترک با ناز خندید:

-ممنون.

نویان رو به دخترک گفت:

-اسمت چیه؟

دخترک نگاهی به نویان کرد و با خجالت سرش رو زیر انداخت. نیکان خندید:

-ازت خجالت کشید بابا، اسمش باراناست.

نویان با لحن قشنگ و آروم که دلم برای لحنش ضعف رفت، گفت:

-وای چه اسم قشنگی! همین جا بشین پیش نیکان.

روی صندلی نشست و نیکان کنارش نشست. با صدای گیتا اخمهام در هم رفت، پوران به صورتش چین انداخت و نویان حالت چهره اش عبوس تر شد. گیتا صندلی رو جلو کشید و سر میز ما نشست:

-وای چه استقبال گرمی.

پوران گفت:

-این پسر رو دوباره از کجا پیدا کردی؟

-شمام سورن رو می شناسی؟ کیه که شناسه همسر منو. با اجازه تون عقد کردیم و به زودی قراره با پسر تون همسایه بشیم.

نیم نگاهی به نویان انداخت:

-تعجب نکردی برادر زاده ی عزیزم؟

-نه، خبر داشتم.

چشمهاش گرد شد:

-از کجا؟

نویان دستش رو زیر چونه اش گذاشت:

-به هر حال خبرها می رسه.

رو بهم گفت:

-نہال جان، تو چہ می کنی یا شوہری کہ از آسمون برات افتاد زمین؟

الان بود که همه چیز رو جلوی پوران بگه و پوران بفهمه که روزی من دزد خونه ی پدرشوهرش بودم. نوین دستهام رو که از شدت استرس یخ کرده بود، توی دستش گرفت:

-نهال فرشته بود، از آسمون برای من اومد.

گیتا با لحن کش داری گفت:

-واللله اعلم
چه حرفا.

سورن به سمتمون اومد و دستش رو روی شونه ی گیتا گذاشت:

- گیتا جان، سه ساعته دارم دنبالت می گردم عزیزم.

گیتا سرش رو به سمتش برگردوند:

-بیخشد. وای می دونی چیه؟ نویان فهمیده تو توی آپارتمان اون ها خونه خریدی.

رو به نوین کرد:

-خیلی اتفاقی شد، نمی دونی که سورن خونه گرفت بعدا فهمیدیم که شمام دقیقا توی همون آپارتمان زندگی می کنید. مامانم از یکی از دوستای پوران جون شنیده بود.

نویان نگاه معناداری به سورن کرد:

-اتفاقی؟

سورن لبخند زد:

-اتفاقی.

پوران با چشمهای ریز شده گفت:

-کدوم دوست من؟

گیتا دستش رو توی هوا تکون داد:

-مامان من توی همون مدت کمی که توی رادمان ها بود به خاطر اخلاق خوبش خیلیا عاشقش شدن و باهاش طرح رفاقت ریختن.

پوران پوزخندی زد:

-زبون باز بود نه خوش اخلاق.

اخم های گیتا در هم رفت و از روی صندلی بلند شد. رو به سورن گفت:

-بریم برقسیم. قر تو کمرم خشک شد.

بعد از رفتنش پوران گفت:

-جوری سوزوندمت که تا صبح هم برقصی آروم نمی شی.

از این حرف پوران خنده ام گرفت اما خنده ام رو جمع کردم. بعد از خوردن شام بالاخره از اون جشن مضخرف خلاص شدیم. لحظه ی بیرون رفتن از باغ دیدم که نیکان دستم رو رها کرد و مثل برق به سمت دیگه ای دوید. با تعجب گفتم:

-نیکان.

نویان به سمت میزی که پدر و مادر بارانا نشسته بودن، اشاره کرد:

-اونجاست.

چند لحظه بعد نیکان با کاغذی که توی دستش بود، برگشت. گفتم:

-این چیه؟

-شماره ی خونه باراناست.

من و نویان نگاهی بهم کردیم و پقی زدیم زیر خنده. لپ نیکان رو کشیدم:

-ای بلا.

در حال کلنجار رفتن با زیپ لباس بودم که نویان در حالی که نیکوی غرق خواب توی بغلش بود، وارد اتاق شد. گفتم:

-نویان زیپ این رو باز کن.

-چشم بانو.

نیکو رو روی تخت خوابوند و به سمت اومد. پشت سرم ایستاد و گردنبدم و گوشواره ام
رو با ملایمت در آورد:

-این رو دریارم که موقع خواب اذیت نشی.

ریز خندیدم:

-خوبه که به فکر می!

زیپ لباسم رو باز کرد و لباسم روی زمین افتاد. عریان مقابلش ایستاده بودم و نگاه نویان
رنگ شیطنت گرفته بود. گفت:

-وای هر روز خوش اندام تر از روز قبل می شی.

-نویان خواهشا توقع بی جا ازم نداشته باش. بعد از قضیه دیدن گیتا اصلا حسش رو ندارم.

-من که چیزی نگفتم. تو کلا منحرفی.

قری به تنم داد:

-بله چیزی نگفتی ولی با نگاهت داری من رو می خوری.

لبم رو بین انگشتانش گرفتم و فشاری بهش داد:

-وای، وای، وای.

آرایش های روی صورتم رو پاک کردم و دوش گرفتم. از حموم که بیرون اومدم،
تصویر نویان غرق خواب که نیکو رو محکم توی آغوش گرفته بود، قند رو توی دلم آب

کرد. چه تصویر قشنگی بود وقتی پدری عاشقانه دختری رو بغل می گیره. لباس خواب
قرمز رو پوشیدم. صورت هردوشون رو بوسیدم و آروم لب زدم:

-قربون هر دوتون برم.

شب خواب کنار تخت رو روشن کردم و کنار نویان و نیکو خوابیدم .

سبب زمینی ها رو توی روغن ریختم و صدای جلز و ولزشون بلند شد. صدای کارتون
موردعلاقه ی نیکان فضای خونه رو پر کرده بود. سروصدایی که از بیرون می اومد، توجه
ام رو جلب کرد. گفتم:

-نیکان اون رو کم کن.

صدایی شبیه اثاث کشی بود. دلم لرزید و تقویم رو برداشتم. امروز دوازدهم بود، روزی
که همیشه ازش می ترسیدم. روسریم رو روی سرم انداختم و از پشت پنجره گیتا رو دیدم
که تابلویی توی دستش بود و وارد آپارتمان می شد. از گیتا می ترسیدم چون می دونستم
ساکن شدنشون توی این خونه بی دلیل نیست. گیتا و سورن از نویان کینه داشتن و نقطه
ضعف های نویان یعنی من و بچه هام هر سه توی همین آپارتمان بودیم.

گوشیم رو برداشتم و شماره ی نویان رو گرفتم. چند لحظه بعد صداش توی گوشم پیچید:

-جانم؟!!

-نویان...

-چرا صدات می لرزه نهالم؟

بی اختیار بغض کردم:

-نویان بلایی سر بچه هامون نیاد.

-چی می گی؟

-سورن و گیتا امروز اثاث آوردن.

-به خاطر همین اینقدر نگرانی؟ حالا من اون شب یه حرفی زدم. مگه من مردم؟!

-نویان تو رو خدا بیا خونه، نیاز دارم بهت .

-باشه عزیزم.

نیکان از توی پذیرایی داد زد:

-مامان، بوی سوختنی میاد.

به سمت آشپزخونه دویدم و زیر ماهیتابه رو خاموش کردم:

-وای جزغاله شد.

نیکان بالب و لوچه ی آویزون توی آشپزخونه اومد:

-یعنی باید به جای سیب زمینی سرخ کرده سیب زمینی ذغالی بخورم؟

دستی روی پیشونیم کشیدم:

-مامان باشه یه وقت دیگه برات درست می کنم الان حوصله ندارم.

توی چشمهام مظلومانه نگاه کرد، حالت نگاهم رو می شناخت و می دونست که وقتی اینطوری نگاهش می کنم یعنی نباید سر به سرم بذاره. آروم لب زد:

-باشه.

-مامان فکر کنم نیکو خراب کاری کرده.

پوفی کردم و به سمت نیکو که با خرس پشمالوش بازی می کرد. رفتم. بغلش کردم:

-وای کی می شه تو هم بزرگ بشی من یه نفس راحت بکشم.

با لحن بچگونه و شیرینش گفت:

-م...م...ماما.

از پشت پنجره ی باز اتاق صدای حرف زدن گیتا با کارگرها می اومد یاد روزی افتادم که توی کافه اومد و اون چک رو مقابلم گذاشت. گذشته ی تاریکم مقابلم جان گرفت، تنهاییم، لحظه ای که مامان توی بیمارستان بود. قطره ی اشکم رو که روی پاهای تپل و سفید نیکو افتاد، پاک کردم و شلوارش رو بهش پوشوندم. با دیدن قامت نویان که جلوی در اتاق نمایان شد، لبخندی روی لبم جون گرفت. کنارم نشست و نیکو رو که روی زمین بود و برای رفتن توی آغوش نویان دست و پا می زد توی بغل گرفت و بوسید. رو بهم گفت:

-چشمهات چرا اشکیه؟

-نمی دونم، همین طوری.

-یعنی اینقدر ازشون می ترسی؟

-نه یه لحظه یاد پیشنهاد گیتا و مامانم و پول عملش افتادم.

-خب اگه تو به پول عمل مامانت نیاز نداشتی، اگه گیتا رو نمی دیدی الان کنار من نبود.

-ولی هیچ وقت مامانم به خاطر قلبش نمی مرد. اون عمل لعنتی...

با دلخوری گفت:

-نهال برات مهم نیست که من تو زندگیت نباشم؟

دستی روی موهایش کشیدم:

-نویان من یه چیزی گفتم بهت بر نخوره.

روی موهام رو بوسید:

-نه گلم، خواستم از اون حال و هوا دریای. نظرت چیه بریم بیرون؟

خواستم مخالفت کنم که گفت:

-نه نداریم، من از کارخونه اومدم که حالت رو خوب کنم.

لبهام رو روی هم فشردم و چشمهام رو باز و بسته کردم:

-چشم.

-پس تا من دوش می گیرم تو هم حاضر شو.

-باشه.

بعد از آماده کردن بچه ها، لباس هام رو پوشیدم و جلوی آینه ایستادم. شال آبی با رنگ چشمهام ترکیب قشنگی رو ساخته بود. چند طره از موهای قهوه ایم رو از زیر روسری بیرون ریختم و آرایش ملیحی کردم. از توی آینه نویان رو دیدم که با بالا تنه ی لخت پشتم ایستاده. با لبخند گفت:

-پوشون اون موهای خوشگلت رو.

موهام رو زیر روسری فرستادم و با ناز قری به گردنم دادم:

-چشم آقا.

تی شرت سفیدش رو که مارک مشکی روش بود با شلوار کتون مشکی رنگش رو پوشید. از آسانسور که بیرون اومدیم، گیتا رو دیدم که با لبخند مصنوعی گفت:

-سلام. چه خوشحال شدم از دیدنتون.

نویان خیلی سرد جواب داد:

-خیلی ممنون.

دست من رو محکم گرفت و گفت:

-نیکان بیا بابا.

از پارکینگ خارج شدیم و بی توجه به سورن که با چشمهای ریز شده به نویان خیره بود، سوار ماشین شدیم. نویان دستش روی فرمون بود و به سورن نگاه می کرد. گفتم:

-نمی خوای بری؟

-یه لحظه بشین میام.

-نویان سر و صدا راه نندازی.

-نه.

دستش رو محکم گرفتم:

-نویان نرو.

-می خوام باهاش حرف بزنم.

-خواهش می کنم، می ترسم.

پوفی کرد:

-باشه.

پاش رو روی پدال گاز فشرد و با سرعت زیادی از مقابل سورن رد شد. رو بهم گفت:

-کجا بریم؟

مات و مبهوت نگاهش کردم:

-بله؟!!

نیم نگاهی بهم انداخت:

-خوبی؟

سرم رو بالا و پایین انداختم:

-آره.

-می گم کجا بریم؟

نیکان از عقب ماشین گفت:

-من یه فکری دارم.

نویان به علامت سکوت دستش رو بالا گرفت:

-نه، مامان می گه. کجا نهالم؟

آروم گفتم:

-سر خاک مامانم.

نگاهش رو به مقابلش دوخت و دنده رو به جلو فرستاد:

-باشه.

نویان شیشه ی آب رو روی قبر ریخت. نیکان به تقلید از نویان روی قبر دست می کشید.

نیکو رو از بغلم گرفت:

-بده من عزیزم اذیت می کنه.

نیکو رو بهش دادم و دستم رو جلوی چشمم گرفتم تا نیکان اشکهام رو نبینه. دلم خیلی
هوای مامانم رو کرده بود و یاد روزی که مامانم روی اون تخت بود و من دنبال پول بودم
حالم رو بد کرده بود. نیکان گفت:

-مامانی بریم؟

اشکهام رو با گوشه ی شالم پاک کردم:

-بریم.

توی ماشین موبایل نویان زنگ خورد.

نگاهی به صفحه ی گوشیش کرد:

-پدرامه.

گوشی رو روی گوشیش گذاشت:

-جانم داداش؟

دستی روی ته ریشش کشید:

-سر خاک مادرزنم بودم.

چند لحظه مکث کرد و گفت:

-باشه از نهال بیرسم.

خندید:

-زن ذلیلی تو رو هم می بینیم. فعلا.

گوشی رو قطع کرد و گفت:

-پدرام می گه بریم خونه اش. بریم؟

نیکان با ذوق بالا و پایین پرید:

-آره، مامان آره.

با اینکه حوصله نداشتم ولی به خاطر نیکان پذیرفتم. نیکو توی بغلم مدام غر می زد و می

خواست پیش نوین بره. بهش توپیدم:

-وای، بشین دیگه.

نوین با اخم مصنوعی نگاهی به نیکو کرد:

-اذیت مامانی رو نکن.

نیکو قهقهه ای زد و دست های کوچولوش رو روی بازوی نوین گذاشت. نوین لپش رو

کشید:

-پدر سوخته دارم دعوات می کنم می خندی؟

نیکان گفت:

-آخه بابا جذبه نداری که...

رو بهم کرد:

-دارم، ندارم نهال؟

لبخند زدم:

-من عاشق جذبه ات شدم.

با لحن قشنگی گفت:

-قربونت برم من.

نیکان پوفی کرد:

-دوباره شما لیلی و مجنون شدید.

پدرام با دیدنمون مثل همیشه با روی خوش باهامون سلام و احوالپرسی کرد و با آرامش با نیکان که از سر و کولش بالا می رفت مشغول صحبت شد. رو به ما گفت:

-بفرمایید.

کتی و پوپک با دیدنم از جاشون بلند شدن و به سمتم اومدن. پوپک نیکو رو از بغل نویان گرفت و رو بهم گفت:

-خوش اومدی نهال جون، چه عجب ما شما رو دیدیم.

روی مبل دو نفره نشستم و نویان کنارم نشست، دستم رو زیر چونه ام گذاشتم:

-خودت می دونی دیگه با دو تا بچه ی کوچیک سخته از خونه بیرون بیام.

نگاهی به نویان انداختم:

-نویان هم که مدام کار داره و کارخونه هست.

نویان گفت:

-داغ دلش رو تازه نکنید.

کتی گفت:

-خوبه دیگه مگه بده با دو تا فرشته ی خوشگل روزت رو بگذرونه. حالا ما خوبیم صبح تا شب دنبال یه لقمه نون.

نویان ابرویی بالا انداخت:

-انشالله بچه ی خودت، فقط باید آقا پدرام آستین بالا بزنه.

پدرام جدی شد:

-البته کتی می تونه واسه ی خودش یه زندگی تشکیل بده، قرار نیست من براش تصمیم بگیرم. می تونه انتخاب کنه.

حرف پدرام همه رو متعجب کرده بود و جز صدای نیکو که با گردنبند پوپک بازی می کرد صدای دیگه ای شنیده نمی شد. کتی خشمگین از جاش بلند شد:

-انتخاب کنم؟

توی چشمهای پدرام خیره شد و بغضش رو قورت داد:

-من انتخابم رو خیلی وقته که کردم این تویی که ندیدی، یه عمر به پات نشستم که نگاهم کنی که منو ببینی، تو که خوب شده بودی، بهم محبت می کردی.

گردنبندی رو که از زیر شالش بیرون زده بود، نشون داد:

-این مگه گردنبندی نیست که تو برای من خریدی؟

دستش رو توی هوا پرت کرد:

-از اولش هم بهم می گفتی تو نیمه ی گمشده ی من نیستی .

به سمت پدرام رفت و مقابلش ایستاد:

-نیمه ی گمشده ات پیدا شده؟

پدرام سرش رو زیر انداخت و دستی روی موهای نیکان کشید:

-کافیه کتی.

-نه کافی نیست، جواب من رو بده.

پدرام نیکان رو روی زمین گذاشت و از جاش بلند شد. نیکان به سمتم دوید و بین من و

نویان نشست. پدرام با صدای بلندی گفت:

-آره نشسته، زیر پام نشسته. من همون اوایل بهت گفتم که نمی خوامت تو اصرار کردی

بمونی، تو منو رها نکردی. کتی تو اخلاقت، نوع پوششت، کارات...

پوپک گفت:

-پدرام.

نویان سریع گفت:

-دخالت نکن پوپک جان.

پدرام روی مبل نشست و سرش رو بین دستانش گرفت:

-خریدن اون گردنبد به اجبار پوپک بود. تو برای من فقط مثل پوپک عزیزی و طبیعیه که بهت محبت کنم. نمی خوام از سر اجبار و ترحم بهت عشق بورزم.

سرش رو بالا کرد:

-می فهمی؟

کتی با ناباوری نگاهش می کرد. اشک توی چشمهای مشکیش حلقه زده بود. بدترین حس دنیا همین بود، کسی که براش می میری تو رو پس بزنه. کتی پر حرص به پدرام خیره بود، مثل آتش فشانی در حال فوران بود. دستش رو هوا بلند کرد و سیلی به پدرام زد:

-خیلی عوضی هستی دکی، خیلی.

کیفش رو چنگ زد و به سمت در خروجی رفت. پوپک دنبالش دوید:

-کتی جان، کتی.

پدرام جای سیلی روی صورتش رو لمس کرد و زیر لب غرید:

-دختره ی دیوونه.

نویان گفت:

-تو که نمی خواستی از اول می گفتی.

پدرام بالحن تندی گفتم:

-گفتم، هزار بار گفتم. کی شنید؟ اگه نهال اونی نبود که می خواسی چی کار می کردی؟
من دوست دارم زنم ملاحظه داشته باشه، زنم یه دختر آروم و خاص باشه.

نویان گفت:

-باشه داداش حق با توئه ولی نباید غرورش رو بشکنی.

-اون نشکست؟

به صورتش اشاره کرد:

-بین جای سیلیش رو.

نیکان گفت:

-عمو به نظر من خوب کردی، چه معنی می ده زن به مرد بزنه.

با این حرف نیکان پدرام لبخند کم جونی روی لبش نشست و نویان گفت:

-هزار بار گفتم حرف بزرگ ترا از دهنش نزن.

دلم می خواست بگم برای کتی این حجم از عصبانیت طبیعیه اما سکوت کردم. پوپک در
رو کوبید و مقابل پدرام ایستاد:

-خیلی اشتباه کردی که...

نویان گفت:

-پوپک جان. بی خیال شو.

پوپک روی مبل نشست. نیکو که توی بغلش بود با دیدن من بغض کرد و دستش رو به سمتم دراز کرد. از روی مبل بلند شدم و نیکو رو ازش گرفتم:

-با اجازه ات من برم اتاقت شیرش بدم .

-برو عزیزم.

توی اتاق رفتم و روی تخت پوپک نشستم. تصویر پدرش کنار مادرش روی دیوار بهم لبخند می زد. برام عجیب بود چرا اون ها با خانواده اش زندگی نمی کردن و عجیب تر اینکه هیچوقت این سوال رو از نویمان نکرده بودم. دست روی موهای فر خورده ی نیکو کشیدم و گفتم:

-گرسنه ات شده بود مامانی؟ نوش جونت دختر قشنگم.

لباسش رو نگاه کردم و متوجه شدم که کمی خودش رو کثیف کرده. با صدای بلندی گفتم:

-نویمان جان.

-جانم؟!!

-کیف من رو میاری؟

-باشه.

چند لحظه بعد توی اتاق اومد. کیف رو از دستش گرفتم و پوشک نیکو رو از داخلش برداشتم. روی تخت نشست:

-ببخشید می خواستم بیارم اینجا حال و هوات عوض بشه.
-نه.

نیم نگاهی بهش انداختم:

-انگار طرفدار پدرام بودی؟

-اولش آره، فکر کردم چون سلیقه اش کتی نیست نمی خواد ولی حالا که فهمیدم پدرام به خاطر یه دختر دیگه قید کتی رو زده ازش دلخور شدم.

با تعجب گفتم:

-کی؟

-شاید باورت نشه.

لباس نیکو رو مرتب کردم:

-خب بگو.

-لیلی.

یه تای ابروم بالا پرید:

-لیلی؟ لیلی خودمون؟

-آره.

-آخه چطوری؟

-اون روزی که خونه ی ما اومده بودن، لیلی آدرس مطبخ رو می گیره و به بهونه ی معاینه چشم می ره پیش پدرام. همون دیدار اولشون توی مطبخ جوری مخ پدرام رو می زنه که پدرام یه دل نه صد دل عاشقش می شه .

-مخ نمی زنه، پدرام چیزهایی رو که دوست داره تو وجودش می بینه.

توی چشمهام زل زد:

-بالاخره تو طرف کی هستی؟

-خب خوب نیست در مورد یه دختر این طوری حرف بزنی. یعنی چی مخ می زنه.

لبخندی زد:

-چشم بانو، هر طوری تو بخوای حرف می زنم. بلند شو بریم خونه.

-نمی خوای یه کم کنار پدرام بمونی؟

-یه کم ازش دلخورم می ترسم باهاش بحثم بشه.

-باشه هر طور که تو بخوای.

نیکو رو بغل کردم و از اتاق بیرون اومدیم. نوین رو به نیکان گفت:

-بلند شو بابا بریم.

پوپک گفت:

-کجا؟

پدرام از جاش بلند شد:

-خب بشین.

-نه بریم.

سریع گفتم:

-نیکو خوابش میاد یه کم بداخلاق شده، باید بریم دیگه.

پدرام کلی عذرخواهی کرد و از خونه اشون بیرون اومدیم. به محض اینکه توی ماشین

نشستیم، نیکان آهی کشید:

-ای بابا. اینم از جوش امشبمون.

نویان و من با تعجب بهم نگاه کردیم و پقی زدیم زیر خنده. نویان گفت:

-بیا اینجا بخورمت تو رو فسقلی.

نیکان بین دو تا صندلی ما ایستاد و نویان لپش رو کشید و بوسه ای روی گونه اش زد.

استارت زد و رو بهم گفت:

-خب بریم یه شام خوشمزه بخوریم؟

نیکان با ذوق گفت:

-آره بریم. بریم مامان؟

-بریم.

جلوی یه رستوران نگه داشت. وارد رستوران سنتی قشنگی شدیم که توی فضای بازی بود. صدای آبخاری گوش رو نوازش می داد و درخت های سبز رنگ در هم تنیده محیط رو زیباتر و شاعرانه تر کرده بود. روی تختی نشستیم و نیکو رو که توی بغلم به خواب رفته بود روی زمین خوابوندم و بالشت کوچولوش رو که همیشه توی کیفم بود، زیر سرش گذاشتم. آهی کشیدم:

-بیچاره کتی.

-بهمیره ما تو کار دیگران دخالت نکنیم.

-دخالت نیست، دلم براش می سوزه.

-الان تو دلسوزی کنی براش همه چی درست می شه؟ هر کس تقدیری داره، الان که باهمیم بهمیره در مورد خودمون حرف بزنیم.

نیم نگاهی به نیکان که به آبخار خیره شده بود، کردم:

-راست می گی.

چند لحظه بعد گارسون به سمتمون اومد:

-چی میل دارید؟

نیکان سریع گفت:

-بابا که کوبیده مامانم هر چی بابا بخوره می خوره، منم که جوجه .

نویان با لبخند قشنگی به گارسون نگاه کرد:

-بله همینا که نماینده ام گفت.

-خدا بهتون ببخشه بچه ی شیرینیه.

-ممنون.

تا آوردن غذا نیکان کلی از گرسنگی نالید. گفتم:

-مامان میارن الان دیگه، ای بابا.

سرش رو روی پا نویان گذاشت و دراز کشید:

-الان گشتمه.

-بیا آوردن.

دیدن سینی بزرگ پر از مخلفات و بوی خوش کباب اشتها رو تحریک کرد. نویان گفت:

-معلومه حسابی گرسنه ات بود.

-دقیقا.

-نوش جونت.

نیکان در حال کلنجار رفتن با جوجه اش بود، قاشقش رو ازش گرفتم و نصف کردم. لقمه ای براش گرفتم و به دستش دادم:

-بخور.

نویان ادای من رو درآورد:

-من یه فکر دیگه می کردم.

با تعجب نگاهش کردم که ادامه داد:

-فکر کردم برام لقمه می گیری.

یاد صبح بعد از اولین رابطه امون افتادم که این حرف رو زدم. چشمکی زد که متوجه ی منظورم شدم. لقمه ای براش گرفتم و به سمتش گرفتم:

-فقط این درخواست شما اجابت می شه سرورم، شرمنده.

لقمه رو از دستم گرفت:

-بعدا می بینی که درخواست دومم رو هم اجابت می کنی.

نیکان در حالی که لقمه رو می جوید، گفت:

-چی شد؟

رو بهش گفتم:

-هیچی مامانی، رازه بین من و بابات.

هر دو بهم نگاه کردیم و خندیدیم. نیکان شونه ای بالا انداخت و لیوان دوغش رو سر کشید.

کلید رو توی قفل چرخوند و رو بهم گفت:

-بفرمایید.

نیکان با چشم های بسته به سمت اتاق رفت:

-من که الان می خوابم.

نویان چشمکی زد:

-چه بهتر.

با خنده به سمت اتاق رفتم:

-خبری نیست گفته باشم.

پشت سرم وارد اتاق شد. مقابلم ایستاد:

-چرا خبری هست.

دستم رو روی سینه اش گذاشتم:

-حالا یه غذا بهم دادی، می خوام از حلقومم بکشی بیرون؟

دستش به سمت دکمه های مانتوم رفت و یکی یکی باز کرد:

-بله دیگه.

مانتوم رو از تنم دراورد و با هولی که بهم داد روی تخت افتادم. تی شرتش رو از تنش
دراورد و لبه‌اش رو به لبهام نزدیک کرد. با صدای زنگ در مات و مبهوت هر دو بهم زل
زدیم. این وقت شب کی خونه ی ما اومده بود.

از روم بلند شد. از اتاق بیرون رفت و پشت سرش رفتم. توی اون تاریکی تصویر آیفون
پیدا نبود. آیفون رو برداشت:

-بله؟

کلید باز شدن رو زد:

-بیا تو.

گفتم:

-کیه؟

-کتی.

با تعجب گفتم:

-واه چرا اومده؟!

شونه ای بالا انداخت:

-شاید بی قراره.

برق رو روشن کرد. گفتم:

-نویان.

-برو لباست رو بپوش.

نگاهی به بالا تنه ی لختش کرد:

-اگه نیم ساعت دیرتر می اومد منم به خواسته ام می رسیدم .

-خل، برو لباست رو بپوش.

کتی از آسانسور بیرون اومد. از زیر شال زرشکی رنگش موهای مشکیش رو پریشون بیرون ریخته بود. از چشمهای پف کرده اش معلوم بود که حسابی گریه کرده. گفتم:

-سلام کتی جان.

زیر لب گفت:

-سلام.

کتونی های سفیدش رو که کمی گلی و کثیف شده بود، از پاش بیرون کشید و وارد خونه شد:

-نویان کجاست؟

-الان میاد، بشین.

روی مبل نشست. به سمت آشپزخونه رفتم و زیر کتری رو روشن کردم. با صدای نویان از جاش بلند شد. نویان گفت:

-بفرمایید. خوش آمدید کتی خانم!

کتی روی مبل نشست و نوین مقابلش نشست:

-خب این وقت شب یادی از ما کردی.

توی آشپزخونه نشستم تا کتی راحت تر حرف بزنه. گفت:

-اوادم ازت سوال کنم.

-در مورد چی؟

-هر چیزی که نمی دونم و باید بدونم.

نوین نفسش رو آه مانند بیرون داد:

-چی رو بدونی؟

-اینکه چی شد یهو؟ پدرام چرا...؟

-پدرام چی کتی؟ کتی جان اگه مرد بخواد به یه دختر علاقمند بشه توی همون دیدار اول

علاقمند می شه. پدرام هیچوقت...

-نوین اینا رو خودم می دونم یه چیزی بگو که ندونم.

-چی می خوای بدونی آخه؟

-اون لحظه ای که به پدرام گفتم کسی زیر پات نشسته گفت آره نشسته. اون کیه؟

-کی کیه؟

-اون که زیر پاش نشسته.

چند لحظه سکوتی بینشون برقرار شد. کتی پر حرص گفت:

-نویان.

نویان پفی کرد:

-اسمش لیلیه، همسایه قدیمی نهال، توی خونه ی ما اولین بار اون رو دید. بعدش هم انگار مریضش بود و باهم آشنا می شن.

صدای آروم کتی رو شنیدم:

-می دونستم، می دونستم پای یه دختر درمیونه.

دو تا شربت خنک درست کردم و از آشپزخونه بیرون اومدم. سینی رو مقابل کتی گرفتم، گفت:

-نمی خورم، فقط می شه یه لیوان آب برام بیاری؟

-باشه عزیزم.

سینی رو مقابل نویان گرفتم، برداشت و گفت:

-مرسی نهال جان.

لیوان آبی برای کتی آوردم و کنار نویان نشستم. کتی گفت:

-بخشید این وقت شب...

نویان گفت:

-مهم نیست کتی جان، مثل نورا می مونی برام.

-می شه امشب اینجا بخوابم؟

سریع گفتم:

-آره عزیزم، خونه ی خودته. می خوای توی اتاق نیکان بخوابی؟

-نه.

قرصی رو از توی کیفش برداشت و خورد و لیوان آب رو سر کشید:

-همین جا می خوابم.

-آخه ...

نویان گفت:

-بذار راحت باشه، نهال جان.

کتی روی مبل دراز کشید. پتویی روش انداختم و به اتاق خوابمون رفتم. نویان روی تخت

دراز کشیده بود و دستش زیر سرش بود. گفت:

-در رو ببند.

-باشه.

در رو بستم و نگاهم به سمت نیکو که توی گهواره اش خوابیده بود، رفت:

-تو این رو اینجا خوابوندی؟

-آره.

برق رو خاموش کردم و شب خواب کنار تخت رو روشن کردم. نویان با شیطنت نگاهم کرد:

-ازم نخواه که امشب ازت بگذرم.

-مگه امشب چه فرقی می کنه؟

-نمی دونم فقط دلم می خواد که...

اصلا حوصله ی رابطه رو نداشتم ولی می خواستم به خاطر نویان بپذیرم که خودش انگار خستگی رو توی چشمهام خوند. با لبخند دستی روی شونه های لختم کشید:

-نمی خواد عزیزم، بخواب خسته ای.

بوسه ای روی دستش زدم:

-باشه یه شب دیگه.

چشمهایش رو روی هم گذاشت و من رو توی بغل گرفت:

-شب به خیر عزیزم.

-شب به خیر.

خوش حال بودم از اینکه نوین خواسته ی من رو در نظر می گرفت و مثل خیلی از مردها فقط به نیازهای خودش توجه نمی کرد. کم کم پلکهام سنگین شد و توی آغوش آرومش به خواب رفتم.

سروصدایی از آشپزخونه می اومد. چشمهام رو باز کردم و دیدم خبری از نوین نیست. از روی تخت بلند شدم و به سمت گهواره ی نیکو رفتم. چهره اش توی خواب شبیه فرشته ها بود. شونه رو توی موهام کشید و لباسم رو عوض کردم. از توی آشپزخونه صدای حرف زدن کتی و نوین می اومد، نوین داشت چیزی رو برای کتی تعریف می کرد و خودش می خندید. از اینکه هر دو با هم صبحونه می خوردن و صدای خنده اشون کل خونه رو برداشته بود، حسی بهم دست داد که تا به حال باهام غریبه بود. حسی به نام حسادت یا همان حساسیت زنانه. نوین با دیدنم گفت:

-بیا بشین نهال جان.

حس های منفی رو که به سمتم اومده بود، پشت نقاب لبخند پنهان کردم:

-چشم آقا.

کنار نوین نشستم:

-کتی جان اگه می دونستم اینقدر سحرخیزی زودتر بیدار می شدم. آخه نوین همیشه

هشت بیدار می شه منم همون ساعت بیدار می شدم.

-نه، من خوابم نمی برد .

کمی با لقمه اش بازی بازی کرد و یه جرعه از چایش رو سر کشید. نوپان تشکر کرد و از جاش بلند شد. بعد از رفتن نوپان گفت:

-نهال جان.

-جانم؟!

-من می خوام لیلی رو بینم.

با تعجب نگاهش کردم:

-مطمئنی؟

-آره.

-باید به نوپان بگم.

-می شه نگی؟ می ترسم مخالفت کنه.

-نمی دونم چی بگم.

با صدای نوپان که اسمم رو صدا می زد، گفتم:

-جانم؟

-بیا.

به سمت اتاق رفتم. نیکو رو که توی بغلش بود به دستم داد. با لحن بچگونه ای رو بهش گفتم:

-بیدار شدی مامانم؟ قربون اون چشمهای خوشگلت برم.

نویان در حالی که شونه رو توی موهایش می کشید، گفت:

-همیشه اینقدر خوش خنده است صبح ها که بیدار می شه؟

نیم نگاهی به نیکو که با ذوق به نویان نگاه می کرد و می خندید، کردم:

-نه، الان تو رو دیده ذوق کرده. آخه هر موقع صبح ها بیدار می شه تا شب تو رو نمی بینه.

-قربونش برم من که اینقدر عشقه.

بهش زل زده بودم و همه ی فکرم حول حرف کتی می چرخید که ازم می خواست بدون

اینکه به نویان بگم اون رو پیش لیلی ببرم. تا حالا چیزی رو از نویان پنهون نکرده بودم و

برام سخت بود. با شنیدن صداش جا خوردم:

-چی تو مغز کوچیکته؟

-چی؟

-می گم چی رو می خوای بگی و نمی گی؟

از کجا فهمیده بود؟ چرا نویان اینقدر راحت ذهنم رو می خونه؟ سعی کردم عادی باشم.

لبخندی زدم و شونه ای بالا انداختم:

-هیچی.

روبروم ایستاد و توی چشمهام زل زد:

-هیچی؟

نیکو دستش رو به کت نوین گرفت و خودش رو به سمت آغوش نوین می کشید:

-ب...بابا.

اشاره ای به نیکو کردم:

-خوش به حالت که اینقدر دوست داره.

-بله، مامانم دوستم داره و چیزی رو ازم پنهان نمی کنه. درسته؟

سرم رو بالا و پایین انداختم.

-پس بهم بگو.

لبام رو جمع کردم:

-راستش، کتی از من خواسته که ببرمش لیلی رو بینه.

-خب.

-ازم خواسته که بهت نگم و ببرمش.

-چرا خواسته که بهم نگی؟

-خب مگه تو مخالف نیستی؟

-نه، حق داره که بینه. به نظرم اجازه بده با لیلی حرف بزنه و بفهمه که دیگه نباید به پدرام

فکر کنه .

-یعنی می گی کار درست همینه که لیلی رو نشونش بدم؟

-آره عزیزم.

با رفتن نویان از اتاق، صدای گریه ی نیکو بلند شد. تکونش دادم:

-جانم مامان؟! بابا باید بره سرکار، پول بیاره برای دخترم به به بخره.

روی تخت نشستم. لباسم رو باز کردم و شیرش دادم. کتی توی اتاق اومد:

-نهال جون.

-جانم؟

-زنگ نمی زنی به لیلی؟

-من یه شماره ی قدیمی ازش دارم. نمی دونم هنوز همون خط رو داره یا نه.

کنارم نشست:

-حالا بهش زنگ بزن.

نگاهی به ساعت انداختم:

-صبحه زوده، بذاریه ساعت دیگه بهش زنگ می زنم.

-باشه.

لباسم رو پایین دادم:

-می شه نیکو رو نگه داری من یه کم به کارام برسم.

نیکو رو از دستم گرفت:

-آره، از خدامه این جیگر رو بغل کنم.

-مرسی، برای ظهر چی درست کنم برات؟

لبخندی زد:

-هر چیزی که بهتر درست می کنی.

چشمهام رو باز و بسته کردم:

-باشه.

مرغی رو از فریزر بیرون گذاشتم و ظرف های صبحونه رو شستم. کتی روی اپن نشست و

عروسک نیکو رو به دستش داد. گفت:

-نهال جون.

-بله؟

-چطوری نوین عاشقت شد؟

لبخندی روی لبم نشست و یاد لحظه هایی افتادم که توی خونه ی پدربزرگ نوین، آروم

آروم بذر عشق توی دل هردومون کاشته شد. یاد روزی که باهم مسابقه ی رالی رفتیم و

هر چی رو که برده بود از پنجره به بیرون پرت کرد. همه ی اون روزها مثل فیلم از جلوی

چشمم رد شد. گفت:

-نهال با توام.

-جانم؟

-خواست کجاست؟ پرسیدم نوین چطوری عاشقت شد؟

نگاهی به ماهیتابه کردم و زیر پیازهای سرخ شده رو خاموش کردم:

-خودمم نفهمیدم، اصلا فکر نمی کردم عاشقم بشه.

-تو واقعا روانشناس نوین بودی؟

پیازهای سرخ شده رو توی قابلمه ریختم و خاطره ی شبی که برای دزدی توی خونه ی بابابزرگش اومدم توی ذهنم زنده شد. لحظه ای که نوین می خواست بهم تجاوز کنه برام تداعی شد. آروم لب زدم:

-آره.

و دلم حرفم رو تکذیب کرد. نه تو فقط یه دزد بودی!

-دو ساعت گذشته نمی خوای به دختره زنگ بزنی؟

-بذار برم گوشیم رو بیارم.

گوشیم رو از روی پاتختی برداشتم و بین مخاطبینم شماره ی لیلی رو پیدا کردم.

بعد از چند بوق صدای لیلی توی گوشم پیچید:

-جانم؟!

-سلام، لیلی جون منم نهال.

-وای تویی نهال؟ چه عجب یادی از ما کردی؟

نگاهی به کتی که با حرص ناخن هاش رو می جوید، کردم:

-لیلی جون می شه لطفا امروز ببینمت؟

-الان که سرکارم ولی یه کافی شاپ نزدیک شرکتمون هست. شاید بتونم نیم ساعت

مرخصی بگیرم پیام. چرا؟ طوری شده؟

-نه عزیزم، چیز مهمی نیست.

آروم پرسید:

-راجع به پدرامه؟

-یه جورایی.

سعی کردم طبیعی باشم:

-چطوری مخش رو زدی؟

-همون طور که تو مخ نویان رو زدی.

با خنده گفتم:

-جواب دندون شکنی بود. خب حالا کی پیام؟

-ساعت یازده، برات آدرس رو پیامک می کنم. نهال جان من سرم شلوغه خداحافظ.

-خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم. کتی کنارم نشست:

-چی گفت؟

-گفت یازده وقتم آزاده، می ریم کافه می بینیمش.

دستی روی صورتش کشید. اشک توی چشمهایش حلقه زده بود اما برای نشکستن غرورش در مقابل من مقاومت می کرد. گفتم:

-کتی جان!

بغض نشسته توی گلوش رو قورت داد:

-جانم؟

دستهام رو از هم باز کردم:

-بیا بغلم.

خندید:

-بی خیال این حرف ها. ما یه عمر عادت داشتیم تنها تنها گریه کنیم بدون اینکه کسی بغلمون کنه .

آروم لب زدم:

-منم.

-تو چرا؟ تو که روانشناس بودی، آدم حسابی بودی.

پوزخندی زدم و سری تکون دادم. تنها کسایی که از راز بین من و نویان باخبر بودن، گیتا و عیسی بودن. با صدای نیکان از اتاق بیرون اومدم. دست توی چشمهای خوابالو و پف کرده اش می کشید و موهایش پریشون توی صورتش ریخته بود. گفت:

-با کی حرف می زدی مامانی؟

-با خاله کتی؟

-مگه اینجاست؟

-آره عزیزم، دیشب اومد. برو دست و صورتت رو بشور بعد بیا به چیزی بخور .

نیکو با دیدنم به سمتم اومد و پام رو توی بغل گرفت با ناله گفت:

-م...ماما.

خم شدم و از روی زمین بلندش کردم:

-جانم؟ تو تنهایی اینجا بودی؟

بوسه ای روی گونه اش زدم و روی صندلی مخصوصش نشوندمش:

-بشین تا من برای داداش لقمه بگیرم.

ساندویچ نون پنیری برای نیکان درست کردم. می دونستم که هیچوقت تنهایی توی آشپزخونه صبحونه نمی خوره. طبق معمول جلوی تلویزیون نشست. چایی براش ریختم و با لقمه ی نون پنیر براش بردم. گفتم:

-بخور.

-مرسی مامانی.

دستی توی موهای شلخته اش کشیدم:

-قصد شونه کردنشون رو نداری؟

با خنده گفت:

-نه، فعلا.

کافه جایی نزدیکی خونمون بود که با پراید کتی به سمت اون جا رفتیم. همه ی راه با خودم فکر می کردم که چرا من هیچوقت به فکر رانندگی نیفتادم. همه ی مدتی که توی بندر بودیم مدام درگیر بچه ها بودم و اصلا فرصتی برای پیشرفت خودم نداشتم. کافه دکور زردرنگ قشنگی داشت روی صندلی های چوبی نشستیم. گفت:

-پس کی میاد؟

نیکان رو به کتی کرد:

-کی، کی میاد؟

دستی روی سرش کشیدم:

-خاله لیلی رو می گه پسر، ما منتظر اونیم.

-چرا؟

-همین طوری.

گارسون سر میز مون اومد:

-چی میل دارید؟

گفتم:

-منتظر یه نفریم، اجازه بدید بیان بعد سفارش می دیم.

-باشه خانم.

دقایقی گذشته بود و هنوز خبری از لیلی نشده بود. کتی همه ی مدت به بیرون زل زده بود.

نیکو بهونه می گرفت و نق می زد. عروسکی رو از توی کیفم بیرون اوردم:

-نگاه کن، چه نازه.

دستش رو به سمت عروسک آورد و از دستم گرفت. اخمهاش در هم رفت و با دقت به

اون موجود پلاستیکی خیره شد. نگاه کتی خیره به نقطه ای شد و آروم لب زد:

-حتما خودشه.

سر برگردوندم و با دیدن لیلی لبخند زدم. به سمتمون اومد و با لحنی سرشار از انرژی

گفت:

-سلام.

دستش رو فشردم:

-سلام خوبی؟

-مرسی.

دستش رو به سمت کتی دراز کرد. کتی بی حرکت بهش زل زده بود و دست لیلی توی هوا معلق بود. گفتم:

-کتی جان.

مات و مبهوت گفت:

-بله.

اشاره ای به لیلی کردم. دست لیلی رو گرفت. لیلی گفت:

-چقدر سردی.

با صدایی که انگار بغض داشت، گفت:

-ولی تو گرمی!

لیلی با نگاهی که حیرت درونش هویدا بود به کتی نگاه کرد. گفتم:

-لطفا بشینید.

لیلی نشست و من و کتی هم پشت سرش نشستیم. لپ نیکان رو کشید و بوسه ای روی گونه اش زد:

-چطوری وروجک؟

نیکان جای بوسه اش رو پاک کرد:

-من بچه نیستم که بهم می گی وروجک.

لیلی لبهاش رو جمع کرد:

-بیخشید آقا بزرگ.

دستش رو زیر چونه اش گذاشت و به کتی نگاه کرد:

-کنه شما پوپک هستید؟

کتی تلخندی زد:

-نه، ولی پدرام برام مثل یه برادر بوده.

با چشمهای گرد شده از تعجب به کتی نگاه کردم. بی توجه به نگاه خیره ام ادامه داد:

-من، نویان و پوپک و پدرام بهترین روزهای جوونیمون رو با هم گذروندیم، مدام تفریح، کوه، گردش، سینما گاهی وقتا هم به اصرار پوپک تئاتر می رفتیم.

بزاقش رو قورت داد:

-پدرام آدم سختی بود، هیچوقت عاشق نمی شد. هیچ وقت به محبت هایی که یه دختر بهش می کرد توجه نمی کرد...

لرزش توی صداش به وضوح حس می شد اما لیلی با لبخند دلنشینی به توصیفات کتی در مورد پدرام گوش سپره بود و حواسش اصلا به لرزش صدای کتی نبود.

-ولی رفتار پدرام بهم ثابت کرد که واقعا عاشق تو شده. دلم می خواست، بینم دختری رو که پدرام عاشقانه دوستش داره، دلیل اومدنم به اینجا همین بود. چی شد که عاشقت شد؟

لیلی لبخند محوی روی لبش نشست:

-اولین باری که خونه ی نهال دیدمش، چشمهای روشنش، رفتار مودبانه و آقا منشانه اش بهم گفت که لیلی خودشه، همونه که می خواستی. وقتی فهمیدم متخصص چشمه بهونه ای دستم اومد تا بهش نزدیک تر بشم. بهش گفتم مدتی که وقتی به کامپیوتر نگاه می کنم چشمهام می سوزه و دور رو خوب نمی بینم اون هم کارت ویزیت مطبش رو بهم داد. منم به مطبش رفتم و بعد از معاینه بهم گفت که چشمهام یه کم ضعیفه.

دستش رو توی هوا تکون داد و با ذوق گفت:

-منم عینک نمی خواستم پس گفتم که می خوام لیزر کنم. این تصمیم باعث شد بیش تر پدرام رو بینم تا روزی که بهم پیشنهاد یه شام دو نفره توی رستوران شیک و مجلل رو داد.

دستهایش رو در هم مشت کرد و روی سینه اش گذاشتم و چشمهایش رو روی هم فشرد:

-وای نمی دونید چقدر جنتلمن بود.

کم کم داشتم لیلی قدیم رو توی وجود این دختر عشوه گر افاده ای پیدا می کردم. ذوقش هنگام حرف زدن در مورد پدرام دقیقاً مثل قبلش بود. گارسون به سمتمون اومد:

-چی میل دارید؟

من و نیکان شیک سفارش دادیم و لیلی اسپرسو سفارش داد. نوبت به کتی که رسید رو به گارسون گفت:

-یه چیز خنک برام بیارید لطفا، دارم آتش می گیرم.

-باشه.

رو به کتی کرد:

-چرا داری آتش می گیری؟

کتی لبخند دستپاچه ای زد:

-من خیلی گرمایی هستم، حتی توی این هوای بهاریم گرممه .

-دستات که تیکه ی یخ بود.

-آره فشارم پایینه همیشه اما گرماییم.

-آهان.

سریع حرف رو به سمت دیگه ای کشیدم:

-لیلی جون تو که وکالت می خوندی چی شد گرافيست شدي؟

دستهای رو روی زانوش قفل کرد:

-تغییر رشته دادم، آخه من عاشق هنر هستم. از همون اولش دوست داشتم.

تو هنوز مثل قبل کتاب می خونی؟

-دیگه فرصت نمی کنم.

کتی گفت:

-نهال حتی دیگه سرکارم نمی ره از وقتی با نویان ازدواج کرده.

لیلی با تعجب گفت:

-سرکار؟!

تازه متوجه ی عمق فاجعه شدم. کتی فکر می کرد من روانشناسم اما لیلی این رو نمی دونست.

با ابرو اشاره ای به لیلی کردم که متوجه ی موضوع شد و به نشونه ی اطمینان چشمهایش رو باز و بسته کرد و رو به کتی گفت:

-بله دیگه، نهال دوران مجردیش خیلی فعال و اکتیو بود ولی به هر حال شوهر داری و بچه داری کل وقت آدم رو پر می کنه و فرصتی برای کار و مطالعه نیست.

گارسون سفارش هامون رو آورد. تنها کسی که با ولع می خورد نیکان بود. من همه ی حواسم پرت نیکو بود که سعی داشت لیوان شیک رو بریزه و کتی هم حتی یه قلوپ از آبمیوه اش نخورد. لیلی هم اینقدر با ناز قهوه اش رو می نوشید که حس می کردی میلی به خوردن نداره. موبایل لیلی زنگ خورد، نگاهی به ساعتش انداخت:

-وای باید برگردم شرکت، مشغول صحبت شدیم زمان از دستم رفت .

از جا بلند شد و دستش رو توی هوا تکون داد:

-خدا حافظ.

بعد از رفتنش کتی رو بهم کرد:

-نهال جون ماهم بریم. دیگه بیش تر از این نمی تونم اینجا باشم.

به نیکان گفتم:

-مامان پاشو بریم.

-آخه نصفش مونده.

-بسه دیگه، بریم.

جلوی پیشخوان رفتم و حساب کردم. کتی طوری قدم برمی داشت که انگار پاهاش رمق نداره و من نگران بهش نگاه می کردم.

توی ماشین نشستیم و من همه ی فکرم سمت بچه ها بود چون با این رانندگی کتی بعید نبود سالم به مقصد نرسیم. چشمهایش مدام بسته می شد و معلوم بود که به شدت سرگیجه داره. بعد از اینکه جلوی در ترمز کرد، نفسی از سر آسودگی کشیدم. از ماشین پیاده شدیم. دستم رو پشت کمرش گذاشتم و به سمت خونه هدایتش کردم. از آسانسور پیدا شدیم. در رو باز کردم. گفتم:

-کتی جان بفرماید.

کتونی هاش رو از پاش در آورد، دستش رو به دیوار گرفت و وارد خونه شد. نیکان گفت:

-مامان کفشهام...

-مامان چسبش رو خودت باز کن نیکو تو بغلمه نمی تونم.

-خب بلد نیستم.

کفشهام رو از پام درآوردم:

-چرا بلدی.

برق اتاق رو روشن کردم و نیکو رو روی زمین گذاشتم. کتی روی مبل دراز کشیده بود.
گفتم:

-برات پتو بیارم؟

چشمه‌هاش رو روی هم گذاشت:

-نه خوبه.

توی آشپزخونه رفتم و چایی ساز رو روشن کردم. صدای داد نیکان بلند شد:

-من موفق شدم کفشهام رو خودم دربیارم.

پشت اپن ایستادم و لبخندی زدم:

-مرد شدی دیگه.

نگاهش به سمت مبل کشیده شد و رنگ از چهره اش رفت. گفتم:

-چی شد؟

-خ...خاله کتی.

به سمت مبل دویدم. کتی همه ی بدنش می لرزید و کنترل روی بدنش نداشت. از جاش بلندش کردم و توی بغل گرفتمش:

-کتی جان.

مثل بیدی می لرزید و حرف نمی زد. نمی دونستم باید باهاش چی کار کنم. رو به نیکان گفتم:

-برو گوشی منو بیا.

چند لحظه بعد گوشی رو به دستم داد:

-بیا.

شماره ی نویان رو گرفتم و نگاهی به کتی که توی بغلم می لرزید کردم:

-الو نویان.

-جانم؟

-کتی حالش بده نمی دونم چی کارش کنم؟

-عزیزم من جلسه ی مهم دارم.

پر حرص بهش توپیدم:

-چه جلسه ای؟! کنسل کن.

-نمی شه، کیانوش رو می فرستم بپرتش بیمارستان.

-باشه فقط سریع.

صدای بوق که نشونه ی قطع شدن تماس رو می داد توی گوشم پیچید. شونه های کتی رو توی دستم گرفتم و ماساژش دادم:

-آروم باش عزیزم، خودت رو شل کن.

نیکان با دستهای کوچولوش پاهای کتی رو ماساژ می داد. کم کم بدنش آروم تر شد، قطره ی اشکی روی گونه اش سرخورد:

-خیلی ضعف دارم.

گفتم:

-الان نویان یه نفر رو می فرسته می ریم دکتر.

کمکش کردم تا دراز بکشه. شربت قندی براش درست کردم و به زور یه قلوپ ازش خورد. با صدای زنگ در، به سمت آیفون رفتم. تصویر پسری رو توی آیفون دیدم، گفتم:

-بفرمائید.

-کیانوشم، نهال خانم. لطفا بیایید پایین اگه لازمه بریم بیمارستان.

-بله، الان میاییم.

به سمت کتی رفتم:

-کتی جان بلند شو بریم بیمارستان.

با ناله گفت:

-نمی خواد.

شالش رو مرتب کردم:

-پاشو عزیزم.

نیکو رو از روی زمین برداشتم، دستم رو پشت کمر کتی گذاشتم و از خونه بیرون رفتیم.

پسری با پوست گندمی، چشمهای مشکی و اندام ورزیده به سمتمون اومد:

-سلام.

گفتم:

-سلام، ببخشید افتادید تو زحمت.

-نه این چه حرفیه.

در عقب ماشینش رو باز کرد و رو به کتی گفت:

-بفرمایید.

کتی زیر لب ممنونی گفت و روی صندلی عقب دراز کشید.

به نیکان گفتم:

-بریم جلو بشینیم ماما خاله استراحت کنه.

دکتر از بالای عینکش نگاهی بهم انداخت:

-خواهرته؟

-نه دوستمه.

رو به کیانوش کرد:

-شوهرشی؟

کیانوش لبخندی زد:

-نه، متاسفانه.

از حرف کیانوش خنده ام گرفتم و ریز خندیدم. به چهره اش نمی خورد اینقدر شوخ طبع باشه. دکتر همون طور که نسخه می نوشت، گفت:

-به هر حال باید بیش تر مراقب باشید، این یه حمله ی عصبیه.

کیانوش با تعجب نگاهی به کتی کرد:

-حمله ی عصبی؟ توی این سن؟

کتی پوزخندی زد و به سمت دیگه ای نگاه کرد. از مطب دکتر بیرون اومدیم. کیانوش گفت:

-بشینید تا من برم داروهاش رو بگیرم.

کتی گفت:

-بریم خونه.

یادم افتاد که کتی کلا از آمپول می ترسه با لبخند به کیانوش نگاه کردم:

-منتظر می مونیم.

کتی بعد از رفتن کیانوش چینی به پیشونیش انداخت:

-چرا نویان خودش نیومد؟ این کیه؟

شیشه شیر نیکو رو از توی کیفم درآوردم و بهش دادم:

-واه کتی جون بده اومده دنبالمون؟

-کلا به پسرها حس بدی پیدا کردم.

-وقتی قسمت از راه برسه بالاخره از یکیشون خوشت میاد.

سری تکون داد و حرفی نزد. کیانوش با یه پلاستیک که سرم و چند آمپول داخلش

چشمهای کتی رو درشت کرد به سمتمون اومد.

کیانوش پاکت رو به دستم داد. کتی که تا اون لحظه حرفی نزده بود و سعی می کرد

خونسرد باشه. با صدای جیغ ماندی گفت:

-من حالم خوب شد. نیازی به آمپول ندارم.

کیانوش پوزخندی زد:

-بهت نمی خوره اینقدر بچه باشی که از آمپول بترسی.

کتی بهش توپید:

-نه خیر اصلا نمی ترسم.

از جاش بلند شد:

-نهال بریم.

با لحنی که رگه های خنده درونش بود، گفت:

-صدا میاد اینجا، خلاصه که حواست باشه.

کتی با چشمهای ریز شده گفت:

-منظور؟

-یعنی صدای جیغ و داد و گریه بیاد می شنوم.

چینی به بینش داد:

-مگه بچه ام.

نیکو رو به سمت کیانوش گرفتم:

-لطفا نیکو پشتون باشه، هوای اون جا آلوده است بهتره اینجا باشه.

نیکو رو از دستم گرفتم و لپش رو کشید:

-چشم.

با لحن بچگونه ای گفت:

-بله دیگه تو هوا آلوده بره مریض می شه، باید مثل بعضی ها آمپول بزنه.

کتی پشت چشمی نازک کرد و داخل اتاق تزریقات رفت. پرستار دختری خنده رو و آروم بود. رو به کتی گفت:

-بخواب.

کنار تخت کتی رفتم و گفتم:

-انگار حالت بهتره.

-خب اگه بهترم برگردیم، نمی خواد بزنم.

خنده ام گرفت:

-حالا نه اون قدر.

-حمله عصبی بود دیگه بیش تر اوقات اینطوری می شم.

پرستار به سمتش اومد. دستم رو محکم گرفت و سرش رو توی بالشت فرو برد. دو تا آمپول نوش جان کرد. پرستار روش رو پنبه گذاشت:

-برگرد سرمت رو بزنم.

قطرات اشک نشسته توی چشمش خبر از مبارزه ی سرسختانه اش با داد و بیدادی بود که قرار بود اتاق تزریقات در بر بگیره اما به خاطر ضایع نشدنش جلوی کیانوش این کار رو نکرده بود. سرم رو بهش تزریق کرد و از اتاق بیرون رفت. قطره ی اشکی روی گونه اش چکید. گفتم:

-چیه؟ درد داری؟

-نه بابا، درد چی.

-پس چی؟

-نمی دونم چطوری پدرام را فراموش کنم.

دستم رو روی دستش گذاشتم:

-می فهممت.

-اون دختر چی داشت که من نداشتم؟

سری تکون دادم:

-هیچی.

-چقدر من بدبختم.

-این حرف رو نزن شاید تو شایسته ی بهتر از پدرام هستی.

پوزخندی زد:

-من کتی کاویانی بچه ی جنوب شهر که داداشش تو زندانه، باباش یه قمارباز قهاره و

خواهرش هر شب زیر یکی می خوابه به نظرت شایستگیم بیش تر از دکتر باشخصیته؟

چشمهام درشت شد:

-من این چیزها رو در مورد زندگی تو نمی دونستم.

-حتی پوپک هم خبر نداره، پدرام فقط جریان برادرم رو می دونه ولی نوین از اولش از همه چیز خبر داشته.

-داداشت چرا زندانه؟ البته اگه خواستی بگو.

-به خاطر حمل مواد مخدر، حبس ابد.

سرم رو زیر انداختم و آروم لب زدم:

-متاسفم.

نمی دونستم چطور بهش دلداری بودم همون جمله ی همیشگی رو گفتم:

-خدا همه چیز رو درست می کنه. توبه چیزی فکر نکن.

پوزخندی زد:

-خدا...

بعد از تموم شدن سرمش از بیمارستان بیرون رفتیم. کیانوش گفت:

-خب کجا بذارمتون؟

گفتم:

-خونه ی ما.

-باشه.

توی ماشین جز صدای موسیقی خارجی صدای دیگه ای شنیده نمی شد. نیکان کنار کتی روی صندلی عقب نشسته بود و نیکو به من تکیه داد و در حال خوابیدن بود. جلوی در خونه پارک کرد:

-بفرمایید.

گفتم:

-واقعا ممنون خیلی زحمت کشیدید.

-خواهش می کنم.

کتی با صدای آرومی گفت:

-آقای کردی، دمت گرم. ببخشید ما اعصاب نداشتیم یه حرفی زدم.

کیانوش خندید:

-بچه کجایی؟

وقتی کتی اسم محله اش رو گفت، کیانوش گفت:

-آهان، پس درست حدس زدم.

-چی رو؟

دستی روی موهاش کشید:

-هیچی، بهتر باشید.

کتی از ماشین پیاده شد و خداحافظی کرد. تعارف کردم که برای شام خونه ما بیاد اما تشکر کرد و نپذیرفت. نیکوی غرق خواب رو بوسید و گازش گرفت و رفت.

بوی سوختگی آشپزخونه رو پر کرده بود. نیکو رو به دست کتی دادم و به سمت آشپزخونه دویدم. دود فضا رو پر کرده بود. سریع زیر گاز رو خاموش کردم. نیکان گفت: -مامان آتیش نگیری.

با دستمالی دسته های قابلمه رو گرفتم و توی ظرفشویی انداختم. هوا کش رو روشن کردم و نگاهی حسرت آمیز به مرغ های جزغاله شده توی قابلمه کردم. کتی گفت:

-ای کاش زیرش رو خاموش می کردی.

-فکر نمی کردم اینقدر دیر بیایم.

اشکالی نداره تا چند دقیقه دیگه بوش می ره. تو برو استراحت کن تا یه چیز دیگه درست کنم.

نیکان گفت:

-سوسیس تخم مرغ.

نگاهی بهش کردم و خندیدم:

-چشم. دوست داری کتی؟

-آره، نیکو رو پیش خودم بخوابونم؟

-اگه اذیت نمی شی آره.

-نه خیلیم دوست دارم.

بعد از مرتب کردن آشپزخونه ناهار رو درست کردم. سروصدایی از توی اتاق نیکان می اومد. توی اتاق رفتم. نیکان عروسک های نیکو رو کنار هم نشونده بود و شبیه یه سرباز جنگی تفنگی توی دستش بود و بالای سرشون ایستاده بود:

-ساکت. حرف نزنید.

گفتم:

-عروسکای آجی رو اذیت می کنی؟

لپش رو از داخل دهنش گاز گرفت و مظلومانه گفت:

-خب آجی که بلد نیست باهاشون بازی کنه.

مقابلم ایستاد، دستم رو توی موهایش فرو بردم و بوسه ای روی گونه اش زدم:

-خب تو هم باید نازیشون کنی، با عروسک ها دوست باشی. نه اینکه سرشون داد بزنی.

سرش رو زیر انداخت:

-یعنی من کار بدی کردم؟

لپش رو کشیدم:

-پسر من باید همیشه مهربون باشه. مگه نه؟

-اوهوم.

-تا من سفره رو می اندازم برو خاله کتی رو بیدار کن. غذا بخوریم.

-چشم.

سفره رو پهن کردم. کتی با نیکان توی آشپزخونه اومد و سر سفره نشست. گفت:

-به چه کردی نهال جون.

-چیزی نیست که. ببخشید دیگه بابت ناهار.

-تو ببخش امروز کلا زحمت دادم.

-نه بابا.

لقمه رو بین دو انگشتش فشار داد:

-این نیکو هم چه خوش خوابه.

-خیلی، ظهر تا بعدازظهر، شبم تا صبح خوابه.

-نیکان هم همین طور بود؟

-نه، نیکان بر عکس نیکو بود خیلی اذیت می کرد.

نیکان با چشم های درشت شده نگاهم کرد. گفتم:

-برعکس الان که خیلی پسر گلی شده.

کتی تکون ریزی به سرش داد و چشمکی زد:

-بله.

سفره رو جمع کرد و ظرف ها رو با کمک هم شستیم. شالش رو روی سرش انداخت،
گفتم:

-کجا؟

-باید برم نهال جون.

-خب بمون ما تا شب تنهاییم.

-نه کار دارم.

نیکان دستش رو به سمتش دراز کرد:

-خدا حافظ خاله بازم بهمون سر بزن.

کتی دستش رو فشرد و گفت:

-چشم عزیزم.

بوسه ای روی گونه ی نیکو که توی بغلم بود، زد:

-خدا حافظ دختر خوشگل.

نیکو ریز خندید و سرش رو توی سینه ام فرو برد.

کتی با ذوق گفت:

-ای جان، قربونت برم.

تا جلوی در بدرقه اش کردم. خم شد تا کفشهایش رو بپوشه. گفتم:

-کتی.

-جانم؟

-سعی کن فراموشش کنی.

از جاش بلند شد و دکمه ی آسانسور رو زد.

-شنیدی چی گفتم؟

آروم لب زد:

-می دونی که محاله.

وارد آسانسور شد و دستی برام تکون داد.

نویان مثل همیشه بعد از تاریک شدن هوا به خونه اومد. نیکان با ذوق گفت:

-آخ جون بابا.

نیکو با سرعت زیادی، چهار دست و پا سمت نویان رفت و گفت:

-بابا.

نویان نیکو رو بغل کرد و صورتش رو بوسه بارون کرد:

-چطوری دخیلمکم؟

لپ نیکان رو کشید و گفت:

-پسر بابا چطوره؟

-خوبم بابایی.

به سمتم اومد و با لبخند قشنگی گفت:

-عشق من خسته است حتما، مگه نه؟

دست توی موهام کشیدم:

-یه کوچولو. چند روز بود زود می اومدی خونه؟

-خب دیگه مثل همیشه میام، کارهام زیاده.

-چایی می خوری؟

-نه باید برم باشگاه. دیر شده.

-شبم که میای خونه می ری باشگاه.

چشمهایش رو ریز کرد:

-غرغرو شدی.

دستهام رو درهم قفل کردم:

-نه فقط زود برگرد می خوام باهات حرف بزنم.

-چشم بانوی خوشگل.

نیکو رو توی روروکش گذاشت و به سمت اتاق رفت. ساک باشگاهش رو برداشت و گفت:

-فعلا.

نیکان گفت:

-کجا بابا؟

-زود بر می گردم.

برنج رو گرم کردم و سفره رو چیدم و منتظر اومدن نویان شدم. دو ساعت از رفتنش گذشته بود. شماره اش رو گرفتم و چند لحظه بعد برداشت. عصبی بهش توپیدم:

-نویان کجایی؟

با خنده گفت:

-اومدم بانو.

-غذا یخ کرد، من و نیکان گرسنه ایم. اصلا به ما فکر می کنی.

-اومدم دیگه، خداافظ.

-خداافظ.

صدای چرخوندن کلید توی قفل شد. نیکان دستی روی شکمش کشید:

-بالاخره اومد.

در باز شد و نوین با کیسه ای از خوراکی توی خونه اومد. بی اختیار اخمهام درهم رفت.
نیکو رو از روی زمین بلند کرد و بوسیدش. مقابلم ایستاد:

-وای اخمهاش رو ببین.

-بریم غذا بخوریم. بچه مرد از گشنگی.

لبخند نشسته روی لبش رو جمع کرد و سوئیچش رو روی مبل پرت کرد. رو به نیکان گفت:

-بیا بابا، بریم غذا بخوریم.

یه کفگیر توی بشقاب نیکان ریختم و بهش دادم. گفت:

-کمه مامان، من مردم مثلاً.

-حالا تو همین رو بخور.

-چرا بشقاب بابا رو اینقدر پر کردی به من کم دادی؟

چشمهام رو روی هم فشردم و بهش توپیدم:

-نیکان بهونه نگیر.

نوین سرش پایین بود و مشغول خوردن غذاش بود بر خلاف همیشه اعتراضی به برخورد بدم با نیکان نکرد. گفتم:

-بهت گفتم می خوام باهات حرف بزنم.

ذره ای برنج توی دهن نیکو که کنارش نشسته بود، کرد:

-خب.

-بگم؟!

نگاهم کرد:

-بگو عزیزم.

-می خوام برم رانندگی یاد بگیرم.

با تعجب نگاهم کرد و خندید:

-خوبه.

-جدی گفتم.

-منم جدی گفتم، خوبه.

-آهان.

اینقدر در مورد خودم باهاش حرف نزده بودم که حس می کردم فکر می کنه دارم باهاش شوخی می کنم. همیشه همه ی فکر و ذکرم نیکو و نیکان بود و هیچوقت فکر نکرده بودم که خودم هم می تونم پیشرفت کنم. به خاطر همین موضوع از دست خودم خیلی عصبانی بودم، لیلی راست می گفت من حتی دیگه مطالعه هم نمی کردم. تنها کارم شده بود سیر کردن شکم بچه هام، کارهای خونه و منتظر نویان نشستن. با شنیدن صداش از جا پریدم:

-نهال.

-بله؟

-خواست کجاست؟

پارچ دوغ توی دستش رو به سمتم گرفته بود:

-لیوانت رو بیار، برات بریزم.

لیوانم رو بلند کردم و برام ریخت. گفتم:

-فردا می بریم؟

-فردا وقت ندارم.

همین جمله کافی بود تا از کوره در برم و عصبانی بشم ولی به خاطر نیکان خشمم رو توی خودم فرو ریختم. من همیشه برای زندگیمون وقت داشتم ولی اون حاضر نبود به اندازه ی یه ساعت وقتش رو بهم بده. با چنان حرصی غذا می خوردم که متوجه نشدم کی بشقابم خالی شد. ظرف ها رو جمع کردم. نویان خواست از آشپزخونه بیرون بره که گفتم:

-من امشب خسته ام می شه ظرف ها رو بشوری؟

چینی به پیشونیش داد و شونه هاش رو ماساژ داد:

-خسته ام عزیزم.

سریع گفتم:

-باشه.

به سمتم اومد و از پشت ظرفشویی کنارم زد:

-برو استراحت کن انگار تو بیش تر از من خسته ای.

روی مبل کنار نیکان نشستم، مثل همیشه یه کارتون اکشن گذاشته بود و با لذت غیرقابل وصفی برای من اسم کاراکترهای کارتون رو می گفت و نقش هر کدوم رو توضیح می داد. ولی من حواسم اصلا به حرفهایش نبود و فقط سر تگون می دادم. نیکو چشمهایش رو به صفحه ی تلویزیون دوخته بود و به یه مرد زشت قد بلند که انگار شخصیت فرعی کارتون بود قهقهه می زد. گفتم:

-به چی می خندی آخه تو؟

نیکان با خنده گفت:

-شاید به زشتی آقاهه می خنده.

نویان با یه سینی چای کنارمون نشست. نگاهی به چایی های بی رنگ و رو و استکان هایی که تا نیمه خالی بود، کردم و پوزخند زدم. گفت:

-نخند، واسه شروع خوبه.

-واسه شروع؟ خوبه تنها زندگی می کردی یه مدت.

-من اون موقع ها خدمتکار داشتم یه پیرزن دورگه ی روسی خدمتکارم بود.

نگاهش کردم:

-الانم خدمتکار داری، یه دختر ابرونی.

با خنده گفت:

-چه حرفیه نهال.

-وقتی بعد از این همه مدت یه چیزی بهت می گم، می گی نمی تونم و وقت برام نمی ذاری یعنی نقش من توی زندگی تو فقط در حد یه خدمتکاره.

-نهال، کارخونه...

نیکو رو روی پاش گذاشتم:

-من خسته ام، می رم بخوابم.

مقابل چشمهای بهت زده اش به اتاق رفتم. رختخوابش رو بیرون ریختم و خواستم در رو ببندم که دیدم پاش رو لای در گذاشت و در رو هول داد.

به عقب پرت شدم و نوین توی اتاق اومد. جیغ زدم:

-چی کار می کنی؟

دستش رو به کمرش گذاشت و اخم کرد:

-این اداها چیه؟ واسه چی رختخواب پرت می کنی بیرون؟

-وقتی تو برای من وقت نمی ذاری، منم...

انگشتش رو جلوی بینیش گرفت:

-هیس. گوش کن بین چی می گم. اگه هر چقدرم باهم دعوامون شد، هر چقدر از دستم ناراحت بودی حق اینکه در اتاق خوابمون رو روی من ببندی نداری.

داد زد:

-شنیدی؟

قطره ی اشکی روی گونه ام چکید:

-آره.

روی تخت نشست و دستی روی پیشونیش کشید:

-چته تو امشب؟

-می شه بری بیرون می خوام تنها باشم؟

-بیا بشین حرف بزنیم.

-تو حرفهات رو با داد زدنت تو گوش من فرو می کنی.

-عصبیم می کنی.

-من عصبی نمی شم از تو؟

-بشین حرف بزنیم.

-حرفی ندارم.

دستم رو گرفت و کشید. روی تخت پرت شدم:

-حالا حرف بزن.

-گفتم که.

پر حرص غرید:

-نهال.

بزاقم رو قورت دادم:

-باشه می گم. بعد از شش سال زندگی ازت خواستم یه ساعت وقت بهم بدی بعد تو می گی وقت نداری. امروز بهت زنگ زدم می گم کتی حالش بده یه پسر غریبه رو برام می فرستی. کی اینقدر باکلاس شدی؟

پاش رو روی پاش انداخت:

-اول اینکه من امروز یه قرارداد با یه شرکت خوب باید می بستم فرصت نداشتم دنبال تو و کتی بیام. دوم اینکه فردا یه ملاقات مهم دارم که کلی به نفع کارخونه است نمی تونم کنسل کنم. سوم اینکه جنابعالی که تصمیم داری رشد کنی به این فکر کردی که نیکان و نیکو رو پیش کی بذاری؟

چشمهام درشت شد:

-بله فکر کردم، پیش مریم. نکنه تو مشکلات اینه که من با وجود دو تا بچه چرا به فکر رشد کردن افتادم. نکنه توقع داری شبیه زن های قدیمی فقط بشینم تو خونه بچه بزرگ کنم و کار کنم. تو هم مدام پله های ترقی رو طی کنی و من نگاهت کنم.

-یه جوری رفتار می کنی انگار من دارم برای خودم کار می کنم.

-منت سر من نذار من به همون بوتیک و زندگی توی بندر راضی بودم چون آروم بودم.

-الان نیستی؟ چی خواستی برات فراهم نکردم.

-خودت رو، توجه ات رو. نه اینکه تا شب کارخونه باشی بعدش بری باشگاه هیکل بسازی که بقیه نگاهت کنن.

-مگه کمبود دارم که بخوام بقیه نگاهم نکنن. بعدشم من به تو توجه نمی کنم مگه من چند روز پیش ها سر اینکه خانم استرس گرفته بود کارم رو کنسل نکردم اومدم خونه.

تابی به کمرم دادم:

-چون اون موقع قرار ملاقات مهم نداشتی. هر وقت ملاقات رو به خاطر من کنسل کردی بعد بیا منت بذار.

-پس بفرمائید گشنگی بخوریم منم مدام بشینم تو رو نگاه کنم و به به و چه چه کنم.

-نه گشنگی نمی خوریم. تو حریصی که همه فکر و ذکرت شده پیشرفت کارخونه شده و مدام قرار ملاقات می داری.

با صدای جیغ نیکو هر دو ساکت شدیم. نیکان گفت:

-مامان.

از روی تخت بلند شدم و به سمت پذیرایی رفتم. با دیدن نیکو دلم براش ضعف رفت. پایین چشمش کبود شده بود و باد کرده بود. به سمتش رفتم و بغلش کردم:

-چی شد مامان؟

نیکان ترسیده گفت:

-به خدا، خودش سرش رو زد به میز .

نیکو جیغ می زد و گریه می کرد. نوین با دیدن کبودی زیر چشم نیکو چهره اش برافروخته تر شد. نیکو رو از دستم کشید و دستش رو نوازش گونه روی موهای طلایی رنگش کشید:

-جانم بابا. چی شد دخترم؟

نیکو سرش رو روی سینه ی نوین گذاشت و صدای جیغش تبدیل به ناله ی ضعیفی شد. نوین رو بهم کرد:

-برو به یخ بیار.

از توی فریزر یخی رو برداشتم و دورش رو پلاستیک کشیدم. یخ رو به دست نوین که روی مبل نشسته بود و نیکو توی بغلش بود، دادم. آروم یخ رو به کبودی نزدیک کرد. نیکو غر ریزی زد و سعی داشت دست نوین رو پس بزنه. یخ رو روی کبودی گذاشت و توجهی به جیغ نیکو نکرد. پایین پاش نشستم و دستم رو دست های کوچولو و تپل نیکو گذاشتم:

-جانم دخترم، جانم.

کم کم آروم تر شد و سرش رو به سینه ی نوین تکیه داد. نوین نگاهی به نیکان کرد:

-مطمئن باشم تو هولش ندادی؟

-اوهوم.

با چشمهای ریز شده نگاهش کرد. نیکان گفت:

-من نکردم.

گفتم:

-پسر من دروغ نمی گه.

رو بهم کرد:

-دارم با بچه حرف می زنم تو دخالت نکن.

با چشمهای درشت شده نگاهش کردم و سری به نشونه ی تاسف تکون دادم. با همون اخمهای در هم بهم خیره بود و توی چشمهایش هیچ اثری از پشیمونی نبود. نمی تونستم جلوی شکستن بغض توی گلوم رو بگیرم. توی اتاق رفتم و روی تخت خوابیدم. بالشت رو روی صورتم گذاشتم و صدای هق هق ام رو با گذاشتم دستم جلوی دهنم خفه کردم. چطور نویان می تونست اینطوری باهام بحث کنه و اینطوری جلوی نیکان من رو ضایع کنه در حالی که من ازش فقط وقت خواسته بودم. برق های خونه خاموش شد. صدای قدم هاش رو حس کردم پشتم بهش بود و تصویرش رو نمی دیدم. با صدای آرومی با نیکو حرف می زد:

-قربونت برم که بالاخره خوابیدی، اینجا بخواب تا بابا هم بخوابه.

با سنگین شدن تخت بیش تر توی خودم فرو رفتم. گفت:

-نهال.

صورت‌م رو جمع کردم و چشمهام رو روی هم فشردم. دلم نمی خواست باهاش حرف بزنم. گرمی کمرش رو روی کمرم حس کردم و کمی خودم رو عقب کشیدم. صدای نفس های سنگینش که خبر از به خواب رفتنش می داد توی اتاق پیچید.

همیشه بعد از هر دعوا اون راحت می خوابید و من تا نیمه های شب خودخوری می کردم شاید به خاطر اینکه اون فعالیتش زیاد بود و خسته تر از من بود. به خودم امید می دادم که این موضوع هیچ ربطی که توجه کم تر نویان نسبت به من نداره.

برای سومین بار روی صفحه ی گوشیم عکس دو نفره امون افتاد و صدای موسیقی بی کلام آرامش بخش بلند شد. نیکان گفت:

-مامان بابا داره زنگ می زنه.

پوست لبم رو کندم و خیره به صفحه ی موبایلم گفتم:

-می دونم.

-قهری باهاش؟

جوابی ندادم. دوباره پرسید:

-چرا قهری؟ کی دعوا کردید؟ چرا من نفهمیدم؟

چشمهام رو روی هم فشردم:

-اوف نیکان سرم رفت.

پیامکی از سمت نویان دریافت شد. پیامک رو باز کردم:

-نهال زنگ بزنی بهم باید یه مسئله ی مهمی رو بهت بگم.

اولش حس کردم الکی می گه اما بعد با خودم فکر کردم شاید گیتا و سورن تهدیدش کردن. شاید باباش طوریش شده. دوباره زنگ زد و من برای پایان دادن به فرضیاتم و گرفتن جواب درست تماس رو وصل کردم. صدای خندونش بهم فهموند که گول خوردم. گفت:

-پیر پایین بانو.

با لحن سردی گفتم:

-کجا؟

-مگه نمی خوای بری ثبت نام کنی؟

-آره ولی جنابعالی که قرار ملاقات داشتی.

-کنسل شد دیگه. به خاطر شما کنسل شد.

جلوی پنجره رفتم و ماشینش رو جلوی در دیدم .

-برو از جلوی پنجره کنار، با این زلف های خوشگلت.

اخمی ساختگی کردم و پرده رو کنار زدم.

-میای یا پیام بیارمت؟

آروم لب زدم:

-میام.

با آرامش لباس پوشیدم و بچه ها رو آماده کردم. دوست داشتم کمی منتظر بمونه. در رو بستم و دکمه ی آسانسور رو زدم. در باز شد و تصویر سورن توی آسانسور با اون لبخند مرموزش حالم رو بد کرد. گفت:

-بفرمایید.

دست نیکان رو محکم گرفتم و توی آسانسور رفتم. گفت:

-سلام.

زیر لب جواب دادم. در آسانسور بسته شد و موزیک همیشگی پخش شد. سورن دستش رو به موهای نیکو نزدیک کرد که ناخواسته نیکو رو عقب کشیدم و دستش توی هوا موند. لبخند دستپاچه ای زدم:

-غریبی می کنه زود.

ابرویی بالا انداخت:

-آهان. خوش به حال نویان.

-چرا؟

نگاه خیره اش رو به چشمهام دوخت و با لحنی که همه ی تنم رو به رعشه انداخت، گفت:

-چون زن خیلی خوشگلی داره.

اخمهام در هم رفت و با عصبانیت گفتم:

-آدم وقتی ازدواج می کنه نباید هیز باشه و چشمش دنبال زن مردم باشه.

چشمهایش درشت شد. براقم رو قورت دادم و گستاخانه بهش زل زدم. پوزخندی زد و دستی پشت گردنش کشید. در آسانسور باز شد و با قدم های محکم از آسانسور بیرون رفتم. نیکان گفت:

-مامان کی بود؟

-هیچ کس پسر، به بابا چیزی نگو.

-چشم.

به محض نشستن توی ماشین نفسم رو پوف مانند بیرون دادم. نوین گفت:

-چی شده؟

سری به نشونه ی هیچی تکیون دادم و نگاهم رو به بیرون دوختم. نوین گفت:

-الان قهری؟

جوابی ندادم.

-من به خاطر تو قرارم رو کنسل کردم دیگه چرا قهری؟

...-

-آهان، فهمیدم به خاطر حرفی که جلوی نیکان بهت زدم. می خوای در حضور این
بزرگوار ازت عذرخواهی کنم؟

آروم لب زدم:

-عذرخواهی کردن بلدی؟

نیکان گفت:

-گوش می دم، بفرمایید آقای نویان رادمان. عذرخواهی کنید از مامان خوشگلم.

به نویان خیره شدم و اون هم به من زل زده بود. لبخندی روی لبش بود. گفت:

-خب الان دارم می برمت کلاس دیگه اینم یه نوع عذرخواهییه.

چشمهام رو باز و بسته کردم:

-نویان.

مثل بچه های خطاکار سرش رو زیر انداخت. دستم به سمت ضبط رفت و صداش رو زیاد
کردم:

-کشتی خودت رو نخواستم عذرخواهی کنی.

ماشین رو حرکت داد. نیکان گفت:

-من عذرخواهی نشنیدم.

نویان حرفی نزد و نیم نگاهی بهم انداخت.

سکوتی رو که توی ماشین برقرار شده بود، شکست:

-نهال جان به مریم گفتی؟

-اون همیشه خونه است، جایی رو نداره بره.

-حالا یه زنگ بهش بزن.

گوشیم رو درآوردیم و شماره ی مریم رو گرفتیم. سروصدایی از خونه اش می اومد. گفتم:

-چه خبره اون جا؟

-من تو حیاطم.

-تو حیاط مگه کی هست که اینقدر صدا میاد؟

-آبجی لیلی، از شهرستان اومده، پنج قلو داره.

با خنده گفتم:

-پنج قلو؟!!

نویان بهت زده گفت:

-حامله است؟

رو به نویان کردم:

-نه بابا.

-خب مریم جون امروز پس حسابی سرت شلوغ می شه چون منم دارم نیکان و نیکو رو
میارم پیشته.

با ذوق گفت:

-چه خوب، خودتم بیا شب بمونید.

-نه. ممنونم عزیزم .

-وای بالا شهری شدی کلاس می ذاری.

-برو بابا دیوونه، خداحافظ.

-خداحافظ.

نویان گفت:

-چی گفت؟

شونه ای بالا انداختم:

-هیچی.

-نهال لوس نکن خودت رو، من کار و زندگی ول کردم اومدم تو برام قیافه بیای .

نگاهش کردم که لبخند شیطونی زد:

-کارم رو آره ولی زندگیم رو که نه، زندگی شمایی. کارم رو ول کردم اومدم پیش زندگیم.

نگاهم رو به سمت شیشه برگردوندم و لبخند نشسته روی لبم رو پشت دستم پنهان کردم. از ماشین پیاده شدم و زنگ در رو زدم. هر کسی که رد می شد به ماشین نوین نگاه می کرد، حضور اون ماشین توی محله ی ما جز عجایب بود. در باز شد و مریم با دیدن بچه ها چشمهایش برق زد:

-قربونتون برم خوشگلای من.

نیکان گفت:

-سلام خاله.

-سلام پسر خوشگل.

نیکو رو از بغلم گرفت:

-زیر چشمش چی شده؟

-سرش خورد به میز.

نگاهی سرزنش باری بهم کرد:

-واقعا که! حواست به بچه نیست؟

-بچه است دیگه، پیش میاد. فامیلای لیلی چرا اومدن؟

شونه ای بالا انداخت:

-فقط خواهر بزرگه اش اومده، می خواد بایه نفر آشناس کنه.

-کی؟

-مگه تو خبر نداری؟ پدرام دیگه.

-آهان، چرا خبر دارم.

با بوقی که نویان زد گفتم:

-من برم، خداحافظ.

-خداحافظ عزیزم.

سوار ماشین شدم. گفتم:

-چرا پیاده نشدی؟

-چرا بشم؟!

-خب با مریم سلام و احوالپرسی کنی.

-واه، مسخره نیست! پیاده بشم سلام و احوالپرسی کنم بعد دوباره بشینم تو ماشین؟!

-رسم ادبه.

دستی توی موهاش کشید:

-از این چیزها کسی یاد ما نداده.

-آهان.

تا وقتی که من حرف نمی زدم اون هم حرفی نمی زد. برخلاف قبلا که مدام دوست داشت باهام حرف بزنه. می خواستم چیزی نگم اما نمی تونستم. گفت:

-تو چه فکری هستی؟

-هیچی.

-پس چرا انگار داری خودخوری می کنی؟

به سمتش چرخیدم و صدای ضبط رو کم کردم:

-نویان می خوام یه چیزهایی رو بهت بگم.

-می شنوم.

-احساس می کنم تو دیگه مثل قبل من رو دوست نداری.

اخم پررنگی روی پیشونیش نشست:

-چرا همچین فکری می کنی؟

-آخه دلم می خواد مثل روزهای اول ازدواجمون باشی، روزهایی که خونه ی پدربزرگت بودیم.

-مگه چطوری بودم؟

-بیش تر بهم محبت می کردی؟ حرفات یه طور دیگه بود، دلت نمی اومد ناراحتم کنی.

-نهال جان! شما اشتباه می کنی عزیزم، اگه قبلا فقط دوست داشتم الان بهت وابسته شدم.
تو الان مادر بچمی، خانم خونمی. اگه می بینی بداخلاقم چون حجم کارام زیاده، چون با
وجود بچه ها توی زندگیمون احساس مسئولیت بیش تری می کنم. چون مدام توی فکر
بابامم که توی زندانه. توقع دارم وقتی توی خونه میام تو آرومم کنی، نه اینکه بهونه
بگیری. اگه باشگاهم می رم چون حالم رو خوب می کنه بهش عادت کردم.

آهی کشیدم:

-حق با توئه، شاید من بی منطق شدم.

لبخندی زد:

-نه عزیزم تو همیشه منطقی هستی ولی حساس شدی چند وقته.

جلوی آموزشگاه رانندگی نگه داشت و پیاده شدیم.

بعد از اینکه ثبت نام کردم، زنی که پشت میز نشسته بود، گفت:

-از دوشنبه کلاس داری.

-ساعت چند؟

-هشت صبح.

-خیلی مچکر.

نویان کمی دورتر ایستاده بود و با موبایلش حرف می زد. ضربه ای به دستش زدم:

-بریم، دو ساعته داری با گوشی حرف می زنی.

از آموزشگاه بیرون اومدیم. نوین استارت زد و گوشی رو ما بین گوش و شونه اش قرار داد و دور زد:

-بله، بله فردا من در خدمت شما هستم. فدای شما. خدانگهدار.

کلافه گفتم:

-واقعا حضورت خیلی موثر بود مدام گوشی دستت بود.

-خب قربونت برم همین آقای بود که امروز قرارم رو باهاش کنسل کردم.

ابرویی بالا انداختم:

-آهان، بله، خیلی ممنون.

-اصلا یه فکری کردم.

-چی؟

-اینکه خانم خوشگلم رو ببرم کافه مثل این تازه نامزدها باهم بشینیم، حرفهای خوشگل

بزنیم که روحیه اش خوب بشه. هان؟!

سرم رو به نشونه ی موافقت تکون دادم.

گارسون به سمت میزمون اومد و منو رو به دستمون داد. نوین منو رو به سمتم گرفت:

-نهال جان.

بدون اینکه نگاهی به منو بیندازم رو به گارسون گفتم:

-میک شیک شکلاتی لطفا.

-چشم.

رو به نوین گفت:

-شما؟

-قهوه ترک.

-چشم.

دستهای رو روی میز گذاشت و در هم قفل کرد:

-خیلی وقته باهم کافه نیومدیم؟

-ما اصلا با هم کافه نیومدیم.

-عه، بهتر! چیه محیط خسته کننده. البته جایی که تو باشی برای من خسته کننده نیست.

با تردید بهش نگاه کردم:

-راست می گوی؟

دستش رو روی دستم که روی میز بود، گذاشت:

-حس من به تو هیچ وقت تغییر نمی کنه. دلم نمی خواد دیگه از این حرفها بشنوم که تو

من رو دوست نداری و بهم توجه نمی کنی من همه کار می کنم تا تو بخندی. تا تو

احساس خوشبختی کنی.

بی اختیار بغض کردم:

-پس قول بده همیشه بهم محبت کنی، همیشه موقع خواب من رو بغل کنی، همیشه اخمم برات مهم باشه، اشکم برات مهم باشه. نه فقط وقتایی که...

-نه، فقط وقتایی که چی؟

دستم رو زیر چونه ام گذاشتم:

-هیچی؟

-خب بگو وقتایی که چی؟

با صدای آرومی گفتم:

-نه فقط وقتایی که نیاز جنسی داری که با من باشی.

با لحن دلخوری گفت:

-نهال، من همچین آدمیم؟

-خب رفتارت...

-بارها شده من می خواستم و تو نمی خواستی ولی من به خواسته ی تو توجه کردم، این یعنی تو برام مهمی. خواسته ی تو برام مهمه. نه نیاز جنسی خودم.

-آره خب...

-اگه رفتارم باعث شده تو اینطور فکر کنی واقعا ازت معذرت می خوام و سعی می کنم اصلاحش کنم.

-من نمی خوام تو به زور بهم محبت کنی.

-زوری نیست، من واقعا دوست دارم. اصلا از این به بعد شب که کارخونه رو تعطیل کردم مستقیم میام پیش تو، خوبه؟

توی چشمهای قهوه ای رنگش زل زدم:

-آره. بعضی وقتا هم که می ری کارخونه، دوست دارم زنگ بزنی حالم رو بررسی.

لبخند عمیقی روی لبش نشست:

-چشم. حالا بخند برام.

لبخند محوی زدم .

-اینطوری نه. بلند بخند.

با چشمهای درشت شده گفتم:

-مگه خلم؟! الکی بخندم؟!

ریتم دار روی میز زد و خوند:

-کی بهتر از تو که بهترینی

تو ماه زیبای روی زمینی

تو قلب من باش تا که بفهمی

چه دلبرانه به دل می نشینی

خنده ی صدا داری کردم:

-دیوونه.

-دید ی خندیدی؟

با عشوه گفتم:

-تو که اینقدر حرف های قشنگ بلدی چرا این چند وقت بهم نمی زدی؟

-چشم از این به بعد مدام بهت می گم دوست دارم، خوبه؟!!

سرم رو بالا و پایین انداختم:

-آره، بگو.

گارسون سفارشاتمون رو آورد. نویان لیوان بزرگ شیک رو مقابلم گذاشت:

-دوستت دارم.

فنجون قهوه رو برداشت:

-دوستت دارم.

گارسون با تعجب بهمون نگاه کرد. گفتم:

-بسه نویان جان.

رو به گارسون کردم:

-ممنون آقا.

بعد از رفتن گارسون گفتم:

-دیوانه ای؟

مثل پسربچه های تخس که خودشون رو مظلوم می کنن، گفتم:

-خودت گفتی.

سری تگون دادم:

-من سه تا بچه دارم.

-وای وای مامان نهالی خوشگل.

با لبخند نگاهش کردم. نویان شبیه نیکان بود باید کنترل می شد. با اینکه پدر دو تا بچه بود ولی هنوز خودش هم بچه بود. در لحظه هر کاری که خوشحالش می کرد، انجام می داد. شاید حق داشت پسری که سال ها توی پاریس تنها زندگی کرده و شاید لذت بخش ترین تفریح ها رو کرده نمی تونه شبیه مردهای منظم و قانون مند زندگی کنه، شبیه مردی مثل خسرو رفتار کنه. شاید من هم باید کم تر حساس باشم و ازش توقع داشته باشم.

مریم جلوی در اومد. گفتم:

-خب بچه ها رو بده ببرم.

-نه، شام گذاشتم باید بیایید تو.

-واه.

-فامیلای لیلی هم امشب مهمون من هستن بیا کمک کن.

نیم نگاهی به نوین که توی ماشین نشسته بود، کردم. با سر اشاره کردم که پایین بیاد. از ماشین پیاده شد و بعد از سلام و احوالپرسی با مریم رو بهم گفت:

-جانم؟!

-مریم می گه امشب مهمون دارم بمون کمک کن.

-می خوای بمونی بمون.

مریم گفت:

-نه شما هم باید بمونید، من دارم به صرف شام دعوت می کنم.

-زحمت نمی دیم.

مریم دستم رو گرفت و من رو به سمت خودش کشید:

-قسمت بوده که امشب همه دور هم باشیم، بمونید.

نوین ناچاراً پشت سر من و مریم توی خونه اومد. پنج تا بچه ی چشم و ابرو مشکی که تقریباً چهره هاشون به هم دیگه شبیه بود و دو نفرشون دختر بودن و سه نفر پسر توجهم رو جلب کردن. با ذوق سرجام ایستادم و به بازیشون با یه ماشین باری نگاه کردم. نیکان به سمت من اومد و گفت:

-مامان بین دوست پیدا کردم.

به دختری که موهایش رو دم اسبی بسته بود اشاره کرد:

-اون اسمش آرامه. اونم داداشاش آرتا و آرسین و آراد .

به دختری که گوشه ای نشسته بود و عروسکی توی دستش بود و قشنگ تر از بقیه بود، نگاه کرد:

-اونم آزیتاست.

رو به نویان که با ذوق بهشون خیره بود، کردم:

-خوشگلن نه؟!

-دلم خواست از این ها.

چینی به پیشونیم دادم:

-واه خودت که دو تا خوشگل تر داری.

-نه، دلم پنج قلو خواست.

مریم با خنده گفت:

-من برم تا شما توافق می کنید.

داخل خونه رفت. رو به نویان کردم:

-فکر بچه ی دیگه رو از سرت بیرون کن.

سری تکون داد:

-نه من سومی رو هم می خوام. حداقل پنج قلو نه ولی سومی رو می خوام.

پشت چشمی نازک کردم:

-خوش اشتها!

وارد خونه ی مریم شدیم. لیلی و دختری که به شدت شبیه لیلی بود توی خونه کنار مریم نشسته بودن. با دیدنمون به رسم ادب از جاشون بلند شدم. رو به دختر کم سن و سال کردم:

-شما ماما پنج قلوهایید؟

دختر خندید:

-بله.

اصلا بهتون نمیاد.

-من هفده سالگی ماما شدم.

چشمهام درشت شد:

-چه زود!

لیلی یه تای ابروش بالا انداخت:

-چون پونزده سالگی دل بست و عروس شد.

-خوشبخت بشی عزیزم.

-همچنین .

نویان خیلی خشک و رسمی باهاشون سلام و احوالپرسی کرد طوری که انگار از لیلی دلگیر بود اما همه می دونستن که پدرام مقصر دلشکستگی کتی بود. نیکو رو که گوشه ی خونه خوابیده بود رو بغل کردم و بوسه ای روی گونه اش زدم. کنار نویان نشستم. مریم بعد از پذیرایی مقابلمون نشست:

-الان خسرو میاد آقا نویان، با عیسی رفتن خرید کنن.

نویان گفت:

-مشکلی نداره.

آروم کنار گوشم گفت:

-چه زن قانعی!

-من؟!!

-نه مریم، زندگی توی همچین جای کوچیکی واقعا حوصله می خواد.

-مهم اینکه خسرو مرد خوبیه و همدیگر رو دوست دارن.

چشمه‌اش رو ریز کرد:

-یعنی تو، توی همچین جایی زندگی می کنی؟

سرم رو بالا و پایین انداختم:

-بله. مهم اینکه شوهرم دوست داشته باشه.

-شوهرت که دوست داره بانو.

صدای زنگ آیفون بلند شد. مریم گفت:

-حتما عیسی و خسرو او مدن.

دکمه رو فشرد و چند لحظه بعد چند تقه به در خورد. از پشت شیشه کت و شلوار و دسته گلی مشخص بود. گفتم:

-فکر نمی کنم خسرو باشه.

مریم بلند شد و در رو باز کرد و تصویر پدرام پشت در نمایان شد، لبخند نشسته روی صورت پدرام با دیدن ما رفته رفته محو تر شد و زیر لب گفت:

-سلام.

لیلی با دیدن پدرام گل از گلش شکفت. از جاش بلند شد و با ذوق گفت:

-سلام آقا.

پدرام نگاهش خیره به نوین بود که هنوز سرش پایین بود و تو چشمهای پدرام نگاه نمی کرد. لیلی رو به خواهرش کرد:

-لاله خواهر من، که می خواستم با تو آشناس کنم.

پدرام با لبخند رو به لاله گفت:

-سلام. خیلی خوشحالم از آشنایتون.

لاله با تحسین به پدرام نگاه کرد:

-سلام. منم همین طور.

-این پنج قلوهای خوشگل واسه ی شمان؟

-بله.

رو به من کرد:

-نیکان که اینقدر درگیر پنج قلوها بود، اصلا متوجه ی من نشد.

لبخندی مصنوعی زدم:

-آره، همبازی پیدا کرده.

دستش رو به سمت نوین دراز کرد:

-سلام داداش، لیلی بهم نگفته بود قراره اینجا تو رو بینم.

نوین از بالای چشمش نگاهش کرد و دستش رو فشرد:

-یعنی ناراحت شدی؟

با خنده دستی پشت نوین زد:

-نه، داداش.

به بقیه اشاره کرد:

-بفرمایید، بشینید.

بعد از اینکه کنار نوین نشست، بقیه هم نشستن. لیلی کنار پدرام نشست و هر دو پاش رو کنارش جمع کرد، موهایش رو که از زیر روسری بیرون ریخته بود، به داخل فرستاد:

-چه خبر؟

پدرام نیم نگاهی بهش انداخت:

-سلامتی، شما چه خبر؟

-داری می بینی که از صبح پنج قلوها توی سرم کلی صدا کردن.

-دیگه باید عادت کنی، تا یه سال دیگه قراره مامان بشی.

لیلی سرش رو زیر انداخت:

-چه حرفا!

گفتگوشون زمزمه وار بود و فقط من و نوین که فاصله زیادی باهاشون نداشتیم، می شنیدیم. نوین آروم کنار گوشم گفت:

-چقدر هم عجله داره.

-مثل رفیقشه دیگه. منم دو ماه بعد حامله شدم.

-آهان، بله.

مریم بلند شد و به آشپزخانه رفت و من برای کمک بهش رفتم. کفگیر رو از دستش گرفتم:

-من حواسم به غذا هست برو پیش مهمونات.

قدرشناسانه نگاهم کرد:

-ممنون نهال جون.

-نیکو که اذیت نکرد؟

همون طور که به سمت هال می رفت، گفت:

-غریبی می کرد، به زور خوابوندمش.

کم کم سروکله ی عیسی و خسرو پیدا شد. نوین دیگه با عیسی مثل قبل نبود و با روی خوش سلام و احوالپرسی کرد. خسرو پاکت های خریدش رو توی یخچال جاساز کرد و رو بهم گفت:

-مرسی نهال خانم که اومدی. مهمون غریب بود، مریم دوست و پاش رو گم کرده بود؟

-شوهرش نیومده؟

-شوهر کی؟

-لاله.

-شوهرش راننده ماشین سنگینه، مدام سفره.

زمزمه وار گفتم:

-آهان.

آخرین لیوان رو خشک کردم و دستمال رو کناری گذاشتم. نیم نگاهی به لاله انداختم، طفلکی چه طور زندگی می کرد، شوهرش هیچ وقت خونه نبود حتی همیشه شب ها کنارش نمی خوابید اما من به خاطر پرکاری نویان بهش ایراد می گرفتم. به قول مامان مردها که دستگاه پول ساز ندارن باید کار کنن و جون بکنن. از نظر من کار رقیب سرسختی برای عاشقانه های زندگی زناشویی بود اما اگه مدام همه چیز عاشقانه و رمانتیک بود که زندگی جذابیتی نداشت. نگاهی به نویان کردم که خیره بهم بود. از تکنون لبه اش واژه ی دوست دارم رو فهمیدم و لبخند زدم. عیسی که شاهد این ماجرا بود با حسرتی که توی نگاهش هویدا بود به ما نگاه می کرد.

زیر قابلمه رو کم کردم و توی حیاط رفتم تا سری به نیکان بزنم.

نیکان با پنج قلوها سرگرم بازی بود. کنارش نشستم:

-خوش می گذره مامان؟

با لبخند قشنگی بهم نگاه کرد:

-آره، خیلی خونه ی قبلیتون خوشگل بوده .

نگاهی به پنج قلوها کرد:

-کاش منم مثل آرسین آبجی و داداش هم سن داشتم.

-تو که داری، نیکو رو داری.

چینی به بینی اش داد:

-اون که به درد نمی خوره، بلد نیست باهام بازی کنه.

دستی توی موهاش کشیدم:

-وقتی یه کم بزرگ تر شد یاد می گیره بعد باهم بازی می کنید .

دختری که اسمش آرام بود به سمت ما اومد و رو به نیکان گفت:

-چه مامان خوشگلی داری.

با چشمهای ریز شده نگاهش کردم:

-شما هم خوشگلی عروسک.

صدای نویان و پدرام توجهم رو جلب کرد. زیر درخت توی باغچه بودم و اون ها نمی

تونستن من رو ببین. نویان روی تخت نشست:

-چی شد اینقدر یهویی عاشقش شدی؟

-همون طوری که تو عاشق نهال شدی.

نفسی تازه کرد:

-لیلی همه چیز رو بهم گفته، گفته که نهال روانشناس نبوده. فقط نمی دونم چی پشت این

قضیه است که نحوه ی آشنایتون رو از همه پنهون کردی.

سرد شدم، یخ کردم و به نیکان که با چشمهای درشت و خوشگلش بهم نگاه می کرد،
خیره شدم. دستم رو بی اختیار دو طرف گوشاش گذاشتم. نویان گفت:

-نهال یه مشکلی براش پیش اومد که...

سریع از جام بلند شدم و پدرام با دیدن من مات و مبهوت بهم نگاه کرد. ابرویی بالا
انداختم:

-زندگی خصوصی من هیچ ربطی به کسی نداره.

پدرام سرش رو زیر انداخت و از جاش بلند شد:

-ببخشید قصد دخالت نداشتم.

پدرام از روی تخت بلند شد و توی خونه رفت. بعد از رفتنش نویان گفت:

-چرا اینطوری شدی نهال؟

-می خواستی بهش بگی نه؟

بغض کردم:

-ریختن آبروی من اینقدر برات آسونه؟

به سمتم اومد و دستش رو شونه ام گذاشت و توی چشمهام زل زد:

-قربونت برم من که بهش حقیقت رو نمی گفتم.

پر حرص غریدم:

-لیلی فضول! چقدر من بدبختم که باید همیشه از گذشته ام بترسم.

دستش رو نوازش گونه روی صورتم کشید:

-اصلا این طور نیست عزیزدلم، دیگه این حرف رو زن.

خواست بغلم کنه که به بچه ها اشاره ای کردم و دست کشید. رو بهم گفت:

-بریم تو زشته.

-اصلا دلم نمی خواد لیلی فضول رو ببینم.

مچ دستم رو گرفت و با خنده گفت:

-بیا.

نیکو توی بغل پدرام بود. پدرام باهاش با زبون بچگانه حرف می زد و نیکو با اخم بهش نگاه می کرد. نویان رو که دید قهقهه ای زد که توجه همه رو به سمت خودش جلب کرد. مریم گفت:

-چه عجب خندید.

دستهایش رو به سمت نویان باز کرد و نویان بغلش کرد. کنار نویان نشستم و سعی کردم که حداقل امکان از لیلی دوری کنم. تا انتهای شب خونه ی مریم بودیم، نیکان اینقدر بازی و شیطنت کرده بود که توی ماشین خوابش برد.

وارد خونه که شدیم صدای داد و فریاد سورن و جیغ های گیتا هر دومون رو بهت زده کرد.

سورن فریاد زد:

-خفه شو عوضی، هر کاری من می گم می کنی.

گیتا جیغ می زد و واژه های نامفهومی رو می گفت. صدای کوبیده شدن جسمی روی زمین شنیده شد که از آخ بلند گیتا معلوم شد که سورن اون رو به زمین کوبیده و از جیغ های پی در پی و التماس هاش معلوم شد که این کتک کاری همچنان ادامه داره. رو به نویان کردم:

-نویان می کشتش.

نویان با تکون دادن دستهای سعی داشت نیکو رو بخوابونه، با خونسردی گفت:

-چی کار کنم من؟!!

گیتا بین جیغ هاش نفس نفس می زد، انگار اینقدر سفت کتک می خورد که نفسش بریده می شد. گفتم:

-نویان نمی خوای یه کاری کنی؟

-چی کار کنم؟ به من چه ربطی داره؟

با اینکه از گیتا دلخور بودم ولی دلم براش می سوخت، گفتم:

-خب برو نجاتش بده.

-می خوای پاشون رو به زندگیمون باز کنی؟

سرم رو به نشونه ی نه به چپ و راست تکون دادم.

-پس نخواه برم بالا.

زمزمه وار گفتم:

-باشه.

نیم نگاهی به نیکو انداخت:

-این که نمی خوابه.

-معلومه! تو این سروصدا چه جور بخوابه. بچه ام نیکان چه جوری خوابیده.

دستی پشت سرش کشید:

-نهال بیا این رو بگیر، خوابم میاد.

نیکو رو از دستش گرفتم و روی مبل نشستم. لباسم رو بالا دادم و شیرش دادم. کم کم سروصدای گیتا و سورن هم خوابید و نیکو به خواب رفت. آروم نیکو رو توی گهواره اش خوابوندم و لباس های راحتیش رو تنش کردم. لباس خواب قرمزم رو پوشیدم و کنار نویان که به پهلوی خوابیده بود و دستهایش رو روی سینه اش قفل کرده بود، خوابیدم. به آرنجم تکیه دادم و بهش خیره شدم. دستم رو توی موهای براقش کشیدم و بوسه ای روی پیشونیش زدم. انگشتم رو روی عضلات شونه اش حرکت دادم و توی دلم قربون صدقه ی هیکلش رفتم. ناگهان دستهایش رو دور کمرم حلقه کرد و توی بغلش پرت شدم. با تعجب گفتم:

-بیدار بودی؟

بوسه ای محکمی روی گونه ام زد:

-نه بیدار شدم.

ریز خندیدم و پیشونیم رو روی سینه اش کشیدم. زمزمه وار کنار گوشم گفت:

-بخواب، بسه شیطونی.

گوشم رو روی قلبش گذاشتم و ریتم آرام ضربان قلبش لالایی من شد.

با حس نوازش دستهای کوچولویی از خواب بیدار شدم. نیکان با لبخند گفت:

-سلام مامان خوش خواب.

لپش رو کشیدم:

-سلام پسر قشنگم!

کش و قوسی به بدنم دادم:

-بابا کجاست؟

دستهایش رو از هم باز کرد و شونه ای بالا انداخت:

-نمی دونم، احتمالا رفته.

با دیدن ساعت دیواری گفتم:

-بله رفته، من زیاد خوابیدم.

-نمی خوای به من صبحونه بدی؟

دستی روی موهای کم پشت خوش رنگش کشیدم:

-باشه عسل مامان، معلومه که بهت صبحونه می دم.

سفره ی صبحونه رو حاضر کردم. نیکان بهم تکیه داد:

-چایی می خوام.

-خب خودت بخور مامانم بچه که نیستی.

لقمه گرفتم و مشغول خوردن شدم که با صدای گریه ی نیکو بلند شدم.

توی گهواره اش دست و پا می زد و گریه می کرد. با دیدنم کمی آروم تر شد. توی بغل گرفتمش:

-جانم مامانی. اینجام دخترم .

توی آشپزخونه رفتم و روی صندلی مخصوصش گذاشتمش. فرنیش رو براش داغ کردم و توی کاسه ریختم.

به خاطر شکمو بودنش، غذا دادن بهش سخت نبود و با اشتها قاشق هایی رو که پر می کردم و نزدیک لبش می بردم، می خورد. نیکان ساندویچ له شده و کوچولویی رو توی سینی مقابل نیکو گذاشت:

-مامانی برات لقمه گرفتم.

-مرسی پسر مهربونم.

منتظر نگاهم کرد تا لقمه اش رو بخورم، نیکو که از خوردن دست کشید، لقمه رو با ولع خوردم:

-اومم، به به، چه خوشمزه است.

تلفن زنگ خورد. دیدن شماره ی نویان لبخندی رو روی لبم نشوند و آروم لب زدم:

-داری راه می افتی آقا نویان.

گوشی رو برداشتم:

-جانم؟!!

-سلام بانو. خوبی؟

-بله.

رو به نیکان کردم:

-پسرم برام لقمه گرفته، الانم می خواد مراقب خواهرش باشه تا من به کارام برسم.

-برای باباش هم یه شام خوشمزه درست کنی.

-چشم .

کمی از بچه ها دورتر شدم و آروم گفتم:

-فکرهای دیگه ای برات دارم.

قهقهه ای زد:

-چه عالی! پس دیگه دل تو دلم نیست تا برسم خونه.

-بله، می شناسمت.

-خدا حافظ عزیز دلم.

-مراقب خودت باش، خدا حافظ.

پیرهن کوتاه سفیدم که دایره های ریز مشکی زمینه اش رو پر کرده بود رو پوشیدم. موهام رو باز رها کردم و گیره ی مشکی رو گوشه ی موهام زدم. رژ لب قرمز رو روی لبام کشیدم و آرایش نه چندان غلیظی کردم. نیکان با لبخند قشنگی گفت:

-چه خوشگل کردی مامان.

-حالا انگار من هیچ وقت آرایش نمی کنم.

-چرا ولی امشب انگار خوشحال تری.

راست می گفت به خاطر تلفن نویان خوشحال بودم. به خاطر توجهی که بهم کرد، به خاطر پیشنهاد کافه اش و اینکه علت ناراحتی من براش مهم بود، خوشحال بودم. با اینکه وظیفه اش اینه که بهم توجه کنه اما خیلی از مردها به وظیفه اشون عمل نمی کنن و برام لذت بخش بود که همسر من وظیفه شناس بود. روی زمین نشستم و چشم توی چشمهای خوش رنگش دوختم:

-تو هم وقتی بزرگ شدی، مرد شدی طوری باش که خانمت همیشه خوشحال باشه.

لبخند شیطونی زد:

-من نمی خوام زن بگیرم، می خوام تا آخرش پیش تو باشم.

-نه دیگه...

با صدای قهقهه ی نیکو و بابا گفتنش سکوت کردم. نیکان گفت:

-بابا اومد.

به سمت پذیرایی دوید. تو آینه نگاه کردم و دستی روی موهام که کمی نامرتب شده بود،

کشیدم. با شنیدن صدایش سرم به سمتش چرخید:

-خوشگلی.

قری به گردنم دادم:

-می دونم.

نیکو رو توی روروکش گذاشت و روروکش رو به سمت بیرون هل داد. رو به نیکان کرد:

-من با مامان یه حرف خصوصی دارم، می شه مراقب نیکو باشی.

نیکان گفت:

-چشم بابایی.

و در اتاق رو بست. بعد از بسته شدن در با لبخند شیطونی به سمتم اومد که چند قدم عقب

رفتم.

چشمکی زد:

-خودت گفתי خواب های خوبی برام دیدی.

-گفتم. ولی نه الان.

مقابلم ایستاد و چونه ام رو توی دستش گرفت:

-من که قرار نیست کاری کنم، فقط قراره رژلبت رو خراب کنم.

صورتش رو به صورتم نزدیک کرد، کمی گردنم رو کج کردم و لبهاش با لبهام تماس پیدا کرد. عمیق و طولانی لب هام رو بوسید، هر دو به نفس نفس افتاده بودیم. دلم می خواست این حس خوب بینمون بیش تر جریان پیدا کنه. صدای نیکان بلند شد:

-مامان، نیکو.

نویان ازم دست کشید و دستی روی لبم کشید:

-لبت رو پاک کن، قرمز شده.

با لبخند مرموزی از اتاق بیرون رفت. دستمال رو برداشتم و لبم رو پاک کردم. نیکان گفت:

-مامان پس ماتیکت کو؟

نگاهی به نویان که سرگرم بازی با نیکو بود، کردم. نویان ریز خندید و شونه ای بالا انداخت. گفتم:

-خب باید غذا بخوریم. به خاطر همین پاک کردم.

ابرویی بالا انداخت:

-آهان.

دو تا چایی ریختم و توی پذیرایی رفتم. صدای نوین که آهنگی رو برای نیکو می خوند
فضا رو پر کرده بود:

-وقتی بهم زل می زنی

دیوونت می شم دوباره

ضربانم رو هزاره

حسم بهت ادامه داره

روی مبل خوابیده بود و نیکو روی سینه اش بود. سینی رو روی میز گذاشتم:

-یه کم پاتو جمع کن، می خوام کنارت بشینم.

به زور خودم رو روی مبل جا دادم. نشست و گفت:

-اگه گذاشتی دراز بکشم.

چند ضربه به نوک بینیش زدم:

-نمی شه.

سرم رو روی شونه اش گذاشتم:

-خب بقیه اش رو بخون.

بوسه ی نامحسوسی روی موهام زد و صدای آرومش باز فضای خونه رو پر کرد. نیکو با لبخند قشنگی نگاهمون می کرد و با ذوق گاهی خودش رو توی بغل نویان پرت می کرد و دوباره نگاهمون می کرد. نیکان از توی اتاقش بیرون اومد و با خنده گفت:

-چه خبره کنسرت؟

نویان خیلی آروم گفت:

-ای خدا، اگه این بچه گذاشت ما چند دقیقه آروم باشیم.

سرم رو تکون دادم و با لحن شیطونی گفتم:

-دیگه بچه دار شدن این بدی ها رو هم داره.

-بچه ی فضول داشتن این بدی ها رو داره.

نیکان روی پام نشست:

-چی شده؟

دستی روی موهای کشیدم و بوسیدمش:

-هیچی، بابا داره می گه نیکان چه پسر خوبیه.

نیکان نگاهی همراه با شک و تردید به نویان کرد:

-گفتی؟!

نویان لبخندی زد و چند چروک ریز گوشه ی پیشونیش افتاد. لپ نیکان رو کشید:

-قربونت برم که اینقدر خوشگلی.

رو بهش کردم:

-الان بهتر نیست نمی ری باشگاه پیش ما هستی؟

دستش رو پشت کمرم گذاشت:

-الان همه این حرف ها رو زدی که بگی من شب ها باشگاه نرم؟

لبام رو جمع کردم:

-خب دوست داری برو.

-هر شب نمی رم که اذیت بشی خوبه؟

چشمهام رو باز و بسته کردم:

-خوبه.

-غذا آماده است؟

بلند شدم:

-بله. بریم کمک کن سفره رو بچینیم.

-سفره واسه چهار نفره ها.

-تنبلی نکن.

نیکو رو روی زمین گذاشت و پشت سرم او مد. سفره رو پهن کردم:

-دیدى آخر نرفتم ميز بخریم.

-حالا می خریم.

-واسه من که مهم نیس، اینطوری بهتره، ولی مامان جنابعالی یه بار دیگه بیاد اینجا...

همون طور که حرف می زدم سفره رو چیدم و اون تمام مدت به کابینت تکیه داده بود و نگاهم می کرد. رو بهش گفتم:

-واقعا خیلی کمک کردی.

لبخندی زد و شونه ای بالا انداخت:

-مهلت دادی.

با خنده گفتم:

-هیچوقت عوض نمی شی.

واقعا نویان هیچ وقت تغییر نمی کرد و نمی تونستم منکر بشم که نویان رو همین طوری که هست دوست دارم و حتی خودم هم نمی خوام تغییر کنه.

ساعت از دوازده گذشته بود. نیکان هنوز جلوی تلویزیون نشسته بود و کارتون موردعلاقه اش رو می دید و نیکو هم سرگرم عروسک کوچولویی بود که به لطفش دیگه دست و پا نداشت. کنارش نشستم و دستهام رو به سمتش باز کردم:

-بریم بخوابیم مامانی؟!!

نگاهی بهم کرد و نگاهی به عروسکش کرد. عروسک رو گوشه ای پرت کرد. خودش
رو توی بغلم انداخت:

-ماما.

سرش رو روی سینه ام گذاشتم و موهایش رو نوازش کردم:

-جانم؟ بریم دخترم رو بخوابونم.

آقا نیکان شماهم دستگاه رو خاموش کن، بخواب.

با ناله گفت:

-نه.

همون طور که توی اتاق می رفتم رو به نوین کردم:

-نوین ببر بخوابونش.

-حالا بذار آخرش رو ببینیم.

با چشمهای درشت شده گفتم:

-از کی تا حالا برنامه کودک می بینی؟

-غرنزن بانو.

توی اتاق رفتم. نیکو رو روی بالشتی روی پام گذاشتم و تکونش دادم تا خوابش ببره. ولی
به جای اینکه اون بخوابه، خواب توی چشمهای خودم نشسته بود. سرم رو به تاج تخت

تکیه دادم و کم کم چشمهام گرم شد و به خواب رفتم. با حس دستهای کسی که از جام بلندم کرد، لای چشمهام رو باز کردم. نوین نیم نگاهی بهم انداخت:

-ب خواب خانمم.

با احتیاط من رو روی تخت خواباند و بوسه ای گوشه ی لبم زد. گفتم:

-بچه ها خوابیدن؟

-آره عزیزم، بخواب.

سرم رو روی سینه ی پهنش گذاشتم. بوی خوش عطر تنش رو به داخل ریه هام فرستادم و دوباره به خواب رفتم.

شماره اش رو گرفتم و گوشی رو روی گوشم گذاشتم. بعد از چند بوق جواب داد:

-جانم؟!

-نوین کلاس تموم شد، بیا دیگه.

-باشه عزیزم، میام.

نگاهی به اطرافم کردم:

-این اطراف یه پارک هست، می رم اونجا تو هم بیا.

-باشه نهالم.

گوشی رو قطع کردم و به سمت پارک رفتم. روی نیمکتی نشستم. خیره به بچه هایی شدم که در حال بازی بودن. مادر یکی از بچه ها کنارم نشست. نفسی تازه کرد:

-نمی دونی بچه چه پدری از آدم درمی آره.

یاد نیکان شیطان خودم افتادم و لبخند زدم:

-می دونم.

زن با چشمهای درشت شده از تعجب گفت:

-یعنی بچه داری؟

-دو تا.

دستش رو روی گونه اش گذاشت:

-اصلا بهت نمیاد. زود ازدواج کردی؟

-خیلی هم زود ازدواج نکردم، بیست و یک سالم بود.

-آهان، پس ریز نقشی.

-آره.

-خوش به حالت هم خوشگلی، هم اندامت قشنگه. حتما شوهرت خیلی دوست داره.

با صدای نوین سرم به سمتش چرخید:

-بله که دوستش دارم.

بالای سرم ایستاده بود. گفتم:

-تو کی اومدی؟

-چند دقیقه پیش.

زن از جاش بلند شد و رو بهم گفت:

-خوشحال شدم از آشنایتون، من برم پیش بچه ام.

لبخندی زدم:

-منم خوشحال شدم. خدانگهدار.

-خدا حافظ.

بعد از رفتن زن نوین کنارم نشست و اون هم مثل من به بچه ها خیره شد.

همون طور که خیره به بچه ها بودم، لب باز کردم:

-چقدر بچه ها پارک رو دوست دارن، باید وقتایی که تو نیستی نیکان و نیکو رو بیارم پارک.

با اخم گفت:

-نه.

-چرا؟

-نمی خوام اینجور جاها تنها بیای. این که یه خانم بود ندیدی چطور محو تو شده بود.

با عشوه گفتم:

-یه جوری می گی انگار من زیبای خفته ام.

با جدیت نگاهم کرد:

-از اون هم قشنگ تری!

ته دلم از شنیدن این حرف ولوله ای به پای شد. زن ها حتی اگه پنجاه سالشون هم که بشه باز با شنیدن جمله ی عاشقونه ای از زبون شوهرشون گونه هاشون رنگ می گیره و دست و پاشون رو گم می کنن. دستش رو به زانوش تکیه داد:

-پاشو بریم.

-حالا اتفاقی می افته یه دو دقیقه اینجا بشینیم؟

نگاهی به ساعتش کرد:

-چشم، دو دقیقه تایم می گیرم.

به حالت قهر سرم رو به سمت دیگه ای برگردوندم:

-نمی خوام.

-حالا بهش گفتم خوشگل خودش رو لوس کرد. کارخونه کلی کار سرم ریخته.

-خب بریم کار داری.

از جام بلند شدم:

-بریم دیگه.

-حالا بشینیم دو دقیقه ات تموم بشه.

دستش رو گرفتم و کشیدم:

-بریم.

قهقهه ای زد و پشت سرم راه افتاد:

-از دست تو زن غرغرو.

توی ماشین نشستیم. گفت:

-راستش رو بگو چند بار خاموش کردی موقع روشن کردن ماشین؟

-به خودم مربوطه، می خوام مسخره کنی؟

-خب بگو حالا.

-دو بار.

-نه، خوبه. واسه بار اول عالیه. بینم می تونی همون بار اول که امتحان می دی گواهینامه رو صاحب بشی.

ابرویی بالا انداختم:

-بله که می تونم. آخه من از پس سخت ترین کارها هم برميام .

-چه کاری؟

-ساختن با نوین رادمان.

دستی پشت گردنش کشید و اخمی مصنوعی کرد:

-آهان، بله.

نیم نگاهی بهش انداختم:

-شوخی کردم.

با خنده گفت:

-می دونم.

وارد کوچه که شدیم، صدای جیغ زنی همه ی کوچه رو برداشته بود. هر چی نزدیک تر می شدیم صدا بیش تر می شد. با تعجب رو به نوین کردم:

-خونه ی ماست؟

نوین دستگیره رو عقب کشید:

-صداش آشناست.

سریع از ماشین پیاده شد و زنگ خونه ی مریم رو فشرد. پشت سرش پیاده شدم و مات و مبهوت به نوین نگاه می کردم. دلیل آشفتگیش رو نمی فهمیدم.

لیلی در رو باز کرد. چهره اش از شدت ترس به رنگ گچ شده بود. نوین لیلی رو کنار زد و وارد خونه شد. زنی که بسیار شبیه گیتا بود به سمت نوین حمله ور شد:

-همش تقصیر تو بود، تو پای این پسر رو به زندگی دختر من باز کردی.

با دیدن سورن و گیتا که دستش رو گچ گرفته بودن و روی صورتش جای زخم بود، از شدت تعجب چشمهام درشت شد. زن با انگشتش ضربه ای توی سینه نویان زد:

-خیالتون راحت شد. دخترم بدبخت شد، خودمم که فرستادید شهرستان .

نویان به حالت تمسخر گفت:

-یه جوری می گی شهرستان فرستادیمت، انگار باید جزایر هاوایی زندگی می کردی، زادگاهت همون جاست.

-اگه عیسی بهم نگفته بود، دخترم تو چه وضعیه من از کجا می دونستم.

-به من چه مربوطه .

مامان گیتا دستهایش رو روی کمرش گذاشت و با قلدری گفت:

-مثل اینکه دوست تو بوده.

-این به جد آبادش خندید دوست من بوده، من بیست دفعه به گیتا گفتم این منفگیه.

سورن که تا اون لحظه ساکت بود و به دیوار تکیه داده بود. تکونی به خودش داد و چند قدم به نویان نزدیک شد:

-منفگی خودتی و بابای کلاهبرداری. همچین می گی دوست من نبوده انگار خیلی آدمی، شما اگه پولم نداشتید، هیچی نبودید. بابات که گوشه زندونه...

اشاره ای به عیسی کرد:

-آبجیتم که دیوونه است.

عیسی که روی پله نشسته بود، گفت:

-خفه شو حرف دهن تو بفهم. دیوونه تویی که زدی دخترخاله منو به این روز درآوردی.

نویان پر حرص به سمت سورن رفت:

-نه بذار بگه. عقده ایه عیسی جان بذار خودش رو خالی کنه. یه عمره چشمش دنبال اموال ما هست هیچ تعلقی هم بهش نداره.

سرش رو بالا و پایین کرد:

-چرا دارم، من داماد رادمان بزرگم.

نویان دستی روی شونه اش زد:

-تا وقتی من و بابام و عموهام هستیم، چیزی به گیتا نمی رسه که تو صاحب بشی.

سورن توی چشمهای نویان خیره شد:

-به زودی بیچاره خواهی شد، تک نوه ی پسر خاندان رادمان .

-در حد تهدید کردن نیستی.

-خیلی چیزها داری که باید برای داشتنشون بجنگی.

-دور و بر خانواده ی من بچرخ دیودمانت رو به باد می دم.

سورن پوزخندی زد:

-تهدید نکن، می ترسم.

نگاه هیزش رو روی من انداخت:

-نهال خانمم ماشاالله...

نویان خنده ی عصبی کرد و دستی گوشه ی لبش کشید. چشمهایش رو که از شدت خشم ازش خون می چکید روی سورن انداخت. یکدفعه دستش بالا اومد و سیلی توی صورت سورن زد. فرصتی برای دفاع به سورن نداد. سرش رو توی دستش گرفت و محکم به درخت کوبید. لگد محکمی بهش زد و اون رو روی زمین انداخت. همه در تلاش بودن که جلوش رو بگیرن ولی بی فایده بود. گیتا گریه می کرد و مدام می گفت:

-کشتیش.

نیکان از شدت ترس بهم چسبیده بود. گفتم:

-نویان بسه، بسه عزیزم.

نیکو توی بغل لیلی به حق افتاده بود. ولی هیچ کس حریفش نبود، شبیه شیری درنده بود که رم کرده بود.

با فرود گیتا روی زمین و بسته شدن چشمهایش صدای جیغ همه بلند شد و نویان از زدن دست کشید و نگاهش به سمت گیتا رفت. لیلی نیکو رو به دستم داد و دوان دوان به سمت خونه اش رفت. نیکو رو که بی قراری می کرد، تکون می دادم تا کمی آروم بشه ولی بی فایده بود. مادر گیتا، گیتا رو توی بغل گرفت و سیلی های محکمی رو توی صورتش می زد:

-گیتا.

سورن دستش رو به تنه ی درخت توی باغچه گرفت و بلند شد. دست مامان گیتا رو پس زد:

-زن تو گوشش، فشارش افتاده حتما.

لیلی در حالی که تلفنی توی دستش بود، به سمتمون اومد:

-ببریمش خونه، زنگ زدم به نامزدم بیاد.

سورن عصبی گفت:

-نامزد تو قراره چی کار کنه؟

-نامزدم پزشکه.

سورن گیتا رو از جا بلند کرد و به سمت خونه برد. همه پشت سر سورن رفتن و حیاط خلوت شد. کنار نویان رفتم و دستم رو روی شونه اش گذاشتم:

-چرا یهوایی اینطوری شدی؟

دستش رو توی موهاش فرو برد:

-ندیدی چطوری نگاهت کرد؟

سرم رو به نشونه ی تایید تکون دادم:

-دیدم.

نیکان گفت:

-بابا من خیلی ترسیدم. نیکو هم ترسید.

نیکو رو که چشمهایش از شدت گریه سرخ شده بود، از دستم گرفت و دستی روی موهایش کشید:

-ببخشید دختر قشنگم.

رو به نیکان کرد:

-تو هم نباید می ترسیدی، مردها که نمی ترسن.

نیکان لباس رو جمع کرد:

-آره، راست می گی، حواسم نبود.

رو به نویان کردم:

-من برم تو بینم چه خبره. مراقب بچه ها باش.

-باشه. فقط یه متری سورن هم نمی ری.

-چشم.

گیتا توی بغل سورن بود و مریم به زور آب قندی رو بهش می خوراند. کم کم لای چشمهایش باز شد و بابی حالی گفت:

-سورن.

-جانم، اینجام.

مامان گیتا پر حرص گفت:

-زده دستتو شکسته، هنوز می گی سORN.

گیتا آروم لب زد:

-خوبی؟

-آره عزیزم خوبم.

-بریم خونه.

عیسی سریع گفت:

-کجا خونه؟ نیومده بودم سراغت که مرده بودی.

سORN بهش توپید:

-به تو ربطی نداره.

عیسی دستش رو به معنی برو بابا توی هوا پرت کرد و از خونه بیرون رفت.

گیتا گفت:

-اگه تو دیشب منو ول نمی کردی با اون حال بدم بری، من زنگ نمی زدم به عیسی که به مامانم بگه.

-حالا بهتره در موردش حرف نزنیم.

مامان گیتا گفت:

-بله بهتره نگه چه بلاهایی سرش می آری.

گیتا دستش رو زیر دلش گرفت و چشمهایش رو روی هم فشرد:

-مامان بس کن.

باورش برام سخت بود، گیتا دختر سرتق و سرکشی که من دیده بودم، تبدیل به زنی آرام و سرخورده شده بود و این ها همه به خاطر عشق بود. چند ضربه به در خورد. مریم بلند گفت:

-بفرمایید.

پدرام و نویان وارد خونه شدن. سورن و گیتا با دیدن پدرام بهت زده شدن. سورن گفت:

-نمی دونستم نامزد کردی.

-منم از نویان شنیدم که تو ازدواج کردی.

بعد از سلام و احوالپرسی با بقیه کنار گیتا نشست و دستگاه فشار سنجش رو بیرون آورد:

-دست و صورتت چی شده گیتا؟

گیتا آرام گفت:

-از پله افتادم.

فشارش رو گرفت و دستش توی کیفش رفت و سرمی بیرون آورد:

-می دونستم سرم لازمی، آوردم. می خوام بریم اتاق بخواب که راحت تر باشی.

مریم گفت:

-البته اتاقمون خیلی کوچیکه.

پدرام با خنده گفت:

-مشکلی نداره، جای دو نفر که می شه.

-بله می شه.

گیتا با کمک سورن بلند شد و به سمت اتاق رفت و مامان گیتا هم پشت سرشون رفت.

نویان آروم کنار گوشم گفت:

-بریم بیرون کارت دارم.

-بریم.

توی حیاط رفتیم. عیسی روی پله ای نشسته بود و سیگار می کشید و نیکان باهاش حرف

می زد. گفتم:

-چی می گی؟

-بریم خونه.

-نمی تونم مریم رو تو این شرایط تنها بذارم. همه ی اینا سر زده اومدن خونشون.

نویان دستی روی ته ریشش کشید:

-من نمی تونم اینجا بمونم.

-باشه تو برو.

-آخه سورن.

-نمی مونن که، سرم گیتا تموم بشه حتما می رن.

نیکو رو که توی بغلش کمی آروم تر شده بود، به دستم داد. دستش رو روی دستم گذاشت:

-باشه، پس مراقب خودت باش.

چشمهام رو به نشونه ی اطمینان روی هم فشردم:

-هستم.

رو به عیسی کرد:

-خدا حافظ عیسی جان.

-خدا حافظ.

به سمت نیکان رفتم و دستی روی سرش کشیدم:

-عمو رو اذیت نکن.

عیسی گفت:

-نه کاری نداره.

-مامان بهش می گم سیگار نکش، ضرر داره. مریض می شی.

عیسی لبخندی روی لبش نشست:

-بله به فکر سلامتی منه.

نیکان دستش رو روی چونه اش گذاشت:

-تازه می خوام نصیحتش هم بکنم .

عیسی قهقهه ای زد و رو به نیکان گفت:

-چه نصیحتی؟

-برو زن بگیر، بچه دار شو. آخه دیگه بزرگ شدی.

چهره ی عیسی درهم رفت و آهی کشید. حتما به بچه ای فکر می کرد که حاصل ازدواج

اون و نورا بود. گفتم:

-نیکان مامان کافیه دیگه.

دستم رو به سمتش دراز کردم:

-بیا بریم.

نگاهی به عیسی کرد:

-حرف بدی زدم؟

عیسی دستش رو لای موهاش کشید:

-نه، حرف بدی نزدی.

-بیا مامان، عمو می گه حرف بدی نزدم.

-خب باشه، بیا بریم تو.

لبه‌اش رو جمع کرد:

-نمی‌خوام .

-بذار بشینه پیشم نهال، اذیتش نکن.

-باشه. پس سر عمو رو درد نیار، کم تر حرف بزن.

-چشم.

خواستم وارد خونه شد که با صدای گیتا و سورن که از پنجره ی باز اتاق شنیده می شد، ایستادم.

گیتا با بغض گفت:

-بهم گفتی همه ی اموال رو از چنگ خانواده ی پدریم درمی آری و با هم می ریم.

-من دروغ گفتم که تو بهم بله بگی. من به اموالت احتیاجی ندارم فقط می‌خوام زمین خوردن کمیل و نوید رو بینم همین.

دستم رو جلوی دهنم گرفتم و ترس همه ی وجودم رو گرفت .

-من تو رو دوست دارم، بهت بله می گفتم تو هر شرایطی الانم ازت می خوام هر جا بری
من رو با خودت ببری.

-نقشه ای که من توی سرم دارم، بعد از عملی شدنش باید فرار کنم.

-اصلاً بی خیال انتقام شو. بیا با هم آروم زندگیمون رو کنیم.

-نمی شه گیتا. آروم نمی شم.

-بریم پیش اون روانپزشکه که گفتم.

داد زد:

-من دیوونه نیستم. تو مخت فرو کن.

-باشه، آروم باش.

پاهام سست شد و همه ی وجودم رو ترس گرفت. چه نقشه ای برای نویان من داشت.

حس می کردم دستهام تحمل وزن نیکو رو نداره. با صدای ضعیفی گفتم:

-عیسی.

عیسی به سمتم اومد و با نگرانی گفت:

-چرا رنگت پریده؟

نیکو رو به دستش دادم:

-نیکو رو بگیر. نمی تونم نگهش دارم.

توی بغل گرفتش و نگران به دست های لرزانم نگاه کرد. هیچ چیزی بدتر از این نبود که احساس کنی خطری عشقت رو تهدید می کنه. عیسی گفت:

-چی شده؟

نیکان گفت:

-وای ماما چی شد باز؟

آروم لب زدم:

-دلم می خواد خفش کنم.

عیسی گفت:

-کی رو؟

-سورن.

-می خوای بریم؟ اگه حالت خوب نیست یه کم بریم بیرون.

-می خوام برم پیش نویان.

-باشه می برمت.

به نیکان گفتم کیفم رو بیاره. حتی حوصله ی خداحافظی کردن با مریم رو نداشتم. از خونه بیرون رفتم و عیسی پشت سرم اومد. توی ماشین نشستم و نفسم رو پوف مانند بیرون دادم. نیکو غر ریزی زد و دستش رو توی سینه ام کوبید:

-به.

دستش رو پس زدم و شیشه شیرش رو از توی کیفم بیرون آوردم:

-بیا.

با دستهای توپولوش شیشه رو گرفت و خورد. عیسی با لبخند نگاهش کرد و لپش رو بوسید:

-دختر خوشگل.

نقی زد و شیشه اش رو محکم تر گرفت. عیسی گفت:

-واسه ی خودته شکمو، من ازت نمی گیرم.

-بریم عیسی.

-الان نویان خونه است؟

-نمی دونم.

-چی شد یهوایی؟

-هیچی. یه چیزهایی شنیدم که حال رو بد کرد.

-چی؟

-مهم نیست.

دنده رو به سمت جلو فرستاد و حرکت کرد. سرعتش رو کمی بیش تر کرد تا قبل از قرمز شدن چراغ عبور کنه. گفتم:

-حوصله ی چراغ قرمز نداری؟

-از مکث بیزارم.

-همیشه یا موقع رانندگی؟

-همیشه. وقتی دلیل زندگیم پیشم نیست، بهتره همه چی زودتر بگذره. بعضی وقتا دیدی دو ساعت زل می زنی به ساعت ولی فقط یه دقیقه گذشته من این مکث ها رو دوست ندارم. من از دیدن یه فیلم طنز دو ساعته لذت نمی برم چون همش فکر می کنم اگه نورا کنارم بود، چقدر باهم می خندیدیم. از نشستن توی کافه، پارک، دورهمی از هیچی لذت نمی برم.

صدای زنگ موبایلش بلند شد. گوشی رو روی اسپیکر گذاشت:

-جانم مامان؟!

-سلام پسرم. خوبی؟

-خوبم.

-کی میای یه سر به ما بزنی؟

-خاله رو برمی گردونم یه چند روز می مونم.

-قربون چشمهای خوشگلت برم دلم برات تنگ شده. مادر نمی دونی که دختر داداش زن داییت اومده یه چند روز اینجا، مثل پنجه ی آفتابه. دانشجوئه تعطیلات اومده اینجا.

عیسی پوفی کرد:

-من قصد ازدواج ندارم.

با لحن تندی گفت:

-غلط کردی، یعنی چی؟ چند ساله خودت رو اسیر این دختره کردی .

-قطع می کنم.

-برو بابا، خلاق هر چه لایق. اصلا نمی خواد زن بگیری، بترش. گیتا چه کرد؟

-هیچی بابا. اون که دوباره می خواد با پسره زندگی کنه .

جیغی زد که صداش توی ماشین پخش شد:

-غلط کرده.

چشمهام درشت شد و با تعجب به گوشی نگاه کردم. نیکان ریز خندید و عیسی نیمچه لبخندی زد. پر حرص گفت:

-دختره ی گیس بریده، من جای خاله ات بودم می گرفتم دونه دونه موهاش رو می کندم.

-باشه مادرم، حرص نخور برات ضرر داره، خداحافظ.

-خداحافظ. مراقب خودت باش. گوش گیتا رو هم بیچون از این پسره طلاق بگیره .

-باشه باهاش حرف می زنم.

-خدا حافظ.

سری تگون داد:

-از دست مامان من.

آروم گفتم:

-مادر نعمته.

-آره.

جلوی در خونه پیاده شدیم. تعارفی به عیسی زدم:

-بفرما بالا.

-ممنون. به سلامت.

نیکان گفت:

-مرسی عمو جونی.

-خواهش می کنم پسر قشنگ.

نیکان بوسی توی هوا پرت کرد. عیسی دستهای رو به علامت خدا حافظی تگون داد و رفت.

وارد خونه که شدم خبری از نویان نبود. رو به نیکو گفتم:

-یعنی بابایی کجاست؟

نیکان گفت:

-شاید خوابه.

بلند گفتم:

-نویان.

نیکان گفت:

-شاید توی اتاق خوابیده.

توی اتاق رفتم و جای خالیش اعصابم رو خراب تر کرد. نمی دونم چرا اینقدر دلم نویان رو می خواست. نیکو رو روی تخت خوابوندم و لبه ی تخت نشستم. گوشیم رو از توی کیفم درآوردم و شماره ی نویان رو گرفتم. بارها و بارها شماره رو گرفتم ولی جز صدای ضبط شده ای که در دسترس نبودنش رو اعلام می کرد، صدایی شنیده نمی شد. من اون رو می خواستم و اون در دسترس نبود. من نگران حالش بودم و اون این رو نمی فهمید. آروم لب زدم:

-اگه می فهمید که گوشیش در دسترس بود.

نیکان با چشمهای درشت شده گفت:

-با خودت حرف می زنی مامان؟

همه ی حرصم رو سر نیکان خالی کردم:

-نه با خودم حرف نمی زنم، توام مثل بابات منتظری که آدم رو مسخره کنی.

لبه‌اش رو جمع کرد:

-چی شده مامان؟

پوفی کردم:

-برو نیکان حوصله ندارم.

سری تکون داد و مظلومانه رفت. نیکو دستش رو به زانوم گرفت و سعی کرد بلند بشه.

بغلش کردم و بابی حوصلگی گفتم:

-مامان اذیتم رو نکن. باشه؟

خنده‌ی نمکینی زد:

-ماما.

دستم رو روی صورتش کشیدم و لبخندی زورکی زدم:

-بخواب مامانی.

با نوازش دستهام روی صورتش و مکیدن سینه‌ام کم‌کم چشمه‌اش بسته شد و به خواب

رفت. توی گهواره‌اش خوابوندمش. برای بار چندم شماره‌ی نویان رو گرفتم اما دریغ از

یک پاسخ. لباس هام رو عوض کردم و موهام رو پشتم بستم. سعی کردم بی تفاوت باشم.

نیکان جلوی تلویزیون نشسته بود، گفتم:

-آقا نیکان چرا لباسات رو عوض نکردی؟

-قهرم.

حوصله ی اینکه با نیکان حرف بزنم و از دلش دریارم رو نداشتم. دو تا تخم مرغ توی روغن شکستم و گفتم:

-بیا نیمرو بخور.

-نمی خورم.

با صدای نسبتا بلندی گفتم:

-به اندازه ی کافی از دست بابات که معلوم نیست کجا رفته اعصابم خورد هست. تو بدترش نکن. اینقدر روی مغز من راه نرید.

آروم گفت:

-مامان.

چشم ازش گرفتم و تند تند سفره رو چیدم، خودم می دونستم بچه ام تقصیری نداره ولی همیشه وقتی از نوین عصبی می شدم، حرصم رو سر نیکان خالی می کردم .

-بیا غذات رو بخور.

چند لحظه بعد، سر سفره نشست. نگاهی به نیمروی توی بشقاب کرد، می دونستم از نیمرو بدش میاد ولی احساس می کردم به اندازه ای عصبی هستم که می ترسه بگه نمی خورم تا ذره ی آخر توی بشقابش رو خورد و از جاش بلند شد:

-مرسی مامان.

-خواهش می کنم.

با صدای سورن که اسم گیتا رو صدا می زد، ناخواسته هینی کشیدم. حتی صداش هم
رعشه به تنم می انداخت، نیکان گفت:

-چی شد مامان؟

سریع به سمت در دویدم و در رو از پشت قفل کردم یاد نگاه هیزش لرزه به همه ی
وجودم می انداخت. نیکان گفت:

-مامان از چی ترسیدی؟

روی زمین نشستم. دستهام رو دو طرف بدنش گذاشتم:

-هیچی مامان. نیکان تو باید بهم یه قولی بدی.

-چی؟

-هر وقت من توی حمام بودم، یا کاری داشتم در رو روی کسی باز نکنی.

-باشه .

-الان برو توی اتاق بخواب تا منم بخوابم، خیلی خسته ام.

-باشه.

همچنان ایستاده بود و بهم خیره بود. گفتم:

-برو دیگه.

-تو چرا ناراحتی؟

-هیچی چون بابا گوشیش رو جواب نمی ده نگرانم.

دستش رو آروم روی صورتم کشید:

-نگران نباش. اومد دعواش می کنیم.

لبخندی زدم:

-نه خیر باید با بابا مودب حرف بزنی، شب به خیر برو بخواب.

-تو هم می خوابی.

-آره.

-الان برو تا منم برم.

ناچارا برق ها رو خاموش کردم و توی اتاق رفتم. روی تخت دراز کشیدم و شماره ی نوین رو گرفتم اما بازهم خبری نشد. سرم رو توی بالشت فرو کردم و از شدت نگرانی گریه کردم. نمی دونستم باید چی کار کنم، دلشوره من رو برای خودش کرده بود و کاری جز اشک ریختن بلد نبودم.

چاه عمیقی وسط کویر بود که از درونش آتشی شعله ور می شد. سوزن بالای چاه ایستاده بود و می خندید. کسی انگار نوین رو از جاش بلند کرد تا توی چاه بندازه. چاه هر لحظه شعله ورتر می شد و نوین روی هوا معلق بود. مدام اسمم رو صدا می کرد و ازم کمک می خواست. ولی من فقط نگاهش می کردم. فریاد زدم:

-نه، نه.

سورن قهقهه می زد. فریاد زدم:

-نویان.

با صدای آرومش از خواب بیدار شدم:

-نهال جان، عزیزم خواب دیدی.

چشم که باز کردم توی بغلش بودم. با ناله گفتم:

-می ترسم نویان.

-از چی زندگیم؟

-نویان...

دستش رو نوازش گونه روی کمرم کشید:

-آروم باش عزیزم.

-می ترسم.

-نگران نباش نمی دارم کسی آسیبی بهت برسونه.

با گریه گفتم:

-نمی خواد مراقبم باشی، مراقب خودت باش.

با خنده گفت:

-باشه نهالم. باشه خانم قشنگم. بخواب.

-نمی تونم.

دستش رو زیر چونه ام گذاشت و وادارم کرد توی چشمه‌هاش نگاه کنم:

-چه خوابی دیدی؟

-خواب بد، خیلی بد.

موهام رو که پریشون توی صورتم ریخته بود، کنار زد:

-بهش فکر نکن. بخواب.

روی تخت خوابیدم، کنارم خوابید و پتو رو روی هردومون کشید. دلم می خواست ازش
پیرسم کجا بوده ولی ترجیح دادم حرفی نزنم و از آرامش وجودش لذت ببرم. نور کم
رنگی از پشت پنجره برای خوابم مزاحمت ایجاد کرده بود. خمیازه ای کشیدم و کش و
قوسی به بدنم دادم .

با تکون من، نوین از جا پرید:

-چی شده؟

با خنده گفتم:

-هیچی عزیزم. صبح شده.

با لبخند نگاهی بهم کرد:

-دیشب چرا شبیه عین بچه کوچولوها ترسیده بودی؟

لبام رو جمع کردم:

-دوست نداری بترسم؟

-چرا خیلی خوردنی شده بودی.

چشمهام درشت شد و نیم خیز شدم:

-بلند شم برم که الان بوی خطر رو حس می کنم.

دستش رو جلو آورد تا بگیرم ولی سریع از روی تخت پایین پریدم و پا به فرار گذاشتم.

پشت سرم دوید و چند قدم مونده تا رسیدن به آشپزخونه من رو توی بغلش گرفت. جیغی

زدم که دستش رو جلوی دهنم گرفت:

-هیس، بچه ها خوابن.

-پس اذیتم نکن .

گاز آرومی از گردنم گرفت:

-می کنم.

لبام رو جمع کردم و دستم رو روی گردنم گذاشتم:

-خیلی بدی.

روی گونه ام رو بوسید:

-تا من می رم حمام، خانمم یه صبحونه ی خوشمزه برام درست می کنه. باشه؟
-باشه.

تکونی بهم داد:

-اینطوری نگو باشه. بگو چشم آقاایم.

-چشم آقاایم.

بازهم ازش نپرسیدم که دیشب چرا تلفنش رو جواب نمی داده و کجا بوده یه جورایی بی
نهایت عاشق و قتهایی بودم که می خندید و نمی خواستم حالش رو خراب کنم. سفره ی
صبحونه رو چیدم و چند لحظه بعد در حالی که حوله رو دور گردنش پیچیده بود، سر
سفره نشست و گفت:

-به به، چه کردی.

-نوش جان.

فنجون چای رو مقابلش گذاشتم و کنارش نشستم. نوین گفت:

-دیشب خیلی اعصابم بهم ریخت به خاطر کار سورن. یعنی یهوایی ترسیدم.

آروم گفتم:

-منم ترسیدم.

-از خونه ی خسرو که بیرون اومدم، رفتم خونه کیانوش. کلی باهم حرف زدیم. عقیده ی کیانوش این بود که نباید سورن رو جدی بگیرم چون اگه می خواست کاری کنه تا حالا کرده بود.

بیش تر که فکر کردم دیدم راست می گه سورن یه آدم روان پریشه که فقط حرف می زنه. اصلا نمی دونم چرا یهویی اینقدر سورن برام مهم شد. خودم هم از اینکه به اون اهمیت دادم پشیمون شدم.

جرعه ای از چاییش نوشید:

-توام نترس چیزی نمی شه.

آروم گفتم:

-ولی من نمی تونم مثل تو فکر کنم.

چشمکی زد:

-چرا فکر کن، الکی هم نگران نباش. ندیدی چطور زدمش؟ چه زهر چشمی ازش گرفتم؟

آروم لب زدم:

-دیدم ولی...

-ولی نداره. اون از ما می ترسه فقط هارت و پورت می کنه. دیگه هم قرار نیست به خاطرش زندگیمون رو خراب کنیم.

با تردید توی چشمهایش زل زدم:

-مطمئنی؟

-آره.

تاییدش اینقدر آروم بود که انگار خودش هم باور نداشت و فقط برای آروم کردن خودش اینطور حرف می زد.

از آموزشگاه که بیرون اومدم نویان رو جلوی در دیدم. به ماشینش تکیه داده بود و سرش توی گوشیش بود. آروم طوری که متوجه نشه به پشت سرش رفتم و با صدای نسبتا بلندی گفتم:

-چی کار می کنی؟

از جا پرید و با لحن توبیخانه ای گفت:

-نهال، خل شدی؟

ریز خندیدم:

-شوخی کردم.

به ماشین اشاره کرد:

-بشین.

از اون روز نحس تا به امروز همیشه زود دنبالم می اومد و موقع رفتن از خونه بهم تاکید می کرد در رو قفل کنم، معلوم بود که به خاطر حضور سورن احتیاط می کنه و بیش تر مراقب منه اما برای آرامش من منکر این موضوع می شد. به سمت در راننده رفتم. گفت:

-بیا این طرف بشین، هنوز جوجه ای.

-ببخشید امروز جلسه ی آخرم بود. جوجه نیستم.

-زوده برات، خیابون شلوغه برو اون طرف بشین.

با چشمهای ریز شده گفتم:

-نگران ماشین خوشگلتی؟

-نه، نگران جونمم.

پشت چشمی نازک کردم:

-لوس.

سوار ماشین شدیم. جلوی در خونه ی پدرش پارک کرد. با تعجب گفتم:

-چرا اینجا؟

-مامان دلش واسه بچه ها تنگ شده بود. اشکالی داره؟

لبخندی زدم:

-نه عزیزم، چه اشکالی؟

از ماشین پیاده شد و یه ربع بعد دوباره به همراه بچه ها برگشت. نیکان با اخم توی ماشین نشست و دستهایش رو توی سینه اش جمع کرد. نیکو رو بوسیدم و گل سر جدیدی که روی سرش زده بودن و احتمالا کار پوران بود رو لمس کردم:

-چی شده پسرم؟

-می خواستم شب با پوران جون برم شهربازی.

نویان گفت:

-بچه فقط پدر و مادرش می ره بیرون.

-نمی خوام.

گفتم:

-حالا ماما اشکالی نداره یه روزی باهم می ریم.

-ن...م...ی...خ...و...ا...م.

رو به نویان کردم:

-اصلا الان ببریم پسرمون رو. ببریم؟

-مهمون داریم.

با چشمهای درشت شده گفتم:

-کی؟

-لیلی و پدرام.

-الان گفتن میان؟

-نه دیشب.

پر حرص گفتم:

-الان به من می گی؟

با خونسردی گفت:

-یادم رفت.

پر حرص غریدم:

-واقعا که!

-خونه که مرتبه، میوه و شیرینی ام تو یخچال هست. شام اگه موندن که یه چیزی می خرم.

چرا رو ترش می کنی؟

-به هر حال می گفتم بهتر بود.

با خنده گفت:

-اینارو هنوز عقد نکردن باهم مهمونی می رن.

پوزخندی زد و سرم رو تکیه داد.

نیکان با همون قیافه ی اخم آلود و عصبی توی آسانسور ایستاد. لپش رو کشیدم:

-وای اخمهاش رو.

دستم رو پس زد:

-شما به مهموناتون می رسیدید، چرا من رو آوردید خونه؟

نویان گفت:

-یعنی تو نمی خواستی عمو پدرام رو ببینی؟

شونه ای بالا انداخت:

-نه.

-باشه، بهش می گم.

با اخم به نویان نگاه کرد:

-بگو.

در آسانسور باز شد و خارج شدیم.

روی مبل لباس های نویان ریخته بود. لباس هاش رو برداشتم:

-کی اومدی خونه؟

-یه ساعت پیش.

همون طور که به سمت اتاق می رفتم، گفتم:

-وقتی می دونی مهمون داریم نباید خودت لباسات رو جمع کنی.

روی مبل خودش رو رها کرد:

-ببخشید. نیکو رو بده من اگه کار داری.

-باید لباس بهش بپوشونم.

نیکو رو روی تخت خوابوندم و لباس های نوین رو توی کمد گذاشتم. تاپ قرمز و شلوارک مشکی نیکو رو از توی کمد برداشتم و تنش کردم. تن سفید تپلش توی اون لباس خودنمایی می کرد، بوسه ای روی گونه اش زدم:

-قربونت برم تو پولوی من.

نوین وارد اتاق شد و با دیدن نیکو گفت:

-وای بابایی، چه خوشگلی تو!

روی تخت نشست و نیکو رو بغل کرد. محکم فشردش و گاز آرومی از بازوش گرفت که نیکو جیغ زد. بهش توپیدم:

-نوین بچه است.

-می دونم بچه است ولی می خوام بخولمش.

به سمت نیکو خم شد و ادای هیالوها رو درآورد که نیکو قهقهه زد و دستاش رو روی صورت نوین زد. از روی تخت بلند شدم، سارافون و شلوارم رو پوشیدم و شال همرنگ شلوارم رو روی تخت انداختم. نوین پیرهنش رو از تنش درآورد:

-منم برم یه دوش بگیرم.

-نیکانم بیر.

چینی به پیشونیش داد:

-نه.

-چرا می بری.

داد زدم:

-نیکان.

نیکان در حالی که تفنگش توی دستش بود، توی اتاق اومد:

-بله؟

-با بابا برو حموم.

نگاهی به نوین کرد و اخم کرد:

-نمی رم.

چشمهام رو روی هم فشردم و از فرط عصبانیت غریدم:

-چرا می ری، زود.

-نمی خوام.

با اخم گفتم:

-یعنی چی؟ لوس. الان مهمون ها می رسن نه لباس عوض کردی نه هیچی.

نویان با لحنی که رگه هایی از خنده درونش بود، گفت:

-بریم، مامان هاپو شده.

با اخم ساختگی گفتم:

-هاپو خودتی.

رو به نیکان گفتم:

-سریع.

ناچارا لباسهایش رو از تنش درآورد و به سمت حمام رفت.

نیکو رو توی روروکش گذاشتم:

-قربونت برم همین جا بشین تا من به کارام برسم.

شیرینی و میوه رو توی ظرف چیدم. صدای دعوای نیکان و نویان از توی حمام شنیده می

شد. محال بود که نیکان و نویان توی حمام باهم بحث نکنن. با خنده سری تکیون دادم:

-آقا نویان شما کی قراره بزرگ بشی.

صدای زنگ بلند شد. توی اتاق رفتم و شالم رو روی سرم انداختم. نیکو رو توی بغل

گرفتم و جلوی در رفتم. چند لحظه بعد در آسانسور باز شد و لیلی و پدرام بیرون اومدن.

لیلی دسته گلی و شیرینی توی دستش بود. تقریباً روی هوا من رو بوسید و گفت:

-چون بچه دسته دیگه، زحمت اینا رو خودم می کشم.

-مرسی خودتون گلید. چرا زحمت کشیدی؟

-عزیزی نهال جان.

پدرام کفشهایش رو از پاش درآورد و با دیدن نیکو با ذوق گفت:

-سلام خوشگل عمو، بیا بینمت.

نیکو رو بغل کرد و بوسید. رو بهم گفت:

-چطوری زن داداش؟!

-خوبم.

اشاره ای به لیلی کردم:

-مبارکه.

چشمکی زد:

-قربانت.

اشاره ای به قسمت پذیرایی کردم:

-بفرمایید.

روی مبل دونفره کنارهم نشستن. پدرام گفت:

-نیکان کجاست؟

همون طوری که به سمت آشپزخانه می رفتم، گفتم:

-صداشون رو نمی شنوی؟

با خنده گفت:

-حتما باهم رفتن حمام؟

-بله.

بعد از پذیرایی از شون روی مبل تک نفره مقابلشون نشستم. لیلی دست توی کیفش برد و کارتی رو بیرون آورد و مقابلم گرفت:

-نهال جان! کارت عروسیمون.

کارت رو ازش گرفتم و گفتم:

-به به چه کارت قشنگی!

طرح چوب بود و تصویر عروس و دامادی روش طراحی شده بود. کارت رو باز کردم. اسم لیلی و پدرام کنار هم نوشته شده بود، من و نوید هم زن و شوهر بودیم اما هیچوقت عروسی نگرفتیم که اسممون توی کارتش کنار هم قرار بگیره. نگاهی به آدرسش کردم، با تعجب گفتم:

-شمال؟

لیلی نگاهی به پدرام انداخت:

-آره، من دوست داشتم تو شهر خودم عروسی بگیریم، پدرام هم به نظرم احترام گذاشت.

لبخندی زدم:

-خیلیم عالی.

نیکان به سمت پدرام حمله ور شد و روی پاش نشست:

-سلام عمو.

پدرام بوسه ای روی موهای خیشش زد:

-سلام آقا نیکان.

رو بهش گفتم:

-چرا بابا موهاش رو شونه نکرد؟

با صدای نویان سرم به سمتش چرخید:

-گذاشت که شونه کنم.

مثل همیشه با لبخند و لحن قشنگی با مهمان ها سلام و احوالپرسی کرد و کنارم نشست.
گفتم:

-نویان یه خبر خوب.

-چه خبر خوب؟!!

-لیلی و پدرام اومدن ما رو دعوت کنن واسه ی عروسیشون.

نویان رو به پدرام کرد:

-عه؟! به سلامتی رفتی قاطی مرغ ها؟

-بله دیگه پیر شدم تو دوتا بچه داری من هنوز یکیش رو هم ندارم.

نگاهی به نیکان کرد:

-بله، بچه واقعا برای دق دادن پدر لازمه.

نیکان گفت:

-بی تربیت.

با حرفی که نیکان زد، همه خندیدیم. نوین رو به لیلی گفت:

-مبارکه لیلی خانم.

لیلی با عشوه گفت:

-ممنون.

لیلی و پدرام خیلی برازنده ی هم دیگه بودن و حس می کنم پدرام انتخاب درستی کرد.

ساعت نه شب شده بود. پدرام و نوین شطرنج بازی می کردن و نیکان شبیه داورهای

مسابقه، بلند بلند حرف می زد و می گفت:

-آفرین بر تو قهرمان، نوین رادمان.

دستی روی شونه ی پدرام زد:

-بابام زخمی کرد شما رو داش پدرام!

پدرام لپ نیکان رو کشید:

-شب دراز است و قلندر بیدار.

از روی مبل بلند شدم:

-نویان جان یه لحظه بیا.

-وسط بازی؟!

لبخندی بهش زدم از اون دست لبخندها که پشتش هزاران حرف بود. سریع از جاش بلند شد و به پدرام گفت:

-جای مهره ها رو عوض نکنی.

پشت سرم رو توی آشپزخونه اومد. گفتم:

-تا حالا بهت کسی گفته بود خیلی بی خیالی؟!

-چرا!

-به خاطر اینکه ساعت نه شبه مهمون نشسته به جای اینکه به فکر شام باشی داری بازی می کنی.

دستی رو ته ریشش کشید:

-راست می گی یکی باید بهم می گفت.

-چی رو؟

-اینکه بی خیالم.

-نویان الان چی کار کنیم؟

دستهایش رو از هم باز کرد:

-خب زنگ بزن رستوران غذا بیارن واه.

-همیشه غذا رو دیر میارن، خودت برو بگیر.

چشمهایش رو ریز کرد و مظلومانه گفت:

-نهال.

-برو دیگه یه وقت زود برن زشته، دیر وقته. نمی خوام جلوی لیلی زشت بشه.

چشمهایش رو روی هم گذاشت و با لبخند گفت:

-چشم.

یه سینی شربت ریختم و از آشپزخونه بیرون رفتم. پدرام گفت:

-داداش کجا شال و کلاه کردی؟

دستگیره ی در رو به سمت پایین کشید:

-الان برمی گردم.

شربت رو بهشون تعارف کردم و کنار لیلی نشستم. شاید اگه لیلی قدیم بودم راحت باهم گرم می گرفتیم و صدای قهقهه امون کل خونه رو برمی داشت. اما نه من نهال گذشته بودم نه اون مثل قبل بود. من تبدیل شده بودم به زنی که مدام درگیر بچه ها و خانه داری

بود و از نهال چند سال پیش کلی فاصله گرفتم و لیلی دختری شده بود که مدام فکر و ذکرش بهتر دیده شدن بود. لیوان خالی شربتش رو روی میز گذاشت و رو به پدرام گفت:

-عزیزم بریم؟

سریع گفتم:

-کجا؟

رو بهم کرد و نیمچه لبخندی زد:

-راستش من یه کم خسته ام فردا هم باید برم شرکت، نیاز به استراحت دارم.

پدرام گفت:

-اجازه بده نویان برگرده.

نفسی از سر آسودگی کشیدم، اینطوری شام می خوردن و می رفتن. صدای زنگ در بلند شد، گفتم:

-نویانه.

جلوی در رفتم و پاکت های حاوی غذا رو ازش گرفتم. پدرام گفت:

-نویان جان چرا زحمت کشیدی؟

-کاری نکردم.

سفره رو با کمک لیلی توی پذیرایی انداختیم. کنار نویان نشستم و نیکو رو کنار نشوندم:

-ببخشید، آگه نویان بهم گفته بود حتما یه چیزی درست می کردم.

پدرام با خنده گفت:

-حالا این خوشمزه تر از دست پخت توئه.

نویان پقی زد زیر خنده و لیلی لبخند ملیحی زد.

پشت چشمی نازک کردم:

-واقعا که آقا پدرام. لیلی جان یه تجدید نظری تو انتخابت بکن.

لیلی گفت:

-نه سعی می کنم ادبش کنم.

نویان که هنوز رگه هایی از خنده توی صداش بود، گفت:

-بی تربیت.

رو به نویان کردم:

-از خنده هات معلومه چقدر بدت اومده.

پدرام گفت:

-شوخی کردم نهال.

با لبخند گفتم:

-می دونم.

بعد از خوردن شام به اصرار لیلی رفتن. نویان جلوی تلویزیون نشست:

-وای چقدر این دختره بریم بریم کرد.

کنارش نشستم:

-خب مردم شاغلن مثل زن تو کدبانو که نیستن.

سرش رو روی پام گذاشت و دراز کشید:

-قربون خانمم بشم.

موهایش رو نوازش کردم:

-خدا نکنه.

نیکان کارت عروسی رو باز کرد و بعد از کمی فکر کردن گفت:

-مامان چرا تو لباس عروس نپوشیدی؟

از این سوال ناگهانش جا خوردم:

-همین طوری، عروسی دوست نداشتم.

-چه طوری باهم آشنا شدید؟

سکوت کردم نمی دونستم چه جوابی بدم. هیچ وقت به اینجای داستان فکر نکرده بودم که

اگه بچه هام ازم پرسیدن چه طور با نویان ازدواج کردم چی بگم. نویان گفت:

-تو بانک. هر دومون کار بانکی داشتیم من از مامانت خوشم اومد، تعقیبش کردم خونه اش رو پیدا کردم بعد رفتم خواستگاریش.

از دروغ متنفر بودم ولی به خاطر گذشته ی سیاهم باید به پسر مون دروغ می گفتیم. نیکان گفت:

-چه بامزه!

لبخندی مصنوعی زدم و بغضم رو قورت دادم:

-آره.

نویان طاق باز خوابید و خیره بهم شد. دستش رو بالا آورد و نوازش گونه روی صورتم کشید. لبخندی زد و چشمهایش رو باز و بسته کرد از اون دسته لبخندهایی که من رو به آرامش دعوت کرد ولی هر بار تداعی گذشته حالم رو بد می کرد.

در چمدون رو بستم:

-آقایی ما و بچه ها آماده ایم.

-نهال به نظرت همون کت و شلوار مشکی که برداشتم رو بپوشم یا این کرمی بهتره؟

-نه همون خوبه. حالا نمی خواد اینقدر به تیپ اهمیت بدی.

یه تای ابروش رو بالا انداخت:

-جان؟! حسودیت شد؟

-می‌خواهی خودت رو واسه ی دخترها خوشگل کنی؟

روی تخت نشست و چونه ام رو توی دستش گرفت:

-نه قربونت برم، خودم رو فقط واسه ی تو خوشگل می‌کنم.

دستش رو روی لبم کشید:

-اینم کمرنگ ترش کن.

دستمال کاغذی رو از روی پاتختی برداشتم و روی لبم کشید:

-چشم عزیزم.

بوسه ای روی گونه ام زد:

-پاشو بریم. کیانوش منتظر مونه.

با تعجب گفتم:

-کیانوش؟! مگه دعوته؟

-آره، پسر عمه ی پدرامه.

-جدی؟

-آره.

نیکو رو بغل کرد:

-پاشو.

چمدون رو برداشت:

-نیکان بابا بریم؟

نیکان به در تکیه داده بود:

-من که خیلی وقته منتظرم.

لپش رو کشیدم:

-دورت بگرده مامان.

با دیدن سورن سرجام خشکم زد. با دیدن چمدون های توی دستمون گفت:

-به سلامتی کجا؟

نیکان گفت:

-عروسی؟

نیم نگاهی به چمدون های توی دستمون کرد:

-حتما راه دور می رید عروسی. آخه چمدون به دستید.

نویان گفت:

-به تو ربطی داره؟

لبخند مضحکی زد:

-نه، ایشالله که همیشه به شادی باشه.

با لحن محکمی گفت:

-غم نبینید .

سرش رو به سمت گردنش خم کرد:

-همیشه به شادی باشه.

ضربه ای با نوک انگشتش توی سینه ی نوین زد که نوین دستش رو پس زد و گفت:

-برو دیگه.

صدای گیتا از طبقه ی بالا شنیده می شد:

-سورن جان.

همون طور که خیره به نوین بود، گفت:

-اومدم عزیز دلم.

با طعنه گفت:

-خانمم صدام کرد، برم. آخه آدم توی این دوره زمونه باید خیلی مراقب خانمش باشه.

دستهای نوین مشت شد. دستم رو روی دستش گذاشتم و رو به سورن گفتم:

-گیتا باهاتون کار داره حتما، لطفا برید.

-چشم نهال خانم.

همون طور که به طبقه ی بالا می رفت دستش رو توی هوا تکون داد:

-بای، بای.

آروم گفتم:

-بریم عزیزم.

نیکو رو به دستم داد و کلید رو از توی جیبش درآورد. چند بار در رو قفل کرد. شبیه کسی که از چیزی هراس کرده و آروم نمی شه. گفتم:

-نویان جان بسه بریم.

دستی روی موهایش کشید و پوفی کرد:

-بریم.

از آسانسور پیدا شدیم و به سمت بیرون رفتیم. نویان چمدون رو توی صندوق گذاشت و خواستیم توی ماشین بشینیم که با شنیدن صدای کتی نگاهمون به سمتش چرخید. نویان گفت:

-تو اینجا چی کار می کنی؟

ساک کوچکش رو به نویان داد:

-دعوتم نکرده بود ولی بی احترامی بود اگه بعد از چند سال نون و نمک خوردن عروسیش نرم.

نویان با ترحم بهش نگاه کرد:

-نیای بهتره. به خاطر خودت می گم.

دستش رو به نشونه ی سکوت مقابل نویان گرفت:

-بیام بهتره، به خاطر خودم می گم.

نویان ساک رو توی صندوق گذاشت و در صندوق رو بست. دستم رو پشت کتی گذاشتم:

-بشین کتی جان.

روی صندلی عقب کنار نیکان نشستم. دستم به سمت ضبط رفت و کمی صدای آهنگ رو زیاد کردم. نویان گفت:

-بذار راه بیفتیم نهال جان.

با خنده گفتم:

-خب من خواستم زودتر دست به کار بشم.

گوشیش رو برداشت:

-جانم داداش.

...

ریتم دار روی فرمون زد:

-اومدیم، اومدیم.

بعد از قطع کردنش کتی سریع گفت:

-کی قراره بیاد؟

-کیانوش.

چشمهای کتی درشت شد:

-همون که منو برد بیمارستان؟

رو به کتی گفتم:

-بله، پسر عمه ی داماده.

-واه! مگه خودش ماشین نداره؟

-خب وقتی ماشین ما خالیه با ما میاد.

کتی اخم کرد و سرش رو به سمت شیشه برگردوند. نویان گفت:

-چه مشکلی داری الان تو با اون کتی جان؟

-از اون خنده ی مضحک روی لبش بدم میاد، از اینکه فکر می کنه بامزه است بدم میاد.

تی شرت گشاد می پوشه با شلوار تنگ، با اون هیکلش! فکر می کنه همه عاشقشن.

پقی زدم زیر خنده و به نویان که لبخند قشنگی روی لبش بود، خیره شدم.

جلوی خونه ی بزرگی شبیه عمارت پدربزرگ نویان نگه داشت و تک بوقی زد. چند

لحظه بعد کیانوش با ساک مشکی توی دستش بیرون اومد. دستی توی هوا تکون داد و به

سمت ماشین دوید. توی ماشین نشست و با من و نویان سلام و احوالپرسی گرمی کرد. رو

به کتی گفت:

-به بین کی اینجاست؟

کتی با اکراه واژه ی سلام رو گفت.

-حالا چرا اینطوری سلام می کنی؟ نترس دوباره نمی برم آمپولت بزnm.

کتی پر حرص گفت:

-ها ها، از فرط خندیدن شانه هایم لرزید.

نویان با خنده گفت:

-چی؟ کتی چی گفتی؟

رو به نویان کردم:

-حالا یه بار کتی لفظ قلم حرف زد.

کیانوش گفت:

-یعنی حرف زدنت خیلی داغونه؟

کتی به کیانوش توپید:

-نه خیر. نویان توام ساکت شو!

کیانوش با لحن بامزه ای گفت:

-وای چرا من کنار این نشستم خدایی، اعصاب نداره اصلا.

-همینه که هست، مشکلی داره پیاده شو منتظر بمون تا اتوبوس بیاد.

-چشم سلطان بانو! نویان داداش بیا جامون رو عوض کنیم.

نویان نگاهی عاشقانه بهم کرد:

-نه، من کنار خانمم راحتم.

دستم رو روی صورتش کشیدم:

-قربونت برم.

کیانوش ادای عق زدن رو درآورد:

-وای حالم بهم خورد.

کتی سریع گفت:

-به این دوتام حسودیت می شه.

کیانوش برای لحظه ای مات موند و گفت:

-وای خدا این آدم چقدر ضد منه.

نیمی از مسیر رو رفته بودیم. نیکو شیر می خورد و کتی و کیانوش هم بالاخره از کل کل

دست برداشته بودن.

کیانوش سکوت رو شکست:

-چرا گریه می کنی؟

کتی گفت:

-فضولی؟

نویان از توی آینه نگاهی به عقب کرد. نیکان گفت:

-خب به خاطر عمو پدرام گریه می کنه دیگه.

با تشر به نیکان گفتم:

-آدم هر حرفی رو نمی زنه.

کیانوش آهی کشید:

-آمان از شکست عشقی.

نویان بشکنی زد:

-یار جون جونی

تو دیگه با اونی

کیانوش با صدای قشنگی ادامه داد:

آخه کیو میسوزونی من تک و تنها

دیگه چی بشه دل من عاشق

حالم واست بد شه نمیدونی به خدا

بر بادم داد با دوری و

سر راهت بشینم شاید یک شب بیایی

شاید یک شب بیایی

نیکان می رقصید و حرکات بامزه ای رو انجام می داد. کتی میان گریه می خندید و کیانوش زیرچشمی نگاهش می کرد.

کنار جاده ای سرسبز نگه داشت. کیانوش گفت:

-دست طلا داداش، دلم عجیب هوس چایی کرده بود.

از ماشین پیاده شدیم. نیکان به سمت دره ای دوید. سریع پشت سرش دویدم و گرفتمش:

-کجا می ری مامان؟

به دریاچه ای اشاره کرد:

-ببین اون جا چه خوشگله مامان.

-آره خوشگله، ولی تو نباید اون لبه بری، خطرناکه.

دستش رو گرفتم و به سمت تخت چوبی بردم که کیانوش و کتی روش نشسته بودن، رفتم. نگاهی به اطراف کردم:

-نویان کجاست؟

کیانوش گفت:

-رفته چایی بیاره.

چند لحظه بعد نویان با یه سینی چایی و پسری که قلیانی توی دستش بود، به سمتمون اومد.
کفشهاش رو از پاش در آورد و سینی رو روی تخت گذاشت. پسر قلیان رو مقابل نویان
گذاشت و رفت. کیانوش پک عمیقی زد و حجم عظیمی از دود رو بیرون داد:

-دمت گرم داداش، خیلی وقت بود نکشیده بودم.

کتی گفت:

-حالا ذوق زده نشی، ذغالش تموم بشه. به ما هم بده.

کیانوش ابرویی بالا انداخت:

-نه. واسه ی بچه ها ضرر داره.

مشتی توی بازوی کیانوش زد:

-بچه خودتی، بی ادب.

کیانوش اشاره ای به سینی چای کرد:

-تو چایی خرما بخور برات خوبه.

کتی سرش رو به سمت دیگه ای چرخوند:

-نمی خوام.

نویان رو بهم گفت:

-مریم اینا راه نیفتادن؟

-فکر کنم زودتر از ما راه افتادن.

کیانوش گفت:

-کی؟

نویان قلیون رو گرفت:

-دوستای عروسن.

-آهان.

نیکان گفت:

-بابا به منم بده، منم می خوام بکشم.

با اخمی که بهش کردم، لبه‌اش رو جمع کرد و سرش رو زیر انداخت.

کیانوش گفت:

-آخی مامانش دعواش کرد.

نگاهم رو به نیکان که به حالت قهر روش رو ازم برگردونده بود، کردم:

-عمو کیانوش و بابا هم اشتباه می کنن از این آشغال‌ها می کشن.

نیکان با خنده گفت:

-آشغال می کشید.

نمی دونم چه تصویری از حرف من توی ذهنش بود که از خنده ریشه می رفت. کیانوش
رو به نوین کرد:

-بچه ات خله؟

شونه ای بالا انداخت:

-چی بگم والا.

نیکان همون طور که می خندید، گفت:

-آشغال کش.

خنده های بی رویه نیکان هممون رو به خنده انداخت، طوری که اشک از چشمهامون می
اومد.

توی ماشین نشستیم. نوین گفت:

-دیگه باید تخته گاز بریم تا برسیم.

صدای گریه نیکو بلند شد. از توی کریه اش برداشتمش و توی بغل گرفتمش:

-جانم مامان!

شالم رو روی سینه ام انداختم تا بهش شیر بدم ولی پس می زد و گریه می کرد.

نوین گفت:

-چیه بابا؟

-کلافه شده توی ماشین.

-اون موقع که وایسادیم باید می اوردیش بیرون.

-خواب بود، جا به جاش می کردم بیدار می شد.

شیشه رو پایین دادم و نزدیک شیشه گرفتمش. کمی که باد به صورتش خورد و منظره ی بیرون رو دید آروم تر شد. شیرش دادم و روی موهاش رو نوازش کردم تا دوباره خوابش ببره و بهونه نگیره.

تا چشم کار می کرد سبزی و زیبایی بود. جاده ی مارپیچی که انتهاش به روستای سرسبزی ختم می شد. کتی با ذوق گفت:

-مثل بهشته!

کیانوش گفت:

-زادگاه رقیبه.

کتی پوفی کرد و نگاهش رو به اطراف گردوند:

-کم نیاری از زبون.

روستای سرسبزی که خانه های ویلایی اطرافش رو گرفته بود. با دیدن ماشین عیسی گفتم:

-اونجاست.

نویان گفت:

-از کجا می دونی؟

-ماشین عیاست.

کیانوش گفت:

-مردم عجب جاهای خوشگلی زندگی می کنن.

کتی گفت:

-واقعا خوشگله.

-چه عجب ما توی زمینه باهم تفاهم داریم.

-بله متاسفانه.

نیکو بیدار شده بود اما هنوز بی حال و خسته بود. بلندش کردم:

-مامان ببین چه خوشگله.

جلوی همون خونه پارک کرد و پیاده شدیم. اطراف رو کوه در برگرفته بود و باد خنکی می وزید. نویان چند ضربه به در زد و یاالله گویان وارد شد. پسر جوونی که شباهت زیادی با لیلی داشت جلوی در اومد:

-بفرمایید، خوش آمدید .

وارد خونه شدیم. جز خسرو و مریم و اون پسر کسی توی خونه نبود، خونه غرق سکوت بود. انگار نه انگار که عروسی هست.

پسر گفت:

-لباس که عوض کردید، بیاید بیرون من راهنمایی می کنم کجا بریم.

کیانوش گفت:

-ممنون عزیزم.

مریم با دیدنم به سمتم اومد:

-سلام. چه قدر دیر!

-نویانه دیگه، دقیقه نود.

نویان گفت:

-حالا هی غیبت کن.

خسرو و نویان گرم صحبت شدن از ترافیک و شلوغی مسیر می گفتن. کتی به سمت اتاق

رفت که مریم گفت:

-نه نرو.

-چرا؟

-اون اتاق عیسی هست، اون اتاق برو.

-باشه.

کت و شلوار نوین رو به دستش دادم. از مریم خواستم تا همراهم بیاد و لباس نیکو رو بهش بپوشونه. بعد از حاضر کردن نیکان و نیکو با کمک مریم، لباس بلند گلبهی رنگم رو پوشیدم و موهام رو اطراف ریختم. آرایش ملیحی روی صورتم کردم و شال هم رنگ لباسم رو روی سرم انداختم و مانتوم رو پوشیدم. رو به مریم گفتم:

-خوب شدم یا نه؟

-تو همیشه خوشگلی!

برقی توی چشمهام نشست:

-وای مرسی.

دستم رو به سمتش دراز کردم:

-نیکو رو بده من.

-نه، نه دست خودم باشه.

-باشه.

دست نیکان رو توی دستم گرفتم و از اتاق بیرون رفتیم.

همه توی حیاط منتظر بودن، گفتم:

-بریم؟

نوین گفت:

-هنوز منتظر آقا عیسیایم.

خسرو این پا و اون پایی کرد:

-چی کار می کنه مگه؟

چند لحظه بعد بالاخره سر و کله ی عیسی پیدا شد. کت و شلوار سرمه ای خیلی بهش می اومد و موهاش که براق تر شده بود جذابیت بیش تری رو به چهره اش داده بود. اما روزی که برای ملاقات نورا اومد حتی از الان هم زیباتر بود. کیانوش با تعجب گفت:

-عیسی؟!!

عیسی نگاهی با شک به کیانوش کرد:

-شما باید آقا...

سرش رو تکون داد:

-اسمتون توی ذهنم نیست.

-کیانوش هستم.

-آهان، بله.

دستش رو به سمت کیانوش دراز کرد:

-خوشحال شدم دیدمتون. ببخشید اسمتون خاطر من نبود.

-اصلا فکر نمی کردم بشناسی چون منم فقط تو دو تا مهمونی دیده بودمت.

با لحن معناداری گفت:

-بیش تر آوازه ات رو شنیدم.

عیسی لبخندی زد و دست روی موهاش کشید:

-بریم به اندازه ی کافی معطلتون کردم.

مریم و خسرو توی ماشین عیسی نشستن و پسر هم کنارشون نشست. سرش رو از شیشه بیرون کرد:

-بیاید پشت سرمون.

نویان نیم نگاهی بهم انداخت:

-خوشگل شدی؟

با عشوه گفتم:

-می دونم.

کیانوش چینی به پیشونیش داد:

-اه اه، بابا شمام کم لیلی و مجنون بازی در بیارید.

نیکان گفت:

-تازه کجاش رو دیدی.

کیانوش به شوخی گفت:

-کجاش رو عمو؟

لب گزیدم و سرم رو زیر انداختم. نویان گفت:

-کیانوش، ببند دهنه رو.

کتی گفت:

-بی تربیت.

جلوی باغ بزرگی نگه داشت که صدای هلهله و آهنگ از بیرونش شنیده می شد. از ماشین پیاده شدیم. منتظر موندم تا نویان هم پارک کنه. دستم رو دور بازوی نویان حلقه کردم و وارد باغ شدیم. فضایی که به قشنگ ترین شکل ممکن تزیین شده بود و شمع ها و گل های شناور روی استخرش فضا رو شاعرانه تر کرده بود.

جایگاه عروس و داماد به زیباترین شکل ممکن با رزهای سفید گل آرای شده بود. لیلی توی اون لباس سفید می درخشید. ناخواسته به یاد روزی افتادم که پاش ضربه دید و با مامان به خونه اش رفتیم، یاد همه ی بحث و جدل هایی که با هم می کردیم و مامان برای آشتی دادنمون واسطه می شد. با صدای نویان به خودم اومدم:

-نهال جان.

-جانم؟!

-بریم به عروس و داماد تبریک بگیم، چرا وایسادی؟

نگاهی بهش کردم و لبخندی زدم:

-بریم.

لیلی و پدرام با دیدنمون از جاشون بلند شدن. پدرام برقی توی چشمه‌هاش نشست:

-داداش چقدر خوشحال شدم اومدی. یه لحظه فکر کردم نمیای.

نویان گفت:

-مگه می شه، داداشمی. مبارکه، خوشبخت بشید.

-مرسی.

دستای لیلی رو که به لطف ناخن های مصنوعی زیباتر شده بود، فشردم و آرام گفتم:

-مبارکه.

-ممنونم نهال جان.

نویان من رو به سمت میزی برد که یه خانواده نشسته بودن که در بین اون خانواده فقط کیانوش برای من آشنا بود.

مردی با موهای جوگندمی و کت و شلوار مشکی با دیدن ما از جاش بلند شد و به تبعیت از او همسرش هم ایستاد. مرد با لبخند دست نویان رو فشرد:

-به آقای رادمان، چقدر به پسر من کارخونه داری رو یاد دادی من به زودی قراره خودم رو بازنشسته کنم.

همسرش با عشوه گفت:

-یه امشب حرف از کارخونه نزید و منم نمی دارم تا کیانوش فوق لیسانسش رو نگرفته تو مدیریت کارخونه ات رو بهش بسپاری.

کیانوش با اعتراض گفت:

-گیر دادی به فوق من.

نویان خندید:

-حالا بحث نکنید.

زن نگاهی با تحسین بهم کرد:

-چه بانوی قشنگی!

گردنم رو به سمت شونه ام کج کردم و نگاهی به نویان کردم:

-لطف دارید.

مرد چند ضربه ی آروم روی صورت نویان زد:

-خوش سلیقه هم هست پدر سوخته.

نویان قهقهه ای زد:

-انشالله داماد شدن کیانوش.

زن نگاهی به نیکان که دستش توی دستم بود، کرد. لپش رو کشید:

-وای چه قدر شما نازی!

نیکان چینی به پیشونیش داد:

-من که بچه نیستم، اینطوری باهام حرف می زنی!

-وای معذرت می خوام آقا.

نویان گفت:

-با اجازه از حضورتون مرخص می شم.

-برو پسر.

سر میزی که مریم اینا و عیسی و کتی نشسته بودن رفتیم. نیکو توی بغل مریم از شدت گریه هلاک شده بود. بغلم رو باز کردم:

-بیا مامان.

همون طور که گریه می کرد توی بغلم اومد. کتی گفت:

-شاید تو شلوغی اعصابش خورد شده.

سرش رو توی سینه ام گذاشتم و تکونش دادم:

-نه شلوغی رو دوست داره ولی تو راه خسته شد.

روی صندلی کنار نویان نشستم و آرام صورت نیکو رو نوازش می کردم و باهاش حرف می زدم. لبهاش رو غنچه کرده بود و با چشمهای اشکبار بهم خیره بود. دلم برای این چهره ی مظلومش ضعف می رفت. نویان لپش رو کشید:

-جونم دخترم؟! چی شده؟

دستهایش رو رو به نوین باز کرد و صدای گریه اش بلند شد. گفتم:

-بغلش کن.

توی آغوش نوین آروم شد. فشار ریزی به لبهایش دادم:

-دختر لوس بابایی.

سرش رو روی شونه ی نوین گذاشت و لبخند کمرنگی بهم زد. با صدای کیانوش حواسم

از نیکو پرت شد. دستش رو به سمت کتی دراز کرد:

-افتخار رقص می دید مادمازل؟

کتی خواست واژه ی نه رو بگه که نگاهش به پدرام و لیلی که عاشقانه می رقصیدن، افتاد.

توی نگاهش هاله ای از خشم نشست و دستهایش مشت شد. بزاقش رو قورت داد و از

جاش بلند شد:

-بله.

دست کیانوش رو توی دستش گرفت و به سمت پیست رقص رفتن. دستش رو دور گردن

کیانوش حلقه کرد و کیانوش دستش رو دور کمر کتی حلقه کرد. کیانوش همگام با ریتم

موسیقی می چرخید و کتی رو با خودش همراه می کرد، حرکات بدن کیانوش اینقدر

قشنگ و سریع بود که همه رو محو خودش کرده بود حتی کتی رو که تلاش می کرد

باهش همپا باشه. کیانوش لبخندی به کتی زد. اون رو از جاش بلند کرد و چند دور

چرخوند که صدای جیغ و سوت بقیه بلند شد. هیچکس حواسش به عروس و داماد که آرام توی آغوش هم می رقصیدن، نبود و همه محو رقص پر جنب و جوش کتی و کیانوش بودن. بعد از پایان رقص صدای دست بلند شد. کیانوش صورتش رو جلو آورد که کتی رو ببوسه اما کتی صورتش رو عقب کشید و به سمت ما برگشت. آروم توی گوشش گفتم:

-خسته نباشی.

نیمچه لبخندی زد و سرش رو زیر انداخت. کیانوش صندلی رو برداشت و کنار نویان نشست:

-وای چقدر عرق ریختم.

کتی بدون اینکه نگاهش کنه، گفت:

-اون چه حرکتی بود جلو همه می خواستی بکنی؟

کیانوش دستمال رو روی پیشونیش کشید:

-کدوم حرکت؟

کتی حرفی نزد. کیانوش ابرویی بالا انداخت و لبخند مرموزی زد:

-آهان، خب همه دست زدن منم جو گیر شدم.

-بیخود.

-حالا تحفه ای! خب شد دیگه.

نویان دستش رو به علامت سکوت بالا گرفت:

-بسه دیگه.

صدای ناز پوپک توی گوشم پیچید:

-سلام بر دوستان خودم.

کیانوش لپش رو کشید:

-مبارکه خواهر شوهر.

کنار کیانوش نشست:

-مرسی.

نویان گفت:

-چه عجب یاد ما افتادی!

-دیگه، دیگه. بچه ات تو این سروصدا چطوری خوابیده؟

-تازه خوابش برد.

رو به من کرد:

-خوبی نهال جان؟

-خوبم مرسی عزیزم. ایشالله عروسی خودت.

کیانوش با خنده گفت:

-این دیگه ترشید.

پوپک مستی توی بازوش زد:

-عوضی.

با خنده به کتی گفت:

-تو چطوری اجی؟

کتی لبخند مصنوعی زد:

-خوبم نفس، بابات کجاست پوپک؟

-اول مراسم حالش بد شد بردنش خونه.

نویان سرش رو تکون داد:

-ای بابا، مگه پیوند نکرد؟

-چرا، ولی تازه معلوم شد که یه تومور توی سرش داره.

نویان اهی کشید:

-خدا سلامتی بهش بده.

-مرسی.

صدای زنی که اسمش رو صدا می زد بلند شد. پوپک عذرخواهی کرد و از پیشمون رفت.

چند لحظه بعد مردی پشت میکروفون رفت:

-سلام امیدوارم اوقات خوشی رو گذرونده باشید، آقا داماد یه سورپرایز برای عروس خانم داره که الان آخر مراسم و وقتشه.

لبخند پر رنگی روی لب لیلی نشست و متعجب به پدرام نگاه کرد. پدرام میکروفون رو به دست گرفت و با صدای قشنگی برای لیلی خوند:

-اینجا یکی هست عاشق تر از تو

جون می ده واست آخه کی بهتر از تو

پدرام خوند و لیلی توی دلش قند آب شد و کتی حلقه ی اشک توی چشمش پررنگ تر شد. گاهی چه اتفاق هایی بدی توی جهان می افته، عاشق کسی می شی که بهش نمی رسی. شام رو آوردن و من تمام مدت خیره به کتی بودم که قاشق های پر شده از برنج رو به زور قورت می داد و مدام آب می خورد، شاید با لیوان های آب فرو می داد بغض های نشسته توی گلوش رو.

خسته بودم و تنها چیزی که دلم می خواست یه رختخواب گرم و آغوش نویان بود. مامان لیلی یه خانم مسن ریزه میزه دوست داشتنی بود. رو بهمون گفت:

-نیازی نیست مردونه زنونه اش کنیم، اینجا اتاق زیاده، هر زوج تو یه اتاق بخوابن.

رو به عیسی کرد:

-شمام با پسر من بخواب.

رو به کتی و کیانوش کرد:

-بهترین اتاقم واسه شما که تازه عروس دامادید.

کتی چشمه‌هاش درشت شد و با تعجب نگاهش رو به کیانوش دوخت. مامان کیانوش ریز خندید و حرفی نزد. کیانوش چشمکی به کتی زد:

-مرسی حاج خانم. کتی جان بریم بخوابیم.

ساکش رو برداشت. همه با تعجب بهش نگاه می‌کردیم. صدای جیغ کتی بلند شد:

-چی بخوابیم؟ مگه ما باهم زن و شوهریم؟

کیانوش شونه‌ای بالا انداخت:

-ببین تو رو خدا حاج خانم، چند وقته منکر می‌شه که زن منه.

مامان کیانوش گفت:

-چی می‌گی کیانوش؟

سرش رو تکون داد:

-این دعوا عروس و مادرشوهریشون که کمرم رو شکسته.

کتی پر حرص دسته‌ی ساکش رو چنگ زد و به سمت اتاق رفت:

-خل.

مادر لیلی رو به کیانوش گفت:

-برو پیش زنت، زن و شوهر صبح تا شبم که دعوا کنن، تو رختخواب مشکلشون حل می شه.

مادر و پدر کیانوش منتظر به دهن کیانوش چشم دوخته بودن تا بگه که دروغ گفته ولی کیانوش با کمال خونسردی ساکش رو برداشت و به سمت اتاقی که کتی توش رفته بود، رفت. نویان بلند گفت:

-کیا.

مادرش گفت:

-کیانوش بیا وایسا سر جات.

مادر لیلی با اخم گفت:

-واه، واه چه مادرشوهری! خوب نیست آدم اینقدر تو کار زن و شوهر دخالت کنه.

رو به کیانوش گفت:

-برو پسر.

کیانوش توی اتاق رفت و صدای جیغ کتی بلند شد:

-برو بیرون.

مادر لیلی با اون قد کوتاه و اندام نحیفش سریع به سمت اتاق دوید و در رو از پشت قفل کرد. مامان کیانوش بهت زده گفت:

-حاج خانم.

-من خوشم نمیاد زن و شوهر از هم دلگیر باشن، باید آشتی کنن.

بابای کیانوش گفت:

-نه آخه.

مامان لیلی بی توجه بهش رو به ما کرد:

-شما توی اون اتاق بخوابید که بچه دارید راحت تر باشید.

گفتم:

-چرا؟

پسری که ما رو راهنمایی کرده بود و فهمیدیم برادر لیلی هست گفت:

-چون دستشویی داره.

نویان خندید و مادرش گفت:

-نه چون بزرگ تره.

اتاق مریم و خسرو و مادر و پدر کیانوش رو تعیین کرد. داداش لیلی دستی روی شونه ی

عیسی زد:

-من و این آقا خوشتیپه هم که کنار هم می خوابیم.

مادرش چپ چپ بهش نگاه کرد:

-سنگین باش لهراسب.

لهراسب اخمه‌اش در هم رفت:

-چشم.

توی اتاقی که مادر لیلی گفته بود رفتیم. یه فرش قرمز گل دار کل محتویات اتاق رو تشکیل داده بود. چند لحظه بعد مامان لیلی با رختخوابی توی دستش اومد. نوین سریع به سمتش رفت و رختخواب رو گرفت:

-حاج خانم سنگینه، می گفتید خودم پیام.

-نه مادر چه سنگینی.

رو به من کرد و لبخند زد:

-خوب بخوابی دخترم.

-مرسی، همچنین.

رختخواب نیکو رو پهن کرد، روی رختخوابش خوابوندمش و با احتیاط لباسش رو از تنش دراورد. رو به نیکان گفتم:

-مامانم تو هم لباس‌تو عوض کن بخواب.

روی رختخوابی که نوین همون لحظه پهن کرد خودش رو انداخت:

-نمی خوام، خوابم میاد.

رو به نوین کردم:

-نویان لباسش رو عوض کن.

لباس های راحتی نیکو رو بهش پوشوندم و با خنده به کل کل بامزه ی بین نویان و نیکان
موقع عوض کردن لباس های نیکان نگاه کردم.

-پوپک چرا اینجا نیومد نویان؟

-پوپک رفیقش اینجا ویلا داره، باباشم دوستاش بردن.

-چرا ما اونجا نرفتیم؟

-یه اکیپ دخترن بریم چی کار کنیم اونجا؟

ابرویی بالا انداختم:

-آهان.

-چرا فامیلای داماد اینقدر کم بودن؟

-فامیلی نداره پدرام، عموش که کاناداست، عمه اشم که اومده بود.

-مادرش فوت کرده؟

-نه جدا شدن.

-پس چرا مامانش توی مراسم نبود؟

-پدرام و پوپک خیلی بچه بودن، مامانش خیلی وقته که ازدواج کرده.

با تعجب گفتم:

-یعنی قیدشون رو زده؟

چشمه‌اش رو به نشونه‌ی آره باز و بسته کرد. نگاهی به نیکان و نیکوی غرق خواب که چهره اشون معصوم و دوست داشتنی بود، کردم و گفتم:

-چطور تونسته؟ چه آدم بی رحمی!

-قضاوت نکن نهالم. بیا کمکت کنم لباست رو دریاری.

از جام بلند شدم. کتتش رو از تنش درآورد و پشت سرم ایستاد. آروم زیپ لباسم رو پایین کشید و لباس از تنم افتاد. هنوز هم بعد از شش سال خجالت می کشیدم جلوش لخت باشم. خواستم سریع برم لباس بپوشم که من رو به خودش چسبوند و روی شونه ام رو بوسید.

-نویان جان بچه ها بیدار می شن یه وقت.

سرش رو لای موهام برد و عمیق نفس کشید و دستش روی سینه ام رفت. گفتم:

-بیدار می شن، ولم کن.

دستش رو از روی سینه ام برداشت:

-باشه بابا برو لباستو بپوش، کشتی ما رو.

خندیدم و لباسم رو از توی ساک درآوردم و پوشیدم. آرایش روی صورتم رو پاک کردم و نیم نگاهی به نویان انداختم که بایه شلوارک خوابیده بود. گفتم:

-نویان یعنی کتی و کیانوش خوابیدن؟ اگه اتاقش کوچیک باشه چی کار می کنن.

-بیا برقارو خاموش کن بهت بگم چی کار می کنن.

برقا رو خاموش کردم و کنارش خوابیدم. مثل همیشه سرم رو روی بازوش گذاشتم و دستش رو دور کمرم حلقه کرد:

-نگفتی چی کار می کنن؟

-الان می گم.

صورتش رو نزدیک آورد و لباس رو روی لبام می کشید. لبش رو پس زدم:

-چی کار می کنی؟

با خنده گفت:

-شوخی کردم عزیزم. احتمالا الان همدیگر رو کشتن.

ریز خندیدم:

-دیوونه، بخواب.

بوسه ای روی پیشونیم زد:

-شب به خیر.

سرم رو توی سینه اش فرو کردم و آرام گفتم:

-شب به خیر.

صدای خروس برای خوابم مزاحمت ایجاد کرده بود. جای خالی نویان رو کنارم لمس کردم و چشمهام رو باز کردم حتی نیکان هم سر جاش نبود. سرم رو چرخاندم و نیکو رو دیدم که چشمه‌هاش باز بود و با دستهای بازی می کرد. چهره اش اینقدر بامزه شده بود که دلم می خواست درسته قورتش بدم. گفتم:

-سلام مامان، سلام دخملم .

ذوق کرد و دستهای رو بهم زد. روی دستهای رو بوسیدم:

-بذار آماده شم بریم ببینیم بابایی و داداش کجا رفتن.

تونیک آزادم رو با شلوار جین پوشیدم و روسری رو روی سرم انداختم و بیرون رفتم. از پشت پنجره ی پذیرایی تصویر عیسی رو دیدم که توی حیاط بود. توی حیاط رفتم:

-سلام صبح به خیر.

-سلام.

-نویان رو ندیدی؟

-چرا بیرونه.

از خونه بیرون رفتم و خروسی مثل برق و باد از جلوم رد شد که جیغی زدم. نیکان رو دیدم که چوبی به دست گرفته و دنبال خروس افتاده و نویان گوشه ای نشسته و دست می زنه و تشویقش می کنه. گفتم:

-پدر و پسر خلیل.

پشتش رو که کمی خاکی شده بود تمیز کرد و به سمت او مد:

-نهالی من چگونه؟

-خوبم.

نیکو رو از دستم گرفت، با یه دست بلندش کرد:

-دختر بابا چگونه؟ نفس بابا چگونه؟

کتی با چهره ای عصبی و کلافه از خونه بیرون او مد. با خنده گفتم:

-چته کتی؟

-هیچی از دیشب تا حالا بیدار بودم اون آقا هم تا صبح خوابید.

کیانوش بیرون او مد:

-خب تو هم می خوابیدی.

کتی دستهایش رو توی سینه اش قفل کرد:

-نمی تونستم.

-بهت گفتم کاریت ندارم.

کتی لبهایش آویزون شد و سرش رو زیر انداخت. عیسی در حالی که دوربینش توی

دستش بود از خونه بیرون او مد. کیانوش گفت:

-داداش عیسی می تونی چند تا عکس لاکچری بندازی از من؟

عیسی لبخندی زد:

-چشم.

عیسی و کیانوش کمی دورتر کنار چشمه ای که آب ازش جاری بود، رفتن. دستم رو روی شونه ی نوین گذاشتم:

-نوین بریم عکس دوتایی هم بندازیم؟

-بریم.

نیکو رو به کتی سپرد. دستهام رو گرفت و به سمت عیسی و کیانوش رفتیم. کیانوش گفت:

-اوه اومدید عکس عاشقانه بندازید؟

نوین دستش رو روی شونه ام گذاشت:

-بله.

تکیه اش رو از درخت گرفت:

-عیسی بیا از اینا بنداز ما نخواستیم.

گفتم:

-چرا بندازید.

-نه بسه.

به دستور عیسی جایی که پشتش منظره ی کوه و تپه های سبز بود رو به روی هم ایستادیم
و چشم توی چشم هم دوختیم. عیسی گفت:

-نهال خانم یه کم بخند.

لبخند دندون نمایی زدم .

-نویان دستت رو بذار زیر چونه اش با لبخند نگاهش کن .

نویان همون کاری رو که عیسی گفت کرد و صدای دلنشین چیک از دورین خارج شد.
چند عکس دیگه انداختیم، ژست هایی که در حین سادگی عاشقانه و زیبا بود. با نزدیک
شدن چند دختر جوان بهمون عیسی از عکسبرداری دست برداشت. یکی از دخترها به
عیسی گفت:

-سلام.

-سلام بفرماید.

-خواستم بگم عروس و داماد دارن میان ما رسم داریم وقتی عروس واسه بار اول میاد خونه
ی مامانش حسابی شلوغ می کنیم شما هم اگه دوست دارید بیایید.

-باشه.

با ذوق گفتم:

-بریم ببینیم.

با دیدن نیکان که اخمهاش درهم بود و لبهاش آویزون شده بود، مکشی کردم و سر جام ایستادم. نویان گفت:

-چی شده؟

-تو برو نیکو رو بگیر تا من بینم پسر خوشگلم رو کی اذیت کرده.

مقابلش نشستم و صدام رو بچگونه کردم:

-می شه بگی کی پسر خوشگل منو اذیت تلده؟

-تو.

لبام رو جمع کردم:

-وای چرا؟

-منو تنها گذاشتی با بابا رفتی، خروسه می خواست منو بخوره خاله کتی نجاتم داد.

لپش رو کشیدم:

-خروس که آدم رو نمی خوره، بعدشم من چند دقیقه رفتم و برگشتم. داری لوس می شی آقا.

سرش رو به طرفین تکون داد:

-لوس نیستم.

-چرا هستی.

با صدای بلندی گفت:

-نیستم.

دستهام رو روی چشمهام گذاشتم و ادای گریه کردن رو درآوردم. دستهای کوچولوش رو روی دستم گذاشت:

-مامان ببخشید. گریه نکن.

چقدر دل کوچیکی داشت، چقدر بچه ها مهربون بودن. بغلش کردم و بوسیدمش:

-باشه پسر خوشگلم، ببخشیدم.

چند دختر که لباس محلی شمالی پوشیده بودن، جلوی در اومدن. چند تا مرد هم به همراه مامان لیلی که اسفند دود کرده بود از خونه خارج شدن. گفتم:

-واه اینا کی اومدن اینجا؟

-الان اومدن.

دست نیکان رو گرفتم و به جمعشون ملحق شدیم. ماشین پدرام که گل های روش هنوز کنده نشده بود، توقف کرد و صدای هلله و دست بلند شد و عده ای از توی خونه هاشون بیرون اومدن. دستم رو روی دست کتی گذاشتم. سرد بود به سردی یخ. صدای دخترها که با لحن قشنگی آهنگ شمالی رو می خوندن بلند شد:

-باد اومد دالون گرفت و اب اومد دالون گرفت

سوریا گوین مبارک کار ما انجوم گرفت

در خونه شازده دوماد اب سبزی رد میشه

گل بیارین پل ببندین عروس خانوم رد بشه

هر کی شاده تو ماشین هر کی نشاده پوی ماشین

هر کی بدخواه عروسه زیر تایر ماشین

رخت کاکام رو سرم بود تا کنار باغ نو

باغ نو پر غنچه بود وزن کاکام بچه بود

مردی گوسفندی رو جلوشون زمین زد و سرش رو برید. مامان لیلی اسپندی دور سر
هردوشون چرخاند و بوسیدشون.

-بفرمایید. راه عروس و داماد رو باز کنید بیان تو.

وارد خونه شدن و همه پشت سر عروس و داماد وارد خونه شدن. کیانوش کنار کتی
ایستاد:

-من نمی خوام برم تو. می خوامی با من بریم اون طرف بشینیم؟

کتی که معلوم بود حال خوبی نداره با سر تایید کرد.

با نیکان توی خونه رفتیم. توی خونه ولوله ای به پا بود. پدرام و لیلی کنارم نشسته بودن و
عده ای همون طور که می خوندن می رقصیدن و چند زن قابلمه می زدن. نیکان گفت:

-مامان چه باحاله!

-آره.

کنار نویان و نیکو نشستم. چند دختر با لباس محلی کنار من بودن و همون طور که نگاهشون به عیسی بود، توی گوش هم پیچ پیچ می کردن. یکی از اون ها چهره ی بانمک و جذابی داشت، رو بهم گفت:

-شما دیشب اینجا خوابیدید؟

-بله.

-من فکر کردم عروس و داماد هم اینجا خوابیدن.

-نه.

چشمه‌هاش درشت شد:

-پس کجا بودن؟

رو به نویان کردم:

-نویان پدرام اینا دیشب کجا بودن؟

-هتل.

-چرا؟

تکون ریزی به سرش داد و با خنده گفت:

-دیگه، دیگه می خواستن راحت باشن.

دخترها ریز خندیدن و من مشتی توی بازوی نویان زدم:

-این چه حرفیه جلوی دوتا دختر.

-تو می پرسی.

پشت چشمی براش نازک کردم و نگاهم رو به لیلی و پدرام دوختم که باهم حرف می زدن.

-نویان جان!

-جانم.

-بریم پیش کتی و کیانوش بیرون نشستن.

-بریم.

کتی و کیانوش کنار جوی آب نشسته بودن. نویان کنار کیانوش نشست:

-مهمون نمی خوایید؟

-چرا می خوام.

-مزاحم خلوتتون که نشدیم.

کتی آرام گفت:

-خلوتی بینمون نبود.

کیانوش با خنده گفت:

-خلوت بین من و کتی؟

نیم نگاهی به کتی انداخت و خندید و کتی این قدر بی حوصله بود که فقط نگاهش کرد.
کیانوش نگاهی به در کرد:

-اون سه تا هم دارن میان.

-کیا؟

-عیسی و اون زن و شوهره.

سرم رو چرخاندم و با دیدنشون لبخندی زدم.

کنار ما نشستن، نیکو به مریم خندید و دستهایش رو بهم زد. گفتم:

-مریم چه باهات آشنا شده.

-قربونش برم من.

دستهایش رو رو به نیکو باز کرد:

-بیا بغل خاله.

خودش رو به نوین چسبوند و غر زد. خسرو گفت:

-نه این قدر دیگه باهات جفت نشده.

گفتم:

-چرا اگه بغل من بود می اومد ولی چون پیش نویانه دلش نمی خواد بغل کس دیگه بره.

کیانوش گفت:

-دختر نعمته!

کتی گفت:

-چه عجب! یه حرف درست و حسابی زدی.

-بی ادب، من رو باش به خاطر کی دوساعته اینجا نشستم.

کتی با عصبانیت گفت:

-کارت دعوت بهت دادم، می خواستی نشینی والا انگار قسمش داد...

-اوه نفس کش.

رو به نوین کرد:

-داداش خدایی تو این رفیق رو از تیمارستان پیدا کردی؟

-هر کی دیگه شرایط منو داشت، دیوونه می شد.

مریم با نگرانی گفت:

-چه شرایطی؟

نیکان گفت:

-قرار بود با عمو پدرام ازدواج کنن، بعد عمو پدرام خاله لیلی رو گرفت.

کیانوش با خنده گفت:

-این موضوع رو بچه ی تو برای همه باید بگه.

نویان با خنده سری تکون داد:

-همینو بگو.

-به همه که نمی گم خاله مریم که اشکالی نداره.

عیسی سیگاری از توی جعبه اش بیرون آورد:

-خوش به حالت که داری خوشحالیش رو می بینی اگه واقعا دوستش داشته باشی وقتی

بینی مثل شمع داره جلوت آب می شه برات سخت تره.

خسرو سنگی توی آب انداخت:

-عیسی طرفدارات اومدن.

-کیا؟

مریم با خنده گفت:

-دخترها که به تو نگاه می کردن و پیچ پیچ می کردن.

در حالی که سیگارش رو روشن می کرد آهانی گفت. از جاش بلند شد و کمی دورتر

رفت تا دود سیگارش کسی رو اذیت نکنه. دخترها که به سمت ما می اومدن مسیرشون رو

کج کردن و چند قدم به عیسی ایستادن.

با صدای پدram حواسم از اون ها پرت شد. لیلی هم کنارش بود. نویان از جاش بلند شد:

-به شاه داماد.

کیانوش گفت:

-مبارکه پسر دایی.

کتی فقط نگاه می کرد و پدرام هم مشخص بود که جلوی کتی معذب شده. لیلی کنارم نشست و آروم گفت:

-نهال می شه بریم یه جای دیگه؟

-چرا؟

من من کنان گفت:

-ی...یه کاری باهات دارم.

-باشه عزیزم بریم.

عذرخواهی کردم و بلند شدم. کمی دورتر از جمع شدیم. نفسی تازه کرد:

-نهال.

-جانم؟!!

-یه سوال بپرسم؟

-آره عزیزم.

بزاقش رو قورت داد:

-تو چند وقت بعد از ازدواجتون عروسی کردی؟

-موقع عقدمون زمان عادت ماهیانه ام بود ولی بعدش سریع عروسی کردیم.

-نمی ترسیدی؟

یاد اون شب افتادم نویان من رو از سر میز شام بلند کرد و به اتاق خواب برد. شنیدن نجوای عاشقانه اش برای اولین بار حس خوبی بود. گرمای تنش و لمس تنم توسط دستهایش برای خودش دنیایی داشت. لبخند زدم:

-اولش آره.

با خنده گفتم:

-ولی به محض اینکه دستش بهم خورد ترسم خوابید.

سرش رو زیر انداخت و زمزمه وار گفت:

-من نتونستم.

به دستهام تکیه دادم:

-سخت نگیر بعضیا اولش می ترسن. پدرام هم باید درکت کنه.

-بحث ترس نیست، من از رابطه متنفرم.

با تعجب نگاهش کردم .

-یه اتفاقی توی زندگیم افتاد، یه اتفاق شوم که باعث شد دیگه نتونم. نتونم حتی به رابطه فکر کنم.

-چه اتفاقی؟

-نپرس.

-باشه عزیزم.

نگاهش رو به چشمهام دوخت. حلقه ی اشکی توی چشمهایش نشسته بود:

-پدرام خیلی براش مهمه، نمی دونم چی کار کنم.

-همه ی مردها براشون مهمه، نگران نباش الان راه درمان این چیزها اومده.

-رفتاری که من دیشب دیدم ازش، فکر نکنم حوصله داشته باشه تا درمان من صبر کنه.

دستم رو روی شونه اش گذاشتم:

-نگران نباش. پدرام هم مهربونه، هم تو رو دوست داره.

لبخندی زد و قطره ی اشک رو گونه اش رو پاک کرد:

-امیدوارم که اینطور باشه، چون من پدرام رو خیلی دوست دارم نمی خوام از دستش بدم.

-اون مال توئه، شوهرته. چرا از دستش بدی.

-نمی دونم می ترسم.

از جاش بلند شد:

-من برم توی خونه، مامانم دست تنهاست.

-باشه برو.

شنیدن حرف های لیلی کمی حالم رو بد کرد، خیلی دلم می خواست کمکش کنم.

صدای نویان من رو از افکارم بیرون کشید:

-چرا اینجا نشستی؟

-همین طوری.

کنارم نشست:

-طوری شده؟ پکر شدی؟

-نه، داشتم فکر می کردم فقط.

دستهایش رو توی هم قفل کرد و روی پاش گذاشت:

-به چی؟

-به هیچی، نویان حق ندارم با خودم خلوت کنم.

اخمی مصنوعی کرد:

-چه معنی داره زن بدون شوهرش خلوت کنه؟

بوسه ای روی گونه ام زد:

-مخصوصا وقتی شوهرش دیوونه اش باشه.

-خل و چل.

صدای کتی و پدرام از پشت درخت ها می اومد. کتی با عصبانیت گفت:

-چطور تونستی ده سال عشق منو نادیده بگیری، عاشق کسی بشی که تازه از راه رسیده؟
پدرام خیلی بی رحمی! خیلی نفهمی! هنوز گردنبند تو گردن منه.

-نمی شد کتی من با تو خوشبخت نمی شدم.

-چرا؟! چرا نمی شدی؟ یه عمر هم که از زندگیتون بگذره این دختر نمی تونه، نمی تونه
اون طور که من دوست دارم دوست داشته باشه .

-کیانوش مورد مناسیه، خدا رو شکر باهم عجین شدید. نکته ی مهمش اینه که اینقدر پول
داره که بتونه شما رو از این بدبختی و فلاکت نجات بده.

-بخاطر بدبختی و فلاکت خانواده ی من منو کنار زدی.

-فکر کردی لیلی خانواده اش خیلی عالین.

-آره اینقدر خوب هستن که بتونه با افتخار خانواده اش رو به هم نشون بده.

-من نمی تونم در مورد مشکلات لیلی با تو حرف بزنم ولی ازت می خوام اینقدر زود
قضاوت نکنی.

داد زد:

-اگه من تو رو انتخاب نکردم دلش فقط و فقط خودت بودی.

کیانوش به سمتشون رفت:

-چته پدرام؟ صدات رو رو سر زن بلند می کنی؟

-چون داره حرف مفت می زنه.

کتی با قلدری گفت:

-درست حرف بز، زر زر اضافی نکن می زنم فکتو پیاده می کنم آبروت رو جلو همه می برم. من اگه هر طوریم بشه کتی کاویانی بیچه جنوبم، از پس خودم برمیاوم. فکر نکن مثل دختری شکست خورده می شینم نگات می کنم.

-مشکل من همینه، اینکه وقتی عصبی می شی شبیه دخترهای هرز...

با صدای سیلی، پدرام ساکت شد. سر چرخاندم و به سختی پشت درخت رو دیدم. دست کیانوش توی هوا معلق مونده بود و کتی دستش جلوی دهنش بود. گفتم:

-نویان.

-بذار کتی بینه کیانوش ازش حمایت می کنه.

-چرا؟

-چون به نفع خودش که با کیانوش بگرده.

پدرام عصبی به سمت کیانوش رفت ولی کیانوش حریف پدرام بود. یقه اش رو گرفت و اون رو روی زمین پرت کرد. جیغ زدم:

-داره پدرام رو می زنه.

نویان از جاش بلند شد و به سمتشون دوید. به سختی کیانوش رو از روی پدرام بلند کرد و به عقب پرت کرد:

-چته تو؟

-داره به کتی می گه هرزه دختری که دیشب تا صبح توی یه اتاق با من بود ولی از ترس یه گوشه کز کرده بود .

چشم چرخاندم و لیلی و به همراه چند تا از فامیل هاشون دیدم که پشت در ایستاده بودن و شاهد این ماجرا بودن. گفتم:

-کیانوش.

اشاره ای به در کردم. پدرام سر چرخاند و با دیدن اون ها دستپاچه شد.

نویان سعی کرد خونسردیش رو حفظ کنه، با خنده گفت:

-این کیانوش و پدرام کلا باهم مشکل دارن.

بابای کیانوش گفت:

-خاک بر سر بیشعورت.

مامان کیانوش گفت:

-واه بچه ام.

-بچه ات؟! اینقدر لوسش کردی که نمی دونه کجا باید چطوری رفتار کنه.

لیلی گفت:

-بریم تو، چیزی نیست.

همه داخل خونه رفتن و لیلی روی سکویی جلوی در نشست. پدرام به سمتش رفت و کنارش روی زمین نشست اما هیچکدوم باهم حرفی نمی زدند. پدرام نگاهش به لیلی بود و لیلی به سمت دیگه ای نگاه می کرد.

کیانوش رو به نوین گفت:

-بریم نوین.

سری تگون داد:

-نمی دونم، نهال بریم؟

نگاهی به کتی کردم کنار جوی نشسته بود و اخمهاش در هم بود:

-هر طور که خودت صلاح می دونی عزیزم.

-بریم.

عیسی گفت:

-ما هم بریم.

یکی از دخترها که هنوز کنار عیسی بود، گفت:

-وای نه چرا برید؟

توی اون جو سنگین حرف این دختر همه رو به خنده انداخت. عیسی گفت:

-چند سالته؟

لبخند پهنی روی لبش نشست:

-پونزده.

-اگه چهار سال کوچیک تر بودی الان جای دختر من بودی. من سی و پنج سالمه.

دختر با تعجب گفت:

-اصلا بهتون نمیاد.

کتی با کلافگی گفت:

-بریم دیگه.

بعد از عذرخواهی از لیلی و مادرش سوار ماشین شدیم. مریم و خسرو هم به اصرار عیسی راهی شدن. توی ماشین همه ساکت بودن و فقط صدای نیکو که واژه های نامفهومی رو زمزمه می کرد، تنها چیزی بود که سکوت رو می شکست. نوین لپش رو کشید:

-چی می گی بابا؟

رو به نوین کرد و آروم گفت:

-بابا.

موبایل کیانوش زنگ خورد:

-جانم مامان؟! -

...-

-با نویان او مدم، با نویان هم برگشتم.

...-

-نه، نمی خواد. نمی مونیم. خدا حافظ

نویان گفت:

-چی گفت؟

-گفت خواستید برید ویلا.

نویان گفت:

-نه بابا ویلای خودمون هست دیگه. می خوایید بریم؟

گفتم:

-آره، منم تا حالا ندیدم اونجا رو.

کیانوش گفت:

-واقعا می گی؟

-آره، فرصتش پیش نیومد اخه، یک ماه بعد از ازدواج رفتیم جنوب.

-چه زوج سرخوشی هستید شما!

رو به کتی کردم:

-نظرت؟

شونه ای بالا انداخت:

-فرقی نداره.

-زنگ می زنم مریم اینا بیان. بزنم؟!

نویان گفت:

-بزن عزیزم. چرا اجازه می گیری؟

دستش رو دراز کرد:

-بده گوشی رو خودم بهش آدرس رو بگم.

گوشی رو به نویان دادم و دعوتشون کرد و بعد از طی کردن مسیری نسبتا طولانی جلوی ویلای بزرگی پارک کرد.

عیسی هم ماشینش رو خواست پارک کنه که نویان سرش رو از پنجره بیرون کرد و گفت:

-پارک نکن بیار تو.

در رو باز کرد و دوباره توی ماشین نشست. ساختمان سنگی بزرگی روبرومون بود و اطراف پر از درخت های درهم تنیده و بزرگ بود. باغبانی وسط درخت ها خوابیده بود. نیکان به سمت استخری رفت:

-وای مامان استخر...

کیانوش با خنده گفت:

-ندید پدید بازی درنیار بچه همه ارث و میراث خودته.

نویان گفت:

-بابا خیلی نزدیکش نرو می افی.

گفتم:

-نویان، چقدر اینجا قشنگه چرا هیچوقت من رو نیاوردی؟

-حالا که اوردم.

دست نیکان رو گرفتم و به سمت خونه کشیدمش. گفت:

-مامان اون گوشه لونه ی سگ بود.

رو به نویان گفت:

-بابا سگ هم دارید؟

-بله.

-باید بینمش.

-باشه. الان احتمالا خوابه که صداش نیاد.

داخلش هم شبیه بیرونش بزرگ و قشنگ بود. دکور طلایی و سرمه ای رنگش شکوه خاصی رو به محیط بخشیده بود. نویان به پله های مارپیچی که به راهروی بزرگی ختم می شد، اشاره کرد:

-اتاق ها بالاست، راحت باشید خونه ی خودتونه.

مریم آروم کنار گوشم گفت:

-چه شانسی !

با لبخند گفتم:

-ما اینیم دیگه.

شونه ای بالا انداخت و حرکتی به ابروش داد:

-بله.

-برید بالا استراحت کنید.

کتی دستش رو به نرده گرفت:

-من که رفتم بخوابم.

کیانوش به شوخی گفت:

-کمک نمی خوای؟

کتی پشت چشمی نازک کرد و به طبقه ی بالا رفت. خسرو و مریم به همراه ساک هاشون
به طبقه ی بالا رفتن. عیسی روی مبل نشست. گفتم:

-عیسی تو هم برو استراحت کن.

کیانوش گفت:

-ما منتظریم اتاق بیخود رو بدید بهمون.

دستش رو جلوی چشمش گرفت و ادای گریه کردن رو درآورد:

-نه که عذیبم، اتاقمون زیاد مهم نیست.

نویان مشتی بهش زد:

-برو بابا خل.

نیکان گفت:

-منم میام پیش شما.

عیسی با لبخند دستهایش رو روی هم گذاشت:

-چرا اون وقت؟

-آخه منم عذیبم، زن ندارم که!

با تعجب نگاهش کردم:

-نیکان تو هنوز بیچه ای!

شونه ای بالا انداخت:

-به هر حال.

کیانوش با لحن محکمی گفت:

-پدر سوخته چه بزرگ تراز دهندش حرف می زنه.

کیانوش ساک ورزشی کوچکش رو برداشت:

-من برم دوش بگیرم.

به طبقه ی بالا رفت و در اتاقی رو باز کرد که صدای جیغ کتی بلند شد. نویان و عیسی خندیدن و من از پایین به راهرو به بالا که کاملاً مشخص بود، نگاه کردم. نمی دونم کیانوش چی دید که سریع در رو بست و نفس نفس زنان به در تکیه داد، روی پیشونیش ذرات عرق نشسته بود و صورتش سرخ شده بود. با دیدن من خودش رو جمع کرد، لبخندی زورکی زد و توی اتاق دیگه ای رفت.

اتاقی که برای خودمون شد، پنجره ی بزرگی داشت که از پشت پنجره اش دریا مشخص بود. با ذوق گفتم:

-نویان چه قشنگه؟

پشت سرم ایستاد و دستهایش رو دور کمرم حلقه کرد:

-آره، می خوام ببریم؟

نگاهی به بچه ها کردم، نیکو به پهلوی خوابیده بود و دستهای کوچولوش رو زیر بالشت جا داده بود و نیکان هم از شدت خستگی چشمهایش سرخ بود. گفت:

-تا این دو تا بیدار بشن برگردیم.

سری تکون دادم:

-باشه.

خواستیم بیرون بریم که نیکان گفت:

-مامان کجا؟

نویان سریع گفت:

-برای مهمون ها غذا پیزیم.

خمیازه ای کشید:

-باشه.

ویلا توی سکوت کامل فرو رفته بود. آرامم گفتم:

-همه خسته ان.

-ولی من و تو زوج خستگی ناپذیریم.

دستم رو دور بازوش حلقه کردم:

-چون از هم خسته نمی شیم عزیزم.

با عشق نگاهم کرد و در رو باز کرد:

-بفرمایید.

-چشم.

جلوتر از نویان دویدم. چرخ زدم و روبروش ایستادم، همون طور که عقب عقب می رفتم، گفتم:

-چه حسی داری از اینکه بچه ها رو پیچوندی و داری با همسرت می ری یه خاطره ی عاشقانه بسازی؟

دستش رو به علامت پیروزی مشت کرد و مقابلم گرفت:

-حس فوق العاده عالی!

از ویلا خارج شدیم، دستش رو به سمت گرفت و من رو توی آغوشش کشید. در حالی که یه دستش دور گردنم حلقه بود، روی خاک ها قدم زدیم. ساحل خلوت بود و صدای آروم موج ها موسیقی آرامش بخشی رو تولید می کرد. روی شن های ساحل نشست و ازم خواست بشینم. چینی به پیشونیم دادم:

-کثیف می شم.

-نمی شی بشین.

با فاصله ی کمی کنارش نشستم. با عشوه گفتم:

-دلم می خواد برام عاشقانه حرف بزنی.

دستش رو دور تنم حلقه کرد و روی شالم رو بوسید:

-چی بگم؟

-از اون حرف خوشگل ها، از اونا که قبلا بهم می گفتی. تو با همه ی آدمها فرق داری،
یادته؟

به دریا خیره شد و سکوت کرد. گفتم:

-نویان.

-روز اول که دیدمت حس کردم یه دختر دست و پا چلفتی و خنگی، روز دوم حس
کردم بی ادب و گستاخی ولی کم کم فهمیدم تو یه دختر تمام عیاری.
دستش رو روی دستم گذاشت:

-الان حس می کنم تو یه مادر نمونه ای، یه مسکنی نهال! باورت می شه حتی توی
کارخونه وقتی عصبی می شم یه خواب راحت یا قرص مسکن نمی خوام، تو رو می خوام.
چون تو همیشه منو آروم کردی. توی دعوهاامون حتی اگه من عصبی شدم تو صبر
کردی، تنها کسی که می تونه آتیش من رو خاموش کنه تویی نهالم، تو!
سرم رو روی شونه اش گذاشتم:

-تو هم تنها تکیه گاه منی! بهترین شوهر دنیایی.

با صدای چیک هر دو سرمون به سمت صدا چرخید و عیسی رو دیدیم که می خندید.
گفتم:

-بی هوا عکس گرفتی؟

دوربینش رو خاموش کرد:

-ثبت یه لحظه عاشقانه و ناب!

ذوق زده گفتم:

-بینم.

-نه، الان نمی شه.

لبام رو جمع کردم:

-نویان، بهش بگو بذاره بینیم.

عیسی روی صخره نشست و پوزخندی زد:

-چاپ شده اش رو بینی بیش تر سورپرایز می شی.

نویان لبم رو توی دستش گرفت و فشاری داد:

-به حرف عکاس گوش کن.

نویان رو به عیسی کرد:

-چرا نخوابیدی؟

-می رم تو رختخواب فکر و خیال میاد سراغم.

نویان سری تکون داد:

-ای بابا، مرد خسته.

عیسی سیگاری روشن کرد و دودش رو به هوا فرستاد. گفتم:

-حیف نمیداد توی این هوای آزاد، اون دود مزخرف رو می دی تو حلقه؟

خندید:

-حیف عمرم بود که دود شد رفت هوا.

رو به نوین گفتم:

-نوین جان دلم شور نیکو رو می زنه، بیدار شه بینه پیشش نیستم می ترسه.

جلوی در ویلا گفت:

-برو تو من یه چیزی از ماشین بیارم.

سگی جلوی پام پارس کرد. جیغ زدم:

-نوین.

باغبون به سمت سگ اومد:

-آروم باش، آروم باش.

از شدت ترس حس حالت تهوع بهم دست داده بود، باغبان افسار سگ توی دستش بود و

سگ رو می برد و من هنوز با ترس به اون موجود پشمالوی مشکی نگاه می کردم. نوین

توی ویلا اومد و رنگ پریده ام رو که دید با نگرانی گفت:

-چی شده عزیزم؟

با بغضی که ناخواسته توی گلوم نشسته بود، گفتم:

-نویان اون سگه.

-اون سگه چی؟

باغبان به سمتمون برگشت و با دیدن نویان خندید:

-به! چطوری پسر؟

نویان با لبخند گفت:

-مرسی، چی به سرم خانم من اومده؟

مرد با تحسین نگاهم کرد:

-خانم توئه، فکر کردم پوران خانم و دوستهایش اومدن.

نویان من رو بغل کرد:

-نه همسر منه.

-مبارکه، خوشبخت بشید.

هنوز به خاطر شوکی بهم وارد شده بود، نفس نفس می زدم:

-ممنون.

رو به نویان گفت:

-برش تو، طفلکی خیلی ترسیده.

نویان نوازش گونه دستش رو روی گونه ام کشید:

-میام بهت سر می زنم با پسر خوشگلم.

باغبان خندید:

-به، به از الان مشتاق دیدن اون شازده ام.

دستش رو پشت کمرم گذاشت و به سمت خونه هدایت کرد.

وارد اتاق که شدیم با دیدن مریم تعجب کردم. با خنده گفت:

-نیکو داشت گریه می کرد.

شیشه شیر نیکو توی دستش بود و توی بغل مریم شیر می خورد. گفتم:

-من نمی خواستم تنه اش بذارم نویان اصرار کرد.

-اشکال نداره، رنگت خیلی پریده مریضی؟

لبه ی تخت نشستم:

-نه، ترسیدم. تا در رو باز کردم سگ اومد توی دست و پام.

-آخی. آقا نویان یه لیوان آب براش بیار.

نویان از اتاق بیرون رفت و چند لحظه بعد با لیوان آبی برگشت. مریم انگشترم رو از دستم

دراورد توی لیوان انداخت و با قاشق نیکو هم زد:

-بخور.

نویان با تعجب گفت:

-آب و انگشتر؟

خندیدم:

-آب طلاس، به آدمی که ترسیده می دن.

ابرویی بالا انداخت:

-آهان.

مریم نیکو رو روی تخت خوابوند:

-من دیگه مزاحم نمی شم.

-مرسی مریم جون لطف کردی.

نیکو دست و پا می زد و شیشه ی شیرش رو محکم گرفته بود. نویان گفت:

-چقدر خوبه که مریم اینقدر دوست داره.

-ما مثل خواهریم، خیلی سال می شد که همسایه بودیم. البته اون موقع ها که من مجرد

بودم مدام باهاش کل می انداختم.

-ما یه خانواده ایم، این همه از گسسته. شما چند تا همسایه اید، این همه به هم نزدیک.

لیوان خالی رو روی پاتختی گذاشتم:

-ایشالله که شما هم باز کنار هم قرار می گیرید، نورا خوب می شه، بابات آزاد می شه.

-خودتم می دونی که محاله.

شلوارک نیکو رو از پاش درآوردم و با کمک نویان پوشکش رو عوض کردم .

-نهال جان، توی یه یخچال چیزی نیست بریم یه کم خرید کنیم؟

-آره بریم. ای کاش نیکان هم بیدار می شد اونم می بردیم.

-نمی خواد بذار بخوابه.

وارد فروشگاه بزرگی شدیم. نویان طبق معمول سبدی برداشت و نیکو رو داخلش گذاشت. گفتم:

-نویان کی می خوای این عادت رو ترک کنی؟

-خوشش میاد بچه.

سبد رو به سمت جلو هل داد و نیکو مثل همیشه قهقهه زد و ذوق زده دستهایش رو توی هوا تکون داد. کلی مواد غذایی و وسایل صبحونه توی سبد ریختیم.

-نویان جان قراره دو سه روز بمونیم چه خبره؟

-حالا برمی داریم.

چیپس و پفک رو توی سبد ریخت:

-اینا رو هم به عشق نیکان برداشتم.

بعد از بیرون اومدن از فروشگاه به میوه فروشی و قصابی و ماهی فروشی رفتیم. چه مهمانی و فضیلت یهویی نصیبمون شد ولی از اینکه میزبان کسایی بودم که همه اشون صاف و ساده و مهربون هستن خوشحال بودم. نویان به پاساژ بزرگی اشاره کرد:

-نظرت چیه بریم یه کم خرید کنیم؟

-مهمون داریم.

نگاهی به ساعتش کرد:

-ساعت دوازدهه نیم مین خرید می کنیم بعدشم ساندویچ می گیریم می ریم خونه، نظرت؟

-زشت نیست؟!

شبهه بچه ها تخس، ذوق زده گفت:

-نه زشت نیست، بریم.

ماشینش رو توی پارکینگ مجتمعش پارک کرد و سریع پیاده شد. ناچاراً سرم رو تکون دادم و پیاده شدم. زیر لب گفتم:

-از دست تو!

به محض پا گذاشتن توی فضای بزرگ و شیک پاساژ، سریع توی یه مغازه ی زنانه فروشی رفت، عاشق تاپ و دامن کوتاه بود که جلوش بیوشم و هر چه به چشمش می خورد که کمی جذاب و چشمگیر بود برمی داشت.

-نویان کافیه.

-دوست دارم هر چیزی رو که دوست دارم توی تن تو بینم.

تا جایی که می تونست برام خرید کرد و بعد برای خودش و بچه ها لباس و کفش خرید. نیکو سنگین شده بود و تحمل وزنش برام سخت بود، گفتم:

-بریم، دستهای دیگه جا نداره.

جلوی ویتترین یه مغازه ایستاد و به لباس خواب قرمز رنگی خیره شد:

-نهال برو این رو بخر.

پشت چشمی نازک کردم:

-کم از اینا دارم؟

کنار گوشم زمزمه کرد:

-وای وقتی توی این تصویرت می کنم دلم می خواد درسته قورتت بدم.

ریز خندیدم:

-عابر بانکت رو لطف کن.

-چشم.

کارتش رو به دست داد و وارد مغازه شدم .

ساعت حوالی یک و نیم بود که پاساژ رو ترک کردیم. نوین پاش رو روی پدال گاز فشرد:

-بریم که صدای مهمون ها دراومده.

از فست فودی که نزدیک ویلا بود ساندویچ خرید و به سمت ویلا رفتیم.

کیانوش با دیدن پاکت های خرید گفت:

-به مهمون دعوت کردید خودتون رفتید خرید؟

عیسی که سرش توی لپتاپش بود گفت:

-مگه خلاف شرع کردن طفلکیا؟

نوین گفت:

-نترس جارو برقی، به فکر شکم تو بودم.

رو بهم گفت:

-نهال میز رو بچین من برم اینا رو بذارم بالا.

-باشه عزیزم.

نیکو رو روی زمین گذاشتم:

-خریده‌های آشپزخونه رو بده.

-سنگینه قربونت برم. کیانوش بیا بگیر.

کیانوش دستش رو به کمرش گرفت و با حالت بامزه ای گفت:

-ای خدا دیوار کوتاه تر از کیانوش نیست.

پاکت رو از دست نویان گرفت و پشت سرم راه افتاد. وسایل رو داخل یخچال می داشت،
گفتم:

-زحمت نکشید.

-چه زحمتی؟!!

یکی یکی کابینت ها رو باز کردم و جای لیوان ها رو پیدا کردم و روی میز چیدم. نوشابه
رو توی پارچ ریختم و ساندویچ ها رو برای هر نفر به همراه سس و دستمال جلوی صندلی
های خالی گذاشتم. کیانوش سر میز نشست:

-دست درد نکنه زن داداش.

-خواهش می کنم.

-کتی رو صدا کنید از صبح از اتاقش بیرون نیومده.

لبخند معناداری بهش زدم:

-چی شده نگران کتی شدی؟

-همین طوری.

چشمهام رو ریز کردم:

-همین طوری؟

-نه، فقط دلم براش می سوزه.

پوزخندی زدم:

-انشالله که اینطور باشه.

نویان به همراه عیسی توی آشپزخونه اومدن. گفتم:

-نویان جان، بقیه رو هم صدا می کردی.

-نیکان نبود.

چشمهام درشت شد:

-یعنی چی؟!

عیسی در حالی که نیکو توی بغلش بود، روی صندلی نشست:

-با مریم و خسرو رفتن لب دریا.

-پس منتظرشون بمونیم.

کیانوش ساندویچش رو باز کرد:

-من دیگه طاقت ندارم.

کتی وارد آشپزخونه شد. کیانوش سرش رو زیر انداخت و گازی به لقمه اش زد. کتی روی صندلی ای دورتر از کیانوش نشست. رفتارشون طوری بود که انگار هر دو از هم خجالت می کشن و دلیلش تنها اتفاق صبح بود. دستم رو رو به عیسی باز کردم:

-نیکو رو بده راحت غذات رو بخور.

-نه کاری نداره راحتم.

نیکو توی بغل عیسی جا خوش کرده بود و با دیدنم نگاهش رو به سمت دیگه ای چرخاند. گفتم:

-بیا مامان.

غری زد و بیش تر به عیسی چسبید عیسی دستی روی صورتش کشید:

-راحته دخترمون.

-ای بی معرفت!

صدای نیکان از دور شنیده می شد. نویان با صدای بلندی گفت:

-بفرما ناهار.

توی آشپزخونه اومدن. نیکان گفت:

-راستش رو بگید کجا رفتید؟

گفتم:

-رفتیم غذا بخریم پسر، شما خواب بودی.

کنارم نشست:

-حالا چون با خاله مریم و عمو خسرو بهم خوش گذشت می بخشمتون.

دستی روی سرش کشیدم:

-ممنونم آقا.

بعد از خوردن ناهار، کیانوش دستهایش رو بهم زد:

-با یه دست بیلارد موافقید؟

عیسی ابرویی بالا انداخت:

-موافقم.

کیانوش رو به نوین گفت:

-موافقت نوین هم که روی شاخشه.

رو به نوین کردم:

-جدی؟! یعنی تو بیلارد استادی؟

-بله دیگه.

-البته شوهر من که تو هر کاری استاده.

کیانوش دستش رو روی قبلش گذاشت:

-وای خدا قلبم ریخت.

حرکت کیانوش اینقدر بامزه بود که همه خندیدن. بقیه آشپزخونه رو ترک کردن.

مریم خواست کمکم کنه که گفتم:

-برو پیش بچه ها.

میز رو جمع کردم و لیوان ها رو شستم. یه سینی شربت ریختم و از آشپزخونه بیرون رفتم. همه دور میز بیلیارد جمع بودن و نویان در حالی که چوب دستش بود، تمرکز گرفته بود و خیره به توپی بود.

-بزن عزیز دلم تو می تونی.

لبخندی زد و ضربه ی محکمی به توپ زد، توپ ها به اطراف پخش شد و یکی داخل سبد توری ماندی که اسمش رو نمی دونستم افتاد، چقدر بد بود که من هیچ چیز نمی دونستم ولی نویان همه فن حریف بود. آخه من کجا بیلیارد دیده بودم؟! چقدر بین دنیای من و نویان فاصله بود ولی باهم تفاهم داشتیم. با صدای نویان به خودم اومدم:

-نهال جان.

کنارم ایستاده بود:

-بله؟!!

سینی رو از دستم گرفت:

-آقاتون رو که تشویق نکردی، سینی رو بده من دستت درد گرفت.

-ببخشید فکرم رفت یه جای دیگه.

-اشکال نداره عزیزم.

شربت ها رو به همه تعارف کرد. کیانوش گفت:

-گیتار کی می زنه نوین؟

-چرا؟

به گوشه ای اشاره کرد:

-اون گوشه گیتار دیدم.

-برای نورا بوده.

نگاهی به عیسی کردم حتی اسم نورا هم انگار حالش رو دگرگون می کرد. کتی پرسید:

-فقط گیتار می زد؟

عیسی گفت:

-نه، سنتور، پیانو، ارگ.

کیانوش گفت:

-اوه، چه چیزی رو از دست دادی؟

عیسی آروم گفت:

-از دست ندادم، از دستم گرفتن.

نویان نگاهی بهش کرد و چشمهایش ریز شد:

-تیکه به من بود؟! -

می دونستم که پشت چشمهای ریز شده ی نویان دریایی از خشمه و خدا خدا می کردم که عیسی چیزی نگه ولی اون هم انگار با او مدن اسم نورا زخم کهنه اش سر باز کرده بود. -نه تیکه نبود، یه اعتراض کوچک به گذشته بود.

-یه جووری داری رفتار می کنی انگار تو از ما هم به نورا نزدیک تر بودی و بیش تر براش ناراحتی.

-واقعا همین طوره، تو راحت داری زندگیت رو می کنی، زنت، بچه ات کل میراث رادمان ها هم که زیر دست توئه. مامانت که روز به روز داره ترگل ورگل تر می شه، بابات که...

-بابام چی؟! -

جلوی عیسی ایستاد و مشتی توی سینه اش زد:

-بابای من هفت ساله که بیچاره شده. اگه تو معشوقه ی نورا بودی، من برادرش بودم، تنها خواهرم بود. تو، تو دل من نیستی که بدونی من دارم چی می کشم. چون نه من، نه اون مادر تنهام اهل این نیستیم که تظاهر به بدبختی کنیم که مبادا یه وقتی بهمون ترحم کنن.

-من اعصاب روضه شنیدن ندارم، من از این شاکیم که به خاطر یه قضاوت عجولانه عشقم رو از دست دادم.

-بین اگه اون اتفاقم نیفتاده بود. اگه همه تصور می کردن تو بهترین پسر دنیایی، بابام جنازه ی نورا رو هم رو دوش تو نمی داشت.

کنار نویان رفتم و دستش رو گرفتم:

-نویان جان کافیه دیگه.

عیسی رو به خسرو کرد:

-بریم، دیگه من اینجا نمی مونم.

کیانوش گفت:

-یعنی چی عیسی؟! تو هم هر چی از دهنتم دراومد بهش گفتی.

عیسی دستهایش رو از هم باز کرد و رو به کیانوش گفت:

-خسته ام، می خوام برم استراحت کنم.

بی اختیار حلقه ی اشکی توی چشمم نشست:

-مریم اگه برید، دیگه نه من، نه شما .

مریم گفت:

-نهال جان!

-همینه که گفتم، عیسی هم اگه اینقدر من برایش ارزش دارم می تونه بره.

عیسی سیگارش رو از توی جعبه اش بیرون آورد و بیرون رفت:

-می رم به کم دور بزنم.

نویان دستش رو روی لبش کشید و نیم نگاهی بهم انداخت. از اینکه نتونسته بود حرمت مهمون رو نگه داره و خوددار باشه ازش شاکی بودم.

کتی به سمت در رفت:

-منم می رم بیرون قدم بزنم.

کیانوش نگاهی به اطراف کرد:

-منم باهات میام.

به سمت قسمت پذیرایی رفتم و روی مبل نشستم. نویان کنارم نشست. صورتم رو برگردوندم و به سمت دیگه ای خیره شدم. گفت:

-نهال جان!

-حرف نزن با من نویان.

بعد از اندکی مکث، با لحن جدی گفت:

-نفهمیدم، تو ناراحتی که من از خودم دفاع کردم؟! نشنیدی چی بهم گفت؟

توی چشمهای خیره شدم و خودم رو به سمتش کج کردم:

-من از این ناراحتم که تو چرا حرمت مهمون رو نگه نمی داری؟ چرا وقتی عصبی می شی به هیچ چیز و هیچ کس توجه نمی کنی؟

اخمهاش در هم رفت:

-حرمت مهمون؟ به من داره می گه واسه ات مهم نیست آبجیت دیوونه است، حرمت مهمون؟

خسرو و مریم به سمتون اومدن، خسرو گفت:

-بابا به خاطر یه موضوع بیخود اعصابتون رو خورد نکنید.

رو به خسرو کردم:

-بحث ما سر یه موضوع بیخود نیست، بحث سر اینه که چرا وقتی عصبانی می شه به بقیه فکر نمی کنه، اوقات این همه آدم تلخ شد به خاطر اینکه آقا یه چیزی رو تو دلش نگه نداره.

-من همین سگیم که هستم. اصلاح نمی شم.

بهت زده نگاهش کردم. خسرو کنار نوین رفت:

-نوین جان بیا بریم یه کم بیرون.

نوین ناچار از جاش بلند و رفت. مریم کنارم نشست و نیکو رو روی پام گذاشت:

-یه کم شیر بهش بده.

به خاطر بدخلقی نوین خجالت می کشیدم توی چشمهای مریم نگاه کنم. نیکو رو توی بغل گرفتم و دکمه ها لباسم رو باز کردم. مریم دستش رو روی دستم گذاشت:

-قربونت برم خب چرا اعصاب خودت رو خورد می کنی؟ عیسی هم حرفای بدی بهش زد، اونم باید جواب می داد دیگه.

قطره ی اشکی رو از روی گونه ام پاک کردم:

-جلوی شما با من خیلی بد حرف زد.

-نه من، نه خسرو هیچی نشنیدیم، البته تو هم باهاش بد حرف زدی. بعدش هم این همه من و خسرو دعوا کردیم تو صدامون رو شنیدی، یه بارم تو دعوا کن من بشنوم.

با خنده گفت:

-یادت نیست؟ چقدر توی دوران مجردیت به من درس زندگی می دادی؟

با خنده سری تکون دادم:

-یادش به خیر!

نیکان توی خونه اومد و به سمتم دوید:

-مامان یه خبر مهم!

-چی شده؟

-خاله لیلی و عمو پدرام دارن میان اینجا.

چشمهام درشت شد:

-کی گفت؟!

-عمو زنگ زد به بابا. بابا نویان بهشون گفت ما اینجاییم. اونم گفت منم میام.

رو به مریم گفتم:

-فقط همینو کم داشتم.

-بهتر، بیان حال و هوامون عوض می شه.

-به خاطر کتی می گم.

نیکان با حالت بامزه ای گفت:

-اونا که دو نفره رفتن لب دریا، حتما یه خبر هایی می شه اونجا.

مریم لپش رو کشید:

-ای پدر سوخته! چه حرفا بلده.

-بله دیگه، بلبل زبونیم. من برم پیش آقایون، نه که آقام.

لبخندی بهش زدم و دلم برای شیرینیش ضعف رفت:

-برو آقا کوچولوی من!

بعد از رفتن نیکان مریم آهی کشید. زیر چشمی نگاهش کردم:

-چی شد؟

-دلم یه پسر بچه ی شیرین مثل نیکان می خواد.

ضربه ای به پای نیکو زد:

-یا یه نازپری خوشگل مثل این فرشته.

-چرا درمان نمی کنید؟ الان خیلی راه برای درمان ناباروری هست؟

-خسرو می گه اگه به صلاح بود که بچه دار بشیم، خدا بهمون می داد.

-چه حرفیه آخه .

نویان وارد خونه شد و به سمت اومد:

-نهال جان!

سرم رو پایین انداختم.

-عزیزم قراره پدرام و لیلی بیان اینجا.

بزاقم رو قورت دادم:

-می دونم نیکان گفت.

مریم از جاش بلند شد:

-من تنهاتون می دارم.

نویان جلوی پام نشست و آروم گفت:

-نهالم! اصلا نفهمیدم چی گفتم، نمی خواستم جلوی مریم و خسرو اونطوری جوابت رو

بدم .

-فقط در یه صورت فراموش می کنم.

-چه طوری؟

توی چشمهای زل زدم:

-بگی معذرت می خوام.

-تو هم به خسرو گفتی که...

دستم رو به نشونه ی سکوت مقابلش گرفتم:

-فقط بگو معذرت می خوام.

بزاقش رو قورت داد و نگاهش رو به سمت دیگه ای چرخاند:

-معذرت می خوام.

صدای خنده ی کتی و کیانوش توی خونه پیچید. نویان بلند شد:

-چه خبر تونه؟

کتی با خنده گفت:

-کیانوش درخت رو ندید محکم رفت تو درخت.

نویان گفت:

-آی آی حتما حواسش پرت یه نفر بوده.

لباسم رو مرتب کردم و نیکو رو روی شونه ام گذاشتم. کتی گفت:

-کسی نبود اون جا.

نویان نیمچه لبخندی زد و کیانوش گفت:

-من برم بالا.

کتی لب نیکو رو آروم کشید:

-چطوری تو؟

نیکو اخمی کرد و بهم چسبید. کتی گفت:

-وای چه بداخلاق!

کتی روی مبل نشست و پاش رو روی پاش انداخت:

-چی شده نهال پکری؟

-چیزی نیست، با کیانوش خوش گذشت؟

خندید:

-بامزه است.

-فقط بامزه است؟

چشمه‌اش رو به نشونه‌ی تایید باز و بسته کردم:

-آره.

نیکو رو روی دستم خوابوندم:

-راستی قراره پدرام و لیلی بیان اینجا.

سرش رو زیر انداخت و آروم گفت:

-بیان چی کار؟

-سر بززن.

-خب بیان.

با صدای زنگ در گفتم:

-فکر کنم خودشونن.

از جام بلند شدم و جلوی در رفتم.

نویان و خسرو توی حیاط بودن، نویان در رو باز کرده بود و مشغول خوش و بش و روبوسی با پدرام بود.

به سمتشون رفتم:

-سلام، خوش آمدید.

لیلی در حالی که دسته های کیف کرم رنگش رو چسبیده بود و لبخند روی لبش بود، گفت:

-سلام نهال جان، خوبی؟

-سلام عروس خانم، بفرماید.

پدرام و لیلی جلو رفتن و من و نویان پشت سرشون رفتیم. گفتم:

-خسرو تو چرا نمیای تو؟

-میام.

نویان وارد خونه شد اما نیکان دستم رو چسبید و مانع از رفتنم توی خونه شد:

-مامان بین اون جا رو.

سر چرخوندم و نگاهم به خونه ی کوچک چوبی که روی درختی ساخته شده بود، افتاد:

-چه خوشگله! برای کیه؟

-برای عمو باغبون، قول داده منم ببره اون جا.

لپش رو کشیدم:

-خیلیم عالی! بریم تو.

داخل خونه رفتم. همه توی قسمت پذیرایی نشسته بودن. به سمت آشپزخونه رفتم. نیکو رو

روی زمین گذاشتم:

-همین جا بشین، دختر خوبی باش.

صدای کیانوش و کتی از پایین پله ها می اومد. کیانوش گفت:

-کتی بیا به کم پدرام رو حرص بدیم.

-چرا؟

-بیا ادای عاشق ها رو دربیاریم، جوری ازت تعریف می کنم که از ترک کردنت پشیمون بشه.

-واقعا؟ به نظرت ناراحت می شه؟

-معلومه که می شه.

کتی با ذوق گفت:

-باشه.

همراه با لبخند سری تکون دادم، کیانوش داشت از راه درستی وارد می شد. میوه و شیرینی چیدم و یه سینی شربت ریختم. بلند گفتم:

-نویان جان!

خونه ی بزرگ بدیش این بود که به راحتی صدام نمی رفت. با صدای بلند تری گفتم:

-نویان!

-جانم؟

-بیا عزیزم.

توی آشپزخونه اومد:

-جون دلم؟!

اشاره به میوه و شیرینی ها کردم:

-اینا رو ببر لطفا.

-باشه بانو.

بشقاب ها رو به همراه سینی شربت برداشتم. نیکو گریه کرد و دستهایش رو به سمتم باز کرد:

-ماما.

-بیا مامان، بیا دورت بگردم.

چهار دست و پا پشت سرم اومد.

پدرام با دیدن نیکو بغلش کرد و بوسیدش. بعد از پذیرایی کنار نوین نشستم. مریم رو به لیلی گفت:

-خب عروس خانم چه می کنی با شوهر داری؟

لیلی شونه ای بالا انداخت و نگاهی به پدرام کرد:

-چی بگم؟ خوبه دیگه.

پدرام زیر چشمی نگاهش کرد و سرگرم نیکو شد. کتی و کیانوش به جمعمون ملحق شدن. فقط با لیلی سلام و احوالپرسی کردن، پدرام حتی نگاهشون نکرد. روی مبل دونفره کنار هم نشستن.

کیانوش گفت:

-میوه برات بذارم کتی جان؟

پدرام با تعجب سرش رو بالا کرد و برای لحظه ای نگاهش روی کیانوش ثابت موند. کتی به خاطر توجه پدرام لبخند دندون نمایی زد:

-نه عزیزم، خودت بخور، نوش جونت.

من و مریم و نویمان هر سه با تعجب به هم دیگه نگاه کردیم. من با اینکه از قضیه خبر داشتم ولی بازهم باور نمی کردم که این قدر بازیگرهای خوبی باشن. نیکان با خنده گفت:

-نگفتم برن لب دریا یه خبرهایی می شه!

با حرف نیکان صدای خنده ی همه بلند شد ولی پدرام فقط لبخند کمرنگی زد.

صدای در بلند شد. نیکان گفت:

-من باز می کنم، عمو باغبونه.

نویمان گفت:

-از کجا می دونی؟

-خودم دعوتش کردم.

با لبخند نگاهش کردم:

-کار خوبی کردی پسر!

به سمت در رفت و چند لحظه بعد با به قول خودش عمو باغبون برگشت. همه به احترام پیرمرد خوش خنده و مهربون بلند شدیم و اون با رویی گشاده باهامون سلام و احوالپرسی کرد. شبیه پدر مهربونی بود که همیشه آرزوی داشتنش رو داشتم.

روی مبل نشست و نیکان رو بغل گرفت. چقدر خوب بود اگه بابای من هم زنده بود، نیکان رو اینطوری بغل می گرفت. البته اگه پدر منم زنده بود، اینقدر بوی دود می داد که نویان اجازه نمی داد نیکان توی بغلش بره. رو به نیکو که توی بغل پدرام بود، کرد:

-چه دختر قشنگی!

پدرام خندید:

-نه، دختر نویانه.

با تعجب نگاهی به نویان کرد:

-پسر چقدر تو فعال بودی!

صدای خنده ی همه به هوا رفت و من با خجالت سرم رو زیر انداختم. پیرمرد نگاهی بهم کرد:

-البته خیلی خوش شانسی که هر دو بچه هات به خانمت رفتن.

لبهام رو جمع کردم و سرم رو به سمت نویان چرخاندم. نویان گوشه ی لبش رو خاراند:

-خیلی ممنون، یعنی من زشت بودم؟

-نه اصلا، ولی خانمت یه زیبایی خارق العاده ای داره.

نویان نگاه عمیقی بهم کرد و ابرویی بالا انداختم. صدای زنگ در بلند شد. گفتم:

—حتما عیاست.

از روی مبل بلند شدم و به سمت آیفون رفتم. در روزدم و برای استقبال ازش جلوی در ورودی ایستادم. وارد خانه شد:

—سلام.

—سلام بفرماید.

جلو رفت و پشت سرش رفتم.

—عیسی.

با شنیدن صدام مکثی کرد:

—بله؟

—ممنون که موندی و به حرفم اهمیت دادی.

—خواهش می کنم، مثل خواهرمی.

نویان با دیدن عیسی طوری تظاهر کرد که انگار هیچ اتفاقی بینشون نیفتاده. حس می کردم علتش تنها خوشحال کردن من بود. با خوش رویی به عیسی خوش آمد گفت و ازش دعوت کرد که کنارش بشینه. عیسی متعجب کنار نویان نشست و من روی مبل تک نفره که کنار نویان بود، نشستم. آرام کنار گوشم گفتم:

—فقط به خاطر تو با عیسی خوش رفتاری کردم.

-فهمیدم آقای ممنونم.

-باید به موقعش از خجالتم دریای.

ضربه ی آرومی به انگشتش زدم:

-بی ادب.

رو به پیرمرد کرد:

-کریم خان هنوزم از اون فال های قهوه ی معروفت می گیری؟

-آره، یه چیزهایی یادم مونده.

کتی با ذوق گفت:

-جدا؟! من خیلی فال دوست دارم.

نویان نیم نگاهی بهش انداخت:

-جدا؟! پس بلند شو یه سینی قهوه بریز بیار.

سرش رو پایین انداخت:

-قهوه بلد نیستم.

کیانوش گفت:

-غصه خوردن نداره که دورت بگردم، بریم با هم درست کنیم.

پدرام دستی روی صورتش کشید، دیگر تاب نیاورد و پرسید:

-تو همین دو سه روز شما دوتا اینقدر عاشق هم شدید؟

کیانوش خواست حرفی بزنه که کتی سریع گفت:

-اشکالی داره؟

پدرام پوزخندی زد:

-نه، موفق باشید.

کتی قری به گردنش داد و رفت. کیانوش هم پشت سرش رفت. کریم خان اشاره ای به

پدرام و لیلی کرد:

-شما باید تازه عروس و داماد باشید درسته؟

لیلی با لبخند گفت:

-بله.

نویان گفت:

-یادم نیاد گفته باشم عروسی دوستم بوده، شما از کجا فهمیدی؟

-حدسیاتم قویه.

نیکان سرش رو به سمتش چرخاند:

-خب اگه اینطوریه بگو که بابام مامانم رو چقدر دوست داره.

با لبخند نگاهی به نیکان کرد:

-نیازی به حدس نیست پسر. از برقی که توی چشم هردوشون پیداست معلومه که حسی که بهم دارن خیلی بیش تر از عشقه.

نویان دستش رو روی دستم گذاشت:

-معلومه که همین طوره.

چند لحظه بعد، کتی به همراه سینی قهوه اوامد و سینی رو روی میز گذاشت. هر کس یه فنجون برداشت و بعد از نوشیدن به گفته ی کریم خان انگشتش رو داخلش زد. کریم خان اول فنجون من رو گرفت و نگاهی بهش انداخت:

-زندگی سختی رو گذروندی، یه گذشته ی تلخ و دردناک رو تجربه کردی. یه پنهان کاری بزرگ توی زندگیت کردی.

از شدت استرس دستهام سرد شده بود. نکته همه ی ماجرای دزدی توی طالع من مشخص بشه. نویان که از سردی دستام متوجه ی حالم شد، گفت:

-می شه از آینده بگید؟

-شوهرت رو خیلی دوست داری و زندگیت به شدت پر پیچ و خمه.

گفتم:

-همین؟

طوری نگاهم کرد که مشخص بود همه چیز همین نبوده اما لبخند زد و گفت:

-همین.

نوبت به نویان رسید. نفسی گرفت:

-فال آقای رادمان. اوه همسرت رو به شدت دوست داری اما غرور داری.

آهی کشیدم و نگاهی بهش کردم.

-دشمن زیاد داری، یه چشم دنبال باارزش ترین فرد زندگیت.

نویان با نگرانی نگاهم کرد و زیر لب گفت:

-گردنش رو می شکنم.

فنجون نویان رو زمین گذاشت و برای عیسی رو گرفت:

-یه معشوقه ی خیلی زیبا داری که الان اسیر شده. به زودی ملاقاتش می کنی.

کمی فنجون رو کج کرد و چهره اش درهم رفت. فنجون رو روی میز گذاشت و سراغ کیانوش رفت. لبخند زد:

-یه عشقی که در حال پا گرفته توی طالع ات می بینم.

کیانوش نگاهی به کتی کرد و خندید. کریم خان رو به کیانوش کرد:

-ثروت زیادی داری؟

نویان گفت:

-تک فرزنده و ننه بابا پولدار.

-مبارکه اون بانو باشه.

همه نگاهشون خیره به کتی شد و کتی فقط لبخند زد. خواست فنجون کتی رو بگیره که کتی گفت:

-نه، ممنون.

نوبت که به خسرو رسید، گفت:

-من به فال اعتقادی ندارم.

مریم فنجونش رو به سمت کریم خان گرفت:

-چیز دیگه نمی خوام بشنوم، فقط ببینید بچه دار می شم؟

کریم خان نگاهی به فنجون کرد و با نگاه غمگینی گفت:

-نه.

مریم بغضش رو قورت داد و سکوت کرد. خسرو دستش رو روی دست مریم گذاشت و با ترحم نگاهش کرد. فنجون پدرام رو گرفت، سکوت کرد. حرفی نمی زد و همه به دهانش چشم دوخته بودن. آروم گفت:

-توی زندگیت صبور باش پسر، صبور باش.

فنجون رو روی میز گذاشت. لیلی فنجونش رو محکم گرفت:

-من فال نمی خوام.

-باشه.

همه ذهنشون درگیر عکس العمل کریم خان نسبت به فال پدرام بود. نویان خواست جو رو عوض کنه، گفت:

-نزدیک غروب، دیگه باید بساط کباب زنی رو پهن کنیم.

مریم رو به خسرو کرد:

-کباب زن حرفه ای.

نویان از جاش بلند شد و چشمکی به خسرو زد:

-پس بیا به حضورتون نیاز می شه.

همه توی حیاط بودیم. نویان توی بالکن مشغول باد زدن کباب ها بود. یه لیوان از چایی آتیشی که خسرو ریخته بود برداشتم و به بالکن رفتم. گفتم:

-خسته نباشی آقامون.

-سلامت باشی.

سیخ رو از دستش گرفتم:

-چاییت رو بخور من این رو برات می چرخونم.

استکان رو برداشت:

-مرسی بانو.

نگاهم به پدرام و لیلی افتاد که هیچ حرفی باهم نمی زدند. شبیه کسایی که به شدت از هم دلخور هستند، بودن. حتما پدرام به خاطر موضوعی که لیلی گفت دلخور بود. آهی کشیدم. نوین گفت:

-دردت به جونم! چرا آه می کشی؟

-تو فکر پدرام و لیلی ام.

-منم خیلی بهشون فکر می کنم. احساس می کنم پدرام خیلی راضی نیست.

ترجیح دادم حرفی نزنم. گفتم:

-نمی دونم. شاید طبیعیه.

-چی طبیعیه؟ روزهای اول ازدواج خودمون رو یادت نیست؟

یاد اولین شبی افتادم که توی بغل همه خوابیدیم، شیطنت های نوین و ذوق هردومون برای داشتن رابطه. نوین دو خط ریز گوشه ی پیشونیش افتاده بود که نشونه ی لبخند نامحسوسی بود که روی لبش بود. گفت:

-تو چه فکری هستی؟

-هیچی.

-خب بگو.

سرش رو به شونه ام نزدیک کرد:

-بگو، بگو.

صورتش رو پس زدم:

-نویان خل شدی! می بینن.

-بینن مگه ما زن و شوهر نیستیم.

بالاخره موفق شد و بوسه ای یهویی روی گونه ام زد. نگاهم به کتی و کیانوش افتاد که با

خنده ما رو نشون می دادن و می خندیدن. لب گزیدم:

-آبروم رو بردی.

شونه ای بالا انداخت:

-آموزش قبل از ازدواج دادم بهشون.

همون طور که نگاهم به اون دو نفر بود، گفتم:

-تو فکر می کنی باهم ازدواج می کنن؟

تکه ای از کباب پخته شده رو کند و توی دهنم گذاشت:

-تو دعا کن که ازدواج کنن.

-امیدوارم. هم کتی و کیانوش...

نگاهی به عیسی کردم:

-هم نورا و عیسی به هم برسن.

نویان بعد از مکثی طولانی آهی کشید:

-نمی شه نهال، نورا نمی تونه به زندگی برگرده.

-شاید معجزه ی عشق بتونه نورا رو به زندگی برگردونه.

سکوت کرد و چیزی نگفت. از صدای نفس های تندش مشخص بود که با آوردن اسم نورا حالش رو بد کرده بودم. سیخ رو توی سینی گذاشتم و به سمتش چرخیدم تا چهره اش رو بینم. گفتم:

-ببخشید قصد ناراحت کردنت رو نداشتم.

دستش رو نوازش گونه روی گونه ام کشید:

-من از تو ناراحت نمی شم نهالم.

نگاهی به سیخ های کباب کرد:

-این ها درست شد ببریم؟

با لبخند سرم رو بالا و پایین کردم:

-اوهوم.

خواستم بردارم که گفت:

-تو دست نزن قربونت برم دستت می سوزه.

-مراقبم.

-نه، نه.

سینی رو برداشت:

-خودم می برم.

از پله های مارپیچ پایین اومدیم و توی آلاچیقی که بچه ها داخلش نشسته بودن، رفتیم.

مریم سریع سفره رو انداخت و لیلی وسایل رو روش چید. رو به نوین کردم:

-نیکان نیست؟

-با کریم خان رفته گلها رو ببینه.

-گل چی؟

-اون پشت کریم خان یه جایی شبیه گلخونه ساخته.

-آهان، خب برو صداش کن بیاد غذا بخوره.

دستش رو با دستمالی پاک کرد:

-باشه.

نگاهی به کتی و کیانوش که لبه ی باغچه نشسته بودن و باهم گپ می زدن، کردم. حس می کردم که رابطه ی اون ها فراتر از یه نقشه برای اذیت کردن پدرامه، اون ها با این بهونه می خواستن به هم دیگه نزدیک تر بشن. به سمتشون رفتم و دست به کمر گذاشتم:

-به نظرم دیگه خیلی تو نقشتون فرو رفتید.

با تعجب بهم نگاه کردن. کیانوش پرسید:

- کدوم نقش؟!

روی تخته سنگی نشستم:

- هر چی که داشتید به هم دیگه می گفتید رو شنیدم، راجع به حرص دادن پدرام و این حرف ها.

کتی گفت:

- کی شنیدی؟

- شنیدم دیگه، بلند شید بریم شام.

- بریم.

توی آلاچیق کوچک وسط باغ ویلایی که از بزرگی بی شباهت به عمارت پدر بزرگ نویان نبود، کباب هایی رو که دستپخت نویان و خسرو بود رو خوردیم. کیانوش گفت:

- کاملاً مشخصه نویان که استاد خوبی بالای سرت بوده، از همیشه خوشمزه تر شده.

خسرو گفت:

- نه بابا آقا نویان خودش حرفه ای بود.

همون طور که نون چرب و روغنی رو از دست نیکو می گرفتم، گفتم:

- دستتون درد نکنه، عالی شده بود.

نویان گفت:

-نوش جان عزیزم.

نیکو نون رو سفت چسبیده بود و جیغ می زد. نویان گفت:

-چیه بابایی؟

-همه لباسش رو پر روغن کرد.

-خب بذار دستش باشه بعدا عوض کن لباسش رو.

چشمهام رو درشت کردم و نیکو رو روی پاش گذاشتم:

-پس بگیرش دست کثیفش رو به تو بزنه.

با تعجب گفت:

-نهال!

-خب نمی داری من تربیتش کنم؟ همش ازش دفاع می کنی.

-الان داره جیغ می زنه، اعصاب همه رو خورد می کنه باید الان تربیتش کنی؟

خسرو تنه ای به مریم زد:

-بین مشکلات بچه داری رو، نگو بچه می خوام.

با خنده گفتم:

-آره والا، بچه چیه؟

مریم نگاهی به خسرو کرد:

-خسرو به خاطر من می گه و گرنه عاشق بچه است.

نیکان گفت:

-عمو باغبون باید منو ببری توی خونه ات، غدام رو خوردم.

نویان گفت:

-عمو باغبون نه پسر، عمو کریم.

رو به کریم خان کرد:

-همون عمو کریم، بریم؟

مشغول جمع کردن سفره شدم و مریم کمکم کرد. کریم خان گفت:

-وایسا پسر، می ریم.

کیانوش مشغول درست کردن قلیان شد و نویان پلاستیک تخمه رو توی کاسه ی بزرگی

خالی کرد. کتی گفت:

-به به، چی بهتر از این!

کیانوش ذغال رو روی قلیون گذاشت:

-دوست داری عزیزم؟

-آره.

-روزی بیست تا پاکت برات می خرم.

کتی ریز خندید و نگاهی فخر فروشانه به پدرام که زیرچشمی می پاییدش کرد.

کریم خان گفت:

-اگه حاضری بریم رادمان کوچک؟

-بریم.

شبه بچه های ذوق زده گفتم:

-منم می تونم پیام؟

کریم خان خندید:

-اگه شوهرت اجازه بده چرا که نه.

رو به نوین کردم و با عشوه گفتم:

-اجازه می دی همسرم؟

در حالی که دست های نیکو رو خشک می کرد، گفت:

-مراقب باش نخوری زمین، باید یه کم از درخت بالا بری.

دست نیکان رو گرفتم:

-نه نمی خورم.

همراه کریم خان به جایی کمی دورتر از باغچه رفتیم. کریم خان به خونه ای که بالای

درختی ساخته شده بود، اشاره کرد:

-اونجاست.

-چه طوری باید بریم اونجا؟

نیکان رو بغل کرد و ماهرانه از درخت بالا رفت. نیکان ذوق زده شده بود و می خندید.
گفت:

-مامان توام بیا.

کریم خان گفت:

-نه نیکان از چهره ی مامانت مشخصه که نمی تونه، بریم داخل.

توی کلبه رفتن و من همون جا ایستادم. پام رو روی تنه گذاشتم و روی اولین شاخه ایستادم. جرئت گرفتم و کمی بالا رفتم. ولی شاخه سوم کمی لق بود و به زمین پرت شدم. همون لحظه دست های نویان زیر تنم قرار گرفت و من توی آغوشش رفتم. گفتم:

-تو اینجا چی کار می کردی؟

-اومدم مراقبت باشم که از درخت نیفتی.

دستم رو دور گردنش حلقه کردم:

-مرسی شوهرم.

من رو روی زمین گذاشت:

-خواش می کنم بانو.

نگاهی به کلبه کردم. آروم کنار گوشم گفتم:

-دوست داری داخلش رو بینیم؟

سرم رو به اطراف چرخاندم:

-اومممم نه.

به سمتش چرخیدم و دستهایم رو گرفتم:

-دوست دارم باهم بریم بیرون یه کم قدم بزنیم.

با خنده کمی سرش رو کج کرد:

-بازم لب دریا؟

-شبش قشنگ تره.

-باشه بانو، بریم.

از حیاط گذشتیم و وارد فضای خاکی بیرون شدیم.

برخورد کف کتونیا مون با سنگریزه ها صدای قشنگی رو تولید می کرد. دستم رو دور

دستش حلقه کردم.

-نمی خوای حرف بزنی؟

-چی بگم؟

نگاهی به نیم رخ جذاب و مردانه اش کردم:

-یه حرفی که من از شنیدنش خوشحال بشم.

مکشی کرد و سرش رو زیر انداخت:

-بگم خوشگلی؟ چیزی نیست که بابت شنیدنش خوشحال بشی، این جمله رو هزار بار آینه بهت گفته.

با خنده گفتم:

-وای چقدر شاعرانه! نه خوشگلی نگو، یه چیز دیگه بگو.

با خنده سری تکون داد:

-چی بگم؟ باز تو رمانتیک شدی؟!

-مثلا بگو نهال جان من بدون تو نمی تونم نفس بکشم، بدون تو دیوونه می شم. از این حرفا بزن که دوست دارم.

نفس عمیقی کشید و نگاهش رو به آسمون دوخت:

-بدون تو هیچم، بدون تو تمامم...

با صدای خنده ی بچه ها هر دو به سمت صدا چرخیدیم. کیانوش گفت:

-نویان نبودی کتی محکم خورد زمین.

با تعجب گفتم:

-چرا؟

همون طور که می خندید، بریده بریده گفت:

-یه سنگ...جلوی پاش بود...ندید...محکم خورد زمین.

کتی گفت:

-زهرمار.

نویان نگاهی به مریم و خسرو که از خنده سرخ شده بودن، کرد:

-حالا مگه اینقدر خنده داره؟

خسرو گفت:

-آخه ندیدی قیافه اش رو که.

از شدت خنده های اون ها من و نویان هم خنده امون گرفت. نیکو توی بغل مریم بود و با

تعجب بهمون نگاه می کرد. کیانوش گفت:

-داشتید می رفتید لب دریا؟

-آره.

-ما هم پایه ایم بریم.

رو به مریم گفتم:

-مریم جون نیکو رو بده من خسته ات می کنه.

-نه، راحتم.

همراه بچه ها به ساحل رفتیم. کیانوش و کتی روی شن ها نشستن. گفتم:

-خاکی می شید.

کیانوش گفت:

-پاستوریزه نباشید می شوریمش.

نویان نشست و منم پشت سرش نشستم. مریم و خسرو هم بعد از کمی ایستادن به جمع ما ملحق شدن. نگاهم رو به اطراف چرخاندم:

-پس لیلی و پدرام کجان؟

مریم گفت:

-رفتن بخوابن.

-عیسی چی؟

-عیسی گفت میام.

چند لحظه بعد عیسی با گیتاری توی دستش اومد. کتی گفت:

-مگه گیتار داشتی؟

-آره.

روی سنگ بزرگی نزدیک ما نشست:

-آوردم واسه همچین شبی، خاطره سازی کنیم دیگه.

با ذوق گفتم:

- کار خیلی خوبی کردی.

کیانوش گفت:

- بزن عیسی جان، سراپا گوشیم.

دست عیسی روی تارها حرکت کرد و موسیقی زیبایی پخش شد. صدای عیسی با آهنگ همراه شد:

- یه دلم می گه، برم برم

یه دلم می گه نرم نرم

طاقت نداره برم برم

بی تو چه کنم

پیش ای عشق زیبا زیبا

خیلی کوچیکه دنیا دنیا

با یاد توام هر جا هر جا

ترکت نکنم

همه همراه عیسی خوندیم. نگاهم رو به نوین که نگاهش بهم بود، دوختم:

-سلطان قلبم تو هستی تو هستی

دروازه‌های دلم را شکستی

پیمان یاری به قلبم تو بستی

با من پیوستی

اکنون اگر از تو دورم به هر جا

بر یار دیگر نبندم دلم را

سرشارم از آرزو و تمنا

ای یار زیبا

شب قشنگی بود، دورهمی کنار دریا! ولی کاش جور دیگه ای بود، کاش جای خالی نورا
کنار عیسی اینقدر پررنگ نبود.

وارد خونه شدیم و با شنیدن صدای داد پدرام از اتاقی که درش بسته بود، همه مات و
مبهوت به هم دیگه نگاه کردیم:

-یعنی چی نمی تونم؟ چرا باید درکت کنم؟

لیلی با صدایی که شبیه هق هق بود، گفت:

-من قبل از ازدواج همه چیز رو برات گفتم.

-گفتی ولی قرار نبود اینقدر این موضوع رو تو زندگیمون دخالت بدی.

نویان بالا رفت و چند ضربه به در اتاقشون زد:

- پدرام جان.

بعد از کمی مکث گفت:

-بله؟

-هیچی خواستم بگم ما او مدیم.

-باشه داداش.

مریم نیکو رو به دستم داد:

-خوابید نهال جان، ببر بخوابونش اذیت نشه.

هر کس توی اتاق خودش رفت ولی کتی هنوز توی سالن نشسته بود و کیانوش روی پله نشسته بود و سرگرم گوشیش بود. گفتم:

-کتی جان نمی خوای بلند شی؟

-نه.

نویان از پله ها پایین او مد:

-من می رم دنبال نیکان.

بعد از رفتن نویان رو بهم گفت:

-نهال یعنی مشکلشون باهم چیه؟

ترجیح دادم راز نگهدار خوبی برای لیلی باشم. دستهام رو از هم باز کردم:

-نمی دونم.

-من نفرین نکردم. من راضی به خراب شدن زندگیشون نیستم.

با این حرف کیانوش سریع سرش رو بالا آورد و نگاه خیره اش رو به کتی دوخت. گفتم:

-نه عزیزم. به هر حال بعضی ها اوایل آشنایی باهم مشکل دارن. برو بخواب، فکر ببخود نکن.

-من چشمم پی زندگیشون نیست.

دستی روی شونه اش گذاشتم و با لبخند گفتم:

-نگران نباش، هیچ ربطی به تو نداره.

از جاش بلند شدم و با سری افتاده و همچنان متفکر به طبقه ی بالا رفتم. بعد از رفتنش کیانوش سری تکون داد:

-چقدر این دختر ساده است.

از جاش بلند شد و روی کاناپه خوابید. گفتم:

-چرا اینجا می خوابی؟

-عیسی نمی ذاره کسی بخوابه، یا دور تا دور اتاق راه می ره یا تو خواب حرف می زنه.

-ای بابا.

-برم برات پتو بیارم؟

-عادت به پتو ندارم.

ملافه ی سفیدی رو که روی مبل کشیده شده بود، برداشت:

-همین کافیه.

-باشه، هر طور راحتی.

نویان توی خونه اومد. از چهره ی اخموی نیکان و چهره ی عصبی نویان مشخص بود که حسابی باهم بحث کردن. گفتم:

-باز چی شده؟

-می گه می خوام همون جا بخوابم، شب توی اون خونه تو زهر ترک می شی.

نیکان دستهایش رو با کمی فاصله کنارش گذاشت و با لجبازی گفت:

-نمی ترسم، نمی ترسم.

-می رم می ذارمت جلوی لونه سگه بخوردت.

گوشه ی لبم رو گاز گرفتم:

-عه نویان!

از جام بلند شدم و دست نیکان رو گرفتم:

-بریم بالا مامان.

نیکان با چشمهای به اشک نشسته نگاهی به نویان کرد و همراهم اومد.

کش سرم رو باز کردم و پتو رو روی خودم و بچه ها کشیدم. چند لحظه بعد نوین توی اتاق اومد. دستی توی موهام بردم و پخشش کردم:

-چی کار می کردی دو ساعت؟

برق رو خاموش کرد و زیر پتو خزید. دستی روی چشمهام کشیدم:

-شب خواب رو روشن کن نوین، خیلی تاریک شده.

شب خواب رو روشن کرد و دستش رو روی دستم گذاشت. نیکان و نیکو فاصله ی زیادی رو بینمون انداخته بودن و تنها راه ارتباطی همین بود.

صداش سکوت اتاق رو شکست:

-داشتم با پدرام حرف می زدم.

-خب.

-هیچی راجع به مشکلت بهم گفت.

دم عمیقی گرفتم:

-به نظرت حق با کدومشونه؟

-نمی شه قضاوت کرد.

به پهلوی چرخیدم و به نیم رخش نگاه کردم:

-آخه شاید لیلی دلیلی داره.

-واسه یه مرد خیلی سخته که زنش از خلوت کردن باهاش بترسه، ولی لیلی اینطوره. از ترس اینکه پدرام بهش نزدیک نشه هر رفتاری می کنه، حق داره که ناراحت باشه.

نفسم رو آه مانند بیرون دادم:

-چی بگم والا.

چقدر خوب بود که من و نویان هیچ مشکلی باهم نداشتیم، شاید اطرافیان باعث تلخ شدن زندگیمون می شدن ولی خودمون توی هر شرایطی باهم کنار می اومدیم.

-نویان، می گم چقدر خوبه که ما این مشکلات رو باهم نداریم.

جوابی نشنیدم.

-نویان.

دستم رو دو بار جلوی چشمهای بسته اش تکون دادم ولی واکنشی نشون نداد. آرام گفتم:

-قربونت برم که سریع خوابت می بره.

پاهام رو توی شکمم جمع کردم و سعی کردم بخوابم.

با صدای خنده های نیکو چشم باز کردم. نویان باهاش بازی می کرد و اون از شدت خنده

غش می رفت. کش و قوسی به بدنم دادم:

-سلام پدر و دختر سر حال!

سرش رو کمی کج کرد:

-سلام نهال خانم خوشگل، بلند شو برای مهمونات صبحونه حاضر کن بینم بلدی.

روی تخت نشستم:

-بله که بلدم.

دستی روی صورت غرق خواب نیکان کشیدم:

-مامانی نمی خوای بیدار بشی؟

نویان گفت:

-بذار بخوابه تازه اول صبحه.

دستی توی موهام کشیدم:

-باشه پس تو مراقب نیکو باش من برم سفره ی صبحونه بچینم.

بعد از یه دوش آب گرم، لباس پوشیدم و طبقه ی پایین رفتم. کیانوش هنوز روی کاناپه

خواب بود و از توی آشپزخونه صدای سروصدا می اومد. توی آشپزخونه رفتم. میز

صبحونه آماده بود، عیسی سرش نشسته بود و با تلفن همراهش سرگرم بود. با صدای سلام

گفتن من سرش رو بالا کرد و گفت:

-سلام.

نگاهی به میز که با سلیقه ی تمام چیده شده بود، کردم:

-دستت درد نکنه، چرا زحمت کشیدی؟

شونه ای بالا انداخت:

-کاری نکردم ولی فکر کنم هنوز بقیه خوابن.

-آره، توام منتظر بقیه موندی؟

گوشیش رو روی میز گذاشت و نگاهی بهم کرد:

-آره.

-پس من برم نویان رو صدا کنم بیاد.

لبخندی زد:

-باشه.

به طبقه ی بالا رفتم. صدای مریم و خسرو از لای در نیمه باز اتاقشون شنیده می شد. به

سمت در رفتم و آروم گفتم:

-مریم جون.

-جانم نهال؟! بیا تو.

-نه خواستم بگم صبحونه آماده است، بیاید پایین.

-باشه.

توی اتاق خودمون رفتم. نیکو روی تخت نشسته بود و خبری از نویان نبود. صداش زدم:

-نویان.

از پشت در کمد بیرون اومد. بالا تنه اش لخت بود و سینه ی برنزه و عضلات سینه و شکمش عجیب خودش رو به رخ می کشید. گفت:

-چیه زل زدی؟ کم دیدی؟

-اینقدر خوشگله که هر چی بینم باز ازش سیر نمی شم.

-مثل من که از اون تن خوشگل بلوریت هیچ وقت سیر نمی شم.

تابی به بدنم دادم:

-بله می دونم.

دستهام رو درهم قفل کردم و روی سینه گذاشتم:

-حالا لباس رو بپوش بریم صبحونه بخوریم.

تی شرت سبز رنگش رو توی تنش کشید، نیکو رو بغل گرفت و به آشپزخونه رفتیم. نویان گفت:

-به، آقای سحرخیز!

صندلی رو عقب کشیدم و نشستم:

-چیدن سفره هم کار عیسی بوده.

نیکو با دیدن لیوان شیر برقی توی چشمش نشست و دستش رو جلو برد، نویان کنار کشیدش:

-می ریزی بابا.

نیکو دست و پایی زد و غرزد. رو بهم کرد:

-شیشه اش کو؟

-بالاست، دیگه نمی تونم برم بیارم.

تکه نونی کندم و به دستش دادم:

-بیا مامان.

نون رو از دستم گرفت و سعی می کرد با دو تا دندون کوچولوی جلوییش گاز بزنه. خسرو و مریم توی آشپزخونه اومدن. خسرو همون طور که روی صندلی می نشست، گفت:

-به به، صبح خیر.

گفتم:

-صبح شما هم به خیر آقا خسرو.

نیکو با دیدن مریم ذوق زده خندید. گفتم:

-مریم بین چه ذوقی برات می کنه!

مریم صورتش رو جمع کرد و بالحن بچگونه ای گفت:

-سلام خانم.

نویان اشاره ای به میز کرد:

-بفرمائید.

چند لحظه بعد، لیلی هم توی آشپزخونه اومد. آرایش ملیحی روی صورتش نشسته بود.
روی صندلی نشست و سلام آرومی کرد. نویان با لحن قشنگی گفت:

-سلام عروس خانم.

بلند شدم و یه فنجون چای براش ریختم. تشکری کرد و فنجون چای رو سر کشید. همه ی
مدت تکه نونی توی دستش بود و نمی خورد. گفتم:

-چرا نمی خوری لیلی جون؟

-اشتها ندارم.

پدرام همون لحظه بالای سر لیلی ایستاد:

-از بس خانمم کم خرجه.

گفتم:

-صبح به خیر آقای دکتر.

-صبح شمام به خیر نهال خانم.

کنار لیلی نشست و لقمه ای براش گرفت:

-بخور.

لیلی لباس رو جمع کرد:

-نمی تونم.

-چرا نمی خوری؟

-نمی تونم، حالت تهوع دارم.

اخم ظریفی کرد:

-چرا؟

-نمی دونم.

صدای جیغ کتی حواس همه رو پرت خودش کرد. نویان از جاش بلند شد و به سمت حیاط دوید و همه امون به سمت صدا دویدیم. صدای خنده ی کیانوش و نفس نفس زدن کتی از توی استخر می اومد. به سمت استخر رفتیم و با دیدن صحنه ای که کتی و کیانوش هر دو توی استخر بودن، از شدت تعجب چشمهامون درشت شد.

کتی مشتی بهش زد:

-عوضی چرا پرتم کردی؟

-خودت گفתי شنا بلدی.

-من گفتم تو باید پرتم کنی؟

-بد اخلاق نشو.

کیانوش نگاهی بهمون کرد:

- شما نمیاید؟

نگاهی به نویان کردم:

- بریم؟

نویان چشمکی بهم زد:

- بریم.

نیکو رو به پدرام داد. پیرهنش رو درآورد و گوشه ای پرت کرد و توی استخر شیرجه زد.
گفت:

- بیا نهال.

پام رو روی پله گذاشتم و سردی آب رو که حس کردم، از رفتن داخل آب ترسیدم.

- پشیمون شدم نمیام.

به سمت اومد و دستم رو گرفت:

- نترس عزیزم بیا.

- نه نمی تونم احساس می کنم زیر پام خالیه. پاهام حس نداره.

دستش رو دور طرف تنم گذاشت و به سمت آب هدایت کرد. دستم رو روی شونه اش گذاشتم و باهاش همراه شدم. کم کم بقیه هم توی آب اومدن. پدرام نیکو رو روی

دوشش گذاشته بود، دستای لیلی رو گرفته بود و به سمت خودش کشید. لیلی جیغ خفه ای زد:

-سرده.

-کم کم بدنت عادت می کنه.

به نویان که روبروم بود، نگاه کردم:

-برو نیکو رو از پدرام بگیر.

چشمکی زد:

-بذار عادت کنه به بچه داری.

-همه که مثل ما هول نیستن، سریع بچه دار بشن.

دستش رو روی گونه ام گذاشت و صورتم از سردی دستش یخ کرد:

-آخه وقتی تو، تو بغل منی من دیگه انگار توی یه دنیای دیگه ام. نمی تونم در مقابل این همه قشنگی طاقت بیارم.

موجی از آب بلند شد و تصویر کیانوش میان آب گم شد. کتی پر قدرت به سمت کیانوش آب می ریخت و هر دو می خندیدند. آب بازی کیانوش و کتی به بقیه هم سرایت کرد و صدای خنده و موج هایی از آب بلند شد به همه امون شادی بخشیده بود. با دیدن نیکان که با چشمهای خواب آلود و پف کرده و موهای نامرتب به سمت آب خیز گرفته بود، جیغ زدم:

-نویان برو الان می پره.

نویان گفت:

-بابا از پله بیا.

چشمهایش رو درشت کرد:

-می خوام بپریم.

نوچی گفت:

-پدر سوخته.

و به سمت لبه ی استخر رفت. دستهایش رو از هم باز کرد:

-بیا بپر بغل بابا.

با نگرانی نگاهش کردم:

-نیکان آروم بپر.

توی بغل نویان پرید و با لذت دستهایش رو تگون داد:

-وای چقدر یخه!

به سمتم اومدن. نیکان به محض رسیدن مشتی آب پرت کرد. گفتم:

-عه! پسر شیطون.

منم مشتی آب به سمتش پرت کردم. نویمان با لبخند به آب بازی مادر و پسری ما خیره بود. وقتی از استخر بیرون اومدیم ما خانم ها شیهه موش آب کشیده شده بودیم و آقایون فقط پایین تنه اشون خیس شده بود و پیرهنشون رو به سینه ی خیسشون می کشیدن. نیکان با خنده گفت:

-مامان.

-جانم؟

-بابا از همه هیکلش خوشگل تره مگه نه؟

ترجیح دادم به بقیه نگاه نکنم و نگاهم میخ نویمان شد که موهای لختش روی پیشونیش ریخته بود و حالت قشنگی داشت. با تکون خوردن لبهاش که گفت:

-نیکان و نیکو رو ببر تو، سرما می خورن.

بچه ها رو داخل خونه بردم و بعد از حموم کردنشون بهشون لباس پوشوندم. طرفای بعد از ظهر بود که بعد از خوردن ماهی کبابی جلوی دریا راهی شهر خودمون شدیم.

باد خنک به صورت نیکو و موهای فر خورده اش می خورد، از چهره ی خندونش مشخص بود که خیلی خوشش اومده. کیانوش گفت:

-کتی جان! خسته ای؟

-با من اینجوری حرف نزن.

با تعجب گفت:

-واه.

-مگه قرار نبود جلوی پدرام فیلم بازی کنیم؟ دیگه قرار نیست ادامه پیدا کنه.

کیانوش بعد از کمی مکث گفت:

-باشه. چته تو؟

نویان گفت:

-منظوری نداشت کیا جون، شوخی کرد باهات.

کتی سریع گفت:

-نه، اصلا شوخی نکردم.

نویان با لحن توبیخی گفت:

-کتی.

کیانوش گفت:

-نه نویان جان، مهم نیست.

آروم کنار گوش نویان گفتم:

-تو دخالت نکن، خودشون باهم کنار میان.

-اتفاقا باید دخالت کنم.

-چرا؟

-بعدا برات توضیح می دم.

نیکان که بین صندلی ما دو تا ایستاده بود، گفت:

-چی گفتید؟

نویان سرش رو عقب برد و بوسیدش:

-هیچی نگفتم.

-در مورد من نبود؟

گفتم:

-نه پسر من نبود.

-مامان خوابم میاد.

کتی گفت:

-بیا بغل من بخواب.

نیکان نگاهی به کتی کرد:

-باشه.

چند لحظه بعد کیانوش گفت:

-بچه داری هم بلدی؟

-آره که بلدم.

-آفرین!

صدای نیکان بلند شد:

-من بچه نیستم.

-بله ببخشید، من بچه ام که دوست دارم الان جای تو باشم.

چقدر کیانوش پررو بود، حس کردم کتی خیلی خجالت کشیده که جوابی نداد. لب گزیدم و به نویان نگاه کردم که لبخند قشنگی روی لبش بود. ساعت های طولانی گذشته بود، چشمهام گرم خواب شده بود. نمی توانستم بیش تر از این بیدار بمونم. با ناز گفتم:

-نویان کی می رسیم؟ خوابم میاد.

-بخواب قربونت برم.

-تو ماشین کمرم درد می گیره.

کنار جاده ترمز کرد و کمی صندلی رو خوابوند. نیکو رو از دستم گرفت و توی کریهه اش گذاشت. پتوی مسافرتی رو از توی پاکت درآورد و روم کشید:

-الان بخواب.

لبه های پتو رو گرفتم:

-مرسی همسرم.

با عشق بهم نگاه کرد:

-خواهش می کنم.

کتی گفت:

-خدا بده از این شوهرها.

کیانوش جواب داد:

-شما اراده کن می ده.

-شما حرف نزن.

اینقدر خسته بودم که دیگه جواب کیانوش رو نشنیدم و خوابم برد.

با شنیدن صداش چشم باز کردم:

-نهال جان.

از خواب پریدم و نگاهی به اطراف کردم. با دیدن خونمون گفتم:

-کی رسیدیم؟

-همین الان که شما خواب بودی.

نگاهی به عقب کردم، نیکان دستگیره رو می کشید تا پیاده بشه.

-کیانوش و کتی رفتن؟

-بله، پیاده شو.

نیکو رو از توی کریهه اش برداشتم و از ماشین پیاده شدیم. توی آسانسور بودیم، دلم می خواست سریع تر صدای ضبط شده طبقه امون رو اعلام کنه و توی خونه برم، هنوز خوابم می اومد. نویان گفت:

-هنوز چشمهات خوابالوئه.

-آره.

آسانسور ایستاد و پیاده شدیم. برق های خونه رو روشن کردم:

-وای چی بهتر از خونه.

-حالا یعنی می خوای بگی ویلا بهت خوش نگذشت؟

جلوی در اتاق ایستادم و نیم نگاهی بهش انداختم:

-خوش گذشت آقایی.

-خدا رو شکر، برم بقیه وسایل رو بیارم.

رو به نیکان گفت:

-توام میای پسر؟

رو بهش کردم و لبخند زدم:

-برو کمک بابا.

-چشم.

-آفرین مرد کوچک.

لباس های نیکو رو عوض کردم و بعد از یه دوش مختصر تاپ و شلوارک سرمه ای رنگم رو پوشیدم. نوین روی تخت بود، دستش زیر چونه اش بود و به صورت غرق خواب نیکو خیره بود. حوله ام رو از روی سرم برداشتم و دست لای موهای خیس کشیدم و به اطراف پخشش کردم:

-چه عاشقانه به دخترت نگاه می کنی، حسودیم شد.

-ای حسود.

روی تخت دراز کشیدم. نوین تاری از موهام رو توی دستش گرفت:

-نهال برو دوباره موها رو طلایی کن.

-چرا خوبه که.

-اونطوری بیش تر بهت میاد.

سرم رو ریز تگون دادم:

-باشه عزیزم. حالا فعلا خوابم میاد.

پتو رو روی سرم کشیدم:

-وای کاشکی نیکان این تلویزیون رو خاموش می کرد. الان موقع کارتون دیدنه.

-می دونی که اگه بهش بگی خاموش کن نمی کنه.

از زیر پتو نگاهی بهش کردم و چشمهام رو درشت کردم:

-بله مثل باباشه، حرف باید حرف خودش باشه.

مشت آرومی بهم زد:

-بگیر بخواب.

نویان نیکو توی دستش بود و به ماشین تکیه داده بود. گفت:

-شیری یا روباه؟

هیجان زده گفتم:

-شیر، فکر کنم قبولم.

ابرویی بالا انداخت:

-بهت گفتم که تا وقتی که مربی خوبی مثل نویان داری نگران نباش.

-بله، واقعا زحماتت رو فراموش نمی کنم.

سوییچ رو به دستم داد:

-پس تو برون.

-نه، گواهینامه ندارم.

-خودم مثل شیر پشتتم.

سوییچ رو از دستش گرفتم و روی صندلی راننده نشستم و نویمان بغل دستم نشست. آینه
رو تنظیم کردم:

-چی شده که نیکان باهات نیست؟

-موند خونه ی مامانم.

-چرا؟

-چون یکی از دوستای مامانم یه دختر کوچولو داره، اونجا بود. نیکان هم خواست پیشش
بمونه.

الان مامانش می ره دنبالش، می ریم یه سر به مادرشوهرت هم می زنیم.

چهره ام ناخواسته درهم رفت. اخمی ساختگی کرد:

-بنیم مادرشوهرت رو دوست نداشته باشی.

-چرا دوستش دارم.

خندید:

-دروغ هم بلد نیستی.

ماشین رو آرام حرکت دادم. فکر به اینکه چطور باید جلوی طعنه های پوران طاقت بیارم،
اعصابم رو خورد کرده بود. نویمان گفت:

-نهال جان تمرکزت رو از دست دادی.

دلم می خواست بهش بگم نمی خوام پیام خونه ی مادرت ولی ممکن بود که ازم ناراحت بشه. من قوی ام. من می تونم در مقابل پوران خانم صبور باشم و توجهی به طعنه هاش نکنم. به خاطر نویان تحمل می کنم. نفس عمیقی کشیدم:
-نه آرومم.

-باشه، سعی می کنم باور کنم.
با لبخند نیم نگاهی بهش انداختم:
-باور کن!

-حواست به جلوت باشه.

با راهنمایی نویان جلوی خونه ی پوران خانم پارک کردم و از ماشین پیاده شدیم.
مثل دفعه ی قبل پوران جلوی در به استقبالمون نیومد. نویان دستش رو پشتم گذاشت:
-برو داخل عزیزم.

از آخرین باری که اینجا اومده بودم مدت زیادی می گذشت و دکوراسیون خونه خیلی تغییر کرده بود. صدای خنده ی پوران از پذیرایی می اومد. به سمت پذیرایی رفتیم، نیکان توی بغلش نشسته بود و بلبل زبونی می کرد. نمی دونم ما رو ندید یا وانمود کرد که ندیده. بلند گفتم:
-سلام.

سرش رو بالا کرد:

-سلام.

پوزخندی زد:

-چه عجب! داشت یادم می رفت که عروس گرفتم.

-خب تشریف می آوردید خونه ی ما.

-خیلی ممنون.

نویان روی مبل نشست و به کنارش اشاره کرد:

-نهال جان، بشین.

زیر بار سنگین نگاه پوران، کنار نویان نشستم. پاش رو روی پاش انداخت:

-به سلامتی شنیدم می خوای گواهینامه بگیری؟

-بله.

-البته سنت که بالا رفته، باید زودتر از اینا به فکر می افتادی.

-آخه با دو تا بچه ی کوچیک که نمی تونستم.

-بله. واسه ی اینکه یه وقت نویان از دستت فرار نکنه، بردیش جنوب دو تا بچه گذاشتی

رو دستش که جا پات رو سفت کنی.

با تعجب گفتم:

-من این کار رو نکردم.

نویان پر حرص گفت:

-مامان بس کن. نهال اومده شما رو ببینه.

شونه ای بالا انداخت:

-شوخی کردم.

قرار نبود اینقدر من رو تحقیر کنه و حرفی نزنم. گفتم:

-نویان جان بهتره بریم، انگار پوران جون خیلی از حضور من توی خونه اش خوشحال نشد.

نویان با لحن جدی گفت:

-نیکان بلند شو.

پوران گفت:

-واه این اداها چیه؟ حالا من یه حرفی زدم، بشینید حمیرا براتون شربت بیاره.

نویان دست نیکان رو گرفت:

-خیلی ممنون مامان.

پوران با چشמהای سبز رنگش توی چشمهام خیره شد. نگاهش طوری بود که نفرت از من

توی چشمهایم مشخص بود. گفت:

-باشه، هر طور راحتی.

دستی روی موهای نیکان کشید:

-خداحافظ گل پسر م.

-خداحافظ پوران جون.

توی ماشین نشستیم. حالم خیلی خراب بود، با وجود اینکه شش ساله عرووشون هستم، هنوز من رو دختری می دونن که به زور به پسرشون آویزون شده. نوین دستش رو روی دستم گذاشت:

-نهالم خوبی؟

ناخواسته بغض شکست:

-نه، خوب نیستم.

-ببخشید، تقصیر من بود. نباید می بردمت.

-تا کی قراره این طعنه های مامانت ادامه پیدا کنه؟ تا کی می تونم با خانواده ی همسر م غریبه باشم؟ به خدا نمی خوام بین تو و مامانت رو بهم بزنم ولی خسته شدم از رفتارهاش.

با لحن آرومی گفت:

-می دونم عزیزم، آروم باش. خودم باهاش حرف می زنم.

مثل همیشه صدای نوین آروم کرد. صبورانه به گلایه هام گوش می داد و دلداریم می داد. اصلا مهم نبود اون ها در مورد من چه فکری می کنن، مهم این بود که همسر م دوستم داره.

نویان نیم نگاهی بهم انداخت:

-خب الان می رم خانم خوشگلم رو می دارم خونه، بعد می رم کارخونه. باشه؟

-چرا می خوای بری کارخونه؟ فکر کن الان خونه ی مامانت نشستیم.

-خب قربونت برم بالاخره که باید برم، کیانوش تنهاست. نمی خواستم که تا شب اونجا بشینم.

دستم رو در هم قفل کردم و روی سینه گذاشتم:

-پس من رو ببر خونه ی مریم، حوصله ی خونه ندارم.

-چشم.

زنگ در رو بارها فشردم ولی خبری از مریم نبود. چقدر دلم می خواست الان مامانم زنده بود و همراه بچه هام برای دیدنش می اومدم. نیکان گفت:

-مامان یعنی خاله کجاست؟

-شاید رفتن بیرون. بریم خونه ی معصومه خانم.

وارد کوچه ی بن بست معصومه خانم شدیم. اشرف خانم همسایه قدیممون جلوی در خونه اش نشسته بود و تخمه می شکوند. با دیدنم گفت:

-به نهال خانم! چه شیک شدی.

ایستادم و گفتم:

-مرسی، شما هم ماشاالله تکنون نخوردی.

اشاره ای به نیکو و نیکان کرد:

-ماشالله دو تا بچه هم که داری.

-بله دیگه.

-خوبه. از لیلی چه خبر؟

-ده روز پیش که دیدمش دیگه ندیدم.

-حالش خوبه؟

-آره چرا بد باشه.

دلم می خواست سریع تر حرفش رو تموم کنه. مثل قبل پر چونه و عاشق سوال پرسیدن بود. گفتم:

-کاری ندارید اشرف خانم؟

-با شوهرت خوبی؟ زندگیت خوب پیش می ره؟

-بله خدا رو شکر.

-خدا رو شکر، خدا رو شکر.

خب کش داری گفت. نیکان تکنونی به دستم که توی دستش بود، داد:

-بریم دیگه، هنوز می خواد حرف بزنه.

لب گزیدم و با اخم نگاهش کردم. اشرف خانم خندید:

-برو انگار بچه ات خسته شده.

نیمچه لبخندی زدم:

-خداحافظ اشرف خانم.

-خداحافظ.

در مثل همیشه باز بود و این به این معنا بود که معصومه خانم توی خونه تنهاست. وارد

حیات شدم. صدای معصومه خانم رو شنیدم:

-کیه؟

چقدر دلم برای این آهنگ قشنگ صداش تنگ شده بود. گفتم:

-منم نهال.

ذوق توی صداش نشست:

-قربونت برم مادر، زود بیا که دلم واست تنگه.

کفشهام رو از پام در آوردم و وارد خونه شدم. معصومه خانم رو بهم آغوشش رو باز کرد.

نیکو رو روی زمین رها کردم و به سمت تخت چوبی اش رفتم. خودم رو توی آغوشش

انداختم و بوی پیرهنش رو استشمام کردم. چقدر از محله ی قدیمی و گذشته ی خودم

دور شده بودم. چقدر تمام وقتم رو وقف نویان کردم و از کسایی که دوستشون داشتم دور شدم.

بعد از اینکه یه دل سیر همدیگر رو بغل کردیم. معصومه خانم گفت:

-خب دخترم، چه خبر؟

با لحن بامزه ای گفت:

-مریم از شکوه و جلال ویلاتون گفت، خدا رو شکر مادر که تو خوشبخت شدی.

آهی کشیدم:

-کاش خوشبختی به پول بود.

نگاهش نگران شد:

-چرا آه می کشی مادر؟ نکنه شوهرت بده؟ اذیت می کنه؟

خندیدم:

-نه معصومه خانم نویان ماهه.

-پس چته؟

-امروز خونه ی مامانش بودم، هر چی از دهنش دراومد بهم گفت. ای کاش نویان یکی

هم سطح خودمون بود، ای کاش...

دستش رو جلوی دهنم گرفت:

-نه مادر، توی مصلحت خدا ای کاش و کاشکی نیار، خدا خواسته که شوهرت اینطور باشه.

-معصومه خانم جدیداً خیلی احساس تنهایی می کنم، دلم می خواد به بی مادریم فکر نکنم، به اینکه کسی رو جز نوین ندارم. همش ترس از دست دادنش رو دارم. هر وقت مادرش رو می بینم، دلم می لرزه، نکنه زیر پای نوین بشینه و...
لبخند مهربونی زد:

-آخه بعد از این همه سال بخواد تو رو رها کنه؟ مگه می شه؟
-نمی دونم، فکره دیگه... سراغ آدم میاد.

توی چشمهایش زل زد:

-معصومه خانم من این حرفها رو به هیچ کس تا حالا نگفتم.

-از در که اومدی تو، توی چشمهای یه غمی دیدم. یه ترس، که با خودم گفتم این نهالی که چند وقته از ما بی خبره، بی معرفت نیست. فقط فکرش مشغوله. فقط خیلی شوهرش رو دوست داره.

سرم رو زیر انداختم و آروم گفتم:

-آره.

با دیدن نیکو که دستش رو به پایه ی گلدون بزرگ گرفته بود، به سمتش دویدم و بغلش کردم. با گریه به گلدونی که نمی دونستم براش چه جذاییتی داشت، اشاره کرد. بهش تشر زدم:

-خب میندازی می شکنی.

معصومه خانم با لبخند گفت:

-بیار ببینمش این دختر خوشگل رو.

به سمت معصومه خانم رفتم و نیکو رو روی پاهاش گذاشتم. شکلاتی رو به نیکو داد. رنگ قرمز پوسته ی شکلات جذبش کرد و بیخیال گلدون شد. نیکان که ساکت و آروم به دیوار تکیه داده بود، گفت:

-سلام.

معصومه خانم با لحن قشنگی گفت:

-سلام، بیا عزیزم.

با خنده به نیکان گفتم:

-بیا مامان، بیا پیش معصومه خانم.

نیکان به سمت تخت اومد و گوشه ی تخت نشست. معصومه خانم دستی روی موهایش کشید و رو بهم گفت:

-نهال خانم برو چند تا لیوان شربت خوشمزه بیار سه تایی بخوریم.

-چشم.

از روی تخت بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم.

مایع شربت رو توی لیوان ریختم و آب یخ درست کردم. صدای نیکان که با معصومه خانم حرف می زد رو می شنیدم:

-بندر که بودیم یه همسایه خیلی مهربون داشتیم، اسم دخترش شمیم بود. بعد مامانم اجازه می داد که باهاش بازی کنم...

در حالی که آب رو توی لیوان ها می ریختم، گفتم:

-قربون حرف زدنت برم.

از آشپزخونه بیرون اومدم و نیکان هنوز داشت از خاطراتش با شمیم برای معصومه خانم می گفت. روی تخت نشستم و سینی رو روی میز کنار تخت گذاشتم. پشت نیکان نشستم:

-آقا نیکان معصومه خانم رو اذیت نکن.

-دارم شمیم رو براشون تعریف می کنم که می رفتیم توی حیاطشون آب بازی می کردیم.

معصومه خانم گفت:

-بله خیلی هم لذت بردم.

نیکو رو از روی پاش برداشتم. گفت:

-چرا برداشتی؟

-سنگینه، اذیت می شید.

-نه بابا، وزنی نداره.

روی پام گذاشتم و لباسم رو بالا دادم تا شیرش بدم. گفتم:

-نگید تو رو خدا دکتر گفته اضافه وزن داره.

-اشکال نداره بچه باید تپل باشه.

-آره نویان هم دوست داره تپل باشه. ولی آخه خوب نیست. نیکان اصلاً اینطوری نبود نسبتاً ریز بود.

معصومه خانم با لبخند قشنگی گفت:

-وای بین چقدر بزرگ شدی! باورم نمی شه روبروم نشستی و داری درمورد بچه هات باهام حرف می زنی.

خندیدم:

-خودم هم باور نمی شه که مادر دوتا بچه ام.

صدای مریم توی از توی حیاط شنیده می شد:

-نهال تو اینجایی؟

-بله من اینجام.

-وای چه خوب!

توی خونه اومد و آغوشش رو رو به نیکان باز کرد:

-بیا بغل خاله.

نیکان از روی تخت بلند شد و به سمت مریم دوید:

-سلام، سلام.

نیکان رو بوسید و رو بهم گفت:

-نهال همه ی این ده روز تو فکر این دوتا بودم. ماشاالله چقدر شیرین.

لپ نیکو رو کشید:

-سلام خاله.

نیکو که با جدیت شیر می خورد، واکنشی نشون داد. گفتم:

-مامانی خاله مریمه.

با لحن بچگونه ای گفتم:

-ببخشید خاله من یه کم شکموام.

دستش رو نوازش گونه روی گونه ی نیکو کشید:

-قربونت برم، نوش جونت.

معصومه خانم گفت:

-کجا بودی؟

همون طور که به سمت آشپزخونه می رفت، گفت:

-امامزاده.

-ایشالله که به مراد دلت می رسی.

مریم با لیوان آبی که توی دستش بود، از آشپزخونه بیرون اومد. به پستی تکیه داد:

-خب چه خبر نهال خانم؟ یادی از ما کردی.

-رفتم امتحان رانندگی بدم بعدش هم رفتم خونه ی مادرشوهرم یه کم اعصابم خورد شد
اومدم اینجا.

چشمهایش ریز شد:

-چرا اعصابت خورد شد؟

-از دست کنایه هاش.

ضربه ای توی گونه اش زد:

-واه.

به نیکو و نیکان اشاره کرد:

-تو که دوتا دسته گل براشون آوردی.

سینه ام رو از دهن نیکو که خوابش برده بود، کشیدم و همون طور که لباسم رو مرتب می
کردم، گفتم:

-بحث این حرف ها نیست، عقیده دارن من به خانواده اشون نمی خورم.

چینی به پیشونیش داد:

-دلشونم بخواد، دختر به این خوشگلی، ماهی. تازه پسر خودشونم همچین اخلاق نداره.

اون از کتک زدن سورن، اونم از رفتارش با عیسای بیچاره.

طاقت اینکه کسی جلوی من از نوین بد بگه رو نداشتم.

بی اختیار اخمهام در هم رفت:

-نه اتفاقا، نوین خیلی هم خوبه.

معصومه خانم نیم نگاهی بهش انداخت و لب گزید. مریم دستپاچه گفت:

-منظوری نداشتم نهال جان، یعنی می گم تو هم خوبی.

-می دونم عزیزم، اشکالی نداره.

صدای زنگ در بلند شد. معصومه خانم عصاش رو بلند کرد و دکمه ی باز شدن در رو زد. عیسی کفشهایش رو از پاش درآورد و وارد خونه شد. با لحن آروم همیشگیش گفت:

-سلام نهال خانم!

-سلام، چطوری؟

-مرسی.

لپ نیکان رو که کنار مریم نشسته بود، کشید و کنارش نشست. معصومه خانم گفت:

-مگه ساعت سه کلاس نداشتی؟ چرا اینقدر دیر اومدی.

-چرا ولی بعدش رفتم جایی.

مریم ابرویی بالا انداخت:

-منظور از جایی همون دیدار یاره؟

خندید:

-آره.

با تعجب گفتم:

-می ری ملاقات نورا؟!!

-ملاقات که نه، از دور می بینمش.

-آهان.

مریم نیم خیز شد:

-من برم خسرو غذا نداره.

معصومه خانم گفت:

-حالا که همه دورهمید، شام امشب اینجا باشید، زنگ بزنید به شوهراتونم بیان اینجا.

عیسی گفت:

-نیازی نیست چیزی درست کنید، من غذا می خرم.

مریم شروع به تعارف کرد و معصومه خانم اصرار می کرد که بمونیم. من که بدم نمی
اومد یه شب رو کنار عزیزانم بگذرونم حرفی نزد. بالاخره مریم راضی شد. معصومه
خانم گفت:

-شوهرت میاد؟

-آره، معلومه که میاد.

پیامکی به نویان زدم و نوشتم: «عزیزم سعی کن زود بیای. امشب مهمون معصومه خانم
هستیم»

چند لحظه بعد صدای زنگ پیامک بلند شد. زیر لب متن پیامک رو خوندم:

-باشه خانم خوشگلم، فقط قول بده حرف مامانمو فراموش کنی و غصه نخوری.

زیر لب قریبون صدقه اش رفتم و جواب دادم: «چشم نفسم» گوشی رو روی قلبم گذاشتم و
آروم لب زدم:

-دوستت دارم نویان.

با صدای عیسی دستپاچه گوشی رو گوشه ای پرت کردم. عیسی که متوجه ی دستپاچگی
شد، گفت:

-ببخشید فکر کنم بد موقع اومدم.

لبخندی زدم:

-نه، نه خیلی هم به موقع بود. کاری داشتی باهام؟

-نه، کاری نداشتم.

سرش رو زیر انداخت و حرفی نزد. لبخندی زدم و نزدیکش رفتم:

-چرا کاری داشتی.

لبه‌اش رو روی هم فشرد. نفسی تازه کرد و سرش رو بالا گرفت:

-نویان تا حالا در مورد درمان بیماری نورا باهات حرف زده؟

سرم رو به طرفین تکون دادم:

-نه، فقط گفته نورا دیگه درمان نمی شه.

روی صندلی کنار دیوار نشست. دستهایش رو به لبه ی صندلی تکیه داد:

-من بایه پزشک حرف زدم، اون عقیده داشت که این دسته بیماری ها با شوک های الکترونیکی و داروهای ضدافسردگی درمان می شه.

دستم رو زیر چونه ام کشیدم:

-شاید همه ی این راه ها رو امتحان کردن و جواب نداده.

-نه، من حس می کنم این قضیه مشکوکه.

چشمهام درشت شد و دست به کمر گذاشتم:

-یعنی می خوای بگی نویان دوست نداره خواهرش درمان بشه؟

سرش رو زیر انداخت:

-نه، نه منظور من این نیست.

-پس چی؟

دستی روی پیشونیش کشید:

-هیچی، شاید خیالات منه.

-حتما همین طوره.

سرم رو زیر انداختم و توی دلم هر چی بد و بیراه بود، نثار عیسی کردم. نویان من اینقدر خوب بود و همه در موردش فکر بد می کردن. اون از حرف های مریم، اینم از عیسی که عقیده داشت نویان از قصد خواهرش رو توی تیمارستان گذاشته. عیسی گفت:

-نهال خانم قصد بدی نداشتم.

به سمت در رفتم و دستگیره رو پایین کشیدم:

-نه اهمیتی نداره.

مقابلم ایستاد و دستش رو به در تکیه داد:

-منظورم نویان نبود.

-می دونم، دست رو بردار لطفا.

دستش رو برداشت و نیم نگاهی بهم انداخت:

-باشه.

از اتاق بیرون رفتم و کنار مریم نشستم.

ساعت حوالی نه شب بود که سروکله ی نوین و خسرو پیدا شد. نوین مثل همیشه با لحن قشنگ مردونه اش با بقیه سلام و احوالپرسی کرد و رو بهم گفت:

-چطوری خانم؟

لبخندی زدم:

-خوبم.

با تعارف معصومه خانم نوین و خسرو کنار هم نشستن. گفتم:

-شربت می خورید یا چایی؟

خسرو گفت:

-یه چیز خنک واسه من بیار.

-چشم.

رو به نوین گفتم:

-تو چی عزیزم؟

-همون شربت بیار.

چند تا لیوان شربت درست کردم و از آشپزخونه بیرون رفتم. نوین لیوانی برداشت و با لحن قشنگی گفت:

-مرسی خانمم.

-خواهش می کنم.

نیکو توی بغلش بود و خیز گرفته بود که لیوان رو بریزه. لیوان رو کمی دورتر گذاشت:

-نه دیگه دخترم، قرار نشد.

بعد از تعارف به عیسی و خسرو کنار نوین نشستم. نیکو رو از دستش گرفتم:

-بده من راحت شربت رو بخور.

نیکو رو روی پام گذاشت:

-بفرماید.

رو به نیکان که از کنار مریم تکون نمی خورد، کرد:

-آقا نیکان شما بابا رو نشناختی؟

خنده ی نمکینی کرد:

-آخه شما که همیشه هستی، خاله مریم که همیشه نیست.

معصومه خانم خندید:

-زبونت رو موش بخوره.

نوین سری تکون داد:

-بچه بزرگ کن.

عیسی عذرخواهی کرد و برای خرید شام بیرون رفت. خسرو رو به مریم گفت:

-خب یه چیزی درست می کردید که تو زحمت نیفته.

مریم شونه ای بالا انداخت:

-گفتم، خودش اصرار کرد.

نویان رو به خسرو گفت:

-دیگه چه خبر؟

-سلامتی، درگیر کاریم.

-راستی چی کار می کنی؟

-تعمیرگاه دارم.

تلفنش زنگ خورد و همون طور که گوشیش رو درمی آورد گفت:

-خوبه خدا برکت بده به کسب و کارت.

-ممنون.

تماس رو وصل کرد:

-جانم پدرام؟!

اخمهاش درهم رفت:

-چی شده؟

...-

-نهال رو بيارم چی کار؟ چرا اینقدر دستپاچه ای؟

...-

-باشه، باشه آروم باش. بیمارستانه که خودت شیفت می ری هستی؟

همه نگران به صورت نویان خیره بودیم.

-باشه او مدم. آدرس رو برام پیامک کن، خدا حافظ.

گوشیش رو قطع کرد و رو بهم گفت:

-نهال بریم بیمارستان، لیلی حالش بده.

مریم نگران گفت:

-منم پیام؟

از جام بلند شدم:

-نه تو مراقب بچه ها باش لطفا، من می رم.

-باشه.

توی ماشین نشسته بودیم. گفتم:

-لیلی چی شده بود؟

-نمی دونم.

- بیمارستان خودشه؟

- نه برده يه جای دیگه.

- چرا؟

- شاید نمی خواد همکاراش بفهن.

نگران تر شدم.

- آخه چرا؟

کلافه پوفی کرد:

- نهال جان چقدر سوال می پرسى؟ نمی دونم، می رم می بینم.

- حالا مثلاً طوری می شه حرف بزیم تا اونجا؟

چنگی توی موهاش زد:

- پدرام حالش خوب نبود، صداش می لرزید. اعصابم خورد شد.

- مگه چی شده آخه. وای دلم شور می زنه. گاز بده زودتر برسیم.

- نهال جان دیگه بیش تر از این که نمی تونم گاز بدم.

دستم رو به شیشه تکیه دادم و از شدت استرس پوست لبم رو می کندم. بالاخره به

بیمارستان رسیدیم. وارد راهروی بیمارستان شدیم. به سمت اورژانس رفتیم و بین چندین

مريض پیداشون کردیم. لیلی نگاهش رو به دیوار دوخته بود و پدرام روی صندلی نشسته بود و سرش رو بین دستهای پنهان کرده بود.

با صدای قدم های ما سرش رو بالا کرد و گفت:

-سلام.

از جاش بلند شد و به نوین دست داد:

-خوب شد اومدید.

-انجام وظیفه بود.

کنار تخت لیلی رفتم و آروم اسمش رو صدا زدم:

-لیلی جان!

انگشتش رو روی ملحفه کشید و قطره ی اشکی از روی گونه اش سر خورد. دستم رو

روی دستش گذاشتم:

-چی شده؟

پرستاری با سرمی توی دستش به سمت لیلی اومد. رو به لیلی گفت:

-بهتری؟

لیلی سرش رو به نشونه ی آره پایین انداخت. پرستار بارها سوزن رو توی رگ لیلی فرو

کرد ولی سوزن توی رگش نمی رفت، لیلی از شدت درد صورتش رو جمع می کرد و

لبش رو گاز می گرفت. گفتم:

-خانم بیاید از دست راستش بگیرید، احتمالا اون رگ نداره.

-نه فکر کنم یکی پیدا کردم.

سوزن رو که فرو کرد لیلی طاقت نیاورد، جیغی زد و به گریه افتاد.

پدرام به سمتش اومد. نگاهی به دست متورم لیلی که پنبه های خونی روش بود کرد و با عصبانیت به پرستار توپید:

-چرا رگش رو زدی پاره کردی؟ یه سرم بلد نیستی بزنی بیخود می کنی میای پرستار می شی.

پرستار با گستاخی گفت:

-درست صحبت کن آقا. خانمت رگ نداره.

پدرام دستش رو دراز کرد:

-بده من بزخم، ببین داره یا نداره.

-نمی شه.

-من خودم پزشکم.

-خب می بردی محل کار خودت که ازت حساب ببرن. گند زدی، نمی خواستی کسی بفهمه آبروت بره.

من و نویان متعجب بهم نگاه کردیم. یعنی مقصر این حال لیلی خود پدرام بود. پدرام از این حرف پرستار به جوش اومد و با عصبانیت بیش تری گفت:

-بده من.

پرستار ترسیده کنار رفت. پدرام به جای پرستار ایستاد:

-لیلی جان می شه این طرفی بخوابی؟

لیلی جوابی نداد و نگاهش رو به سمت مخالف چرخاند. پدرام با عصبانیت دندونهایش رو روی هم فشرد. دستهام رو به لبه ی تخت گذاشتم:

-لیلی جان این سمتی بخواب تو اون دستت بزنه، می خواد خودت اذیت نشی قربونت برم.
لیلی بالاخره لب باز کرد:

-این اگه به فکر اذیت شدن یا نشدن من بود که...

بغض اجازه نداد حرفش رو کامل کنه. گفتم:

-باشه عزیزم. اون طرف بخواب سرمت رو بزنه، بعد دوتایی حرف می زنیم.

سرش رو سمت دیگه ی تخت گذاشت و پدرام بالشت رو زیر سرش گذاشت. آروم سوزن سرم رو وارد رگش کرد. لیلی آخ ریزی گفت. چسب رو روی سوزن چسباند:
-تموم شد عزیزم.

پرستار پشت چشمی نازک کرد و رفت. رو به پدرام گفتم:

-می شه من رو با لیلی تنها بذارید؟

نگاهی به لیلی کرد:

-حتما.

بعد از رفتنش، صندلی رو به سمت تخت لیلی کشیدم. آروم گفتم:

-چی به سر عروس خانم خوشگل ما اومده؟

پوزخندی زد و آه کشید.

-حرف بزن لیلی.

بعد از مکثی طولانی بالاخره لب باز کرد:

-ترسیده بودم. نفهمیدم یهویی دعوامون شد، یهویی منو پرت کرد رو تخت، التماسش می کردم. ولی انگار یه پدرام دیگه شده بود، اصلا نمی شنید. شبیه وحشیا لباسامو پاره کرد و تا وقتی که کامل ارضا نشد. ولم نکرد.

سرش رو تکون داد:

-خیلی درد داشتم. نفهمیدم چی شد، فقط چشمهام بسته شد و چشم که باز کردم، دیدم اینجام.

دستم زیر چونه ام بود و به نیم رخش خیره بودم. گفتم:

-آخه چرا اینقدر می ترسی. اون قدرهام که فکر می کنی سخت نیست. یعنی اگه باهاش همکاری کنی حتی تو بیش تر از اون لذت میبری.

سرش رو زیر انداخت:

-نمی تونم.

-خب چرا؟ باید دنبال علتش بگردی.

-علتش رو می دونم.

-شاید من بتونم کمکت کنم، بهم بگو.

سرش رو به اطراف تکون داد:

-هیچ کس نمی تونه کمکم کنه.

پلکی زد و اشکهایش روان شد:

-هیچ کس.

سرم لیلی تموم شد. پدرام به همراه دکتر خانمی خلوتمون رو بهم زد. دکتر فشارش رو گرفت و گفت:

-فشارش خوبه، می تونید ببریدش.

پدرام پرسید:

-نیازی نیست الان یه پزشک زنان معاینه اش کنه؟

سرش رو تکون داد:

-نه، فکر نمی کنم مشکل جدی باشه بیش تر از لحاظ روحی بهم ریخته ولی باز برای احتیاط سر فرصت ببریدش.

-خیلی مچکر.

-خواهش می کنم، بهتر باشن.

لیلی از بیمارستان ترخیص شد. با کمک من توی ماشین پدرام نشست، اینقدر از پدرام دلگیر بود که اجازه نمی داد حتی بهش دست بزنه. خواستم به سمت ماشین خودمون برم که پدرام گفت:

-نهال خانم.

-بله؟!!

-نمیای پیش لیلی؟

-آخه می ترسم بچه هام اذیتش کنن، می خوایید به مریم بگم؟

لیلی رو بهم گفت:

-نه نهال، تو بیا.

پدرام گفت:

-آره بچه ها که بهتره باشن، کم تر تو فکر می ره.

-باشه پس می رم میارمشون میام اون جا.

لیلی دستش رو به لبه ی شیشه تکیه داد:

-زود بیا.

پدرام با لحن غمگینی گفت:

-آره من تو خونه می خورمش زود بیا.

نگاهی به لیلی کردم:

-باشه میام.

توی ماشین نشسته بودم و همون طور که نگاهم به بیرون بود، آهی کشیدم.

نویان در حالی که دور می زد، گفت:

-چیه قربونت برم؟ آه می کشی چرا؟

-دلم واسه ی لیلی می سوزه.

-هر دوشون گناه دارن.

چهره ی متفکری گرفتم:

-من حس می کنم لیلی بهش تجاوز شده.

-منم همین حس رو داشتم ولی پدرام گفت نه.

-خب می پرسیدی چرا اینطوری شده؟

-گفت احتمالا لیلی راضی نباشه که بگم.

ابرویی بالا انداختم:

-آهان.

-نیکان رو ببرم خونه ی مامانم؟

-چرا؟ میاد پیش خودم.

-آخه خودش اذیت می شه، اونا رو هم اذیت می کنه می بینی که وضعیت لیلی رو.

-نه اگه دیدم حوصله اش سر رفت می گم ببریش اونجا.

سری تکون داد:

-هر طور میلته.

خونه ی معصومه خانم رفتیم. نویان گفت:

-من می شینم تو برو بیارشون.

از ماشین پیاده شدم:

-باشه.

وارد خونه ی معصومه خانم شدم. با دیدنم همه با نگرانی بلند شدن. نیکان به سمتم دوید و

دستهایش رو دو طرف کمرم حلقه کرد:

-مامان.

دستم رو روی موهایش کشیدم:

-ای پسر لوس.

مریم به سمتم اومد:

-چی شد؟

-هیچی، فشارش افتاده بود.

اجازه ندادم سوال بعدی رو پرسه، گفتم:

-مریم جون بچه ها رو حاضر کن ببرم.

عیسی گفت:

-کجا؟ شام نخوردید.

-باید برم خونه ی لیلی، امشب رو پیشش باشم بهتره.

مریم گفت:

-منم پیام باهات؟

-نه نمی خواد.

-باشه نیکو تو اتاق خوابه می رم میارمش.

رو به خسرو کرد:

-خسرو بیا به لحظه.

چند لحظه بعد مریم به همراه خسرو برگشت. نیکو رو به دستم داد و خسرو با چند غذا

توی دستش پشت سرم اومد. گفتم:

-نه، نیازی نیست زحمت بکشید.

عیسی گفت:

-سهم شما بود. ناراحت می شم اینطوری.

لبخندی زدم:

-باشه، ممنون.

خدا حافظی کردم و از خونه بیرون اومدیم. نوین به احترام خسرو از ماشین پیاده شد. بسته های غذا رو ازش گرفت و روی صندلی عقب کنار نیکان گذاشت. سوار ماشین شدیم و دستی برای خسرو تکون دادیم. خونه ی پدرام و لیلی توی آپارتمان لوکسی چند محله پایین تر از محله ی ما بود و تا اونجا مسیر نسبتا زیادی بود. جلوی درختی کمی دورتر از خونه ی پدرام پارک کرد و چند قدم پیاده روی کردیم. نوین زنگ در رو بارها فشرد اما هیچ کس در رو باز نکرد. گفت:

-واه چرا باز نمی کنن؟

نیکان گفت:

-حتما نیستن.

من و نوین جوابی ندادیم و اون که منتظر پاسخ بود نگاهش بین ما رد و بدل می شد. در با صدای تیکی باز شد و نیکان ذوق زده گفت:

-هستن.

آسانسور توی طبقه ی پنجم ایستاد و پیاده شدیم. در خونه اشون باز بود. به محض پا گذاشتن توی خونه صدای عق زدن لیلی و پدرام که ازش خواهش می کرد دارویی رو بخوره شنیدیم. گفتم:

-شما همین جا وایسید.

به سمت صدا رفتم. لیلی دو زانو جلوی در نشسته بود و پدرام در حالی که قرص و لیوان آبی توی دستش بود، می گفت:

-قربونت برم! به خاطر عصب معده اته، این رو بخور خوب می شی.

لیلی با دست پس می زد و بی حال سرش رو به در تکیه داده بود.

پدرام متوجه ی حضورم شد و سرش رو به سمتم چرخاند:

-نهال بیا تو بهش بده.

بسته ی قرص و لیوان رو از پدرام گرفتم و به سمت لیلی گرفتم:

-بیا عزیزم.

نگاهی بهم کرد.

-بخور عزیزم.

لیوان و بسته ی قرص رو از دستم گرفت و کم کم قرصش رو خورد. دستش رو روی پیشونیش گذاشت:

-خوابم میاد.

-بریم بخواب.

با تکیه به دستهای من توی اتاق خوابش رفت. خواست روی تخت دراز بکشه که گفتم:

-نمی خوای لباس رو عوض کنی؟

بابی حالی به تاج تخت تکیه داد و شالش رو درآورد:

-نه اینقدر آمپول آرامبخش بهم زدن که فقط می خوام بخوابم.

مقابلش نشستم و دستم به سمت دکمه هاش رفت. کمکش کردم تا مانتوش رو دربیاره.

روی تخت خوابید و پتو رو روش کشیدم. آروم گفت:

-نهال.

-جانم؟

-می شه یه کم تنها باشم؟

به سمت در رفتم و دستگیره رو لمس کردم:

-حتما، بخواب عزیزم.

در رو باز کردم و از اتاق بیرون رفتم.

پدرام و نویان توی آشپزخونه سر میز نشسته بودن. نیکان هم توی بغل پدرام نشسته بود.

نویان اشاره ای به ظرف های غذا که توی بسته بندی بود، کرد:

-بیا بخور، قربونت برم.

صندلی رو عقب کشیدم و سر میز نشستم. رو به نیکان گفتم:

-تو خوردی مامان؟

-آره.

رو به پدرام کردم:

-پدرام بخور.

قاشق و چنگالش رو دستش گرفت:

-باشه، شما بفرمایید.

همه ی مدت پدرام فقط با غذا بازی می کرد. نوین گفت:

-خب بخور غذات رو چرا بازی بازی می کنی؟

-می خورم.

رو بهم گفت:

-خواهی الان؟

-آره.

نوین گفت:

-تصمیم داری باهاش چی کار کنی؟

آرنجش رو به لبه ی میز تکیه داد و انگشتش رو زیر چونه اش کشید:

-یه متخصص مغز و اعصاب کار کشته می شناسم، فردا براش نوبت می گیرم.

-ایشالله که بهتر می شه.

دستی پشت گردنش کشید و پوفی کرد:

-ایشالله.

از جاش بلند شد:

-ببخشید من می رم یه کم دراز بکشم.

گفتم:

-خواهش می کنم راحت باشید.

دستم رو زیر چونه ام گذاشتم و نگاهم رو به نوین دوختم:

-نوین.

-بله؟!

-یعنی می گی امشب اینجا بمونیم؟

-بمونیم نه، بمونی.

قاشقش رو توی بشقاب خالی انداختم:

-من بدون تو نمی خوابم.

-خب عزیزم، من اینجا باشم شاید لیلی راحت نباشه بالاخره زن جوونه.

-خب آخه ما تا حالا جدا از هم نخواهیدم.

نیکان گفت:

-من کنارتم مامان غصه نخور.

با خنده لپش رو کشیدم:

-دورت بگردم.

نویان کتش رو از پشت صندلی برداشت و بلند شد. بوسه ای روی گونه ام زد و کنار

گوشم گفت:

-خوب بخوابی.

به حالت قهر سرم رو به سمت دیگه ای چرخاندم. نویان ملتمسانه گفت:

-نهالم بخند برام.

-نمی خوام.

-می خوای ناراحت برم؟

دستام رو توی هم قفل کردم:

-آخه می خوام پیش من بمونی.

-نه دیگه. واقعا اینجا معذبم.

قانع شدم و لبخندی زورکی زدم:

-باشه برو.

سوییچش رو از روی میز برداشت و لپم رو کشید:

-خانم لوس خودمی!

نیکان رو بوسید و رفت.

ظرف های غذا رو توی زباله ریختم. قابلمه ی جزغاله شده روی گاز بود و توی سینک چند تا ظرف کثیف بود. با صدای پدرام جا پریدم. با خنده گفت:

-ببخشید ترسیدی؟

-اشکال نداره.

-رختخواب براتون توی اتاق پهن کردم، نیکو رو هم اونجا خوابوندم. برید بخوابید.

-مرسی، زحمت کشیدی.

-خواهش می کنم.

اشاره ای به سینک کرد:

-بدون اینکه دست به اون ها بزنی بخواب.

-چند تا تیکه است می شورم.

دست به سینه ایستاد:

-نه برید بخوابید.

سری تکون دادم و دست نیکان رو توی دستم گرفتم:

-بریم بخوابیم.

رو به پدرام گفتم:

-شب به خیر.

-شب به خیر.

اتاقی دنج و کوچک بود که عکس دو نفره اشون روی دیوارش نصب شده بود. شالم رو از سرم درآوردم و کنار نیکو خوابیدم. نیکان زیر پتو خزید:

-کاش بابا نویان اینجا بود.

چقدر حرفش، حرف دل من بود. بعد از شش سال زندگی، اولین بار بود که جدا می

خوابیدیم. دستم رو توی موهایش فرو بردم:

-اشکالی نداره، اینطوری قدرمون رو می دونه.

ریز خندید:

-آره.

چشمهایش رو بست:

-مامان برام لالایی بخون.

دستم رو روی دستش کشیدم:

-لالا لالا گل پونه

گل زیبای بابونه

پپوش از برگ گل پیرهن

صدای داد پدرام بلند شد:

-بسه دیگه.

لیلی جیغ زد:

-شوهری که در کم نمی کنه رو نمی خوام...

-بیست بار گفتم بهت غلط کردم، نفهمیدم. نتونستم جلوی شهوت لامصبم رو بگیرم.

دستم رو روی گوش های نیکان گذاشتم. لیلی گفت:

-نتونستی چون دوستم نداشتی...

صدای در که با صدای بدی کوبیده شد، شنیدم و چند لحظه بعد صدای هق هق لیلی بلند شد.

چند ضربه به در اتاق خورد و صدای پدرام رو شنیدم که گفت:

-نهال.

شالم رو از کنارم برداشتم و روی سرم انداختم:

-بله، بیا تو.

در رو باز کرد و وارد اتاق شد. نیکان گفت:

-ای بابا، چرا باهم نمی سازید؟

اخمی بهش کردم:

-بزرگ تر از دهنش حرف نزن.

-بذار راحت باشه بچه، تو برو پیش لیلی بخواب، من پیش بچه ها می خوابم.

-تا کی قراره اینطوری باشید؟

روی تشکم نشست و کمی پام رو جمع تر کردم. گفت:

-نمی دونم، واقعا نمی دونم.

-باشه، من می رم باهاش حرف می زنم.

خواستم نیکو رو بردارم که گفت:

-بذار همین جا بخوابه.

-چرا؟

-لیلی تو خواب کابوس می بینه بعضی وقتا، جیغ می زنه شاید بیدار بشه.

-پس اگه گریه کرد صدام کن.

-باشه.

نیکان از جاش بلند شد و سمت دیگه ی پدرام خوابید:

-عمو بغلم کن!

پدرام لبخند کم جونی زد و بغلش کرد. همون طور که از در بیرون می رفتم زیر لب
گفتم:

-لوس.

توی اتاق لیلی رفتم. روی تخت نشسته بود و سرش روی زانوهایش بود. کنارش نشستم و
دستم رو روی کمرش گذاشتم. سرش رو بلند کرد و توی چشمهام نگاه کرد. چشمهای
مشکی رنگش خیس بود. آهی کشیدم:

-آخه چرا خودت رو عذاب می دی؟

چونه اش لرزید:

-من خیلی بدبختم.

-اصلا اینطور نیست. شوهر به این خوبی با این موقعیت اجتماعی، این خونه، این زندگی،
اینا رو نمی بینی که می گی بدبختی. لیلی باید قبول کنیم من و تو، تو دوران مجردیمون
خواب همچین زندگی هایی رو هم نمی دیدیم.

آروم لب زد:

-می دونم.

-پس چرا اوقات خودت رو تلخ می کنی؟ والا نزدیکی اونقدری که تو ازش واسه ی
خودت یه غول ساختی ترسناک نیست.

نگاهش رو به سمت دیگه ای برگردوند و دم عمیقی گرفت:

- ده سالم بود. هنوز شیراز زندگی می کردیم که سروکله ی یه خانواده که از شهر غریب اومده بودن توی کوچه امون پیاده شد. یه زن و شوهر جوون بودن.

چشمهایش از اشک پر شد:

- یه دختر بچه داشتن پنجه ی آفتاب. موهای طلایی، چشمهای عسلی، پوست روشن. از بخت بد همسایه ما شدن و مامانش شروع کرد خونه ی ما رفت و آمد کنه. بچه به ما عادت کرد، طوری که دیگه مامانش حریفش نمی شد و مدام خونه ی ما بود. سه سال گذشت و دختر بچه بیش تر به ما وابسته شد.

مکثی کرد و بزاقش رو قورت داد:

- یه روز که مامانم رفته بود واسه ی مراسمی نیمه ی شعبان کمک کنه، دختره اومد خونه ی ما. اون روز تعطیل بود، بابامم خونه بود. هوس پفک کردم، شال و کلاه کردم که برم بخرم. بابام التماس می کرد نرو ولی من نفهمیدم چرا داره التماس می کنه. از خونه بیرون رفتم وقتی برگشتم...

به حق افتاد. دستم رو نوازش وار روی کمرش کشیدم:

- آروم باش.

نفسی تازه کرد:

- دختره توی خونه امون افتاده بود با یه وضع خیلی بدی، کشته شده بود.

سرش رو به اطراف تگون داد:

-بابام نبود، بابام نبود.

اشکهاش رو از روی صورتش پاک کردم و دستهایش رو توی دستم گرفتم. دستش رو کشید و دور زانوهاش قفل کرد:

-چند روز بعد، بابام پیدا شد. خودش رو به پلیس معرفی کرده بود. خبرش کل شهر پیچید همه می اومدن در خونمون سنگ می زدن. اسم بابام رو می گفتن و اصرار داشتن که باید اعدام بشه. نمی دونستم چرا اینطوری شده، مات و مبهوت بودم تا اینکه مامانم همه چیز رو برام توضیح داد.

توی چشمهام زل زد:

-من توی اون دوران معنی رابطه رو فهمیدم ولی به نظرم طعم شیرینی نداشت. رسوایان رو، اونقدر رسوا که بعد از اعدام بابام مجبور شدیم بریم شمال زندگی کنیم. سرگذشت لیلی اونقدر دردناک بود که حس می کردم ابراز تاسف چیز کمی براش باشه. بدون اینکه هیچ حرفی بزنم اشکهام روان شد و فکر به حال لیلی توی سیزده سالگیش کردم که پدرش رو برای تجاوز و قتل یه دختر بچه اعدام کردن.

توی چشمهام زل زد:

-تو، توی زندگی خودت خیلی سختی کشیدی ولی طاقت شنیدن سرگذشت منو نداشتی. آهی کشیدم:

-بهت حق می دم. ولی مراقب زندگیت و شوهرت هم باش.

لیلی روی تخت دراز کشید:

-پاشو از تو کشوم لباس راحتی بردار بپوش.

-راحتم.

آبازور کنار تخت رو روشن کردم و نصف پتو رو روی خودم کشیدم. صدای لیلی سکوت اتاق رو شکست:

-نهال.

-جانم.

-من تو زندگیم هیچوقت احساس تنهایی نکردم و به هیچ کسی نیازی نداشتم ولی الان به تو نیاز دارم. کمکم کن...

-کمک کنم که چی کار کنی؟

-شوهر داری.

لبخندی زد:

-باشه عزیزم. مطمئن باش برام مثل خواهری.

از زیر پتو دستم رو گرفت:

-ممنونم.

با صدای ضربه هایی که به در می خورد، بیدار شدم. فضای اتاق تاریک بود و تنها چیزی که به اون فضا نور می بخشید، نور کم آباژور بود. در رو باز کردم. نیکو با دیدنم گریه سر داد و دستهایش رو رو بهم باز کرد:

-ماما.

بغلش کردم:

-جانم ماما؟!!

سرش رو روی شونه ام گذاشت و واژه های نامفهومی رو با گریه زمزمه کرد. لیلی گفت:

-چی شده؟

-بخشید تو رو هم بیدار کرد، فکر کنم دیده پیشش نیستم ترسیده.

توی پذیرایی رفتم و روی مبلی توی پذیرایی نشستم. شالم رو روی سینه ام تنظیم کردم و مشغول شیر دادنش شدم.

صدای لیلی و پدرام از توی اتاق شنیده می شد. لیلی گفت:

-چرا داری باز اینجا می خوابی؟

-ندیدی بچه عادت داره شب بغل مامانش بخوابه؟

بی اختیار گوشهام رو تیز تر کردم تا صداشون واضح تر شنیده بشه. لیلی با لجبازی گفت:

-تو برو روی کاناپه بخواب.

-عزیز دلم، خانمم، نفسم، زندگیم تا کی قراره به این مسخره بازیت ادامه بدی؟
لیلی با بغض گفت:

-مسخره بازی؟ تو داری من رو مسخره می کنی؟ تو می گی من کارام الکیه؟
-نه من همچین حرفی نزدَم.

با گریه گفت:

-چرا، چرا همین رو گفتی.

-باشه، گریه نکن. غلط کردم.

-برو بیرون.

-برم بیرون تمومش می کنی؟

-آره، برو فقط.

پدرام با بالشت و پتوش بیرون اومد و وسط پذیرایی خوابید. نیکو که خوابش برد، لباسم
رو مرتب کردم و رو به پدرام گفتم:

-این دیگه بیدار نمی شه، برید تو اتاق بخوابید.

-نه، همین جا راحتَم. تو برو پیش بچه هات بخواب.

-باشه.

توی اتاق رفتم و سر جای قبلیم خوابیدم. اینقدر چشمهام پر از خواب بود که بدون سروسامان دادن افکارم در مورد پدرام و لیلی خوابم برد.

کفش و قوسی به بدنم دادم و از جام بلند شدم. توی روشویی آبی به صورتم زدم و به سمت آشپزخونه رفتم. ظرف های دیشب شسته شده بود و سر جاش گذاشته بود. چای تازه دم و سماور روشن خبر از این می داد که یه نفر سحرخیز تر از من بوده. در خونه باز شد و پدرام با لباس ورزشی و نان تازه ی بربری وارد آشپزخونه شد.

-سلام صبح خیر.

با لبخند گفتم:

-سلام، چه سحرخیز!

سفره رو برداشت و نان رو داخلش گذاشت:

-بله ولی می دونم شوهر شما اینطوری نیست.

از توی یخچال وسایل صبحونه رو برداشتم:

-نویان عمرا.

استکان ها رو توی سینی چید:

-لیلی هم این طوری نیست، صبح ها باید به زور بیدارش کنم بره سرکار.

وسایل صبحونه رو روی میز چیدم:

-خوبه دیگه، شوهر کدبانو!

دو تا فنجون روی میز گذاشت و پشت میز نشست:

- نه دیگه، کدبانو رو واسه خانم ها می گن. بشین.

با کمی فاصله نشستم و مشغول خوردن صبحونه شدم. با صدای لیلی سرمون رو بالا

کردیم. اخم ظریفی روی پیشونی پدرام نشست:

-چرا آماده شدی؟

-می خوام برم سرکار.

-باید استراحت کنی تو.

-می خوای منو خونه نشین کنی؟ هر چی تو گفتی باید همون بشه؟

گفتم:

-لیلی جان به خاطر خودت می گه هر خانمی بعد از اون ماجرا نیاز به استراحت داره.

دستش رو توی هوا پرت کرد:

-فضای خونه خفه است، دلم می خواد برم بیرون.

-یه امروز رو بمون تو خونه استراحت کن، فردا برو سرکار.

-نه، نمی تونم.

پدرام از روی صندلی بلند شد و به سمتش رفت:

-چرا شبیه بچه ها لج می کنی؟

دستش رو روی سینه ی پدرام گذاشت و به عقب هولش داد:

-برو کنار.

بلند شدم و به سمتشون رفتم:

-لیلی جان.

پدرام حرفی نزد و بعد از اینکه نگاه خیره اش رو از روی لیلی برداشت، گفت:

-من می رم بیمارستان.

رو به لیلی گفت:

-تو هم اگه سلامتیت برات مهمه بمون استراحت کن.

با قدم های تند به سمت اتاق رفت. دستم رو پشت کمر لیلی گذاشتم و به سمت صندلی

هدایتش کردم. پدرام با کت و شلوار اتو کشیده و مرتب به سمت آشپزخونه اومد:

-نهال خانم با من کاری نداری؟

-نه، به سلامت.

اشاره ای به لیلی کرد:

-مراقب این بداخلاق هم باش.

لیلی اخمی کرد و نگاهش رو از پدرام گرفت. بعد از رفتن پدرام نگاهی به لیلی که شبیه بچه های لجوج و شیطون شده بود، کردم. نمی دونستم باید چطور باهاش حرف بزنم و ازش بخوام که حواسش رو به زندگیش بده.

با دیدن ساعت چیز مهمی یادم اومد و به سمت اتاق دویدم. گوشیم رو برداشتم و شماره نویان رو گرفتم. بعد از چند بار بوق خوردن صدای خوابالوش رو شنیدم:

-جانم؟!-

با لحن کلافه ای گفتم:

-نویان هنوز خوابی؟-

-نه نیستم.

چشمهام ریز شد:

-پس چرا صدات گرفته است؟-

-داشتم از فراق تو ناله و فغان می کردم، صدام گرفت.

-برو بابا دیوونه. پاشو برو کارخونه دیرت شد.

-باشه.

-صبحونه هم بخور.

با بدجنسی گفت:

-نخورم بازم خانم منشیم با هفت قلم آرایش برام صبحونه میاره.

با صدای جیغ ماندی گفتم:

-نویان.

با لحنی شبیه خودم گفتم:

-نهال.

صدای خنده هاش توی گوشم پیچید:

-شوخی کردم قربونت برم. من برم فعلا.

-برو، مراقب خودت باش.

-توام همین طور بانوی من.

-خداحافظ زبون دراز.

-خداحافظ عزیزم.

صدای داد لیلی من رو به سمت بیرون از اتاق کشوند:

-نهال، نهال.

جلوی در ورودی رفتم:

-چه خبرته؟ بچه هام خوابن.

-پدرام کلید رو کجا گذاشته؟

مات و مبهوت گفتم:

-کلید کجا رو؟

مشتی به در زد:

-این در لعنتی رو، فکر کرده زرنکه در رو قفل می کنه که من نرم سرکار.

-امروز به خاطر حال خودت گفت نری.

-نه اون کلا دوست داره زنش خونه نشین باشه.

اخمی کردم:

-الکی داری شلوغش می کنی، اون فقط می خواد امروز تو استراحت کنی.

نگاهی به اطرافش کرد و کلافه گفت:

-اعصابم خورده، هنوز یه کم درد دارم.

دستش رو توی دستم گرفتم:

-خب باید استراحت کنی تا خوب بشی. بریم دراز بکش.

-نمی تونم، فکر و خیال میاد سراغم.

-من باهات حرف می زنم. اجازه نمی دم به چیزی فکر کنی.

روی تختش دراز کشید و پتو رو روی بدنش کشیدم. توی خودش جمع شد و آروم

گفت:

-تو هم درد داشتی؟

-نه، زیاد نه.

-فکر کنم از بس پدرام وحشی بازی درآورد بلایی سرم اومد.

-ربطی به پدرام نداره، اکثر مردها این جور موقع ها اختیارشون رو از دست می دن تو باهاش همراهی نکردی.

با اکراه گفت:

-متنفرم از این شهوت مضخرف مردها.

-یه امر طبیعی لیلی جان، همه ی ما آدم ها این غرایض رو داریم.

-چرا من ندارم؟

-تو هم وقتی با کمک یه پزشک درمان بشی، این حس رو پیدا می کنی.

آهی کشید:

-محاله.

چشمهام رو ریز کردم:

-پس دقیقا می خوای چی کار کنی؟

تار موی افتاده روی صورتش رو پس زد:

-کاش پدرام از این کار دست برمی داشت.

با خنده گفتم:

-مگه می شه؟!-

نفس عمیقی کشیدم:

-لیلی خانم اگه می خوای زندگی کنی باید عزمت رو جزم کنی و تن به این کار بدی.

-نمی خوام، حوصله ی دکتر رفتن و روانشناس و اینطور مسخره بازی ها رو ندارم.

-پس باید منتظر مهر طلاق توی شناسنامه ات باشی. چون زندگی مشترک جای لجبازی و خودخواهی نیست.

چشمهایش درشت شد:

-نه، مامانم دق می کنه. همه دلخوشیش اینه که فکر می کنه من خوشبختم.

پلکی زدم و لبخند زدم:

-پس به خاطر مامانت هم که شده، سعی کن خوشبخت زندگی کنی.

سرش رو تکون داد:

-سعی می کنم.

صدای زنگ موبایلم از توی اتاق می اومد. گفتم:

-حتما نویانه.

به سمت اتاق رفتم و گوشی رو برداشتم. با دیدن شماره ی ناآشنایی روی صفحه ی
گوشیم اخمی کردم و دکمه ی سبز رنگ رو لمس کردم:
-بفرمایید.

صدای پدرام رو شنیدم:

-سلام نهال، پدرامم.

با صدای آرومی طوری که لیلی نشنوه، گفتم:

-چرا در رو قفل کردی؟

-خب ترسیدم بچه بازیش گل کنه، بره سرکار. کلید رو گذاشتم روی در کمد زیر
چمدون، اگه یه وقت خواستی بری بیرون برو.

بعد از چند لحظه مکث گفت:

-نهال یه جوری آماده اش کن برای بعد از ظهر براش وقت مشاوره گرفتم، میام دنبالش
حاضر باشه که ببرمش.

-باشه، نگران نباش میاد.

پوفی کرد:

-تو که لیلی رو نمی شناسی، نمی دونی چقدر لجبازه.

-میاد.

با دیدن لیلی که وارد اتاق شد، هول شدم. سریع گفتم:

-باشه نویان جان، مراقب خودت باش.

گوشی رو قطع کردم و لبخند دستپاچه ای زدم. لیلی با چشمهای ریز شده بهم زل زد
طوری که انگار می خواست همه ی محتویات ذهنم رو از توی چشمهام بخونه. گفت:

-واقعا نویان بود؟

سرم رو تند بالا و پایین کردم:

-آره.

لبخند نصف و نیمه ای زدم:

-کاچی نمی خوای؟

رفته رفته لبخندم پهن تر شد و منتظر بهش چشم دوختم. بقی زد زیر خنده:

-نهال این چه حرفی بود الان؟

انگار خوب حواسش رو پرت کرده بودم. به سمتش رفتم:

-خب باید کاچی بخوری دیگه.

میچ دستش رو گرفتم و به سمت آشپزخونه کشوندمش. به کابینت تکیه دادم و دستم رو به
نشونه ی فکر کردن جلوی لبم گذاشتم:

-خب مواد لازم، آرد برنج، زعفران...

توی کابیت ها گشتم و هر چه که می خواستم برداشتم. گفت:

-وای نهال سرم گیج رفت.

-بده فعالم، مثل تو خوبه. همش نشستی.

دستش رو روی دستش گذاشت:

-خب باید چی کار کنم؟

-هیچی باید دختر خوبی باشی، به حرف شوهرت گوش کنی، گذشته رو فراموش کنی.

پوزخندی زد:

-گفتنش آسونه.

-چی؟ اینکه به حرف شوهرت گوش کنی؟

-نه اینکه، گذشته رو فراموش کنم.

زیر گاز رو کمی کم کردم:

-راست می گی فراموش کردن گذشته هم سخته.

-تو کسی برات کاجی پخت؟

خندیدم:

-کی بود که برام بپزه.

-پس کی ازت مراقبت کرد؟

شونه ای بالا انداختم:

-مثلا نویان، سفره ی صبحونه رو اون چید.

-این کار رو که همیشه پدرام می کنه.

گوشه ی لبم بالا پرید:

-پس قدرش رو بدون.

حرفی نزد و توی فکر فرو رفت. نیکان با چشمهای خوابالو و موهای نامرتب توی آشپزخونه اومد:

-سلام مامانی.

بغلم رو رو بهش باز کردم:

-سلام پسر قشنگم.

توی بغلم اومد و چند لحظه بعد خودش رو جدا کرد:

-دیشب جات رو با عمو پدرام عوض کردی؟

-بله.

-دلت واسه من تنگ شد؟

با خنده ضربه ی آرومی به گونه اش زدم:

-من همش دلم می خواد پیش پسرم باشم.

-منم دوست دارم پیش تو باشم.

لیلی گفت:

-چه واسه هم زبون می ریزید.

نگاهی بهش کردم و چینی به ابروم داد:

-تو هم بچه بیار برات زبون بریزه.

لبخندی مصنوعی زد و نگاهش رو به سمت دیگه ای دوخت.

حوالی بعد از ظهر بود که سرو کله ی پدرام پیدا شد. لیلی نگاهش رو به صفحه ی تلویزیون دوخته بود و اصلاً توجهی بهش نکرد. پدرام گفت:

-سلام عرض کردم لیلی خانم.

خیلی سرد گفت:

-سلام.

پدرام به سمتم اومد و نیکو رو از دستم گرفت. بوسیدش و گفت:

-سلام دختر خوشگل.

نیکو ذوق زده دستهایش رو به ته ریش پدرام زد:

-د...د...د.

لپ نیکو رو کشید:

-پدر سوخته.

آروم طوری که لیلی نشنوه گفت:

-راجع به مشاوره باهاش حرف زدی؟

-آره، صبح باهاش حرف زدم. به نظرم یه کم نرم تر شده.

-رفتارش که اینطور نشون نمی ده.

شونه ای بالا انداختم:

-نمی دونم قبل از اینکه تو بیای حالش خوب بود. ناهار می خوری برات داغ کنم؟

-نه، من بیمارستان غذا می خورم.

آماده اش کن ببرمش.

نگاهی به ساعت کرد:

-یه ساعت دیگه نوبت داره.

-باشه.

به سمت مبل رفتم و آروم کنار گوشش گفتم:

-لیلی جان، بلند شو حاضر شو با پدرام برید پیش مشاوره.

مثل فتر از جا پرید و رو به پدرام گفت:

-می خوام ببریم دکتر؟ می خوام عیب روی من بذاری؟ می خوام همه جا جار بزنی من
مریض روانیم؟

پدرام مقابلش ایستاد:

-آخه احمق، مشاوره چه ربطی به روانی بودن داره؟ چرا حرف مفت می زنی؟ پیش کی
جار بزنی؟

-پیش خواهرت که از همون اولش معلوم بود ازم بدش میاد. از روز عروسیم به بعد یه بار
نیومده خونه ی ما، اگه بفهمه من این مشکل رو دارم لابد مدام می خواد بهم سرکوفت
بزنه.

پدرام دستش رو به نشونه ی سکوت مقابلش گرفت:

-اول اینکه قرار نیست کسی جز نهال و نویان از این ماجرا بویی ببره، دوم اینکه پوپک کی
تا حالا به تو بی احترامی کرده؟

-همیشه، بی توجهی اسمش بی احترامی نیست؟

گفتم:

-حالا این حرفا چیه می زنید؟ بحث شما مگه پوپکه؟

پدرام اشاره ای به لیلی کرد:

-خانم از بحث کردن خوشش میاد.

-مگه مریضم که از بحث کردن خوشم بیاد.

نیکان که جلوی تلویزیون بود، گفت:

-وای سرم رفت! چقدر دعوا می کنید؟

رو به پدرام گفتم:

-برو پایین ماشین رو روشن کن تا لیلی بیاد.

لیلی خواست اعتراض کنه که لب گزیدم و ازش خواستم ساکت باشه. پدرام که رفت رو به لیلی گفتم:

-مگه نمی خواستی دل مادرت رو نشکنی؟ مگه نمی خوای زندگی کنی؟

زیر لب گفت:

-می خوام.

-تنها راهش همینه عزیزم.

دستم رو روی شونه اش گذاشتم:

-پدرام داره به خاطر نگه داشتن زندگیتون دست و پا می زنه تو هم باید باهاش همکاری

کنی. باشه عزیزم؟

لبهاش رو روی هم فشرد:

-باشه.

توی اتاق رفت و حاضر شد. گفت:

-پس من رفتم.

لبخندی زدم:

-آفرین.

کفشهایش رو پاش کرد و به علامت خدا حافظی دستش رو تکون داد. همون طور که در

رو می بستم گفتم:

-خدا به همراهت.

گوشیم رو برداشتم و شماره ی نوین رو گرفتم.

-سلام بر همسر عزیزم، نهال خانم گل.

لبام رو جمع کردم:

-دلم برات تنگ شده.

-خب دل منم برات تنگ شده.

چینی به پیشونیم دادم:

-جدی؟ از زنگ زدنات معلومه.

صدای خنده اش توی گوشم پیچید:

-قربون گله کردنت بشم.

با لحن خبیثانه ای گفت:

-حالا در عوض امشب از خجالتت در می آم. دیشب کسی نبود بغلش کنم خیلی بهم سخت گذشت.

-کسی نبود یا من نبودم؟

-نه تو نبودى، نهالم نبود، خانمم نبود.

-آهان حالا شد.

-بچه ها در چه حالن؟

-خوبن.

-نهال يه خبر برات دارم.

کنجکاو گفتم:

-چى؟ زود بگو.

-فکر کنم گلوى کيانوش پيش کتى گير کرده.

شونه اى بالا انداختم:

-همين؟! خب من که از همون اول فهميدم.

مى تونستم لبهاى آويزون شده اش رو از پشت تلفن رو تصور کنم. گفت:

-از کجا؟

-ما خانم ها شاخکامون تيزه. حالا تو از کجا فهميدى؟

-چند وقته سر به هواست. امروزم آمار کتی رو از من می گرفت.

-چیزی راجع به خانواده ی کتی بهش گفتی؟

-نه، هنوز. فقط گفتم وضع مالیشون خوب نیست.

-دیگه چی بهش گفتی؟

-می شه حضوری حرف بزنیم؟ الان یه کم کار دارم.

-دلم می خواست بیش تر صدات رو بشنوم.

-قربون دلت برم من، شب می بینمت.

-باشه، خداحافظ.

-خداحافظ عزیزم.

هر بار آهنگ صدای مردونه اش آرومم می کرد. نوین تنها کسی بود که تکرار هر روزش
برام تبدیل به عادت نشده بود و هر روز بیش تر از روز قبل عاشقش بودم.

لیلی و پدرام بعد از چند ساعت برگشتن. پدرام در قابلمه رو باز کرد و با دیدن قورمه
سبزی گفت:

-وای من عاشق این غدام، لیلی می دونه.

رو به لیلی کرد:

-مگه نه لیلی جان؟

لیلی به سمت مبل رفت و نشست. کنار لیلی نشستم و پام رو روی پام انداختم:

-البته به پای دست پخت لیلی که نمی رسه.

نیم نگاهی به لیلی انداختم:

-یادمه شیرینی هاش حرف نداشت.

پدرام در حالی که نیکان رو همراه خودش می کشید، به سمتمون اومد:

-شیرینی؟ مگه بلده.

روی مبل تک نفره کنار لیلی نشست و نیکان رو توی بغل گرفت. نیکان غر زد:

-ولم کن عمو، دیشب گفتم منو می بری پارک.

-می ریم حالا، یه کم پیشم بشین.

نگاهش رو به نیم رخ لیلی دوخت:

-چرا تا حالا درست نکردی برام؟

لیلی ساکت بود. پدرام دستی گوشه ی لبش کشید:

-مگه نشیدی مشاور چی گفت؟ نمی خوام باهام راه بیای؟

لیلی بدون اینکه نگاهش کنه گفت:

-باید بهم فرصت بدی. طول می کشه تا دوباره بتونم مثل قبل دوست داشته باشم.

-یعنی می گی دیگه منو نمی خوام؟

ترجیح دادم تنهاشون بذارم. دست نیکان رو گرفتم و گفتم:

-بریم مامان کارت دارم.

کمی ازشون دورتر شدم، نیکو رو از وسط سالن پذیرایی برداشتم. جیغی زد و به مبل اشاره کرد. وقتی دستش رو به مبل می گرفت و بلند می شد، لذت می برد. گفتم:

-مامان خسته شدی خب قربونت برم.

روی مبل سلطنتی توی پذیرایی نشستم و نیکان هم کنارم نشست. گفت:

-چی کارم داشتی؟

-هیچی خاله لیلی و عمو پدرام باهم حرف خصوصی داشتن.

-خودشون نگفتن که می خوان خصوصی حرف بزنن.

-خب من خودم فهمیدم.

-آهان.

صدای زنگ آیفون بلند شد. نیکان گفت:

-آخ جون بابا!

نمی تونستم منکر این بشم که من بیش تر از نیکان ذوق کردم. پدرام به استقبال نویان رفت و به سمت پذیرایی هدایتش کرد. نیکان خودش رو توی بغل نویان انداخت و بوسیدش:

-دلم برات تنگ شده بود.

-منم همین طور پسر کم.

نیکو توی بغلم دست و پا می زد و ذوق زده به نوین اشاره می کرد. نوین در حالی که نیکان توی بغلش بود به سمت اومد. لپ نیکو رو بوسید و رو به من گفت:

-سلام بانوی من.

لبخند پهنی زدم:

-سلام، خسته نباشید.

-خیلی ممنون.

لیلی با یه سینی قهوه به جمعمون ملحق شد. نوین فنجان رو برداشت:

-به به، مرسی لیلی جان.

-خواهش می کنم.

سینی رو روی میز گذاشت و روی مبل تک نفره دورتر از پدرام نشست. چقدر سخت بود برای پدرام که همسرش از نشستن کنارش لذت نبره. نوین دستش رو پشت کمر گذاشت:

-چه خبر نهال خانم؟

-سلامتی. شما چه خبر از کارخونه.

گوشه ی کتش رو به سمت جلو کشید:

-امروز کلا برام روز خوبی نبود.

-چرا؟

-چون از اول صبح صورت خانمم رو ندیدم.

پدرام گفت:

-وای، می بینی لیلی باید یاد بگیریم.

نویان پاش رو روی پاش انداخت:

-بله نیاز به کلاس آموزشی داری.

لیلی گفت:

-من می خواستم نهال جان چند روز پیش من بمونه ولی انگار نویان خان طاقت نداره از نهال دور باشه.

نویان لبخند قشنگی زد و با حرکت سر حرفش رو تایید کرد. گفتم:

-اگه بخوای پشت می مونم.

-نه، می خوام خودم از پس زندگی بریام.

چشمهام برقی زد:

-خوبه، آفرین.

پدرام عاشقانه نگاهش کرد و لیلی مثل همیشه نگاهش رو ازش دریغ کرد.

انتهای شب بود که تصمیم به رفتن گرفتیم. فشار کوتاهی به دست های لیلی دادم:

-قرار نیست که امشبم پدرام طفلک رو تنها بذاری؟

از گوشه ی چشم نیم نگاهی به پدرام که با نوین گپ می زد، کرد:

-نمی دونم، فکر کنم امشبم جاش روی کاناپه است.

-گناه داره لیلی.

-می دونی که دست خودم نیست نمی تونم تحملش کنم.

نوین گفت:

-نهال خانم بسه پچ پچ بریم.

لبخندی به لیلی زدم:

-ایشالله که درست می شه.

به سمت در رفتم و در حالی که کفشهام رو می پوشیدم از شون خداحافظی کردم. توی

ماشین که نشستیم، نوین پرسید:

-رابطه اشون باهم چه جوری بود؟

نیکان گفت:

-طوفانی! به نظرم که اینا طقال می گیرن.

گفتم:

-اول اینکه طقال نه، طلاق. دوم اینکه جدیداً خیلی داری بزرگ تر از دهنـت حرف می زنی.

نویان نگاهی بهم کرد:

-بده پسرـم روانشناسه؟

چپ چپ به نویان نگاه کردم:

-ازش طرفداری نکن.

نیکان به حالت قهر به سمت شیشه چرخید:

-اصلاً من دیگه حرف نمی زنم.

نویان در حالی که سعی می کرد نخنده، گفت:

-کار خوبی می کنی. دیگه اصلاً حرف نزن.

زیرچشمی نگاهی به نویان کردم و چشمکی بهش زدم.

پا توی خونه ام گذاشتم و حجم عظیم دلتنگیم فروکش کرد. هیچ جا آرامش خونه ی خودم رو نداشت. توی اتاق خواب رفتم و نیکو رو توی گهواره اش گذاشتم. با گریه دستهای رو رو بهم باز کرد. با لحن بچگونه ای گفتم:

-دختر مامان، داری بزرگ می شی سرتق شدی.

جیغی زد و دست و پاش رو بهم زد. بغلش کردم و روی زمین گذاشتمش که خنده ی صدا داری کرد و دستهای رو رو بهم زد. لپش رو بوسیدم:

-حالا برو آتیش بسوزون تا مامان لباسش رو عوض کنه.

دست های کوچولوش رو روی صورتم زد و با دلبری سرش رو تکون داد. دندونام رو روی هم فشردم:

-وای دورت بگرادم دختر من.

نویان گفت:

-چی داری لوسش می کنی؟

-آخه نمی دونی که چقدر داره خوشمزه می شه.

چشمکی زد و روی زانوهایش نشست:

-می دونم تولید خودمه.

دستم رو به زانوهایم گرفتم و بلند شدم:

-ای پررو.

به سمت کمد رفتم. نویان گفت:

-لباس خواب بپوش.

آروم گفتم:

-هیس، نیکان هنوز بیداره.

چشمهایش برقی زد:

-من الان می رم می خوابونمش.

سریع از اتاق بیرون رفت. با خنده سری تکون دادم و رو به نیکو که با لبخند بهم خیره بود، گفتم:

-می بینی بابات رو، تو هم وقتی شوهر کنی آینده ات همینه.

به سمتش رفتم و بغلش کردم:

-وای کی می شه عروس شدنت رو ببینم، خانم شدنت رو ببینم.

روی تخت نشستم و شیرش دادم. همون طور که شیر می خورد، دستم رو نوازش گونه روی موهاش کشیدم و براش لالایی خوندم. کم کم خوابش برد. توی گهواره اش گذاشتمش و به سمت کمد رفتم. از توی کشو لباس خواب مشکیم رو برداشتم و پوشیدم. کش موهام رو باز کردم و شونه ای توی موهام کشید. دستگیره ی در به پایین کشیده شد و نوپان وارد اتاق شد.

پشت سرم ایستاد و سرش رو توی گودی گردنم فرو برد. گاز آرومی از گردنم گرفت و نوازش گونه دستش رو روی کمرم کشید. آروم گفتم:

-نوپان.

با لحن قشنگی گفت:

-جانم.

دستش رو روی سینه ام کشید. داغ شدم و آه غلیظی کشیدم. من رو به سمت خودش
چرخاند و لبهام رو عمیق بوسید. دستم رو دور گردنش حلقه کردم و باهاش همراهی
کردم. هر دو به نفس نفس افتادیم. تیشرتش رو از تنش درآوردم و همه ی وجودم تقلا
برای حل شدن توی آغوشش شد. به سمت تخت کشاندم و هول آرومی به سینه ام داد که
روی تخت دراز کشیدم. لباسم رو آروم از تنم بیرون کشید و در آغوشش به اوج لذت
رسیدم.

صدای گریه ی نیکو خواب رو از چشمهام ربود. مثل فنر از جا پریدم و روی تخت نشستم.
با دیدن بدن عریانم خجالت زده لب گزیدم. سریع اولین لباسی که به دستم رسید پوشیدم
و به سمت نیکو رفتم. توی آغوشم که گفتمش صدای گریه اش قطع شد و با چشمهای
رنگی قشنگش خیره بهم شد. صدای خنده های نوین که از توی پذیرایی شنیده می شد
متعجبم کرد. نوین این وقت روز چرا کارخونه نرفته بود!

روی مبل نشسته بود و با گوشیش حرف می زد. نمی دونم پشت خط کی بود که اینطوری
باهاش خوش و بش می کرد. گوشیش رو قطع کرد و لبخند هنوز روی لبش بود. سریع
پرسیدم:

- کی بود؟

تازه متوجه ی حضورم شد. سرش به سمتم چرخید:

- چطور؟

شونه ای بالا انداختم:

-نمی خوام نگو.

پوزخندی گوشه ی لبش نشست:

-نمی خوام بگم.

چشمهام برای لحظه ای درشت شد ولی خیلی سریع خودم رو جمع و جور کردم و گفتم:

-باشه، خیلی هم مهم نیست.

لبخندش کش اومد و نگاهش رو به تلویزیون دوخت. چشمهام رو از شدت حرص روی

هم فشردم. همه ی هدفش حرص دادن من بود. گفتم:

-حالا چرا خونه ای؟

-جمعه است بانو.

دوباره به سمتم چرخید و چشمکی زد:

-دیشب شب جمعه بود که سر و گوشمون می جنبید.

نوبت من بود که حرصش رو دریارم. دست به کمرم گذاشتم:

-اصلا به من خوش نگذشت، کمرم درد گرفت.

چینی به بینش داد:

-اوه، لیلی روت تاثیر نذاره که از این لوس بازیا بیزارم.

تابی به خودم داد:

-بله شوهر اون نازش رو می کشه، مثل شوهر من نیست که.

نیکو رو توی رورو کش گذاشتم و به سمت آشپزخونه رفتم. آخرش هم بهم نگفت کی پشت خطش بود. نمی دونم چه لذتی از حرص دادن من می بره که اینطوری اعصابم رو بهم می ریزه. توی آشپزخونه که رفتم هیچ اثری از صبحونه نبود. گفتم:

-واقعا خوش به حال لیلی، شوهرش هر روز براش صبحونه آماده می کنه.

همون طور که میز رو می چیدم، گفتم:

-نه من که شوهرم یه روزم که تو خونه است نشسته معلوم نیست با کی داره حرف می زنه که کرکر خنده اش هواست.

چند لحظه بعد حضورش رو پشت سرم حس کردم. حواسم رو به شستن قوری دادم و توجهی بهش نکردم. دستش دور کمرم حلقه شد و آروم گفت:

-قربون تو برم که حرصت گرفته.

-ولم کن نویان.

دستش رو از دور کمرم برداشت و به سینک تکیه داد:

-کیانوش بود.

-اگه این روزودتر بگی اتفاقی نمی افته.

-خواستم باهات شوخی کنم. چقدر بی جنبه ای تو.

از بالای چشمم نگاهی بهش انداختم که قالب تهی کرد و ساکت شد. گفتم:

-برو بشین تا چایی بریزم برات.

سرش رو زیر انداخت:

-چشم.

دو تا فنجان ریختم و روی صندلی مقابلش نشستم. گفتم:

-بین این فعالیتیم رو ندیدی که آب رو گذاشتم جوش بیاد.

تکونی به سرم دادم:

-بله خیلی ممنون واقعا.

لقمه ای رو مقابلم گرفت:

-بد اخلاق نباش دیگه، خواستم باهات شوخی کنم.

لقمه رو ازش گرفتم و لبخند زدم:

-باشه ولی دیگه تکرار نباشه.

با شیطنتی که توی نگاهش بود، گفتم:

-قول نمی دم.

-بدجنس.

نیکان توی آشپزخونه اومد و با اخم های درهم روی صندلی نشست. نویدان گفت:

-سلامت رو گربه خورده؟

-قهرم.

-پس ما به پسر اخمو صبحونه نمی دیم.

تقریباً از روی صندلیش بلند شد و تکه نونی کند:

-خودم می خورم.

مدام نگاهش به من بود که اصلاً باهاش حرف نمی زدم. نویدان گفت:

-بین از بس حرف بزرگتر از دهنش زدی مامانت باهاش قهر کرده.

حرفی نزد و فقط نگاهم کرد. مثل باباش مغرور و تخس بود! نویدان گفت:

-خانمی پایه ای بریم پیک نیک؟

نیکان دستهایش رو بالا گرفت:

-من پایه ام.

-شما نه بچه هایی رو که از مامانشون عذرخواهی نمی کنن، نمی بریم.

لبهایش آویزون شد و نگاهش رو به نقطه ای دوخت. گفتم:

-چی شده به ذهنت رسیده ما رو ببری پیک نیک؟

-پیشنهاد من نبوده، پیشنهاد کیانوشه. گفت زنگ بزنگم به کتی هم بگم.

نیکان با خنده گفت:

-گمونم می خواد مخ خاله کتی رو بزنه.

با اخمهای در هم گفتم:

-باز شروع کرد بزرگ تراز دهنش حرف بزنه.

با ناله گفت:

-مامان.

رو به نویمان کردم:

-باشه پس زنگ بزن به کتی بریم.

نیکان دستهایش رو بهم زد:

-آخ جون!

نویمان چشمکی بهم زد:

-شما رو نمی بریم، چون از مامانت عذرخواهی نکردی بهش هم قول ندادی که از این به

بعد متناسب با سنت حرف بزنی.

حرف نویمان رو ادامه دادم:

-و تو کار بزرگترها دخالت نکنی.

در حالی که نگاهش به زمین بود، گفت:

-باشه.

نویان گفت:

-بگو معذرت می خوام.

رو به نویان گفت:

-عه گفتم باشه دیگه.

گفتم:

-خب ولش کن اگه دوباره تکرار کرد باید معذرت خواهی کنه.

نویان از روی صندلی بلند شد:

-پس من برم زنگ بزنم به کتی. تو هم حاضر شو.

-باشه عزیزم.

بعد از حاضر کردن بچه ها، لباس اسپرتی پوشیدم و آرایش ملیحی کردم. نویان در حالی

که سبیدی توی دستش بود، جلوی در ایستاد:

-خانم بریم.

نگاهی به شلوار و تی شرت ستش کردم:

-اوه چه خوش تیپ کردی!

-خوش تیپ بودم، بریم.

-همه چی برداشتی؟

-بله.

پیک نیک توی روز تعطیل، شیرین ترین اتفاق ممکن بود.

کتی وارد ماشین شد و بعد از سلام و احوالپرسی گفت:

-چی شده شما قصد پیک نیک کردید؟

سرم به سمت عقب چرخید:

-ما قصد نکردیم، پیشنهاد کیانوش خان بود.

اخمهاش در هم رفت:

-جدی؟! پس من پیاده می شم.

نویان سریع قفل کودک رو زد:

-چرا بچه بازی درمیزی؟

-خب می خوام پیاده شم.

نویان سری به نشونه ی تاسف تگون داد و سکوت کرد. از پایین شهر تا جایی که کیانوش

آدرسش رو داده بود، کیلومترها فاصله بود. از جاده ی مارپیچی بالا رفتیم. نویان سقف

ماشین رو باز کرده بود و نیکان سرش رو بیرون می کرد و فریاد زد. چند لحظه بعد کتی

هم با نیکان همراه شد. نویان گفت:

-تو هم باشو.

-آخه زشته.

-کسی اینجا نیست، بلند شو وایسا، داد بزن، نفس بکش.

همون طور که نیکو توی بغلم بود، بلند شدم. باد موهای بیرون زده از روسریم رو نوازش می کرد و صدای جیغم در میان صدای کتی و نیکان گم شده بود. نوین هم گاهی سرش رو از پنجره بیرون می کرد و صدای داد مردانه اش روی هممون رو کم می کرد. جلوی خانه ی ویلایی بزرگی پارک کرد. اطراف خانه تا چشم کار می کرد سبزی بود و صدای آبشاری که از دوردست ها به گوش می رسید به فضا آرامش بخشیده بود. از روی پلی که روی جوی ساخته شده بود، رد شدیم. پورشه ی مشکی رنگی جلوی در پارک بود. گفتم:

-این ماشین کیانوشه؟

کتی پوزخندی زد:

-بین یکی مثل ما بدبخت، بعد خدا پول رو به کیا می ده.

نوین زنگ در رو زد:

-مگه چشه؟

شونه ای بالا انداخت:

-هیچی.

چند لحظه بعد کیانوش جلوی در اومد. با من و نوین سلام و احوالپرسی کرد و رو به کتی با لحن قشنگی گفت:

-سلام کتی خانم!

کتی با چشمهای ریز شده نگاهش کرد:

-سلام.

کیانوش لبخند زد:

-چقدر بی انصافی. من سلام به این قشنگی بهت کردم بعد تو این طوری جواب می دی؟

کتی بی حوصله گفت:

-من همینم.

-ای بابا.

همون لحظه دختری جلوی در اومد. دختری که انگار خیلی نوین رو می شناخت.

بی توجه به بقیه رو به نوین کرد:

-سلام آقای رادمان. چه خوب که چشم ما به جمال شما روشن شد.

نوین لبخند زد و چند چروک ریز گوشه ی پیشونیش افتاد:

-سلام نادیا جان. خوبی؟

-خوبم.

به کیانوش اشاره کرد:

-می بینم که حسابی داری با این پسر عمو حال می کنی؟

با عشوه ابروهاش رو چین داد:

-اصلاً، پدرم رو دراورده. کارهایی رو که بهش سپرده بودی، همه رو من انجام دادم. این آقا تا صبح خوابید. ببخشید من اینجا سر پا شما رو نگه داشتم.

کیانوش گفت:

-بفرمائید تو.

کتی گفت:

-ببخشید آقا کیانوش ولی اومدیم پیک نیک نیومدیم تو خونه بشینیم.

نادیا نگاهی پر معنا به کیانوش کرد:

-راست می گه دیگه.

لبخندی گوشه ی لب کیانوش جا خوش کرد:

-خب بشینید بریم.

نادیا توی ماشین کیانوش نشست و کتی توی ماشین ما نشست. رو به نوین گفتم:

-این دختره تو رو می شناخت.

-خیلی نه. تو حساب کتاب های کارخونه کمک کیانوش می کنه.

-مگه حسابداره.

-نه پرستاره ولی حسابدارى رو توى آموزشگاه یاد گرفته.

دستم رو روی لبم گذاشتم:

-آهان.

می گفت زیاد اون رو نمی شناسه پس چرا اینقدر نادیا با نویان احساس صمیمیت می کرد.
گفتم:

-خیلی خوبه پس این خانم خیلی اجتماعی تشریف دارن.

-چطور؟

-چون با هیچ کس حرف نزد، فقط با تو حرف می زد.

نیم نگاهی بهم انداخت و لبخند زد:

-مثلا حساس شدی!

-مسخره نکن.

کتی گفت:

-وای نهال، یه تار موی تو به صد تا اون می ارزه.

نویان عاشقانه نگاهش رو بهم دوخت:

-راست می گه.

پشت سر کیانوش ایستادیم. اون جا، جایی بود در دل طبیعت، کنار همون آبشاری که
صداش رو می شنیدم.

نادیا به سمت ماشین اومد و کنار در سمت نوین ایستاد:

- پیاده شید آقای مدیرعامل، همینجاست.

هر بار هم نوین رو با یه صفت خطاب می کرد. اگه بهش رو می دادم از عزیزم و عشقم
هم استفاده می کرد که اون لحظه من دونه دونه موهاش رو می کندم.

از ماشین پیاده شدیم. دست نوین رو محکم گرفتم. گفت:

- نهال جان، می خوام وسایل رو بیارم. چرا اینقدر محکم منو چسبیدی؟

نگاهی به نادیا کردم که به تک درختی تکیه داده بود. گوشی روی گوشش بود و مستانه
می خندید. گفتم:

- می شه امروز بهم توجه کنی؟

- من مگه کم به تو توجه می کنم؟ چه حرفیه می زنی؟

- نه ولی امروز بیش تر، خیلی خیلی بیش تر.

رد نگاهم رو دنبال کرد و به نادیا رسید. بهم توپید:

- نهال بخوای از این لوس بازیا دریاری، ادای این زن های حساس رو دریاری و هم
خودت هم من رو اذیت کنی خیلی ازت عصبانی می شم، بعد یه روی دیگه ی نوین رو
می بینی. فهمیدی؟!

دستش رو رها کرد و با حرص گفتم:

-بله قربان.

شاید حق با نویان بود، من به تازگی به شدت حساس و زودرنج شده بودم و آستانه ی صبر و تحمل نویان هم حدی داشت. نویان به سمت صندوق رفت و من همون جا ایستادم. نیکو توی بغلم ول می خورد. نیکان اشاره ای به سیخ های توی دستش کرد:

-منم دارم کمک می کنم.

-آفرین پسر.

صدای کل کل کیانوش و کتی از پشت ماشین کیانوس به گوشم رسید. کتی گفت:

-می گم سنگین نیست.

-بده من، می برم.

کتی جیغ جیغ کنان گفت:

-سنگین نیست، من سنگین تر از ایناشم بلند کردم.

-وای! برو تو کار مردها دخالت نکن.

-نشونت می دم که خودم یه پا مردم.

انگار که هر دو سر یه چیز رو می کشیدن، زور می زدن. ناگهان صدای جیغ کتی و ریختن ااثا ها بلند شد. همه به سمت صدا دویدیم. با دیدن کتی که روی زمین افتاده بود و ااثا هایی که از توی سبد بیرون ریخته بود و هر یک به سمتی پراکنده شده بود، خنده امون

گرفت ولی از چهره ی عصبانی کتی کسی جرئت خندیدن نداشت. کیانوش دستش رو دراز کرد:

-بذار کمک کنم.

کتی در حالی که به سختی بلند می شد، گفت:

-نمی خواد کمک کنی. اگه سر اون رو نمی کشیدی اینطوری نمی شد.

کیانوش با لحن مهربونی گفت:

-تو نباید سبد به اون سنگینی رو بلند می کردی.

-دوست داشتم بلند کنم.

نویان گفت:

-به هر حال فتحی بود که خودتون کردید، همه ی ظرفا رو جمع می کنید می شورید.

دستش رو پشتم گذاشت:

-ما بریم بشینیم نهال.

نگاهی به ظرفای پخش و پلا کردم:

-گناه دارن.

-حقشونه.

نادیا سریع گفت:

-بله حقشونه، منم موافقم.

کتی یواشکی ادای نادیا رو درآورد که کیانوش دید و خندید. با خنده کیانوش کتی هم خنده ی ریزی کرد.

روی زیر اندازی که نوین پهن کرد نشستیم. نگاه کردن به صحنه ای که کتی با غرغر و کیانوش با خنده وسایل افتاده روی زمین رو جمع می کرد به شدت خنده دار بود. رو به نوین کردم:

-طفلک! گناه داشتن.

-یاد می گیرن که کم تر باهم کل بندازن.

کتی آخرین ظرف رو هم توی سبد انداخت. کیانوش سبد رو بلند کرد و به سمت ما اومد. نادیا به جوی اشاره کرد:

-باید بشورید.

کیانوش پوفی کرد:

-کتی خانم تقصیر شما بود.

کتی خواست باز جیغ جیغ کنه که کیانوش دست آزادش رو بالا گرفت:

-باشه ببخشید، تقصیر من بود.

نیکان خندید:

-زن ذلیل.

کیانوش با لحن معناداری رو به کتی گفت:

-هنوز که زخم نشده.

کتی جا خورده بود و حرفی نمی زد. هول و دستپاچه به سمت جوی آب رفت. نیکان رو به من کرد:

-بازم حرف بدی زدم؟

نگاهم رو ازش گرفتم:

-بازم بزرگتر از دهنهت بود.

نویان گفت:

-تا گوساله گاو شود، دل صاحبش آب شود.

نگاهی به نویان کردم:

-الان من گاو نیکان گوساله؟

نویان کمی فکر کرد:

-نه نیکان گوساله است...

نیکان با ناراحتی گفت:

-من گوساله ام بابا؟

رو به نویان گفتم:

-به بچه می گی گوساله؟

نویان کلافه گفت:

-ای بابا ضرب المثل گفتم.

نادیا خندید:

-چه خانواده ی بامزه و خوشبختی!

لبخندی مصنوعی زدم:

-نظر لطفته.

نیکان گفت:

-خدا از این خوشبختی ها قسمت خودتون کنه.

نادیا چینی به ابروش داد:

-مرسی آقای خوشگل.

گوشیش رو برداشت:

-من برم از اینا فیلم بگیرم.

نویان گفت:

-مگه فیلم گرفتن داره؟

-بله، خاطره می شه.

بعد از رفتن نادیا رو بهم کرد:

-نهال تو ازم ناراحت شدی؟

-چرا؟

-به خاطر اون موقع که دم ماشین...

-نه، شاید حق با تو باشه من جدیداً خیلی همه چیز رو سخت می گیرم.

با لبخند نگاهم کرد:

-من عاشق همین منطقته شدم.

با عشوه سری تکون دادم:

-نو کرم.

کیانوش در حالی که سبد پر از ظرف های خیس توی دستش بود، به سمتمون اومد.

دستمالی از توی وسایل خودمون برداشتم:

-بدید خشک کنم.

نادیا کتونی هاش رو از پاش درآورد:

-منم کمکت می کنم.

با لحن خشک و جدی گفتم:

-نه، از پیشش برمیام.

به خاطر جدی بودن لحنم اصراری نکرد. دست خودم نبود، حس بدی بهش داشتم و نمی توانستم مهربون رفتار کنم.

کیانوش به چوب هایی که روی دوشش بود، اشاره کرد:

-داداش بساط کردن آتش کار خودته.

نادیا قری به گردنش داد:

بله، آقای رادمان این کار رو خیلی خوب بلده.

متعجب به نوین نگاه کردم. اون که می گفت خیلی نادیا رو نمی شناسه. نوین جا خورده نگاهی بهم کرد. لب باز کرد تا چیزی بگه ولی سریع پشیمون شد. نادیا با لبخند بدجنسی بهمون نگاه می کرد. برای اینکه بهش ثابت کنم به هدفش نرسیده، سعی کردم خونسرد باشم. لبخندی زدم و رو بهش گفتم:

-شوهر من تو هر کاری استاده! این رو همه می دونن.

نادیا ابرویی بالا انداخت:

-بله، شکی در اون نیست.

کیانوش گفت:

-بیا دیگه.

نوین از خدا خواسته سریع بلند شد و با کیانوش همراه شد. کتی نشسته بود و دستش زیر چونه اش بود. گفتم:

- چرا ساکتی کتی؟

انگار که توی این عالم نبود، جوابی نداد. انگشتم رو توی بازوش فرو کردم:

- کتی.

جا پرید و رو بهم گفت:

- بله؟

- به چی فکر می کنی؟

- به...

لبخندی زد:

- به هیچی.

نیکان کتونیش رو پاش کرد:

- مامان من می رم پیش بابا.

- برو.

نادیا گفت:

- نهال خانم شما الان به کار بچه داری مشغولی؟

- خانه دار هستم.

ابرویی بالا انداخت:

-آهان. حالا من از خونه نشستن بیزارم.

-منم وقتی مجرد بودم خیال های زیادی داشتم. ولی الان که مادر شدم، تربیت بچه هام رو مهم ترین وظیفه ی خودم می دونم.

-نویان چی؟ رسیدن به اون رو مهم ترین وظیفه ات نمی دونی؟

-نویان نیمی از منه، همه ی زندگی منه.

چهره اش از شنیدن حرفهام در هم رفت. اون یه تفاوت بزرگ با من داشت و اون این بود که بلد نبود نقابش رو حفظ کنه.

نیکان دوان دوان به سمت ما اومد:

-خاله کتی بیا کمک بابام کن.

دستش رو جلوی دهنش گرفت و خندید:

-عمو کیانوش بلد نیست باد بزنه.

کتی سری تکون داد:

-واقعا که!

کتونیاش رو پوشید و با نیکان رفتن.

نادیا نگاهش رو به آبشار دوخت:

-همیشه فکر می کردم نویان و نادیا اسم هایی که خیلی کنار هم قشنگه!

با شنیدن حرفش ناخواسته چشمهام درشت شد. نفسی تازه کرد:

-ولی انگار ترکیب اسم نهال و نویان کنار هم قشنگ تره!

می خواست من رو حساس کنه، می خواست با اعصاب من بازی کنه ولی من بهش این اجازه رو نمی دادم. گفتم:

-ایشالله شوهر توام یکی باشه که اسمش نویان باشه و البته به ماهی نویان من باشه، آخه نمی دونی نویان چقدر هوای من رو داره.

انتظار شنیدن این حرف رو نداشت. فکر می کرد با شنیدن این حرف من رو نسبت به نویان مشکوک می کنه اما نمی دونست با کسی زرننگ تر از خودش طرفه. کتی با صدای بلندی اسمم رو صدا زد. گفتم:

-جانم؟!!

-بیا اینجا.

کفشهای اسپرتم رو پوشیدم و رو به نادیا گفتم:

-تو نمیای نادیا جان؟!!

صورتش سرخ شده بود و چشمهایش شبیه کاسه ی خون بود. گفت:

-نه، من یه کم می شینیم.

نیکو رو که نشسته بود و با گل حصیر سرگرم بود، برداشتم و به سمت اون ها رفتم. نگاهم به سمت نویان رفت ولی نویان سرش رو زیر انداخت، انگار حرفی توی چشمهایش بود و

نمی خواست از چشمهایش بخونم. رفتار نویان طوری بود که برای لحظه ای نسبت بهش مشکوک شدم. اما عقلم حسم رو سرکوب کرد. مرد دوست داشتنی و مهربون من محال بود بهم خیانت کنه. باید توی یه فرصت مناسب ازش توضیح بخوام فعلا بهتر بود ماجرا رو کش ندَم. نیکان همون طور که روی زانوهایش نشسته بود، دستهایش رو روی گونه اش گذاشت:

-حوصله ام سر رفت.

کیانوش گفت:

-طناب توی ماشین هست، می خوای به درختا ببندم برات تاب درست کنم؟

نیکان دستهایش رو بهم زد:

-آره، آره می خوام.

دست نیکان رو گرفت:

-بریم طناب برات از ماشین بیارم.

نویان داد زد:

-سفت ببند، بچه ام نیفته.

کیانوش در حالی که دور می شد، دستش رو توی هوا پرت کرد:

-برو بابا.

کتی گفت:

-بعد از کباب باید چایی آتیشی بخوریم.

گفتم:

-آره خیلی می چسبه.

نیکو خیره به آتش بود و هیچ حرکتی نمی کرد. نوین بدون اینکه نگاهم کنه، گفت:

-یه کم دورش کن. بوی دود می گیره.

با لحن قشنگی گفتم:

-چشم عزیزم.

متعجب نگاهم کرد، توقع شنیدن این حرف رو ازم نداشت. فکر می کرد حتما به خاطر اینکه فهمیدم چیزی رو ازم پنهون می کنه ازش دلخورم. دلخور بودم ولی نمی خواستم الان نشون بدم. دلم می خواست جلوی نادیا باهام به نحو احسن رفتار کنه، نه اینکه ازم فاصله بگیره. نیکان دستش رو تکون داد و از دور داد زد:

-مامان عمو برام درست کرد.

کیانوش بالشتی گذاشت و نیکان رو روش نشوند. گفتم:

-تو رو خدا مراقب باش نیوفته.

-نه هواش رو دارم.

کیانوش هولش می داد و نیکان ذوق زده می خندید. کتی شبیه بچه های شیطان گفت:

- ما هم بریم سوار شیم.

پقی زدم زیر خنده:

-خل شدی؟

دوان دوان رفت:

-من که رفتم.

منم دلم تاب بازی می خواست. رو به نوپان کردم:

-منم برم؟

با صدای آرومی گفت:

-برو.

کیانوش تاب رو نگه داشته بود و کتی به سختی روی تاب می نشست. کتی گفت:

-دستت رو بردار بهت نخورم.

-وای خب می افتی، حوزه علمیه.

-عه خودم بلدم سوار شم، نمی خوام کمکم کنی.

کیانوش دست به سینه ایستاد:

-بیا کمکت نمی کنم.

کُتی چند بار تلاش کرد ولی تاب تکون می خورد و تلاشش بی فایده بود. نگاه منتظرش رو به کیانوش دوخت. چند چروک ریز گوشه ی پیشونی کیانوش افتاد که نتیجه ی لبخند نامحسوس نشسته روی لبش بود. گفت:

-دیدى گذر پوست به دباغ خونه مى افته.

کُتی پر حرص گفت:

-آقای دباغ خونه بیا کمکم کن.

هر چه تلاش می کردن نمی شد. دستش روی کمر کُتی نشست. کُتی جا خورد و چشمهایش به درشتی چشمهای قورباغه شد، اما هیچ اعتراضی نمی کرد. کیانوش روی تاب نشوندش و هولش داد. هر دو آروم بودن. انگار به اون تماس بدنی فکر می کردن. تاب اوج گرفت و صدای قهقهه ی کُتی به هوا رفت. کیانوش هم با لبخند عمیق نشسته روی لبش به کُتی خیره بود.

کُتی پیاده شد و نیکو رو ازم گرفت:

-نهال تو بشین.

حتما باید مثل کُتی کیانوش کمرم رو می گرفت و بلندم می کرد. واقعا نمی توانستم اجازه بدم. گفتم:

-نه، من نمی خوام تاب بخورم.

کُتی گفت:

-چرا مگه به خاطر همین نیومدی؟

-نه، نمی خواد.

کیانوش انگار متوجه شد، رو به نیکان گفت:

-نیکان برو بابات رو صدا کن.

چند لحظه بعد نیکان همراه نویان اومد. نویان رو بهم گفت:

-جانم چی شده؟

-می خوام برم تاب سواری. باید تو بشونیم. تاب بلنده.

دستش رو رو بهم باز کرد تا بغلم کنه. کیانوش گفت:

-نه برادر صحنه سازی نکن.

-خجالت زده لب گزیدم:

-بذار برم سمت تاب.

ابرویی بالا انداخت و ریز خندید:

-آهان، برو.

هر دو به سمت تاب رفتیم. نویان گفت:

-بلندت کنم؟

-برو از پشت کمرم رو بگیر، چرا گیج بازی درمیزی.

-فکرم مشغوله.

آروم کنار گوشش گفتم:

-مشغول چیه؟ بعدا باهم حرف می زنیم، فعلا به هیچی فکر نکن.

-نهال فقط این رو بدون که من فقط تو رو دوست دارم، به هیچ کس جز تو فکر نمی کنم.

-می دونم.

توی چشمهایش نگاه کردم و پر حرص گفتم:

-می شه بعدا حرف بزیم؟! الان نمی تونم در مورد نادیا باهات حرف بزنم.
-باشه.

نویان پشت سرم ایستاد، آروم کمرم رو گرفت و من رو روی تاب نشانده. کتی گفت:

-ما می ریم بقیه کباب ها رو بپزیم.

نویان گفت:

-آفرین، برید.

دستم رو به طناب گرفتم:

-می شه تندتر هول بدی؟

-یه وقت طنابش شل باشه می افی.

-نه همه سوار شدن، تند هول بده.

-نادیا بهت چی گفت؟

پوفی کردم:

-گفتم بعدا حرف می زنیم.

-باشه.

-فقط خواهشایه جوری وانمود کن که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده، ازم فرار نکن.

-چشم.

با قدرت بیش تر هول داد و من بالا و بالاتر رفتم. سعی کردم از حال لذت ببرم. از همین اوج گرفتم و چهره ی نادیا رو از خاطرم حذف کنم. می خواستم از این دو نفره ی خاطره انگیز با نویان لذت ببرم. طناب رها شد و روی زمین پرت شدم. دستهام رو ستون کردم تا صورتم روی زمین نخوره ولی به خاطر سقوط ام درد شدیدی رو توی پام حس کردم و ناله ی ضعیفی کردم. نویان و نیکان نگران به سمتم دویدن. نویان با صدایی که می لرزید، گفت:

-نهال.

تکون شدیدی به دستم داد:

-نهال.

-خوبم نویان، خوبم.

-پاشو بیرمت دکتتر، پاشو.

-دکتتر کجا بود اینجا؟

-یعنی چی؟ از اون ارتفاع خوردی زمین.

صدای داد و فریاد نویان بقیه رو به سمت ما کشاند. نادیا کنارم نشست:

-چی شده؟

نویان گفت:

-خورده زمین. طناب لعنتی پاره شد.

من رو مخاطب قرار داد:

-ده بار بهت گفتم نگو سفت هول بده.

با ناله گفتم:

-حالا که طوری نشده.

-از شدت درد نمی تونی حرف بزنی، طوری نشده.

نادیا گفت:

-آروم باش نویان، بهش استرس وارد نکن. کجات درد می کنه؟

-زانوم.

خواست بلندم کنه که گفتم:

-نمی تونم. نکش دستم رو.

نویان از جام بلندم کرد و من رو توی آغوشش گرفت:

-بذار بلندت کنم.

-نه زیر کتفم رو بگیر می تونم بلند بشم.

-به پات فشار میاد.

نادیا گفت:

-وای این قدر نگران نباش، چیزی نیست.

نویان بهش تشر زد:

-چیزی نیست؟! از اون ارتفاع افتاده؟

نادیا جا خورده گفت:

-باشه تقصیر من که نبوده.

با تکیه به دستای نویان بلند شدم و لنگ لنگان به سمت حصیر رفتم. نادیا به سمتم اومد:

-اجازه بده زانوت رو ببینم.

کیانوش کمی دورتر ایستاد و نادیا شلوارم رو بالا داد. با دیدن زخم روی زانوم نویان وایی

گفت و اخمهاش در هم رفت. کتی گفت:

-نویان یه زخم سطحیه.

نادیا رو به کتی گفت:

-کتی برو از کیانوش جعبه ی کمک های اولیه رو بگیر.

-باشه.

چند لحظه بعد کتی با جعبه ای برگشت. نیکو توی بغل کتی نقی زد و دستهایش رو رو به من باز کرد. نویان بغلش کرد:

-جانم بابا؟

نیکو رو گرفت و آرومش کرد. نادیا زخم رو شستشو داد و مشغول پانسمان پام شد. از شدت سوزش زیاد چشمهام رو روی هم می فشردم. نویان کنارم نشست:

-درد داری؟

-نه، خیلی می سوزه.

نادیا گفت:

-یه کم تحمل کنی تموم می شه.

روی زخم رو بست:

-چیز مهمی نبود، یه خراش سطحی بود.

لبخندی رو بهش زدم:

-ممنون.

-خواهش کنم.

رو به نوین کرد:

-نگران نباش، چیز مهمی نیست.

نوین همون طور که سرش پایین بود، گفت:

-ممنون.

کیانوش با کباب هایی که لای نون پیچیده شده بود، اومد:

-کتی سفره رو بنداز.

-اوه مگه من نوکرتم؟

-کتی خانم، بانوی نمونه سفره رو پهن کنید لطفا.

کتی لبخندی زد:

-آهان، حالا شد!

سفره رو پهن کرد و کنار نادیا نشست. کیانوش رو به نوین گفت:

-می خواستم به خاطر طناب ازت عذرخواهی کنم ولی این قدر ترسناک شده بودی که ترسیدم ازت.

نوین خندید و سری تکون داد:

-من روی نهال خیلی حساسم!

همون لحظه صورت نادیا برافروخته شد. کیانوش گفت:

-به به! باید از نوین همسر داری رو یاد گرفت.

نیم نگاهی به کتی انداخت، کتی هم نگاهش به کیانوش بود و برای لحظه ای هر دو به هم خیره نگاه کردن. این نگاه های خیره جرقه ای برای شروع یه عشق بود.

بعد از خوردن ناهار، کتی گفت:

-بیایید بازی.

کیانوش رو به نوین کرد و چشمکی زد:

-قبلش من می خوام میچ نوین رو بخوابونم.

کتی با خنده گفت:

-عمر! پدرام چند ساله داره خودش رو می کشه نتونسته.

بازوی عضلانی خودش رو نشون کتی داد:

-این بازو رو با بازوی پدرام مقایسه می کنی؟!

-به بزرگی نیست، به قدرته.

-حالا می بینی.

نوین و کیانوش رو به روی هم نشستن. نوین میچش رو روی زمین گذاشت و زیر لب رو به کیانوش واژه ی حله رو زمزمه کرد. قصد این دو نفر از این کار فقط خودنمایی

کیانوش جلوی کتی بود و این حله ی زیرلبی نویان که هیچ کس جز من متوجه اش نشد، از الان برنده رو لو داد. دستهاشون توی هم قفل شد و بعد از زور زدن و تقلاهای نمایشی، کیانوش مچ نویان رو خواباند. کتی با تعجب گفت:

-وای باورم نمی شه! تا حالا ندیده بودم کسی بتونه مچ نویان رو بخوابونه.

کیانوش دستی روی صورتش کشید و تصنعی خندید:

-بله، ما اینیم دیگه!

نادیا گفت:

-من پیشنهاد یه بازی می دم!

کیانوش گفت:

-لابد بطری.

نویان بی حوصله گفت:

-تو هنوز از بطری دست برداشتی؟

انگار که تازه متوجه ی حضور من شده، ترسیده نگاهی بهم کرد. لبخندی بهش زدم که

چهره اش کمی آرام تر شد. نادیا گفت:

-خیلی هم بازوی خوبیه.

بطری خالی نوشابه رو برداشت. همه گرد نشستیم، پام رو پشت نوین دراز کردم و منتظر به
بطری چشم دوختم. نادیا بطری رو چرخاند. سر بطری به کتی و ته بطری به کیانوش افتاد.
برقی توی چشمهای کیانوش نشست. پرسید:

-جرئت یا حقیقت؟

کتی نگاهی به اطراف کرد:

-اوممم.

لبه‌اش رو روی هم فشرد و توی چشمهای کیانوش خیره شد:

-جرئت.

گوشیش رو درآورد و گفت:

-کرونومتر روشن می کنم، باید دو دقیقه صدای مرغ دربیاری.

کتی چشمهایش درشت شد ولی خیلی سریع خودش رو جمع کرد:

-باشه.

چشمهایش رو بالا انداخت و دستهایش رو توی هم قفل کرد:

-قد قد قدا، قد قد قدا.

صدایش خیلی بامزه شده بود و همه امون رو به خنده انداخت. دستهایش رو به نشونه ی بال

زدن تکیه داد و بیش تر به خنده امون انداخت. از چشم های کیانوش اشک می اومد.

کیانوش همون طور که می خندید، دستش رو به نشونه ی بسه بالا گرفت. نادیا یه بار دیگه بطری رو چرخاند و سر بطری به نوین تهنش به نیکان افتاد. نیکان گفت:

- جرئت یا حقیقت.

- جرئت.

نیکان لبهاش رو جمع کرد و به حالت قهر گفت:

- نمی خوام باید بگی حقیقت.

- خب باشه حقیقت.

کمی فکر کرد و پرسید:

- بزرگترین... بزرگترین آرزوت چیه؟

گفتم:

- قربونت بره مامان با اون سوال پرسیدنت.

نوین نگاهش رو بهم دوخت:

- آرزوم اینه که تا ابد مامانت کنارم باشه.

لبخند عمیقی روی لبم نشست. توی لحنش صداقتی بود که قادر به انکارش نبودم. نادیا با

عصبانیتی که توی لحنش هویدا بود، گفت:

- برگردیم به بازی.

بطری رو چرخاند و سرش به خودش و تهش به کتی افتاد. کتی همون سوال تکراری رو پرسید و نادیا پاسخش جرئت بود. کتی نگاهی خبیثانه به کیانوش کرد و سرش رو به سمت نادیا چرخاند:

-باید بری گوشی کیانوش رو برداری، آخرین پیامک ارسالش رو بخونی.

کیانوش گفت:

-ای بابا به من چه.

-همینه، وقتی به من می گی صدای مرغ دریار.

نادیا به سمت کیانوش پرید. کیانوش گفت:

-حمله نکن.

گوشیش رو با آرامش درآورد و بعد از باز کردن رمزش به دست نادیا داد و خندید:

-من اصولاً پیام های خصوصیم رو پاک می کنم کتی خانم!

کتی شونه ای بالا انداخت:

-حالا.

نادیا گفت:

-ارسالی به آقا نویان هم بوده.

رنگ چهره ی کیانوش تغییر کرد و چشمهایش درشت شد.

با صدای نسبتاً آرومی گفت:

-چرا اینو پاک نکردم. نادیا نخون.

نادیا لبخند موزیانه ای زد و لب باز کرد:

-نویان از توی کیف کتی گوشیش رو بردار، بیار برای من.

همه متعجب بهم نگاه کردیم. کتی از همه بدتر بود. گفت:

-کیفم... کیفم توی ماشین نویانه.

به سمت ماشین نویان دوید و جیغ جیغ کنان برگشت:

-گوشیم توی کیفم نیست.

کیانوش پقی زد زیر خنده:

-تو جیب منه.

کتی عصبی به سمت کیانوش رفت و مشت هایی رو حواله ی بازوش کرد:

-بده، بده، گوشیم رو بده.

کیانوش دستش رو توی جیبش برد و گوشیش رو درآورد:

-بگیر بابا نوبرشو آورده.

کتی گوشی رو توی جیب مانتوش گذاشت و دست هاش رو به کمرش گرفت:

-چی کار داشتی با گوشیم؟ راستش رو بگو.

ابرویى بالا انداخت:

-به خودم مربوطه.

-گوشى منه به تو مربوطه؟

نيكان دستش رو توى هوا تگون داد:

-شما اصلا زوج خوبى نيسديد، همش باهم دعوا مى كنيد.

كيانوش خنديد:

-بين بچه داره درمورد زوج شدن ما حرف مى زنه.

كتى اخمى مصنوعى به نيكان كرد:

-بچه خيلى اشتباه مى كنه.

كيانوش گفت:

-خيلى هم درست مى گه.

نيكان با بدجنسى گفت:

-خاله كتى لباس عروس مى پوشه، عمو كيانوش ماشين خوشگلش رو گل مى زنه.

بعدش...

كتى چينى به ابروش داد:

-خوبه، خوبه يه ذره بچه مى خواد منو حرص بده.

کیانوش و نیکان چشمکی به هم دیگه زدن و بلند خندیدن. نویان گفت:

-درست حرف بزنی با بچه ام.

کتی انگشت اشاره اش رو به نویان گرفت:

-تو حرف نزن که ازت عصبانی ام.

نویان چینی به پیشونیش داد:

-بداخلاق!

آفتاب رفته رفته زیبایی غروبش رو به رخ کشید و راهی رفتن شدیم. نویان گفت:

-می خوای اگه درد داری عقب بشین، پات رو دراز کن.

-نه، دیگه درد ندارم.

سوار ماشین شدیم. کیانوش در عقب رو باز کرد و تند تند وسایل رو عقب چید. نیکان گفت:

-عمو باید جای منم بشه.

نویان گفت:

-چرا اینطوری می کنی دیوانه؟

چشمکی زد:

-می خوام کتی رو ازتون قرض بگیرم.

نویان سری تکون داد و زیر لب گفت:

—خدا شفات بده.

خندید و رفت. کتی وقتی عقب پر از وسایل رو دید ناچاراً به سمت ماشین کیانوش رفت. چقدر کیانوش برای کتی برازنده تر از پدرام بود! راست می گن که باید به خدا اعتماد کرد.

بعد از طی کردن مسافتی طولانی به مقصد رسیدیم. جلوی در گیتا و سورن رو دیدم که باهم بحث می کردن. بی توجه بهشون وارد ساختمون شدم و جلوی آسانسور منتظر نیکان و نویان ایستادم. چند لحظه بعد نویان و نیکان اومدن. نیکان ظرف میوه ی کوچولویی توی دستش بود، گفت:

—منم کمک کردم.

لبخند خسته ای زدم:

—آفرین.

نویان لب نیکو رو نوازش کرد:

—چه ناز خوابیده.

آسانسور ایستاد و وارد شدیم و بعد اعلام طبقه امون توسط صدای ضبط شده پیاده شدیم. نویان کلید انداخت و در رو باز کرد:

—بفرمایید بانو!

توی اتاق رفتم و نیکو رو توی گهواره اش گذاشتم. سرم رو تو کشو کردم و ساده ترین لباس راحتیم رو بیرون کشیدم. بس بود هر چقدر بهش ارزش دادم و ترگل و رگل کردم باید یاد بگیره اون هم بهم ارزش بده و چیزی رو پنهون نکنه. صدای افتادن سویچ روی پاتختی رو شنیدم. سرم به سمتش چرخید و چشمهام ریز شد. گفت:

-چته؟

از جام بلند شدم و دستهام رو روی سینه ام قفل کردم:

-چمه؟! اگه اون جا چیزی بهت نگفتم، فقط و فقط به این خاطر بود که بقیه فکر نکنن رابطه ی ما باهم خوب نیست.

چنگی توی موهای زد:

-اگه ازم می خوای که در مورد نادیا بهت بگم باید بگم الان حوصله ی دردرس ندارم.

اخمهام درهم رفت:

-چه دردسری؟

-مربوط به گذشته است.

دستهایم رو روی دستم گذاشت و با لحن آرومی گفت:

-فردا عزیزدلم، فردا همه چیز رو برات می گم.

دستش رو پس زدم و پام رو روی زمین کوبیدم:

-نمی خوام، الان بگو.

-چرا وحشی بازی در میاری؟

-تا همین الان هم خیلی جلوی خودم رو گرفتم، دیگه نمی تونم، نمی تونم.

-گفتم فردا حرف می زنیم.

جیغی زدم:

-منم گفتم الان.

داد زد:

-بسه، چرا الکی شلوغش می کنی.

-حق دارم شلوغش کنم، اعصاب منو خورد نکن.

به سمت کمد دیواری رفت. پشت سرش رفتم:

-چی می خوای اونجا؟

بالشت و پتوی نازکی برداشت و خونسرد لبخندی زد:

-می دونم امشب از اتاق بیرونم میندازی، خودم می رم.

جلوی در ایستادم و مانعش شدم:

-من اصلا باهات شوخی نمی کنم، می خوام بشنوم نویان.

سرش رو بالا کرد:

-منم می خوام بخوابم.

نمی خواستم جلوش گریه کنم ولی اینقدر ازش دلخور بودم که حس می کردم همین الان اشکم درمیاد. چشمهام رو روی هم فشردم و با صدایی که قادر به پنهان کردن بغضش نبودم، گفتم:

-نویان بگو.

دستش رو دو طرف صورتم گذاشت و توی چشمهام زل زد:

-چرا اینطوری شدی تو قربونت برم.

کلافه گفتم:

-نویان.

روی تخت نشست و سرش رو بین دستهایش گرفت:

-بشین تا برات بگم.

کنارش روی زمین نشستم، زانو هام رو توی شکمم جمع کردم و دستام رو دور زانوم قفل کردم:

-می شنوم.

بالاخره لب باز کرد:

-من و پدرام بعد از قبولی تو دانشگاه تصمیم گرفتیم یه مهمونی ترتیب بدیم و همه ی دوست ها رو دعوت کنیم. من تا اون زمان کیانوش رو نمی شناختم. کیانوش مهمون

پدرام بود و نادیا رو همراه خودش آورده بود. من و نادیا توی اون مهمونی اولین بار بود که همدیگه رو دیدیم.

نفسی تازه کرد:

-من اون روزها سیگاری بودم. یعنی برای آرامشم سیگار می کشیدم. توی تراس رفتم تا سیگار بکشم که دیدم نادیا پشت سرم وایساده. گفت: می دونید سیگار چقدر برای سلامتی مضره؟ قرار گرفتن در معرض دود سیگار هر سال به تنهایی موجب ۱۰۰۰۰۰۰ مرگ در جهان می شه. یعنی شما علاوه بر خودتون به اطرافیانتون هم ضرر می رسونید. بهش گفتم: ببخشید خانم کوچولو شما دکتري؟ جواب داد: نه ولی تجربی می خونم، دو سال دیگه حتما دکتري می شم. سیگارم و زیر پام له کردم و گفتم: چشم دیگه نمی کشم دکتري آینده. ذوق زده شد و گفت: پس بهم میاد دکتري بشم مرسی که گفتی. سرخوش توی خونه رفت ولی نمی دونم چرا تا آخر مهمونی دست از سر من برنداشت و مدام به بهونه های مختلف پیشم می اومد و حرف می زد. منم از وقت گذرونی با دختر ساده و بی غل و غشی مثل اون لذت می بردم.

شب مهمونی گذشت. با بابام کارخونه می رفتم که کار یاد بگیرم ولی به خاطر بدرفتاریش با کارگرها مدام باهاش بحث می شد. اون روزم مثل همیشه باهاش دعوا می شد. عصبانی در رو باز کردم و پشت در نادیا رو با یه دسته گل پر از رزهای رنگی دیدم.

چشمهام رو روی هم فشردم و نفس عمیقی کشیدم طاقت اینکه نویان از عشق سابقش برام بگه رو نداشتم. نویان گفت:

-می خوای بقیه اش رو فردا بگم؟

-نه...نه...بگو.

-نادیا بهم پیشنهاد یه کافه داد منم قبول کردم.

-چرا قبول کردی؟

-فقط برای وقت گذرونی.

-آهان، ادامه بده.

-رفتیم کافه. نادیا یه تفاوت عجیبی با دخترهای اطرافم داشت. طوری آرایش کرده بود که معلوم بود توی آرایشگری ناشیه. موهایش از زیر روسری بیرون نزده بود و یه جوری هول و دستپاچه شده بود که معلوم بود قرار اولشه.

-تو چی؟ قرار اولت بود؟

بعد از مکثی طولانی گفت:

-نه، نبود.

پوفی کردم:

-کاش درمورد گذشته ات بهم می گفتی، قبل از اینکه خودم بپرسم.

-گذشته درگذشت نهال، الان این مهمه که تو واسه من مثل یه... نمی دونم چه مثالی بزنم ولی تو واسه من دنیایی نهال. من تا وقتی تو رو دارم، هیچ کس دیگه رو نمی بینم.

-باشه نویان، ادامه بده.

-ازش شماره گرفتم، اون روزها اکثرا از این گوشی ساده ها داشتن یادته؟

-اول اینکه من یازده سالم بود، سنی نداشتم که یادم باشه. دوم اینکه کسی اطراف من پول گوشی خریدن نداشت.

پر حرص گفتم:

-اینقدر حاشیه نرو.

-باشه. رابطه امون کم کم یه شکل دیگه ای گرفت. تنها دوست دخترم شد نادیا، یعنی همه ی زندگیم شد نادیا. این رابطه ادامه داشت تا اینکه من تصمیم گرفتم برم خارج و قبلش با نادیا نامزد کنم و براش دعوت نامه بفرستم که پیشم بیاد.

با اخم نگاهش کردم:

-یعنی تا اینجا هم پیش رفتید؟ تا ازدواج؟!

سیبک گلوش بالا و پایین شد:

-ولی روژین یه سد بزرگ بود و بابام راضی نمی شد وقتی به نادیا گفتم، نداشت حرفم تموم شه بهم گفت: بی عرضه، تک پسر لوس، نمی تونی خودت تصمیم بگیری. هر چی تونست بهم گفت، غرورم رو شکست و احساسم رو نسبت به خودش کشت. چون غرورم برام بالاترین ارزش رو داره البته قبل از اینکه عشق تو باشه. الان عشق تو برام بالاترین ارزش رو داره.

ازش عصبی بودم ولی همین حرفهایش دلم رو نرم می کرد.

-فهمید دیگه نمی خواهمش، هر طور تونست عذرخواهی کرد ولی من نبخشیدم. بلیط هواپیما گرفتم و رفتم پاریس. بدون اینکه به نادیا فکر کنم. الانم دیگه همه چی تموم شده.

-مطمئنی برای نادیا هم همه چی تموم شده.

مقابلم نشست و توی چشمهام زل زد:

-تموم شده باشه یا نه، من الان تو رو کنار دارم با دو تا بچه ی خوشگل، همه ی من متعلق به شماست.

آروم گفتم:

-نویان می شه من امشب تنها بخوابم؟

-چرا؟

با بغض گفتم:

-فکر نمی کردم با دخترهای زیادی خاطره داشته باشی ولی تو گفتی که خیلی دوست دختر داشتی.

-نهال من توی عمارت بابا بزرگم وقتی تو رو دیدم معنی عشق رو فهمیدم.

-توی پاریس چی؟ دوست دختر داشتی؟

-نه، بعد از نادیا دیگه از دخترها متنفر شدم.

-پس چرا عاشق من شدی؟!

-گفتم که تو برام با همه فرق داری؟

-نویان.

-جانم؟

نگاهم رو ازش گرفتم:

-نیاز دارم تنها باشم.

سرش رو زیر انداخت:

-باشه، تنها باش.

بالشت و پتوش رو برداشت و از اتاق بیرون رفت.

دلم می خواست منطقم رو به کار بندازم و همه چیز رو با این واژه که گذشته برای خودم حل کنم ولی نمی تونستم. نمی تونستم فراموش کنم. نمی تونستم آروم باشم، همیشه فکر می کردم من تنها زن زندگی نویان بودم ولی از حالا به بعد دیگه این حس رو نداشتم و هضمش برام سخت بود. قطره ی اشک سر خورده روی گونه ام رو پاک کردم و نفس عمیقی کشیدم. دلم اکسیژن می خواست، حس خفگی بهم دست داده بود. مدام به تصویر نادیا فکر می کردم، زنی که روزی نویان عاشقش بوده. ای کاش اصلا ازش نمی پرسیدم، ای کاش از گذشته اش حرفی بهم نمی زد. تا صبح بیدار بودم. انگار نویان هم مثل من خواب نداشت و این رو روشن شدن گاه و بی گاه برق آشپزخونه لو می داد.

اذان صبح بود. از اتاق بیرون رفتم تا وضو بگیرم با شنیدن صدای نویان سرجام ایستادم.
گفت:

-بیداری؟

-آره.

از روی کاناپه بلند شد و به سمتم اومد:

-چرا نخوابیدی؟

-تو چرا نخوابیدی؟

روبروم ایستاد:

-فکرم درگیر تو بود. فکر نمی کردم حالا که فهمیدی قضیه نادیا برای گذشته بوده بازم
اینقدر ناراحت بشی.

دستی زیر چونه ام کشیدم و توی تاریکی خیره به قامتش شدم.

-تو واقعا فکر کردی من نسبت به تو اینقدر بی اعتمادم؟ فکر کردی من خودم نمی
دونستم اگه چیزی هم بین تو و نادیا باشه برای گذشته است؟ نویان شاید اگه جای من
بودی تو هم ناراحت می شدی؟

-می شه بشینیم؟

-باشه.

روی مبل نشستیم و نویان چراغ کم نوری رو روشن کرد که بچه ها بیدار نشن.

کنارم نشست و دستش رو روی شونه ام گذاشت:

-بگو عزیزم.

-نویان.

دستم رو توی هم قفل کردم و به زمین چشم دوختم:

-اگه پیرسن عشق اولت کیه؟ جوابم تویی. اگه جلوم اسم مرد رو بیارن فقط چهره ی تو، توی ذهنم میاد. من همه ی خاطرات عاشقانه ی زندگیم رو با تو ساختم. می خواستم تو هم مثل من باشی.

حس کردم لحنم سرزنش آمیز شده و دارم زیاده روی می کنم نمی خواستم بیش تر از این ادامه بدم. گفتم:

-ولش کن، فراموش می کنم.

دستم رو گرفت. سرم رو بالا کردم و توی چشمهایش زل زدم. گفتم:

-بگو دورت بگردم، هر چی تو دلت هست رو بگو. من ناراحت نمی شم.

-نویان، من اصلا منظورم نادیا نیست. تو بهم گفتی دوست دخترهای زیادی داشتی ولی عاشق من شدی. یه دختر ساده و بی غل و غش که اصلا حوصله ی این کارها رو نداشته یا عاشق نادیا شدی چون فهمیدی اولین قرارش رو با تو گذاشته. تو که نجات رو دوست داری، چرا خودت اینطوری نبودی؟ چرا باید این ماجرا یه طرفه باشه.

آهی کشید:

-نهال حق با توه. من اگه بفهمم تو قبل از من با کسی رفیق بودی قطعاً دیگه نمی خوامت.
اگه بدونم نامزد داشتی از شدت حرص و حسادت دیوونه می شم چون دلم می خواد فقط
خودم تو دنیا از این ظرافت و قشنگی لذت برده باشم.
دستم رو بوسید:

-حق باتوه ولی ازت می خوام من رو ببخشی، چون من این قدر به آرامش و مهربونی تو
عادت کردم که تلخیت دیوونم می کنه.

لبخندی زدم و با ناز توی چشمهای نگاه کردم. حتی اگه یه دنیا هم ازش دلگیر بودم باز
هم بلد بود رانم کنه. گفت:

-اگه خدا برای یه لحظه تو رو به من نشون داده بود دیگه دلم نمی خواست به هیچ کسی
نگاه کنم مطمئن باش که وقتی حرف زن بشه منم مثل توام، فقط چهره ی تو توی ذهنم
میاد.

لبخندی گوشه ی لبم نشست:

-باشه بابا، کم زیون بریز. برو بخواب منم نماز بخونم پیام.

چشمکی زد:

-تو میای تو بغل من دیگه؟

ابرویی بالا انداختم:

-قول نمی دم.

گوشه ی لبش به بالا کش پیدا کرد و با طمانینه سری تگون داد:

-حالا می بینی.

سجاده ام رو پهن کردم و نمازم رو بستم. نویان توی اتاق اومد. به دیوار تکیه داد و با

لبخند خیره بهم شد:

-چه فرشته ی خوشگلی!

همه ی مدت بهم زل زده بود و چشم برنمی داشت. سلام نمازم رو دادم و رو بهش گفتم:

-برو بخواب دیگه.

-تو هم بیا دیگه.

-باشه.

سجاده و چادرم رو گوشه ای گذاشتم و روی تخت دراز کشیدم. نویان دستش رو دور

تنم حلقه کرد و من رو به سمت خودش کشید:

-بسه هر چی ناز کردی، دیگه باید تا صبح همین جا بخوابی.

-هنوز اونقدر دلم باهات صاف نشده.

اخمی کرد:

-نشوم دیگه از این حرف ها.

خواستم ضربه ای به دستش بزنم ولی اینقدر من رو تنگ توی آغوشش گرفته بود که نمی
تونستم تکون بخورم. گفتم:

-دست پیش می گیری پس نیفتی، واسه من جذبه به خرج می دی؟

خندید و چشمهایش رو بست:

-بخواب.

هر چقدر هم که فکرم درگیر باشه، هر چقدر ناراحت باشم. آغوش نویان بهترین مسکن و
خواب آور دنیاست.

صدای نویان مزاحم خوابم شده بود. با صدای خوابالویی با گوشی حرف می زد:

-می خوام کارخونه رو به تو بسپارم امروز بینم چی کار می کنی.

...

-نه، باید خودت رو ثابت کنی. برو بابا، بحث نکن با من. خدافظ.

کش و قوسی به بدنم دادم:

-چرا نمی ری کارخونه؟

با لبخند بهم زل زد:

-علیک سلام خانم.

-سلام.

دستش رو روی سینه ام گذاشت:

-اول اینکه بلند شو این لباسای گشاد رو از تنت دربیار که اصلا از شون خوشم نمیاد، دوم اینکه می خوام امروز کلا بچه ها رو بذارم خونه ی مامانم، بعدش باهم بریم بیرون. دوست داری؟

-دوست دارم ولی ای کاش زودتر از این کارها می کردی.

پوفی کرد و بلند شد:

-شروع کرد به غر زدن. بلند شو یه لباس خوب بپوش، صبحونه ام واسه آقات حاضر کن.

روی تخت نشستم:

-اون وقت آقام چی کار کنه؟

همون طور که می رفت به سمت برگشت و دستهایش رو از هم باز کرد:

-آقات دورت می گرده.

بالشتی رو به سمتش پرت کردم:

-برو بابا، خل و چل.

دوش چند دقیقه ای گرفتم و تاپ و شلوارک قرمز رنگم رو پوشیدم. موهام رو پشتم جمع کردم و با کش بستم و از اتاق بیرون رفتم. خبری از نویان نبود، چند ضربه به در دستشویی زدم:

-نویان، نویان اون تویی؟

صدایی نشنیدم. شونه ای بالا انداختم:

-انگار پشیمون شد از اینکه امروزش رو باهام بگذرونه.

توی آشپزخونه رفتم و نگاهی به ساعت کردم که یازده رو نشون می داد. ای کاش نیکان بیدار می شد، تنهایی صبحونه خوردن که نمی چسبه. حوالی ظهر بود، نیکان جلوی تلویزیون نشسته بود و من ناهار می پختم که صدای باز شدن در رو شنیدم. توی آشپزخونه اومد:

-نهال خانم.

به سمتش برگشتم و دستهام رو روی سینه ام قفل کردم:

-الان شما پیش من موندی؟

با دیدن جعبه ای شبیه جعبه ی جواهرات توی دستش گفتم:

-اون چیه؟

نگاهی به جعبه کرد و رو بهم خندید:

-این چیه؟

-مال منه؟

-نه مال اون یکیه.

با عشوه قری به گردنم دادم:

-مگه بهتر از من پیدا می کنی که بخوای شلوارت رو دوتا کنی؟

لبخند دندون نمایی زد و به سمتم اومد:

-نه، تو فرشته ای! بهتر از تو پیدا نمی کنم.

در جعبه رو باز کرد و با دیدن گردنبند ظریف و قشنگی چشمهام برق زد. رو بهش کردم:

-مگه من از تو طلا خواستم؟

-واسه دلجویی خریدم.

-همین که دیگه کاری نکنی که ناراحت بشم برام کافیه.

در حالی که گردنبند رو دور گردنم می بست، گفت:

-می دونی که نمی خوام ناراحتی تو رو ببینم.

با ذوق به سینه ام که گردنبند زینتش داده بود، خیره شد:

-فوق العاده است.

دستم رو روی زنجیرش کشیدم:

-مرسی عزیزم.

دستش رو دور کمرم حلقه کرد:

-نهال تو هنوز ازم ناراحتی؟

-بهم حق بده، سخت برام فراموش کردنش.

-هر کاری می کنم تا تو اون موضوع رو فراموش کنی.

با شیطنت خندیدم و دستش رو از دور کمرم باز کردم:

-موفق باشی.

به میز اشاره کردم:

-میز رو بچین ناهار حاضره.

با لبخند قشنگی بهم خیره شد و بعد از مکثی طولانی گفت:

-چشم.

نیکو رو که با پایه ی مبل درگیر بود، بغل کردم:

-مامان چی کار داری تو به اون؟

جیغی زد و به پایه اشاره کرد. نوپان که با نیکان منچ بازی می کرد، گفت:

-چی شد؟

-هیچی.

کنارشون نشستم:

-قرار بود بریم بیرون مثلاً.

-کجا بریم ساعت سه بعد از ظهره؟

-خب بریم سینما، یه ساعت دیگه سانسش شروع می شه.

خندید و نگاهم کرد:

-یادته بندر بودیم رفتیم سینما.

با خنده سری تکون دادم:

-بله تو همش خواب بودی.

نیکان گفت:

-منم بودم؟

نویان رو بهش کرد:

-نه، تو شکم مامان بودی.

-پس امروز بریم بینم سینما چطوریه؟

-نه خیر تو می ری پیش پوران جون، من و مامان می ریم.

نیکان لبهاش رو جمع کرد:

-میام.

با اخم گفت:

-گفتم نه.

نیکان دستش رو روی مهره ها کشید و بازی رو به هم زد. نویان عصبی بهش توپید:

-چون من داشتم می بردم این کار رو کردی؟

-نه خیر نمی بردی؟

-چرا داشتم می بردم. لوس بی مزه...

-تو لوسی.

جدی جدی داشتن باهم سر بازی بحث می کردن. با تعجب گفتم:

-نویان مگه بچه ای؟

نیکان از جاش بلند شد و به سمت اتاق رفت:

-قهرم، قهرم.

نویان شبیه بچه ها لبه‌اش رو جمع کرد:

-خب آخه بازی رو بهم زد.

بقی زدم زیر خنده:

-دیوونه.

خودش هم از بچگی خودش خنده اش به هوا رفت.

نیکان با کلی اخم و غرغر از ماشین پیاده شد. ساک نیکو رو به نویان دادم:

-بگو شیشه شیرش توی زیپ پشتیه، غذای سنگینم بهش ندن دل درد می کنه.

-باشه نهال جان، سفر قندهار که نمی ریم.

بچه ها رو گذاشت و توی ماشین نشست:

-خب سینما که نمی ریم.

معارض گفتم:

-نویان.

-خب یه جا دیگه بریم که بیش تر خوش بگذره.

-نه، من دوست دارم بریم سینما.

سری تکون داد:

-باشه.

دستش به سمت ضبط رفت و بعد از کمی جلو عقب کردن روی آهنگی مکث کرد. با

خنده نگاهش کردم:

-می خواستی به این بررسی؟

-بله دیگه.

صدای خواننده فضای ماشین رو پر کرد:

-لبخند تو را به دنیا ندهم، با عطر هوایت به رویا بروم.

نویان رو به من همراه خواننده می خوند و حرکات بامزه ای از خودش در می آورد. بعضی

حرکاتش اینقدر بامزه بود که من رو به قهقهه می انداخت. لپم رو کشید:

-می خندی؟

-دارم برات عشقولانه رفتار می کنم.

-ای جونم، عاشق اون عشقولانه هات شدم.

ماشین رو پارک کرد:

-خانم عاشق پیاده شو.

-رسیدیم؟!

-خوبه خودت آدرس دادی. حالا تو از کجا می دونستی سانش چنده؟

-همون روزای اول که از بندر برگشتیم اومده بودم واکسن نیکو رو بزنم دیدم که یه روز

باهم بیایم ولی نشد.

-آخی عزیزم، سینما دوست داشتی؟

مشتی توی بازوش زدم:

-خودت رو مسخره کن.

جلوی گیشه ی بلیط فروشی بلیط خریدیم، وارد سالن سینما شدیم. چند دقیقه مونده بود تا

سانس شروع بشه. نویمان روی صندلی نشست و اشاره کرد که کنارش بشینم. کنار نویمان

نشستم و خیره به دختر و پسر جوونی شدم که خیلی آروم پچ پچ می کردن. با ضربه ای

که نویمان به شونه ام زد به سمتش برگشتم:

-چته؟

-چی دو ساعته زل زدی به اونا؟

اشاره ای بهشون کردم:

-فکر کنم نامزدن.

-خب...

لبام رو جمع کردم و نگاهم رو به زمین دوختم:

-چرا ما دوران نامزدی نداشتیم.

-در عوض ما یه خاطره هایی داشتیم که بقیه نداشتن.

نگاهم رو به صورتش دوختم:

-چه خاطره هایی؟

-مثلا قبل از ازدواج توی یه خونه زندگی می کردیم. سر به سر هم می داشتیم. نامه بازی،

مسابقه رالی، یادته باهم ترشی درست کردیم.

چشمهام درشت شد:

-ترشی درست کردیم؟ همه ی کاراش رو من کردم.

-خب بابا، باشه حالا.

چشمهایش رو ریز کرد:

می دونی بهترین قسمت هاش چه وقتایی بود؟

-چه وقتایی؟

-وقتی تو خنگ بازی درمی آوردی یا وراجی می کردی و معلم اخلاق می شدی.

اخمی کردم:

-به من می گی خنگ و وراج؟

-گفتم اون زمان.

-الان دیگه مثل اون موقع ها نیستم؟

سرش رو کمی کج کرد:

-نه، الان خانم شدی.

با لبخند گفتم:

-کدومش رو بیش تر دوست داشتی؟

-نمی دونم، فقط هر لحظه دارم بیش تر عاشقت می شم.

با خنده گفت:

-شیرین ترین قسمتش می دونی کی بود؟

دستم رو زیر چونه ام گذاشتم و با ذوق نگاهش کردم:

-کدوم قسمتش؟

-وقتی بهت به طور نامحسوس محبت می کردم و گونه هات سرخ و گلی می شد.

خندیدم:

-آره، یادمه.

-هیچوقت بهم نگفتی کی عاشقم شدی؟

-وقتی زنت شدم.

ابروش بالا پرید:

-واقعاً، پس چرا بهم جواب مثبت دادی؟

نمی خواستم بهش بگم چون حس می کردم برام دست نیافتنی هستی و تو خوابم این روزها رو نمی دیدم، سعی می کردم به خودم تحمیل کنم که عاشقت نیستم. گفتم:

-قبل از ازدواج فقط ازت خوشم می اومد. به چشمم یه پسر خاص و مهربون می اومدی ولی بعد از ازدواج فهمیدم که بدون تو نمی تونم زندگی کنم.

چینی به پیشونیش داد:

-منم بدون تو نمی تونم.

دست مردی روی شونه ی نوین نشست:

-آقا در سالن رو باز کردن.

با تعجب گفتم:

-واه.

بلند شدم:

-پاشو بریم.

نویان گفت:

-روی صندلی های وسطی بشینیم.

-چرا؟

-خب جلو و عقب نمی شه درست فیلم دید، وسط بهترین گزینه است.

روی صندلی نشستم:

-از کجا می دونی آقای کارشناس؟

سری تگون داد و رفت:

-امان از تجربه!

بی اختیار اخمهام درهم رفت. چقدر پرو شده بود، جلوی من از تجربیاتش حرف می زد.

فیلم شروع شد و نویان هم بعد از چند دقیقه با پاکتی پر از خوراکی سروکله اش پیدا شد.

کنارم نشست، پفکی رو باز کرد و روی پام گذاشت:

-بخور.

همچنان اخمهام درهم بود و دستم روی سینه قفل بود. گفت:

-فیلمه چی شد؟

-اولشه.

-وای، وای اخمهاش رو بین.

-برو بابا، همش اعصاب آدم رو خورد کن.

-شوخی کردم، دورت بگردم.

-همش اعصاب من رو خورد کن، هر طور می تونی اعصاب من رو خورد کن.

سرش رو عقب برد و خیلی یهویی بوسه ای روی گونه ام زد. هینی کشیدم:

-مردم می بینن.

-بینن، زنم رو بوس کردم. کار بدی کردم؟

سرش رو به سمت شونه ام کج کرد:

-اشکالی داره؟

-نه، فیلمت رو بین.

همه ی مدت فقط می خوردیم ولی نوین این قدر خریده بود که تموم نمی شد.

-وای نوین، ترکیدم اینقدر خوردم، این همه آت آشغال چیه خریدی؟

-خب خریدم بخوری دیگه. ماشالله اینقدر فیلمش بی مزه است که تنها وسیله تفریح

همینه.

-قشنگه دیگه، کمديه.

سرش رو صندلی تکیه داد و نیم نگاهی بهم انداخت:

-این کمدیه؟!-

از حالت نگاهش خنده ام گرفت:

-از بس بی ذوق و بی حوصله ای.

فیلم تموم شد و صدای تشویق هوادارها بلند شد. در حالی که بلند می شد، گفت:

-چی رو تشویق می کنن اینا؟-

همون طور که پشت سرش می رفتم، گفتم:

-چقدر غر زدی.

توی ماشین نشستیم. رو بهم گفت:

-خب حالا من می گم کجا بریم.

-بگو.

دستش رو توی هوا تکون داد:

-می خوام ببرمت دوباره توی اوج آسمون اونجا یه جمله بهت بگم که تا حالا نگفتم.

دستهام رو توی هم قفل کردم:

-چرخ و فلک؟-

سرش رو بالا و پایین کرد:

-آره.

کنجکاو شدم و دلم می خواست سریع تر بفهمم چی می خواد بگه. گفتم:

-بریم، زود بریم.

استارت زد و پاش رو روی پدال گاز فشرد. گوشیش زنگ خورد. گفت:

-وای این کیانوش چقدر بی عرضه است!

-واه، بنده خدا.

تماس رو وصل کرد:

-هی حالا زنگ بزن.

حالت نگاهش تغییر کرد:

-چرا؟!!

-باشه، باشه اومدم.

گوشی رو قطع کرد. گفتم:

-چی شده؟

-کتی رفته کارخونه الم شنگه به پا کرده.

-چرا؟!

با خنده سری تکون داد:

-کیانوش فتح کرده.

با بوقی که نویان زد، پیرمردی از توی اتاقکش بیرون اومد و دستی برای نویان تکون داد:

-سلام آقا.

-سلام، در رو باز کن.

-یه لحظه صبر کنید.

در رو باز کرد. با دیدن من سری برام خم کرد و منم همین کار رو کردم که لبخندی روی لبش نشست. نویان دستی براش تکون داد و ماشینش رو توی پارکینگ بزرگی پارک کرد. حیاط کارخونه بزرگ و سرسبز بود و از پشت در بزرگی صدای دستگاه و سروصدا می اومد. نویان گفت:

-نهال کجایی؟

-بریم دیگه.

-خب بیا سوار آسانسور شو بریم. اون جا بخش تولید.

به در بزرگ اشاره کردم:

-یعنی نباید اون جا برم؟

-نه گلم، اون جا کارگرها دارن کار می کنن.

سری تکون دادم:

-باشه.

سوار آسانسور شدیم. نوین اشاره ای به لباس هاش کرد:

-با این تیشرت و شلوار اومدم کارخونه.

-وای حالا یه بار هم بدون کت و شلوار ببین تو رو چی می شه آقای مدیر عامل؟

شونه ای بالا انداخت:

-هیچی.

در آسانسور باز شد و بیرون رفتم. دستگیره ی در چوبی رو پایین کشید و در رو باز کرد.

دختری از پشت میز بلند شد:

-سلام آقای رادمان.

-سلام، خسته نباشید.

دختر نگاهی بهم کرد و دستی به شال سورمه ای رنگش کشید:

-شما خانم آقای رادمان هستید؟

لبخند زدم:

-بله عزیزم.

-خوشبختم.

-منم همین طور.

نویان در اتاقش رو باز کرد و رو بهم گفت:

-بفرماید تو نهال خانم.

-چشم زند گیم.

وارد اتاق شدم و با دیدن صحنه ای که دیدم سعی کردم خنده ام رو جمع کنم. کتی و کیانوش روی مبل دو نفره ای نشسته بود. هر کدام یک سمت مبل جمع شده بودن و به حالت قهر پشتشون به هم دیگه بود.

نویان یه دستش رو توی جیش فرو برد و دست دیگه اش رو پشت گردنش کشید:

-من رو کشوندی اینجا، قهرتون رو تماشا کنم؟

کیانوش اشاره ای به کتی کرد:

-از خانم پرس. گیر داده زنگ بزن به نویان، باهاش حرف دارم.

نویان بالای سر کتی ایستاد:

-چه حرفی داشتی کتی خانم؟

کتی از جاش بلند شد و توی چشمهایش حلقه ی اشک نشست:

-حرفم، حرفم این بود که چرا یه پسر غریبه که هیچ شناختی ازش ندارم رو وارد زندگی من کردی و داری کمکش می کنی که هر طوری دلش خواد بهم نزدیک بشه.

کیانوش از جاش بلند شد:

- کتی این حرفها چیه؟!

نویان دستش رو به نشونه ی سکوت مقابل کیانوش گرفت و رو به کتی گفت:

-این پسر عمه ی پدرامه، سال هاست می شناسمش، کی گفته غریبه است.

-پدرام رو هم تو وارد زندگی من کردی، تو منو بدبخت کردی، تو منو باهاش آشنا کردی. گفتی پدرام آقااست، بهترین دوستمه. حالا که حسابی اجازه دادی با احساساتم بازی کنه و بره، اینو وارد زندگیم کردی.

جیغی زد و پاش رو روی زمین کوبید:

-بدم میاد از شما پولدارها که همه تفریحتون بازی کردن با احساسات امثال ماست.

-این چه حرفیه می زنی کتی؟ من و تو مثل خواهر و برادریم.

-نیستیم، تازه فهمیدم که نیستیم. تو گوشی من رو دادی به اون تا هر عکسی که دلش می خواد رو بریزه و هر شب هر طور که دلش می خواد به من پیامک بده.

نویان اخمی کرد:

-چه عکسی؟

-یعنی تو نمی دونی؟! تو یه مرد خوش گذرونی که جز اینکه بقیه رو بازیچه ی دست

خودت کنی کار دیگه ای بلد نیستی. چرا گوشی منو دادی دستش؟ چرا؟!

نویان عصبی رو بهش گفت:

-من خوش گذروشم؟! من بقیه رو بازیچه می کنم؟!

-آره تو.

با لحن پر حرصی گفتم:

-کتی جان داری زیاده روی می کنی.

بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

-دارم با نویان حرف می زنم.

چشمهام درشت شد و خواستم جوابی بدم که نویان گفت:

-با نهال درست حرف بزن.

چینی به بینش داد:

-دلم برای سادگی زنت هم می سوزه که اسیر دست آدم بی بند و باری مثل تو شده...

حرفش تموم نشده بود که با سیلی که نویان توی گوشش خواباند مات و مبهوت به نویان

زل زد. کیانوش با ناباوری گفت:

-نویان.

نویان دستش رو مقابلش تکون داد:

-از این به بعد اختیار زبونت دست خودت باشه.

کتی با خشم کیفش رو چنگ زد و به سمت در رفت. در با صدای بدی کوبیده شد.
کیانوش جویری که انگار تازه به خودش اومده به سمت در دوید و دنبال کتی رفت. نویان
روی مبل نشست و پاش رو روی میز دراز کرد. به سمتش رفتم و کنارش نشستم:

-نویانم چرا یهوایی اینطوری شدی؟

-از حرف مفت بدم میاد. دختره دهنش رو باز کرده هر چی از دهنش دراومده می گه.
رو بهم گفت:

-اگه تو زن دهن بینی بودی چی؟

دستم رو نوازش گونه روی موهاش کشیدم:

-حالا که نبودم. آروم باش قربونت برم.

چند لحظه بعد چند تقه به در خورد و با بفرمایید من در باز شد. مردی با سینی که
محتویاتش دو فنجان بود و کیک که کنارش بود، وارد شد. گفت:

-خانم کمالی گفتن خانمتون اومدن، قهوه و کیک اوردم.

لبخند زدم:

-ممنونم، زحمت کشیدید.

سینی رو روی میز گذاشت و رو به نویان گفت:

-اجازه هست آقا؟

نویان سرش رو بالا و پایین انداخت و مرد رفت. فنجون قهوه رو به دستش دادم:

-بخور آرومت می کنه.

-مرسی عزیزم.

چاقو رو برداشت و کیک رو نصف کرد:

-تو هم بخور.

کیک شکلاتی کنار طعم تلخ قهوه به مذاقم خوش اومده بود. رو به نویان کردم:

-هر روز اینطوری ازت پذیرایی می کنن؟

-نه، بعضی وقتا خانم کمالی کیک درست می کنه میاره.

چینی به ابروم دادم:

-جدی؟!

-حسود خانم، نامزد داره.

-آهان.

از جاش بلند شد و پشت میزش نشست:

-خب خانم خانما دیگه فکر نمی کنم کیانوش بیاد. شما کنار آقاتون می شینی تا من یه

کم به کارام برسم؟

دستم رو دور زانوم حلقه کرد:

-بله می‌شینم. چی بهتر از این که کنار شوهرم باشم.

لبخندی بهم زد و پشت میزش نشست.

اخم ظریفی بین پیشونیش نشسته بود و با دقت به برگه‌ای خیره بود و خودکاری رو روی
توی دستش تکون داد. تلفن رو برداشت:

-خانم کمالی چند لحظه تشریف بیارید.

تلفن رو گذاشت، دستهایش رو توی هم قفل کرد و نگاهی بهم کرد:

-خسته شدی؟!

سری تکون داد:

-یه کم دلم شور بچه‌ها رو می‌زنه.

-زننه، قربونت برم. یه روز برای خودمون زندگی کنیم.

در باز شد و خانم کمالی وارد شد. نوید با صدای بلندی گفت:

-من چند بار بگم در بزن بیا.

خانم کمالی دستپاچه گفت:

-خودتون گفتید بیا.

-خودم گفتم ولی طویله نیست اینجا، باید در بزنی.

-چشم.

با لبخند نیم نگاهی بهم انداخت و به سمت میز نوین رفت:

-بله؟

نوین چند تا برگه نشونش داد:

-این صورتحساب ها رو آقای پارسا چک نکرده؟

-کدوم؟

-اینا که دست منه.

-بله، حتما چک کرده.

-حتما یا قطعاً؟

-قطعاً.

نوین باز نگاهی به برگه ها کرد و کلافه پوفی کرد. خانم کمالی گفت:

-این دختره کی بود؟ اصلاً خوشم نیومد ازش، چقدرم سروصدا کرد. نکنه آقا کیانوش می خواد...
نوین با صدای آرومی گفت:

-قرارمون با آقای صالحی کی هست؟

خانم کمالی که انگار توی دنیای خودش بود، گفت:

-چی؟ دختره فامیلیش صالحیه؟

نویان پر حرص گوشه ی لبش رو جوید و داد بلندی زد:

-می گم فردا قرارمون با آقای صالحی کیه؟ چرا چرت می گی؟

ترسیده بزاقش رو قورت داد:

-ساعت چهار.

نویان در خروجی رو نشون داد:

-می تونید برید، کاری باهاتون ندارم.

با اون کفشهای پاشنه بلندش دوان دوان به سمت در دوید. نویان پر حرص گفت:

-حواسشون به همه چی هست غیر از کار.

جذبه ی مردونه اش دلم رو قلقلک داد. به سمت صندلیش رفتم. آروم شونه هاش رو

ماساژ دادم و با لبخند گفتم:

-من تازگیا فهمیدم که شما خیلی بداخلاق تشریف داری، تو خونه یه جور دیگه هستی.

دستم رو پس زد و به سمت من صندلیش رو چرخوند. دستش رو دور کمرم انداخت و من

رو روی پاش نشوند. گفت:

-من که بارها به شما گفتم نهال خانم که تو با همه ی دنیا فرق می کنی برام.

از پشت پنجره ی قدی به حیاط سرسبز خیره شدم و با صدای آرومی گفتم:

-تو هم برای من با همه ی دنیا فرق داری.

گونه ام رو بوسید:

-قربونت برم من.

چند ضربه به در خورد. از روی پاش بلند شدم و نویان چرخى به صندلیش داد:

-بفرمایید.

در باز شد و پسری با اندام نسبتاً ظریف، صورت کشیده و چشمهای مشکی وارد اتاق شد. با ادب و احترام خاصی گفت:

-سلام آقا.

نویان با لبخند جوابش رو داد و رو بهم گفت:

-نهال جان ایشون حمید پارسا حسابدار کارخونه هستن.

رو به پسر کرد:

-حمید جان خانمم هستن.

پسر به رسم ادب سرى خم کرد:

-خیلی خوشبختم.

-همچین.

رو به نویان کرد:

-ببخشید من درگیر خواهرم هستم. این مدت مسئولیت کار من روی دوش شما و آقا کیانوش افتاده.

-اشکالی نداره. ایشالله خواهرت هم به زودی بهتر می شه.

-ممنون.

نویان اشاره ای به برگه های روی میز کرد:

-حمید جان من یه نگاهی به حساب های دوره قبل کردم، انگار یه مشکلی هست.

رنگ از صورت پسر پرید:

-چه مشکلی؟

نویان دستی زیر چونه اش کشید و متفکرانه گفت:

-انگار یکی داره دله دزدی می کنه.

پسر خنده ای مصنوعی کرد:

-فکر نمی کنم. مثلاً کی؟

گوشه ی لبش بالا پرید و سری تکون داد:

-برو سر کارت، من و کیانوش خودمون بهش رسیدگی می کنیم.

-باشه، با اجازه تون.

دستگیره ی در رو پایین کشید و با سری افتاده بیرون رفت. گفتم:

-تو مطمئنی؟! -

-چی رو؟ -

-اینکه یکی داره دزدی می کنه.

-آره، چند وقتی بود که شک داشتم ولی الان تا حدودی مطمئنم.

چشمهام رو ریز کردم:

-شکت به این پسره نرفته؟ -

-کی؟ پارسا؟ -

-آره.

خندید:

-نه پسر سالمیه.

-از کجا می دونی؟ -

-آقای کیامهر معرفیش کرده. بابام سال ها باهاش دوسته، آدم نادرستی رو معرفی نمی کنه.

دستم رو روی لبم گذاشتم:

-کیامهر؟ همون پدر شوهر نورا؟ -

-آره.

-مگه بعدش باهم قطع رابطه نکردید؟ -

-نه. فقط دیگه باهم رفت و آمد خانوادگی نداشتیم. حساب اون از بهراد جداست.

ابرویی بالا انداختم:

-آهان.

گفتم:

-نمی خوای یه زنگ به کیانوش بزنی؟

-احتمالا با کتی باهمن که خبری ازش نیست.

با ذوق گفتم:

-یعنی به هم چی می گن؟

لبخندی گوشه ی لبش جا خوش کرد:

-احتمالا الان کتی داره جیغ جیغ می کنه اونم داره آرومش می کنه.

دستم رو جلوی دهنم گرفتم و خندیدم:

-چه بامزه! زوج بانمکی می شن.

-اگه زوج بشن.

-راستی قضیه عکس چی بود؟

یه تای ابروش بالا پرید و بعد از کمی تامل گفت:

-نمی دونم ولی ازش می پرسم.

-آره حتما پیرس.

نگاهی به ساعت کردم:

-نویان کی می ریم؟ نیکو شروع می کنه بهونه گرفتن حمیرا اذیت می شه.

ابرویی بالا انداخت:

-حمیرا اذیت می شه، مامان من اذیت نمی شه؟

چینی به پیشونیم دادم:

-عه، حالا واسه من مامان دوست شده. بریم.

گوشیش رو دست گرفت:

-بذار زنگ بزنم به کیانوش.

شماره رو گرفت و گوشی رو روی گوشش گذاشت. شونه ای بالا انداخت:

-این چرا ریجکت می کنه؟

-احتمالا به خاطر کتی ناراحته دیگه زدی تو گوش دختر مردم.

کمی فکر کرد و چشمهایش درشت شد:

-نکنه کتی رو جای ناجوری برده، نکنه بلایی سرش بیاره.

بارها شماره رو گرفت و عصبی گوشیش رو روی میز پرت کرد. به سمتش رفتم:

-آروم بگیر نویان جان، تو مگه به کیانوش اعتماد نداری؟

-دارم ولی یهوایی دلم شور زد.

-مطمئنی که کیانوش واقعا کتی رو دوست داره؟

-آره.

-پس چرا فکر الکی می کنی آدم وقتی یکی رو دوست داره بهش آسیبی نمی زنه.

چونه اش رو توی دستش فشرد و آروم گفت:

-ولی نهال...

-جانم؟!

چند لحظه سکوت کرد و ناگهان بلند شد:

-بریم خونه ی کیانوش.

-مگه خونه مجردی داره؟

-نه.

-پس چی می گی بریم؟

-مامان و باباش کانادان.

به سمت در دوید:

-بدو دیگه.

-باشه اومدم.

کیفم رو برداشتم و همراه نویان رفتم. رو به خانم کمالی گفتم:

-خسته نباشید، خداحافظ عزیزم.

-ممنونم خانم، خداحافظ.

نویان رو بهش گفت:

-اگه مشکلی بود به آقای پارسا اطلاع بدید.

-حتما، شبتون خوش.

سوار ماشین نویان شدیم و با سرعت زیاد همیشگی به سمت خونه ی کیانوش راند. گره ی

روسریم رو سفت کردم و کلافه گفتم:

-یه روز ما اومدیم بیرون، باید کتی و کیانوش بزنن به تیپ و تار هم، حالا آخرش هم که

ما مقصر شدیم. اصلا شانس نداریم ما.

نگاهی بهش کردم:

-به ما خوشی نیومده، همش برامون مشکل پیش میاد.

-زندگی همه همینه.

لبام رو جمع کردم:

-دوست ندارم اینطوری.

حرفی نزد و سری تکون داد.

بارها زنگ خونه ی کیانوش رو زد ولی کسی جواب نمی داد. عصبی چنگی به موهاش زد:

-پسر بی فکر کجا رفته.

گوشیم رو درآوردم:

-بیا گوشی منو بگیر بهش زنگ بزن. شماره ی من رو که نمی شناسه.

از بالای چشمش نگاهی بهم انداخت:

-زودتر نمی تونستی این رو بگی.

شونه ای بالا انداختم:

-خب الان به فکرم رسید.

گوشیم رو گرفت و چند لحظه بعد تماس وصل شد. با عصبانیت گفت:

-چرا جواب نمی دی؟

...-

-کیانوش چرت تحویل من نده، الان کجایی؟

...-

-باشه، بیا این طرف تر که نخوای جلو کتی قیافه بیای، اعصاب منو خورد نکن.

...-

با دقت گوش داد و گفت:

-باشه، باشه مراقبش باش. خداحافظ.

سریع گفتم:

-چی گفت؟

-انگار می خواسته باهاش شوخی کنه چند تا عکسای خودش رو ریخته تو گالری کتی.

چشمهام درشت شد:

-چقدر خله.

-چند تا پیام عاشقانه هم به کتی داده. کتی فکر کرده قصد سرکار گذاشتنش رو داره.

ابرویی بالا انداختم:

-آهان، بعد الان باهمن؟

-آره، انگار کیانوش به زور نشونده اون رو تو ماشین.

با خنده گفت:

-درها رو هم قفل کرده که باهاش حرف بزنه.

-یعنی دو ساعته تو ماشین حرف می زنی؟

-نمی دونم. فقط همین قدر برام تعریف کرد.

پر حرص گفتم:

-دعواهاشون برای ماست خوشی هاشون برای خودشون.

به ماشین اشاره کردم:

-الان بریم؟

-بریم.

توی راه بودیم، نوین مدام راجع به اخلاق کتی حرف می زد و از آقا بودن کیانوش می گفت ولی من در عالم دیگه ای سیر می کردم. گفت:

-نهال حواست بهم هست؟

فکری که ذهنم رو درگیر کرده بود رو بلند گفتم:

-نوین تو اون موقع از اینکه یه وقتی کیانوش بلایی سر کتی بیاره، جایی اون رو بیره ترسیدی.

لبهام رو روی هم فشردم:

-خودت تا حالا این کار رو کردی؟

گوشه ی خیابون ترمز کرد و صدای جیغ لاستیک هاش بلند شد:

-نهال چه فکری کردی راجع به من؟ من اینقدر بی بندوبار نبودم. اگه با دختری رابطه داشتم فقط در حد بیرون رفتن بود.

آهی کشیدم:

-کاش در اون حد هم نبود، کاش من تنها زن زندگیت بودم.

-نهال اون زمان کسی نبود که منو راهنمایی کنه.

چیزی که توی دلم مونده بود رو گفتم:

-تبرئه نکن خودت رو. منم مشکل زیاد داشتم.

-تو زیاد داشتی ولی هر چی بود با مامانت رابطه ات صمیمانه بود. راحت باهاش حرف می

زدی ولی من چی؟! زیر دست خدمتکارهامون بزرگ شد، مامانم مدام دنبال تیپ و

مهمونی بود، بابام که...

نگاهش رو به روبرو دوخت:

-چیزی نگم بهتره.

دنده رو به جلو فرستاد و ماشین رو حرکت داد:

-من نیاز به آرامش داشتم، آره من خوش گذرون بودم چون فکر می کردم با رفیق بازی و

خوش گذرونی به آرامش می رسم.

دم عمیقی گرفت و بازدمش رو به بیرون فرستاد:

-تو چند ساعت نیکان و نیکو رو خونه ی مامانم گذاشتی دلت مثل سیر و سرکه می جوشه

ولی مامان من یه بار هم این حس رو به من و نورا نداشت.

احساس می کردم خیلی ناراحتش کردم. هر چی می گفتم آرام نمی شد اما نمی دونم چرا زبونم برای دلجویی بسته شده بود.

نیکان توی ماشین نشست و نوین نیکو رو به دستم داد. با ذوق سرش رو روی سینه ام کشید و ریز خندید. گفتم:

-دورت بگرم الهی، دختر خوشگلم. پسر خوش تیپم چطوره؟

-خوبم.

-خوش گذشت؟

-اوهوم.

بین دو تا صندلی ایستاد. دستهایش رو روی صندلی گذاشت و با لحن کشداری گفت:

-شما چه خبر؟ سینما خوش گذشت؟

لبش رو بین دو انگشتم فشردم:

-وای وای، آقا پسر غرغرو.

-نه خب رفتید باهم سینما می پرسم خوش گذشت.

-وای نوین بین چطوری بهمون تیکه میندازه.

نگاهی به نوین کردم که نگاهش به روبرو بود و رانندگی می کرد. گفتم:

-نوین با توام.

بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

-چی؟

با صدای آرومی گفتم:

-هیچی مهم نیست.

نیکان گفت:

-مامان، مامان.

توی اتاق رفتم:

-جانم؟ چی شده؟

با ناراحتی زیپ توی دستش رو نشونم داد:

-خراب شد.

-کندی زپش رو؟

سرش رو به چپ و راست تکون داد:

-من نکردم، خودش کنده شد.

زیپ رو روی میز گذاشتم:

-اشکالی نداره برات میدوزم. لباست رو عوض کن بخواب.

خواستم از اتاق بیرون برم که گفت:

-مامان.

-جانم؟!

همون طور که لباسش رو عوض می کرد، گفت:

-می شه پیش من باشی تا خوابم ببره؟

اخمی کردم:

-مگه بچه ای؟

لبه‌اش رو جمع کرد:

-آره دیگه.

با لبخند به سمتش رفتم و لپش رو کشیدم:

-باشه، برات یه قصه ی قشنگ می گم تا خوابت ببره.

روی تختش پرید و پتو رو روی بدنش کشید:

-بگو.

کنار تختش نشستم و دستم رو توی موهایش فرو بردم:

-یکی بود، یکی نبود...

-چرا؟

-چی چرا؟

-چرا یکی باشه یکی نباشه خب همه دورهم باشن.

با خنده گفتم:

-مامان این رو از قدیم می گن. چیز خاصی نیست که.

-چرا خیلی هم هست. یکی بود یکی نبود یعنی اون که هست تنهاست.

-خب باشه یکی بود اون یکیم باهاش بود، زیر گنبد کبود غیر از خدا هیچ کس نبود.

-پس اون دو تا که هستن چی؟ چرا می گه غیر از خدا هیچ کس نیست.

کلافه گفتم:

-اصلا تو بگو.

-باشه، من می گم. یکی بود اون یکی هم بود خدا هم مراقبشون بود.

دستش رو زیر سرش گذاشت و با لبخند نگاهم کرد. لپش رو کشیدم:

-دورت بگردم الهی.

قصه ی شئل قرمزی رو براش تعریف کردم و این قدر سوال پرسید که خسته شد و وسطای

قصه خوابش برد. پتو رو روش کشیدم و بوسه ای روی گونه اش زدم و از اتاق بیرون

رفتم.

نویان در حالی که پشتش رو به سمت جای خالی من کرده بود، خوابیده بود و نیکو رو هم کنار خودش خوابانده بود. لباسم رو توی تاریکی عوض کردم و کنارش خوابیدم. از اینکه موقع خواب پشت به هم بکنیم متنفر بودیم ولی امشب هر دو این کار رو انجام دادیم. با صدای گریه نیکو بیدار شدم. به سمتش برگشتم. دست و پا می زد و گریه می کرد. روی تخت نشستم و بغلش کردم. توی بغلم آروم شد و بهم خیره نگاه کرد. با لحن بچگونه ای گفتم:

-دختر من دیشب جای مامانش رو اشغال کرده بود. آره فسقلی؟

سرش رو توی سینه ام فرو برد:

-به.

-نه، مامانی من که هنوز چیزی نخوردم که تو رو شیر بدم، بریم بهت یه چیز خوشمزه تر بدم.

از روی تخت بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم. روی صندلی نشوندمش. کره ی باز و نصفه نیمه و تکه نونی روی میز بود. تنها و بی سروصدا صبحونه خورده بود و من رو بیدار نکرده بود. چقدر سرد رفتار کردن رو خوب بلد بود. فرنی نیکو رو براش داغ کردم و کنارش نشستم تا بهش بدم. همون طور که قاشق های کوچیک رو توی دهنش می داشتم باهاش حرف می زدم.

-فکر کنم بابات باهام قهر کرده. خب من فقط ازش یه سوال پرسیدم. مگه بچه است که قهر می کنه؟

با چشمهای درشت و خوشگلش رد قاشق رو دنبال می کرد و معلوم بود که حسابی گرسنه شده. نیکان خمیازه ای کشید:

-به نظرم باید بهش زنگ بزنی اگه ناراحتش کردی.

لبخند زدم:

-تو کی بیدار شدی قربونت برم؟

-الان.

-فرنی برات ریختم بردار بخور.

کاسه ی فرنی رو برداشت و روی صندلی نشست:

-به نظرم بهش زنگ بزنی.

شونه ای بالا انداخت:

-حالا نمی خواد عذرخواهی کنی ولی بین باهات قهره یا نه.

اخمی کردم:

-چرا عذرخواهی نکنم؟! آدم کار اشتباه می کنه باید عذرخواهی کنه.

سری تکون داد:

-خوددانی. گفتم که غرورت نشکنه.

از اینکه افکارش شبیه نویان بود و عذرخواهی رو شکستن غرور می دونست، بدم می اومد. با لحنی جدی گفتم:

-عذرخواهی هیچ ربطی به غرور نداره. آدم وقتی کار اشتباهی می کنه و به اشتباهش اعتراف می کنه اتفاقا خیلی هم شجاع هست.

دستش رو توی هوا تگون داد:

-من نمی دونم.

نیکو توی رورکش بود و با فشردن عروسک جلوی رورکش و بلند شدن صدای سوت می خندید. صدای کارتون موردعلاقه ی نیکان کل فضای خونه رو پر کرده بود. داد زدم:

-نیکان اون رو کم کن.

-باشه.

تلفن رو برداشتم و شماره ی نویان رو گرفتم. با شنیدن صدای کیانوش با تعجب گفتم:

-نویان نیست؟

-سلام.

-بیخشید سلام.

-یکی بهش زنگ زد، سریع رفت، گوشیش رو هم جا گذاشت.

-آهان، اومد بهش بگید که من زنگ زدم. مزاحمت نمی شم.

-نه... نهال خانم قطع نکنید.

-جانم؟! بگو.

بعد از کمی مکث گفت:

-توی اولین قرار ملاقات چه هدیه ای به دختر رو خیلی خوشحال می کنه؟

لبخندی زدم:

-قرار ملاقات؟ با کتی؟

با خنده گفت:

-آره.

با شیطنت گفتم:

-چطوری مخش رو زدی؟

-هنوز نزدم.

-پس چی؟ بگو تعریف کن.

-اون روز براش از حسم بهش گفتم، ازش فرصت گرفتم، فرصت گرفتم که توی یه مدت معلومی باهام باشه. اگه عاشقم شد که بمونه اگه نه بره و من رو فراموش کنه.

لبخند زدم:

-جالبه! موفق باشی.

-به نظر شما موفق می شم؟

نفسم رو پر صدا بیرون دادم:

-ما خانم ها وقتی کنار مردی احساس آرامش و امنیت کنیم، دیگه نمی تونیم ترکش کنیم.

-پس از نظر شما موفق می شم؟!

خندیدم:

-نمی دونم.

-حالا چی بخرم؟

لبهام رو روی هم فشردم و بعد از اندکی تامل گفتم:

-هر چی که دلت می گه.

-دلم می گه براش یه دسته گل پر از رز قرمز بخر.

-جدی؟! خب بخر.

-باشه.

انگار که مخاطبش نفر دیگه بود، گفت:

-باشه، باشه الان خدمت می رسم.

با صدای آرومی گفتم:

-نهال جان من برم، خداحافظ.

-خداحافظ.

صدای زنگ در بلند شد و آیفون رو برداشتم:

-بله؟

-یه بسته دارید.

چشمهام از تعجب گرد شد. من بسته ای سفارش نداده بودم. گفتم:

-مطمئنید برای ماست؟

-منزل آقای نویان رادمان؟

-بله.

-بفرمایید تحویل بگیرید برای شماست.

آیفون رو گذاشتم و لباس پوشیدم. همون طور که بیرون می رفتم گفتم:

-مراقب نیکو باش الان برمی گردم.

جلوی در رفتم و پسر جوونی بسته ای رو به سمتم گرفت:

-بفرمایید.

به کاغذی اشاره کرد:

-اینجا رو هم امضا کنید.

امضا کردم و گفتم:

-خیلی ممنون.

در رو بستم و توی آسانسور رفتم. هیچ اثری از اسم فرستنده روی پاکت نبود. توی خونه که پا گذاشتم نیکان به سمتم دوید:

-مامان بابا زنگ زد.

برقی توی چشمهام نشست:

-چی گفت؟

-هیچی گفت به مامان بگو شاید امشب خونه نیام.

دلواپس بسته رو روی میز گذاشتم و به سمت تلفن رفتم. به گوشی خودش زنگ زدم اما جواب نداد. از توی حافظه ی تلفن شماره ای ناشناس رو دیدم و گرفتم. بعد از چند بوق صدای ظریف زنانه ای توی گوشم پیچید:

-بله؟

اخمهام ناخواسته درهم رفت:

-شما؟

-شما زنگ زدی.

-شوهر من چند دقیقه پیش با این شماره باهام تماس گرفته، ببخشید اونجا کجاست؟

-بیمارستانه.

چشمهام رو روی هم فشردم، دستم رو به لبه ی این تکیه دادم و مات و مبهوت گفتم:

-بیمارستان چی؟ یعنی برای چی؟

-من نمی دونم کی بهتون زنگ زده که بگم مریضش کیه.

-اسم اونجا چیه؟

-بیمارستان (...) کار فوری دارم خانم، خداحافظ.

صدای بوق ممتد توی گوشم پیچید. بارها شماره رو گرفتم ولی کسی پاسخگو نبود. هول و دستپاچه گفتم:

-نیکان، نیکان.

-بله؟

دستم رو روی پیشونیم گذاشتم و کمی فکر کردم. نگران به سمتم اومد:

-مامان چی شدی؟ بابا چیزی گفت؟ دعواتون شد؟

-نه. برو لباسات رو بپوش، ببرمت خونه ی مریم.

ضربه ای روی گونه اش زد:

-وای می خوای قهر کنی؟ نکنه می خوای طقال بگیری؟

بهش توپیدم:

-نیکان اینقدر چرت نگو. برو آماده شو بریم.

نیکو رو از توی روروکش برداشتم و تند تند بهش لباس پوشوندم. خودم هم حاضر شدم و نیکو رو بغل گرفتم. تلفن رو برداشتم:

-نیکان دارم زنگ می زنم آژانس حاضری؟

-آره.

ماشین گرفتم و جلوی در رفتیم. نیکان نگاهی بهم کرد:

-مامان خب زنگ می زد چرا اومدیم جلوی در؟

-طاقت ندارم تو خونه بشینم.

-می شه...

-نیکان مامان حوصله ندارم، حرف نزن فعلا.

با لبهای جمع شده نگاهی بهم کرد. منتظر به انتهای کوچه چشم دوختم. با دیدن تاکسی زردرنگی دست نیکان رو گرفتم و جلو رفتم. راننده جلوی پامون ترمز کرد و سوار شدیم.

نیکان توی ماشین نشست:

-سلام آقا!

راننده که پیرمرد خوش رویی بود، گفت:

-سلام آقا. کجا بیرمتون؟

-خونه ی خاله مریم.

راننده خندید:

-خونه ی خاله مریم آدرسش کجاست؟

نیکان نگاهی بهم کرد و آدرس رو به راننده گفتم. اینقدر آروم رانندگی می کرد که کم کم به مرز دیوونگی رسیده بودم. گفتم:

-آقا می شه یه کم تندتر.

-چشم، گفتم بچه ی کوچیک بغلتونه می ترسه.

-نه این عادت داره.

سری تگون داد:

-چشم، تند می رم.

-من بچه هام رو می ذارم خونه ی دوستم، بعدش خودم رو ببرید بیمارستان(...)

آهی کشید:

-دیدم مضطربی؟ پس گذرت به بیمارستان افتاده.

سکوت کردم. حوصله ی توضیح دادن به راننده تا کسی رو نداشتم. نیکان نگران پرسید:

-بابا طوری شده؟

دستی رو صورتش کشیدم:

-نه، قربونت برم.

کوچه تنگ و باریک بود. رو به راننده گفتم:

-نیازی نیست توی کوچه برید، من برمی گردم الان.

از ماشین پیاده شدم. زنگ رو فشردم. صدای مریم از توی حیاط اومد:

-کیه؟

-منم نهال.

در رو باز کرد و با دیدن بچه هام گفت:

-باز می خوای بری جایی این دو تا وروجک رو می سپاری به من؟

نیکو رو به سمتش گرفتم:

-مریم این رو بگیر، تا کسی منتظرمه.

صدای گریه ی نیکو بلند شد و دستهایش رو رو بهم باز کرد. دستپاچه گفتم:

-مریم ببرش خونه.

بی توجه به نهال نهال گفتم مریم به سمت ماشین دویدم. توی ماشین نشستم:

-آقا فقط برو، تند برو.

-چشم دخترم، آروم باش.

جلوی بیمارستان نگه داشت، کرایه رو حساب کردم و دوان دوان وارد حیاط بیمارستان شدم. نمی دونستم نویان برای کی اینقدر بی قرار شده که تلفن همراهش رو جا گذاشته و من رو از خودش بی خبر نگه داشته، فقط ناخواسته یک واژه در ذهنم تکرار می شد، نورا! جلوی پذیرش رفتم و رو به دختر جوونی گفتم:

-خانم من دنبال شوهرم می گردم. می شه لطفا صداش کنید؟

-خب تماس بگیر باهاش.

-نه، موبایلش همراهش نیست.

با لحنی پر از تمنا گفتم:

-خواهش می کنم باید ببینمش.

ناچارا سری تکون داد:

-اسمش چیه؟

-نویان، نویان رادمان.

با صدای نازکی پشت میکروفون گفت:

-آقای نویان رادمان لطفا به پذیرش، آقای نویان رادمان لطفا به پذیرش.

گفتم:

-یعنی الان میاد؟

-اگه داخل بیمارستان باشه بله میاد.

-ممنون.

کمی دورتر ایستادم و نگاهم رو به اطراف چرخاندم. چند دقیقه ای بود که منتظر بودم اما خبری ازش نشد. دوباره به سمت پذیرش رفتم:

-خانم می شه صداش کنید؟

-میاد دیگه، ده بار که نمی شه.

اخمی کردم:

-واه چه بی اعصاب! حالا طوری می شه یه...

با شنیدن صدای نوین حرفم رو نصفه رها کردم و نگاهم به سمتش چرخید. با تعجب گفت:

-نهال!

به سمتش رفتم و گوشه ی کتش رو گرفتم:

-تو که منو نصف جون کردی قربونت برم.

چهره اش آشفته بود و غمی توی نگاهش بود. گفت:

-تو چرا اومدی؟

-نگران شدم.

-از کجا فهمیدی من کجام؟

-به همین شماره که زنگ زدی زنگ زدم. نویان چی شده؟

دستم رو توی دستش گرفت:

-همراهم بیا بهت بگم.

از آسانسور بالا رفتیم و وارد فضایی راهرو مانند شدیم که به اتاق عمل ختم می شد و چند سرباز پشتش ایستاده بودن. رو به نویان گفتم:

-اینجا چه خبره؟

-بابام، بابام توی اتاق عمله.

صداش موقع گفتن این جملات آروم بود. چقدر خوب شد که دنبالش او مدم و گرنه تنهایی با دو تا سرباز باید پشت این در می ایستاد. روی صندلی نشست و سرش رو بین دستهایش گرفت. کنارش رفتم:

-چرا اینطوری شده؟

-یکی تو زندان بهش چاقو می زنه.

چشمهام از تعجب گرد شد:

-چی؟ چرا؟

-توی دعوا...

سرش رو به دیوار تکیه داد و دستهایش رو پشت سرش ستون کرد:

-نمی دونم دعوا ساختگی بوده یا نه. نمی دونم طرف از عمد زده یا قصد. نمی دونم از کسی دستور گرفته و این کار رو کرده یا نه. اصلاً نمی دونم طرف که چاقو زده کی بوده چون سریع فرار کرده بدون اینکه کسی اون رو ببینه.

بزاقش رو قورت داد:

-نمی دونم بابام زنده می مونه یا نه.

موقع گفتن این جمله بغض داشت. دستم رو روی دستش گذاشتم و با لحن آرومی گفتم:

-تو کل به خدا کن! من مطمئنم که زنده می مونه.

-وعده ی دروغ نده نهال، نیمه جون بود. یه حسی بهم می گه نمی مونه.

قطره ی اشک افتاده روی گونه اش رو پاک کرد:

-نهال، من پسر خوبی واسه ی بابام نبودم. اونم پدر خوبی برام نبود. ولی حسرت می خورم

که چرا همیشه در مقابلش جبهه گرفتم. چرا یه بار نشد باهاش جدل نکنم. تو همه ی سال ها که تنها پسرش شدم فقط توی ملاقات توی زندان باهاش خوب حرف زدم، مثل یه پدر و پسر واقعی بودیم.

نگاهی بهم کرد:

-الان داری توی دلت مسخره ام می کنی؟ حتما داری با خودت می گی بابایی که تو

داشتی نباید هم باهاش خوب باشی.

دستم رو روی دستش گذاشتم:

-این چه حرفیه می زنی نویانم؟ هر چی باشه پدرت بوده. به جای این حرف ها براش دعا کن.

چشمه‌اش رو بست و ساکت شد. دستم رو نوازش گونه روی بازوش کشیدم و سعی کردم با نوازش آرومش کنم. صدای زنگ موبایلم بلند شد با دیدن شماره ی پدرام گفتم:

-پدرامه.

-خودت جوابش رو بده.

تماس رو وصل کردم. پرسید:

-نهال نویان کجاست؟

-من الان پیش نویانم، بیمارستانیم.

صدای دادش توی گوشم پیچید:

-طوری‌ش شده؟

-نه، خودش نه. باباش چاقو خورده، توی اتاق عمله.

-کدوم بیمارستان.

-بیمارستان(...)

-من الان میام.

گوشی رو بی خدا حافظی قطع کرد. نوین گفت:

-چی گفت؟

-گفت الان میاد اینجا.

نیم نگاهی بهم انداخت و نگاهش رو برگردوند:

-چرا گفتی بهش؟

-خودش پرسید، احتمالا به گوشت زنگ زده جواب ندادی. خیلی نگران بود.

چونه اش رو توی دستش گرفت و فشرد:

-هنوز به مامانم خبر ندادم.

-به نظرم نمی خواد فعلا خبر بدی.

-نظر خودم هم همینه.

با نوک کفش روی زمین ضربه می زد، منتظر به در اتاق چشم دوخته بود و پلک نمی زد.

در باز شد و پدرام به همراه لیلی وارد شد. با دیدنشون از جام بلند شدم و سلام کردم اما

نوین همینطور به در چشم دوخته بود. پدرام رو بهم گفت:

-سلام خوبی؟

کنار نوین رفت و دستی روی شونه اش گذاشت:

-نوین جان!

نویان بدون اینکه نگاهش کنه گفت:

-همه ی عمل ها اینقدر طولانیه؟

روی صندلی کنارش نشست:

-نگران نباش.

-هستم.

-کی این بلا رو سرش آورده؟

شونه ای بالا انداخت:

-اگه می دونستم که اینجا نبودم.

-کجا بودی؟

-ازش می پرسیدم کی بهش دستور داده.

-مطمئنی که کسی بهش دستور داده؟

سرش رو به علامت ندونستن تگون داد. پدرام گفت:

-پیداش می کنیم.

-کی رو؟

-کسی که بهش چاقو زده.

نویان پوزخندی زد:

-خدا کنه.

دکتر از در اتاق عمل بیرون اومد. نویان به سمتش دوید و پدرام همراهش رفت. دکتر ماسکش رو درآورد و با تاسف سری تکون داد:

-نتونستیم کاری براش کنیم.

پدرام گفت:

-چرا؟ مگه چاقو کجا خورده بود؟

-خون زیادی ازش رفته بود.

نویان روی زانوهایش نشست و صورتش رو بین دستهایش پنهان کرد. باور نمی کردم نویان من اشک بریزه. با اینکه از کمیل جز ترس ازش چیزی توی ذهنم نبود ولی غم نویان کمرم رو خم می کرد. به چشمهام اجازه ی باریدن دادم، لیلی دستش رو روی شونه ام گذاشت:

-تسلیت می گم.

پدرام کنار نویان نشست و آرام گفت:

-نویان، عزیزم!

با صدایی که بغض داشت گفت:

-هیچی نگو پدرام، هیچی.

به همین راحتی کمیلی که یه عمر برای رسیدن به پول بیش تر خودش رو هلاک می کرد
به سردخانه منتقل شد و چشمهایش رو برای همیشه روی دنیا بست.

به طبقه ی پایین رفتیم. نویان رو بهم گفت:

—حالا چطوری به مامانم بگم؟

نگاهی به چشمهایش که حلقه ی اشک نشسته درونش پررنگ تر شده بود، کردم:

—تو که الان حال خودت خوب نیست، چطور می خوای به مامانت خبر بدی؟

—تو بهش بگو.

چهره ام آویزون شد:

—آخه اون از من بدش میاد.

—چه ربطی داره نهالم؟

ناچارا سری تکون دادم:

—باشه

وارد خونه ی پوران شدیم، استرسم بیش تر شد. اصلا نمی دونستم چطور باید باهاش
همکلام بشم. همون طور که کشی رو دور موهای طلایی رنگش می بست، گفت:

—چرا نیکان و نیکو رو نیاوردید؟

نویان منتظر نگاهم کرد.

تک خنده ای کردم:

-دلمون براتون تنگ شد، گفتیم بیاییم اینجا دیدارها تازه بشه.

چشمهایش رو ریز کرد:

-تو شش ساله عروس منی دلت برای من تنگ نشده.

رو به نویان کرد:

-تو چته اینقدر آشفته ای؟

نویان سرش رو زیر انداخت:

-هیچی.

ولی قطره ی اشک افتاده از چشمش همه چیز رو لو داد، چشم های پوران نگران شد:

-نکنه کمیل طوری شده؟

نزدیکش شدم و آروم لب زدم:

-بله همین طوره.

-اتفاقی براش توی زندان افتاده؟

بزاقم رو قورت دادم:

-توی زندان چاقو خورده.

چشمه‌اش رو روی هم فشرد:

-وای... ک... کدوم بیمارستانه. کجا باید بریم؟

رو به نوین کرد:

-منو ببر پیش بابات.

نوین روی پله‌ها نشست و پیشونیش رو توی دستش گرفت. از اینکه خبر بدی بدم متنفر بودم ولی نوین هیچ حرفی نمی‌زد. دستم رو روی کمرش گذاشتم:

-پوران جون، کمیل خان دیگه نیست.

مات و مبهوت بهم زل زد، شبیه مجنون‌ها قهقهه زد:

-می‌گه کمیل نیست، دختره خله.

رو به حمیرا گفت:

-می‌بینی دختره مغزش پوکه می‌گه کمیل نیست.

حمیرا حق‌حق کنان گفت:

-خانم آروم باشید.

-تو هم باور کردی که داری گریه می‌کنی؟

نگاهی به نوین که شونه‌هاش می‌لرزید، کرد:

-تو هم باور کردی؟

جیغ زد:

-احمق ها زنده است، کمیل منو تنها نمی ذاره.

جیغ زد و روی زمین نشست:

-نه، نمی خوام، نمی خوام کمیل نباشه.

توی آغوشم گرفتمش، سرش رو روی شونه ام گذاشت و گریه کرد:

-نورام کجاست بینه بی پدر شد؟ بدبخت شدم. تنها شدم، بی کس شدم.

کنترلش برام سخت بود، ضجه می زد و جیغ می کشید. نوین سعی می کرد نگهش داره که خودش رو نزنه ولی بازوهای نوین هم اون لحظه حریفش نمی شد. با از حال رفتن و پهن شدنش روی زمین صدای داد نوین بلند شد.

پدرام از اتاق بیرون اومد:

-آرامبخش زدم توی سرمش تا چند ساعت می خوابه.

نوین گفت:

-مرسی که اومدی داداش.

نیمچه لبخندی زد:

-این چه حرفیه.

رو به لیلی کرد:

-پس تو پیش نهال بمون من با نویان می رم.

-باشه می مونم.

پشت سر نویان رفتم:

-نویان جان!

به سمت برگشت:

-جانم؟

-می خوام منم همراهت بیام؟

-نه عزیزم، می خوام برم دنبال کارهای مراسم فردا نیازی به تو نیست.

-آخه...

-تو همین که مراقب مامانم باشی برام کافیه.

لبخند زدم:

-باشه.

بعد از رفتن اون ها به آشپزخانه رفتم. حمیرا چشمهایش از شدت گریه سرخ بود. لیوانی

برداشتم و خواستم به سمت یخچال برم که گفت:

-خانم جان چیزی می خواهید براتون بیارم.

-نه، آب می خوام خودم می خورم.

یه لیوان آب خوردم و خواستم برای لیلی شربت درست کنم که حمیرا به سمتم دوید:

-خانم جان پذیرایی از مهمون وظیفه ی منه.

-فقط یه شربت می خوام درست کنم، خودم می تونم.

-خب می دونم آخه...

-آخه نداره من خودم کارهام رو بکنم راحت ترم.

سری تکنون داد:

-باشه. اگه خواستید استراحت کنید، اتاق کنار اتاق خانم مرتبه.

لبخندی زدم:

-ممنونم.

لیلی روی مبل نشسته بود و با موبایلش سرگرم بود. سینی شربت رو روی میز گذاشتم:

-چی کار می کنی؟

-هیچی.

گوشیش رو روی میز گذاشت:

-کار خاصی نمی کنم.

رو بهم گفت:

-نهال.

-جانم؟

-پدر شوهرت رو دوست داشتی؟

یاد روزی افتادم که روی پام نشسته بود و من رو تهدید به تجاوز می کرد. چاقویی که زیر گردنم گذاشته بود. چشمهام رو برای لحظه ای روی هم فشردم و اون صحنه ها رو از ذهنم دور ریختم. آرام گفتم:

-هر کی برای نویان عزیزه، برای من هم هست.

-واقعا؟!

-آره.

به دسته ی مبل تکیه داد:

-من بابای پدرام رو دوست دارم ولی با پوپک نمی تونم کنار بیام.

با تعجب گفتم:

-چرا؟! دختر خوبیه.

آهی کشید و نگاهش رو به گلدون روی میز دوخت.

پرسیدم:

-چرا؟

لبخند تلخی زد:

-پوپک همیشه دوست داشته کتی زن داداشش بشه، حالا نمی تونه منو بپذیره.

با تاسف سری تکون داد:

-حتی بارها بهم گفته پدرام کتی رو دوست داشته ولی من پدرام رو از کتی دزدیدم.

ضربه ای روی گونه ام زدم:

-واه چه حرفا!

چشمهایش رو توی چشمهام دوخت:

-ولی پدرام می گه من اولین کسی هستم که عاشقش شده، خیلی سعی کردم عاشق کتی بشم چون سال ها به پای من نشسته بود ولی نشد. اما تو رو که دیدم معنی عشق رو فهمیدم.

موقع گفتن این جملات شوقی توی نگاهش هویدا بود. می فهمیدم که چقدر برای یه زن ارزشمنده دونستن اینکه تنها عشق شوهرشه و من وقتی فهمیدم اولین عشق نویان نبودم خیلی عذاب کشیدم.

پام رو روی پام انداختم:

-راستی اون مشکلتون چی شد؟

-با کمک مشاور دارم به ترسم غلبه می کنم، البته پدرام هم خیلی مراقبمه.

صداش رو آروم تر کرد:

-مشاور تشخیص داد که من دچار بیماری واژینیسوس خفیف هستم و درمانم آسون تره.

-راه درمانش چیه؟

دستش رو توی هوا تکون داد:

-خب رفتار پدرام باهام خیلی موثره. مشاوره ام با یه روش هایی مثل هیپنوتیزم و آرام سازی یه کم حالم رو بهتر کرده و موقع رابطه هم بهم گفته باید نفس عمیق بکشی و ریلکس کنی.

سرش رو زیر انداخت و آرام گفت:

-ولی من هنوز نتونستم یه رابطه ی درست و حسابی داشته باشم. بعضی وقت ها حتی ممکنه خودم پیشنهاد بدم ولی پای عمل که می رسه نمی تونم. جوری خودم رو سفت می کنم که پدرام بیچاره نمی تونه کاری کنه.

اخم ظریف نشسته روی پیشونیم رفته رفته رنگ باخت و لبخند زد:

-حل می شه، نگران نباش.

جرعه ای از شربتش نوشید و رو بهم کرد:

-نهال

-جانم؟

-می گم، تو انگار پدرشوهرت رو خیلی هم دوست نداشتی.

-چرا این سوال رو می پرسی؟

با لحنی که رگه هایی از خنده درونش بود، گفت:

-آخه اصلاً انگار نه انگار خیلی ریلکس داری با من گپ می زنی.

آهی کشیدم و نگاهم رو به زمین دوختم:

-اون هیچ وقت منو دوست نداشت. کلا سه بار دیدمش همون سه بار هم بدترین خاطره ی زندگیم بود.

توی چشمه‌هاش خیره شدم:

-نه کمیل، نه پوران هیچ وقت به من به چشم عروس نگاه نکردن.

-چرا آخه؟! تو که خوبی!

سری تگون دادم:

-بی خیال، نمی خوام درموردش بگم.

-باشه. هر طور راحتی.

ساعت حدوداً ده شب بود و دلم خیلی شور بچه ها رو می زد. به مریم زنگ زده بودم و

گفته بود که حالشون خوبه ولی باز هم نگران نیکو بودم. سابقه نداشت اینقدر ازم دور

باشه. صدای زنگ آیفون بلند شد. حمیرا در رو باز کرد و با صدای نسبتاً بلندی گفت:

-آقا نویانه.

چند لحظه بعد، نویان با چهره ای خسته و کلافه به سمت پذیرایی اومد. لیلی از جاش بلند

شد:

-سلام.

با صدای گرفته ای گفت:

-سلام، ببخشید افتادی تو زحمت.

-این چه حرفیه؟!

-پدرام پایین منتظرته.

رو بهم گفت:

-نهال جون می خوای پشت بمونم؟!

لبخندی زدم:

-نه عزیزم، برو استراحت کن.

کیفش رو برداشت. به سمتم اومد و گونه ام رو بوسید:

-فردا می بینمت، کاری داشتی حتما بهم بگو.

-باشه عزیزم، لطف کردی.

تا دم در بدرقه اش کردم و پیش نویان برگشتم. روی مبل نشسته بود و پاش رو روی میز

دراز کرده بود. کنارش نشستم و دستم رو روی موهایش کشیدم:

-بمیرم الهی! خیلی خسته شدی نه؟

لبخند کمرنگی روی لبش نشست:

-خدا نكنه.

حميرا ليوان شربتى رو روى ميز گذاشت و رو به نويان گفت:

-آقا شامتون حاضره، مى خوريد؟

-نه، بيرون خوردم. يه زنگ بزن فردا دخترت بياد كمكت كنه، به شريفه و شيما هم خبر دادم.

-باشه.

توى چشمهاى ميشى رنگ حميرا قطره اى اشك نشست:

-به خدا خواب همچين روزى رو هم نمى ديدم. آخه كى فكرش رو مى كرد كميل خان به اين زودى بره...

بهش اشاره كردم كه ديگه چيزى نگه. نويان خسته تر از اين بود كه به مرثيه سرايى حميرا گوش كنه. سرش رو زير انداخت و گفت:

-كارى داشتيد صدام كنيد.

گفتم:

-نه حميرا جان كارى نداريم، برو بخواب.

رو به نويان گفت:

-شب به خير آقا.

-شب به خیر.

لیوان شربت رو از روی میز برداشتم:

-نویان جان یه کم از این بخور.

-مرسی.

لیوان خالی رو روی میز گذاشت و رو بهم گفت:

-بریم بچه ها رو برداریم.

-آره باید یه سر خونه هم ببریم.

-خونه برای چی؟

اشاره ای به لباس های رنگ روشنمون کردم:

-خب به خاطر لباس مشکی دیگه.

-آهان.

در خونه باز بود. وارد خونه شدم و نگاهم به عیسی افتاد که روی تخت نشسته بود و مشغول کار با لپتاپش بود. با صدای سلام گفتن من سرش رو بالا کرد و لبخندی زد:

-سلام چطوری؟

-ممنون خوبم.

لپتاپش رو کناری گذاشت:

-تسلیت می گم. دلم می خواست برای مراسم فردا پیام ولی می دونی که پوران سایه ام رو با تیر می زنه.

خندیدم:

-نه نمی خواد بیای.

با لحن غمگینی گفت:

-طفلك نورا اگه حالش خوب بشه و بفهمه که باباش مرده داغ بزرگی رو باید تحمل کنه.

-ولی اگه تو کنارش باشی تحملش براش آسونه.

توی چشمهایش برق امیدی نشست:

-یعنی می شه من و نورا یه روزی کنارهم باشیم؟!

-شاید بشه.

با صدای نویان هول شدم:

-نهال، دوساعته منتظرتم وایسادی داری گپ می زنی؟

-ببخشید.

عیسی از جاش بلند شد و به سمت نوین رفت و من با قدم های تندى خونه ی مریم رفتم.
چند ضربه به در زدم و مریم با روسری که برعکس روی سرش انداخته بود، جلوی در
اومد:

-عه نهال جون کی اومدی؟

-همین الان، می شه بچه ها رو بیاری؟

نیکان جلوی در دوید:

-سلام مامان کجا بودی؟

دستی روی موهاش کشیدم:

-بعدا بهت می گم پسر.

مریم چند دقیقه بعد با نیکو و ساک و سایلش اومد. نیکو رو که با دیدنم خندید توی بغل
گرفتم و به مریم گفتم:

-ببخشید افتادی تو زحمت.

-خواهش می کنم. راستی تسلیت می گم.

-ممنون.

سرش رو کمی عقب برد:

-آقا نوین تسلیت می گم، غم آخرتون باشه.

-خیلی مچکر. نهال جان بریم.

از مریم و عیسی خداحافظی کردیم و به سمت خونه رفتیم.

آسانسور ایستاد و پیاده شدیم. صدای پای کسی که دوان دوان از پله ها به سمت پایین می دوید، شنیده می شد. نوین سر جاش ایستاد. در رو باز کردم:

-نوین جان نمیای تو؟

همون طور که نگاهش به پله ها بود گفت:

-حتما سورن کثافته! باهاش کار دارم.

با دیدن سورن چشمهاش ریز شد:

-کجا با این عجله؟ نکنه با کسی قرار فرار گذاشتی؟

سورن با تعجب گفت:

-خوبی؟ چی زدی؟

نوین دستهایش رو توی جیبش فرو برد:

-من می دونم که تو عرضه ی آدم کشی یا اینکه دستور قتل یه نفر رو بدی نداری ولی

حتما در جریانی که جز تو دشمن بابای من کی بوده؟

سورن مات و مبهوت به نوین نگاه می کرد:

-بابای تو؟ آدم کشی؟ چه ربطی داره؟ من نمی فهمم.

تک خنده ای زد:

-وایسا، وایسا. یعنی بابات مرده؟ کمیل مرد؟

قهقهه ای زد:

-دمش گرم! کی کشتش؟

نویان دستهایش رو مشت کرد و از لای دندوناش غرید:

-خفه شو! اون دهن گشادت رو ببند.

از ترس به پا شدن یه طوفان، نیکان رو به داخل خونه فرستادم و دستم رو روی شونه ی
نویان گذاشتم:

-نویان جان، بریم تو.

همون طور که می خندید، گفت:

-فردا برای عرض تسلیت خدمت می رسیم.

با قدم های تندی به سمت سورن رفت و با عصبانیت گفت:

-عرض تسلیت بخوره تو سرت نکبت، من که می دونم تو می دونی چه سگی این کار رو
کرده.

سورن شبیه مجنون ها می خندید:

-نمی دونم، به خدا نمی دونم، ولی هر کی کرده دستش درد نکنه خیلی خوشحالم کرده.

نویان دستش رو بلند کرد و سیلی توی گوش سورن زد. هینی کشیدم و دستم رو روی لبم گذاشتم:

-نویان.

سورن دستش رو روی جای سیلی گذاشت و پوزخندی زد:

-باید به مناسبت مرگش جشن بگیرم.

نویان با فریاد گفت:

-ببند دهنه رو.

دستاش رو دو طرف گردن سورن گذاشت و با تمام قدرت می فشرد. به سمتشون دویدم و سعی می کردم دست های نویان رو از دور گردنش آزاد کنم. نیکو توی بغلم ترسیده بود و گریه می کرد. جیغ می زدم:

-ولش کن خفه اش کردی.

با صدای جیغ و داد من دو تا مرد از واحدهای طبقه ی پایین بالا اومدن و سورن رو از

دست نویان نجات دادن. سورن نفس نفس زنان به نویان خیره شد و زیر لب گفت:

-تاوان می دی.

همون طور که نگاهش به نویان بود وارد آسانسور شد و دوباره همون جمله رو تکرار کرد. دست لرزانم رو روی دست نویان گذاشتم، داغ شده بود و انگار ازش آتش می بارید و نگاهش هنوز به در بسته ی آسانسور بود. رو به اون دو تا آقا که اومده بودن، کردم:

-خیلی لطف کردید. ببخشید اذیت شدید.

مردی که تنومندتر بود دستی پشت گردنش کشید:

-خواهش می کنم آبجی. خداحافظ.

بعد از رفتن اون دو نفر دست نویان رو گرفتم و به سمت خونه رفتیم. نیکان جلوی در

ایستاده بود و ناخنش رو می جوید، گفتم:

-بیا تو مامان.

در رو بست و پشت سرما وارد خونه شد.

اشک های نیکو رو از روی صورتش پاک کردم:

-قربونت برم دخترم، ترسیدی؟

سرش رو توی سینه ام پنهان کرد و غرزد. نویان خودش رو روی مبل رها کرد:

-نهال یه لیوان آب برام بیار.

-می خوام نیکو رو بخوابونم.

-نیکو رو بده من.

نیکو رو توی بغل گرفت و بوسیدش. دست های خودم این قدر می لرزید که لیوان توی

دستم رقصان بود. لیوان رو ازم گرفت و نگاهی به دستهام کرد:

-حالا چرا داری بندری می ری؟

-از بس امروز تو تنش و استرس بودم.

روی مبل یه نفره نشستم و به نیکان که نگاهش رو به زمین دوخته بود و دستهایش توی هم قفل بود، اشاره کردم:

-بچه ها رو بین چقدر ترسیدن. تو تا آخر عمر نمی تونی یقه ی بقیه رو بگیری که قاتل بابات رو پیدا کنی؟

با لحن بدی بهم توپید:

-سورن بقیه است؟ تو نمی دونی مگه چقدر با خانواده ی ما دشمنه.

لحنش اینقدر بد بود که بغض رو توی گلویش نشوند. سرم رو زیر انداختم و با صدای آرومی گفتم:

-ولی تنها دشمنش که نیست، بابای تو اونقدر...

اخمی کرد:

-اونقدر چی؟

دستش رو توی هوا تکون داد:

-اونقدر مال مردم خور بوده. اونقدر پست بوده که دشمن زیاد داشته باشه آره؟

سرم رو بالا کردم:

-این چه حرفیه می زنی نویان جان؟ چرا حرف دهن من می ذاری؟

-تو منظورت این نبود؟ نمی خواستی اینو بگی؟

ناخواسته اخمهام در هم رفت و از جام بلند شدم. دستهام رو دراز کردم تا نیکو رو ازش بگیرم. با لحن جدی ای گفتم:

-نه خیر عزیزم، فقط خواستم بگم بابای تو اونقدر دشمن داره که سورن توش گمه.

نیکو رو به دستم داد و نگاهش رو از نگاهم دزدید. توی اتاق رفتم. روی تخت نشستم.

لباسم رو بالا دادم و مشغول شیر دادنش دخترکم شدم. دستم رو روی موهایش کشیدم:

-یه چند روزی بهمون سخت می گذره، مخصوصا به مامانت که باید پوران رو تحمل کنه ولی می گذره.

جلوی در ایستاد و پاش رو به چارچوب در تکیه داد:

-پاشو لباس جمع کن بریم خونه ی ما.

بدون اینکه نگاهش کنم با صدای آرومی گفتم:

-دارم بچه رو شیر می دم.

-می دونی که حوصله ی ناز کشیدن ندارم.

-قهر نیستم که بخوای ناز بکشی.

-حوصله ی سر سنگین بودن تو رو هم ندارم.

سرم رو بالا کردم و توی چشمهایش نگاه کردم:

-می دونم که حوصله نداری. می دونم اعصابت خورده، به خاطر خودم ناراحت نیستم. به خاطر نیکان ناراحتم که بچه ام ترسیده و یه گوشه نشسته، به خاطر نیکو ناراحتم. درسته روت فشاره ولی یه جوری رفتار نکن که اینقدر به بچه هات استرس وارد بشه. آهی کشید:

-چشم مادر نمونه.

چند دست لباس توی ساک گذاشتم. پیرهن مشکی نویان رو اتو کردم و روی دست گرفتم تا چروک نشه. نویان ساک رو برداشت: -بریم، دیر شد.

-بریم.

خواستم در رو ببندم که بسته ی روی میز کنجکاوام کرد، هنوز درش رو باز نکرده بودم. با صدای نویان که گفت: -بدو دیگه.

بی خیال برداشتنش شدم و در رو بستم.

کلید رو توی قفل چرخاند و در رو باز کرد. برق های خونه خاموش بود و خونه توی تاریکی و سکوت فرو رفته بود. نویان به سمت اتاقی رفت و برق رو روشن کرد. اتاق بزرگی با تخت دو نفره و پرده هایی که روی پنجره رو پوشانده بود. گفتم:

-اینجا اتاق مامان باباته؟

-نه

پرده ها رو کنار زد و لای پنجره رو باز کرد:

-این اتاق خیلی گرم می شه.

نیکو رو روی تخت خواباندم و رو به نیکان که سرش رو زیر پتو پنهان کرده بود، گفتم:

-شما لباس رو عوض کردی خوابیدی؟

-راحتت لباسام.

-پاشو عوض کن.

نویان گفت:

-راحتت بذار بخوابه.

-خب بخواب، هیچوقت به حرف گوش نمی ده.

برق رو خاموش کردم و توی تاریکی لباسم رو عوض کردم. نویان کمی عقب رفت تا جام روی تخت باز بشه. کنارش دراز کشیدم و رو به پنجره به پهلوی خوابیدم. دستش دور

کمرم حلقه شد و محکم من رو بغل گرفت. با لحن اعتراض آمیزی گفتم:

-نویان همین طوری هم نمی تونم نفس بکشم از بس فضای اتاق خفه است.

سرش رو بین موهام برد و عمیق نفس کشید:

-می خوام آرام بشم.

با لحن شیطونی گفتم:

-مگه من لورازپامم؟!-

-از اون موثرتری!

-پس قدرم رو بدون.

حرفی نزد و آغوشش رو تنگ تر کرد.

پوران سر خاک کمال نشسته بود و زار زار اشک می ریخت. همه ی زن ها با لباس شیک مشکی و آرایش ملیح روی صورت روی صندلی های چیده شده نشسته بودن و مردها با کت و شلوار مشکی مثل مجسمه ای ایستاده بودن. صدای مداح تنها چیزی بود که به اون مجلس ساکت و سوت و کور شور می داد. مریم آروم کنار گوشم گفت:

-ما مجلس ختم می ریم بیش تر از صاحب عزا گریه می کنیم، اینا چرا از سنگن؟

آروم گفتم:

-اخلاقشونه دیگه.

نگاهم به نویان افتاد که به درختی تکیه داده بود و به قبر کمال خیره بود. معلوم بود که دلش می خواد یه دل سیر گریه کنه اما غرورش مانع می شه. دیدنش توی اون حالت دلم رو خون کرد. رو به مریم گفتم:

-من الان برمی گردم.

و به سمت نوینان رفتم.

کنارش ایستادم و دستم رو نوازش گونه روی دستش کشیدم:

-نوینان جان! چرا گریه نمی کنی؟

نگاهش رو به نقطه ای دوخت:

-گریه کنم که دشمنم خوشحال بشه؟

رد نگاهش رو دنبال کردم و به سورن و گیتا رسیدم که گوشه ای ایستاده بودن و سورن با پوزخند مسخره ای به ما خیره بود. با حرص گفتم:

-کور بشه هر کی از دیدن اشک تو خوشحال می شه.

نیم نگاهی بهم انداخت و لبخند نشسته روی لبش رو جمع کرد. مردی با قد بلند و اندام ورزیده، سر بدون مو و یه خط پررنگ که بین یکی از ابروش افتاده بود، به سمتمون می اومد. با دیدن مرد، چهره ی نوینان محزون تر شد. رو به نوینان گفت:

-خدا رحمت کنه بابات رو عموجان، مثل داداشم دوستش داشتم.

تن صدایش مردونه و گرم بود. نوینان جواب داد:

-می دونم، رفاقت شما خیلی پایدار بود.

اخمی روی پیشونی مرد نشست:

-راستش ازت دلخورم، باید بهم زنگ می زدی، چرا موقعی که بابات عمل داشت بهم نگفتی.

-تو زحمت می افتادید.

-آخه تنهایی...

نویان اشاره ای بهم کرد:

-نهال پیشم بود. پدرام هم اومد.

مرد نگاهی بهم کرد و لبخند زد:

-کمیل راجع به عروس به این خوشگلی هیچوقت حرف نمی زد.

از گوشه ی چشم نگاهی به نویان کردم که گفت:

-بابای من کلا خیلی راجع به خانواده اش حرف نمی زد.

آهی کشید:

-آره، آدم مرموزی بود. من می رم مزاحم خلوت دونفره اتون نمی شم.

نویان لبخندی زد:

-مراحمید.

بعد از رفتن مرد، رو به نویان کردم:

-کی بود؟

-کیامهر.

چشمهام از تعجب گرد شد:

-جدی؟!-

-آره.

-آدم خوبی به نظر می اومد.

-آدم خوبیه.

بعد از مراسم خاکسپاری برای صرف ناهار به رستوران رفتیم. مرد و زنی که فهمیدم زن
عمو و عموی نوین هستند با دوتا دختر جوونشون سر میز ما نشستن. کیامهر با صندلی توی
دستش به سمت ما اومد:

-تنهایی غذا خوردن بهم نمی چسبه.

همون لحظه پوران غذا توی گلوش پرید و به سرفه افتاد. نوین نگران پرسید:

-چی شد؟-

لیوان آبی پر کردم و بهش دادم. با خوردن آب کمی آروم تر شد. کیامهر گوشه ی کتش
رو صاف کرد و همون طور که به پوران نگاه می کرد، در نوشابه اش رو باز کرد و جرعه
ای نوشید. پوران نفس نفس زنان لیوان خالی رو روی میز گذاشت.

زن عموی نوین رو بهم کرد:

-عروس خانم فامیل شما رو نمی بینم اینجا.

لبخند دستپاچه ای زدم:

-دوستام اومده بودن ولی رفتن.

-آهان، نه منظورم خانواده اته.

پوران پر حرص نگاهش رو به سمت دیگه ای برگردوند و زیر لب چیزی گفت. نوین رو به زن عموش کرد:

-نهال تک فرزنده، پدر و مادرش رو از دست داده.

زن عمو رو بهم کرد:

-آخی عزیزم خیلی متاسف شدم! اقوامت چی؟

نوین گفت:

-اینجا زندگی نمی کنن زن عمو جان.

اشاره ای به میز کرد:

-غذاتون رو بخورید، بفرمایید.

کیامهر نگاهی به زن عمو کرد و لبخندی گوشه ی لبش جا خوش کرد:

-تو هنوز دست از فضولی برنداشتی ثریا؟

عمو نگاهی به زن عمو کرد و خندید. زن عمو با لحن بدی جواب داد:

-به شما ربطی نداره. تو هنوز زن و بچه ات تنها می فرستنت این طرف، اون طرف؟

با لحن کش داری گفت:

-نه که خوش اخلاقی خیلی خوششون نمیاد ازت انگار!

کیامهر چشمهایش ریز شد:

-هنوز مثل قبل زبونت تند و تیزه.

عمو رو به کیامهر گفت:

-راستی از بهراد چه خبر؟

-بهراد اون طرف مشغول کار و زندگیه.

پوران پر حرص گفت:

-سر غذا حرف نمی زنن.

کیامهر لبخندی زد و با لحن قشنگی گفت:

-چشم پوران خانم.

بهراد چقدر کثیف بود! نورای طفلک به این روز افتاده بود و اون خیلی راحت خارج از

کشور زندگی می کرد.

نیکو توی بغلم نق زد و به نوین اشاره کرد. گفتم:

-می خواد بیاد بغل تو.

نوین آغوشش رو باز کرد:

-بیا دخترم!

نیکو رو بغل گرفت. بوسه ای روی گونه اش زد و اون رو روی پاش نشوند. دختر عموی نوین گفت:

-بهت نمیداد بابای مهربونی باشی.

نگاهی به نوین کردم:

-چرا بهش نمیداد؟

چینی به ابروش داد:

-آخه نوین قبلا خیلی بداخلاق بود.

پوران گفت:

-الانم فرقی نکرده فقط با زن و بچه اش یه جور دیگه رفتار می کنه.

دختر ابرویی بالا انداخت:

-آهان.

همین برام کافی بود. همین که همه می دونستن نوین برای من بیش تر از هر کسی ارزش

قائله. نگاهی به نیم رخ جذاب و مردونه اش کردم، سرش پایین بود و تند تند غذا می

خورد. لبخندی روی لبم نشست و توی دلم قربون صدقه ی جذبه اش رفتم.

خونه ی پوران پر از مهمون بود. ثریا بادی به غبغب انداخته بود و از هنرهای دو دخترش

می گفت و عمو کمال هم حرف های ثریا رو با سر تایید می کرد.

اختر که خاله ی نوین بود، گفت:

—حالا ثریا جون نویان که زن گرفت، منم که پسرَم تازه طلاق داده، واسه کی داری این قدر از دخترهات تعریف می کنی؟

ثریا قالب تهی کرد:

—واه، عقب مونده! دخترهای به این دسته گلی رو واسه چی شوهر بدم؟

اختر رو به ثریا دهن کجی کرد و نگاهش رو به سمت دیگه ای برگردوند. من و لیلی با تعجب بهم نگاه کردیم و لیلی خنده اش رو جمع کرد. پوران دستی روی پیشونیش کشید:

—ببخشید من الان برمی گردم.

از جاش بلند شد و رفت. پدر کیانوش دستش رو به دسته ی مبل تکیه داد:

—بریم خانم؟

همسرش گفت:

—کیانوش گفت بمونید تا من پیام.

نویان که تا اون لحظه ساکت بود، گفت:

—خب بمونید شام در خدمت باشیم.

پدر کیانوش گفت:

—نه نویان جان، کیانوش بیاد رفتیم.

نویان دستی زیر چونه اش کشید:

-ای بابا! تعارف می کنید؟!

-جمع خانوادگیه.

ثریا گفت:

-آره مخصوصا من و اختر جون باهم خانواده ایم.

اختر به نشونه ی برو بابا دستش رو توی هوا پرت کرد. لیلی آروم کنار گوشم گفت:

-نهال من خجالت می کشم برم تو آشپزخونه، یه لیوان آب برام میاری؟

-باشه عزیزم حتما.

از جام بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم. با شنیدن صدای جروبخت پوران و کیامهر

پشت دیوار ایستادم و خودم رو پنهان کردم. پوران با عجز نالید:

-چرا راحت نمی داری؟

-چون تو مرده ی اون مرتیکه رو بیش تر از من دوست داری.

-شوهرم بود، با تو فقط سه سال زندگی کردم ولی با اون چهل سال.

کیامهر با لحنی سرشار از نفرت گفت:

-تو همه ی این سال ها فقط یه سوال ذهن منو درگیر کرد چرا؟ چرا پوران با وجود یه بچه

بهم خیانت کرد.

از شدت تعجب هر لحظه چشمهام بیش تر گرد می شد. پوران با صدای آرومی گفت:

-چرا دست از سر زندگیم بر نمی داری؟

-چون نمی خوام. نمی خوام از تو دور بشم.

-تو زن و بچه داری.

کیامهر در حالی که نفس نفس می زد، گفت:

-از تو هم بچه دارم.

با شنیدن صدای قدم های کیامهر سریع از اونجا دور شدم.

کنار لیلی نشستم. با دیدن چهره ی لیلی تازه یاد آب افتادم. با شرمندگی گفتم:

-ای وای! یادم رفت برات آب بیارم.

-اشکال نداره.

سرم رو زیر انداختم و دستهام رو توی هم قفل کردم. فکرم از حرفهایی که شنیده بودم

دور نمی شد. نیکان با نوه ی خاله اختر به سمتم اومد:

-مامان نیکو داره گریه می کنه.

-باشه الان میام پیشش.

بلند شدم و همراه بچه ها به سمت اتاق رفتم. نیکان همون طور که جلوتر می رفت، گفت:

-مامان اسم دوستم رکساناست.

لبخندی مصنوعی زدم:

-اسم قشنگیه!

نیکو روی تخت دست و پا می زد و گریه می کرد. کنارش نشستم و دستم رو نوازش
گونه روی موهایش کشیدم:

-جان دلم مامان؟! چیه دخترم؟

بغلش کردم و تکونش دادم. کمی آرام تر شد و با چشمهای قشنگش بهم زل زد. رکسانا
گفت:

-چند سالشه؟

-هنوز خیلی کوچولوئه، یه سالش نشده.

دستش رو زیر چونه اش گذاشت:

-خوش به حال نیکان براش نی نی آوردید.

شیشه شیر نیکو رو از ساکش درآوردم و بهش دادم:

-خب تو هم بگو مامانت برات بیاره.

شونه ای بالا انداخت:

-مامان من پیشم نیست.

خواستم دلیلش رو بپرسم که یاد خاله اختر افتادم که گفت پسرش طلاق گرفته. لبخندی
رو بهش زدم:

-اشکالی نداره که نیکو هم خواهر کوچولوی نیکانه، هم تو.

با خنده سری تکون داد:

-باشه.

نویان جلوی در ایستاد و چند تقه به در زد:

-تق تق اجازه هست؟

نیکان اشاره ای به نویان کرد و رو به رکسانا گفت:

-بابامه.

دخترک دستهایش رو از هم باز کرد و با شیرین زبونی گفت:

-بفرماید تو آقای پدر نیکان!

نویان وارد اتاق شد. لپ رکسانا رو کشید و رو بهش گفت:

-کی می شه نیکوی منم اندازه ی تو بشه برام بلبل زبونی کنه؟

رکسانا گفت:

-اوه باید کلی شب بخوابی و صبح پاشی تا این فندق بزرگ بشه.

نویان لبخندی رو بهش زد و کنار من نشست. پاش رو دراز کرد و دستش رو پشت کمرم

گذاشت:

-زبون اینم دست کمی از نیکان نداره.

همون طور که خیره به روبروم بودم، گفتم:

-بچه های امروزی زبل شدن.

-نهال...

-جانم؟

کمی مکث کرد و گفت:

-نشسته بودیم یهو تو رفتی و برگشتی بعدش یه طوری شدی، کسی چیزی بهت گفت؟

سرم رو تکون دادم:

-نه...نه... چیزی نشده بود.

یه تای ابروش بالا پرید و سرش رو کمی کج کرد:

-نهال.

همیشه این حالت لحنش دستپاچه ام می کرد. بزاغم رو قورت دادم:

-ی...یعنی...

با خنده ی نصفه نیمه و مصنوعی گفتم:

-می دونی که یه کم این روزها دل درد و کمر درد دارم. نه که دوره ی...

با چشمهای ریز شده نگاهم می کرد:

-می خوای یه چیزی رو ازم پنهان کنی؟

احمقانه بود آگه دعوای پوران و کیامهر رو براش تعریف می کردم. لبام رو جمع کردم:

-نویان، اینطوری بهم نگاه نکن.

-خب جواب سوالم رو بده.

وقتی به چیزی گیر می داد، دست بردار نبود. کمی من من کردم و نگاهم رو به اطراف چرخاندم.

با صدای حمیرا نگاهش رو از صورتم گرفت. حمیرا گره ی روسریش رو سفت کرد:

-آقا، آقا کیانوش با یه دختره اومده شما رو ببینه.

-باشه، الان میام.

نویان نیم نگاهی بهم انداخت:

-فعلا بریم ولی من بالاخره می فهمم.

-چی رو می فهمی؟ چیز مهمی نیست.

با لحن کشداری گفت:

-آره، معلومه.

همون طور که نیکو بغلم بود، پشت سرش رفتم. کیانوش و کتی جلوی در ایستاده بودن.

کتی نگاهش رو به زمین دوخته بود و دسته ی کیفش رو محکم توی دستش گرفته بود.

نویان مقابلش ایستاد و دستهایش رو توی جیبش فرو برد:

-خب کتی خانم، الان آشتی کنون اومدید یا برای عرض تسلیت؟!

کیانوش لبخندی رو به کتی زد:

-هر دو، مگه نه؟

کتی با لحن قاطعی گفت:

-نه! فقط عرض تسلیت.

رو به نوین گفت:

-البته کیا گفت بیا و گرنه ازت هنوزم دلخورم.

گوشه ی لب نوین بالا پرید:

-عه! حالا شد کیا؟!

کیانوش چینی به ابروش داد:

-بله دیگه، ما اینیم.

خندیدم:

-مبارکه!

کتی با اعتراض گفت:

-چی مبارکه؟! حالا من فقط یه اسم مخفف کردم.

نوین با لحن مهربونی گفت:

-راست می گه بچه ام! فقط یه اسم مخفف کرد.

نگاهی به کتی کرد و آروم کنار گوشش گفت:

-خوشحالم که اومدی، اون روز رو هم فراموش کن.

کتی نگاهش رو به سمت دیگه ای برگردوند:

-باید عذرخواهی کنی.

-بله؟! من از نهال که دنیا مه هم به زور عذرخواهی می کنم.

کتی چینی به پیشونیش داد:

-می دونستم تو مغروری، باشه بابا حالا چون داغ دیدی می بخشمت گناه داری.

-خیلی ممنون کتی خانم، بفرمایید.

-نه من می رم.

به سمتش رفتم و دستم رو پشت کمرش گذاشتم:

-بیا تو بینم چی می رم؟

به سمت پذیرایی رفتیم. مامان کیانوش با دیدن کتی کنار کیانوش چشمهایش به حدی گرد

شد که انگار مردمکش داشت از حدقه بیرون می زد. کتی زیر لب گفت:

-سلام.

مادر کیانوش جواب داد و نگاه پرسشگرش رو به کیانوش دوخت.

پدرام گفت:

—عمه جون کتی چندین ساله که دوست من و نویانه، خاطرتون هست؟

آروم لب زد:

—بله هست.

نگاه معناداری به کیانوش کرد و دستهایش رو روی سینه قفل کرد. رو به کتی گفتم:

—بشین کتی جان!

کتی کنارم روی مبل نشست و کیانوش هم روی نزدیک ترین مبل به کتی نشست. مادر کیانوش با چشمهای ریز شده خیره به کتی بود. کتی نگاهش رو به میز دوخته بود و پوست لبش رو می کند. آروم کنار گوشش گفتم:

—نکن.

—چی؟

با خنده گفتم:

—زخم کردی لب تو.

نگاهی به انگشتش که به پوست لبش بند بود، کرد:

—آهان، حواسم نبود.

با لحنی پر از تمنا گفت:

-نهال...

-جانم؟

کمی خودش رو بهم نزدیک تر کرد:

-منو ببر توی یه اتاقی چیزی دارم ذوب می شم از خجالت.

حالش رو می فهمیدم، خودم هم که اولش توی این جمع قرار گرفتم اینقدر بهم نگاه می کردن و پیچ پیچ می کردن که دلم می خواست زمین دهن باز کنه و داخلش برم.

-پاشو بریم.

رو به جمع لبخند زدم:

-کتی دلش برای نیکان تنگ شده می خواد نیکان رو ببینه.

پدر کیانوش لبخندی رو به کتی زد:

-برو دخترم، برو ببینش.

-چشم.

کمی این پا و اون پا کرد و با صدای ضعیفی گفت:

-چاکر حاجی هم هستیم.

مادر کیانوش گفت:

-چی؟

کیانوش سرخ شده بود و نگاهش به سمت دیگه ای بود. پدرام که از شدت خنده در حال انفجار بود، سرش رو زیر انداخت. نویان دستپاچه گفت:

-منظورش اینه که با اجازه اتون.

مامان کیانوش زیر لب چیزی رو زمزمه کرد. دستم رو روی شونه ی کتی گذاشتم:
-بریم.

کتی خودش رو روی تخت پرت کرد و نفسش رو پوف مانند بیرون داد:

-وای این دیگه کی بود؟

نیکو رو که برای عروسک موطلائی افتاده روی زمین ذوق کرده بود و دست و پا می زد، روی زمین گذاشتم:

-خرابش نکنی دورت بگردم برای رکساناست.

رو به کتی کردم:

-کی دیگه کی بود؟

-همین مامان کیا، دیدی چطور بهم نگاه می کرد؟

بادی به غبغش انداخت و چشمهایش رو ریز کرد. اینقدر قشنگ اداش رو درآورد که نتونستم جلوی خنده ام رو بگیرم. از خنده ی من کتی هم خندید:

-والا مگه دروغ می گم. اون موقع که منو دید، دیدی؟

شبهه اون چشمه‌هاش رو ریز کرد که با دیدن کیانوش ماتش برد. به در تکیه داده بود و با خنده ای که سعی در کنترلش داشت به کتی خیره بود. نزدیک شد و لبه ی تخت نشست:

- که حالا دیگه ادای مامان منو درمیاری؟

کتی خندید:

- ادا در نمی آوردم.

- آها بله.

چینی به بینش داد:

- از این عروس ها که غیبت مادرشوهر می کنن خوشم نمی آد.

تابی به تنش داد:

- حالا کی به تو بله گفت؟

- حالا کی ازت بله خواست؟

کتی دستش رو به کمرش گذاشت و جیغ جیغ کنان گفت:

- کی تو رستوران به پام افتاده بود؟

- من به پات نیفتادم فقط بهت پیشنهاد دادم خیلی محترمانه.

پوران با صدای بلندی گفت:

- کیانوش.

-بله؟!

-بیا من تو رو بینم این قدر مامانت ازت تعریف می کنه.

-اووومدم.

همون طور که نگاهش به کتی بود، بلند شد:

-بعدا خدمت شما می رسم.

نیکو دستش رو به لبه ی تخت تکیه داده بود و سعی می کرد بلند بشه. به سمت لبه ی تخت رفتم و بالا کشیدمش که صدای گریه اش بلند شد. با لحن بچگونه ای گفتم:

-خب مامان صورتت می خوره به لبه ی تخت، بعد بابای بداخلاقت منو دعوا می کنه.

کتی گفت:

-بذار بره پایین.

-نمی خواد پایین بره که می خواد خودش بیاد روی تخت.

خندید:

-ای جونم! قربونش برم من.

سری تکون دادم:

-کم کم داره سرتق می شه.

بالشت کوچولوی روی تخت رو بهش دادم و باهاش سرگرم شد. رو به کتی گفتم:

-خب بگو بینم...

چشمکی زدم:

-رستوران چطوری به پات افتاد؟

دستهای رو توی هم قفل کرد و با ذوق گفت:

-اول اومد دنبالم بعد خیلی جنتلمن از ماشین پیاده شد. یه دسته گل پر از رز قرمز بهم داد
بعد در رو برام باز کرد من سوار شدم.

قری به تنش داد:

-تو ماشینم از این موزیکای آروم گذاشت. بعد رفتیم رستوران.

شبه دختر بچه های ذوق زده که از شهر بازی رفتنشون تعریف می کنن، گفت:

-وای نمی دونی چه رستورانی! اینقدر بزرگ و قشنگ بود که حظ می کردی بینی.
بعدش یه کم حرف زدیم.

دستم رو زیر چونه ام گذاشتم:

-چی گفتید؟

-هیچی بابا، چیز خاصی نگفتم. بعد یه گردنبند بهم داد روی گردنبد یه قلب بود بهم
گفت اگه بعدا این رو گردنت انداختی یعنی جوابت بهم مثبته.

لبخند زدم:

-حالا می خوای بندازی؟

سری تکون داد:

-نمی دونم.

بعد از صرف شام هر کس به خونه خودش رفت. بعد از شلوغی زیاد سکوت شب دلگیرتر از همیشه است، مخصوصا وقتی راز بزرگی رو با خودت توی سینه حمل می کنی. خواب به چشم نمی اومد، فکر به حرفهای پوران و کیامهر خواب رو از چشمهام ربوده بود. پوران به خاطر کمیل به کیامهر خیانت کرده بود؟! واقعا پای بچه ای درمیان بود؟! اگه بود، اون بچه کجاست؟!

نویان با صدای گرفته ای گفت:

-چرا نمی خوابی نهال بانو؟!

با تعجب گفتم:

-تو چرا بیداری؟

دستش رو روی شونه ام کشید:

-چون دارم فکر می کنم تو چرا بیداری؟

-خوابم نمی بره.

-خوابت نمی بره چون یه چیزی تو اون مغز کوچولوت می گذره.

-چی می گذره؟

خندید:

-نمی دونم شاید مثلاً حامله ای نمی خوای بگی.

خندیدم:

-شاید...

-نه، جدی؟

-خل شدی نو یان حامله کجا بود؟!

-یه چیزی گفتم حالا.

پتو رو کنار زدم:

-من برم یه کم آب بخورم، توام بخواب دیگه.

پتو رو روی سرش کشید:

-پس تو هم زود بیا.

آروم گفتم:

-باشه.

برق آشپزخونه روشن بود. انگار حمیرا هم مثل من بی خوابی به سرش زده بود.

وارد آشپزخونه شدم اما با دیدن پوران خواستم بیرون برم که گفت:

-یعنی من اینقدر ترسناکم؟!

لبخند دستپاچه ای زدم:

-نه.

لباس خواب مشکی رنگی پوشیده بود و پشت چشمهایش رد کمرنگی از خط چشم بود.

چه حوصله ای داشت! برای کی خط چشم می کشید؟! گفت:

-اینقدر خیره نشو به چشمم، این رو قبلا کاشته بودم.

خندیدم:

-آهان.

-فکر کردی خل شدم واسه در و دیوار آرایش می کنم؟

سرم رو زیر انداختم:

-نه بابا!

-چی می خواستی؟

به یخچال اشاره کردم:

-آب.

-خب برو بخور.

به سمت یخچال رفتم و یه لیوان آب پر کردم. از پشت به موهایش که به لطف رنگ مو،

طلایی قشنگی داشت نگاه کردم. سنی ازش گذشته بود ولی هنوزهم انگار جوان بود.

عجیب بود برام چطور به کیامهر خیانت کرده و بازهم کیامهر رو وارد زندگیش کرده؟!
اصلا چطور کیامهر تو تموم این سال ها با کمیل دوست بوده؟! سرش به سمتم چرخید:

-چرا زل زدی به من؟

-نه، به شما زل نزدم.

لیوان رو توی سینک گذاشتم و خواستم بیرون برم که با شنیدن صدایش سرجام ایستادم:

-امروز از یکی شنیدم که پات چطوری به زندگی ما باز شده.

چشمهام رو روی هم فشردم و بزاقم رو قورت دادم.

صدای قدم هاش که بهم نزدیک می شد رو حس کردم. قرار بود محاکمه بشم، قرار بود
بهم لقب دزد بده، قرار بود تحقیرم کنه. صدای نفس نفس زدنم تندتر شد و از ترس اینکه
قطره ی اشک نشسته توی چشمم صورتم رو خیس نکنه پلک نمی زدم. روبروم ایستاد و با
چشمهای سبز رنگش توی چشمهام زل زد:

-پس گیتا برای تو خیر داشته، یه شوهر پولدار و خوشگل برات پیدا کرده تو هم سریع...

دو انگشتش رو به هم دیگه چسبانده و مقابلم تکون داد:

-دو تا بچه آوردی. به هر حال اموال رادمان کم چیزی نیست چه خوب می شه اگه
صاحبش پسری باشه که تو به دنیا آوردی.

پر حرص نگاهم کرد:

-می دونی از کی شنیدم کسی که امروز عروسمه دیروز دزد گاوصندوق پدرشوهرم بوده؟

چشمه‌اش رو ریز کرد:

-از دوست جون جونی مادر گیتا، یعنی اون زن پست فطرت از این رسوایی خبر داره. تو باعث رسوایی من شدی!

چشمهام درشت شد. به من گفت که باعث رسوایش هستم. دل رو به دریا زدم و اولین حرفی که به ذهنم رسید گفتم:

-اگه کسی از راز خودت باخبر بشه بیش تر رسوا می شی.

بهم نزدیک شد:

-چی؟

نگاهم رو ازش گرفتم و آروم لب زدم:

-همه ی حرفاتون رو شنیدم.

-چه حرفی؟

ترس توی چشمه‌اش نشسته بود اما سعی می کرد نشون نده.

-حرفهای شما و آقای کیامهر، اون موقع که داشتید توی آشپزخونه حرف می زدید. یادتون اومد؟

صورتش رو جمع کرد و زیر لب غرید:

-دختره ی...-

دستم رو مقابلش گرفتم:

-هیس! از این به بعد احترام همدیگر رو نگه داریم...-

با انگشت اشاره به سینه ی خودم ضربه زدم:

-آره من اشتباه کردم، من برای نجات جون مادرم دست به دزدی زدم ولی اینطور که فهمیدم شما اشتباه بزرگ تری کردی، پس همه اشتباه می کنن حق نداریم همدیگر رو سرزنش کنیم.

لبهام رو روی هم فشردم و با صدایی که ناخواسته بلند تر شده بود، گفتم:

-درسته خانواده ندارم ولی شخصیت دارم، شعور دارم. نه شما و نه بقیه حق ندارن به من به چشم بدی نگاه کنن، اگه زن نویان شدم فقط به خاطر این بود که دوستش داشتم.

چینی به بینیم دادم:

-اونقدرم حقیر نیستم که داشتن مال دنیا رو ارزش بدونم.

آروم لب زد:

-به نویان می گی؟ می گی حرفایی رو که شنیدی؟

-نه، چون دونستن این حقیقت حالش رو بد می کنه. شما هم محتاط تر عمل کن. نزدیکی کیامهر کسی که ازت کینه داره اصلا برای خانواده ات خوب نیست.

پوران هاج و واج سر جاش ایستاده بود، از آشپزخونه بیرون اومدم. نفس عمیقی کشیدم، هیچ چیز توی دلم نمونده بود و آروم تر شده بودم. چقدر خوب بود آگه باهمه می تونستم همینقدر رک حرف بزنم اما نمی شد. وارد اتاق شدم و با شنیدن صدای نفس های سنگینش فهمیدم که خوابش برده. زیر پتو خزیدم و صورتم رو به بازوش چسباندم. مشتی محکم به در اتاق کوبیده می شد. نیکو از جا پریده بود و با لبهای برچیده شده اش به اطراف نگاه می کرد. نوین تی شرتش رو سریع توی تنش کشید و در رو باز کرد. نیکو رو که گریه می کرد بغل کردم و سعی کردم نیکان رو که از خواب پریده بود و مات و مبهوت اطراف رو نگاه می کرد، آروم کنم. گفتم:

-هیچی نیست مامان، بخواب.

حمیرا در حالی که رنگ به صورت نداشت، جلوی در ایستاده بود و زبانش از ترس بند اومده بود. نوین عصبی داد زد:

-حرف بزن خب...

جلوی در رفتم:

-چی شده حمیرا جان؟

-خ...خانم...

نوین حمیرا رو کنار زد و به سمت آشپزخونه که هنوز برقش روشن بود، رفت. با صدای داد نوین پا تند کردم و دویدم. پوران کف آشپزخونه افتاده بود و هر چه نوین تکونش می داد هیچ واکنشی نشون نمی داد. ترسیده دستم رو جلوی لبم گرفتم، تقصیر من بود که

برای یه بار خواستم مثل نهال سابق بی واهمه هر چی رو که توی دلم هست بگم. نویان دستپاچه شده بود:

-حمیرا برو لباساش رو بپار.

حمیرا مات و مبهوت ایستاده بود. نویان داد زد:

-با تو نیستم مگه؟!!

-...الان...می رم.

کلافه دستش رو توی موهایش کشید و نفسش رو پوف مانند بیرون داد:

-ای خدا چرا اینطوری می شه؟!!

نگران بهش نگاه کردم:

-نویان جان چقدر راه می ری؟ چیز خاصی که نیست من مطمئنم فقط به خاطر اعصابشه.

کنارم نشست:

-فکر نمی کردم نبود بابام اینقدر مامانم رو بهم بریزه.

چقدر ساده بود که فکر می کرد تنها مشکل پوران نبود کميله. دستی روی موهایش کشیدم:

-نگران نباش، می گذره.

-اصلا چرا یهوایی اینطوری شد؟ چرا افتاد؟

برای لحظه ای ترسیدم، آگه می فهمید دلیل این حال بد مادرش حرفای منه خیلی ناراحت می شد. چشمهام درشت شد:

-به خدا من هیچی بهش نگفتم.

خندید:

-مگه من گفتم تو چیزی بهش گفتی؟

سرم رو به چپ و راست تکون دادم:

-نه.

با او مدن دکتر، هر دو به سمتش رفتیم. نوین گفت:

-چی شده دکتر؟

دکتر با یه انگشت عینکش رو به بالا فرستاد:

-چیز مهمی نیست، یه سخته ی خفیف بود. خدا رو شکر به خیر گذشت.

چشمهای نوین درشت شد:

-سخته؟!؟

گوشه ی لبم رو گزیدم و سرم رو زیر انداختم. احساس عذاب وجدان می کردم، من نباید

گذشته اش رو به رخس می کشیدم. نوین گفت:

-می تونم بینمش؟!؟

-فعلا بهتره استراحت کنه.

دستی روی شونه ی نویان گذاشت:

-نگران نباشید. خطر رفع شده.

بعد از رفتن دکتر، با صدای آرومی گفتم:

-نویان، عزیز دلم! بریم بشینیم.

-باشه.

روی صندلی های فلزی نشستم. نویان با کمی فاصله کنارم نشست، خواستم بگم چرا با این همه فاصله نشسته که سرش رو پام قرار گرفت و چشمهایش رو بست. دستم رو نوازش گونه روی موهایش کشیدم و چهره ی مردونه و قشنگش من رو مجذوب خودش کرد.

نویان آروم گفت:

-نهال.

انگشتم رو دور تار موی مشکی رنگش چرخاندم:

-جانم؟!

با لحنی که خیلی به دلم نشست، گفتم:

-اگه تو نبودی من دیوونه می شدم.

لبخندی از ته دل زدم، چه خوب بود که بعد از چندین سال زندگی هنوز هم دست از حرف های عاشقانه اش برنمی داشت و گوش من چقدر محتاج شنیدن این حرف ها با اون لحن دلنشین مردونه اش بود. با اومدن پرستاری نوین سریع از روی پام بلند شدم و دستی روی موهای پریشان شده اش کشید. پرستار به اتاق پوران رفت و چند لحظه بعد بیرون اومد. رو بهم گفت:

-نهال خانم شما هستی؟

-بله.

-می خوان با شما صحبت کنن.

از جام بلند شدم و نوین خواست همراهم بیاد که پرستار گفت:

-یه نفر می تونه بیاد.

نگاهی به نوین کردم و با سر اشاره کرد که برم.

پوران با صدای ضعیفی گفت:

-تویی نهال؟

کنار تختش رفتم:

-بله منم.

اشاره ای به صورتش کرد:

-صورتتم کج شده؟

نگاهی به صورتش کردم و لبش که کمی به سمت چپ متمایل شده بود، توجه ام رو جلب کرد.

-موقته، دوباره برمی گرده به حالت قبلش.

نیم نگاهی بهم انداخت:

-حرفات عذابم داد.

سرم رو زیر انداختم:

-من نمی خواستم چیزی بگم شما خودت باعث شدی. خودت بهم گفتی باعث رسوایی منی.

حرفی نزد و آهی کشید. توی چشمهام نگاه کرد:

-حتما خیلی مشتاقی بدونی من چرا به شوهرم خیانت کردم؟

واقعا دلم می خواست بدونم ولی بر خلاف میلم گفتم:

-نه.

انگار از چشمهام دروغ بودن حرفم رو خوند. پوزخندی زد و نگاهش رو ازم گرفت.

نگاهش رو به پنجره ای که رو به حیاط بیمارستان بود، دوخت:

-مامانم خیاط بود به خاطر همین زیاد بازار می رفتیم. اون زمان کل حجره های بازار برای

بابای کمیل بود. کمیل هم زیاد اونجا می اومد. کم کم عاشق شدم، وقتی می دیدمش دلم

زیر و رو می شد وقتی حرف می زد با شنیدن صداش دست و پام رو گم می کردم. اون

روز بدون مادرم رفتم بازار که فقط کمیل رو بینم آخه مامانم کمرش درد می کرد و یه مدتی بود که دیگه خیاطی نمی کرد.

با تعجب گفتم:

- شما از خیاطی کردن مامانت خرج خونتون رو در می آوردید؟!

خندید:

- نه، مامانم فقط به این کار علاقه داشت و گرنه دستمون به دهنمون می رسید.

نگاهم کرد:

- ادامه بدم؟

روی صندلی کنارش نشستم. آرنجم رو به لبه ی تخت تکیه دادم و دستم رو زیر چونه ام گذاشتم:

- ادامه بدید لطفا.

- اون روز تا پا توی بازار گذاشتم کمیل رو دیدم. کمیل هم وقتی منو دید توی چشمه اش یه برقی نشست که از همون برق نشسته توی چشمه اش فهمیدم که اون هم عاشقمه. با ناز و عشوه روم رو ازش برگردوندم و به سمت بیرون از بازار رفتم.

لبخند کم جونی روی لبش نشست:

- سایه ی کمیل رو دیدم که دنبالم می اومد. مستقیم خونه امون رفتم و کمیل آدرس خونه رو یاد گرفت. چند روز بعد اومدن خواستگاری، اون زمان پدر کمیل اونقدر پولدار بود

که همه اون رو می شناختن، به خاطر همین خبر خواستگاریمون مثل بمب همه جا پیچید.
بابام رفت تحقیق...

آهی کشید:

-ای کاش هیچوقت تحقیق نمی رفت.

پرستار وارد اتاق شد:

-خانم شما هنوز اینجا هستید؟! مریض نیاز به استراحت داره.

برخلاف میل باطنیم و با غرغره‌های پرستار بد اخلاق اتاق پوران رو ترک کردم. نوین سریع
به سمتم اومد:

-چی گفت؟

باید چی بهش می گفتم؟ می گفتم مامانت می خواست علت خیانتش رو برام توضیح بده.
خونسردانه شونه ای بالا انداختم:

-هیچی.

پوفی کرد:

-هیچی؟! این همه مدت هیچی؟!!

-فقط در مورد خاطراتش با بابات برام گفت. همین!

دستی روی لبش کشید:

-مگه می شه؟ تا دیروز با تو حرف نمی زد، حالا تو رو صدا کرد از جوونیش برات بگه.

دستش رو زیر چونه ام گذاشت و وادارم کرد توی چشمه‌هاش نگاه کنم:

-نهال چی می دونی نمی گی؟

ترجیح دادم الکی شلوغش کنم که دست از سرم برداره. دستم رو توی هوا تگون دادم:

-وای خب این جور مواقع آدم دوست داره واسه یکی از خاطراتش بگه، این طفلک هم

که دخترش پیشش نیست خب کی رو داره جز من که براش از خاطرات شوهرش بگه و

سبک بشه؟

اخمی کردم و خیلی جدی گفتم:

-تو جدیداً خیلی به من گیر می دی...همش مثل بازجوهای...

نویان دستش رو مقابلم گرفت:

-باشه نهال، کافیه!

روی صندلی نشست، دستهایش رو روی سینه اش قفل کرد و نگاهش رو به سمت دیگه ای

دوخت. کنارش که نشستم اخمهایش بیش تر درهم رفت. شبیه بچه ها قهر کرده بود ولی

اگه می خواستم ناز بکشم باز سوالش رو تکرار می کرد. ترجیح دادم چیزی نگم تا اون به

قهر بچگانه اش ادامه بده.

پوران ناله کنان از پله ها بالا می رفت و من و نوین هم پشت سرش می رفتیم. حمیرا جلوی پامون دوید:

-وای پوران خانم! خدا مرگم بده، چی شد؟ یهوایی اینطوری شدید؟

پوران کلافه گفت:

-بسه دیگه! برو کنار پیام تو.

حمیرا مغموم و ناراحت از سر راهش کنار رفت. پوران کفشهایش رو از پاش درآورد و وارد خونه شد. نیکان به سمتش دوید و دستهایش رو دو طرف کمرش حلقه کرد:

-پوران جون!

لبخند کم جونی روی لبش نشست:

-سلام پسر.

نوین گفت:

-اذیت مامانی رو نکن، برو کنار.

نیکان از سر راهش کنار رفت و به سمت من اومد:

-دلم برات تنگ شده بود.

نگاهی بهش کردم:

-منم همین طور عزیزدلم.

رو به حمیرا گفتم:

-بچه ها اذیت نکردن؟

-نه خانم، نیکو که بچه ی آرومی بود.

با صدای آرومی گفت:

-نیکان هم شیطنتاش کم تر از بچگی باباش بود.

خندیدم:

-به هر حال ممنون! خیلی لطف کردی.

چشمهایش درشت شد:

-چه لطفی؟ وظیفه بود خانم.

با صدای بلند نویان که اسمم رو صدا می زد، گفتم:

-جانم؟

-بیا مامانم کارت داره.

-باشه.

جلوی در اتاق پوران ایستادم. روی تخت نشسته بود و پیرهنی توی دستش بود:

-بیا کمک کن این رو بپوشم.

نویان با صورت اخم آلود گفت:

-این کار رو حمیرا باید انجام بده.

نگاهی به نویان کرد:

-اشکالی داره نهال انجام بده؟

سریع گفتم:

-نه، کمکتون می کنم. نویان جان شما لطفا بیرون باش.

بعد از رفتن نویان به سمتش رفتم تا لباس رو بگیرم ولی لباس رو محکم توی دستش گرفت:

-خودم می تونم لباس عوض کنم.

متعجب گفتم:

-پس چرا...!

-می خواستم باهات حرف بزنم، نمی دونم چرا جدیداً دلم می خواد باهات حرف بزنم.

مات و مبهوت نگاهش کردم، این پوران بود که این حرف رو می زد؟ نتونستم جلوی خنده ام رو بگیرم و پقی زدم زیر خنده. اون هم از خنده ی من خنده اش گرفت ولی خیلی سریع خنده اش رو جمع کرد و گفت:

-اولش فکر می کردم تو فقط قیافه داری که نویان عاشقت شده ولی الان فهمیدم که تو علاوه بر قیافه خوبی های دیگه ام داری!

کنارش روی تخت نشستم:

-مثلاً؟!

کمی من من کرد و گفت:

-همین که این موضوع رو به نویان نگفتی و مثل یه خانم عاقل به جای خراب کردن من به فکر آرامش شوهرت بودی خودش یه خوبیه.

باز خندیدم. گفت:

-دارم جدی باهات حرف می زنم.

نگاهم رو به اطراف چرخاندم:

-باورم نمی شه شما داری ازم تعریف می کنی.

چهره ی جدی به خودش گرفت:

-فکر نکن ازت خوشم اومده فقط خواستم بگم کارت شایسته ی تقدیره.

چینی به پیشونیم دادم:

-آخه من فکر می کردم شما آدمی هستی که حتی خوبی های آدم ها رو هم نادیده می گیری.

-یعنی این قدر درمورد من بد فکر می کردی؟

-راستش آره.

سری تکیون داد و حرفی نزد.

نگاهم رو به طرح گل روتختی دوختم و فکرم حول خاطره ای که نصفه مانده بود، می چرخید. پوران گفت:

-تو چه فکری هستی؟

توی همون حالت شونه ای بالا انداختم:

-هیچی!

-پس برو بیرون لباس عوض کنم.

خواستم بلند بشم اما پشیمون شدم و گفتم:

-آخه شما می خواستی یه چیزی بهم بگی پرستار اومد و نشد.

همراه با لبخند آهانی گفت. گفتم:

-البته اگه خسته اید که نمی خواد.

-نه، می گم.

دستم رو دور زانو هام حلقه کردم و منتظر بهش چشم دوختم. همراه با آهی که پر صدا بیرون داد، گفت:

-بابام رفت تحقیق و وقتی برگشت سراسیمه بود. می گفت یکی از همسایه هاشون گفته

دخترت رو توی چاه بندازی بهتر از اینکه به کمیل بدی. اون یه پسر لایزالیه و بیش تر

اوقات زندگیش رو توی مستی و عیاشی به سر می بره، بابای منم از آدمای معتقد اون زمان

بود. خیلی صریح جواب نه رو داد ولی کمیل دست بردار نبود همه جا دنبال من بود، بارها برای خواستگاری مجدد اومد ولی بابام راضی نشد.

شنیدن این خاطره برام لذت بخش بود. عاشقانه های کمیل رادمان و پوران چقدر بامزه بود.

-کم کم باهم رابطه برقرار کردیم، نه از اون رابطه ها، یه رابطه ی دوستانه و معمولی بارها کمیل قصد تعرض داشت ولی بهش اجازه نمی دادم. خبر دوستیمون که به گوش بابام رسید، از ترس آبروش به اولین خواستگاری که در خونه امون رو زد، من رو داد. اون خواستگار خسرو بود، خسرو کیامهر. هر چی مخالفت کردم، گریه کردم بی فایده بود. به خودم که اومدم سر سفره ی عقد بودم و خیلی زود رفتم سر خونه زندگیم. خسرو مرد بداخلاقی بود، اصلا جرئت اینکه بهش حرفی بزنم رو نداشتم. کم کم فهمیدم حمله ام توی همون دوران حاملگی توی مهمونی با یه دختر آشنا شدم که نامزد کرده بود... با شنیدن صدای نویان که گفت:

-نهال بیا نیکو بهونه ی تو رو می گیره.

رو به پوران گفتم:

-من برم شما هم استراحت کنید.

چشمه اش رو به معنی باشه روی هم گذاشت.

صداشون از توی اتاق می اومد. نیکو که توی بغل نویان بود، با دیدنم دستهای رو از هم باز کرد:

-ماما.

لبخند عمیقی روی لبم نشست. بغلش کردم و صورت تپش رو روی سینه چسباندم:

-جان مامان!

نویان کنار گوشم گفت:

-بازم من رو فرستادید دنبال نخود سیاه با مامانم شروع کردید به حرف زدن؟

با عشوه قری به گردنم دادم:

-حالا نمی تونی ببینی با مادر شوهرم رفیق باشیم؟

دستی روی ته ریشش کشید:

-خدا کنه اینطوری باشه.

لبام رو جمع کردم:

-کم کم داری هپلی می شی ، ریشات داره بلند می شه.

یه تای ابروش بالا پرید:

-دوست نداری؟

خندیدم:

-چرا مردونه شدی!

-خوبه پس پسندیدی؟

با لحن عاشقانه ای گفتم:

-من همه جوهره تو رو می پسندم همسر عزیزم.

لپم رو کشید:

-وای وای.

دستش رو زیر چونه ام گذاشت و من رو در حالی که نیکو توی بغلم بود، توی آغوش کشید و بوسید. با دیدن حمیرا خواستم سریع از آغوش جدا بشم که نویان من رو محکم تر به خودش چسبانده. حمیرا با خنده گفت:

-خواستم بگم سوپ نیکو خانم آماده است.

از آغوش نویان بیرون اومدم:

-ممنون، لطف کردید.

نویان گفت:

-حمیرا بیرش بهش بده.

حمیرا با خنده چشمی گفت و نیکو رو ازم گرفت. بی توجه به گریه ی نیکو از اتاق بیرون رفت و در رو بست. رو به نویان غریدم:

-چرا گریه بچه رو درآوردی؟ خب خودم...

لبه‌اش مهر سکوتی به لبهام زد. آروم و عمیق می بوسید. من رو روی تخت خواباند و روی تنم خیمه زد و با لحن کشاداری گفت:

-با اینکه ازت دلخورم ولی دلم برای عطر تنت تنگ شده.

نفس نفس زنان گفتم:

-چرا دلخوری؟

دستش زیر لباسم رفت و صدای آهم بلند شد. گفت:

-به خاطر چیزهایی که ازم پنهون می کنی و نمی دونم چیه.

دستم رو روی دستش که داغ تر از کوره ی آتش بود، گذاشتم:

-چیزی رو ازت پنهان نکردم.

لبش رو به لاله ی گوشم نزدیک کرد:

-هیس! نمی خوام دروغ بشنوم، می خوام ازت لذت ببرم.

خودم هم نیاز به این لذت داشتم، بعد از این همه تنش حل شدن توی آغوشش می چسبید.

هر دو بی حال روی تخت افتادیم. نوین دستش رو زیر سرم گذاشت و من رو توی

آغوش کشید. گفت:

-بهت بد نگذشت که؟

دستم رو روی سینه اش گذاشتم و با ناز گفتم:

-نه، فقط می خوام بخوابم.

-بخواب عزیزم.

با شنیدن صدای چند تقه که به در خورد بیدار شدم. نوین هنوز خواب بود، آرام خودم
رو از زیر دست و پاش بیرون کشیدم و اولین لباسی رو که به دستم رسید، پوشیدم و لای
در رو باز کردم:

-جانم؟!!

-خانم می گن بیاید صبحونه بخورید.

لبخندی زدم:

-باشه گلم! ببخشید دیشبم زحمت خوابوندن نیکو رو کشیدی.

-نه، خانم زحمت نبود.

نگاه معناداری کرد:

-شما بهتره به آقا برسید. توی این شرایط یه دلگرمی داشته باشن.

خندیدم:

-باشه، میام الان.

در رو بستم و کنار تخت نوین رفتم:

-نوین جان...نوینم...

از لای چشمهایش نگاهی بهم کرد و لبخندی روی لبش نشست.

با صدای گرفته و خوابالویی گفت:

-جانم بانو!

-پاشو مامانت گفته بریم صبحونه بخوریم.

خواست پتو رو روی سرش بکشه که پتو رو از روی سرش برداشتم:

-نه دیگه باید حاضر بشی بری کارخونه، تنبلی بسه!

چهره اش رو مظلوم کرد:

-یعنی یه روز استراحت نکنم؟!

-بری کارخونه حال و هوای خودت هم عوض می شه، می دونی چند روزه نرفتی؟

-چشم.

همون طور که به سمت حمام می رفتم.

گفتم:

-نخواهیا.

-چشم. منم دارم میام پیش تو.

جیغی زدم:

-چی؟

صدای پایین پریدنش از تخت رو شنیدم، خواستم در رو ببندم که فشار دستهایش مانع از

بستن در شد و به زور خودش رو توی حموم جا داد. با اخم گفتم:

-چرا اومدی؟

چشمکی زد و وان رو پر کرد:

-دیگه روزی امروزم حمام دو نفره با پرنسس نهال بود.

صورتتم رو جمع کردم و زیرلب دیوانه ای نثارش کردم.

سر میز صبحانه پوران و نیکان نشسته بودن. سلامی کردم و نشستم. پوران گفت:

-چه عجب! نویان کو؟!

-الان میاد.

کنار نیکان نشستم و روی موهایش رو بوسیدم:

-سلام مامانی!

صورت گل انداخته اش به خنده باز شد:

-سلام، صبح به خیر.

-صبح توام به خیر.

حمیرا فنجون چایی رو مقابلم گذاشت:

-بفرمایید خانم.

-ممنونم عزیزم.

نویان در حالی که حوله ای دور گردنش بود، روی صندلی نشست و هول و دستپاچه گفت:

-حمیرا زود چایی بده که باید برم.

پوران گفت:

-کجا به سلامتی؟!

لقمه ای برای خودش گرفت:

-کجا؟! کارخونه دیگه.

موهای قهوه ای رنگ نم دارش که روی پیشونیش ریخته شده بود جلوه ی قشنگی رو به صورتش بخشیده بود. با خنده رو بهم گفت:

-بخور دیگه چرا زل زدی به من؟

شونه ای بالا انداختم:

-زل نزدم.

زیر چشمی نگاهم کرد و لبخند کش داری روی لبش نشست. پوران جرعه ای از چاییش نوشید:

-حواست شش دونگ کارخونه باشه از یکی شنیدم کمال گفته با اینکه مریض و جا افتاده ام ولی اجازه نمی دم نویان حق دخترامو بخوره.

نویان خیلی خونسرد گفت:

-قرار نیست کسی حقشونو بخوره.

پوران چشمه‌هاش درشت شد:

-ولی نباید جایی تو کارخونه داشته باشن.

نویان به نشونه ی اطمینان گفت:

-خیالت راحت! مدیریت کارخونه با منه، بعد هم با نیکان.

-امیدوارم.

نویان از روی صندلی بلند شد و لپ نیکان رو کشید. گفتم:

-با این لباس ها می ری؟

-نه می رم خونه عوض می کنم.

-آهان، باشه.

خدا حافظی کرد و رفت. پوران همه ی مدت لقمه ی توی دستش رو می فشرد و غرق

تفکر بود. نمی دونستم عاقبت این همه فکر کردن قراره چی بشه اما حس می کردم

خودش خیلی اذیت می شه.

حال و هوای عصر خیلی دلگیر بود. من خودم رو با نیکو و نیکان سرگرم کرده بودم و

پوران نگاهش رو به صفحه ی تلویزیون دوخته بود اما از چهره اش معلوم بود که هیچ از

حرف های اخبارگو که با اشتیاق از موفقیت دخترها توی مسابقات رزمی می گفت نمی

فهمه و فقط نگاهش به اخبار گوئه. با شنیدن صدای زنگ آیفون همون طور خیره به صفحه ی تلویزیون گفت:

-در رو باز کن حمیرا.

حمیرا با اون اندام تپلش دوان دوان جلوی در رفت. چند لحظه بعد با صدای نسبتا بلندی گفت:

-آقای کیامهره.

اخمهای پوران درهم رفت و من به سمت اتاق دویدم تا لباس پوشیده ای بپوشم. از اتاق که بیرون اومدم به سمت پذیرایی رفتم با دیدن خسرو کیامهر و پسری که کنارش بود چشمهام از تعجب گرد شد. این پسر همون حمید پارسا بود! پوران مقابلشون نشسته بود، حلقه اش رو دور انگشتش می چرخاند و مضطرب به چهره ی کیامهر خیره بود. کیامهر رو به من کرد و خندان گفت:

-بشین عروس!

از وقتی اون ماجرا رو فهمیدم دیگه پیش چشمم یه مرد مهربون نبود. بهش فقط به چشم یه موجود مرموزی نگاه می کردم که لبخند روی لبش سرپوشی روی تمام افکار توی ذهنش و گذشته ی تاریکش گذاشته بود. قطعا هدفش از نزدیکی به خانواده ی رادمان فقط دوستی با مردی که شوهر فعلی همسر سابقشه نبوده و فکر دیگه ای داشته. نیکان دستم رو کشید:

-بشین دیگه مامان.

روی مبل کنار نیکان نشستم و پام رو روی پام انداختم. کیامهر رو به پوران کرد:

-پوران خانم، بهتره خصوصی حرف بزنیم. یعنی سه تایی، من، تو، حمید...

نگاهی به حمید کردم، دستهایش رو درهم قفل کرد و کمی به سمت جلو خم شده بود.

خواستم بلند بشم که پوران گفت:

-نهال بشین.

رو به نیکان کردم:

-مامان تو برو اتاق.

خواست اعتراض کنه که وقتی نگاه چپ چپم رو دید، با اکراه گفت:

چشم.

و به سمت اتاق رفت.

کیامهر اشاره ای به پسر کرد:

-از گوشه و کنار شنیدیم سخته زدی گفتیم بیاییم عیادت.

پوران آروم پرسید:

-من این آقا رو نمی شناسم.

پوزخندی روی لب های حمید نشست و چشمهایش ریز شد:

-نمی شناسی چون خیلی وقت پیش من رو توی بیمارستان دیدی، اون موقع شیرخواره بودم.

مات و مبهوت نگاهم رو بین پوران و حمید چرخاندم. پوران با دهن باز خیره به حمید بود و حمید نگاهش شبیه گرگی بود که به طعمه اش خیره شده، همین قدر خصمانه! پوران هیچ حرفی نمی زد ولی حمید انگار منتظر بود تا تمام حرف های دلش رو به زبون بیاره. با صدایی که از شدت حرص می لرزید گفت:

-پنج سالم بود که کسی که اولین بار بهش گفتم مامان، گفت من مامان واقعی تو نیستم. گفت من فقط خدمتکار خونه ای بودم که خانم اون خونه مادر تو بود. اسمی که به عنوان مادر و پدر توی شناسنامه ی من نشسته بود اسم پدر و مادر واقعی نبود. چون تو به خاطر یه مرد دیگه من رو توی بیمارستان رها کردی و رفتی، بابامم نخواست که من توی زندگیش باشم چون من زاده ی تو بودم.

سیبک گلوش بالا و پایین شد:

-به خاطر تو و این مرد زندگی من سال ها تو فقر و بدبختی گذشت و توی سن سی سالگیم تازه سر و کله ی بابای واقعیم پیدا شد. ازش بدم می اومد...

رو به کیامهر کرد:

-ازت بدم می اومد ولی پیشنهادت رو دوست داشتم.

شبیه خواب بود، حرفهایی می شنیدم که هر لحظه متعجب تر از قبل می شدم و دلم می خواست یه نفر از این خواب بیدارم کنه. کیامهر گفت:

-کافیه حمید!

رو به پوران که چهره اش خیلی مظلومانه شده بود، خندید:

-باید یه نفر می فهمید پسرش فقط نویان نیست که فهمید.

یه تای ابروش بالا پرید:

-حالا که بیوه شده براش خوبه که یه کم هم به گذشته اش برسه.

پوران زیر لب غرید:

-برو از خونه ی من بیرون.

کیامهر پورخندی زد:

-باشه من رو بیرون کن، پسرتم بیرون می کنی؟! این به اندازه ی کافی ازت خشم و کینه

داره بیش ترش نکن...

چینی به پیشونیش داد:

-کار دست خودت می دی.

پوران چشمهایش رو روی هم فشرد و دستش رو روی سرش گذاشت. به سمتش رفتم:

-حالتون خوبه؟

نفس نفس زنان گفت:

-می خوام برم تو اتاقم.

در حالی که دستش رو به دسته ی مبل تکیه داد بلند شد و آروم آروم به سمت اتاق رفت.
حمید عصبی از جاش بلند شد و پر شتاب به سمت در رفت و کیامهر حمید حمید گویان
به سمت در رفت.

چند تقه به در اتاق زدم و وارد اتاق شدم. پوران روی تخت خوابیده بود و دستمالی رو به
سرش بسته بود. لبه ی تخت نشستم:

-سرتون درد می کنه؟

-آره.

-قرص براتون بیارم؟

قطره ی اشک چکیده روی گونه اش رو پاک کرد:

-حمیرا برام آورد.

-اگه حالتون خیلی بده به نویان بگم بریم بیمارستان؟

سری تکون داد:

-نمی خواد.

کمی این پا و اون پا کردم، موهام رو پشت گوشم فرستادم و کلافه به اطراف نگاه کردم.
پوران گفت:

-چی می خوای بگی؟

من من کنان گفتم:

-ر...راستش...

به پهلوی چرخید و دستش رو زیر سرش گذاشت:

-سریع بگو.

-پسرتون یعنی همین حمید، حسابدار کارخونه است یعنی با نویان کار می کنه.

توی چشمهای سبز رنگش ردی از وحشت نشست، آروم لب زد:

-چرا این مرد دست از سر زندگیم برنمی داره. اون از نورا...

چی می گفت؟! می گفت اون از نورا؟! یعنی این بلا رو کیامهر سر نورا رو آورده بود؟! حالا سایه اش رو سر نویان انداخته؟! با فکری که به سرم زد ناخودآگاه سرم رو به اطراف چرخاندم. من نمی دارم، نمی دارم کسی آسیبی به نویان بزنه. نگاه ترسیده ام رو به پوران دوختم:

-چ...چه بلایی سر نورا آورد؟

-روز عقد نورا تو گوشم گفت می دونم که نورا نقطه ضعف کميله، دست گذاشتم روی نقطه ضعفش.

چشمهام درشت شد:

-شما هیچی نگفتی؟ متوجه نشدی که می خواد دخترت رو بدبخت کنه.

-آخه نمی تونستم حرفی بزنم، خودم خراب می شدم.

مات و مبهوت گفتم:

-چون خودت خراب نشی دخترت رو بدبخت کردی؟! حالا هم اون پسره رو فرستاده سر نویان که...نکنه می خوان بلایی سر نویان بیارن؟! من...ن...می...ذارم.

سراسیمه از جام بلند شدم. به سمت در رفتم. پشت سرم اومد و دستش رو روی دستگیره گذاشت:

-کجا؟

-می خوام برم پیش نویان. باید همه چیز رو بدونم.

-چی رو بدونم؟ خل شدی؟

توی چشمهای نگاه کردم و با حرص گفتم:

-نمی دارم، نمی دارم به خاطر سکوت تو بلایی سر شوهرم بیاد.

پر قدرت به عقب هولش دادم و با قدم های تندی اتاق رو ترک کردم.

حمیرا در حالی که نیکو توی بغلش بود به سمتم اومد:

-چی شده خانم؟

-مراقب بچه ها باش، من برمی گردم.

پوران با داد بلندی گفت:

-برمی گردم؟ کجا برمی گردی؟ نمی ری که برگردی!

یه تای ابروم بالا پرید، وقتش شده بود همون نهال سرتق قدیم بشم و گرنه سر نویانم به باد می رفت. به سمتش برگشتم و توی چشمهایش خیره شدم:

-دارم می رم جلوی ضرر رو بگیرم. جلوی حمید، جلوی کیامهر وایسم. نمی تونم مثل تو ساکت باشم، نمی خوام که ساکت باشم.

عصبی چشمهایش رو روی هم فشرد:

-نهال آبروی من رو نبر...

-آبروی تو مهم نیست، برای من فقط نویان مهمه.

انگشت اشاره ام رو به سمتش گرفتم:

-فقط نویان!

پوران دستم رو روی هوا گرفت:

-پا روی دم شیر داری می داری؟ کیامهر اگه بفهمه تو به نویان گفتی یه بلایی سرت میاره.

-تهدید الکی نکن، نویان نمی ذاره بلایی سر من بیاد. در ضمن اصلا بلایی سر منم بیاره

مهم نیست، مهم اینکه نویان امنیت داشته باشه.

دستم رو از دستش بیرون کشیدم:

-من مثل تو خودخواه نیستم!

چشم از نگاه مبهوتش گرفتم و به سمت اتاق رفتم. تند تند لباس پوشیدم، جلوی در اتاق

ایستاده بود و با حرفاش سعی داشت منصرفم کنه ولی من کوتاه نمی اومدم. سری تگون

داد و رفت. سریع کیفم رو برداشت و حمیرا رو دیدم که با کلیدی توی دستش به سمت در می رفت حتما می خواست در رو قفل کنه با سرعت جت به سمت در دویدم و بی توجه به صدای پوران کفشهام رو توی پام کشیدم و پله ها رو دو تا یکی پایین می رفتم. صدای پوران که نفس نفس زنان دنبالم می دوید رو می شنیدم. در خروجی رو باز کردم و پر شتاب به سمت انتهای کوچه دویدم.

برای اولین تا کسی که به سمتم اومد دست تکون دادم و سوار شدم. گفت:

-کجا برم؟

آدرس کارخونه رو دادم. تا رسیدن به کارخونه فقط فکر کردم. شاید تصمیم عجولانه بود، گفتن این حقیقت به نوین وضع رو بدتر می کرد. اما تنها چاره ام برای اینکه نوین از سمت کیامهر آسیبی نبینه همین بود. کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم. پیرمرد نگهبان با دیدنم چشمهایش ریز شد و بعد از اندکی تامل گفت:

-شما... شما خانم رادمان هستید؟

پر حرص چشمهام رو روی هم فشردم، چقدر سریع فهمید. گفتم:

-بله.

لبخندی زد:

-بفرمائید.

با سر تشکر کردم و به سمت پارکینگ رفتم. آسانسور توی طبقه ی دوم ایستاد. خانم کمالی با دیدن من از جاش بلند شد:

-سلام خانم رادمان، خوبید؟

-ممنونم، نو یان هست؟

لبخندی زد:

-بله ولی جلسه دارن.

این وقت روز جلسه چه معنایی داشت؟! حوصله ی چیزی رو که نداشتم صبر کردن بود.

-می تونید صبر کنید؟

نفسم رو فوت مانند بیرون دادم:

-مجبورم صبر کنم دیگه.

روی مبل چرم سرمه ای نشستم و کیفم رو کناری گذاشتم. خانم کمالی گفت:

-چیزی می خورید براتون بیارم؟

-نه، ممنون.

سری تکون داد:

-باشه.

پشت میزش نشست:

ببخشید من یه کم کار سرم ریخته.

-به کارتون برسید.

چند دقیقه بعد، در اتاق نویان باز شد و چند مرد بیرون اومدن. کیانوش با دیدنم متعجب گفت:

-نهال اینجا چی کار می کنی؟

از روی مبل بلند شدم:

-سلام، می خوام نویان رو ببینم.

-توی اتاقشه برو ببینش.

انگار اضطراب رو توی نگاهم خوند و با نگاهی نگران مسیر رفتنم به سمت اتاق رو دنبال کرد.

نویان سرش رو از روی موبایلش بلند کرد:

-بفرمایید.

-اجازه هست آقای رادمان؟!

سرش رو بالا کرد و اخم پررنگ روی پیشونیش تبدیل به لبخند پهنی روی لبش شد:

-سلام نهالی من! تو چرا اینجاایی؟

پاسخی برای این سوالش نداشتم. یعنی فعلا نداشتم. در اتاق رو بستم و روی مبلی نشستم.
دستش رو زیر چونه اش گذاشت:

-خب نگفتی...

نگاهم رو به زمین دوختم:

-دلم برات تنگ شده بود.

با لبخند نگاهش کردم:

-دلیل بهتر از این؟

-نه.

چشمهایش رو، رو بهم ریز کرد:

-ولی چشمهای می گه یه کم پریشونی.

چرا چشمهام پنهون کاری بلد نبود. حرفی نزد و فقط نگاهش کردم. الان فرصت مناسبی
برای گفتن حقیقت نبود. لبخندی کنج لبش نشست و از پشت میزش بلند شد. گفت:

-خب، واضحه که با مامانم دعوات شده.

خودش کار رو برام آسون تر کرد. اینطوری می تونم دلخوریم از پوران رو بهانه کنم و
ازش دور بشم، با دوری از پوران بهتر می تونم تصمیم بگیرم که چطور سایه نحس کیامهر
رو از زندگیمون بردارم. با بشکنی که نویان زد تازه به خودم اومدم. کنارم روی مبلی نشسته
بود، گفت:

- کجایی نهال؟

سریع گفتم:

- آره.

سری تکون داد:

- چی آره دورت بگردم؟!

- با مامانت دعوا شده دیگه.

با صدایی که رگه هایی از خنده درونش بود، گفت:

- وای شما که باهم خوب شده بودید.

- خب مامانت بداخلاقه.

انگشتش رو جلوی چشمم تکون داد و با لحنی بامزه گفت:

- آی آی بی احترامی به مادرشوهر؟

لبام رو جمع کردم و مظلومانه گفتم:

- نویان...

- جانم؟! چی می خوای؟

با لحنی آروم و شمرده شمرده گفتم:

- می شه به کیانوش بگی من رو بیره خونه؟

-خودم می برمت.

لبم رو با زبون تر کردم:

-نه، تو شب برو بچه ها رو بیار.

-خب باهم می ریم بچه ها رو برمی داریم بعد می ریم خونه.

-تو کار داری، خودم می رم.

کیفم رو برداشتم:

-اصلا خودم با تا کسی می رم.

خواستم بلند بشم که گفت:

-نه بشین می گم کیانوش ببرت.

از جاش بلند شد و تلفنی رو برداشت:

-برات یه زحمت کوچولو دارم.

...-

-عیال ما رو می بری خونه؟

...-

-ممنون داداش.

تلفن رو گذاشت و نگاهی موشکافانه بهم کرد:

-من آخر می فهمم تو مغز تو چی می گذره!

شونه ای بالا انداختم:

-هیچی.

شبه خودم ادام رو درآورد که خنده ام گرفت. دستش رو پشت گذاشتم و تا دم در بدرقه

ام کرد. گونه اش رو بوسیدم:

-شب یه شام خوشمزه برات می پزم.

با لبخند گفت:

-باشه قربونت برم. میام خونه حرف هم می زنیم.

با اکراه گفتم:

-باشه.

دستم رو توی هوا تکون دادم و بیرون اومدم.

کیانوش دنده رو به جلو فرستاد:

-می ری خونه ی خودتون یا پوران خانم؟

-هیچکدوم.

با تعجب گفت:

-واه! پس کجا برم؟

بعد از اندکی مکث گفتم:

-کافه.

لبخند زد:

-با دوست قرار گذاشتی؟ چشم بچه هات رو دور دیدی؟

نمی دونستم باید چطور بهش بگم که می خوام با اون برم، توی ماشین نمی تونستم همه چیز رو بهش بگم. کافه بهترین مکان برای حرف زدن درمورد حمید پارسا و درخواست همکاری با کیانوش بود. گفتم:

-نه می خوام با تو برم.

چشمهایش درشت شد و روی ترمز زد. نزدیک بود با سر توی شیشه برم با اعتراض گفتم:

-چی کار می کنی؟

-من راجع به تو یه فکر دیگه ای می کردم، تو چی فکر کردی راجع به من که داری به من پیشنهاد کافه می دی؟ من رفیق فابریک نویانم...

پیشنهاد کافه چه ربطی به رفاقتش با نویان؟! تازه متوجه ی منظورش شدم.

دستم رو روی لبم گذاشتم و هینی کشیدم:

-تو چه فکری درمورد من کردی؟ من یه تار موی نویان رو به دنیا نمی دم.

یه تای ابروش بالا پرید:

-پس پیشنهاد کافه چه صیغه ایه؟

نفسم رو پر صدا بیرون دادم:

-فقط باید یه رازی رو باهات درمیون بذارم.

-چه رازی؟

نگاهم رو به رو به رو دوختم:

-راه بیفت می گم حالا.

-خب راجع به چیه؟

کلافه گفتم:

-نمی تونم توی ماشین بگم، بریم بهت می گم.

متوجه ی تندی لحنم شد و با صدای نسبتا آرومی گفت:

-باشه.

جلوی کافه ای نگه داشت و پیاده شدیم.

روی نزدیک ترین میز به در خروجی کافه نشستیم. چند لحظه بعد، گارسونی به سمتمون

اومد:

-چی میل دارید؟

سری تکون دادم:

-من هیچی نمی خورم.

کیانوش برای هردومون بستنی سفارش داد و گارسون یادداشت کرد و رفت. روی گلدونی که مقابلش بود، خطوط فرضی کشید:

-خب می شنوم.

نمی دونستم باید از کجا شروع کنم.

-نهال...

دستهام رو توی هم فشردم:

-هولم نکن خب...

پوفی کرد. دلم می خواست گلدون رو توی سرش بزنم، آدم اینقدر عجول می شه. خیلی بی مقدمه گفتم:

-حمید پارسا پسر پورانه.

اخم پررنگی روی پیشونیش نشست:

-پوران؟! مامان نویان؟!

توی چشمهای متعجبش زل زدم و به سختی بزاقم رو قورت دادم. تک خنده ای زد:

-خل شدی؟!

سرم رو به طرفین تگون دادم:

-نه، خل نشدم.

همه چیز رو براش تعریف کردم. هر چی که شنیده بودم، هر چی که دیده بودم و اون مات و مبهوت بهم زل زده بود. گارسون بستنی ها رو روی میز گذاشت. کیانوش رو به گارسون گفت:

-لطفا یه لیوان آب برام بیارید؟

-چشم.

رو بهم کرد:

-مطمئن باشم که حرفات حقیقه؟

-چرا باید دروغ بگم؟

دستش رو لای موهایش فرو برد:

-نمی فهمم، آخه باورم نمی شه. کیامهر چطور ممکنه با نویان بد باشه؟ چطور ممکنه

باعث بدبختی نورا شده باشه؟

شونه ای بالا انداختم:

-منم نمی فهمم ولی متأسفانه حقیقه.

گارسون لیوان آبی براش آورد. تشکری کرد و جرعه ای ازش نوشید. با خواهشی که توی چشمهام بود، نگاهش کردم:

-کیانوش کمکم کن. نذار این پسر به نویان خیلی نزدیک بشه.

-من چی کار می تونم بکنم آخه؟

کلافه گفتم:

-خب اخراجش کن.

دستهایش رو ازهم باز کرد:

-مگه اخراج اون دست منه؟ دست نویانه.

گوشه ی لبش رو به سمت بالا فرستاد و با حالت متفکرانه ای گفت:

-باید نویان بدونه.

با صدای آرومی گفتم:

-می دونم ولی من دل گفتنش رو ندارم.

چشمهام رو روی هم فشردم و سری تکون دادم:

-بفهمه خیلی ناراحت می شه.

نگاهش رو به نقطه ای دوخت:

-تنها کسی که می تونه بگه پدرامه.

با صدای زنگ موبایلش گفت:

-نویانه.

-نگی باهمیم.

همون طور که تماس رو وصل می کرد سرش رو به معنای نه بالا انداخت.

-جانم داداش؟!-

...-

-آره رسوندمش.

...-

خندید:

-صحیح و سالم.

...-

-الان..

نگاهش رو به اطراف چرخاند:

-تو راهم، دارم میام.

...-

-خدا حافظ.

رو بهم کرد:

-بریم نویان منتظره.

-باشه بریم.

به سمت پیشخوان رفت تا پول بستنی هایی رو که دست نخورده باقی مانده بود، پرداخت کنه.

زیر شعله های گاز رو کم کردم و مشغول تفت دادن سیب زمینی ها توی روغن شدم. دست های کوچولوی نیکان که روی کمرم نشست.

دستش رو از دور کمرم باز کردم و مقابلش روی زانو هام نشستم:

-کی اومدی مامانم؟

-الان.

نویان در حالی که نیکو توی بغلش بود، توی آشپزخونه اومد. با دیدن نیکو ذوق زده به سمتش رفتم:

-مامانی.

خودش رو به نویان چسباند و نگاهش رو ازم برگردوند. وا رفته گفتم:

-نیکو.

نویان کمرش رو نوازش کرد:

-باهات قهره، تنه اش گذاشتی.

دست هام رو از هم باز کردم:

-بیا بغلم بینمت. دختر لوس!

با غرغر توی بغلم اومد و سرش رو توی سینه ام پنهان کرد. متعجب از این رفتارش نگاهی به نویان کردم که چینی به پیشونیش انداخت و شونه اش رو به جلو فرستاد:

-دختر ناز داره دیگه.

-خیلیم ناز داره.

همون طور که به سمت قابلمه می رفت، گفت:

-به مامانش رفته.

در قابلمه رو باز کرد، نفس عمیقی کشید و با کیف سر تگون داد:

-به! چی پختی.

به سمتش رفتم و بوسه ای روی سرشونه اش زدم:

-قابل تو رو نداره همسرم، برو لباس عوض کن تا بیای میز رو چیدم.

رو به نیکان که با خنده بهمون خیره بود، کردم:

-تو هم برو لباست رو عوض کن مامانی!

-باشه.

همون طور که از آشپزخونه بیرون می رفت، با لحن بامزه ی کودکانه اش گفت:

-منم بزرگ شدم یه زنی می گیرم که همش بوسم کنه.

من و نویان هر دو با چشم های درشت شده از تعجب به هم دیگه نگاه کردیم و پقی زدیم
زیر خنده. نویان لابه لای خنده هاش گفت:

-تقصیر توئه که بچه رو منحرف می کنی.

سر میز شام نشسته بودیم. همه ی مدت با غدام بازی می کردم، خوشبختانه هنوز سوالی ازم
نپرسیده بود و حرفی در مورد مامانش نزده بود. نکنه کیانوش همه چیز رو بهش گفته، اگه
گفته بود که اینقدر خونسرد نبود. با صدای نویان که اسمم رو صدا می زد، از جا پریدم:
-جانم؟!

-به چی فکر می کنی تو؟

لبخندی دستپاچه روی لبم نشست و قاشق پر شده از برنج رو نزدیک لبم بردم:
-هیچی، غذات رو بخور.

نگاهش رو ازم گرفت و شونه ای بالا انداخت. بعد از کمی مکث گفت:
-راستی مامانم می گفت چرا نهال رفته؟ منتظرت بود بر گردی.

اخمی کرد:

-تو که گفتی دعواتون شده؟

بزاقم رو قورت دادم:

-دروغ نگفتم، دعوامون شد.

نیکان گفت:

-راست می گه بابا منم شنیدم دعواشون شد.

یه تای ابروش بالا پرید و در حالی که نگاهش به نیکان بود، زیر چشمی نگاهم کرد:

-سر چی دعواشون شد بابا؟

-مامان می خواست...

با نگاه تندی که بهش کردم حرفش رو خورد. نوین با اخم نگاهم کرد:

-چرا نداشتی بچه حرفش رو بزنه؟

چهره ام رو مظلوم کردم:

-من؟!

رو به نیکان گفتم:

نه بگو مامان جان!

نیکان غذاش رو قورت داد و بعد از مکثی طولانی که همه ی مدت من و نوین رو خیره به

خودش کرده بود، گفت:

-پوران جون مامان رو دعوا کرد، مامان می خواست به شما بگه که پوران جون دعواش

کرده ولی پوران جون نمی داشت مامان بگه.

نفسی از سر آسودگی کشیدم.

-پس اومده بودی چغولی؟

چهره ام آویزون شد:

-خب آخه بهم تیکه انداخت.

لپم رو کشید:

-ای جونم! البته نهال من عاقل تر از اینکه که بخواد پیش شوهرش چغولی کنه.

خندیدم:

-نکردم که.

-بله، اگه غیر از این بود که شک می کردم خانم منی!

چینی به ابروم داد:

-حالا کم زبون بریز غذات رو بخور.

خدا رو شکر انگار بی خیال سوال پرسیدن شد. نیکان چشمکی بهم زد که پاسخش رو با چشمکی دادم. از اینکه پسر کم به این راحتی دروغ گفته بود ناراحت بودم ولی خب انگار کار خوبی کرد چون اگه عین دیالوگ های ردوبدل شده بین من و پوران رو می گفت حتما این میز الان سر جاش نبود و نویان از شدت عصبانیت همه ی محتویاتش رو شکسته بود. امشب هم نویان با آرامش می خوابید اما من می دونستم که شاید فرداشب مثل امشب نباشه.

نویان

موهایش رو از روی صورتم کنار زدم و روی تخت نیم خیز شدم. رنگ موهایش رفته رفته از بین رفته بود و طلایی قشنگش خودش رو نشون داده بود. نگاهی به چهره ی معصومش کردم.

دستم رو آروم روی صورتش کشیدم:

-چی اینقدر ذهنت رو مشغول کرده نهالم که تا دیر وقت بیدار بودی؟

سرم رو خم کردم و بوسه ای روی صورت غرق خوابش زدم که لبهایش رو جمع کرد و تکونی به خودش داد. آروم از روی تخت بلند شدم و بی سروصدا در کمدرم باز کردم. مثل همیشه انتخاب کت و شلوار برام معضلی بود، بالاخره کت و شلوار طوسی رنگی رو پوشیدم و با ادکلن محبوبم دوش گرفتم. به سمت گهواره ی نیکو رفتم و دلم برای موهای فر خورده و پوست روشنش ضعف رفت. توی دلم قربون صدقه اش رفتم و از اتاق بیرون رفتم.

احساس گرسنگی می کردم ولی حوصله ی آماده کردن صبحونه رو نداشتم، نهال حسابی لوسم کرده بود، عادت داشتم صبحونه رو اون برام آماده کنه.

خواستم از خونه بیرون برم که بسته ای روی میز چشمم رو خیره به خودش کرد، کنجکاو شدم بدونم داخلش چیه، برگشتم و بسته رو برداشتم و درش رو باز کردم.

دستم رو داخلش بردم و چند عکس بیرون کشیدم. عکس های شمال بود و بی شک فرستنده اش عیسی بود. تصویر لبخند نهال توی آغوشم لبخند محوی رو روی لبم نشوند. عکس بعدی صحنه ی زل زدنمون به هم دیگه بود. دستم زیر چانه ی ظریفش نشسته بود و

نهال با همون عشوه و ناز همیشگیش خیره بهم بود. این عکس برام از هر منظره ای قشنگ تر بود. عکس بعدی لحظه ی بوسیدن گونه ی من توسط لبهای صورتی و خوش فرم نهال بود. من و نهال کنارهم قشنگ ترین پازل دنیا رو می ساختم و به رخ کشیدن عاشقانه های من و نهال توسط دوربین عیسی بهترین اتفاق ممکن بود.

به محض اینکه توی ماشین نشستم، خواستم به عیسی زنگ بزنم و ازش تشکر کنم ولی با دیدن ساعت که اول صبح رو اعلام می کرد، منصرف شدم. آهنگ تند و ریتم داری رو پلی کردم و پام رو روی پدال گاز گذاشتم. ویراژ دادن توی خیابون کاری بود که هیچوقت ازش سیر نمی شدم.

با تک بوقی که زدم مش رضا نگهبان کارخونه از اتاقکش بیرون دوید و دستی برام تکون داد:

-صبح خیر آقا.

سرم رو از شیشه بیرون کردم:

-صبح شمام به خیر، در رو باز کن دیرمون شد.

با خنده گفت:

-چشم.

ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم و سوار آسانسور شدم. خانم کمالی با دیدنم از جاش بلند شد و دستی به مقنعه ی کج و کولش کشید:

-سلام آقا.

-سلام.

به سمت میزش رفتم و با احمی گفتم:

-ده بار گفتم مرتب و منظم باش. یا به کم از موهات رو بذار بیرون یا اصلا نذار که شلخته
توی صورتت نریزه.

گوشه ی لبش رو گزید:

-چشم.

-بگو به چیزی برای خوردن هم برام بیارن.

سرش رو تند بالا و پایین انداخت:

-حتما.

نگاهم رو ازش گرفتم و به سمت اتاقم رفتم. دستم رو روی دستگیره ی در گذاشتم که با
دیدن حمید پارسا دستم روی دستگیره ثابت موند:

-سلام.

لبخندی زد:

-ببخشید آقا متوجه ی حضورتون نشدم.

-خواهش می کنم، خواهرت عمل شد؟

سرش رو زیر انداخت و با حیایی که همیشه توی رفتارش بود، گفت:
-بله.

دستم رو گوشه ی لبم کشیدم:

-یه روز باید پیام عیادتش.

-نه...نه....یعنی نیازی نیست.

شونه ای بالا انداختم:

-باشه، نمیام.

چشمکی زدم:

-می دونی که اهل تعارف نیستم.

زیر لب زمزمه کرد:

-خوبه.

رو بهش روز خوشی گفتم و وارد اتاقم شدم. روی صندلیم نشستم، چرخ زدم و نگاهم
رو به منظره ی بیرون دوختم.

آبی آسمون نگاهم رو خیره به خودش کرد. کمی شیشه رو به عقب هول دادم تا هوای
بیرون جایگزین هوای نفس گیر اتاق بشه. با شنیدن صدای در گفتم:

-بفرمایید.

آبدارچی با سینی که توی دستش بود، وارد اتاق شد. فنجون قهوه و شکلات صبحانه
محتویات سینی رو تشکیل داده بود. به میز اشاره کردم:

-ممنون، بذارش روی میز.

همون طور که نگاهم به لیست برنامه های امروزم بود، مشغول خوردن شدم که با صدای
زننگ گوشیم کاغذ رو زمین انداختم و تماس رو وصل کردم. صدای ظریف و خوابالوش
گوشم رو نوازش کرد:

-نویان جان؟!!

با خنده گفتم:

-به، به! سلام خانم خانما. خوبی؟

با لحن لوسی گفتم:

-نه خوب نیستم.

-چرا خوب نیستی؟

-چون آقامون صبحونه نخورده رفته سرکار، حداقل خودت حوصله نداری منو بیدار کن
من برات آماده کنم.

عاشق وقتایی بودم که نگرانم می شد و بهم اهمیت می داد. توجه نهال به حال بدم یا به
هرچی که مربوط به من بود، من رو از انتخابم مطمئن تر می کرد.

با لبخندی که بی اختیار روی لبم نشسته بود، گفتم:

-نه خانمم، تو خواب باشی من دلم نمیاد تو رو بیدار کنم.

-وای، وای..

صدای گریه ی دختر کم توی گوشم پیچید. هول و دستپاچه گفت:

-وای بیدار شد.

-خب برو بهش برس.

-باشه، باشه خداحافظ.

بدون اینکه گوشی رو قطع کنه رفت. گوشی رو قطع کردم و سری تکون دادم:

-مامان دست و پا چلفتی!

ناخواسته ذهنم به سمت جنوب پرواز کرد. وقتی که تازه نیکان به دنیا اومده بود و وقتی گریه می کرد نهال هم پا به پاش گریه می کرد و با اعتراض من سریع اشکهایش رو پاک می کرد و نیکان به بغل دور تا دور خونه راه می رفت. در یهویی باز شد و رشته ی افکارم رو برید.

با حرص چشمهام رو روی هم فشردم:

-خانم کمالی باز در نزده؟!!

با صدای کیانوش چشم باز کردم، گفت:

-هاپو نشو منم.

نگاهی به ساعت کردم:

-آفتاب از کدوم طرف دراومده سحرخیز شدی؟

سری تکون داد:

-عیال بار شدیم دیگه.

دستهام رو روی میز دراز کردم و خودم رو به سمت جلو خم کردم. با خنده گفتم:

-پس بله رو گرفتی؟

خندید:

-نه بابا! ولی حس می کنم داره یه خبرهایی می شه.

روی مبل نشست و پاش رو روی پاش انداخت:

-یعنی یه جورایی نرم تر شده. دیگه مثل قبل هر چی بهش می گم پاچه نمی گیره.

اخمی کردم:

-چه طرز حرف زدنه؟ پاچه نمی گیره یعنی چی؟ با ملاطفت رفتار می کنه.

سوتی زد:

-اوه بله!

سری تکون دادم:

-حالا نرم ترم می شه.

با نوک انگشت ضربه ای به خود کار روی زمین زدم:

-نهال هم قبل ازدواجمون خیلی سرتق بود. ولی الان رو بین چقدر آرومه.

به نقطه ای خیره شد و زیر لب گفت:

-زن بودن کتی دیدن داره.

نگاهی بهم کرد و ذوقی توی چشمهاش دوید:

-فکر کن مادر بشه.

لبخندی زدم:

-زنی که دوستش داری همه چیزش برات جذابه.

دستش رو زیر چونه اش گذاشت:

-آره، دقیقا.

یه دسته برگه از توی کشوی میزم بیرون کشیدم:

-خب بلند شو دیگه به کارت برس.

با صدای زنگ موبایلم گوشی رو برداشتم و با دیدن اسم پدرام که روی صفحه نقش بسته

بود، گفتم:

-پدرامه.

کیانوش هول و دستپاچه گفت:

-چی؟ به این زودی؟

دکمه ی سبز رنگ رو لمس کردم:

-چی به این زودی؟

تک خنده ای کرد:

-...هیچی...جواب بده.

همون طور که نگاهم به چهره ی رنگ باخته ی کیانوش بود، تماس رو وصل کردم.

-جانم داداش؟

صدای پدرام توی گوشم پیچید، هنوز هم بعد از سال ها رفاقت شنیدن صداش منو سر ذوق می آورد. رفیقی که سال ها برام نقش یه برادر رو داشت.

-چطوری نوین جان؟

-خوبم، چه عجب یادی از ما کردی؟

خندید:

-به خدا درگیرم.

بعد از کمی مکث گفت:

نوین جان امروز وقت داری؟

-چرا؟

-هیچی ناهار رو باهم بخوریم، خیلی وقته دوتایی بیرون نرفتیم.

خودکار رو برداشتم و توی دستم چرخاندم:

-آره، میام.

-پس ظهر بریم کباب های اصغر کبابی رو بخوریم.

خنده ای سر دادم و چرخ می برداشتم:

-مگه هنوز زنده است؟

-بله ولی خودش نقش مدیر ناظر رو داره مغازه زیر دست پسرش می چرخه.

-خیلیم عالی! باشه میام.

-باشه داداش پس ساعت یک اونجا منتظرتم.

-باشه میام.

گوشی رو قطع کردم و نگاهم به کیانوش افتاد که دستهایش رو توی هم قفل کرده بود و با نوک پاش به زمین ضربه می زد، گفتم:

-چرا مضطربی؟

دستپاچه لبخندی زد:

-نه بابا!

رفتارش شبیه رفتار این روزهای نهال شده بود، انگار این دو نفر از چیزی خبر داشتن که
من نداشتم. با چشمهای ریز شده نگاهش کردم:

-کیانوش؟! چی می دونی نمی گی؟

دستش رو توی هوا پرت کرد:

-من چی می دونم؟

شونه ای بالا انداخت:

-هیچی!

یه تای ابروم بالا پرید:

-کیانوش! دروغ می گی تابلو می شی.

دستش رو به دسته ی مبل گرفت خیز برداشت:

-من نمی دونم ولم کن.

بی توجه بهم که صداش می زدم از اتاق بیرون رفت و در رو بست. زیر لب غریدم:

-ای بیشعور!

تا ظهر خودم رو با کار سرگرم کردم و حوالی ظهر بود که به سمت رستوران اصغر کبابی
رفتم.

مغازه ی اصغر کبابی هنوز هم مثل قدیم، غلغله بود. با چشم دنبال اصغر کبابی می گشتم
اما خبری ازش نبود. به جاش مرد تنومندی بود که از چشم های میشی رنگش فهمیدم
همون پسر لاغر اندام پونزده سال پیشه که کنار پدرش کباب می زد. با دستی که پدرام برام
تکون داد به سمتش رفتم. با نزدیک شدنم بهش بلند شد و دستم رو توی دستش فشرد:

-سلام داداش چطوری؟

-قربانت.

با اشاره ی من نشست و من هم مقابلش نشستم. گفتم:

-حالا چی شده یاد قدیم ها کردی؟

سری تکون داد:

-همین طوری، یاد دوران دبیرستان افتادم که تو ماشین بابات رو کش می رفتی و می
اومدیم اینجا یادته؟

چقدر اون زمان شیطون و سر به هوا بودم، ای کاش نیکان مثل من نشه. آروم لب زدم:
-اوهوم، یادمه.

یاد اون روزها لبخند عمیقی رو روی لب هردومون نشوند. گفتم:

-خب از لیلی چه خبر؟

چشمهایش رو باز و بسته کرد:

-خوبه. نهال چطوره؟

سری تکون دادم و نگاهم رو به نقطه ای روی میز دوختم:

-یه کم...

بعد از اندکی مکث گفتم:

-تو رابطه امون به مشکل برخوردیم.

ابروش بالا پرید و متعجب بهم زل زد:

-شما دوتا؟ مشکل؟!

انگشتم رو گوشه ی لبم کشیدم و نگاهم رو ازش گرفتم:

-نه اون طور که فکر می کنی، حس می کنم یه چیزهایی رو داره ازم پنهان می کنه.

نفسم رو پر صدا بیرون دادم:

-ناآرومه، نمی دونم چی تو سرشه.

پدرام فقط نگاهم می کرد و توی نگاهش رنگی از اضطراب و نگرانی نشسته بود. انگار

اون هم حرفی توی نگاهش بود. حرفی رو که از ذهنم گذشت بلند گفتم:

-انگار همه از یه چیزی خبر دارن به جز من...همین طوره پدرام؟

حرفی نمی زد و سکوتش بیش تر عصبانیم می کرد.

گارسون سینی به دست اومد و محتویات سینی رو روی میز چید. پدرام سعی کرد خونسرد

باشه، با ولع نگاهی به میز کرد:

-نمی شه از کباب و ریحون و دوغ ترش گذشت، اول بخوریم بعد حرف می زنیم.

دستش رو روی نون گذاشت که دستم رو روی دستش گذاشتم:

-پدرام تو هم داری یه چیزی رو پنهون می کنی؟

بدون اینکه نگاهم کنه، گفت:

-بعد از ناهار.

کلافه پوفی کردم:

-چرا؟

-چون می دونم وقتی شکمت سیر باشه آروم تری.

چند لقمه خوردم ولی اینقدر ذهنم درگیر رفتارهای اطرافیانم بود که هیچ از طعم کبابی

که روزی محبوب ترین طعم غذا برام بود، نفهمیدم.

دستهام رو توی هم قفل کردم:

-تموم شد، بگو.

سرم رو بالا کردم و به سرش که بین دستهایش جا خوش کرده بود، نگاه کردم:

-نمی خوای حرف بزنی؟

دستش رو روی ته ریشش کشید و لبش رو با زبون تر کرد. پوفی کردم، این رفتارش بیش

تر عصبانیم می کرد. بالاخره لب باز کرد:

-نویان...

کلافه گفتم:

-چی پدرام؟! بگو.

-باشه می گم.

چشمهام رو روی هم فشردم:

-زودتر...

-تو کیامهر رو چقدر می شناسی؟

مات و مبهوت از این سوالش گفتم:

-خب از بچگی می شناختمش.

-به نظرت آدم خوبیه؟

دستم رو زیر چونه ام گذاشتم و با چشم های ریز شده نگاهش کردم:

-آره، آدم خوبیه.

ابرویی بالا انداخت:

-نیست نویان، آدم خوبی نیست داداش.

حرفی نمی زدم و منتظر بهش چشم دوخته بودم. مردمک چشمهایش رو توی کاسه

چرخاند:

-کیامهر پدر حمید پارساست، همون پسری که کارمند توئه.

چشمهام گرد شد:

-چرا چرت می گی؟! من شناسنامه ی اون پسر رو دیدم.

بزاقش رو قورت داد:

-اون شناسنامه حقیقت رو نمی گه، کیامهر پسرش رو بعد از تولد به خدمتکارش می ده.
چون از مادر بچه کینه داشته.

-این حرفا چه ربطی به من داره پدرام؟

عرق نشسته روی پیشونیش رو پاک کرد:

-مادر اون بچه پوران بوده، پوران قیاسی..

چشم از نگاه خیره ام گرفت:

-مادر تو نویان.

خنده ی عصبی کردم:

-دیوانه شدی؟ ماما من زن سابق کیامهر بوده؟!

کمرم رو به صندلی تکیه دادم و خنده سر دادم:

-کی این مزخرفات رو برات گفته؟

با چشمهای نگران بهم زل زده بود. به سمت جلو خم شدم و توی چشم هاش زل زدم:

-پدرام دروغه، هر کی بهت گفته دروغ گفته.

دم عمیقی گرفت و بازدمش رو به بیرون فرستاد:

-کاش دروغ می گفتم ولی از کسی شنیدم که تو بیش تر از من قبولش داری.

اخمی کردم:

-کی؟

لبه‌اش رو روی هم فشرد:

-نهال.

با شنیدن اسم نهال داغ شدم. دستی پشت گردنم کشیدم و سرم رو به اطراف تگون داد. دلیل پیچ پیچ کردنش با مامانم همین بود، علت دعواشون همین بود. توی دلم آشوبی به پا شده بود و صدای پدرام مثل پتکی توی سرم بود:

-مامان و بابات عاشق هم بودن، ولی پدر بزرگ تو یعنی بابای پوران اجازه به این وصلت نمی ده. خسرو کیامهر میاد خواستگاری مامانت و باهم ازدواج می کنن. مامانت باردار می شه و بعد از زایمان بچه اش رو توی بیمارستان رها می کنه و می ره...

هر لحظه ضربان قلبم تند تر می شد و صدای نفس نفس زدنم بلند تر می شد. پدرام لیوان آبی به سمتم گرفت:

-بخور نویان، صورتت سرخ شده.

دستش رو پس زدم:

-بگو، ادامه بده.

-چی بگم؟! مامانت در همین حد برای نهال گفته.

چشمهام رو روی هم فشردم و دستهام رو مشت کردم:

-چرا اون مرتیکه از زندگی ما بیرون نرفته؟ چرا نورا رو به عقد پسرش رو درآورده.

-نمی دونم، ولی...

برای ادامه دادن حرفش مردد بود.

-ولی چی؟

-هیچی.

همه ی حرصم رو توی صدام ریختم:

-پدرام حرف بزن.

-ظاهرا همه ی هدفش از ازدواج نورا و بهراد زمین زدن پدرت بوده.

نورا، دیوانگی نورا دلیلش فقط یه انتقام بوده. چرا مامانم سکوت کرده، چرا به خاطر خودخواهی خودش زندگی خواهرم رو به باد داده. این نمی تونه حقیقت داشته باشه. نمی تونه واقعی باشه. دستهای مشت شده ام رو روی میز کوبیدم:

-همین امروز تکلیف این ماجرا رو مشخص می کنم.

مثل فتر از جا پریدم و با قدم های تندی از مغازه بیرون اومدم.

توی ماشین نشستم و با دیدن پدرام که به سمت ماشین می دوید پام رو روی پدال گاز فشردم و حرکت کردم. می خواستم تنها باشم، می خواستم این آتش وجودم رو خاموش کنم، می خواستم جواب سوالاتم رو همین امروز بگیرم. بین ماشین ها لایی می کشیدم و بی توجه به فحش هایی که توسط راننده ها نثارم می شد، می راندم. پدال گاز گزینه ی خوبی برای تخلیه ام بود. ماشینم رو توی پارکینگ کارخونه پارک کردم و دکمه ی آسانسور رو زدم. حتی یه لحظه هم نمی تونستم صبر کنم تا پایین بیاد، مشتی به دکمه اش زدم:

-لعنتی بیا دیگه.

به محض اینکه در باز شد توی آسانسور رفتم.

نمی دونم چهره ام چه شکلی شده بود که خانم کمالی مات و مبهوت خیره بهم بود. کیانوش به سمتم اومد:

-نویان.

با همون حالت عصبی گفتم:

-این پسره تو اتاقشه؟

با عجز توی چشمهام نگاه کرد:

-نویان اینجا محل کارته.

کنارش زدم و به سمت اتاق حمید رفتم. چشمهام رو بستم و برای یه لحظه احساس کردم که برای برداشتن این قدم کمی زوده ولی اگه از مامانم یا خسرو کیامهر می پرسیدم چیزی جز دروغ و دغل نصیبم نمی شد. دستگیره رو پایین کشیدم و وارد اتاقش شدم. با دیدنم با تعجب از جاش بلند شد و زیر لب گفت:

-آقای...

در رو با صدای محکمی بستم که از جا پرید. آستین هام رو بالا دادم، رگ های دستم رو شکستم و تکونی به گردنم داد. با خونسردی گفتم:

-می دونی عاقبت کسی که نوین رادمان رو دور بزنه چی می شه؟

فقط نگاهم می کرد و نگاه ترسیده اش صحت حرف های پدرام و حقیقت هایی بیش تر از اون رو لو می داد. بهش نزدیک شدم که کمی عقب رفت.

پرده های اتاقش رو کشیدم و به سمتش رفتم. دستش رو به صندلی تکیه داد و آروم لب زد:

-چی رو فهمیدی؟

-هر چی قراره بدونم رو الان بهم می گی.

نگاهش رو ازم گرفت:

-برو از خسرو پرس.

هولی بهش دادم که روی صندلی پرت شد. یقه اش رو چسبیدم:

-بین با من عین آدم حرف بزن. تو بایه دیوونه طرفی فهمیدی؟

پوزخندی زد:

-هر کی زیر دست پوران بزرگ شه دیوونه است.

گره ی بین ابرو هام پررنگ تر شد. برام غیر قابل باور بود، این همون پسر سربه زیر و آرومیه که من می شناختم. با گستاخی تمام بهم بی احترامی می کرد و پوزخند می زد. دستم رو بالا بردم و سیلی محکمی توی گوشش زدم:

-خفه شو!

دستش رو روی جای سیلی گذاشت و با نفرت نگاهم کرد:

-تو پسر مادری هستی که به رفیق خودش خیانت کرد.

انگار سوال رو توی نگاهم دید که گفت:

-انگار اون که برات تعریف کرده نصف و نیمه تعریف کرده.

چشم هام رو باز و بسته کردم:

-اومدم تو کاملش کنی.

شونه ای بالا انداخت:

-گفتم که ادامه اش رو از پوران پیرس.

نگاهم رو به اطراف چرخاندم و دستی روی ته ریشم کشیدم، حوصله ی سرتق بازی این آدم رو نداشتم. نگاهم به پارچ آب روی میز افتاد. پارچ رو برداشتم و محکم روی زمین کوبیدم. پارچ با صدای بدی شکست، حمید دستهایش رو روی گوشش گذاشت و مات و مبهوت نگاهم کرد. تکه ی شیشه رو توی دستم گرفتم و نزدیکش شدم:

-حرف می زنی یا شاهرگت رو بزنی؟

از چشمهایش معلوم بود که ترسیده ولی سعی داشت پنهان کنه. گوشه ی لبش بالا پرید:

-چه معلوم نگم شاهرگ بزنی؟

دستی گوشه ی لبم کشیدم:

-من کیم؟

-نویان، پسر پوران.

سرم رو بالا و پایین انداختم:

-کسی که یه نوزاد رو توی بیمارستان رها کرده و رفته دنبال عشقش...از یه آدم بی رحم متولد شدم.

لب زد:

-پس تو هم بی رحمی! در این حد که شاهرگ بزنی.

-در این حد که تو و کیامهر رو نابود کنم.

آهی کشید و بدون اینکه نگاهم کنه به صندلی اشاره کرد:

-بشین می گم.

روی میز نشستم. چونه اش رو توی دستم گرفتم و مجبورش کردم توی چشمهام نگاه کنه:

-چشم تو چشم حرف بزن.

مردد بود و نگاهش بین من و گوشیش رد و بدل می شد. گوشیش رو برداشتم و توی جیم گذاشتم:

-نمی دارم به خسرو زنگ بزنی. باید همه چیز رو تو بهم بگی. مخصوصا هرچی در مورد ازدواج بهراد با خواهرم می دونی.

دستپاچه گفت:

-خواهرت؟! من هیچی نمی دونم.

خوبی اینکه زیر دست کیامهر بزرگ نشده بود، همین بود. حتی نمی تونست دروغ بگه اما کیامهر مجبورش کرده بود بد باشه. پام رو پام انداختم و دستهام رو روی سینه قفل کردم:

-می شنوم.

لبش رو با زبون تر کرد:

-پوران توی ماه سوم حاملگیش به جشن عقد دوستش دعوت می شه اما داماد اون جشن کمیل بوده. پوران وقتی کمیل رو می بینه از جشن بیرون میاد. کم کم همه متوجه می شن که خبری از داماد نیست. اونم وقتی پوران رو می بینه که از مجلس بیرون می ره دنبالش می ره.

دستش رو روی سینه قفل کرد و نگاهش رو به دیوار دوخت:

-عقد بهم می خوره و دیگه خبری از داماد نمی شه. اون شب، انگار شب وصال دوباره ی کمیل و پوران بوده که کمیل سر سفره ی عقد نمی شینه و پوران هم بارها سعی می کنه منو سقط کنه ولی نمی تونه. انگار توی این مدت پنهانی باهم رابطه داشتن اما پوران زرنک بوده، نداشته خسرو چیزی بفهمه، حتی نداشته کمیل شوهرش رو ببینه که یه وقت براش بد نشه. ماه ششم بارداریش سر ناسازگاری می گیره و مدام به همه می گه که زندگیش جهنمه. اونقدر که خسرو رو خسته می کنه ولی خسرو به پوران می گه به خاطر بچه زندگی کنیم.

چند لحظه مکث کرد و با بغضی که توی صداش هویدا بود، گفت:

-انگار برای مادر من و تو، معشوقه ی قدیمیش مهم تر از بچه اش بوده که بچه اش رو رها می کنه و می ره. اونقدر خونه نمیاد که خسرو مجبور می شه طلاقش بده و گناه منم این بوده که زاده ی پوران بودم و براش یادآور خاطرات پوران، به خاطر همین منو به خدمتکارش می ده ولی خوشحالم که من زیر دست پدر و مادر واقعیم بزرگ نشدم... دستم رو پر حرص رو چونه ام کشیدم و چشمهام رو روی هم فشردم:

-چرا کیامهر خودش رو به پدرم نزدیک کرده؟

توی چشمهای کلافه و غمگینم نگاه کرد:

-واضح! وقتی خسرو می فهمه که پوران با کسی که قبلا دوستش داشته ازدواج کرده، دلیل ناسازگاری های پوران رو می فهمه و کم کم تصمیم می گیره به زندگی پوران

نزدیک بشه. تلاش زیاد می کنه تا زندگیشون رو به هم بزنه یا کمیل رو زمین بزنه اما نمی تونه. چون هم پوران هم کمیل آدمای زرنگی بودن.

نفسی تازه کرد:

وقتی تو به دنیا میای خسرو ناامید می شه. ازدواج می کنه و بچه دار می شه...

کمی من من کرد و نگاهش رو به اطراف چرخاند. مشتی روی میز زدم:

-ادامه بده.

-تا اینکه بچه دار می شه و بچه هاش بزرگ می شن. حالا کمیل یه دختر داره که جون

براش می ده و خسرو هم یه پسر داره که فقط یه سال از دختر کمیل بزرگ تره.

برای فرو کردن خشمم اینقدر ناختم رو توی گوشت دستم فرو کرده بودم که ردی از

ناختم روی پوست دستم سایه انداخته بود.

طاقت شنیدن ادامه اش رو نداشتم. شنیدن داستان قربانی شدن نورا برام به تلخی زهر بود.

انگار حمید متوجه ی حال بدم شد. نگران نگاهم کرد:

-خوبی؟

دستم رو روی پیشونیم گذاشتم و با صدایی که به زحمت شنیده می شد، گفتم:

-بگو.

-نورا و بهراد باهم ازدواج کردن، بدون اینکه پوران حرفی از گذشته بزنه دخترش رو

عروس خسرو کرد. بهراد آدم عصبی بود، مخصوصا وقتی باباش سر نورا شیرش می کرد.

بزاقش رو قورت داد:

-اون زمان من تازه با خسرو آشنا شده بودم، اون از بدبختی دختر کمیل و پوران برام می گفت و فکر می کرد من حظ می کنم ولی من دوست نداشتم یه دختر بچه عذاب بکشه به جرم اینکه دختر پورانه.

چهره ی مظلوم نورا، اون چشمهای سبزرنگش و شادابی قبل از ازدواجش توی ذهنم زنده شد و با یادآوری چهره ی بهراد بی اختیار چینی به بینم انداختم.

-خسرو به هدفش رسید حتی بیش تر از اون چه که می خواست. نورا دچار بیماری شد و خسرو تظاهر کرد که پسرش رو طرد کرده و از این اتفاق خیلی ناراحته. برای درمان نورا به کمیل دکتری رو معرفی کرد که ماهانه به حسابش کلی پول می ریخت که...

با چشمهای ریز شده نگاهش کردم:

-که چی؟!

یه تای ابروش بالا پرید و نفسش رو پرصدا بیرون داد:

-که نورا رو فقط زنده نگه داره، درمانش نکنه...

احساس می کردم سرم به اندازه ی سنگ شده. احساس خفگی می کردم و دلم می خواست همه چیز رو انکار کنه، با صدای آرومی گفتم:

-اون دکتر گفت نورا هیچوقت درمان نمی شه.

-دروغ گفته.

به همین راحتی به خاطر یه دروغ زندگی خواهر کم ویران شده بود. از مامانم، از خسرو، از همه متنفر بودم. با حال بدی از روی میز بلند شدم و به سمت بیرون از اتاق رفتم. در رو که باز کردم نهال با حالتی آشفته به سمتم اومد، ازش دلگیر بودم به خاطر پنهان کردن رازی که توی دلش بود، ازش دلگیر بودم به خاطر اینکه هر بار ازش پرسیدم چته بهم دروغ گفته بود.

با اخم عمیقی نگاهش کردم که ترس نشسته توی چشمهایش پررنگ تر شد و خجالت زده از این حرکت جلوی بقیه لب گزید. دستم رو روی دستگیره ی اتاقم گذاشت و با سر اشاره کردم که داخل اتاق بیاد. در رو باز کردم و منتظر نگاهش کردم برای لحظه ای توی چشمهام خیره شد و سرش رو زیر انداخت و وارد اتاق شد.

رو به پدرام گفتم:

-توام برو به کارت برس.

-کاری ندارم.

ناخواسته لحنم تند شد:

-من نیازی به دلسوزیت ندارم.

وارفته نگاهم کرد و نفسش رو فوت مانند بیرون داد:

-باشه.

به کیانوش گفتم:

-در اتاق حمید رو قفل کن نره یه وقت چیزی به کسی بگه.

-خب مگه گوشی نداره؟

به جییم اشاره کردم:

-اینجاست.

خانم کمالی نتوست حرفی نزنه، سریع گفت:

-آقا نویان چی شده؟ آقای پارسا کاری کرده؟

به اندازه ی کافی عصبی بودم و حوصله ی این آدم رو نداشتم. فقط تند نگاهش کردم و توی اتاق رفتم. نهال همون طور سرپا ایستاده بود. بی توجه بهش روی مبل نشستم و سرم رو بین دستهام پنهان کردم. نمی تونستم انتهای مسیری رو که پیش پام هست رو حدس بزنم، برای خودم هم سوال بود، لحظه ی دیدن دکتر نورا چه عکس العملی نشون خواهم داد. چطور از دکتر جابری و کیامهر انتقام جوانی برباد رفته نورا رو می گیرم. توی همین فکرها بودم که صدای نهال گره ی بین ابرو هام رو پررنگ تر کرد.

نهال

صورتش سرخ بود و رگ های گردنش برجسته تر از قبل بود. نمی تونستم حالش رو درک کنم. حال کسی که از مادر خودش دلگیره رو نمی تونستم درک کنم. به پاهام جرئت دادم و به سمتش رفتم. جلوی پاش روی زمین نشستم و دستهام رو روی دستهایم گذاشتم.

-نویان جان.

-به من نگو جان.

متعجب نگاهش کردم. نگاهش رو به نقطه ای دوخته بود و نگاهم نمی کرد. مات و مبهوت گفتم:

-نویان من نگران بودم به خاطر همین نتونستم بگم.

خودش رو بهم نزدیک کرد و با چشم های ریز شده گفت:

-همیشه فکر می کردم یه زن عاقل دارم که توی هر دوراهی درست ترین راه رو انتخاب می کنه. ولی الان می بینم اینطور نبوده...

از دیشب تا حالا از شدت دلواپسی خوابم نبرده بود که این حرفها رو بشنوم، منی که تمام تلاشم رو کردم تا نویان به نحو درستی این ماجرا رو بفهمه حالا باید اینطوری بازخواست بشم. با صدای آرومی گفتم:

-من می خواستم جوری بفهمی که خیلی اذیت نشی.

صدای فریادش رعشه به تنم انداخت:

-ولی اذیت شدم.

برای اولین بار ازش خیلی ترسیدم. چشمهای به خون نشسته و صدای فریادش که از ته حنجره می اومد، مرد دوست داشتیم رو تبدیل به بداخلاق ترین آدم دنیا کرده بود. صدایش رو کمی پایین آورد و رو بهم از لای دندوناش غرید:

-شاید من نمی خواستم دوستانم بدونن چرا همه جا رو پر کردی؟ چرا خودت نگفتی؟

با عجز نالیدم:

-نویان آروم باش.

دلم می خواست کمی مهربون تر بشه. عادت به این حالتش نداشتم و این طرز نگاهش

عذابم می داد. دستش رو به نشونه ی سکوت مقابلم گرفت:

-هیس! اون لحظه که می خواستی به کیانوش بگی فکر نکردی اگه به مامانش بگه آبروی

مامانم می ره، نمی دونستی رفیق صمیمی همدیگه ان، نمی دونستی؟

شبه بچه های خطا کار لبهام آویزون شد بود و بغض توی گلویم نشسته بود:

-نمی گفت که.

انگار متوجه ی بغض صدام شد که چند لحظه مکث کرد. دستش رو روی ته ریشش

کشید:

-از این به بعد هرچی خواستی بگی به خودم بگو. باشه؟!

-آخه من طاقت دیدن ناراحتی تو رو ندارم، می دونستم اگه بفهمی خیلی ناراحت می شی.

-ولی الان بیش تر ناراحت شدم، چون پدرام و کیانوش ماجرای که مربوط به زندگی من

هست رو زودتر از من فهمیدن.

حس بدی بود تا به حال نوین این همه ازم ناراحت نشده بود. دلم می خواست بغلش کنم و ازش عذرخواهی کنم ولی اینقدر عصبی بود که از واکنشش می ترسیدم. ناخواسته اشکهام روان شد و گونه ام رو خیس از خودش کرد. نوین بالحنی کمی آروم تر گفت:
-گریه نکن حالا.

با پشت دستم اشکهام رو پاک کردم ولی انگار تمومی نداشت. پر حرص از جاش بلند شد:

-این وسط آبغوره گرفتن تو رو کم داشتم.

چرا اینطوری باهام حرف می زد؟ اگه به همین حالت باقی بمونه باید چی کار کنم. تلفن رو برداشت:

-یه لیوان قهوه برای من بیار.

نگاهی بهش کردم:

-اگه حالت خوب نیست بریم خونه.

بدون اینکه جوابم رو بده، موبایلش رو از توی جیبش برداشت و بعد از گرفتن شماره ای روی گوشش گذاشت:

-دکتر جابری هست؟

...

-من نوبت نمی خوام، فقط می خوام ببینمش، همین الان.

...-

آبدارچی بایه سینی قهوه وارد شد. از جام بلند شدم و سینی رو ازش گرفتم:

-ممنون، بفرمائید شما.

در رو بست و رفت. پشت سر نوین ایستادم و منتظر شدم تا مکالمه ی تلفنیش تموم بشه.

داد زد:

-بابا می گم کار واجبه، چی می گی تو؟

...-

کلافه تلفن رو قطع کرد:

-برو بابا.

چنگی به موهاش زد و هوفی کشید. سینی رو روی میز گذاشتم و فنجون قهوه رو به

سمتش گرفتم:

-نوین جان!

عصبی بهم توپید:

-چیه هی نوین جان، نوین جان؟

به فنجون اشاره کردم:

-قهوه.

دستی زیر دستم زد که فنجون از دستم رها شد و شکست. چیزی که آتشم زد، رفتار نوین نبود، داغی قهوه بود که روی دستم ریخته بود. به دستم که سرخ شده بود نگاه کردم و لب گزیدم:

-سوختم.

نگاه نگرانش رو به دستم دوخت و دستم رو توی دستش گرفت:

-خیلی می سوزه؟

قطره ی اشکم رو دستم ریخته شد:

-داغ بود.

دستمالی رو توی دستش گرفت و قهوه رو از روی دستم پاک کرد. باز قطره ی اشکی روی گونه ام نشست. گفت:

-الان می گم برات پماد سوختگی بیارن.

-نمی خوام. خودش خوب می شه.

-مطمئنی؟

سرم رو بالا کردم و توی چشمهایش نگاه کردم:

-نوین من نمی خواستم اذیت کنم.

-باشه نهال، راجع بهش حرف نزنیم دیگه.

سری تکون دادم و به سمت مبل رفتم. اشتباه کرده بودم ولی لایق این رفتار نبودم. سوییچش رو برداشت تا بیرون بره. اول خواستم اهمیتی ندَم و نپرسم کجا می ره، اما درست نبود توی این شرایط تنه‌اش بذارم. کیفم رو برداشتم و پشت سرش رفتم. توی ماشین که نشستم گفت:

-تو کجا؟

نگاهم رو به روبرو دوختم:

-هر جا تو بری باهات میام.

سایه ی سنگین نگاهش رو روی خودم حس کردم ولی سرم رو برنگردوندم. گفت:

-نهال نمی خوام توی این ماجرا تو هم پا به پای من اذیت بشی.

توی چشم‌های نگاه کردم:

-من و تو همیشه کنار هم بودیم. الانم کنار هم این مشکل رو حل می کنیم.

-تو طاقت نمیاری.

-مثل اینکه یادت رفته من کجا و چه جوری بزرگ شدم. نازپرورده نیستم که کم بیارم.

لبخند نامحسوسی گوشه ی لبش نشست و دنده رو به جلو فرستاد. جلوی ساختمان

پزشکانی نگه داشت. گفتم:

-واه نویان چرا اینجا؟ نکنه خیلی حالت بده؟

همون طور که از ماشین پیاده می شد، گفت:

-نهال چرت نگو.

مات و مبهوت به اطرافم نگاه کردم. چند ضربه به شیشه زد:

-پیاده شو خب.

سریع گفتم:

-باشه، باشه.

پله ها رو دو تا یکی می دوید و من نفس نفس زنان پشت سرش می دویدم. وارد مطبی شد

که روی تابلوی کنارش با رنگ طلایی و حالت برجسته ای نام دکتر هومن جابری

(متخصص اعصاب و روان) نوشته شده بود. منشی با ناخن های لاک زده و آرایش غلیظ

پشت میز بزرگی نشسته بود. نویمان با همون اخم عمیق روی پیشونیش به سمت میزش رفت

و دستهایش رو به میز تکیه داد:

-می خوام برم پیش دکتر.

منشی گفت:

-وقت قبلی داشتید؟

نویمان کلافه دستی روی صورتش کشید:

-مریض نیستم.

قری به گردنش داد:

-خب نباشید، نمی شه که...

صدای ضربه ی محکم نویان به میز، منشی رو ترساند و نگاه چند نفر از افراد حاضر توی اون مکان رو خیره به خودش کرد.

منشی با اعتراض گفت:

-آقا چه خبرته؟

-من همین الان باید این مرتیکه رو بینم.

دستم رو روی بازوش گذاشتم و رو به منشی گفتم:

-خانم اگه اجازه بدید فقط چند لحظه ی کوتاه.

زن چینی به ابروش انداخت:

-اصلاً، دکتر به هیچ وجه با آدم های بی نزاکت دمخور نمی شه.

چشمهام درشت شد و خواستم بهش یه چیزی بگم که دیگه به نویان من نگه بی نزاکت اما نویان بازوش رو از دستم بیرون کشید:

-بیا نهال.

به سمت اتاق رفت و دنبالش رفتم. منشی پشت سرمون دوید:

-آقا اجازه ندارید.

نویان بی توجه به منشی در رو باز کرد و وارد اتاق شد.

مردی با موهای جوگندمی و اندام توپر و قد نسبتاً کوتاه پشت میز نشسته بود و دختر و پسر جوونی مقابلش روی صندلی نشسته بودن. هر سه با تعجب به من و نوین نگاه می کردند. مردی که همون دکتر جابری بود، گفت:

- شما؟

نوین که از شدت حرص پره های بینیش گشادتر شده بود، گفت:

- من...

نفسش رو پر صدا بیرون داد:

- من برادر نورا رادمانم، کسی که ماهانه به خاطرش به حسابت پول هنگفت می ریزن که درمان نشه.

خشکم زد. آخه مگه می شه، دکتر نورا هیچ اقدامی برای درمانش نکرده. دکتر دستپاچه گفت:

- چی می گی پسر جان؟

نوین چینی به پیشونیش داد:

- پسر جان؟!!

به میز دکتر نزدیک می شد که دکتر رو به دختر و پسر جوون گفت:

- شما لطفا بیرون باشید.

نوین دستش رو توی هوا پرت کرد:

-آره برید نشنوید گندی رو که دکترو زده.

پسر رو به دختر گفت:

-پاشو عزیزم، اینجا حالت بیش تر بد می شه.

رو به دختر گفتم:

-ببخشید، همسرم یه کم عصبی شده.

لبخند مهربونی زد و دستهای لرزونش رو ازم پنهان کرد:

-نه، مهم نیست.

از اتاق که بیرون رفتن، دکترو رو به نوین گفت:

-چیزی شده؟

پوزخندی زد:

-سعی می کنی خونسرد باشی ولی نمی تونی.

-من کاملاً خونسردم.

نوین عصبی پشت میز دکترو رفت که دکترو کمی صندلیش رو عقب کشید. محکم یقه اش

رو چسبید:

-مرتیکه من که می دونم دستت با خسروی کثافت توی کاسه است، من که می دونم تو

نخواستی نورا درمان بشه.

-اشتباه می کنی پسر!

نویان چنگی توی موهاش زد و به اطرافش نگاه کرد:

-دروغ می گی مثل سگ دروغ می گی.

دکتر از جاش بلند شد:

-آروم باش پسر، آروم باش.

هولی به دکتر داد که به عقب پرت شد:

-عوضی کثافت واسه ی من دکتر بازی درنیار تو گفتی اون قابل درمان نیست در حالی که بود.

-نبود، باور کن نبود.

نویان به سمت دکتر خیز برداشت که سریع جلوش رو گرفتم:

-آروم باش نویان جان!

-نهال این مرتیکه داره دروغ می گه، به خدا زر می زنه.

بزاقم رو قورت دادم:

-نورا رو می بریم تحت نظریه دکتر دیگه. اون موقع مشخص می شه که ایشون دروغ می گن یا نه.

چشمهام رو ریز کردم و رو به دکتر گفتم:

-خودشون می دونن اگه دروغگویی یا تشخیص اشتباهشون ثابت بشه چی می شه.

کمی ترس توی چشمه‌هاش نشست. اما خیلی سریع خودش رو جمع کرد:

-بله حتما شما نوراً رو تحت نظریه متخصص دیگه ببرید.

نویان دستش رو گوشه ی لبش کشید:

-یه جوری رفتار می کنه انگار هیچ کاری نکرده.

دکتر سریع گفت:

-نکردم، واقعا کاری نکردم.

نویان با چشمهای ریز شده نگاهش کرد:

-خیلی دروغگوی قهاری هستی، شالاتان! بریم نهال من اینو درستش خواهم کرد.

از اتاق دکتر بیرون رفتیم. بی توجه به جیغ جیغ های منشی بیرون رفتیم.

تمام مدتی رو که توی ماشین بودیم، گله می کرد و به زمین و زمان بد و بیراه گفت،

سکوت کردم و بهش فرصت دادم تا با حرف زدن خودش رو خالی کنه. فهمیدن این

حجم حقیقت آزار دهنده چیزی بود که کم تر کسی قادر به هضمش بود. اما من هیچ از

محتوای حرفه‌هاش نفهمیدم، همه ی فکرم سمت پوران بود که اول صبح به خونه امون

اومده بود و برای نگه داشتن بچه ها همونجا موند، حتما نویان با دیدن پوران باز کنترلش

رو از دست می داد. با شنیدن صداش به خودم اومدم:

-نهال.

-جانم؟!

-خواست به منه؟ می گم بچه ها رو گذاشتی خونه ی مریم؟

-نه.

چشمهایش درشت شد:

-پس دو تا بچه رو تنها گذاشتی؟

پرسیدن این سوالش استرسم رو بیش تر کرد:

-نه نویان مگه دیوونم؟

-پس پیش کی گذاشتی؟

نگاهم رو به رو به رو دوختم و آروم لب زدم:

-مامانت اومد خونمون.

جرت نگاه کردن بهش رو نداشتم، بعد از مدتی سکوت گفت:

-کار خوبی کرده...

متعجب نگاهش کردم که با لحن محکمی گفت:

کار دارم باهاش.

لبش رو با زبون تر کرد و نگاهش رو به آینه بغل دوخت. اشتباه نمی کردم، حضور پوران
توی خونمون طوفانی به پا می کنه. دلم حتی برای پوران هم می سوخت، حتما با دیدن این
حالت نویان حسابی می ترسید.

سوار آسانسور شدیم. با لحن آرومی گفتم:

-نویان جان، دورت بگردم! رفتیم خونه سعی کن به خاطر بچه ها آرامشت رو حفظ کنی،
طفلک نیکان که از چیزی خبر نداره، تو بری بداخلاقی کنی با مامانت می فهمه.

همون طور که نگاهش به روبرو بود، گفت:

-کاری بهش ندارم، می خوام باهاش حرف بزنم فقط.

-مطمئن باشم؟!!

چشمهایش رو روی هم فشرد:

-آره.

-می دونم که خیلی آرومی، می تونی خودت رو کنترل کنی...

عصبی بهم توپید:

-مگه بچه ام که اینطوری باهام حرف می زنی؟!!

-چه ربطی داره؟ دارم ازت تعریف می کنم.

-این تعریف بیش تر شبیه کنایه است.

شونه ای بالا انداختم و حرفی نزد.

آسانسور که ایستاد سریع در رو باز کردم و توی خونه رفتم. دلم می خواست پوران خواب باشه یا اصلا بچه ها رو برده باشه خونشون چون طاقت یه جنجال دیگه رو نداشتم. با دیدن حمیرا که جلوی پام دوید، تعجب کردم. نوین پشت سرم ایستاد و دستهایش رو داخل جیش فرو برد:

-پس کجاست؟

حمیرا تند گفت:

-آقا به من گفت چمدونم رو جمع کن بیار. من نمی دونستم کجا می خواد بره، چمدون براش آوردم. اونم بچه ها رو به من سپرد و رفت.

اخمهایش درهم رفت:

-رفت؟! چرا گذاشتی بره؟

نیکان به سمت دوید و دستش رو دور کمرم حلقه کرد:

-مامان کجا رفتی؟

دستی روی موهای کشیدم و پرتشویش نگاهم رو به نوین دوختم که طوفانی تر از قبل شده بود. حمیرا که به پته پته افتاده بود، گفت:

-آ...آقا...به...خ...خدا...

نوین دستش رو بالا گرفت:

-بسه.

به سمت در رفت که گفتم:

-کجا؟ منم میام.

رو بهم کرد:

-نهال خواهش می کنم بذار مشکلم رو تنهایی حل کنم.

سرم رو بالا و پایین انداختم:

-باشه.

در رو پشت سرش بستم و رو به حمیرا که بی خبر از ماجرا همون طور خشکش زده بود،
گفتم:

-چرا وایسادی؟

-خانم تو رو خدا بگو چه خبر شده.

نفسم رو پر صدا بیرون دادم:

-فعلا نمی خوام در مورد هیچی حرف بزنم، خسته شدم.

رو به نیکان کردم:

-تو هم برو بازی کن.

بی توجه به نیکو که چهار دست و پا پشت سرم می اومد و ماما می گفت توی اتاق رفتم. وقتی در اتاق رو بستم صدای گریه اش بلند شد و به دنبالش صدای حمیرا که سعی داشت آرومش کنه رو شنیدم. عکس های دو تایمون روی تخت بود، همون عکس هایی که انگار نویان صبح دیده بود و روی میز گذاشته بود. روی تخت نشستم و دستهام رو دور زانوم حلقه کردم. لبخند روی صورتش توی عکس بهم دهن کجی می کرد. ای کاش زودتر این طرح قشنگ لبخند به لبهاش برگرده. نمی تونستم نسبت به حال بدش بی خیال باشم. نگرانش بودم و دلم می خواست کنارش باشم اما اون فکر می کرد که من کنارش نباشم راحت ترم.

با شنیدن صدای در گفتم:

-بفرمایید.

حمیرا گفت:

-خانم مهمون دارید.

حتما پدرام و لیلی بودن، واقعا حوصله ی کسی رو نداشتم. الان دلم نمی خواست جز نویان هیچ کس کنارم باشه. کلافه پوفی کردم و از روی تخت بلند شدم:

-باشه اومدم.

از اتاق بیرون رفتم و به سمت پذیرایی رفتم. با دیدن کتی و کیانوش اولش کمی جا خوردم چون انتظار دیدن این دو نفر رو نداشتم. کتی با لحن پرانرژی همیشگی گفت:

-کیا پیشنهاد داد بیاییم اینجا، منم دلم خیلی براتون تنگ شده بود، با کله اومدم.

دستم رو به سمتش دراز کردم و لبخند کم جونی زدم:

-خیلی خوب کردی.

به مبل اشاره کردم:

-بفرمایید بشینید.

با اشاره ی من روی مبل دو نفره کنارهم نشستن. به محض اینکه نشستم نیکان خودش رو

روی تنم پرت کرد و صورتم رو بوسید. با تعجب گفتم:

-نیکان؟

کیانوش خندید:

-بچه چند ساله مامانت رو ندیدی؟

نگاهش رو رو به کیانوش برگردوند:

-آخه از بعد از ظهر تا حالا توی اتاق نشسته، نمیاد بیرون.

کتی گفت:

-واه نهال خل شدی؟

انگار کیانوش هیچ حرفی به کتی نزده بود.

نیکان رو توی بغل گرفتم و با خنده رو به کتی گفتم:

-خب آدم گاهی اوقات بی حوصله می شه.

حمیرا بایه سینی چای اومد و بعد از تعارف به کتی و کیانوش، سینی رو رو به من گرفت:
-بفرمائید.

رو بهش گفتم:

-نیکو کجاست؟

-خوابوندمش تو اتاق آقا نیکان.

فنجون چای رو برداشتم:

-ممنون عزیزم، ببخشید.

-خواهش می کنم خانم.

بعد از رفتن حمیرا کتی گفت:

-می بینم دیگه خانم شدی! نویان برات خدمتکار گرفته.

-نه بابا، مادرشوهرم رفته سفر فرستادش اینجا.

-آهان.

با شنیدن صدای زنگ در، نفس راحتی کشیدم و لبخند عمیقی روی لبم نشست:

-حتما نویانه.

از جام بلند شدم و به سمت آیفون رفتم اما دیدن چهره ی پدرام کلافه ترم کرد. پس چرا خبری از نویان نمی شد. در رو باز کردم و جلوی در منتظر موندم. چند لحظه بعد در آسانسور باز شد و پدرام و لیلی بیرون اومدن. لیلی همون طور که به سمت می اومد، گفت:
-سلام نهال جون.

-سلام عزیزم، خوش آمدی.

کفش های پاشنه دارش رو از پاش درآورد. من رو بغل گرفت و صورتم رو بوسید:
-خوبی عزیزم؟
-مرسی.

تمام مدتی که توی بغلش بودم، چشمم خیره به پدرام بود و مدام لب می زدم:
-نویان کجاست؟

انگار حس می کردم پدرام از نویان خبری داره ولی پدرام فقط سر تکون می داد و همین حرف نزدنش سوهان روحم شده بود.

کتی با دیدن لیلی و پدرام کمی دستپاچه شد. نگاهی به کیانوش کرد:
-شمام اتفاقی اومدید؟

لیلی خندید:

-الان مخاطب من پدرامیم یا آقا کیانوش؟

کتی با دهان نیمه باز نگاهی به لیلی کرد:

-هان؟!

لیلی با همون لبخند روی صورتش گفت:

-بله، اتفاقی او مدیم.

گفتم:

-چرا سرپایید؟ خوب بشینید.

چهره ی کیانوش کمی برافروخته شد. انگار دستپاچگی کتی جلوی پدرام عصبانیش کرده بود. حمیرا از مهمون های جدید پذیرایی کرد و رفت. مدتی گذشته بود اما هیچ کس حرفی نمی زد، پدرام شبیه من مضطرب بود و لیلی که از چهره اش مشخص بود کمی حالش بهتر از قبل شده، پاش رو روی پاش انداخته بود و به نقطه ای روی میز زل زده بود. صدای پیچ کتی و کیانوش تنها صدایی بود که سکوت رو می شکست. نیکان کلافه گفت:

-چرا حرف نمی زنید باهم؟

پدرام با لبخند نگاهش کرد:

-چی بگیم عمو؟

لبه اش رو جمع کرد:

-نمی دونم، خب یه چی بگید.

دستی رو موهاش کشیدم:

-تو حرف بزن پسرم.

-نمی خوام.

از روی مبل بلند شد و به سمت دستگاه رفت تا کارتون بذاره. لیلی گفت:

-یه کارتون پرنسیسی بذار ببینیم.

نیکان دستش رو جلوی دهنش گرفت و خندید:

-مگه من دخترم؟!

پدرام نگاه قشنگی به لیلی کرد:

-کارتون پرنسیسی دوست داری؟

لیلی با ناز گفت:

-آره.

-می خرم برات.

کیانوش رو به پدرام کرد:

-یه دختر بیارید که کارتون پرنسیسی براتون بذاره صبح تا شب ببینید.

پدرام رو به لیلی کرد:

-میاریم مگه نه؟

لیلی خندید:

—حالا فکرام رو بکنم.

کتی رو بهم گفت:

—نهال تو چرا اینقدر ساکتی؟

—چی بگم؟ دارم فیض می برم از حرف های جمع.

لیلی گفت:

—نه کلا بی حوصله ای؟

لبخندی مصنوعی زدم:

—خوبم.

صدای گریه ی نیکو توی گوشم پیچید. از بقیه عذرخواهی کردم و به سمت اتاق نیکان رفتم. روی تخت نیکان خوابیده بود و دست و پا می زد. به سمتش رفتم و توی بغل گرفتمش:

—جانم مامانم؟

با دیدن من لبهای کوچولوش کش اومد و آروم گفت:

—ماما.

—جان دل مامان؟ روی تخت داداشی خوابیدی؟

لباسم رو بالا دادم و همون طور که بهش شیر می دادم، باهاش حرف می زدم:
-نیکو خانم شما نمی دونی بابات کجا رفته؟ حتی جرئت ندارم بهش زنگ بزنم.
آهی کشیدم:

-تو جای من بودی چی کار می کردی؟

باز صدای زنگ در بلند شد. گفتم:

-این بار دیگه باباته.

سریع لباسم رو پایین دادم و به سمت آیفون دویدم. دکمه ی باز شدن رو زدم و منتظر شدم
تا بیاد. رو به نیکو با ذوق گفتم:

-بابا اومد، بابا اومد.

وقتی دیدمش حالم بدتر شد، چون صورتش شبیه کسی شده بود که یک شبه ده سال پیر
شده.

با لحنی که غوغای درونم رو به نمایش می داشت، گفتم:

-حالت خوبه؟

سوییچش رو روی میز گذاشت:

-چرا اینقدر کفش جلوی دره؟

-مهمون داریم خب.

- کیه؟

- پدرام و لیلی، کتی و کیانوش.

- آهان.

اشاره ای به نیکو که داشت خودش رو برای نوین هلاک می کرد، کردم:

- دخترمون رو تحویل نمی گیری؟

لبخند کم جونی روی لبش نشست و لب نیکو رو کشید. گفتم:

- بغلش کنی حالت بهتر می شه.

- نمی تونم، اصلا حال ندارم.

- بمیرم الهی!

همون طور که پشت سرش می رفتم، گفتم:

- مامانت رو دیدی؟

- نه.

- عه! پس کجا بودی؟

- بعدا برات می گم.

- چرا اینقدر پریشونی؟

جوابی نداد و به سمت مهمون ها رفت.

انگار بقیه هم مثل من با دیدن حالت پریشون و چهره ی رنگ پریده نویان تعجب کرده
بودن. نیکان گفت:

-خوبی بابا؟

-آره خوبم.

خنده ی مصنوعی کرد:

-چرا همه ماتتون برده؟!

پدرام به سمتون اومد:

-نه داداش ماتمون نبرده.

دستش رو به سمت نویان دراز کرد:

-چطوری؟

نویان دستش رو گرفت که اخم ظریفی روی پیشونی پدرام نشست:

-چرا داغی؟

چشمهام درشت شد:

-داغه؟!

دستم رو روی پیشونیش گذاشتم:

-وای آره! انگار تب داره.

-نه خوبم.

رو بهم گفت:

-واسه چی الکی شلوغش می کنی؟

اشاره ای به بقیه کرد:

-بفرمائید بشینید.

روی مبل نشست و کنارش نشستم. کتی گفت:

-نویان اگه حالت خوب نیست، برو بخواب.

-گفتم که خوبم.

لیلی گفت:

-آخه چشمهاتون سرخه.

رو به لیلی کرد:

-نه، یه کم سردرد دارم فقط.

حال بد نویان، برام بزرگترین معضل دنیا بود. نویان رو بهم کرد:

-نهال جان بلند شو، شام سفارش بده.

لیلی گفت:

-نه، نه ما شام خوردیم.

گفتم:

-چرا تعارف می کنید؟

پدرام گفت:

-نه لیلی همیشه شامش سر شب حاضره.

کتی با لحن کشداری گفت:

-من و کیا هم بیرون شام خوردیم.

پدرام با لحنی که رگه هایی از خنده درونش بود، گفت:

-به سلامتی!

پدرام نگاهی به نوین کرد و رد کمرنگی از لبخند روی لب های نوین نشست.

نمی توانستم چشم از نوین بگیرم. صورتش هر لحظه بیش تر سرخ می شد، انگار تبش خیلی زیاد بود ولی سعی می کرد جلوی مهمون ها ظاهرش رو حفظ کنه. کیانوش گفت:

-کتی بریم نوین استراحت کنه.

من و نوین هر دو همزمان گفتیم:

-خب بشینید.

کتی گفت:

-نه دیگه بهتره بریم. منم باید برم خونه.

نویان خواست بلند بشه که کیانوش اجازه نداد. تا دم در بدرقه اشون کردم. در کمال ناباوری کتی به جای کتونی کفش های پاشنه دار پوشیده بود و تازه متوجه ی کیف دستی کوچکی که توی دستش بود و با کفشش ست شده بود، شدم. اشاره ای به کفشش کردم:

-تیپ جدید زدی؟

خنده ی صدا داری کرد و نگاهی به کیانوش کرد:

-از دست این کیا. هر دفعه می ریم بیرون از این ها می خره می گه باید پیوشی.

چقدر کتی بامزه تر شده بود، حتی لحن صحبتشم بهتر از قبل شده بود. به قول قدیمی ها انگار کیانوش بهش ساخته بود. گفتم:

-خب به سلامتی کی بیایم عروسی؟

کتی با چشمهای ریز شده گفت:

-عروسی کی؟

-تو و کیانوش دیگه.

خجالت زده سرش رو زیر انداخت و گوشه ی لبش رو گزید، کیانوش چشمکی بهم زد:

-ایشالله دو سه ماه دیگه.

کتی با اعتراض گفت:

-نه خیرم، نهال چرا این سوال رو کردی؟

-خب سواله دیگه.

-اصلا ما بریم دیگه، خداحافظ.

خندیدم:

-خداحافظ.

سوار آسانسور که شدن تا بسته شدن کامل در، هر دو دست برام تگون می دادن. دستی

تگون دادم و خواستم در رو ببندم که صدای پدرام مانع شد:

-نبند.

-چرا؟

همون طور که کفشهای رو می پوشید، گفت:

-برم وسایلم رو بیارم همینجا معاینه اش کنم، راضی نمی شه بیمارستان ببرمش.

نگاه قدرشناسانه ای بهش کردم:

-واقعا ممنون.

-خواهش می کنم.

توی پذیرایی خبری از نویان نبود، لیلی با علاقه کارتونی رو که نیکان گذاشته بود می دید.

نیکو رو روی زمین گذاشتم:

-نویان کجاست؟

نیکان همون طور که نگاهش میخ تلویزیون بود، گفت:

-توی اتاق خوابیده.

رو به لیلی گفتم:

-لیلی جون ببخشید من برم یه سر به نویان بزنم.

لبخندی زد:

-برو به شوهرت برس.

-اگه می شه حواست به نیکو هم باشه.

چشمهایش رو به نشونه ی اطمینان باز و بسته کرد:

-هست.

به سمت اتاق خوابمون رفتیم. روی تخت دراز کشیده بود و ساعدش روی چشمش بود.

کنارش نشستم و دستم رو نوازش گونه روی گونه اش کشیدم:

-نویان جان!

-بله؟

بغضی که توی صدایش بود، غم عالم رو توی دلم نشوند. بعد از کمی مکث گفتم:

-تو رو نمی دونم، ولی من وقتی داغونم دلم درد و دل می خواد. دلم یه نفر رو می خواد

که باهاش حرف بزنم تا سبک بشم. تو چی؟ نمی خوای باهام حرف بزنی؟

جوابی نداد. کنارش دراز کشیدم و دستم رو روی دست هاش که از شدت تب داغ شده بود، گذاشتم:

-دردت به جونم! چرا یهوایی تو تب کردی؟

-خدا نکنه.

با شیطنت گفتم:

-خدا نکنه چی؟

-دردم تو جون تو بره.

نفسش رو آه مانند بیرون داد:

-آخه دردام یکی دو تا نیست.

-این جمله های کوتاهت بیش تر نگرانم می کنه. تو یه چیزی بیشتر از چیزهایی که با هم

فهمیدیم می دونی؟

صدای حمیرا رو از پشت در شنیدم:

-خانم شام آماده است.

-می خوری نویان؟ اینجا برات بیارم؟

ساعدهش رو از روی چشمش برداشت:

-نه، حالم بده نمی تونم. تو برو بخور.

با صدای نسبتاً بلندی گفتم:

—حمیرا غذای نیکان رو بده. من بعداً می خورم.

—باشه.

دستم رو روی سینه اش گذاشتم:

—جواب سوالم رو ندادی؟

—خیلی سرم درد می کنه فعلاً نمی خوام حرف بزنم.

—باشه.

چند تقه به در خورد و به دنبالش صدای پدرام رو شنیدم:

—نویان.

روی تخت نشستم و شالم رو که روی شونه هام افتاده بود، روی سرم انداختم:

—بفرمائید.

نویان نگاهی به کیفش کرد:

—رفتی چی آوردی الکی؟

پدرام کنارش نشست و همون طور که توی کیفش می گشت، گفت:

—الکی؟! از قیافه ات مشخصه چند تا آمپول نیاز داری.

نویان نیم نگاهی بهش انداخت:

- شلوغش نکن.

دستگاه تب سنج رو روی پیشونیش گذاشت و برداشت. گفتم:

- تبش خیلی بالاست؟

- زیاد نه.

- خداروشکر.

دستگاه فشار سنج رو برداشت:

- آستینت رو بده بالا.

فشارش رو که گرفت با تاسف سری تگون داد:

- فشارت خیلی پایینه آقا نویان.

با نگرانی گفتم:

- خب لابد از صبح هیچی نخورده.

- نه خیر، افت فشار عصبیه.

با ناراحتی گفتم:

- به خاطر همینه که می گم مراقب خودت باش، هر چی بوده راجع به گذشته بوده، تو

نباید....

نگاه تندى بهم کرد:

-نابودی نورا و مرگ بابام توی گذشته بوده؟

-نه منظورمه...

نمی دونستم باید چی بگم و از حرفی که زده بودم، پشیمون شدم. پدرام گفت:

-داره به خاطر خودت می گه، منظورش اینه که خودت رو عذاب ندی.

-هر کس دیگه جای من بود، حالش بدتر از این بود.

پدرام سرمش رو آماده کرد و رو بهم گفت:

-نهال این رو کجا آویزون کنم؟

از جام بلند شدم و به سمت پدرام رفتم. تابلوی بالای تخت رو برداشتم و سر سرم رو به

میخس آویزون کردم، پدرام گفت:

-مغز متفکریا!

رو به نوین پشت چشمی نازک کردم:

-کیه که قدر بدونه؟

دلم می خواست اینقدر چرت و پرت بگم تا کمی توی راه بیاد و بخنده اما نوین هر لحظه

تلخ تر می شد. صدای آخش قلبم رو به درد آورد و ناخواسته گفتم:

-بمیرم الهی.

پدرام روی سرمش چسب زد:

-لوشش نکن اینقدر.

بالاخره لبخندی روی لب های نویان نشست. خیره به چشمهای قهوه ای رنگش گفتم:

-خب آقامون یه دونه اس باید لوشش کرد دیگه.

نویان با همون لحن بی حال و خسته اش گفت:

-ای جان!

پدرام از جاش بلند شد:

-من برم، ظاهرا بقیه ی معالجه رو باید به نهال خانم بسپرم که این روان تو رو بیاره سر جاش.

دستم رو رو به آسمون گرفتم:

-ایشالله که میاد.

کنارش نشستم و دستم رو توی دستش گذاشتم:

-حالا دیگه جلوی دوست با من بداخلاقی می کنی؟

-نهال بی خیال فعلا، حوصله ندارم.

نگاهم رو به صورتش دوختم و موهایش رو که پریشون روی صورتش ریخته شده بود، کنار زدم. همیشه وقتی موهایش رو نوازش می کردم آروم می شد. دستم رو آروم آروم توی موهایش کشیدم تا وقتی که کم کم پلکهایش سنگین شد و به خواب رفت. بوسه ای روی گونه اش زدم و از اتاق بیرون اومدم. نیکو توی بغل پدرام بود. نیکان کنار لیلی

نشسته بود و لیلی با حوصله به حرف های بی سروته نیکان گوش می داد. کنارشون نشستم
و رو به نیکان گفتم:

-خاله رو اذیت نکن.

لیلی دستی روی موهای نیکان کشید:

-اذیت نمی کنه که داریم گپ می زنیم.

پدرام نگاهش رو از نیکو گرفت و رو بهم گفت:

-خواهید؟

-آره، واقعا ممنون اگه شما نبودید نمی دونستم باید چی کار کنم.

-وظیفمه، نویان مثل داداشمه.

رو به لیلی لبخند زدم:

-لیلی جون ببخشید توهم اذیت شدی.

-نه، اتفاقا با آقا نیکان کلی هم خوش گذروندیم.

-تو که اینقدر بچه دوست داری خب یکی بیار دیگه.

نیکان خندید:

-دیر بیاری من دیگه بزرگ شدم بعد نمی تونم دامادت بشم.

با ناباوری بهش نگاه کردم:

-نیکان!

-خب خودش بهم گفت خوشگلی، باید داماد من بشی.

پشت چشمی نازک کردم:

-مخ پسر منو می زنی لیلی خانم؟

-بله دیگه!

پدرام گفت:

-ما از الان به فکر آینده ی دخترمون هستیم.

دستهام رو توی هم قفل کردم:

-خیلیم عالی! پس منم به فکر یه شوهر برای نیکو باشم.

پدرام با لحن بیچگونه ای گفت:

-نیکو خانم رو که به کس کسونس نمی دیم، به کسی نشونس نمی دیم...

نیکو برای لحن پدرام ضعف رفت و قهقهه زد. مدتی بعد لیلی و پدرام رفتن و من تنها موندم. همین چند ساعت بودنش هم برام قوت قلب بود و باعث شد کم تر احساس ناراحتی کنم.

نیکو رو که روی مبل خوابش برده بود، برداشتم و به سمت اتاق بردم. با دیدن چراغ روشن اتاق نیکان گفتم:

-آقا نیکان شما نمی خوابی؟

-می خوام بازی کنم.

-نصفه شبه چه بازی می خوای بکنی؟

با لحن تندی گفتم:

-چراغ رو خاموش کن بخواب، سریع!

با لحن کشداری گفتم:

-چشم.

نیکو رو توی گهواره اش خواباندم. لباسم رو عوض کردم و کنار نویان خوابیدم. سرم رو روی دستش گذاشتم و آرام طوری که بیدار نشه نصف پتو رو روی خودم کشیدم. با صدای ناله از خواب بیدار شدم. نویان توی خواب واژه های نامفهومی رو زمزمه می کرد و سرش رو به اطراف تگون می داد. روی تخت نشستم و آرام شونه اش رو تگون دادم:

-نویان جان!

بیدار نمی شد. محکم تر تگونش دادم:

-نویان عزیزم.

صدای فریادش بلند شد و ناگهان از روی تخت بلند شد و گردنم رو توی دستش گرفت:

-می کشت.

مات و مبهوت بهش زل زدم و زیر لب زمزمه کردم:

-نویان.

انگار که تازه متوجه شده بود که دستش دور گردن منه. دستش رو برداشت و آروم گفت:

-ببخشید فکر کردم...

از این حالت نویان می ترسیدم، حس انتقامی که درونش شکل گرفته بود و خشمی که انگار تمام وجودش رو در بر گرفته بود. توی تاریکی صورتش رو نمی دیدم. گفتم:

-کی رو می خواستی خفه کنی؟

-قاتل بابام.

-مگه می دونی کیه؟

هیچی نگفت و چند لحظه بعد گفت:

-یه لیوان آب برام بیار.

-باشه عزیزم.

لیوان آبی براش بردم و چراغ اتاق رو روشن کردم. چشمهایش ریز شد و از لای چشمهایش نگاهم کرد. مقابلش نشستم و لیوان آب رو به سمتش گرفتم:

-بفرمایید آقاییم.

لیوان رو ازم گرفت:

-مرسی.

لیوان خالی رو روی میز گذاشت و خواست بخوابه که گفتم:

-فکر نکنم بتونی خوب بخوابی.

-چرا؟

-چون فکرت مشغوله.

-می دونم، من دیگه هیچوقت نمی تونم خوب بخوابم.

بزاقم رو قورت دادم:

-داری بی انصافی می کنی. من، نیکان، نیکو برات مهم نیستیم؟ بودن ما کنارت بهت

آرامش نمی ده؟ باعث خواب راحت نمی شه؟

-می شه اما...

-اما چی؟

لبش رو با زبون تر کرد:

-نهال بابام رو کیامهر کشته.

چشمهام درشت شد:

-خیالاته نویان.

چشمه‌اش رو روی هم فشرد و سرش تگون داد:

- کاش خیال بود ولی از حمید شنیدم...

- مگه دوباره رفتی پیش حمید؟

- آره، رفتم کارخونه. حمید رو برداشتم و بردم خونه ی یکی از دوستای قدیمیم. اونقدر از زیر زبونش حرف کشیدم تا رسید به مرگ بابام....

- خب.

- کیامهر به یه زندانی زیر تیغ وعده می ده که اگه بابام رو بکشه بعد از اعدامش تا آخر عمر زن و بچه اش رو ساپورت می کنه.

توی چشمهام زل زد:

- یعنی تیزی اون چاقو به دستور کیامهر توی شکم بابای من فرو رفته.

نمی دونستم باید چی بگم. حتی نمی تونستم بگم متاسفم، چون تمام فکرم درگیر نویان شده بود. از حالا به بعد با این حجم نفرت از اطرافیانش چطور می خواد زندگی کنه. چطور باید نویان رو آروم کنم.

نویان خیلی زودتر از آبی شدن کامل آسمون خونه رو ترک کرده بود. چشم های خواب آلودم رو ماساژ دادم و تلفن رو برداشتم. بعد از چندین بار گرفتن شماره و تکرار همون بوق تکراری از برداشتنش ناامید شدم و تلفن رو سر جاش گذاشتم. پوفی کردم:

- نه خیر، قصد برداشتن نداری آقا نویان.

دوباره توی اتاق برگشتم. نگاهم به عکسهامون افتاد که هنوز روی پاتختی بود و دیدن پنبه ی خونی که دورش چسب زده شده بود، اخم ظریفی رو روی پیشونیم نشوند. پنبه رو برداشتم و زیر لب غریدم:

-واقعا که نباید این رو بندازی سطل آشغال آقا نویان؟

پنبه رو توی سطل حمام انداختم اما صابون که گوشه ی حمام افتاده بود و شامپویی که درش باز بود و روی زمین رها شده بود، بیش تر عصبیم کرد. کف حمام پر از شامپو شده بود و نیاز به شستشوی اساسی داشت. با احتیاط از اینکه سر نخورم از حمام بیرون اومدم. لباساش جلوی کمد پخش و پلا بود، برخلاف همیشه که مرتب بود و هیچ وقت کار من رو زیاد نمی کرد امروز این قدر بی نظم شده بود. روی تخت نشستم سرم رو بین دستام گرفته بودم. اول صبح بود و نویان بدون اینکه خودش متوجه بشه من رو تا مرز انفجار عصبانی کرده بود. اون از جواب ندادن تلفنش و بی خبر رفتنش توی تاریکی شب و اینم از این وضع آشفته و نابسامان خونه! ای کاش همین چند ساعت رو هم نخوااییده بودم و تا صبح مراقبش بودم، حس می کردم به تازگی بیش تر از نیکو به مراقبت نیاز پیدا کرده اما این روال تا کی ادامه داره؟ تا کی قراره خودم رو با تغییراتش وقف بدم؟ صبر کنم و خم به ابرو نیارم.

ندای درونم بهم نهیب زد: «نهال هنوز یه روزم نگذشته، تو باید نویان رو درک کنی، تو باید کنارش باشی»

پوزخندی زدم:

-آره، همون قدر که اون منو درک می کنه. روز مرگ مامانم مدام از خودش گفت پس
من چی؟ زندگیمون چی؟

-پوفی کردم:

-به هر حال بی خیال! اگه بخوام مثل اون رفتار کنم باید همین الان فاتحه ی زندگیم رو
بخونم. بهتره باهاش کنار بیام.

همون طور که خونه رو جمع می کردم برای سبک کردن خودم غم می زدم. نگرانش بودم
و هر بار گرفتن شماره اش و شنیدن اون بوق مضخرف عصبی ترم می کرد. بعد از اینکه
حمام رو شستم، دوش کوتاهی گرفتم. پیرهن کوتاه صورتی رنگی پوشیدم و موهام رو
پشتم جمع کردم. از آشپزخونه صدای سروصدا می اومد. متعجب گفتم:

-واه یعنی کیه؟

ضربه ای توی صورتم زدم:

-پاک یادم رفته بود، حمیراست دیگه.

توی آشپزخونه که رفتم، میز صبحونه رو چیده بود. با لبخند مهربونی که روی صورتش
بود، نگاهم کرد:

-ماشالله! چه لباس بهت می آد.

ناخواسته یاد مامانم افتادم، چی می شد اگه زنده بود و بعد از ظهرها بهم سر می زد. باهم
چایی می خوردیم، من از زمین و زمان گله می کردم و اون من رو دعوت به صبوری می

کرد. از وقتی مامانم رفت حتی دیگه حوصله ی گله کردن هم نداشتم چون گوشی برای شنیدن گله هام نبود. انگار مامان کودک درونم رو با خودش برد و بعد از رفتنش من تبدیل شدم به زنی ساکت و آروم، چیزی که با نهال قبل بسیار فاصله داشت.

صدای حمیرا من رو از افکارم جدا کرد:

-بله؟!

-خانم بفرمائید چایی براتون گذاشتم.

-ممنون.

سر میز صبحانه نشستم و رو به حمیرا گفتم:

-خب بشین.

-نه نمی خوام.

-بشین مگه صبحونه خوردی؟

صندلی رو بیرون کشید و مقابلم نشست:

-من تا حالا با پوران خانم سر یه میز غذا نخوردیم.

لقمه ای گرفتم:

-چرا؟

-اون موقع که آقا کمال خدایامرز زنده بود، اون ها دوتایی غذا می خوردن و عقیده داشتن باید خانوادگی سر سفره بشینن.

ابرویی بالا انداختم:

-آهان.

انگار که فکر مهمی به سرم زده با هیجان گفتم:

-حمیرا.

-بله خانم؟

-تو بچگی های نوین رو دیدی دیگه؟

لبخند عمیقی روی لبش نشست و چند چروک ریز روی پیشونیش افتاد:

-بله خانم، دیدم.

دستم رو زیر چونه ام گذاشتم و منتظر بهش چشم دوختم:

-چطوری بود؟

-همش اذیت نورا خانم رو می کرد.

چشمهام درشت شد:

-واقعا؟

-آره، مدام باید مراقب بودیم که یه وقت نورا رو کتک نزنه.

دستش رو توی هوا تکون داد و با خنده گفت:

-اون روزها که می رفت مدرسه هم مدام بچه های مردم رو می زد.

-پس شانس اوردم نیکان خیلی به باباش نرفته.

-آره واقعا!

هر دو با صدای بلند خندیدیم. تا عصر خودم رو با حمیرا و بچه ها سرگرم کردم اما تا کی می تونستم نسبت به بی خبری از نوین بی توجه باشم. شلوار نیکو رو بهش پوشاندم و با لحن بچگونه ای گفتم:

-دخترم رو عوض کردم دیگه پاش نمی سوزه.

خندید و دستهایش رو به هم زد:

-ماما.

ذوق زده گفتم:

-جان مامان؟ بابات که اومد باید همین قدر قشنگ براش بخندی.

کنارش دراز کشیدم که به سمتم چرخید و با چشمهای رنگی خوشگلش خیره بهم شد. نفسم رو پر صدا بیرون دادم:

-مامانی من و تو با نگاهمون به بابا آرامش می دیم. وقتی بزرگ تر شدی، خانم شدی، شوهر کردی، بدون که خدا توی لبخند زن یه آرامشی رو نقاشی کرده، توی چشمهایش مهر رو به تصویر کشیده تا شریک زندگیش کنارش احساس آرامش و خوشبختی کنه.

دست های ظریف زن برای نوازش آفریده شده، صدای ظریفش برای آروم کردن قلبی که برایش می تپه.

دست توی موهای کشیدم:

-قدر خودت رو بدون و اجازه نده هیچ چیزی ظرافت و زنانگیت رو ازت بگیره. مراقب آرامشی که خدا توی چهره و صدات کاشته باش مامانم.

ساکت و آروم به تکون خوردن لبهام زل زده بود. به خودم چسبوندمش و بوسیدمش:

-قربونت برم! کی می شه همدم مامان بشی، بزرگ بشی باهم حرف بزنیم؟

لابه لای واژه های نامفهومش کلمه ی به رو شنیدم. شیشه شیرش رو برداشتم و آروم آروم بهش دادم. نگاهم که به ساعت افتاد دیگه نتونستم آروم بمونم، کم کم داشت شب می شد اما بازهم جواب تماس های من به نویان بی پاسخ بود. از روی تخت بلند شدم و نیکو رو با شیشه شیر توی دستش توی روروکش گذاشتم. اولین لباسی که به دستم رسید، پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم. نیکان گفت:

-باز کجا مامان؟

-می رم دنبال بابا.

حمیرا چیزی نگفت اما چشمهایش نگرانی رو فریاد می زد. گفتم:

-مراقب بچه ها باش.

لبخند کم جونی زد:

-چشم خانم.

کتونی هام رو پوشیدم و بلند گفتم:

-خدا حافظ.

به محض پا گذاشتن توی کارخونه با سوال خانم کمالی که گفت:

-خانم از آقای رادمان خبر ندارید؟

استرسم چند برابر شد. بدون اینکه جوابش رو بدم به سمت اتاق کیانوش رفتم. چند تقه به در زدم و با جواب بفرمایشش وارد اتاق شدم. با دیدنم از جاش بلند شد و متعجب گفت:

-مگه نویان خونه نبود؟

انگار کیانوش هم ازش خبری نداشت. همه ی امیدم به این بود که پیام کارخونه بینمش ولی حتی اینجا هم همه ازش بی خبر بودن. نگران به سمت اومد:

-نهال خوبی؟

فقط نگاهش کردم، با نگرانی گفت:

-نهال با توام.

با حالت گنگی نگاهش کردم:

-هان؟

-خوبی؟

-بغض کردم:

-نه. نویدان آفتاب زده از خونه رفته هنوز خبری ازش نیست.

اخم ظریفی روی پیشونیش نشست اما با دیدن قطره‌ی اشکی که از چشمم افتاد، گفت:

-آروم باش! باهم پیدااش می‌کنیم.

اشکهای جاری شده از گونه‌ام رو تند تند پاک می‌کردم از اینکه کسی گریه کردنم رو ببینه متنفر بودم اما انگار باران تند چشمهام قصد بند او مدن نداشت.

کتش رو پوشید و رو بهم گفت:

-بریم، می‌ریم پیدااش می‌کنیم.

شبهه جوجه اردکی سرم رو زیر انداخته بودم و پشت سرش می‌رفتم. رو به خانم کمالی گفت:

-من زود برمی‌گردم، حواست به همه چیز باشه.

-چشم.

به محض روشن کردن ماشینش آهنگ عاشقانه‌ای فضای ماشین رو پر کرد.

احتمالا این آهنگ رو دیشب با کتی گوش می‌کردن، چقدر اوایل یه رابطه عاشقانه همه چیز شیرینه، ای کاش زندگی فرازونشیب نداشت، تا ابد کنارهم عاشقانه‌های شیرین می‌ساختی، بی تلاطم، بدون سختی. البته اینطوری هم زندگی بی مزه و یکنواخت بود. کیانوش گفت:

- اصلاً بهش زنگ زدی؟

- هزار بار، جواب نمی ده. می ترسم رفته باشه خونه ی کیامهر یه بلایی سرش آورده باشه.

دستی گوشه ی لبش کشید:

- نه، نگران نباش.

- الان کجا بریم؟

دستهایش رو از هم باز کرد:

- نمی دونم.

- یعنی چی؟! من فکر کردم تو می دونی کجا رفته.

- من از کجا بفهمم نهال جان؟

گوشه ی لبم رو از داخل گاز گرفتم و بعد از کمی من من کردن گفتم:

- بریم خونه ی کیامهر؟

- چی کار کنیم اونجا؟

دستم رو جلوی قلبم تکون داد:

- یه حسی بهم می گه بریم اونجا یه خبری ازش می شه.

سری تکون داد:

- بچه بودم خونه اشون رفتم.

گوشیش رو برداشت:

-بذار یه زنگ به بابام بزنم آدرسش رو پیرسم.

بعد از جواب دادن به سوال های باباش، پاش رو روی پدال گاز فشرد و به سمت خونه ی
کیامهر رفتیم.

جلوی خونه ی بزرگی شبیه عمارت پدر بزرگ نویان ایستاد. نگاهی به نمای سفید رنگ
خونه کردم:

-اینجاست؟!

-آره، پیاده شو.

همون طور که نگاهم به اون عمارت بود، از ماشین پیاده شدم. زنگ در رو فشرد و چند
لحظه بعد صدای زنی رو شنیدیم:

-بله؟

کیانوش گفت:

-آقای کیامهر هست؟

زن با صدای بلندی گفت:

-وای! شما فک و فامیل اون پسر دیوونه هستید؟

کیانوش بهت زده گفت:

- کدوم پسره؟

-بابا یکی اومد بهش گفتم خسروخان و خانمش چمدون جمع کردن رفتن، گفت دروغ می گی.

نفس عمیقی کشید:

-وای یهوویی دیدم از دیوار اومد بالا، خودش رو پرت کرد تو خونه. اومد تمام این سوراخ های خونه رو گشت تا پیدااشون کنه، نگهبانم حریفش نشد.

زیرلب گفتم:

-نویان بوده دیگه. نویان بوده.

جلوی آیفون رفتم:

-آقا خسرو به شما نگفت کجا می ره؟

-نه والا، آقای دکتر دیروز اومد یه چیزی بهش گفت اونا هم دیشب چمدون بستن رفتن.

پاهام تحمل وزنم رو نداشت. روی زمین نشستم و سرم رو توی دستم گرفتم. کیانوش گفت:

-ممنون خانم.

دو زانو مقابلم نشست:

-نهال.

ضربه ای روی پام زدم:

-بیچاره شدم کیانوش.

-چرا؟

-این مرتیکه دکتره اومده همه چیز رو به کیامهر گفته، از ترس فرار کردن. لابد دکتره هم فرار کرده.

-دکتره فهمید نویان می دونه ماجرا رو؟

-دیروز رفتیم مطبش.

دستی پشت گردنش کشید:

-ای بابا، نویان بی عقل!

لبهام رو روی هم فشردم:

-وای نویان دیوونه می شه. نویان همه فکر و ذکرش شده بود انتقام از این دو تا آدم.

-مگه نویان با وجود تو و اون دو تا بیچه دیوونه می شه؟ چرا چرت می گی؟

توی چشمهایش زل زدم:

-نشیدی گفت از دیوار به این بلندی بالا رفته؟ این کار آدم عاقله؟

تک خنده ای کرد:

-تو که نویان رو می شناسی. یهو قاط می زنه می شه هیولا دو دقیقه بعد می شه فرشته ی
مهربون یادش می ره.

-این دو دقیقه ی بعده؟ از صبح پیداش نشده.

-پیداش می کنیم تو بلند شو.

-کجا؟

-پدرام حتما از جاش خبر داره بلند شو.

به زور از جام بلند شدم، حس می کردم جونی برام نمونه و خودم رو دنبال کیانوش می
کشیدم. این حجم از دلواپسی برای یه نفر زیاد بود.

گوشی رو روی اسپیکر گذاشت و صدای پدرام توی ماشین پخش شد:

-جانم؟

-سلام پدرام جان خوبی؟

با صدایی که رگه هایی از خنده درونش بود، گفت:

-به پسر عمه جان! چه حال؟ چه خبر؟

-سلامتی عزیزم.

-کتی چطوره؟

-خوبه، سلام می رسونه.

- کی شام عروسی می دی؟

کلافه از این حرف های بیهوده به کیانوش اشاره کردم که سر اصل مطلب بره. کیانوش گفت:

- پدرام جان، تو خبر از نوین داری؟

نوچی گفت:

- باز چی شده؟

- نهال می گه صبح علی الطلوع از خونه بیرون رفته تا الان خبری ازش نشده.

- وای نوین وقتی قاط می زنه یه شهر رو اسیر خودش می کنه. نه والا خبر ندارم...

سرم رو به صندلی تکیه دادم و چشمهام رو محکم روی هم فشردم، پدرام هم خبری ازش نداشت. اما با شنیدن ادامه ی حرفش برق امیدی توی دلم نشست.

- ولی یکی از دوستهایش هست که شاید پیش اون رفته باشه چون تو مجردیش که قاطی می کرد همش پیش اون می رفت...

رو به کیانوش گفتم:

- بگو آدرسش رو بده.

کیانوش وسط حرفش پرید:

- پدرام جان آدرسش رو می دی؟

-وایسا...

بعد از مکثی طولانی گفت:

-آهان یادم اومد.

از توی داشپورت کاغذ و خودکاری برداشتم و آدرس رو یادداشت کردم.

صدای اذان مغرب شنیده می شد و آسمون توی تاریکی فرو رفته بود. آهنگ آروم توی ماشین عرصه رو بهم تنگ تر کرد. گفتم:

-چرا اینقدر دوره، کی می رسیم؟

-ویلا بیرون از شهره دیگه، طول می کشه.

پوفی کرد:

-کارخونه رو همین طور رها کردم اومدم.

نگاهی بهش کردم:

-خب کاش پیاده ام می کردی خودم می اومدم.

گوشه ی لبش رو گزید:

-نمی شه که تو رو تنها بذارم. تو برای نویان مهم تر از کارخونه ای!

نفسم رو آه مانند بیرون دادم. اگه من براش مهم بودم این قدر من رو عذاب نمی داد. اون که می دونست چقدر نگرانش می شم یه خبر از خودش بهم می داد. نیم ساعت بعد جلوی

ویلائی پارک کرد، صدای جیغ و موزیک از داخل ویلا می اومد. یعنی واقعا نویان چنین جایی اومده بود.

کیانوش دستی روی موهایش کشید و توی آینه نگاهی به خودش کرد:

-نهال.

-بله؟

-یه کم به سر و وضعت برس.

چشمهام درشت شد:

-چرا؟

-خب اینطوری می فهمن که تو مهمون اینجا نیستی نگهبانش راحت نمی ده.

-آهان.

زیپ کیفم رو باز کرد و نگاهی به کیف کوچک لوازم آرایشیم کردم، اما خجالت می کشیدم جلوی کیانوش آرایش کنم. نیم نگاهی بهش انداختم:

-می شه تو بری بیرون؟

-چرا؟

اشاره ای به کیفم کردم:

-آخه راحت نیستم.

-چرا؟

چقدر گیج بود. جوابی ندادم و منتظر بهش چشم دوختم تا خودش دلیلش رو بفهمه. چند لحظه بعد آهانی گفت و از ماشین پیاده شد. آینه رو پایین دادم و با حرص گفتم:

-این وسط همین رو کم داشتم.

آرایش کمی کردم و رژ لب پررنگ رو چند بار روی لبم کشیدم. از ماشین پیاده شدم. نگهبان با احترام بهمون خوش آمد گفت. وارد باغ بزرگی شدیم و از پله های مارپیچ بالا رفتیم.

در رو که باز کرد، همه جا تاریک بود و چرخش رقص نورها و صدای جیغ و دیدن دخترهایی که نیمه عریان توی آغوش پسرهای می رقصیدن، حالم رو بد کرد. با چشم دنبال نویان می گشتم اما آرزو می کردم که نویان توی این جمع نباشه. کیانوش رو به پسری که با دختری به سمت اتاق می رفتن، گفت:

-صاحب اینجا کیه؟

-اردلان، توی آشپزخونه بود.

به سمت آشپزخونه رفتیم. پسری با چشمهای درشت عسلی رنگ و موهای رنگ کرده به اپن تکیه داده بود و سیگاری گوشه ی لبش بود. با دیدن ما چشمهایش ریز شد:

-شما رو تا حالا ندیدم.

سریع گفتم:

- شما آقا اردلانید؟

لبخندی گوشه ی لبش جا خوش کرد:

-بله.

-از نوین خبر دارید؟

سیگارش رو توی جا سیگاری خاموش کرد:

-آره دارم.

ناخواسته صدام لرزید:

-اینجاست؟

-نه.

نفس راحتی کشیدم:

-پس کجاست؟

-شب میاد رالی.

کیانوش پرسید:

-هنوزم مسابقه هاتون همون جای قبلیه؟

-آره.

تشکر کردیم و خواستم برم که با شنیدن صداش ایستادم:

-زن نویانی؟

-آره.

-ارزشش رو داشتی پس.

اخمی روی پیشونیم نشست:

-چی؟

-نویان به خاطر توقید ما و این دورهمی ها رو زد، می گم انگار ارزشش رو داشتی.

با شنیدن این حرف قندی توی دلم آب شد. کاغذی رو برداشت و روش چیزی نوشت.

کاغذ رو به سمتم گرفت:

-احتمالا خونه ی رفیع باشه.

بی اختیار لبخندی روی لبم نشست:

-ممنون.

خدا حافظی کردیم و اون محیط سرسام آور رو ترک کردیم.

فاصله ی ویلا تا خونه ی رفیع زیاد نبود و خیلی سریع رسیدیم. توی اون محله ساده ترین

خونه، خونه ی رفیع بود و درخت های بلندی که از بیرون مشخص بود، صفای حیاط رو

لو می داد. با دیدن ماشین نویان که کمی اون طرف پارک بود، ذوق زده بالا و پایین

پریدم:

-ماشین نویان.

کیانوش با خنده گفت:

-خدا رو شکر که پیدا شد.

زنگ زد و صدای دختر جوانی رو شنیدیم:

-کیه؟

-منزل آقا رفیع اینجاست؟

-الان میاد.

چند لحظه بعد مردی حدوداً چهل ساله جلوی در اومد:

-فرمایش؟

نگاهی به کیانوش که ساکت بود، کردم:

-راستش ما با نویان کار داریم.

-نویان نداریم اینجا.

اخمی کردم:

-ولی من ماشینش رو دیدم. من زنشم.

-خب باش، نویان نداریم.

مرد دستش رو مقابلم گرفته بود و نمی تونستم داخل برم. عصبی بهش توپیدم:

-می گم زنشم، بهش بگو بیاد کارش دارم.

-بابا ماشینش رو گذاشت اینجا رفت.

باز رفته بود، تا کی باید دنبالش می دویدم، چرا آرام و قرار نداشت، چرا یه جا نمی موند. سردم نبود اما دستهام می لرزید و این لرزش ناگهانی اثر تنش های امروز بود. کیانوش که حسابی ترسیده بود، گفت:

-نهال خوبی؟

به خاطر لرزش فکم نمی تونستم درست جوابش رو بدم. کیانوش به زور من رو روی سنگی جلوی خونه که پای تک درختی بود، نشاند. رفیع داد زد:

-ننه، رعنا بیاید دختره از دست رفت.

همون لحظه نوپان از خونه بیرون اومد. نگاه خشمگینی به مرد کردم، نوپان همین جا بود و اون بهم دروغ گفت. با دیدن حال من رنگ از صورت نوپان پرید و مقابلم نشست:

-نهال جان.

دلم می خواست ازش گله کنم، دلم می خواست هر چی از دهنم دراومد بهش بگم ولی دندونام که روی هم قفل شده بود، اجازه ی حرف زدن بهم نمی داد. دستهای سردم رو توی دستش گرفت:

-عزیزم، آرام باش.

زنی حدودا شصت ساله با دختر جوونی به سمتم اومدن. زن سرم رو توی بغلش گرفت:

-وای مادر تو چرا اینطوری شدی؟

رو به دخترش گفت:

-برو یه لیوان آب بیار.

دختر چند لحظه بعد با یه لیوان آب برگشت. زن آب رو به زور بهم خوراند و شونه هام رو ماساژ داد. لرزش بدنم کم تر شد. بغض توی گلویم شکست و اشکهام روان شد. زن اشکهام رو از روی صورتم پاک کرد:

-گریه نکن قربونت برم.

نویان انگشتش رو نوازش گونه روی دستم کشید:

-بریم تو دورت بگردم.

نگاهم رو توی نگاهش دوختم:

-نمی خوام دورم بگردی از صبح تا حالا دارم بهت زنگ می زنم، با بدبختی آدرس اینجا رو گرفتم که تو خودت رو اینجا پنهون کنی و به اون آقا بگی منو دک کنه؟

-من این حرف رو نزد، من بهش گفتم هر کی اومد بگو من اینجا نیستم، من فکرشم نمی کردم تو تا اینجا بیای.

نگاهم رو ازش گرفتم:

-از صبح دلم داره مثل سیر و سرکه می جوشه.

-من فقط می خواستم یه روز تنها باشم همین!

با صدای جیغ مانندی گفتم:

-ولی من نمی تونم یه روز بی خبر از تو باشم.

-باشه عزیزم، ببخشید، غلط کردم.

کمی باهام حرف زد و لحن آرومش حالم رو بهتر کرد. به اصرار زن وارد خونه شدیم.

صفای حیاط خونه من رو به یاد حیاط معصومه خانم انداخت اما دیدن حمید پارسا من رو از اون خاطرات بیرون کشید. نگاهی به نوین کردم که گفت:

-گفتم که حمید رو آوردم خونه ی دوستم.

آروم لب زدم:

-آهان.

رنا با خنده ی نمکینی گفت:

-بفرمائید داخل خانم رادمان.

لبخندی بهش زدم:

-ممنون.

فضای داخل خونه هم دنج و دلنشین بود، یه هال که دو دوازده متری خورده بود و یه اتاق

خیلی بزرگ که دو در داشت. مادر رفیع گفت:

-بفرمائید به پشتی تکیه بدید.

تکیه به پستی دادم و نویمان کنارم نشست. دستش رو پشت کمرم گذاشت که تکونی به خودم دادم. آروم کنار گوشم گفت:

-چی شد؟

-دستت رو بردار.

-چرا؟

-می خوام به پستی تکیه بدم.

با لحن بدی گفت:

-چشم. تکیه بده.

پشت چشمی براش نازک کردم. نمی تونستم ازش دلگیر نباشم من تمام مدت فکر می کردم کیامهر بلایی سرش آورده ولی اون تمام مدت توی این خونه بود. رعنا سینی چای رو مقابلم گرفت. استکان های کمر باریک داخل سینی استیل نشون می داد که هنوز همه چیز این خونه شبیه گذشته است و صاحبخانه هیچوقت سعی نکرده سادگی و صفا رو توی این خونه از بین ببره. استکان رو برداشتم و تشکر کردم. بعد از اینکه به بقیه تعارف کرد با اون صدای ظریف و دخترانه اش گفت:

-برای آقا حمید هم ببرم؟

رفیع با اخم عمیقی گفت:

-لازم نکرده توی زیرزمین فلاکس چای هست.

-آخه این تازه دمه.

رفیع چشمه‌اش گرد شد که مادرش لب‌گزید:

-رعنا ببر اون چایی اضافه رو بریز تو قوری.

رعنا با اکراه گفت:

-چشم.

مادر رفیع با لبخند قشنگی رو بهم گفت:

-خب شب در خدمتتون هستیم دیگه؟ امشب رو اینجا می‌خوابید.

سریع گفتم:

-نه، نه راضی به زحمت نیستیم.

-حالا یه شب رو بد بگذرونید.

رد کمرنگی از لبخند روی لبم نشست:

-این چه حرفیه اتفاقا کنار شما خیلی خوش می‌گذره ولی بچه‌ی کوچک دارم.

با ذوق گفت:

-جدی؟!!

-بله.

-اسمش چیه؟

-نیکو.

چادرش رو محکم تر گرفت:

-ایشالله به زودی یه پسر خوشگلم میاری.

-پسرم پنج سالشه، این دومیه.

زن متعجب گفت:

-ماشالله.

رو به رفیع گفت:

-یاد بگیر از نویان.

-چشم یاد می گیرم.

چه جالب! نویان تمام مدتی که اینجا بود هیچی درمورد ما نگفته بود. اصلا مگه ما سه نفر
براش مهم بودیم که بخواد راجع ما حرف بزنه. درد شدیدی توی سرم پیچید و دستم رو
روی سرم گذاشتم. زن گفت:

-وای باز چی شدی مادر؟

نویان سرش رو خم کرد و نگاهم کرد:

-نهال خوبی؟

سرم رو به نشونه ی آره پایین انداختم:

-خوبم.

کیانوش گفت:

-طفلك از صبح خیلی حرص خورد.

نویان خیلی آروم گفتم:

-من که بهت گفتم می خوام یه مدت تنها باشم.

کیانوش با حرص آشکاری توی لحنش گفت:

-آدمی که متاهله چرا باید تنها باشه؟ می دونی تو به خاطر همین تصمیم احمقانه ات چقدر اوقات زنتو تلخ کردی؟

نویان با چشمهای ریز شده و صورت سرخ گفت:

-من خودم حواسم به زنم هست، کنار نهال هم خیلی آروم ترم ولی چون فعلا اعصابم داغونه نمی خوام باهاش تند حرف بزنم و کاری کنم که ناراحت بشه. به خاطر همینه که ازش دور می شم.

نگاهی بهش کردم:

-ولی من کنار تو آروم ترم. این کارت بیش تر ناراحتم می کنه.

-نهال....

مادر رفیع رشته ی کلامش رو برید:

-بسه دیگه صلوات بفرستید. اصلاً قسمت بود که ما با نهال خانم آشنا بشیم.

لبخند مصنوعی زدم:

-بله منم از این آشنایی خیلی خوشحال شدم.

مدتی گذشته بود اما هیچ کس حرف نمی زد. جو سنگینی به وجود اومده بود. رعنا

موهای خرمایی رنگش رو به زیر روسری فرستاد:

-داداش یه کم از اون خاطره های بامزه ات بگو یه کم بخندیم.

رفیع دستی پشت موهاش کشید:

-از کدومش بگم؟

مادرش ریز خندید:

-از اون دوستت هادی تعریف کن.

رو به من دستش رو تکون داد:

-گوله نمکه رفیقش.

نگاهی به رفیع کرد:

-تعریف کن مادر ازش.

رفیع کمی فکر کرد و بالاخره لب باز کرد. اینقدر خاطراتش بامزه بود که کم کم صدای خنده ی همه امون رو بلند کرد و لابه لای خنده هام نگاهم به نویان افتاد که تمام مدت زیرچشمی نگاهم می کرد.

هر چه اصرار کردن برای شام نمودیم و تصمیم به رفتن گرفتیم.

نویان رو بهم گفت:

-نهال.

دستم روی دستگیره ثابت موند:

-بله؟

-من به بچه ها قول دادم برم رالی.

چشمهام رو روی هم فشردم:

-خب که چی؟ با کیانوش برم؟

-نه، نه.

در رو برام باز کرد:

-بشین عزیزم.

توی ماشین که نشستیم دستش به سمت ضبط رفت و مشغول بالا و پایین کردن آهنگ ها شد. پر حرص گفتم:

-به نظرم راه بیفتی بهتره.

بی توجه بهم کارش رو ادامه داد و روی آهنگی مکث کرد و ماشین رو حرکت داد.
صدای آروم خواننده با سرعت زیاد رانندگی نویان همخوانی نداشت اما انگار متن آهنگ
حرفی بود که می خواست بهم بزنه چون صداش رو هر لحظه زیاد تر می کرد. همراه
خواننده خودش خواند:

-جوری عاشقِ منی ، که خودم حس میکنم

با من از زمین جدایی

وقتی که دورم ازت ، تا نگیری دستمو

حالِ دریا زده هایی

جوری عاشقِ توام ، که واسه من صورتت

به یه آینه شبیهه

وقتی که دورم ازت ، این اتاقا واسه من

به قرنطینه شبیهه

بعد از پایان آهنگ بی توجه به نگاه خیره اش سرم رو به سمت شیشه برگردوندم:

-جلوت رو نگاه کن.

خندید و نگاهش رو به رو به رو دوخت:

-می دونی داشتم به چی فکر می کردم؟

سکوت کرد تا ازش پرسم ولی من هیچ سوالی نکردم.

-داشتم به این فکر می کردم که خیلی خوشحالم تو رو دارم، تو برام قوت قلبی، از اینکه

این همه خودت رو ناراحت کردی دلخورم ولی با این کارت دلم رو خوش کردی به

بودنت...

دم عمیقی گرفت و بازدمش رو به بیرون فرستاد:

-به اینکه اگه دنیا کنارم بزنه تو هستی. اگه هیچی نداشته باشم تو رو دارم.

-خب هر عملی یه عکس العملی داره.

-یعنی چی؟

نگاهش کردم:

-پس تو هم مثل من باش. طوری که باورم بشه من اولویت اول زندگیتم.

-چی کار کنم خب؟

بزاقم رو قورت دادم:

-بی خیال انتقام از کیامهر بشو.

نیم نگاهی بهم انداخت:

-بی خیال نمی شم.

-چرا حمید رو توی خونه اون ها پنهان کردی؟

-شاید از طریق اون خبری از کیامهر بشه.

-نویان

-جانم؟!

همون طور که نگاهم به روبرو بود، گفتم:

-پس من نمی تونم دیگه...

-نمی تونی چی؟

-نمی تونم با آدمی که همه ی فکر و ذکرش انتقامه زندگی کنم. فکر به انتقام از کسایی

که معلوم نیست کجان جز اینکه زندگیمون رو خراب کنه هیچ سودی نداره. نویان من

نمی تونم بایه آدم انتقام جو که تمام زندگیش رو با کینه و تلخی سر کنه زندگی کنم.

گوشه ای ترمز کرد:

-این نمی تونم ها یعنی چی نهال؟

همون طور که خیره به روبرو بودم، گفتم:

-نمی تونم مدام نگرانت باشم.

-خب نباش.

نگاهی به چشمهایش کردم:

-آدمی که کل زندگیش با کینه بگذره هر خطایی از سر می زنه. من نمی تونم با همچین آدمی زندگی کنم.

گره ی بین ابروهاش پررنگ تر شد:

-نهال منظورت اینه که نمی تونی با من زندگی کنی؟

-اگه از کارهات دست برداری آره! نمی تونم زندگی کنم. حالا راه بیفت.

از لای دندوناش غرید:

-نهال سگ نکن منو.

دستم رو مقابلش گرفتم:

-بخوای داد بیداد راه بندازی خودم رو پرت می کنم پایین از ماشین.

سرش رو چند بار بالا و پایین انداخت:

-باشه، باشه.

پاش رو روی پدال گاز فشرد و با اخم عمیقی مشغول رانندگی شد. حلقه ی اشک نشسته توی چشمهایش حالم رو بد کرد اما احساس می کردم برای برگردوندش به نوین سابق این کار لازمه.

جلوی یه رستوران بین راهی نگه داشت. گفت:

-پیاده شو.

-من غذا نمی خورم.

-می خوای سر لج و لجبازی با من گرسنه بمونی؟

-حتما حمیرا یه چیزی درست کرده.

دستش رو زیر چونه ام گذاشت که سرم رو عقب کشیدم. گفت:

-وقتی با من حرف می زنی تو چشمهام نگاه کن.

سرم رو به سمت شیشه چرخاندم و با خونسردی گفتم:

-یه زمانی از نگاه کردن به چشمهات لذت می بردم چون توی چشمهات مهربونی بود ولی

الان فقط کینه است، فقط کینه. این اون چشمهایی که از زل زدن بهش لذت می بردم

نیست.

پوفی کرد:

-نهال تو از من چه توقعی داری؟ توقع داری از اونایی که به نورا بد کردن بگذرم؟

-نه، توقع دارم به نورا بررسی. کار مفید بکنی به جای له له زدن برای انتقام، له له بزنی برای

خوب شدن خواهرت.

نگاهی به نیم رخش کردم:

-نویانم ازت توقع دارم مثل همیشه منطقی باشی.

آهی کشید:

-پیاده شو بریم یه چیزی بخوریم.

-بریم خونه، من میل ندارم.

-باشه.

توی صداش حرص بود، معلوم بود که دلش می خواد اونقدر داد بزنه تا خالی بشه اما چیزی نمی گفت چون چهره ی من مثل نهال همیشگی آروم نبود.

صدای گریه ی نیکو خونه رو پر کرده بود. کفشهام رو درآوردم و با قدم های تندی به سمت پذیرایی رفتم. با دیدن نیکو که خراش بزرگی روی صورتش افتاده بود، ضربه ای به گونه ام زدم:

-چی شده مامان؟

نویان با عصبانیت رو به نیکان گفت:

-تو آتیش سوزوندی آره؟

دستهایش رو توی هم قفل کرده بود و با چشم های درشت شده به نویان خیره بود.

نویان گفت:

-خب چرا حرف نمی زنی؟ بگو دیگه چه آتیشی سوزوندی؟

نیکان لبش رو با زبون تر کرد و از گوشه ی چشم نگاهی بهم کرد:

-آخه به اسباب بازیام دست می زد.

نویان با لحن تندی گفت:

-چون به اسباب بازیات دست می زد تو باید صورت یه ذره بچه رو چنگ بزنی؟

لبه‌اش رو جمع کرد:

-آخه بی تربیت شده.

دستهای نویان مشت شد:

-جواب سوالی نکن میام می زنمت.

نیکان نزدیکش اومد و خودش رو لوس کرد:

-مگه چی گفتم که منو بزنی. اصلا خوب کردم که...

با سیلی که نویان تو صورتش خواباند، هینی کشیدم. نیکان با بغض گفت:

-خیلی بدی، ازت بدم...

به پسرکم فرصت حرف زدن نداد و دستش رو بالا برد تا کتک مفصلی رو بهش بزنه. می

خواستم دخالت نکنم ولی نمی تونستم طاقت بیارم جلوی نیکان ایستادم.

رو به نویان گفتم:

-تو خسته ای برو استراحت کن من مراقب بچه ها هستم.

بزاقش رو قورت داد:

-باشه.

دلم می خواست بهش بگم که دق دلت رو از بقیه سر بچه ها خالی نکن، بهش بگم حرف نیکان اونقدر بد نبود که نیازی به کتک زدن باشه اما جلوی نیکان چیزی بهش نگفتم که مبادا نیکان از پدرش دلگیر بشه. رو به نیکان کردم:

-مامانم کار بدی کرده بودی باید عذرخواهی می کردی.

نگاه اشکبارش رو توی نگاهم دوخت:

-تو هم مثل بابایی، زد تو گوش من هیچی بهش نگفتی.

با گریه به سمت اتاقش رفت.

نیکو رو از حمیرا گرفتم. حمیرا گفت:

-خانم تو رو خدا به من بگو چه خبره؟ آقا نویان چرا اینطوری شده؟

دستی روی موهای نیکو کشیدم:

-چیزی برای خوردن هست؟

-بله خانم هست.

لبخندی بهش زدم:

-اگه می شه زحمت سفره رو بکش، نویان هم گرسنه اس.

-باشه خانم.

نشستم و نیکو رو توی بغل گرفتم. لباسم رو باز کردم و در حالی که قربون صدقه اش می رفتم شیرش دادم تا کمی آروم بشه. طفلک بچه هام چه گناهی کرده بودن که باید اینقدر اذیت می شدن. صدای نویان از توی آشپزخونه می اومد:

-نمیای شام بخوری؟

-دارم نیکو رو شیر می دم.

صدای حمیرا رو شنیدم:

-نیکو که گرسنه نیست خانم، تازه بهش سوپ دادم.

-نه حمیرا، اون نمی خواد با من سر یه میز بشینه.

لبخند نشسته روی لبم رو جمع کردم. شبیه بچه های لوس و خطاکار شده بود. نیکو رو که خوابش برده بود، از خودم جدا کردم. حمیرا به سمتم اومد:

-خانم.

-جانم؟!

-بیایید غذاتون رو بخورید.

دستش رو دراز کرد و نیکو رو از توی بغلم برداشت:

-من نیکو رو توی گهواره اش می خوابونم.

فهمیدم که اون رو نویان فرستاده اما به روی خودم نیاوردم:

-باشه پس من برم لباس عوض کنم.

حمیرا نیکو رو توی اتاق گذاشت و رفت. کمد لباسهام رو باز کردم و نگاهم به پیرهن قرمز رنگم افتاد. می دونستم که رنگ قرمز توی تنم دیوونه اش می کنه، همون لباس رو پوشیدم و موهام رو پشتم باز گذاشتم. چشمکی به خودم توی آینه زدم و زیر لب گفتم:

-کاری می کنم که همین امشب از بین من و انتقام از کیامهر منو انتخاب کنی.

توی آشپزخونه رفتم. هنوز چیزی از غذاش نخورده بود و منتظر من نشسته بود. نگاهی بهم کرد:

-چه عجب!

جوابی ندادم و با فاصله ازش نشستم. حمیرا توی آشپزخونه گردگیری می کرد. رو بهش گفتم:

-نیکان غذا خورده؟

-بله خانم.

-برو استراحت کن دیگه، خیلی زحمت کشیدی.

-نه خانم...

سنویان با لحنی پر از تحکم گفت:

-برو استراحت کن. حرف خصوصی داریم باهم.

-من هیچ حرف خصوصی ندارم. می خوام غذا بخورم.

با اخم نگاهی به حمیرا کرد که حمیرا پا تند کرد و سریع بیرون رفت. نوید با لحنی جدی گفت:

-جدیدا داری شبیه این دخترهای لوس می شی، می دونی که خوشم نمیاد.

-توام خیلی رفتارها ازت سر زده که من خوشم نمیاد.

-مثلا؟

-پرخاشگر شدی، عصبی شدی، کینه ای شدی، نسبت به من و بچه ها بی توجه شدی،

برای اولین بار دست روی نیکان بلند کردی، باز بگم؟

-حل می شه.

ذره ای آب خوردم تا غذای مونده توی گلوم پایین بره.

-می دونی در چه صورت حل می شه؟

-آره، در صورتی که من پدری از اون دو نفر دریارم که...

ناخواسته قاشق رو توی بشقاب پرت کردم که صدای بدی داد و با صدای بلندی گفتم:

-نه اینطوری حل نمی شه. تو باید بی خیال اون ها بشی. کسی که سریع خودش رو گم و

گور کرده، زرنک تر از این حرفهاست که تو فوری پیدااش کنی. می خوام تا چند سال

دیگه ما رو عذاب بدی به خاطر هیچ و پوچ؟!!

چشمه اش ریز شد:

-طرفدار کیامهر شدی تو؟

-نه طرفدار کیامهر نیستم. طرفدار نیکانم، طرفدار نیکوام، من می خوام آرامش هیچوقت از
خونه ام نره.

خیلی جدی نگاهش کردم:

-می دونی که اگه تو دست از این رفتارها برداری، منم می رم.

-کجا؟

چشمهام رو روی هم فشردم:

-فرقی نداره کجا؟ فقط از زندگی تو می رم...

جا خورده بود، حرفی نمی زد و فقط نگاهم می کرد. آروم لب زد:

-نهال...

از روی صندلی بلند شدم و به سمت اتاق نیکان رفتم. اگه ادامه می دادم ممکن بود

چشمهام حقیقت نبودن حرفهام رو لو بده.

نیکان خواب بود. کنار تختش رفتم و آروم طوری که بیدار نشه صورت خیسش رو پاک

کردم. یکدفعه جا پرید:

-مامان تویی؟

-آره قربونت برم.

دستش رو روی چشمش گذاشت:

-نمی خوام قربونم بری.

دستم رو زیر تنش انداختم که مقاومت کرد:

-نمی خوام بغلم کنی.

به زور توی بغلم گرفتمش و روی موهاش رو بوسیدم:

-عزیز مامان!

-قهرم.

اخمی کردم:

-مگه پسر خوب با مامانش قهر می کنه؟

-بله تازه با بابا بیش تر قهرم.

با صدای آرومی گفتم:

-نیکان من می خوام یه رازی رو بهت بگم.

چشمهایش درشت شد:

-راز؟!

سرم رو بالا و پایین انداختم:

-آره.

-خب بگو.

-بابا یه مشکل خیلی بزرگی براش پیش اومده.

اخمی کرد:

-مریض شده؟

-نه، خوشگلم. یه مشکل خیلی خیلی بد داره. به خاطر همین که اعصابش خورده.

شونه ای بالا انداخت:

-خب من چی کار کنم؟

-تو مگه مرد نیستی؟

بادی به غبغبش انداخت:

-بله.

-پس باید کنار بابا باشی دیگه. آخه مردها حرف های همدیگه رو خوب می فهمن.

کمی فکر کرد و چشمهایش ریز شد:

-آره راست می گی.

لپش رو کشیدم:

-حالا بخواب.

روی تخت دراز کشید و خودش رو برام لوس کرد:

-برام قصه بگو تا بخوابم.

-باشه.

روی تخت خوابید و دستش رو زیر سرش گذاشت، کنارش نشستم و توی چشمهای رنگی قشنگش زل زدم:

-روزی روزگاری یه دختر بود که مامانش مریض شده بود. اون دختره هیچ پولی نداشت که به دکتر بده تا مامانش خوب بشه. به خاطر همین شیطون گولش زد رفت توی یه قصر بزرگ تا دزدی کنه. ولی توی اون قصر یه شاهزاده زندگی می کرد که وقتی دختر رو دید اون رو توی قصرش زندانی کرد. دختر تا آخر عمر توی قصر شاهزاده موند و هیچوقت به خونه اشون برنگشت. چشمهای شاهزاده قلب دختر رو اسیر کرد و تا ابد دختر کنار شاهزاده موند.

صدای نفس های منظمش رو که شنیدم نگاهی به صورت غرق خوابش کرد، پتو رو روش کشیدم و به صورت معصومش زل زدم. با حس دستی روی شونه ام سرم رو برگردوندم. نوپان با لبخند قشنگی روی صورتش نگاهم می کرد:

-نمی خوای که شاهزاده ات تنها بخوابه؟

برای لحظه ای دلم برای این لحنش ضعف رفت. همیشه بعد از شنیدن این لحن مهربونش دلم نرم می شد اما این بار پا روی دلم گذاشتم و جدی شدم.

با لحنی که خودم از سرماش یخ کردم، گفتم:

-جلوی حمیرا و بچه ها امشب رو نمی خوام ازت جدا بخوابم اما اگه به حرفم گوش نکنی از فرداشب دیگه من رو نمی بینی.

خندید:

-چرا فکر می کنی باور می کنم؟ تو نمی تونی من و این زندگی رو ترک کنی.

آهی کشیدم:

-آره من نمی تونم نویان رو ترک کنم چون نویان من همیشه توی نگاهش آرامش بود. مهربونی بود، توی زندگیش نقش من پررنگ بود، فقط من. اما الان چی؟ همه ی فکر و ذکر شده گذشته. گذشته ی پدر و مادرت، حتی فکر و ذکر نوراهم نیست که اگه بود براش دنبال دکتر می گشتی.

چیزی نمی گفت و فقط نگاهم می کرد. شاید چون حرفهام حق بود و حرفی برای گفتن نداشت. دستی پشت گردنش کشید:

-بریم بخوابیم؟

خواست از اتاق بیرون بره که با شنیدن صدام ایستاد:

-نویان.

-جانم؟!!

-کاملاً جدیم. اگه زندگیمون به روال قبل برنگرده می رم.

مشت آرومی توی دیوار زد:

-این قدر به من فشار وارد نکن، اینقدر حرف از رفتن زن.

-دارم بهت هشدار می دم.

حلقه ام رو از دستم درآوردم و روی پاتختی گذاشتم:

-تا زمانی که تصمیم برای ادامه ی زندگیت نگیری دستم نمی کنم.

بازوم رو گرفت:

-پاشو کارت دارم.

-من حرفام رو زدم.

دستم رو کشید و از روی تخت بلندم کرد. آی کشداری گفتم:

-چی کار می کنی؟!

-هیس!

من رو به سمت اتاق خواب برد. روی تخت پرتم کرد و در رو بست.

جیغی زدم:

-چی کار می کنی؟

مقابلم نشست و چونه ام رو توی دستش گرفت:

-تو چی کار می کنی؟

از لای دندوناش غرید:

-می دونی خراب کردن زندگی که چند سال عاشقانه باهم ساختیم یعنی چی؟

چونه ام رو از دستش بیرون کشیدم و با صدای جیغ مانندی گفتم:

-تو چی؟ می دونی انتقام از کیامهر، کسی که بابات رو دور زده، سال ها مامانت به خاطر ترس از اون بدبختی دخترش رو دیده و دم نزده یعنی چی؟ نمی گم از پشش برنمیای فقط می گم سنگینه، سال ها طول می کشه. تو می خوای تموم این مدت با کج خلقی و بداخلاقیات من و بچه ها رو عذاب بدی؟ این زندگی که به قول خودت عاشقانه ساختیم رو خراب کنی؟ تا کی می خوای به خاطر آشفته‌گی و پریشونیت منو عذاب بدی؟ تا کی می خوای نیکان رو به خاطر یه کلمه حرف کتک بزنی و اعصاب خوردیت رو سر بچه ام خالی کنی؟

نگاهش بین اجزای صورتم می چرخید، حالت نگاهش جور خاصی شده بود. بزاقم رو قورت دادم:

-نویان من...

لباش که روی لبم قرار گرفت مهر سکوت روی لبم زد. تنم رو احاطه کرد و فرصت مقاومت بهم نداد. روی تخت فرود اومدیم و توی آغوش هم به آرامشی که می خواستیم رسیدیم.

با حس دستی که روی دستم قرار گرفت، چشمهام رو باز کردم و تصویر نویان رو جلوی چشمم دیدم.

حلقه ام رو توی دستم کرد و با لحن آرومی گفت:

-من نمی ذارم تو از پیشم بری، من تو رو با دنیا عوض نمی کنم.

کش و قوسی به تنم دادم:

-از کجا معلوم راست بگی؟

لبخند نشسته روی لبش محوتر شد:

-چی رو از کجا معلوم راست بگم؟

-همین که دیگه دنبال اون نمی ری؟

کنار تخت نشست و دستم رو توی دستش گرفت:

-از اونجایی که به حرفهات فکر کردم و دیدم کاملاً حرف حق می زنی.

خندیدم:

-خوشحالم که سر عقل اومدی.

روی تنم خم شد و کنار گوشم گفت:

-اثر آغوش شماست بانو.

-اگه می دونستم این قدر اثربخشه سریع تر تقدیمت می کردم.

بینیم رو توی دستش فشرد:

-وای قربون اون زبونت بشم من. پاشو یه دوش بگیر بریم صبحونه بخوریم.

-چشم آقا.

بعد از رفتنش لبخند دندون نمایی روی لبم نشست و خیره به حلقه ام شدم. نقطه ضعف نویان همین شی بود که نشونه ی پیوندمون بود.

دوشی گرفتم. تاپ شلوار کی پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم. با دیدن حمیرا که شال و کلاه کرده بود، گفتم:

-کجا؟

-آقا نویان گفت برم.

از این تصمیم نویان خوشحال بودم چون حضور یه نفر دیگه توی زندگیم معذبم می کرد اما اخمی تصنعی کردم:

-آخه چرا؟ تازه داشتم بهت عادت می کردم.

-منم همین طور.

توی آغوشم گفتمش:

-خیلی زحمت بهت دادم.

-نه خانم وظیفه بود.

نویان در حالی که ساعتش رو روی مچش می بست، گفت:

-بریم حمیرا.

حمیرا ازم خداحافظی کرد و جلوتر رفت. رو به نویان کردم:

-قضیه چیه؟

صورتش آویزون شد:

-خب دلم برای دستپخت خانمم تنگ شده.

چشمهام ریز شد:

-یعنی نمی خوام منو سرگرم بچه ها کنی و خودت به کارت برسی؟

دستش رو روی گونه ام کشید:

-نه خانم، بهم ثابت کردی که چقدر سمج و جدی هستی.

-خدا رو شکر که فهمیدی! برو طفلك منتظره.

-چشم. خدانگهدار.

دستم رو تکون دادم:

-خدانگهدار.

چند روزی گذشته بود و زندگیمون به روال قبل برگشته بود. با اینکه نوین هنوز فکرش کمی درگیر بود اما اجازه نمی دادم که آرامش زندگیمون بهم بریزه و وقت هایی که توی خونه بود سعی می کردم آروم و شاد باشه. با شنیدن صدای ذوق زده اش، آخرین ظرف رو نشسته رها کردم و شیر رو بستم:

-جانم؟ اومدم.

-بیا زود باش.

با خنده سری تکون دادم:

-چی شد؟

توی پذیرایی رفتم. نیکو بدون اینکه دستش رو به جایی بگیره روی پاش ایستاده بود. چشمهام درشت شد و با تعجب دیدم که قدمی به سمت جلو برداشت. ذوق زده گفتم:

-وای مامان دورت بگردم الهی.

نگاهی بهم کرد و خندید که تعادلش به هم خورد و روی زمین افتاد. صدای تق زدنش بلند شد. به سمتش رفتم، توی بغل گرفتمش و بوسیدمش:

-عزیزدل مامان!

نویان مقابلمون نشست و نگاهش رو به نیکو دوخت. برقی توی نگاهش نشسته بود که مدت ها بود ندیده بودم. دخترکم با برداشتن اولین قدمش برق امید رو توی نگاه پدرش نشانده.

صدای زنگ موبایلش بلند شد. گوشیش برداشت و با لبخند گفت:

-به آقا پدرام، چطوری؟

...

-جانم بگو.

رد لبخند روی لبش پررنگ شد:

-آهان، باشه داداش ممنون.

به محض اینکه قطع کرد، پرسیدم:

-چی گفت؟

-یه خبر خوب داد!

-جدی؟! چه خبری؟

-بهت گفتم که دکتره گفته نورا قابل درمانه؟

-آره گفتم.

-این رو هم گفتم که گفت درمانش آسون نیست و نیاز به یه پزشک حاذق داره؟

سرم رو بالا و پایین انداختم:

-آره گفتم، ادامه بده.

-خب پدرام اون دکتر رو پیدا کرده.

دستهام رو به هم زدم و با ذوق گفتم:

-وای چه عالی! چی از این بهتر.

-ولی درمان نورا اینجا ممکن نیست باید بریم کانادا، اون دکتر توی کانادا طبابت می کنه.

لبخند روی لبم رفته رفته محوتر شد. دوری از نوین چیزی بود که اصلاً تحملش رو نداشتم.

-زود برمی گردی دیگه نه؟

-نه.

با صدایی بلندتر از حد معمول گفتم:

-نه.

-همه چیز بستگی به درمان نورا داره، تا هر مدتی که طول بکشه باید بمونم دیگه.

ناخواسته اخمهام درهم رفت. بهم نزدیک تر شد:

-تو که خودت می دونی من از اینکه ازت دور بشم خوشحال نیستم؟

آروم لب زدم:

-می دونم.

-پس حال منم الان مثل توه.

-خب می دونم دیگه.

بوسه ای روی گونه ام زد:

-اصلاً می خوام بیای؟

-چی می گی؟ با دو تا بچه کجا بیام؟

-پس باید صبور باشی.

لبخند زدم:

-باشه.

چمدونش رو توی دستش گرفت:

-خب دیگه، اگر بار گران بود و رفتیم.

اشکهام منتظر تلنگری بود تا خودش رو نشون بده، با بغض گفتم:

-اینطوری نگو.

من رو برای چندمین بار بغل کرد و روی موهام رو بوسید:

-قربون اون اشکهاست برم که تمومی نداره.

-کاش می داشتی باهات پیام فرودگاه.

-نه تو فرودگاه دل کندن ازت سخت تره.

خودم رو ازش جدا کردم:

-تو خونه راحتته؟

سری تکون داد:

-هر دو سخته ولی اونجا سخت تره.

ابرویی بالا انداختم و لبخند زدم:

-آهان.

رو به نیکان و نیکو کرد، نیکو با تکیه به من ایستاده بود و نیکان دستش رو گرفته بود:

-وای خوشگلای بابا رو ببین.

روی زانوهایش نشست. هر دوشون رو بغل گرفت و بوسید. رو به نیکان گفت:

-مواظب مامان و آبجی باشی مرد کوچک.

با غرور بچگانه اش گفت:

-خیالت تخت تخت. فقط بابا برام اسباب بازی خوشگل بخر.

لپش رو کشید:

-چشم پسر.

نیکو جووری خودش رو به نوین چسبانده بود که نمی تونست جداش کنه. به زور نیکو رو

از بغلش جدا کردم که صدای جیغش دراومد. نوین سریع به سمت آسانسور رفت و

دستش رو به معنای خداحافظی تکون داد. صدام میان جیغ جیغ های نیکو گم شده بود.

با صدای بلندی گفتم:

-مراقب خودت باش، غذای خوب بخور. اگه سرد بود، خودت رو پوشون.

-چشم، چشم.

توی آسانسور رفت و تا بسته شدن کامل در هر دو توی چشمهای هم زل زده بودیم. در رو بستم و نیکو رو که توی بغلم از شدت گریه در حال هلاک شدن بود، تکون دادم:

—جان مامان؟

روی مبل راحتی نشستم و رو به نیکان گفتم:

—برو یه کم اسباب بازی براش بیار بلکه آروم بشه.

با اعتراض گفت:

—اسباب بازی های خودمو نمیارم.

—باشه برو عروسک خودش رو بیار.

تا نیکان عروسک رو پیدا کرد، نیکو کم کم آروم شد. نیکان سرش رو خم کرد:

—عه آبجی دیگه گریه نمی کنی؟

عروسک رو از دستش گرفتم:

—با این سرعتی که تو داشتی دیگه گریه اش تموم شد.

شونه ای بالا انداخت:

—خب طول کشید تا پیدا کنم.

—عیب نداره.

نیکو عروسک رو گرفت و با دقت بهش زل زد. نیکان مظلومانه گفت:

-بابا رفت حوصله امون سر رفت.

-هنوز دو دقیقه نشده که مامان جان؟

-خب به هر حال.

خندیدم:

-چی می خوای بگی؟

برقی توی چشمهاش نشست:

-بریم پارک؟

خودم هم از اینکه کمی بیرون برم، راضی بودم. سری تگون دادم:

-باشه، بریم.

دستهای رو بهم زد:

-آخ جون

بعد از حاضر کردن بچه ها، خودم آماده شدم. پارک نزدیک بود اما کمی پیاده روی داشت که به لطف حرفای نیکان اصلا متوجه ی مسیر نشدم. به محض اینکه وارد پارک شدیم با یه صحنه مواجه شدم، صحنه ای که اصلا انتظار دیدنش رو نداشتم.

گیتا زیر تک درختی نشسته بود و در حالی که دستش روی شکمش بود، حرف می زد. نیکان با دیدن وسایل بازی به سمتش دوید و نیکو با ذوق توی بغلم دست و پا زد. مدت زیادی نگاهم به گیتا بود، نمی تونستم حس کنجکاوی رو توی وجودم مهار کنم. با

احتیاط کنارش نشستم اما انگار اصلاً متوجه ی حضورم نشد. به صورتش زل زدم. موهای
فرش نامرتب روی صورتش ریخته بود، زیر چشمش گود شده بود و چشمهای همیشه
شیطونش بی حال و خسته بود. پرسیدم:

-اینجا چی کار می کنی؟

انگار که تازه متوجه ی حضورم شده بود، گفت:

-تویی نهال؟!

-آره منم.

نگاهی بهم کرد و آه کشید:

-ماشالله روز به روز تر گل و رگل تر می شی.

-نگفتی، چرا اومدی اینجا؟

-دخترم رو آوردم پارک.

یه تای ابروم بالا پرید:

-دخترت؟

دستش رو روی شکمش گذاشت:

-اینجاست.

بی اختیار خندیدم:

-مبارکه!

-سورن بچه نمی خواد. می گه نمی تونه پدر خوبی باشه اما من که می تونم مادر خوبی باشم مگه نه؟

شنیدن این حرف ها از زبون گیتا جز عجایب بود. اون واقعا تمام هدفش در دنیا همین شده بود که مادر خوبی باشه.

-سورن می گه سقطش کن اما من که نمی تونم...

بغض کرد:

-امروز رفتم سونوگرافی، صدای قبلش رو شنیدم. تند می زد، صداش خیلی بلند بود.

اشکهایش از روی صورتش روان شد:

-دکتر گفت بچه سالمه.

مگه چند سال گذشته بود که اون دختر سرتق و کینه جو اینقدر سرخورده و غمگین شده بود. کی می تونه حریف بازوهای قدرتمند عشق بشه. یکی رو مثل عیسی به خلوت می کشونه، یکی مثل من تمام دنیاش رو فدای معشوقه اش می کنه و یکی رو مثل گیتا دگرگون می کنه.

-نمی خوام سقطش کنم. می ترسم مجبورم کنه.

-چرا باید مجبورت کنه که بچه اش رو سقط کنی؟ اون پدره، خودش هم قطعا به بچه ی تو شکم تو حس داره.

لبخند تلخی زد و باز هم چشمهایش از اشک پر شد.

حوالی ظهر شده بود و دلم از شدت گرسنگی در حال ضعف رفتن بود. رو به گیتا کردم:

-گرسنه ات نیست؟

-نه.

-باید به خاطر بچه ات زیاد بخوری می دونی که؟

-آره.

کمی من من کردم و گفتم:

-من می خوام بچه ها رو ببرم همین فست فودی سرخیابون تو میای؟

سری تکون داد:

-نه، خودتون برید.

-باشه، پس خداحافظ.

-خداحافظ.

به سمت تاب رفتم، نیکان روی تاب نشسته بود. گفت:

-مامان بین چقدر بالا رفتم؟

-بیا پایین دیگه بریم.

-نه می خوام برم تو آسمون ها.

- بیا، بریم پیتزا بخوریم.

چشمهایش برق زد:

- پیتزا رو هستم.

از تاب پیاده شد و جلوتر از من دوید:

- بریم.

نیکو رو برای اولین بار روی صندلی جدا نشوندم. اما اونقدر جیغ جیغ کرد که مجبور شدم روی پام بشونمش. نیکان دستش رو زیر چونه اش گذاشت:

- مامان.

- جانم؟!!

- اون خانمه که داشتی باهاش حرف می زدی همونه که بابا از اون و شوهرش بدش می آد؟

- بله همونه.

- اگه بابا بفهمه باهاش حرف زدی ناراحت می شه؟

- شاید بشه ولی اگه کسی بهش نگه که من باهاش حرف زدم نمی فهمه که ناراحت بشه.

چشمهایش ریز شد:

- پنهون کاری بده.

-آره بده ولی گاهی اوقات لازمه.

بعد از گفتن این جمله سیل عظیم سؤالاتش شروع شد و من سعی کردم با حوصله ی تمام جوابش رو بدم. گارسون پیتزا رو آورد، نیکو اونقدر دست و پا زد که مجبور شدم یه تکه ی کوچولو ازش بکنم و بهش بدم. چینی به پیشونیش داد و سرش رو تکون داد. نیکان دستش رو جلوی دهنش گرفت و خندید:

-فکر کنم دوست نداشت.

-آره، انگار دخترمون پیتزا خور نیست.

-حتما مثل حاج خانما فقط آبگوشت و آش دوست داره.

-دقیقا.

تمام روز رو کنار بچه هام گذروندم، دوری از نویان سخت بود اما حضور دو نعمتی که خدا بهم داده بود روز رو برام شادتر از چیزی که فکرش رو می کردم، کرد. شب از نیمه گذشته بود که شماره ای غریبه با رقم های عجیب و غریب رو گوشیم افتاد. نیکان و نیکو هر دو کنارم خوابیده بودن، از ترس اینکه بیدار نشن سریع گوشیم رو برداشتم:

-جانم؟

صدای قشنگش رو شنیدم و حس تلخ دلتنگیم باز سر باز کرد. گفت:

-چطوری خانم خانما؟

-خوبم تو چطوری؟

-هی بدک نیستم، دوری از تو نمی ذاره خوب باشم که.

خندیدم:

-می دونم. اولین شبیه که جدا از هم می خوابیم.

-مگه اونجا شبه؟

-آره دیگه شبه.

خندید:

-پس به جای من گل گذاشتی؟

نگاهی به نیکان کردم:

-نه، به جای تو آقا پسر ت خوابیده.

-اوه پس جام حسابی اشغاله.

با لحن کشداری گفتم:

-بله.

-تو کجایی؟

-بیمارستان.

-نورا بستری شد؟

-آره، اینجا دو تا دکتر ایرانی دارن کلی بهم امیدواری دادن که خوب می شه.

از ته دل لبخند زدم و یاد چهره ی همیشه منتظر عیسی توی ذهنم زنده می شد، یعنی می شد عیسی هم طعم شیرین وصال رو تجربه کنه.

گفت:

-برو بخواب.

خودم رو لوس کردم:

-نه باید برام لالایی بخونی.

با لحنی که رگه هایی از خنده درونش بود، گفت:

-عین این تازه نامزدها دیگه چی؟

لبام رو جمع کردم:

-باید بخونی.

-وایسا برم یه جای خلوت.

-باشه.

چند لحظه بعد گفت:

-چشمهات رو ببند.

چشمهام رو بستم و با لبخند گفتم:

-بستم.

من رو غرق در آرامش صداش کرد و با صدای آرومی خواند:

-سرتو بذار رو شونه ام و آروم بخواب گل بهار

من پیشتم تا خود صبح چشمهاتو رو هم بذار...

با آهنگ آروم صداش کم کم پلکهام سنگین شد و به خواب رفتم.

صدای داد نیکان که از توی اتاق می اومد رو می شنیدم. از وقتی نیکو راه افتاده بود مدام توی اتاق نیکان می رفت اما نیکان خیلی روی وسایلش حساس بود و وقتی نیکو بهش دست می زد داد و بیداد راه می انداخت. دیگه این قدر این ماجرا تکرار شده بود که برام عادی شده بود و می دونستم که چند لحظه دیگه نیکو با گریه بیرون میاد و خودش رو بهم می چسبونه. با شنیدن صدای در گفتم:

-نیکان ساکت باش بینم کیه.

شالی رو روی سرم انداختم و جلوی در رفتم. در رو که باز کردم با دیدن سورن حس بدی بهم دست داد. خط های دور لبش که پررنگ شده بود اثر لبخند مصنوعی و مضخرف روی لبش بود. با اخم سرم رو زیر انداختم:

-امرتون؟!

-هیچی صدای بچه هاتون آرامش رو از ما سلب کرده.

با لحن تندی گفتم:

-چشم بهشون می گم ساکت باشن.

خواستم در رو ببندم که مانع شد:

-نه، نه نبند کارت دارم.

چشمهام رو روی هم فشردم و پوفی کردم:

-بگو.

با لحن تمسخر آمیزی گفت:

-خانمم ویار آش کرده، دستور پخت می خواست.

-زنی که ویار داره می تونه غذا بپزه؟

شونه ای بالا انداخت:

-واه! تو ویار می کردی نویان برات می پخت؟

خیلی جدی بهش توپیدم:

-نه خیر منظورم این نبود. بهش بگو بیاد پایین خودم مراقبشم.

-آخه اگه شب نویان بیاد و گیتا رو بینه اتفاقای بدی می افته.

-نویان نیست.

چشمهایش درشت شد:

-جدی؟ کجاست؟ دیدم چند وقتی نیست. سفر رفته؟

از اینکه بهش گفتم پشیمون شدم نکنه از تنهاییم سواستفاده کنه و بلایی سرم بیاره. لبهام
رو روی هم فشردم:

-زود میاد. برید گیتا رو صدا کنید بیاد.

دستش رو روی چشمش گذاشت:

-چشم.

بعد از بالا رفتنش از پله ها، پشیمون از حرفی که زده بودم دستم رو روی قلبم گذاشتم:

-خدایا خودت به خیر بگذرون.

گیتا در حالی که دست به کمر داشت وارد خونه شد. به سمتش رفتم و نگاهی به رنگ
پریده اش کردم:

-حالت خوبه؟

-از صبح حالت تهوع دارم.

-ماه های اول همین طوره دیگه.

به سمت پذیرایی هدایتش کردم و با تعارف من روی مبل نشست.

با نگرانی نگاهش کردم:

-برم برات یه چیزی بیارم انگار ضعف داری.

-آره خیلی، همش دارم عرق می زنم.

-مامان شدن این سختی ها رو داره دیگه.

به سمت آشپزخونه رفتم و براش شربتی درست کردم. نیکو که از بازی کردن با نیکان ناامید شده بود، پشت سرم می اومد و ماما ماما می گفت. گاهی بین راه روی زمین می افتاد و همراه با تق تق بلند می شد. گیتا لیوان شربت رو برداشت و خواست بخوره که با استشمام بوش عقی زد و سرش رو به اطراف چرخاند:

-وای حالم بد شد.

لیوان رو روی میز گذاشت و چینی به پیشونیش داد:

-چقدر حاملگی سخته، تو چطوری دوتا بچه آوردی؟

-سخت هست اما....

نیکو رو که توی بغلم بود به خودم فشردم:

-اما مادرشدن قشنگ ترین حس دنیاست.

-خوش به حال تو!

اخم ظریفی روی پیشونیم نشست:

-چرا؟

آهی کشید:

-شوهرت هوات رو داره.

-همه ی مردها هوای همسرشون رو دارن ولی هر کس یه شیوه ی خاص خودش رو داره.

چشمه‌اش رو برای لحظه ای بست:

-سورن حتی اگه بخواد هم باز نمی تونه هوای کسی رو داشته باشه.

-چرا؟!

سیبک گلوش بالا و پایین شد:

-چون مریضه.

-چه بیماری داره؟

دستش رو زیر چونه اش گذاشت و به نقطه ای خیره شد:

-برام سخت ترین کار همین بود اینکه بخوام در مورد زندگیم به کسی توضیح بدم ولی الان اینقدر پرم که دلم درد و دل می خواد.

نیکو رو که توی بغلم دست و پا می زد روی زمین گذاشتم و منتظر بهش چشم دوختم:

-گوش می دم.

-اوایل فکر می کردم سورن حق داره که از کمیل، از نویان، از همه متنفر باشه. اما کم کم فهمیدم سورن نه فقط راجع به اون ها بلکه راجع به همه ی آدم های دنیا این حس رو داره. با منی که زنشم یه روز عالیه عالیه، همون مردی که فقط می شه تو رو یا دید. اما یه روز اونقدر زیر بار کتکم می گیره که دلم می خواد همون لحظه بمیرم ولی دیگه کنارش نباشم.

نگاهی بهم کرد:

-من برای تو بد خواستم، احتمال اینکه نوین توی خونه رو باشه می دادم ولی باز تو رو فرستادم دزدی بدون اینکه فکر کنم بعد از دستگیر شدن قراره چی سرت بیاد اما تو از این کار من سود بردی و من....

بغض کرد:

-من همه ی این کارها رو برای سورن کردم، سورنی که بلد نیست باهام زندگی کنه. حرفی برای گفتن نداشتم، فقط نگاهش کردم و دلم برای مسافر کوچولویی که توی شکمش در حال رشد بود، سوخت.

با شنیدن صدای زنگ تلفنم با شوق به سمت گوشیم رفتم. از وقتی نوین رفته بود، هر روز بهم زنگ می زد و هر بار برای شنیدن صداش همین قدر ذوق داشتم. گوشی رو برداشتم و با عشوه گفتم:

-سلام همسر عزیزم!

-سلام بانوی قشنگ خودم.

-کجایی؟

-جدیدا عادت بد پیدا کردی.

چشمهام درشت شد:

-چه عادتی؟

-همین که مدام ازم می پرسى كجام.

-خب وقتى ازم دورى بايدم اين سوال رو مدام ازت بپرسم.

با لحنى كه رگه هاى از خنده درونش بود، گفت:

-آهان. يعنى مى ترسى با زن هاى خوشگل بچرخم؟ از اين ها كه موهاشون رو افشون مى كنن؟

با دلخورى گفتم:

-نويان.

-تازه خبر ندارى كه تو رستوران نشستم كلى از اون ترگل و ورگل ها...

جيج زدم:

-نويان.

خنديد:

-شوخى كردم دورت بگردم الهى. آخه من جز نهالى خودم كسى به چشمم نمياد.

يه تار موم رو توى دستم پيچوندم:

-آهان بله.

-دلم برات تنگ شده بيا تصويرى بينمت.

اگه تصویری باهاش حرف می زدم و یه دفعه ای گیتا سر می رسید چی کار می کردم.
اولش گفتم:

-باشه.

اما خیلی تند و با عجله گفتم:

-وای نویان! نیکو رفته سمت آباژور، برم پیشش نندازه روی خودش.

-آره برو پیش بچه.

-خدا حافظ.

-خدا حافظ.

از اتاق که بیرون رفتم خبری از گیتا نبود. با صدای بلندی گفتم:

-گیتا، گیتا جان.

نگاهی به نیکو کردم:

-مهمونمون رفت؟

به در خروجی اشاره کرد:

-آیه (آره).

شونه ای بالا انداختم:

-واه چه بی خبر.

خندیدم و دو زانو مقابلش نشستم:

-تو چقدر بزرگ شدی که به سوال مامان جواب می دی.

نخودی خندید و دستهایش رو توی هم قفل کرد.

گیتا سراسیمه داخل خونه دوید و به سمت او آمد. چشمهام درشت شد:

-چرا می دوئی؟

دستش رو روی کمرش گذاشت و چشمهایش رو روی هم فشرد:

-نهال...

-جانم؟

کلیدی رو به سمت گرفت:

-من در خونه امون رو روی سورن قفل کردم تا وقتی که خودم می رم نیاد بیرون. من رفتم تو برو باز کن.

این دختر همش برای من در دسر بود! کاش هیچوقت راهش نمی دادم.

-آخه چرا این کار رو بکنم؟

-بین عیسی پایین منتظرمه، من دارم می رم پایین که از اون طرف برم شهرستان پیش مامانم، نمی خوام سورن بفهمه.

- گیتا برای من در دسر نساز، تو که می خواستی فرار کنی چرا اومدی خونه ی من که
سورن منو بیچاره کنه؟

شونه ای بالا انداخت:

- من فرار نمی کنم فقط می خوام از جون بچه ام محافظت کنم.

دستهایش رو چند بار جلوی چشمم تکون داد:

- نگران نباش طوری نمی شه. تو فقط برو قفل در رو باز کن. خدا حافظ.

همون طور مات و مبهوت بهش زل زده بودم. با قدم های تندی به سمت در رفت و من رو
با دنیایی از فکر و خیال تنها گذاشت. نگاهم به کلید توی دستم افتاد. اگه بالا می رفتم و
سورن سر می رسید باید چی کار می کردم. نمی شد هم که در روش قفل بمونه. پوفی
کردم:

-وای گیتا تو آدم رو خل می کنی.

صدای مشت هایی که به در کوبیده می شد رو شنیدم. انگار صدا از طبقه ی بالا می اومد.
دستم رو روی قلبم گذاشتم:

-وای سورن!

لباسم رو پوشیدم اما فکر اینکه در رو روی سورن باز کنم و صورت عصبیش رو ببینم،
حالم رو بد کرد. بین زمین و هوا معلق بودم و نمی دونستم چی کار کنم. در رو بستم که
مبادا بچه ها بیرون بیان. به طبقه ی پایین رفتم و زنگ همسایه امون رو زدم. مردی که اون

روز سORN و نویان رو هم از هم جدا کرده بود، جلوی در اومد. بی مقدمه کلید رو جلوی چشمش گرفتم. با تعجب گفت:

-چی کارش کنم؟

شبه خبرنگارهای اخبار حوادث تند و با عجله گفتم:

-این واحد بالایی اومد خونه ی ما آخه حامله بود. حالش بد بود، دلم سوخت گفتم بیاد پیشم...

مرد با چشمهای درشت شده بهم خیره بود. حتما به خاطر تند تند حرف زدنم تعجب کرده بود. نفسی تازه کردم:

-خلاصه که رفتم تو اتاق دیدم نیست، بعد یهو برگشت این کلید رو گذاشت توی دستم، گفت من دارم با پسر خاله ام می رم توام بعد از رفتن من برو در خونه ی ما رو باز کن. یعنی در رو روی شوهرش قفل کرده بود.

-چه کاری از دست من برمی آد.

پوفی کردم:

-آخه نمی شنوید صدا رو، خب باید برید در رو براش باز کنید. بفرمائید کلید.

کلید رو ازم گرفت:

-خطرناک نباشه.

-واه خطرناک چیه؟ برای منی که زن تنهام خطرناکه برای شما که نیست.

منتظر جوابش نشدم و به سرعت جت از پله ها بالا رفتم. در ورودی رو چند بار قفل کردم تا مبادا در رو باز کنه. نفس نفس زنان به در تکیه دادم و نفسم رو پر صدا بیرون دادم.

چند لحظه بعد صدای پای کسی رو شنیدم، گوشم رو به در چسباندم که با صدای مشت محکمی که به در خورد، گوشم رو عقب کشیدم. سورن دادی زد:

-نهال باز کن کاریت ندارم، فقط بگو گیتا کجا رفت؟

نیکان و نیکو هر دو ترسیده بودن و با چشم های قشنگشون بهم خیره بودن. نیکو لب ورچید و به دست نیکان چسبید:

-دادا.

نیکان شبیه پسرهای بزرگ و عاقل گفت:

-بهت گفتم نباید با این دختره حرف بزنی.

همینم مونده بود این یه الف بچه من رو ادب کنه. پشت چشمی نازک کردم و به سمت تلفن رفتم. سعی کردم با خونسردیم نیکان رو آرام کنم. گفتم:

-نترسید یه کم داد می زنه و می ره.

شماره ی پدرام رو گرفتم تا دنبالم بیاد و خونه اشون برم. چون حس می کردم خونه ی خودم دیگه برای من و بچه ها امن نیست. با هر لگدی که به در می زد صدای گریه ی نیکو بلندتر می شد. با دست های لرزونم نیکو رو توی بغلم گرفتم و شماره ی پدرام رو گرفتم. چند لحظه بعد جواب داد:

-جانم؟

با لگد بعدی در انگار از جاش دراومد و صدای جیغ نیکان بلند شد. سورن وارد خونه شد و لبخند مضخرفی روی لبش بود، ترسیده به لبخند مضحک روی لبش خیره شدم و تلفن از دستم افتاد. مرد واحد پایینی سعی داشت جلوش رو بگیره اما سورن اون قدر زور داشت که نمی تونست کنترلش کنه. چشمه‌هاش از شدت خشم سرخ شده بود و حال عجیبی داشت، این حالتش صحت حرف های گیتا رو لو می داد. نیکو از شدت گریه به سکسکه افتاده بود و نیکان محکم لباسم رو چسبیده بود. با زبونی که به لکنت افتاده بود، گفتم:

-م...من...ب...بچه...هام...ت...ترسیدن.

شونه ای بالا انداخت:

-بترسن، مگه مهمه؟ اینا بچه های نویانن، اصلا برام ترسشون مهم نیست.

با لحن کشداري گفت:

-ولی تو فرق داری، از اول به فکر تصاحب بودم.

خواست بهم نزدیک بشه که مرد جلوش ایستاد و مانع شد. باهم گلاویز شدن، زور سورن خیلی زیاد شده بود، مشت های محکمی که به صورت مرد می کوبید، صورت مرد رو سرخ کرده بود. با صدای جیغ من و بچه ها بیش تر همسایه ها جلوی در جمع شدن و توی خونه ی بدون نویان ولوله ای به پا شد.

چند تا مردهای دیگه توی خونه اومدن و سورن رو از مرد که روی زمین افتاده بود و نفس نفس می زد، جدا کردن. سورن خواست به سمتم بیاد که صدای جیغ من و بچه ها بلند

شد. دو تا مرد دستهای رو محکم گرفتن و مانع از حرکتش به سمت من شدن. زنی دوان دوان به سمت مردی که بی حال روی زمین افتاده بود، اومد و سیلی توی صورتش زد:

-وای بمیرم چی شدی؟! زنگ زد به پلیس بیاد.

رو بهم گفت:

-زنیکه ی سلیطه برای چی اومدی دم در خونه ی ما؟

نمی دونستم چی جوابش رو بدم. از ترس زبونم بند اومده بود و با رنگ پریده فقط نگاهش می کردم. مرد بی حال گفت:

-حرف نزن زن.

زن جیغ جیغ کنان گفت:

-می زنم، تازه به پلیس زنگ زدم.

اشاره ای به سورن کرد:

-تا از اینکه مرتیکه دیه ی این صورت کبود شده ات رو بگیرم.

سورن با چشمهای ریز شده خیره به من بود و بدون حرف سعی داشت دستش رو از دست مردها بیرون بکشد. اونقدر حالت نگاهش ترسناک بود که از اینکه دوباره نگاهش کنم می ترسیدم. با دست های لرزان و یخ زده ایستاده بودم و دست های نیکان رو که توی دستم بود، می فشردم. صدای آژیر ماشین پلیس بلند شد. مردها بی توجه به تقلای سورن اون رو از خونه بیرون بردن تا تحویل پلیس بدن. سورن داد و فریاد می کرد و فحش می داد اما

کسی به رکیک بودن فحش هایی که می داد، توجه نمی کرد. بقیه هم که انگار خیلی به صحنه های پلیسی علاقه داشتن پشت سرشون رفتن و خونه خالی شد. نیکان با ناله گفت:

-مامان چی کار کنیم؟

مات و مبهوت به اطرافم نگاه می کردم. نگاه خصمانه ی سورن توی ذهنم تکرار می شد و یادآوری لحن کشدارش که خبر از قصد و نیت بدش نسبت بهم می داد، تنم رو مور مور می کرد. هضم اتفاقات چند لحظه قبل برام از دشوارترین کارها توی دنیا بود. دو زانو روی زمین نشستم، سرم رو روی زانو هام گذاشتم و چشمهام رو بستم. حتی حوصله ی ساکت کردن نیکو که هنوز داشت گریه می کرد رو نداشتم و فقط دلم نویان می خواست.

دستی روی کمرم نشست:

-نهال جان.

با شنیدن صدای لیلی بغضم شکست:

-اگه اون مرده نبود، سورن بلای بدی سرم می آورد.

-خدا رو شکر که به خیر گذشت.

نگاه اشکبارم رو بهش دوختم:

-چرا زندگی من نباید آروم باشه؟! چرا باید نویان خارج از کشور باشه؟! الان یه ماهه

اونجاست و من و بچه هاش رو تنها گذاشته.

اشکهام رو از روی صورتم پاک کرد:

-برمی گرده عزیزم، ناراحت نباش.

یاد چهره ی سورن افتادم و پر حرص غریدم:

-اگه بدونی چطور بهم نگاه می کرد. اگه نویان بود، جرئت داشت اینطوری نگاهم کنه.

شبه بچه ها که عروسکشون رو می خوان، نالیدم:

-من دلم نویان می خواد.

-بریم خونه ی ما، یه کم می ریم بیرون، گردش، مطمئن باش که نویان هم زود میاد. پاشو
قربونت برم.

از جاش بلند شد و دستم رو گرفت:

-بین بچه هات ترسیدن. بلند شو یه آبی به صورتت بزن یه کم لباس جمع کن بریم.

با کمک لیلی برای خودم و بچه ها لباس جمع کردم و اون قدر حالم بد بود که لیلی بچه
ها رو حاضر کرد. اولین لباسی که به دستم رسید رو پوشیدم و با پاهایی که رمق نداشت از
خونه بیرون رفتم.

هنوز عده ای توی کوچه بودن و هاج و واج نگاهم می کردن. زیر بار سنگین نگاهشون
توی ماشین پدرام نشستم و نیکان کنارم نشست. پدرام گفت:

-پلیس ها بردنش. چه آدم عجیبی شده، عین دیوونه ها بود. چی شد گیر داده به تو؟

لیلی گفت:

-پدرام جان الان نهال حوصله جواب دادن به سوالات تو رو نداره.

پدرام حرکت کرد:

-آهان. نه فقط می خواستم بگم خوب شد که بهم زنگ زدی. تا دیدم جواب ندادی فهمیدم یه خبری شده.

لیلی با صدایی که سعی می کرد پرانرژی باشه، گفت:

-خدا رو شکر که همه چی به خیر گذشت.

پدرام گفت:

-آره دیگه مهم اینکه اتفاق بدی نیفتاد.

نیکان پر حرص گفت:

-باید چی می شد دیگه؟ می خواست مامان منو کتک بزنه، نیکو کلی ترسیده بود. من و

مامانم هر دو تامون ترسیده بودیم. اصلا برای چی اون باید بیاد خونه ی ما؟

اگه به بابام بگم که...

سریع گفتم:

-نه، نباید بهش بگی.

-چرا چون تو به حرفش گوش نکردی و اون دختره رو خونه امون راه دادی؟ اگه به

حرف بابا گوش می کردی....

داد زدم:

-با من بحث نکن. حرف بزرگتر از دهنتم هم نزن.

لیلی رو به نیکان گفت:

-نیکان جان ساکت شو خاله، مامانت حالش خوب نیست.

شنیدن حرف های نیکان باعث شد باز چشمه ی اشکم سرباز کنه و صورتم رو خیس از خودش کنه.

لیلی جلوتر از من می رفت. تند تند لباس های ریخته روی مبل و دور و اطراف خونه رو جمع می کرد و می گفت:

-دیروز به کم کارم زیاد بود، دیگه اومدم خونه فرصت جمع و جور نداشتم.

نگاهم به ظرف های تلمبار شده توی سینک افتاد و با خودم فکر کردم اینجا به چیزی که شبیه نبود خونه ی تازه عروس! نگاهم به ناخن های مانیکور شده و لاک زده اش افتاد و نگاهی به ناخن های خودم کردم که هیچ اثری از لاک روش نبود و دستهام که به مایع دستشویی جدیدمون حساسیت کرده بود و کمی پوست پوست شده بود. چقدر بین خونه داری کردن من و لیلی تفاوت بود. اون تمام مدت به بهتر شدن ظاهر خودش فکر می کرد و من تمام سال های زندگیم اول به نویان و بعد به مرتب بودن ظاهر خونه فکر کردم. آرام گفتم:

-راحت باش مامور بهداشت که خونه ات نیومده.

پدرام همون طور که باقی مونده ی لباس های افتاده روی زمین رو جمع می کرد، گفت:
-آخه چون خونه ی تو همیشه از تمیزی برق می زنه، لیلی یه کم احساس شلختگی بهش
دست داده.

چشمهای لیلی درشت شد و دستش رو به کمرش گذاشت:

-من شلخته ام یا تو که لباسات رو می ریزی و می ری؟ شاید نوین تو کارهای خونه
کمکش می کنه.

پدرام قهقهه ای سر داد:

-نوینانی که من می شناسم، نریزه کمک نمی کنه. مگه نه نهال؟

فقط نگاهش می کردم و حواسم نبود که باید جواب سوالش رو بدم. گیج و منگ گفتم:
-هان؟

نگاهش رنگ نگرانی گرفت و پرسید:

-خوبی؟

تند تند سرم رو تکون دادم:

-آره، آره خوبم.

پدرام گفت:

-لیلی جان نهال رو ببر یه کم استراحت کنه، انگار حالش خوب نیست.

خودم هم توی این شرایط استراحت رو ترجیح می دادم. لیلی گفت:

-نهال جان بریم تو اتاق.

پدرام اشاره ای به نیکو که توی بغل لیلی بود، کرد:

-این فندق رو هم به من بدید.

نیکو رو از بغل لیلی گرفت و بوسیدش:

-وای عشق عمو!

اتاق خواب لیلی هم مثل بقیه ی جاهای خونه اش بازار شام بود و روی میز آرایشش انواع و اقسام لوازم آرایشی ریخته بود. لباس خوابی رو که روی تخت افتاده بود، سریع برداشت و پشتش قایم کرد. انگار لیلی کاملاً درمان شده بود که مدرک به این پررنگی روی تختش بود. لبخندی به صورت سرخ شده اش زد:

-می شه دراز بکشم؟

-آره حتما، بخواب.

روی تخت دراز کشیدم و چشمهام رو بستم. گفت:

-می خوای چیزی برات بیارم؟

بدون اینکه چشمهام رو باز کنم، گفتم:

-فقط یه قرص سردرد.

-باشه.

صدای پدرام رو که شنیدم از روی تخت بلند شدم. گوشه ی تخت نشست:

-راحت باش.

نگاهی به لیوان آب و بسته ی قرص توی دستش کردم:

-تو چرا زحمت کشیدی؟ به لیلی گفتم...

-خودم خواستم پیام پشست. خواستم باهات حرف بزنم.

دستم رو روی پیشونیم کشیدم و چند بار چشمهام رو باز و بسته کردم:

-بگو، می شنوم.

-اول فرصت رو بخور یه کم سردردت خوب بشه.

بسته ی قرص و لیوان رو ازش گرفتم و تشکر کردم. لبهاش رو روی هم فشرد:

-نهال نویان به این زودی برنمی گرده. یعنی مدت درمان نورا ممکنه خیلی طول بکشه، خیلی زیاد...

این رو خودم هم می دونستم ولی درکش برام سخت بود. همین یک ماه هم به اندازه ی هزار سال برام گذشته بود. بغضم رو همراه با آب پایین دادم و لیوان رو کناری گذاشتم:

-خب.

-خب اینکه تو باید قوی باشی.

-من قویم پدرام. اصلا خودم به نویان گفتم باید پیگیر درمان نورا بشه. اگه امروزم حالم اینطوری شد، فقط به خاطر سورن بود. یعنی هر کس دیگه ای جای من بود و اون حالت سورن رو می دید همین طور می شد.

-ما که بهت گفتیم نباید تنها خونه بمونی.

-تا آخر که نمی توئم خونه ی این و اون باشم...

با صدای شکستن ظرفی و جیغ بلند لیلی هر دو به سمت آشپزخونه دویدیم. نیکان که جلوی اپن ایستاده بود، اشاره ای به لیلی کرد:

-دستش رو خون انداخت.

پدرام دستمالی رو توی دستش گرفت و دو زانو مقابل لیلی نشست. انگشت لیلی رو که یه خراش سطحی برداشته بود با دستمال گرفت و خندید:

-مگه زخم شمشیر خوردی که اینطوری جیغ می زنی؟

-خب می سوزه.

-اصلا نمی خواست تو ظرف بشوری، خودم می شستم.

-حالا اینطوری می گی نهال فکر می کنه من دست و پا چلفتیم.

-مگه نیستی؟

با صدای جیغ ماندی گفت:

-پدرام.

بچه بازی های لیلی من رو به خنده انداخت. اشتباه فکر می کردم، لیلی هنوز هم همون قدر لوس و جیغ جیغو بود، فقط توی محیط بیرون نقابی رو روی صورتش می گذاشت و این شخصیت بامزه اش رو از همه پنهون می کرد. پدرام بیچاره همه ی ظرف ها رو شست و برای شام هم غذا سفارش داد. واقعا لیلی توی خونه داری نوبر بود.

شب رختخواب خودم و بچه ها رو توی اتاق مهمان انداختم، هر چقدر اصرار کردن حاضر نشدم توی اتاق خوابشون بخوابم. صدای نفس های منظم نیکو توی اتاق پیچیده بود ولی من و نیکان هنوز بیدار بودیم. نیکان پرسید:

-خوابیدی مامان؟

جوابش رو ندادم. بابت لحن صحبتش توی ماشین هنوز ازش دلگیر بودم. خودش رو پایین تر کشید و سرش رو روی سینه ام گذاشت:

-ببخشید مامان.

دستم رو روی گونه اش کشیدم:

-فکر نکن وقتی اشتباه می کنی و دلی می شکنی بایه ببخشید می تونی همه چیز رو مثل قبل کنی.

-الان چی کار کنم تا تو مهربون بشی؟

-چون بار اولت بود زود می بخشمت.

گونه ام رو بوسید:

-مرسی مامان.

-ولی باید قول بدی که دیگه تکرار نشه.

-چشم.

با صدای آرومی گفتم:

-حالا هم دیگه بخواب تا آبجی بیدار نشه.

دستش رو دور کمرم حلقه کرد و سرش رو روی سینه ام گذاشت. دستم رو روی موهای پسرکم کشیدم. شبیه موهای نویان لخت بود، به یاد شب هایی که موهای نویان رو نوازش می کردم تا خوابش ببره آه کشیدم و از ته دل آرزو کردم که روزهای بدون نویان سریع تر بگذره.

پتو رو از روم کنار زدم و با احتیاط نیکان رو که بهم چسبیده بود، از خودم جدا کردم. خوبی اتاق ما این بود که پنجره داشت و به راحتی می شد طلوع خورشید رو دید اما اینجا اونقدر تاریک بود که فقط ساعت خبر از اومدن صبح می داد. از اتاق بیرون رفتم، پدرام که یقه ی کتش رو جلوی آینه صاف می کرد با دیدن من سرچرخاند:

-سلام، صبح خیر.

لبخند زدم:

-سلام، ممنون.

هر چه نگاه کردم خبری از لیلی نبود. گفتم:

-لیلی رفت سرکار؟

-دیشب از رئیسش مرخصی گرفت.

اخمی کردم:

-به خاطر من؟

با لبخند دستش رو توی هوا تگون داد:

-یه روز به خودش استراحت داد.

-تو که مجبورش نکردی؟

-نه، اصلاً. من به این زن ذیلی می تونم لیلی رو مجبور به کاری کنم؟

یاد ظرف های دیشب افتادم و خندیدم:

-نه. خدایی زن ذیلی.

با خنده دستی پشت گردنش کشید:

-ای بابا.

نگاهی به ساعت مچیش کرد:

-من برم دیگه دیر شد.

-به سلامت.

توی آشپزخونه اصلا میز صبحانه چیده نشده بود، لیلی دیگه شورش رو درآورده بود یعنی برای شوهرش صبحونه هم آماده نمی کرد. میلی به خوردن صبحونه نداشتم، چایی ساز رو توی برق زدم و منتظر جوش اومدن آب شدم. ظرفهایی که پدرام شسته بود هنوز توی جاذرفی بود. بعد از باز و بستن کابینت ها جای ظرفهای دستم اومد و ظرف ها رو سر جاش گذاشتم. چند ساعت گذشته بود، نیکان و نیکو بیدار شده بودن ولی لیلی هنوز خواب بود. نیکان با ناله دستش رو روی دلش کشید:

-مامان گر سمنه.

-تو که صبحونه خوردی.

پاش رو روی زمین کوبید:

-آخه صبحونه جای ناهار رو می گیره. واقعا بچه ام راست می گفت، صبحونه که جای ناهار رو نمی گرفت. لیلی هم که حالا حالا ها قصد بیدار شدن نداشت، پس مجبور بودم ناهار رو هم خودم درست کنم. گفتم:

-خب آخه چی درست کنم؟

دستش رو به نشونه ی فکر کردن روی لبش گذاشت:

-ماکارونی.

ناچارا سری تگون دادم:

-باشه.

مشغول درست کردن ناهار شدم و توی دلم خدا خدا کردم تا لیلی از این کارم ناراحت نشه. یه جورایی تقصیر خودم بود که بچه ها رو عادت به زود ناهار خوردن داده بودم. حوالی ظهر بود که بالاخره لیلی از اتاق خوابش بیرون اومد. همراه با خمیازه سلام کرد. نیکان گفت:

-چه عجب!

سقلمه ای بهش زدم. لیلی خندید:

-ای سرتق.

با دیدن قابلمه روی گاز ضربه ای توی صورتش زد:

-وای نهال! چرا خجالتم دادی؟

-خجالت چی؟ ببخشید فضولی کردم تو آشپزخونه ات، نیکان خیلی شکموئه.

چشمکی زد:

-اتفاقا خیلی وقت بود هوس کرده بودم تا لنگه ظهر بخوابم و یکی برام غذا درست کنه.

روی مبل کنارم نشست و پاش رو پاش انداخت:

-پرروام نه؟

-تو که اینقدر خواب دوست داری چطوری سر صبح سرکار می ری؟

-طفلکی پدرام صبحونه امم برام توی رختخواب میاره. یعنی به زور بلند می شم.

چه بامزه! پدرام صبحونه اش رو توی رختخواب میاره، کاری که نوپان اصلا برای من نکرده.

نگاهی به گونه های گل انداخته اش کردم:

-انگار حالت خیلی بهتر از قبل شده.

چشمهایش رو باز و بسته کرد:

-آره، همه چی خوبه.

با لحن منظور داری گفتم:

-همه چی؟

خندید:

-همه چی!

سر میز ناهار نشسته بودیم، نیکو اصلا بهم فرصت غذا خوردن نمی داد. از وقتی که می تونست همه ی غذاها رو بخوره شکمو بودنش رو نشون داده بود. لیلی خندید:

-وای نهال کی فکرش رو می کرد؟

-چی رو؟

-اینکه من تو و آینده امون اینطوری بشه. همیشه یاد گذشته می کنم، یاد مامانت، طفلک اگه زنده بود و نوپان و بچه هات رو می دید کلی ذوق می کرد.

راست می گفت مامانم همیشه دوست داشت دامادی مثل نویان داشته باشه اما خاک
آرزوهای مامانم رو بر باد داد.

آهی کشیدم:

-آره ذوق می کرد.

کمی از نوشابه ام رو خوردم و رو بهش گفتم:

-بعد از ظهر بریم خونه ی معصومه خانم؟

-وای من خیلی وقته نرفتم.

-منم نرفتم ولی خب این چند وقتی که نویان نیست باید اونجا باشم دیگه.

اخمی کرد:

-واه چرا اینجا نمی مونی؟

-خب اینجا سخته.

شبه دختر بچه ها با حالت لوسی سرش رو چرخاند:

-خیلی بدی.

-لوس نشو دیگه اونجا راحت ترم.

لباش رو جمع کرد:

-خب من دوست دارم پیشم باشی.

لبخند زدم:

-میام بهت سر می زنم. آشتی کنیم؟

سرش رو به اطراف تکون داد.

-لیلی جان آشتی؟

رد کمرنگی از لبخند روی لبش نشست که لپش رو کشیدم:

-آشتی دیگه.

ابرویی بالا انداخت:

-باشه بابا. ولی باید بازم بیای خونمون.

-چشم.

سوار ماشین سفید رنگ لیلی شدم. توی راه لیلی مدام از سختی های خونه داری می گفت.

نیکان بی حوصله گفت:

-وای خاله کسی ندونه فکر می کنه خونتون چقدر تمیزه.

تشری بهش زدم:

-نیکان!

-آخه من دوست دارم زنم مثل مامانم باشه. صبح ها برام صبحونه درست کنه، خونه رو تمیز کنه.

گفتم:

-خب تو به بابات رفتی، کلا دوست دارید زن ابزار راحتی شما باشه.

لیلی گفت:

-نهال تو مجردیت اصلا بهت نمی اومد اینقدر زن عاقلی باشی؟

-مگه عاقلم؟!

شونه ای بالا انداخت:

-هم عاقلی، هم صبور.

-من فقط عاشقم، عاشق نویان.

-خوبه دیگه چی بهتر از این؟

لبهام رو روی هم فشردم:

-می دونم خوبه ولی یه بدی داره.

-چی؟

-طاعت دوریش رو ندارم.

حرفی نزدم و همراه با لبخند دنده رو عوض کرد.

حیات معصومه خانم مثل همیشه با صفا بود. انگار کسی قبل از ما بهش سر زده بود چون موزاییک های حیات خیس بود. معصومه خانم با شنیدن صدای پای ما گفت:

-مریم دوباره برگشتی؟

دستم رو به نشونه ی سکوت مقابل لیلی و بچه ها گرفتم و پاورچین پاورچین توی خونه رفتم. روی تخت نشسته بود و پشتش به ما بود.

از پشت بغلش کردم و دستم رو روی چشمهاش گذاشتم. دستش رو روی دستم کشید:

-انگشتات ظریف و کشیده است. دستهای نرمه، نهالی مگه نه؟

لبخندی روی لبم نشست:

-بله، نهالم.

توی صداش ردی از شوق دوید:

-بیا بغلم بینمت، قربونت برم.

توی بغلش رفتم. سرم رو روی سینه اش گذاشتم و بوی عطر تنش رو استشمام کردم.

همیشه بوی مهربونی می داد! روی سرم رو بوسید:

-نهال بی معرفت.

ناخواسته بغض کردم. دلتنگ بودم برای گذشته، روزهایی که با مامان اینجا می اومدیم و

دلتنگی برای نویان هم که شبیه عضوی از تنم شده بود و همیشه همراهم بود.

چند روز از اومدنم به خونه ی معصومه خانم می گذشت. جلوی در حیاط ایستاده بودم و به خاک بازی نیکان و نیکو خیره بودم. اولین بار بود که باهم بی سروصدا بازی می کردن. چقدر خوب می شد اگه همیشه همین طور بودن. با باز شدن در سریع به سمت اتاق دویدم. معصومه خانم گفت:

-کی بود؟

از توی اتاق داد زدم:

-نمی دونم.

-حتما بچه ام عیساست، برگشته.

-برگشته؟ مگه کجا بوده؟

-رفته بوده شهرستان پیش مامانش.

صدای مردونه و همیشه خسته ی عیسی رو شنیدم که به گرمی با معصومه خانم سلام و احوالپرسی می کرد.

لباس مناسبی پوشیدم، از اتاق بیرون اومدم و سلامی کردم.

عیسی با دیدنم انگار که یاد اتفاق مهمی افتاده بدون اینکه جواب سلامم رو بده، گفت:

-نورا کجاست؟

نویان گفته بود تا درمان شدن کامل نورا این موضوع رو به هیچ کس نگم. ولی عیسی که هر کسی نبود. براقم رو قورت دادم و بدون کمی مکث گفتم:

- برای درمان با نوین رفته خارج از کشور.

شبحی از لبخند روی لبش نشست اما سریع جمعش کرد. گره ای بین ابروهاش افتاد و رنگ باخت و اون لبخند باز ظاهر شد. با صدایی که کمی هیجان داشت، گفت:

- ولی اونا که گفتن که درمان نمی شه.

نیازی نبود برای عیسی همه چیز رو توضیح بدم، شونه ای بالا انداختم:

- ولی حالا گفتن که ممکنه درمان بشه.

- کی گفته؟

- خب دکترش دیگه.

- پس چرا تا حالا حرفی نزده؟

- نمی دونم.

توی چشمهایش برقی نشسته بود که تا به حال بی سابقه بود. حالت همیشه خنثای عیسی همیشه رنگ باخت بود. چند قدم عقب رفت و جلوی در حیاط کفشهایش رو توی پاش کشید. بی توجه به کجا می ری نیکان از خونه بیرون رفت.

من و معصومه خانم حاج و واج به هم دیگه نگاه می کردیم. گفتیم:

- واه کجا رفت؟

لبخند پرنرنگی روی لب های معصومه خانم نشست و با صدای خش داری گفت:

-گذشت موسم غم فصل وصل یار رسید

نوای دلکش بلبل به نوبهار رسید

سحاب خرمی آبی بر وی کار آورد

نوید عیش بفریاد روزگار رسید

شگفته شد گل سوری فلک بهوش آمد

بیار می بملک مستی هزار رسید

صبا پیام وصالی ز کوی یار آورد

شفا بخسته قراری به بی قرار رسید

قرار گیر دلا مایه قرار آمد

کنار باز کن ای جان که آن نگار رسید

شب فراق به صبح وصال انجامید

شکفته شو چو گل ای دل که گل‌عذار رسید

فراق دیده مخمور از شراب وصال

ز لعل یار به صهبای خوشگوار رسید

پای لنگ و دل تنگ رفتم این ره را

دلم بیار و روانم بدان دیار رسید

بسی جفا که ز اغیار بر دلم آمد
کنون نماند غمی یار غمگسار رسید
هر آنچه خواست دلم شد بمدّعا حاصل
هزار شکر به امید امیدوار رسید
دعای نیمشب فیض را که رد می شد
کنون اجابتی از لطف کردگار رسید

صدای زنگ موبایلم و افتادن همون شماره ی عجیب و غریب که نوید شنیدن صدای
نویان رو می داد، لبخند رو روی لبم نشوند. تماس رو وصل کردم:
-سلام همسر عزیزم.

-سلام خانم، در چه حالی؟

-بعد از دوماه که تو رو ندیدم توقع داری چطور باشم؟
به دیوار تکیه دادم و یه پام رو پشت اون پام فرستادم:
-در حال دیوونه شدنم.

صدای خنده هاش از پشت گوشی دلم رو برای کنارش بودن آب کرد. گفت:
-حالا مجنون نشی سر به بیابون بذاری؟

- نه نمی شم.

-زبون نریز دیگه فکر نکن کارتو یادم می ره.

-واه چه کاری؟

-برای چی به عیسی گفتی؟

-چشمهام درشت شد. نویان از کجا می دونست؟ گفتم:

-آخه...

-فکر کنم امروز پرواز داره به اینجا.

-تعجب کردم:

-نویان از کجا می دونی؟

-چند روز پیش زنگ زد ازم آمار گرفت که نورا رو کدوم بیمارستان بستری کردم و

کجام، امروز گفت پروازش اول صبحه منتظرش باشم.

-تن صدام کمی بلندتر شد:

-پس چرا به هیچ کس نگفت؟ یعنی الان دیگه باید برسه؟

-آره.

-چرا تو زودتر بهم نگفتی؟

-مگه تو به من گفتی که به عیسی گفتی؟

-باشه، قانع شدم.

لبام رو جمع کردم:

-کار بدی کردم؟

-نه، دیگه تنها نیستم.

-پس من که اینجا تنهام چی؟

-تو تنهایی؟! مگه نگفتی رفتی خونه معصومه خانم؟

-گفتم ولی تو که نباشی تنهام دیگه.

-قربونت برم الهی. صبر کن درست می شه.

آهی کشیدم:

-باشه، صبر می کنم.

خدا حافظی کردیم و گوشیم رو قطع کردم. از اتاق بیرون رفتم. معصومه خانم با نیکو که با

تکیه به تختش ایستاده بود حرف می زد و نیکو خنده های صدا داری می کرد. معصومه

خانم با ذوق نگاهم کرد:

-چقدر این بچه شیرینه نهال!

لبخندی روی لبم نشست و پایین تختش نشستم:

-سرتق مامانشه.

نیکو به سمتم دوید و خودش رو توی بغلم انداخت:

—ماما.

گونه اش رو بوسیدم:

—جان مامان؟

معصومه خانم گفت:

—نهال نیکان همش تو حیاطه، بچه سرما می خوره.

—حریفش نمی شم که.

همون طور که با موهای نیکو بازی می کردم، گفتم:

راستی عیسی رفته پیش نویان.

—واقعا؟!

—آره. نویان بهم گفت.

خندید:

—خوبه، بره پیش یارش.

—خدا کنه نورا خوب بشه. طفلکی عیسی گناه داره.

به نقطه ای خیره شد:

—حالا که عیسی با این همه امید رفته خدا بنده اش رو ناامید نمی کنه.

کاش واقعا اینطور باشه، وصال نورا و عیسی بعد از این همه سال قشنگترین عاشقانه ی دنیا
رو می سازه.

صدای زنگ در بلند شد. معصومه خانم با سرخوشی گفت:

-مهمون ناخونده اومد.

همون طور که به سمت آیفون می رفتم، گفتم:

-شمام که عاشق مهمون.

صدای مریم رو از پشت آیفون شنیدم و در رو باز کردم. به چهارچوب در ورودی تکیه
دادم و منتظر اومدنش شدم.

نیکان با دیدن مریم خودش رو توی بغلش انداخت و بالا و پایین پرید:

-سلام خاله، سلام خاله.

-سلام عزیز خاله. بریم تو سرما می خوری.

دست نیکان رو گرفت و به سمت خونه هدایتش کرد. رو به مریم گفتم:

-سلام مریم خانم.

همون طور که کفشهایش رو از پاش درمی آورد، با لحنی شاد گفت:

-سلام نهال گلی.

عجیب بود، مریم امروز خیلی سرحال شده بود! این حالت سرخوش مریم تا به حال بی سابقه بود.

معصومه خانم رو بهم گفت:

-نهال برو برای مریم چایی بیار.

-چشم حتما.

توی آشپزخونه رفتم که با شنیدن صدای مریم به سمتش برگشتم:

-جانم؟!

موبایلش توی دستش بود و لبخند کش داری روی لبش نشسته بود. موبایل رو به سمتم گرفت. تصویر دختر بچه ی توپولو و بامزه ای با چشم های عسلی و لپ های سرخ روی صفحه موبایلش نقش بسته بود. با صدای بلندی گفتم:

-وای خدای من چقدر بامزه است.

تکون ریزی به سرش داد:

-تا چند ماه دیگه پرورشگاه این خانم رو تحویل ما می ده.

با تعجب نگاهش کردم:

-یعنی به فرزندى قبولش کردید؟

چشمهایش رو باز و بسته کرد:

-آره. بالاخره خسرو راضی شد.

با ذوق بالا و پایین پریدم، توی بغل گرفتمش و بوسیدمش:

-خیلی خوشحالم برات.

-دیشب از شدت ذوق تا صبح خوابم نبرد. خسرو می گفت تو از الان اینقدر دوستش

داری بیاد تو خونمون می خوای چی کار کنی؟

-بچه شیرینه دیگه مخصوصا برای مادرش.

نگاهی به من کرد و نفسش رو آه مانند بیرون داد:

-ولی من که مادر اصلیش نیستم.

دستم رو روی دستش گذاشتم و توی چشمهایش خیره شدم:

-مادر فقط اونی نیست که بچه رو به دنیا میاره، وقتی یه بچه توی بغل تو بزرگ بشه تو

مادرش می شی!

-نهال.

-جانم؟!

-خیلی خوش حالم.

حشش رو درک می کردم، مریم به به بزرگترین آرزوش که حضور یه بچه توی خونه اش بود، رسیده بود. برای شام خسرو هم به خونه ی معصومه خانم اومد. این اولین باری

بود که پس از چندین سال دور هم جمع می شدیم و فقط جای مامانم خالی بود که سروصدای نیکان و نیکو غم این جای خالی رو برام کمرنگ تر کرده بود.

با حس دستی که لای موهام کشیده می شد، چشمهام رو ریز کردم و با ناله گفتم:

-نیکان خوابم میاد.

-نیکان نیستم نهال خانم، نویانم.

صدا، صدای نویان بود. شش ماه بود که صداش رو نشنیده بودم. باور نمی کردم که برگشته باشه. فکر می کردم صداش رو توی خواب می شنوم و نمی خواستم از این خواب شیرین بیدار بشم. دستش رو روی شکم گذاشت:

-پاشو خانم بیداری.

چشم باز کردم و تصویر قشنگش رو جلوی چشمم دیدم. اون به من نگفته بود که برمی گرده، من خواب می دیدم و این رویایی بیش نبود. دستش رو دور کمرم انداخت و من رو از جام بلند کرد:

-یه کم ذوق کن، از این حالت مات بیرون بیا.

با زبونی که به لکنت افتاده بود:

-ت...تو...نگفتی که.

دستم رو توی دستش گرفت و بوسید:

-خواستم سورپرایز بشی.

انگار خواب نبود، بیدار بودم. شوهرم مقابلم نشسته بود و گرمی دستهایش رو حس می کردم. توی چشمهام حلقه ی اشک نشست و اشکهام سرازیر شد. نویان با تعجب گفت:

-چیه؟

میون گریه خندیدم:

-باورم نمی شه برگشتی.

با عشق نگاهم کرد. من رو توی بغلش گرفت. نفسهام روی لباسش پخش می شد و دستش رو نوازش گونه روی کمرم می کشید:

-نهالم، زندگیم.

-دلم تنگ شده بود واسه این حرفهات.

آهی کشید:

-دلم تنگ شده بود واسه بغل کردنت.

-عادت داشتم هر شب توی بغل تو بخوابم، تو که نبودی شب ها خوب خوابم نمی برد.

-منم همین طور.

خندیدم:

-ولی خوب شد که ثمره ی این فراقمون یه اتفاق خوب بود.

-این شش ماه بدون تو بهم سخت گذشت.

دستم رو دور کمرش تنگ تر گرفتم:

-برای منم سخت بود.

من رو از خودش جدا کرد و توی چشمهام نگاه کرد:

-نهال.

-جانم؟!!

-بریم خونه؟

-می ریم ولی دیگه شب بریم.

سریع گفت:

-نه، الان.

-چرا؟

توی چشمهایش برقی از شیطنت نشست:

-می گم الان یعنی الان.

به سمت چمدونم رفت و بعد از دیدن چند لباس، لباسی رو انتخاب کرد. مگه قرار بود عروسی بریم که اینقدر سلیقه به خرج می داد. به سمتم اومد و خواست لباسم رو دریاره که دستم رو مقابلش گرفتم:

-نه، نه خودم در میارم.

-باشه پس من بیرون منتظرم.

صدای خداحافظی کردنش با معصومه خانم رو می شنیدم و تمام مدتی که لباس عوض می کردم توی این فکر بودم که چرا برای خونه رفتن اینقدر عجله داره.

نیکان حاضر و آماده منتظر او مدن من بود. با غرغر گفت:

-حالا نمی شد یه کم دیگه بمونیم؟

-بابات می گه بریم.

از معصومه خانم تشکر و خداحافظی کردم و از خونه بیرون او مدم. نویان جلوی در نبود. با تعجب گفتم:

-پس بابات کو؟

-گفت سرخیابون منتظر تونم.

اخمی کردم:

-واه، این همه راه بریم؟

شونه ای بالا انداخت:

-باید بریم دیگه.

تا رسیدن به خیابون فقط غر زدم، کشیدن ساک به اون بزرگی دنبال خودم خیلی خسته ام
کرد. پر حرص گفتم:

-دوباره اومد تا با کارهایش دیوونه ام کنه.

نیکان خندید:

-وقتی نبود که داشتی دیوونه می شدی.

با لبخندی نگاهش کردم:

-سرتق.

نیکان به نویان اشاره کرد:

-مامان، بابا.

نویان به ماشینی قرمز رنگی که با بادکنک های قرمز و مشکی تزئین شده بود، تکیه داده
بود و لبخند روی لبش بود. نیکو که توی بغلش بود، با ذوق خیره به بادکنک ها بود. نیکان
رو بهم کرد:

-فکر کنم بابا برات تولد گرفته!

مات و مبهوت خیره به صحنه ی روبروم گفتم:

-تولد من سه روز دیگه است.

نویان ابرویی بالا انداخت:

-بیا دیگه نهال بانو!

-اون ماشین...

-هدیه تولدته!

چشمهام درشت شد. فکر نمی کردم نوین اینقدر به فکرم باشه، حتی خواب این رو نمی دیدم که نوین وقتی برمی گرده تولد من رو یادش باشه. تمام ذوقم رو توی صدام ریختم:

-الهی دورت بگردم من!

ساکم رو روی زمین رها کردم. به سمتش رفتم و بوسه ی محکمی روی گونه اش زدم. من رو توی بغلش فشرد و زیر گوشم گفت:

-تو ملکه ی منی!

نیکان در حالی که دستش روی سینه اش قفل کرده بود، گفت:

-توی خیابونیم مثلاً.

از نوین جدا شدم و خندیدم:

-بین عقل بچه بیش تر از من و توئه.

تکون ریزی به سرش داد:

-دیگه همدیگر رو بعد از شش ماه دیدیم، عقل از سرمون پریده.

سوئیچ رو به سمتم گرفت:

-سوار شو.

با چشمهای گرد شده گفتم:

-نه نویان، من می ترسم.

-واه! بلدی که.

خندیدم:

-نه می ترسم. آخه خیلی وقته پشت فرمون نشستم.

لپم رو کشید:

-باشه خانمی این بار من می شینم.

در رو برام باز کرد:

-بفرمایید سوار ماشین خودتون بشید.

خندیدم:

-این ها همه از برکت داشتن یه شوهر ماهه.

بله ی کشداری گفت. توی ماشین نشستم:

-نیکو رو بده به من.

-نمی خواد عزیزم.

رو به نیکو گفت:

-دخترم بزرگ شده عقب پیش داداشش می شینه.

نیکو که جدیداً بیش تر کلمه ها رو یاد گرفته بود، گفت:

-دادا داوا می تنه. (دعوا می کنه)

نیکو رو بوسید:

-قربون اون حرف زدنت برم.

بچه ها رو روی صندلی عقب نشوند و ساک لباسهامون رو توی ماشین گذاشت و نشست.

نگاهم رو به روکش صندلی های چرم مشکی رنگش دوختم و بوی ادکلنی که توی

ماشین پخش شده بود رو به ریه فرستادم. نویان با لبخند نگاهم کرد:

-چیه خوشت اومد؟

دستم رو توی هم قفل کردم و نگاهم رو به اطراف چرخاندم:

-عالیه! مرسی آقای جونم.

نیکان بین دو تا صندلی ایستاد:

-واقعاً برای مامان خریدی؟

-بله.

رو بهم گفت:

-یعنی من و نیکو رو می بری دور بزنی.

-آره که می برم.

-آخ جون. نیکو مامان ما رو می بره دور می زنه.

نیکو با صدای نازی گفت:

-دو دو.

نویان خندید:

-قربون اون دو دو گفتنت بشم، این چه می دونه دور چیه آخه؟

تمام مدت نگاهم به نویان بود. اونقدر دلتنگ این طرز نگاه و حالت های چهره اش بودم که از نگاه کردن بهش سیر نمی شدم.

-کم خیره شو بهم خانمی.

-خب دلتنگت بودم.

دستش رو روی دستم گذاشت:

-قربونت برم من!

با لحن بامزه ای گفت:

-فکر کنم با دیدن خودم بیش تر سورپرایز شدی تا دیدن ماشین.

با لحنی که همه ی عشقم بهش رو به نمایش می داشت گفتم:

-دیدن تو برام بهترین اتفاق دنیاست.

-اینقدر شاعرانه حرف می زنی، نمی دونم چی جوابت رو بدم فقط می تونم بگم منم همین طور.

خنده ی صدا داری کردم:

-توقع شاعرانه حرف زدن ازت ندارم.

دستش به سمت ضبط رفت و آهنگ تولدت مبارک توی ماشین پخش شد. هر از گاهی هر دو بهم نگاه می کردیم و می خندیدم، شبیه عاشق هایی که پس از سال ها به هم دیگه رسیدن، به خاطر دیدن هم ذوق داشتیم. جلوی خونه پارک کرد و از ماشین پیاده شدیم. سوار آسانسور شدیم و دکمه رو زد. رفتارش مشکوک بود و توی چشمهایش برق شیطنتی بود. دستم رو روی صورتش کشیدم:

-باز چی کار کردی؟

دستش رو از هم باز کرد:

-هیچی.

-چشمهات بهم دروغ نمی گه.

گوشه ی لبش کش اومد و سرش رو زیر انداخت:

-پس منتظر بمون تا خودت بفهمی.

در آسانسور که باز شد، گلبرگ هایی که تا جلوی در خونمون ریخته شده بود و شمع هایی اطرافش روشن بود، شگفت زده ام کرد. انگار نویان هم شبیه من تعجب کرده بود چون فقط نگاه می کرد. موشکافانه نگاهش کردم:

-این کار خودت نبوده.

دستش رو پشت کمرم گذاشت:

-نه، نبوده.

-پس ایده ی کی بوده؟

بی توجه به سوالم در رو باز کرد:

-حالا شما بیا تو.

خونه توی تاریکی مطلق فرورفته بود و صدایی نمی اومد. جلوی در هم که هیچ کفشی نبود پس...

ناگهان برق روشن شد و همه با فشفتنه به سمتم حمله ور شدن. کتی برف شادی رو روی سر من خالی می کرد و شبیه بچه ها از شدت ذوق خودش جیغ می زد. کیانوش با لحن تمسخر آمیزی گفت:

-کتی جان آرام!

نگاهم به گردنبد کتی که پلاک قلب داشت، افتاد این یعنی به کیانوش جواب مثبت داده بود. نگاهم رو به مریم دوختم که به تموم شدن فشفتنه اش نگاه می کرد و خسرو که دختر

کوچولوش رو که به تازگی از پرورشگاه تحویل گرفته بود توی بغل گرفته بود. لیلی و پدرام هم که شبیه دو کبوتر عاشق باهم حرف می زدند و می خندیدن. نوین آروم کنار گوشم گفت:

-به چی فکر می کنی؟ به اینکه چه آقای ماهی داری؟

خندیدم:

-اون که بله.

کتی به سمت اومد و بغلم کرد:

-نهال جان تولدت مبارک!

-مرسی عزیزم.

آروم کنار گوشش گفتم:

-وصلت شمام مبارک!

جیغ خفه ای زد:

-مرسی.

آروم تر گفت:

-فقط دعا کن مامانش راضی بشه.

-می شه.

مریم من رو توی آغوش گرفت:

-وای تولدت مبارک نهالم.

-مرسی مامان خانم.

-وای مامان شدن چه سخته نهال! همش باید برای خورد و خوراک و خوابش حرص بخورم.

تکونی به سرم دادم:

-همینه دیگه.

بعد از مریم لیلی من رو توی بغل گرفت و با لحن شیک مخصوص خودش گفت:

-تولدت مبارک نهال جان.

آغوشم رو رها کرد و رو به نوین گفت:

-عشقتون پایدار.

نوین دستش رو دور تنم حلقه کرد:

-ممنون لیلی خانم.

به سمت پذیرایی رفتیم. دیدن بادکنک های رنگی و تزئین قشنگ خونه حسابی ذوق زده ام کرد.

نگاهی بهش کردم:

-وای نویان خسته از راه اومدی چرا اینقدر زحمت کشیدی؟

لیم رو کشید:

-کار خاصی نکردم عزیزدلم.

کیانوش خندید:

-حالا عاشقانه هاتون رو بذارید برای بعدا. کیک رو بیارید.

مریم خواست بلند بشه که نویان گفت:

-نه خودم میارم، نیکان بیا کمک.

روی مبل نشستم و نگاهم رو به دلناز کوچولو دوختم که توی بغل خسرو دست و پا می زد. لیلی گفت:

-نهال جوری با ذوق نگاه می کنه به دلناز انگار هوس بچه کرده.

چینی به ابروم دادم:

-دیگه از من گذشته نوبت توئه.

پدرام طعنه ای بهش زد:

-راست می گه.

لیلی با ناز گفت:

-حالا زوده.

کتی گفت:

-واه واه چه قر و اطفاری؟

کیانوش با لحن قشنگی رو به کتی گفت:

-ما که فوری بچه دار می شیم.

کتی گفت:

-بله عزیزم، معلومه.

رو به پدرام گفتم:

-راستی پوپک کجاست؟

نگاهش رو به اطراف چرخاند:

-والا پوپک که با یه تیم تحقیقاتی همراه شده مدام سرش شلوغ و کار داره.

کیانوش خندید:

-بگو یه همکارم پیدا کنه ازدواج کنه.

لیلی دستش رو توی هوا تکون داد:

-اصلا می گه من با ازدواج مخالفم.

مریم با تعجب گفت:

-واه.

نویان با کیک شکلاتی که روش با خط قشنگی نوشته شده بود: «تولدت مبارک جان من»
به سمت میز او آمد. صدای سوت و دست همه بلند شد، بوسه ای روی گونه ام نشوند و
آروم گفت:

-تولدت مبارک.

-مرسی همسر جانم.

کنارم روی مبل نشست، دستش رو دور کمرم حلقه کرد:

-نمی خوام فوت کنی؟

کیانوش از جاش بلند شد و گوشیش رو به سمتون گرفت:

-باید این صحنه رو فیلم برداری کنیم.

نیکان بشقاب ها رو به همراه چنگال روی میز گذاشت. گفتم:

-مرسی پسر قشنگم!

-خواهش می کنم.

کنار نویان نشست:

-منم توی فیلم باشم.

کیانوش گفت:

-چشم تو هم هستی.

خم شدم که شمع رو فوت کنم که نویان گفت:

-آرزو نمی کنی؟

کمی فکر کردم و آروم طوری که فقط نویان بشنوه گفتم:

-آرزو می کنم نیکان و نیکو وقتی بزرگ شدن آدمای موفق بشن.

-همین؟!

سرم رو تکون دادم:

-آره دیگه.

نمی دونم چرا انگار ناراحت شد.

-خب فوت کن.

خم شدم، شمع ها رو فوت کردم و همه یک صدا برام آهنگ تولدت مبارک می خوندن.

آروم کنار گوش نویان گفتم:

-پس نورا رو کجا بردی؟

-توی اتاقه پیش عیسی و پرستارش.

-چرا نمیان بیرون؟

-هنوز نمی تونه توی جمع قرار بگیره.

خیلی برای دیدنش مشتاق بودم، گفتم:

-من برم بینمش؟

-نه، فعلا نه.

لبام رو جمع کردم:

-باشه.

بعد از خوردن کیک و شام خدا حافظی کردن و رفتن. کادوهایی رو که روی میز بود رو دونه دونه باز کردم و با ذوق نشون نویان دادم ولی نویان فقط لبخند ژکوند تحویل می داد. با حرص گفتم:

-نویان.

-جانم؟!!

-بهرتر نیست به جای لبخند زدن نظر بدی؟

دستم رو به کمرم گذاشتم:

-اصلا تویه دفعه ای چت شد؟

شونه ای بالا انداخت:

-هیچی.

دستم رو زیر چونه ام گذاشتم:

-مطمئنی هیچی؟

نگاهش رو به نقطه ای دوخت:

-از خودت پرس.

با خنده گفتم:

-یعنی چی؟

-فکر می کردم آرزوی تو این باشه که من کنارت باشم.

کمی فکر کردم و یکهو زدم زیر خنده. مشتی به بازوش زدم:

-دیوانه! تو نمی دونی من چقدر دوست دارم. آخه به بچه ها حسودی می کنی؟

-پس چرا اون لحظه نگفتی آرزوت بودن منه؟

بزاقم رو قورت دادم:

-هر مادری تو درجه ی اول آرزوش خوشبختی بچه اش.

-خب پس مادر من لابد مادر نیست که...

دستم رو به نشونه ی سکوت مقابلش گرفتم:

-این حرف رو نزن نویان.

-نهال.

-جانم؟!!

-درسته من بلد نیستم مثل قبل جمله ی محبت آمیز بگم. بهت علاقه امو نشون بدم. نمی
دونم چرا اینطوری شدم، مثل تو که مثل اوایل ازدواجمون نیستی خانم تر شدی، بهتر
شدی، گیج بازی در نیاری خب منم تغییر کردم.

دستش رو توی دستم گرفتم:

-تو خیلی هم خوب با من حرف می زنی.

-نهال من فقط تو رو دارم، فقط تویی که باعث دلگرمی منی. می خوام تا ابد عاشقم باشی.
-معلومه که هستم.

مکشی کرد:

-اگه می خوای بری نورا رو ببینی برو بین.

با ذوق گفتم:

-باشه.

چند ضربه به در اتاق زدم، صدای عیسی رو شنیدم:

-بفرمایید.

در رو باز کردم و وارد اتاق شدم.

نورا روی تخت خوابیده بود و عیسی کنار تخت نشسته بود. رو به پرستار نورا که مشغول
خوندن کتابی بود، کردم:

-سلام، خوش آمدید.

لبخند مهربونی زد:

-سلام ممنون عزیزم.

کنار عیسی نشستم و نگاهم رو به چهره ی غرق خواب نورا دوختم. عیسی رو مخاطب قرار دادم:

-خسته نشدی اینقدر نگاهش کردی؟

-بعد از این همه سال دوری حتی یک سال نگاه کردن بهش خسته ام نمی کنه.

-خوشحالم که کنار همید.

-دوست دارم زودتر به زندگی برگرده و باهم ازدواج کنیم، دیگه طاقت ندارم.

لبخندی بهش زدم:

-صبر تو تمومی نداره.

یه کم طاقت بیاری عروسی می کنید، بچه دار می شید.

خندید و دستی پشت گردنش کشید:

-بچه!

-پس چی فکر کردی، بابا می شی.

از شدت ذوق می خندید و شونه هاش تکون می خورد. تا به حال عیسی رو اینطور ندیده بودم. انگار حضور نورا عیسی رو یه آدم دیگه کرده بود.

آخر شب بود که عیسی از خونه امون رفت. پاورچین پاورچین به سمت اتاق خوابمون رفتم و طوری که نورا و پرستارش بیدار نشن برای خودم و نویان لباس راحتی برداشتم. نویان رختخواب خودمون رو توی اتاق انداخته بود و بچه ها رو توی پذیرایی خوابانده بود. توی اتاق رفتم:

-بیا لباست رو عوض کن بعد بخواب.

-باشه.

بعد از اینکه لباس عوض کردیم توی آغوش هم خوابیدیم. پس از شش ماه شب رو توی بغل هم بودیم. کنار گوشم گفت:

-نهال منو ببخش.

با تعجب گفتم:

-چرا؟

-عیسی بهم گفت که گیتا و سورن چه بلایی سرت آوردن.

چشمهام گرد شد:

-چرا بهت گفت؟ من اصلا به عیسی چیزی راجع به اون روز نگفتم.

-نیازی نبوده تو بگی. فهمیدن اینکه سورن یه مجنونه برای بقیه کار سختی نبوده. یه شب
توی بازداشتگاه حالش بد می شه و نمی تونن کنترلش کنن. پزشک زندان که معاینه اش
می کنه تشخیص می ده که اون مجنونه و منتقلش می کنن به آسایشگاه روانی. گیتا هم
خبردار می شه.

با تاسف گفتم:

-طفلك گیتا حامله هم بود.

من راضی نبودم که اینطور بشه، حتی بارها خواستم برم کلانتری و بگم من شاکی نیستم.
-به تو مربوط نیست. کسی که به زور وارد خونه ی کسی می شه باید مجازات بشه تازه
شانس آورده که تشخیص دادن اون یه روانی بوده و با سلامت عقلی این کار رو نکرده.
بازم دلم به حال گیتا سوخت، با وجود یه بچه توی شکمش باید این مشکل رو هم با
خودش حمل می کرد و حتما کلی از خودش شاکی بود که چرا دلبسته ی سورن شده.
پرسیدم:

-حالا گیتا چی کار می کنه؟

-هیچی پیش مادرش می مونه.

-آخی طفلكی!

خندید و بوسه ای رو لبم زد:

-قربونت برم که دلت برای همه می سوزه.

دستش رو لای موهام برد و بیرون کشید:

-راستی حمید گاهی اوقات بهم زنگ می زنه.

-جدی؟! چی می گه؟

-التماس می کنه براش کار جور کنم. می گه بذارم توی کارخونه کار کنه.

با نگرانی گفتم:

-یه وقت این کار رو نکنی.

-نه، حواسم هست. اما شاید یه جای دیگه کاری براش جور کنم. چون واقعا وضع مالیش خوب نیست.

-یعنی کیامهر ساپورتش نمی کنه؟

-قسم می خوره که از کیامهر خبر نداره.

من رو توی آغوشش فشرد و صورتش رو به صورتم نزدیک کرد:

-بهترینست حرف خودمون رو بزنیم؟

-چی بگیم؟

-حرف خودمون دیگه.

-خب چه حرفی؟

دستش که زیر لباسم رفت متوجه شدم منظورش چیه. چند ماه از هم دور بودیم و خودم هم راضی بودم که امشب رو توی آغوشش بگذرونم.

لبهام رو روی لبهاش قفل کردم و همون طور که لبهام بند لبهاش بود طاق باز خوابید و من همراه با اون بلند شدم. دستش دور تنم قفل شد و توی آغوش هم تمام دلتنگی های این مدت رو به دست فراموشی سپردیم.

میز ناهار رو چیدم و به سمت اتاق رفتم. چند ضربه به در زدم. با شنیدن بفرمائید پرستار وارد اتاق شدم. پرستار لباس نورا رو مرتب کرد و سرنگ خالی رو توی سطل انداخت. گفتم:

-مگه هنوز هم نیاز به آمپول داره؟

-بدنش ضعیفه، باید تقویتی بزنه.

ابرویی بالا انداختم:

-آهان.

نورا همون طور روی شکم خوابیده بود و هیچ واکنشی به اومدن من توی اتاق نشون نداد. ارتباط برقرار کردن هنوز براش سخت بود و شبیه بچه ای که تازه متولد شده با جهان اطرافش بیگانه بود. رو به پرستار گفتم:

-ناهار آماده است.

با سرخوشی گفت:

-مرسی نهال گلی! خیلی گرسنه ام بود.

توی همین مدت کم که توی خونه ی ما بود، حسابی خودش رو با من صمیمی نشون می داد. همون طور که از اتاق بیرون می رفت، گفت:

-من برم دستم رو بشورم.

لبخندی زدم:

-باشه.

کنار تخت نشستم و با لحن آرومی گفتم:

-پات درد می کنه؟

انتظار شنیدن جواب نداشتم چون تمام مدتی که اینجا بود با هیچ کس حرف نزده بود و فقط وقت هایی که نوبت مشاوره اش می شد نویمان به زور اون رو از خونه بیرون می برد. برخلاف تصورم با صدای ضعیفی گفت:

-آره، درد می کنه.

لبخندی روی لبم نشست. انگار نویمان راست می گفت و امید عیسی واهی نبود. جلسات مشاوره داشت کار خودش رو می کرد. با لبخند گفتم:

-ایشالله که حالت زود زود خوب می شه دیگه نیازی به این آمپول ها نداری.

دم عمیقی گرفتم:

-خیلی ها منتظر خوب شدن تو هستند نورا، مخصوصا عیسی!

به پهلوی چرخید. دستش رو زیر سرش گذاشت و توی چشمهام خیره شد. چشم های سبز رنگش به حدی قشنگ بود که آدم رو توی خودش غرق می کرد. دست های سردش رو توی دستم گرفتم:

-تو باید به زندگی برگردی، باید با عیسی ازدواج کنی. اون تمام مدت منتظر تو بوده. تمام مدت فقط به تو فکر کرده و به احساسی که بهت داشته وفادار بوده.

از برقی که توی چشمهایش نشسته بود، معلوم بود که شوک های الکتریکی نتوانسته عشق عیسی رو از یادش ببرد. اون هم مثل عیسی بی قرار و صالیه اما از زندگی کردن می ترسید. دستم رو توی دستش فشرد و شبی از لبخند روی لبش نشست.

یک سال بعد

نیکو دامن لباس عروسیش رو گرفت و چرخید به خودش داد. با لحن کودکانه اش گفت:
-علوس شدم، علوس شدم.

نویان با خنده گفت:

-اینطوری که این عروس شدن دوست داره زود پدرزن می شم.

-نه خیر دختر من باید دکتر بشه.

نیکان همون طور که جلوتر از ما می رفت، گفت:

-من فردا مهد نمی رم.

اخمی کردم:

-چرا؟

-خب عروسی عمه مگه نیست؟

-چه ربطی داره؟

-آخه کاردستی فردام رو درست نکردم.

خواستم جوابش رو بدم که نوین در رو باز کرد و با دیدن فردی که پشت در بود نفس توی سینه ام حبس شد. نوین با گره ی پررنگی که میان دوابروش افتاده بود، گفت:

-اینجا چی کار می کنی؟

نگاهش رو از چشمهای نوین گرفت:

-من مادر نورام، باید کنارش باشم.

نوین دست نیکو رو گرفت و به همون طور که به سمت ماشین می رفت، گفت:

-این یک سال کجا بودی؟ یه ساله نورا توی خونه ی منه چرا نیومدی کنارش باشی؟

پوران دست نوین رو گرفت و مجبورش کرد سر جاش وایسه. با صدای بلندی گفت:

-من از کجا می دونستم که نورا حالش خوب شده؟ خبر عروسیش رو از بقیه شنیدم.

نوین با چشم های ریز شده گفت:

-کجا بودی که بهت بگم که نورا بهت احتیاج داره؟

-من به خاطر خجالتم از تو خودم رو پنهون کردم.

نویان خواست حرفی بزنه که به سمتش رفتم:

-نویان جان، اوقات خودتون رو تلخ نکنید. چند ساله همه منتظرید که همچین روزی رو ببینید، حالا که نورا به زندگی برگشته شما باید خوشحال باشید و کینه ها رو دور بریزید.

با صدایی که سعی داشت خشم درونش کمرنگ باشه گفت:

-باشه.

پوران نگاه قدرشناسانه ای بهم کرد. نویان در ماشین رو باز کرد و رو به پوران گفت:

-به نورا نگفتم که چه بلایی سرش آوردی فقط گفتم مامان رو فرستادم به یه مسافرت طولانی چون بعد از مرگ بابا اعصابش به هم ریخته بود. تو هم همین رو بهش بگو.

پوران چشمهایش رو به معنای باشه باز و بسته کرد.

توی ماشین نشست. رو به پوران گفتم:

-بفرماید بشینید.

-ترجیح می دم خودم برم چون نویان دوست نداره سوار ماشینش بشم.

-نه اینطوری که نمی شه.

دستهایش رو روی سینه قفل کرد:

-نویان باید خودش بیاد بهم بگه که سوار ماشینش بشم.

با صدای بلندی که به گوش نوین برسه، گفتم:

-نوین مامان سوار نمی شه می گه باید خودت بیای بهش بگی تا سوار بشه.

نوین سرش رو از شیشه بیرون کرد:

-بیا بشین دیگه با این وضع آرایش می خوامی با تا کسی بری؟

پوران با لحن قاطعی گفت:

-پیاده شو دستم رو بگیر من رو سوار ماشین کن.

نوین کلافه گفت:

-مامان!

-همین که گفتم.

نوین ناچاراً از ماشین پیاده شد و به سمت پوران اومد:

-خب بیا سوار شو.

پوران لبخندی زد:

-تا نگی مامان بخشیدمت، نمی شینم.

-چرا ازم توقع بخشش داری؟

شونه ای بالا انداخت:

-چون پسر می. می خوام برات مادری کنم.

-مگه تا حالا کردی؟

-از حالا به بعد می خوام مادر خوبی برای تو و نورا باشم.

نویان نگاهی بهم کرد، لبخندی زدم و آروم لب زدم:

-ببخش دیگه.

بزاقش رو قورت داد و دستی لای موهای لختش کشید:

-سعی می کنم ببخشم.

لبخند پررنگی روی لب های پوران نشست و سوار شد. دامن بلندم رو جمع کردم و وارد ماشین شدم. نویان گفت:

-یه کم شالت رو بکش جلوتر رنگ موها ت خیلی قشنگ شده.

غیرت مردانه اش تمام وجودم رو غرق لذت می کرد با ناز گفتم:

-چشم آقا.

دستم رو دور بازوی نویان حلقه کردم، از داخل باغ بزرگی که به ورودی سالن ختم می شد، گذشتیم و وارد سالن شدیم. رنگ طلایی نقش بسته روی دیوار به فضا شکوه و جلال بخشیده بود. نیکان به محض دیدن مریم و خسرو با ذوق به سمت دلناز دوید. عاشق این بود که لب های همیشه گل انداخته دلناز رو بکشه و براش جنگولک بازی دربیاره تا بخنده. نویان رو به نیکو کرد:

-تو نمی ری با دلناز بازی کنی؟

چینی به بینش انداخت:

—نه!

نیکان رو خیلی زیاد دوست داشت و از اینکه نیکان به دلناز توجه می کرد، بدش می اومد. نوین دستش رو پشت کمرم گذاشت و به سمت میزی که کتی و کیانوش به همراه خانواده ی کیانوش نشسته بود، هدایت کرد. کتی و مادر کیانوش اینقدر غرق صحبت بودن که متوجه ی اومدن ما نشدن با اینکه مادر کیانوش شش ماه تمام با ازدواج کتی و کیانوش مخالف بود اما الان که کتی عروسش شده بود مثل یه مادر واقعی باهاش رفتار می کرد و دوستش داشت. کیانوش و پدرش به احترام ما بلند شدن و پدر کیانوش سلام و احوالپرسی گرمی با نوین کرد. کتی و مادرشوهرش بالاخره متوجه ی حضور ما شدن. کتی با خنده بلند شد و من رو بغل کرد:

—وای مبارکه زن داداش عروس.

گونه اش رو بوسیدم:

—مرسی عروس خانم.

میز بعدی پدرام و لیلی نشسته بودن. پدرام با خنده گفت:

—ایشالله عروسی آقا پسر.

نوین دستی روی شونه ی پدرام گذاشت:

—ایشالله نی نی دار شدن شما.

لیلی گفت:

—همه گیر دادن به بچه دار شدن ما.

خندیدم:

—خب آستین بالا بزنید.

پدرام اشاره ای به پوران که با دوستهایش بگو بخند می کرد، کرد:

—مامانت کی اومده؟

—همین الان.

—اومده که بمونه؟

نویان به نشونه ی آره سرش رو زیر انداخت.

با صدای کسی که گفت:

—عروس و داماد اومدن.

پوران از شدت خوشحالی به سمت در پرواز کرد. لبخند پررنگی روی لب های نویان نشست، همه با خوشحالی از سر میز بلند شدن و خیره به در بودن. وصال عیسی و نورا برای همه شبیه معجزه بود و انگار هیچ کس نمی تونست امشب رو باور کنه. میون اون همه ازدحام نگاهم به گیتا افتاد که بچه اش توی بغلش بود و ساکت و آروم گوشه ای نشسته بود. نویان ضربه ی آرومی به کمرم زد. با اعتراض گفتم:

—چته؟

-بریم استقبال نورا دیگه.

نگاهم رو از گیتا گرفتم:

-بریم.

دستم رو توی دستش گرفت و به سمت در رفتیم. در باز شد و عیسی و نورا وارد سالن شدن. روی لب های هر دو لبخند بود، عیسی دستش رو دور کمر ظریف نورا حلقه کرده بود و توی چشمهایش شوقی نشسته بود که شاعران زبردست هم قادر به وصفش نبودن. نورا برای عیسی شده بود و جهان پیش چشم عیسی شیرین شده بود. به محض اینکه نگاه نورا به پوران افتاد خودش رو توی بغل مادرش انداخت:

-مامان.

پوران با بغض گفت:

-جان مامان؟!!

مدتی توی بغل هم بودن، انگار از گرمای وجود هم لذت می بردن. وقتی از هم جدا شدن اشک توی چشم های هر دو حلقه زده بود. عیسی رو به نورا گفت:

-گریه نکن که طاقتش رو ندارم.

نورا با خنده گفت:

-نه، نگران نباش من دیگه تا آخر عمر کنار تو می خندم.

-منم همین رو می خوام.

بهمون نزدیک شدن. نورا صورت من و نوین رو بوسید:

-ممنون بابت همه چی.

نوین لپش رو کشید:

-نیازی به تشکر نیست آبجی کوچولو.

نیکو گفت:

-مبالک باسه عمه.

نورا با ذوق گفت:

-قربون تو برم من! ممنون.

عیسی شبیه کسی که شی ارزشمندی رو حمل می کنه با دستاش دور کمر نورا احاطه کرد و به سمت جایگاه عروس و داماد رفتن. بعد از روبوسی با اقوام نزدیک عیسی به پیشنهاد ارکستر برای رقص بلند شدن. موزیک آرومی پخش می شد و عیسی و نورا توی آغوش هم می رقصیدن و من تمام مدت به معجزه ی عشق فکر می کردم. به اینکه عیسی و نورا بعد از این همه سال صبوری به هم رسیدن، به کتی که حضور کیانوش زندگیش رو قشنگ کرد و به گیتا که تبدیل به یه آدم دیگه شد. به خودم و نوین که به طور غیر منتظره ای آشنا شدیم، عاشق شدیم و دو فرزند ثمره ی عشقمون شد. نوین دستش رو دور کمرم حلقه کرد:

-به چی فکر می کنی؟

-به معجزه ی عشق!

شونه ام رو بوسید:

-همونی که من رو دیوونه ی تو کرد.

با ناز توی چشمهای خیره شدم:

-همونی که من رو دیوونه ی تو کرد.

من رو به خودش چسباند و دستی روی صورتم کشید:

-تا ابد همین قدر دیوونه ات می مونم.

منم همین رو می خوام اینکه تا ابد عاشق هم باشیم و هر روز واژه ی دوستت دارم رو توی گوش هم زمزمه کنیم که همین دوستت دارم ها زندگی رو شبیه یه چای قندپهلو دلچسب می کنه.